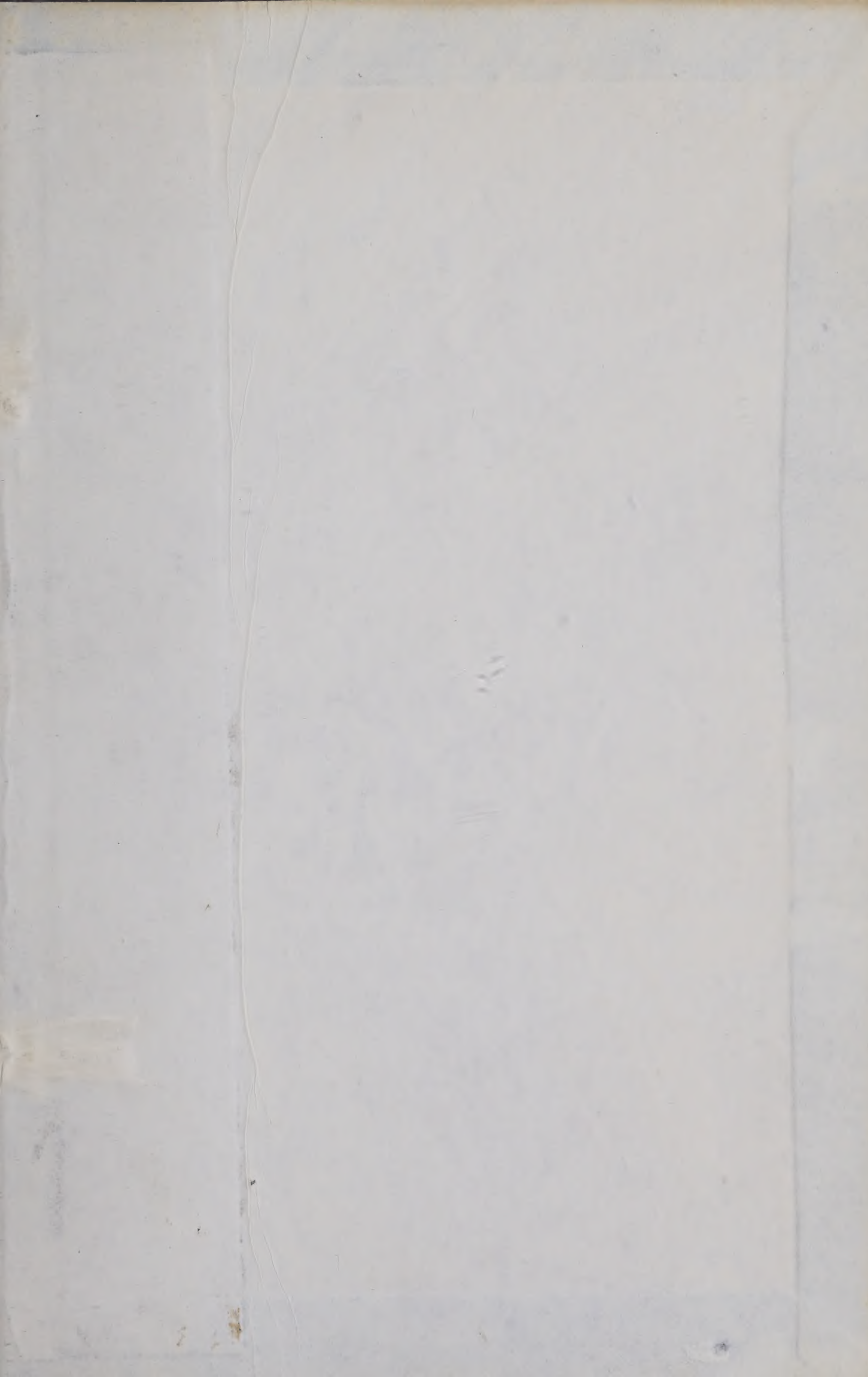


هموطنان گرامی ـ خوانندگان عزیز

تاهنگامی که کتاب هفته منتشر میشود ، تاهنگامی‌که تمام برنامه‌های انتشاراتی خودرا در زمینه‌های مختلف فرهنگ وادب جهانی بانجام برسانیم وبالاخره تاهنگامی‌که خلاء فکری ونیاز معنوی نسل جوان کشور خودرا لبریزو مرتفع نمائیم ؛ برای ماهرروز ، نوروز است .

کتاب هفته گرچه خود به‌تنهائی موجد نهضتی گردیده است ولی کارما هنوز از مرحلهٔ شروع ، تجاوز نکرده است . برنامه کارما ایجاد نشریاتی است که هرعلاقه‌مند بامر مطالعه‌بتواند نشریه مورد نظر خودرا در سلسله نشریات مابدست آورد .

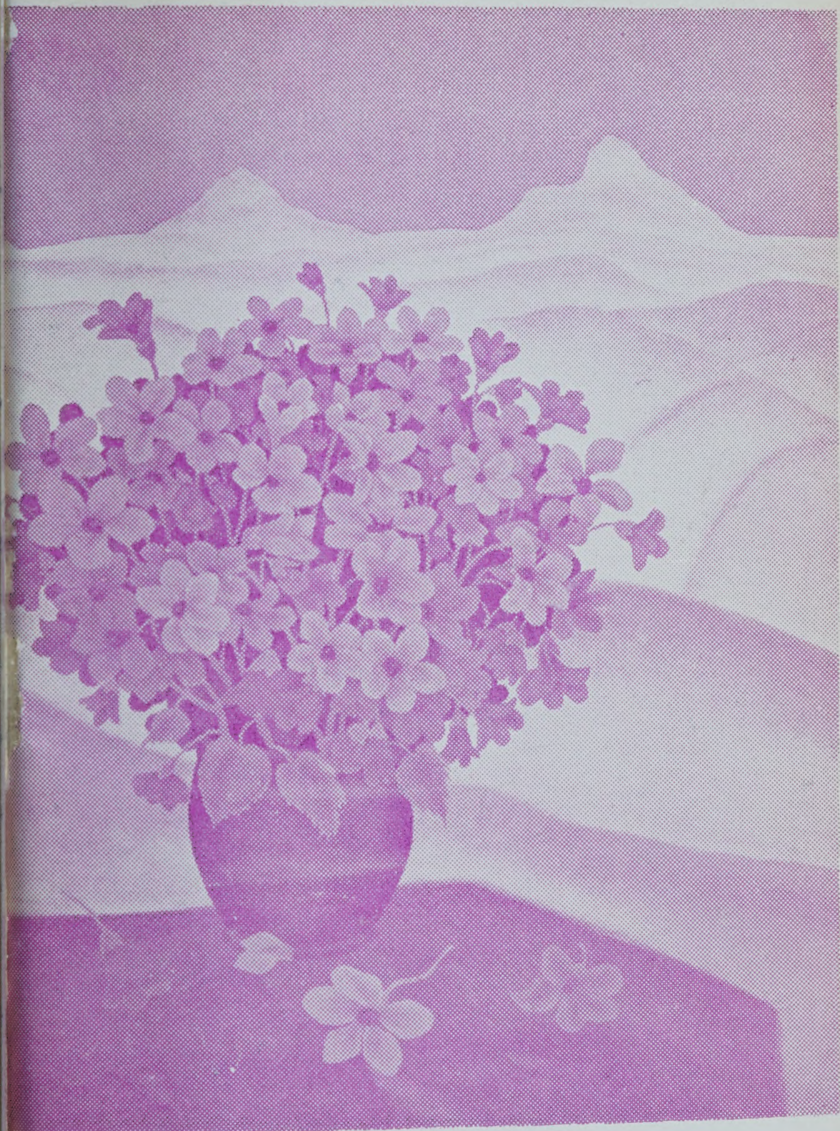
مااین خدمت عظیم رادرعالیترین ومترقی‌ترین صورتی که مورد رضایت ودلپسند خوانندگان باشد به انجام خواهیم رساند .

نیاز معنوی هموطنان عزیز و مخصوصاً نسل جوان وطبقه دانشگاهی ودانش‌آموز به‌مطالعه خارج از برنامه درسی به‌حدی است‌که قدر و حدی برای آن نمی‌توان تعیین‌کرد .

کشورهای مترقی و ملت‌هائی که از فرهنگ غنی وعمیقی برخوردارند در هرروز وهر هفته وهرماه چندین هزار کتاب ورساله ومجله دررشته‌های مختلف اندیشه وفکر انسانی چاپ و منتشر می‌نمایند واین ازنظر قدرت دانش وبینش دانشمندان ونویسندگان و هنرمندان این‌کشورها از طرفی و کثرت خواننده وعلاقه‌مند از جانب دیگر بهترین معرف عمق تمدن وفرهنگ آنهاست .

خودما و دهها ملل دیگر نظیرما امروز بواسطه فقدان این نیروی فرهنگی و معنوی ازسرچشمهٔ فیوض وبرکات معنوی ملل مترقی برخوردار میشویم ولی هیچگاه تشنگی والتهاب نسل جوان ما سیراب نمی‌شود زیرا نوشیدن از زلال دانش نه‌اینکه رافع تشنگی نیست بلکه خود آن را صد چندان می‌نماید .

شورای نویسندگان کتاب هفته و سازمان انتشارات کیهان ارضای‌این عطش معنوی و شریف هموطنان خودرا برنامه‌اساسی‌کار قرارداده‌اند،با تقدیم صمیمی ترین شادباش‌ها و تبریکات نوروزی به‌عموم هموطنان عزیز و خوانندگان گرامی ،سعادت وخوشبختی شمارا درسال نو آرزومند است و امیدواریم در سال آینده خدمات ما ، یعنی اجرای برنامه‌هائی که در دست تهیه وتنظیم داریم همراه با اقبال خوانندگان ما فصل تازه‌ئی رادر توسعه فرهنگ کشور بگشاید



۷۷-۸۰ P

در شماره ۷۷



کتاب هفته

کیهان هفته

ه‌شنبه ۹ خرداد ۱۳٤۲

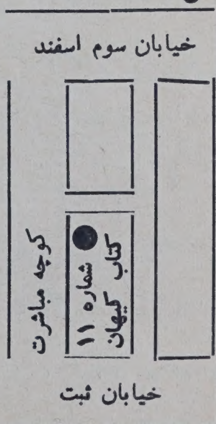
صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م . ا . به آذین
زیر نظر شورای نویسندگان :
عبدالرحیم احمدی ـ مهندس‌کاظم انصاری ـ کاوه دهگان ـ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ـ دکتر محمدجعفر محجوب

تلفن : ۳٤۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

نقاشی روی جلد و داخل صفحات
از خسروبیات (بدرودی‌پور)

آدرس :



راه‌ها

پی‌سپر هرراه وبیراه ، برادر سرگشته‌ام ! چند ازاین هرزه گردی ؟

ریسمان هوس‌هایت دراز مینماید . چپ وراست میبوئی ومیپوئی ، وباز همان جائی ! زیرا سکون تو درتو درآویخته است : به‌میخ قلب افسرده‌ات‌بسته‌ای. آزاد مینمائی ونیستی .



راه‌ها ، راه‌ها ، راه‌ها !

ناگزیر هرراهی به‌مقصدی میبرد و مقصد اگر چند ناپیدا ، مرگ آن دم است که از رفتارباز بمانی .

برادر بیباکم ، ای گرم‌رو که دوست دارمت ! از هرافق که به‌راه افتی درمحراب دل جوینده‌ات نماز میگذارم . گرم‌تر وسبك‌تر به‌راه‌آی ! اگرهم پسندت افتاد ،به‌بیراهه زن ! اما تاراهی بگشائی . واگر این خود درتوان چون توئی نیست ، تاسرانجام از راهی که رفته‌اند سردرآری .

م.ا.به‌آذین



سونات کرویتسر

نوشته : لو تالستوی
ترجمه : مهندس کاظم انصاری

« اما من بشما میگویم که هر کس بانظر شهوت به‌زنی بنگرد ، دردل خود با وی زناکرده‌است .»
شاگردانش به‌وی گفتند :
« اگر وظیفه مرد در برابر زن چنین باشد ، پس بهتر آنکه ازدواج نکند .»
واو به‌آنان گفت :
« این کلمات مشمول همگان نمیشود ، بلکه خطاب به‌کسانیست که استعداد درك آنرا دارند . زیرا خواجگانی هستند که از شکم مادر زاده میشوند وخواجگانی هم هستند که بخاطر پیروی از احکام حق خودرا خواجه مینمایند . هر کس قدرت پذیرش آنرا دارد ، بگذار بپذیرد !»

۱

اوایل بهار بود . دوشبانه‌روز در قطار بودیم . مسافرانی در ایستگاههای میان راه سوار وپیاده میشدند و به واگن میآمدند و ازآن بیرون میرفتند اما سه تن چون من از مبداء حرکت قطار در واگن نشسته بودند : بانوی نازیبا ومیانه سال با چهره فرسوده که پالتو نیمه مردانه پوشیده و کلاه بسر گذاشته بود و سیگار میکشید ، مرد پر گوی آشنای او با جامه‌دان نو و آراسته‌که درحدود چهل‌سال داشت و آقای کوتاه‌قامتی که از دیگران دوری میگزید و حرکاتی بریده و آنی داشت و هنوز پیر نشده اما موهای تابدارش ظاهراً پیش از موقع سپید شده بود و برق مخصوصی درچشمهایش میدرخشید و به سرعت از شاخی به شاخی میپرید. اینمرد پالتو گرانقیمتی با یقه پوست‌بره پوشیده و کلاه پوست بره به سر گذاشته بود . زیر پالتوش ، هنگامیکه دکمه آنرا میگشود ، پیراهن برودری دوزی روسی‌دیده میشد. خصوصیت دیگر وی آن بود که گاهی صداهای عجیبی ، شبیه به‌سرفه‌های کوتاه یا خنده‌ای که هنوز شروع نشده قطع میگردد ، سرمیداد .

این آقا درتمام مدت مسافرت با کوشش بسیار از مصاحبت‌وآشنائی بامسافران اجتناب میورزید ، به‌پرسشهای همسفرانش جوابهای تند وکوتاه میداد ، یا کتاب میخواند ، یا از پنجره بخارج مینگریست و سیگارمیکشید، یا از کیسه کهنه‌اش خوراك برمیداشت و میخورد و یا چای مینوشید.

پنداشتم‌که از تنهائی خود ملول و کسل شده است و چندبار خواستم سرصحبت را با او بازکنم اما هردفعه که چشمهای ما بیکدیگر میافتاد ــ و چون روبرویهم نشسته بودیم اغلب چشممان بیکدیگرمیافتاد ــ رویش را برمیگرداند وکتابی بدست میگرفت یا از پنجره واگن بخارج مینگریست .

قبل از غروب روزدوم ، هنگام توقف قطار دریکی ازایستگاههای بزرگ ، این آقا از واگن پیاده شد و آبگرم آورد و برای خود چای دم کرد . آقائی که جامه‌دان نو داشت و ، چنانکه بعدا فهمیدم ، وکیل عدلیه بود با همجوارش ، بانوئی‌که پالتو مردانه پوشیده بود و سیگار میکشید ، پیاده شدند وبرای نوشیدن چای به ایستگاه رفتند .

درغیبت آن آقا و بانو چند مسافر تازه ، منجمله پیرمردی بلند قامت با صورت تراشیده و چین‌خورده که ظاهرا تاجربود ، و پالتو پوست پوشیده و کلاه ماهوتی که نقاب بلند داشت بسرگذاشته بود ، وارد واگن شدند . تاجر روبروی نیمکت بانو و وکیل عدلیه نشست و بیدرنگ با جوانی‌که قیافه‌اش به شاگرد تاجرها شباهت داشت و درهمین ایستگاه سوار قطار شده بود بگفتگو پرداخت .

من کج نشسته بودم و چون قطار حرکت نمیکرد میتوانستم در لحظاتی که کسی‌از مقابلم نمیگذشت بعضی ازجملات گفتگوی آنان‌را بشنوم. تاجر نخست گفت که به ملك خود واقع درایستگاه بعدی میرود . سپس مانند معمول درباره قیمتها ووضع تجارت و سرانجام راجع به بازارمکاره نیژکورود صحبت کرد . شاگرد تاجر به توصیف داستان عیاشیهای‌بازرگان ثروتمندی‌که هردو ویرا میشناختند پرداخت اما پیرمرد بوی مجال‌نداد سخنش را تمام کند و عیاشیهای سابق را در شهر کوناوین که خود درآن شرکت داشت حکایت کرد . ظاهراً از شرکت دراین‌عیاشیها بخود میبالید و با سرور و شادی آشکار میگفت‌که چگونه با همین آشنای مشترکشان یکبار بحال مستی درکوناوین کارهائی کرده‌اند که داستان آنرا بایدآهسته و بیخ‌گوشی بازگفت . قهقهه شاگرد تاجر تمام واگن را پرکرد وپیرمرد نیز بخنده افتاد و دو دندان‌زردش نمایان شد .

چون انتظار شنیدن مطلب جالبی را نداشتم ، برخاستم و بقصد آنکه تا هنگام حرکت قطار درایستگاه قدم بزنم از واگن خارج شدم . کنار در به وکیل و آن بانو برخوردم که هنگام راه‌رفتن باحرارت راجع به‌موضوعی گفتگو میکردند .

وکیل عدلیه خوش‌مشرب به من گفت :

ــ فرصت پیاده شدن ندارید . الان زنگ دوم را میزنند .

راست میگفت ، هنوز به‌انتهای واگن نرسیده بودم که صدای زنگ برخاست . وقتی برگشتم هنوز وکیل عدلیه و آن بانو با حرارت گفتگو میکردند . تاجر پیر خاموش مقابلشان نشسته بود و با خشونت به‌پیش‌رو مینگریست و گاهی به علامت مخالفت دندان بهم میسائید .

درآن‌هنگام که من ازکنار وکیل عدلیه میگذشتم ، او تبسم‌کنان میگفت :

ــ آنگاه صاف و پوست‌کنده به‌شوهرش گفت‌که نمیتواند ومیل ندارد با او زندگی کند : زیرا ...

بقیه داستانی را که حکایت میکرد نتوانستم بشنوم . پس از من مسافران دیگر وارد شدند ، بازرس قطار آمد ، مرد صنعتگری به‌داخل واگن دوید و مدتی آنقدر سروصدا و هیاهو بود که گفتگوی آنان شنیده نمیشد . چون تمام صداها بخاموشی گرائید دوباره صدای وکیل عدلیه را شنیدم ، گفتگوی خصوصی آنها جنبه عمومی پیداکرده بود .

وکیل عدلیه دراین‌باب صحبت میکردکه چگونه مسأله طلاق درآنروزها افکار عمومی اروپا را بخود مشغول ساخته بود و چگونه موارد طلاق در روسیه پیوسته رو به ازدیاد میرفت . چون متوجه شد که تنها صدای او شنیده میشود ، سخنش را قطع کرد و با لبخند مطبوعی رو‌به‌پیرمرد کرد و گفت :

ـ درایام گذشته این وضع وجود نداشت ، نیست ؟
پیرمرد خواست جوابش را بدهد اما دراینموقع قطار به‌حرکت آمد و پیرمرد کلاهش را ازسر برداشت و بر سینه صلیب کشید و زیر لب به‌خواندن دعا پرداخت . وکیل عدلیه چشمش را برگرداند و مؤدبانه انتظار کشید . پیرمرد دعای خود را تمام کرد ، سه‌بار بر سینه صلیب ساخت ، روی نیمکت لمید وشروع به سخن کرد و گفت .
ـ آقای عزیز ! درایام قدیم هم طلاق بود ولی کمتر ازامروز . با اوضاع امروز مگر ممکن است طلاق نباشد ؟ با وضع امروز جز این‌نمیتوان انتظار داشت . مردم خیلی‌تحصیل کرده شدند .
سرعت قطار رفته رفته رو به فزونی میرفت و صدای برخورد چرخها با نقاط اتصال ریل ها شنیدن سخنان پیرمرد را که جالب بود برای من دشوار میساخت . به‌اینجهت کمی جابجا شدم و نزدیکتر به وی نشستم . توجه همسایه من ، آقای عصبی‌مزاج که چشمهای درخشنده‌داشت، نیز ظاهراً به این گفتگو جلب شده بود و بی‌آنکه از جا برخیزد گوشها را تیز کرده به سخنان پیرمرد گوش میداد .
بانو با لبخند نامحسوسی گفت :
ـ تحصیل چه عیبی دارد ؟ آیا ازدواجهای سابق که عروس و داماد حتی یکدیگر را نمیدیدند بهتر از ازدواجهای امروز بود ؟ پس به‌عادت بسیاری از بانوان که به‌جای جواب‌دادن به سؤال همصحبت‌خود به کلماتی که تصور میکنند او گفته است جواب میدهند به سخن‌ادامه‌داد:
ـ دختران ، بی‌آنکه بدانند که آیا خواستگاران خود را دوست دارند و یامیتوانندآنان را دوست داشته باشند، بهر کس که‌به‌خواستگاریشان میآمد ، شوهر میکردند و تا آخر عمر رنج میکشیدند . به‌عقیده شما این طرز ازدواج بهتر بود ؟
روی سخنش بیشتر به من و وکیل عدلیه بود تا به پیرمردی که با وی صحبت میکرد.
تاجر نگاه تحقیرآمیزی به وی افکند و بدون جواب گفتن به وی تکرار کرد :
ـ امروز مردم خیلی تحصیل کرده شدند .
وکیل عدلیه با لبخند ملایمی گفت :
ـ میل دارم بدانم که شما چگونه رابطه تحصبل را با عدم توافق و ناسازگاری در زناشوئی توضیح میدهید ؟
تاجر خواست سخنی بگوید اما بانو به‌میان حرفش دوید و گفت:
ـ نه ، دیگر آن دوره‌ها گذشته .
اما وکیل عدلیه اورا متوقف ساخت :
ـ اجازه بدهید نظریه خود را بیان کند !

پیرمرد مصممانه گفت :

ــ نتیجه تحصیل حماقت است .

بانو درحالیکه به‌وکیل عدلیه و من و حتی به شاگرد تاجر که از جای خود برخاسته و آرنجها را به پشتی نیمکت تکیه داده بود و تبسم‌کنان به‌مباحثه گوش میداد مینگریست گفت :

ــ جوانانی راکه بیکدیگر عشق‌وعلاقه نداشتند مجبور به‌ازدواج میکردند و بعد متعجب میشدند که چرا این جوانان در زندگانی‌زناشوئی توافق و سازگاری ندارند . فقط حیوانات را میتوان به میل و دلخواه صاحبانشان با یکدیگر جفت کرد. اما بشر علاقه و تمایلات خاصی دارد .

ظاهراً بانو میخواست بااین سخنان زخم زبانی به تاجر بزند. پیرمرد گفت :

ــ بانوی ارجمند ، سخنان شما نادرست است . حیوانات جزو بهائم بشمار میروند درحالیکه انسان باید ازقانون معینی پیروی‌کند .

ــ اما چگونه میتوان بدون عشق و محبت با کسی زندگی کرد ؟

بانو عجله داشت هرچه زودتر عقیده خویش را که بیشك بنظرش بسیار تازه و بدیع بود بیان کند .

پیرمرد با لحنی آموزنده گفت :

ــ سابقا چنین بحثی درکار نبود . این حرفها امروز پیدا شدء . امروز است‌که زن میگوید « من ترا ترك میکنم . » بدبختانه‌میان موژیکها هم این رسم جدید پیدا شده که تا دری به تخته میخورد زن به شوهرش میگوید : «این پیراهن وشلوارت را بگیر ! من باواسیا میروم ، چون مویش تابدارتر از موی تست . » و هرچه بگوشش بخوانی فایده ندارد. زن قبل از هر چیز بایدترس داشته باشد .

شاگرد تاجر نخست به وکیل عدلیه و سپس به بانو و من نگاه کرد . ظاهراً خنده‌اش را نگهداشته بود تا به مقتضای چگونگی‌عکس‌العمل ما دربرابر سخنان تاجر به‌آن بخندد یا با آن موافقت کند .

بانو گفت :

ــ چه ترسی ؟

ــ ترس از شوهر .

بانو حتی با اندکی کین‌توزی گفت :

ــ پدرجان ، دیگر آن زمانها سپری شده .

ــ نه بانوی محترم ! آنزمانها هرگز سپری نمیشود . از وقتی که حوا را از دنده آدم آفریدند شروع شده و تا آخر دنیا هم باقی خواهد بود .

پیرمرد بگفتن این سخن چنان با خشونت و پیروزی سر را حرکت‌داد که شاگرد تاجر فوراً دریافت پیروزی با تاجر است و باصدای

رسا خندید .

بانو بدون‌آنکه مجاب شود به‌ما نگاه کرد و گفت :

ــ شما مردها اینطور قضاوت میکنید . به خودتان آزادی کامل داده‌اید و میخواهید زن را در کنج خانه نگهدارید . به خود اجازه انجام هرکار را میدهید .

تاجر با همان لحن مؤثر بسخن ادامه‌داد :

ــ هیچکس این اجازه را نمیدهد ، فقط از اعمال مرد چیزی به خانه افزوده نمیشود ولی زن شوهردار مثل ظرف شکننده‌ای است که باید مراقبش بود .

زیر و بم صدای مؤثر تاجر ظاهرا شنوندگان را مغلوب ساخت و بانو حتی احساس رنجش و سرشکستگی کرد ولی باز تسلیم نشد .

ــ آری ، اما من تصور میکنم شما قبول داشته باشید که زن نیز انسان است ومانند مرد احساسات دارد . خوب ، اگر شوهرش را دوست نداشته باشد چه باید بکند ؟

تاجر ابروها و لبانش را حرکت داد و با لحنی تهدیدآور گفت:

ــ دوست نداشته باشد . بعدا دوست خواهد داشت .

شاگرد تاجر را مخصوصا این استدلال غیرمنتظر پسندیده افتاد و صدای موافقت‌آمیزی از خود خارج ساخت .

بانو گفت :

ــ نه ، دوست نخواهد داشت. اگر عشق نباشد بهیچوجه نمیتوان زن را مجبورکرد که شوهرش را دوست داشته باشد .

وکیل عدلیه گفت :

ــ خوب ، اگر زن به‌شوهرش خیانت کرد آنوقت چه‌بایدکرد ؟

پیرمرد گفت :

ــ نباید گذاشت خیانت کند ! باید مراقبش بود .

ــ اگر بااینحال خیانت کرد تکلیف چیست ؟ آخر مواردی پیش میآید .

ــ شاید در بعضی طبقات چنین مواردی پیش بیاید اما در طبقه ما هرگز زن به شوهرش خیانت نمیکند .

همه خاموش شدند . شاگرد تاجر جابجا شد ، نزدیکتر آمد و ظاهراً چون نمیخواست از دیگران عقب بماند تبسم‌کنان شروع به صحبت کرد و گفت :

ــ آری ، درخانواده ارباب من نیز افتضاحی روی‌داد که قضاوت درباره آن فوق‌العاده دشوار است . همسر پسر اربابم که زن ولنگاری بود خراب شد و به نیرنگبازی پرداخت . شوهرش جوان لایق و محترمی بود . نخست با دفتردار سروسری پیدا کرد .... دفتردار کوشبد با مهربانی

و ملاطفت او را متقاعد سازد اما زن از رفتار زشت خود دست‌بردار نبود و انواع زشتکاریها را انجام میداد. پولهای شوهرش را مبدزدید و او کتکش میزد . اما زن پیوسته بدتر میشد . با کفار ، با یهودیان ــ معذرت میخواهم ــ عیاشی وهمخوابگی‌میکرد . چاره شوهرش چه بود ؟ او را بکلی رها کرد . حالا پسر اربابم تنها و مجرد زندگی میکند و آن زن مشغول ولگردی و عیش ونوش است .

پیرمرد گفت :

ــ پسر ارباب شما احمق بود . اگر از همان اول کار به او رو نمیداد و کاملا او رامهار میکرد ، بخدا قسم که زن به او تمکین میکرد. از همان ابتدا نباید زن را آزاد گذاشت . در صحرا به اسب ودرخانه‌بەزن نباید اعتماد کرد .

دراینموقع بازرس آمد و بلیطهای مسافرانی را که در ایستگاه بعد پیاده میشدند ، خواست . پیرمرد بلیط خود را به او داد .

ــ آری ، قربان ! بموقع باید جلو زن را گرفت وگرنه وضع بکلی خراب میشود .

من نتوانستم خودداری‌کنم و گفتم :

ــ خوب ، اما خود شما الساعه حکایت میکردید که چگونه مردان متأهل درکوناوین تفریح و عیاشی میکنند ؟

تاجر گفت :

ــ این مطلب دیگری است .

و خاموش شد .

هنگامیکه قطار سوت‌کشید ، تاجر برخاست ، از زیرنیمکت کیسه‌اش را بیرون‌کشید و پالتوش را بخود پیچید و کلاهش را برداشت و پس‌از توقف قطار از واگن خارج‌شد .

۲

تازه پیرمرد بیرون رفته بودکه‌گفتگو با چند صدا آغاز شد.

شاگرد تاجر گفت :

ــ این پیرمرد پیرو مکتب قدیم بود .

بانو گفت :

ــ از مستبدان دوران پدرشاهی بود . چه‌عقیده وحشیانه‌ای درباره زن و ازدواج داشت .

وکیل عدلیه‌گفت :

ــ آری ، قربان ! ما ازنظریه اروپائی درباره ازدواج بسیار عقب افتاده‌ایم .

بانو گفت :

ــ اصل مطلب اینست که این‌گونه مردم درك نمیکنند که ازدواج بدون عشق امکان‌پذیر نیست و تنها عشق است که ازدواج را مقدس‌مینماید و ازدواج حقیقی فقط آن ازدواجی است که با عشق همراه باشد .

شاگرد تاجر گوش میداد و تبسم میکرد ، میل داشت هرچه‌ممکن است بیشتر این سخنان عاقلانه را برای بکار بستن در گفتگوهای آینده بخاطر بسپارد .

درمیان سخنان بانو از پشت سر من صدای خنده یا هق‌هق گریه مقطع بگوش رسید . سر به عقب برگرداندیم وهمجوار مرا ، آقای تنها و منزوی و سپیدموئی باچشمهای‌درخشان، مشاهده کردیم که هنگام گفتگوئی که ظاهرا توجهش را جلب‌کرده بود بدون توجه دیگران به ما نزدیك شده بود . او ایستاده و دستش را به پشتی نیمکت نهاده و ظاهرا به هیجان آمده بود . زیرا صورتش سرخ شده بود و عضلات گونه‌اش میلرزید .

با لکنت زبان گفت :

ــ کدام عشق ... عشق ... عشق ... ازدواج را مقدس مینماید ؟

بانو از مشاهده هیجان گوینده این کلمات کوشید تا حد امکان با ملایمت و به تفصیل بیشتر جوابش را بدهد . باینجهت‌گفت:

ــ عشق حقیقی ... تنها درصورتی که چنین عشقی میان مرد و زن وجود داشته باشد ازدواج امکان‌پذیر است .

آقائی که چشمان درخشان داشت تبسم‌کنان و محجوبانه گفت:

ــ آری ، قربان ! اما منظور شما از عشق حقیقی چیست ؟

بانو که ظاهرا میل داشت گفتگو را با او قطع‌کند گفت :

ــ همه‌کس میداند که عشق حقیقی چیست ؟

آقا جوابداد :

ــ اما من نمیدانم . باید منظور خود را توضیح دهید .

بانو گفت :

ــ چطور ؟ بسیار ساده است.

پس بفکر فرو رفت و بسخن افزود :

ــ عشق ؟ عشق یعنی ترجیح‌دادن‌کامل مردی یا زنی بر مردان یا زنان دیگر.

پیرمرد سپید موی پرسید :

ــ ترجیح دادن برای چه‌مدت ؟ یکماه دو روز نیمساعت ؟ و بخنده افتاد .

ــ نه ، معذرت میخواهم ! اما شما ظاهرا از موضوع دور افتاده‌اید .

ــ نه ، قربان ! من درباره همان موضوع بحث میکنم .

وکیل عدلیه درحالیکه به بانو اشاره میکرد گفت :

ـ ایشان میگویند که ازدواج باید اولا از روی علاقه یا، چنانچه مایل باشید ، از روی عشق انجام گیرد و فقط درصورت وجود چنین عشقی ثمره ازدواج چیز به اصطلاح مقدسی خواهد بود . ثانیا هر ازدواج که برپایه علاقه طبیعی یا چنانچه مایل باشید ، برپایه عشق ، استوارنباشد، فاقد هرگونه تعهدات اخلاقی است .
پس وکیل عدلیه رو به بانو کرده پرسید :
ـ منظور شما را درست فهمیدم ؟
بانو با حرکت سر موافقت خویش را با توضیح اندبشه‌اش بیان داشت .
وکیل عدلیه بسخن ادامه‌داد :
ـ ثالثاً ...
اما آقائی که اینك چشمانش مانند ذغال‌گداخته مشتعل بود و ظاهرا بدشواری خودرا نگهمیداشت بدون آنکه بوکیل عدلیه مجال‌بدهد تا سخنانش را تمام کند با اضطراب گفت :
ـ نه ، من درباره ترجیح‌دادن مرد یا زنی بر دیگران بحث میکنم اما فقط میپرسم که برای چه مدت باید ترجیح داد ؟
بانو شانه ها رابالا بردو گفت :
ـ برای چه مدت ؟ برای همیشه ، گاهی برای تمام عمر
پیرمرد که ظاهراً میدانست با عقیده خود همه را بشگفتی میاندازد گفت :
ـ اما این وضع فقط در زمانها پیش میآید و هرگز در زندگی چنین حادثه‌ای روی نمیدهد . در زندگی ترجیح دادن یکنفر بر دیگران بندرت تا یکسال و اغلب یك ماه یا حتی فقط چند روز و چند ساعت طول میکشد .
ما سه نفر همصدا گفتیم :
ـ آخ ! چه میگوئید ؟ نه ، چنین نیست ! نه ، اجازه‌بدهید ...
حتی صدای مخالف شاگرد تاجر نیز برخاست
پیرمرد سپید موی با فریاد خود صدای ما را خاموش کرد :
ـ آری ، قربان ! میدانم . شما راجع به آنچه تصور میکنند وجود دارد حرف میزنید ولی من درباره آنچه حقیقتاً وجود دارد سخن میگویم . هر مردی نسبت بهر زن زیبا آنچه را که شما عشق مینامید احساس میکند .
ـ آه ، آنچه میگوئید وحشتناك است . اما مگر میان مردم آن احساسی‌که عشق نامیده میشود و نه ماهها و سالها بلکه تا آخر عمر هم پایدار میماند وجود ندارد ؟
پیرمرد سیگاری درآورد ومشغول آتش‌زدن آن شد و گفت :

ـ نه ، نه ، حتی اگر قبول کنیم که مرد زنی را برای تمام عمر خود بسایر زنان‌ترجیح دهد دراینصورت احتمال کلی میرود که آن زن مرد دیگری را ترجیح دهد . همیشه در دنیا چنین بوده و چنین هست و چنین خواهد بود .
وکیل عدلیه گفت :
ـ اما شاید احساسات متقابلی هم وجود داشته باشد .
پیرمرد اعتراض‌کنان گفت :
ـ نه ، قربان ! ممکن نیست ! همچنانکه ممکن نیست دو نخود نشان شده درموقع حمل کیسه‌ای پراز نخود کنار هم قرار گیرد .
پس یك محکمی به‌سیگارش زد و بسخن افزود .
ـ بعلاوه باورنکردنی است که زن وشوهر ازهم‌سیر وبیزار نشوند . دوست داشتن یك‌مرد یا یك زن برای تمام عمر بمثابه آنست که بگوئیم یك شمع،از اول تا آخر زندگی ما خواهد سوخت .
بانو گفت :
ـ اما شما دائم از عشق شهوانی صحبت میکنید . مگر شما عشقی را که برمبنای وحدت عقیده و پیوند روحی استوار باشد قبول‌ندارید؟
پیرمرد با صدای مخصوص بخود گفت :
ـ پیوند روحی ، وحدت عقیده ! اما دراینصورت ـ ازاین‌بیان خارج از نزاکت معذرت میخواهم ـ همخوابگی ضرورت ندارد . یا شاید بعقیده شما مردم بسبب وحدت عقیده همخوابگی میکنند؟
وکیل عدلیه گفت:
ـ اما اجازه بدهید عرض‌کنم که واقعیت با گفتار شما مغایرت دارد . ما می‌بینیم که زناشوئی وجود دارد و تمام بشریت یا اکثریت آن در زندگی زناشوئی بسرمیبرند و بسیاری از مردم زندگی زناشوئی ممتدی را شرافتمندانه میگذرانند .
آقای سپید موی باز بخنده افتاد و گفت :
ـ نخست شما میگوئید که ازدواج بر پایه عشق استوار است و وقتی من در وجود عشق دیگری بجز عشق شهوانی ابراز تردید مینمایم شما با این ادعا که ازدواج وجود دارد ماهیت عشق را برای من ثابت میکنید . ازدواج در عصر مافریب و نیرنگی بیش نیست .
وکیل عدلیه گفت :
ـ نه ، قربان ! اجازه بدهید ! من فقط میگویم که ازدواج وجود داشته و وجود دارد .
ـ وجود دارد . اما فقط باید دید که چرا وجود دارد ؟ دربین کسانی وجود داشته و وجود دارد که در ازدواج اسراری را مشاهده میکنند ، اسراری که آنها را درمقابل خداوند مقید میسازد . درمیان‌آنان

وجود دارد ولی درمیان مردم طبقه ما نیست . امثال ما بدون آنکه در ازدواج چیزی جز همخوابگی و آمیزش مشاهده نمایند ازدواج میکنند و جز فریب یا اعمال زور نتیجه دیگری از آن عاید نمیشود . وقتی نتیجه ازدواج فریب و نیرنگ باشد تحمل زندگی زناشوئی آسانتر است. مرد و زن فقط مردم را فریب میدهند که با هم ازدواج کرده‌اند و زندگی باصطلاح تعدد زوجات را میگذرانند . این وضع زشت و نکوهیده است لیکن باز دوام پیدا میکند . ولی وقتی شوهر و زن ، چنانکه اغلب اتفاق میافتد ، ظاهراً تعهد میکنند که تمام عمر را با هم بگذرانند و از ماه دوم ازدواج از هم بیزار و متنفر میشوند ومیل دارند از یکدیگر جدا شوند ولی باز با هم زندگی میکنند آنوقت زندگی زناشوئی بجهنمی وحشتناك مبدل میگردد که برای خلاص از آن به میخوارگی پناه میبرند ، به خودکشی دست میزنند ، یکدیگر را میکشند و مسموم مینمایند .

بی‌آنکه بدیگران مجال گفتن بدهد پیوسته تندتر سخن میگفت و بیشتر بهیجان میآمد . همه خاموش‌بودند . وضع ناراحتی‌بود .

وکیل عدلیه که میل داشت این گفتگوی نامطبوع وتند را قطع کند گفت :

ـ آری ، تردیدی نیست که حوادث بحرانی‌درزندگی زناشوئی پیش‌میآید .

آقای سپید موی آهسته و ظاهرا آرام گفت :

ـ میبینم که شما فهمیده‌اید که من کیستم ؟

ـ نه ، این افتخار را ندارم .

درحالیکه شتابان بهریك از ما نظری افکند گفت :

ـ افتخار بزرگی نیست . من **پوزدنیشف** هستم ، همانکسی که برایش آن حادثه بحرانی که شما به آن اشاره کردید اتفاق افتاد ، حادثه‌ای که بکشتن زنش منتهی گردید .

هیچکس نمیدانست چه بگوید ، همه خاموش بودند .

پیرمرد با صدای مخصوص بخود گفت :

ـ خوب ، تفاوتی ندارد . وانگهی پوزش میطلبم ! آه ... مزاحم شما نخواهم شد .

وکیل عدلیه گفت :

ـ نه ، بفرمائید ....

خودش نمیدانست که منظورش از «بفرمائید» چیست .

اما **پوزدنیشف** ، بی‌آنکه بحرف او گوش دهد ، بسرعت برگشت و به جایگاه خود رفت . آقا وبانو نجوی کردند . من کنار **پوزدنیشف** نشسته و خاموش بودم . نمیدانستم چه بگویم و چه بیندیشم . هوا برای مطالعه تاریك بود . باینجهت چشمها را بستم و چنین وانمود ساختم که

میخواهم بخوابم . دراین سکوت به ایستگاه بعد رسیدیم .

دراین ایستگاه آقا و بانو که قبلا با بازرس قطار قرارگذاشته بودند به واگن دیگر رفتند . فروشنده بستر خود را روی نیمکت مرتب کرد و بخواب رفت . **پوزدنیشف** هنوز سیگار میکشید و چای دم کرده در آن ایستگاه را مینوشید .

هنگامیکه چشم گشودم و بوی نگریستم ناگهان با تصمیم وهیجان مرا مخاطب ساخت و گفت :

ــ شاید حالا که فهمیده‌اید من کیستم نشستن در کنار من برایتان ناگوار است ؟ اگر چنین است من از این واگن میروم .

ــ اوه ، نه بفرمائید !

ــ خوب ، چای میل میکنید ؟ فقط کمی پررنگ است .

برای من چای ریخت و گفت :

ــ آنها میگویند ... همه‌اش دروغ میگویند ....

پرسیدم :

ــ راجع به چه حرف میزنید ؟

ــ درباره همان موضوع ، درباره عشق آنها و کیفیت‌آن . شما نمیخواهید بخوابید ؟

ــ بهیچوجه !

ــ پس میل دارید برای شما حکایت‌کنم که چگونه این عشق به حادثه‌ای که برای من روی‌داد منتهی گشت ؟

ــ آری ، اگر نقل آن برای شما دشوار نباشد .

ــ برعکس ، خاموشی برای من دشوار است . چای را بنوشبد. یا شاید برای شما خیلی پر رنگ است ؟

حقیقة چای مثل آبجو غلیظ بود اما من یك استکان نوشیدم . دراین هنگام بازرس به‌واگن آمد . آن مرد با چشمهای کین‌توز او را دنبال‌کرد و فقط وقتی به شرح داستان خود آغاز نمود که وی ازواگن خارج شد .

۳

ــ خوب ، پس من داستان خود را برای شما حکایت میکنم .... راستی حتماً مایل بشنیدن آن هستید ؟

تکرار کردم که بسیار مایلم . او اندکی مکث کرد ، با دست صورتش را مالید و شروع کرد :

ــ اگر بخواهم داستان خود را نقل کنم باید همه‌چیز را ازاول بگویم . باید بگویم که چگونه و چرا ازدواج کردم و قبل از ازدواج چه وضعی داشتم .

تا پیش از ازدواج مانند همه یعنی تمام افراد طبقه خود زندگی میکردم . من ملاك و دانشگاه دیده‌ام و رهبر اشراف بودم . تا پیش از ازدواج مثل همه زندگی هرزه بی‌بندو باری داشتم و مانند تمام مردم طبقه خود باوجود این زندگی هرزه و بی‌بندوبار اطمینان داشتم که بطرزشایسته زندگی میکنم . خویشتن را آدم خوب و پاکی میپنداشتم و تصورمیکردم که کاملا از موازین اخلاقی پیروی میکنم . زنان را گمراه نمیکردم ، ذوقیات غیرطبیعی نداشتم ، مانند بسیاری از همسالان خود هدف اصلی زندگی را عیاشی قرارنمیدادم‌بلکه‌جانب اعتدال را نگهمیداشتم وباندازه‌ای که برای سلامت لازم بود تسلیم شهوت میشدم . از زنانی که ممکن بود با بچه‌آوردن یا دلبستگی شدید به من وبال گردنم شوند اجتناب میکردم . وانگهی این عمل را نه‌تنها موافق با موازین اخلاقی میدانستم بلکه بدان میبالیدم .

مکث کرد ، صدای مخصوصی که همیشه وقتی ظاهراً اندیشه تازه‌ای به مغزش میرسید سرمیداد بگوش رسید .

فریاد کشید :

ـ اما آخر پستی و دنائت اصلی من درهمین است . فساد و تبهکاری دراعمال جسمانی نیست ، آخر هیچ عمل جسمانی فساد و تبهکاری محسوب نمیشود بلکه فساد و تبهکاری حقیقی مخصوصا در رها ساختن خویشتن از دین اخلاقی نسبت به‌زنی است که با وی آمیزش‌جسمانی پیدا میکنند . من نیز درست رهائی از همین دین اخلاقی را پیشه خود ساخته بودم . بخاطر دارم که‌چگونه زمانی چون نتوانسته بودم به زنی که بیشك مرا دوست داشت و خود را تسلیم من کرده بود پول بدهم شکنجه میکشیدم و فقط وقتی تسکین یافتم که برای او پول فرستادم و بدینوسیله نشان دادم که خود را بهیچوجه مدیون او نمیدانم .

ناگهان بر من بانگ‌زد :

ـ سرتان را اینطورتکان ندهید که گویا با حرفهای من‌موافقید. من این مطلب را میفهمم . شما همه‌تان در مساعدترین شرایط اگر موجودی استثنائی نباشید ، همان نظریات مرا دارید . خوب ، تفاوتی ندارد ! معذرت میخواهم اما مطلب دراینست که این وحشتناك ، وحشتناك ، وحشتناك است .

پرسیدم :

ـ چه‌چیزی وحشتناك است ؟

ـ آن پرتگاه گمراهی و ضلالت که در آن نست بزنان و روابط با آنان زندگی میکنیم . آری ، قربان ! نمیتوانم دراین‌باره آرام صحبت کنم ولی نه باینجهت که بقول او این حادثه برای من روی‌داد بلکه ازاین سبب‌که از زمان وقوع این‌حادثه چشمم باز شد و همه چیز را بکلی در نور

دیگری مشاهده میکنم. همه‌چیز زیر وزبر شده، همه چیز زیروزبرشده.....
سیگاری روشن کرد و آرنجها را روی زانوها تکیه داد و شروع بسخن نمود .
درتاریکی چهره‌اش را نمیدیدم ، فقط صدای مؤثر و مطبوعش ازمیان تق‌تق واگن بگوشم میرسید :

٤

ــ آری ، قربان ! تنها پس از رنج و مشقتی که من کشیده‌ام ، تنها درنتیجه این رنج وشکنجه دریافتم که ریشه تمام مفاسد درکجاست ،دریافتم که وضع چگونه باید باشد و باینجهت تمام وحشت‌آنچه راکه وجود داشت مشاهده کردم .
پس اجازه بدهید برای شما شرح دهم که آنچه مرا باین حادثه کشانید چگونه و چه‌وقت آغاز شد . هنگامی شروع‌شدکه هنوز شانزده‌سال از عمرم نگذشته بود . هنگامی اتفاق افتاد که من هنوز در دبیرستان‌تحصیل میکردم و برادر بزرگترم دانشجوی سال اول دانشکده بود. من هنوززنان را نمیشناختم اما مانند تمام‌فرزندان نگونبخت طبقه‌خود دیگر کودك‌معصومی هم نبودم . سال دوم بودکه پسربچه‌های دیگر مرا فاسد و تباه ساخته‌بودند. دیگر زن ، نه‌نوع معینی ، بلکه زن بعنوان چیزی شیرین و فریبا ، زن ، هرزنی ، برهنگی زن شکنجه‌ام میداد . تنهائی من ناپاك بود . من مانند نودونه درصد پسربچه‌های طبقه خود رنج میکشیدم . وحشت داشتم و رنج میبردم و دعا میکردم وسقوط مینمودم . دیگر در عالم خیال و حقیقت‌فاسق وفاجر شده بودم اما هنوز به آخرین اقدام دست نمیزدم تنها رو بفساد و تباهی میرفتم ولی هنوز دست بروی موجود انسانی دیگر نمیگذاشتم . اما روزی رفیق برادرم ، دانشجوی خوش‌گذران و به‌اصطلاح جوان آراسته، یعنی بزرگترین تبهکاران که شرابخواری و قماربازی را بما یاد داده بود پس از میگساری مارا متقاعد ساخت که به‌آنجا برویم وماهم رفتیم .برادرم هنوز پاك و معصوم بود ودرآن شب بورطه زشتکاری سقوط کرد. من ، کودك پانزده ساله ، خویشتن را آلوده ساختم و دربیحرمتی بزنان همکاری کردم درحالیکه بهیچوجه آنچه را انجام میدادم درك نمیکردم . آخر من هرگز از هیچیك از بزرگتران خود نشنیده بودم‌که آنچه درآنشب انجام دادم زشت و نکوهیده بود . آری ، اینك نیز هیچکس دراین مقوله سخنی نمیشنود . راست است که سخنانی درباره زشتی این اعمال درکتاب فقه و شرعیات نوشته شده لیکن کتاب مقدس فقط برای جوابگوئی درامتحان‌لازم است ودرامتحان شرعیات وفقه هم‌آنقدر که بتلفظ صحیح کلمات توجه‌میشود بدرك مفهوم آنها اعتنائی ندارند ....
باری از زبان هیچیك ازمردم بزرگتر ازخود که عقاید آنان را

محترم میداشتم نشنیده بودم که این عمل زشت و نکوهیده است . برعکس پیوسته از مردمی که به آنان حرمت میگذاشتم میشنیدم که این کار خوب و پسندیده است . می‌شنیدم که مبارزات ورنجها و آلام من پس از این‌عمل تسکین می‌یابد ، این سخنان را میشنیدم و میخواندم ، بزرگتران میگفتند که این عمل برای صحت وسلامت فایده دارد . از رفقای خود نیزمی‌شنیدم که دراین عمل لیاقت و شایستگی نهفته است . روّیهم بجزنیکی دراین عمل چیزی دیده نمیشد . خطرات بیماری ؟ اما برای پیشگیری ازاین مخاطرات نیز تدابیری اتخاذ شده است . حکومت که مراقب صحت وسلامت‌اتباع کشور خود میباشد دراین زمینه احتیاطات لازم را بعمل میآورد و فعالیت صحیح فاحشه‌خانه‌ها رامراقبت میکند ووسایل عیاشی دانش‌آموزان راتامین‌مینماید. پزشگانی بادریافت حقوق مکفی در حفظ بهداشت روسپیان میکوشند . باید چنین باشد ! این پزشگان عالیقدر ادعا میکنندکه آمیزش بازنان بـرای تندرستی سودمند است و وسیله این آمیزش صحیح ودقیق رافراهم‌میسازند. من مادرانی را میشناسم که بدین مفهوم مراقب و نگران حفظ‌سلامت‌فرزندان خود هستند . دانش مردان جوان را به‌فاحشه‌خانه‌ها گسیل میدارد .

پرسیدم :

ــ چرا دانش ؟

ــ آخر پزشگان کیستند ؟ پیشوایان دانش ! چه‌کسی با این‌ادعاکه آمیزش بازنان بدکار برای حفظ سلامت سودمند است جوانان را فاسدوتباه مینماید ؟ آنها ! آنوقت بااهمیت وحشتناکی سیفلیس را درمان میکنند.

ــ اما چرا نباید سیفلیس را درمان‌کرد ؟

ــ برای اینکه اگر یك درصد کوششی که برای معالجه سیفلیس بعمل میآید در راه ریشه‌کن ساختن فساد و هرزگی صرف میشد از مدتهـا پیش دیگر اثری از سیفلیس نبود . اما این‌کوششها نه درراه ریشه‌کن‌ساختن فساد وهرزگی بلکه در راه اشاعه آن وترغیب ؟ و تشجیع مردم بعیاشی و هرزگی و تامین امنیت وسلامت آن بکار میرود . اما بحث دراین نیست . بحث درآنست که نه‌تنها برای من و لااقل نوددرصد جوانان همطبقه من‌بلکه برای همه ، حتی دهقانان ، آن حادثه وحشتناك روی میداد یعنی سقوط‌من بورطه فساد بسبب گرفتاری در دام افسون طبیعی زیبائی و جذابیت‌زن‌معلوم و مشخص نبود . نه ، هیچ زنی مرا نفریفت ومن باینجهت سقوط‌کردم که برخی از مردم پیرامون من در آنچه موجب سقوط من میشد قانونی‌ترین اقدام مفید برای سلامت بدن را ودیگران طبیعی‌ترین تفریحات جوانان را که نه‌تنها قابل بخشایش بود بلکه حتی گناهی نـداشت میدیدند . من نیـز نمیفهمیدم که این عمل زشت و نکوهیده است وباکمال سادگی ، تا حدی برای احساس لذت وتاحدی بانگیزه احتیاجاتی که بمن تلقین‌کرده بودند در سنین معینی طبیعی بنظر میرسد ، باین عمل زشت مبادرت میورزیدم .

همانگونه که شروع بباده‌گساری و سیگارکشیدن کرده بودم باین هرزگی و عیاشی نیز آغاز نمودم . بااین حال در نخستین مرتبه سقوطخود چیزی خاص و هیجان‌انگیز وجود داشت . بخاطر دارم که فورا درهمان محل ، قبل از خروج از اطاق ، اندوهگین شدم : اندوه من بحدی شدید بود که دلم میخواست بگریم، برتباه شدن معصومیت خود . بررابطه خود با زنان که برای همیشه تباه‌گشته بود میگریستم . آری ، رابطه طبیعی و ساده من نسبت بزن برای ابد تباه گشته بود . ازآن پس دیگر رابطه پاك میان من و زنان وجود نداشت و نمیتوانست وجود داشته باشد . ازآن پس زانی شدم. زانی بودن یك حالت جسمانی شبیه به‌حالت اعتیاد به مرفین و الکل و دخانیات است . همانگونه‌که معتادان به‌مرفین و الکل و دخانیات دیگرآدم معمولی و عادی نیستند بهمینترتیب نیزکسی که باچند زن برای التذاذ شهوانی آشنا شده باشد دیگر آدم عادی نیست بلکه زناکاری است‌که برای همیشه فاسدگشته است . همچنانکه معتاد به الکل ومرفین را بیدرنگ از چهره و حرکاتش میتوان شناخت ، بهمانترتیب نیز زناکار فورا شناخته میشود . زانی ممکن است خویشتن‌دار باشد ، بانفس خود مبارزه کند، اما هرگز نمیتواند رابطه ساده و آشکار وپاك و برادرانه نسبت بزن داشته‌باشد. زانی را از نگاه شهوتباری که بزنان جوان میافکند فورا میتوان شناخت. من زناکار شدم وزناکار باقیماندم وهمین موجب تباهی من شد .



آری ، قربان ! رفته رفته بیشتر سقوط میکردم ، انواع مختلف انحرافات وجود داشت . پروردگارا ! همینکه تمام‌پستیها و رذالتهای‌خودرا دراین زمینه بیاد میآورم بوحشت میافتم . خویشتن را بصورتی‌که رفقایم بسبب باصطلاح بیگناهیم برمن خنده میزدند بخاطر دارم . باچه اشتیاقی به‌داستانهای دوران زرین جوانی و به‌سرگذشت‌افسران وتوصیف‌زنان‌پاریسی گوش میدادیم . هنگامیکه تمام این آقایان و من ، هنگامیکه ما، عیاشهای سی‌ساله ،که بار هزاران جنایت وحشتناك گوناگون را نسبت بزنان بر دوش وجدان خود میکشیدیم ، هنگامیکه ما، عیاشان سی‌ساله، با بدنهای شسته و پاك وریش تراشیده وصورت عطرزده در زیر جامه پاکیزه وفراك یا نیمتنه رسمی به سالنهای پذیرائی یامجالس رقص قدم میگذاشتیم مظهر پاکی و جذابیت بودیم .

آخر فکر کنید که وضع باید چه باشد و درحقیقت چیست . وضع باید اینطور باشد که‌اگر در اجتماع خواهرم یادخترم چنین آدمی واردشود من که از زندگی او باخبرم باید بوی نزدیك شوم، اورا بکناری بکشم و آهسته بگویم : «عزیزم ، آخر من میدانم که تو چگونه زندگی میکنی . چگونه و باچه‌کس شبها را به‌صبح میرسانی . جای تو اینجا نیست ،دختران

اینجا پاك ومعصومند ، برو بیرون !» وضع باید اینطور باشد اما درحقیقت هنگامیکه چنین آقائی پیدا میشود وخواهر یادختر مارا در آغوش میگیرد و بااو میرقصد ، اگر ثروتمند و متنفذ باشد ، در برابرش پوزه بخاك میسائیم . بخداکه پس ازرقص شایستگی ازدواج بادختر یا خواهر مارا نیز پیدا میکند . حتی اگر آثار بیماری دراو باقی باشد عیبی ندارد . امروز خوب درمان میکنند . من اطلاع موثق دارم که چند دختر ازطبقه اشرافرا پدر و مادرشان باشادمانی ورضایت کامل به بیماران مبتلا بسیفلیس شوهر داده‌اند . آه ، چه‌پستی و دنائتی ! آیا زمانی فرا میرسد که بتوانند این‌پستی و دروغ را هم درمان کنند ؟

چند بار صدای عجیب مخصوص را ازخود خارج ساخت ومشغول نوشیدن چای شد . چای فوق‌العاده پررنگ‌بود. آب برای کم‌رنگ‌کردن آن نبود . احساس میکردم‌که دو استکان چای مرا تهییج کرده است . ظاهرا این چای دراو نیز تاثیر داشت زیرا پیوسته بیشتر بهیجان میآمد و صدایش پیوسته زنگ‌دارتر و سخنانش شیواتر میشد . لاینقطع وضع خودرا عوض‌میکرد، کلاهش را برمیداشت و بسر میگذاشت و چهره‌اش در آن فضای نیمه‌تاریك‌که ما نشسته بودیم بطرز عجیبی تغییر یافته بود .

ــ خوب ، تا سی‌سالگی چنین زندگی میکردم ، حتی یك دقیقه‌از فکر ازدواج و تشکیل عالیترین و پاکترین زندگی خانوادگی برای خود غافل نبودم و بدین منظور درجستجوی دختری مناسب بودم . من‌درمنجلاب فساد و هرزگی غوطه میخوردم و در همانحال دنبال دختری میگشتم که از لحاظ عفت و پاکدامنی شایسته من باشد . بسیاری را مخصوصا ازاین‌جهت وازدم که برای من بقدرکفایت پاك و عفیف نبودند . عاقبت دختری راکه شایسته خود میپنداشتم یافتم . او یکی از دو دختر ملاکی از اهالی پنزابود که زمانی بسیار ثروتمند ولی درآنموقع ورشکسته شده بود.

یك شب پس ازآنکه درنور مهتاب از قایق سواری بخانه بازمیگشتم ومن در کنار او نشسته بودم و اندام رعنای او در لباس جرسی و طره‌های گیسوانش را تماشا میکردم ناگهان باین نتیجه رسیدم‌که این دختر شایسته همسری منست . آنشب بنظرم رسیدکه آنچه من احساس میکنم و میاندیشم او درك میکند ومن نیز عالیترین چیزها را احساس میکنم و میاندیشم . اما اصل مطلب این بود که جرسی مخصوصا برازنده چهره‌اش بود و طره‌های گیسو نیز بچهره‌اش میآمد و پس ازآنکه روزرا در نزدیکی او گذرانده بودم میخواستم باز بوی نزدیکتر شوم .

این تصورکه زیبائی فضیلتی بشمار میرود بحدی خام وبیهوده است که آدمی را بشگفتی وامیدارد . زن زیبا حرفهای احمقانه میزند، آدم بحرفهایش گوش میدهد ولی حماقتی درآن نمی‌بیند بلکه عقل وخرد را مشاهده میکند . او سخنان ابلهانه میگوید ، کارهای نکوهیده انجام‌میدهد

وآدم جز خوبی و زیبائی چیزی نمی‌بیند . اگرسخنان احمقانه‌نگویدواعمال زشت انجام ندهد و بعلاوه زیبا هم باشد، بیدرنگ آدم خویشتن را متقاعد میسازد که عقل و زیبائی او اعجاب‌آور است .

من با هیجان وشادی بخانه بازگشتم و باین نتیجه رسیدم‌که او دارای عالیترین درجه کمال اخلاقی و باینجهت شایسته همسری من است و روز بعد از وی خواستگاری کردم .

آخر این چه هرج ومرجی است ! ازمیان‌هزاران مردی که‌ازدواج میکنند ، نه‌تنها در طبقه ما بلکه باکمال تاسف درمیان عوام نیز ، بندرت یکی پیدا میشود که قبل‌از ازدواج مانند دون‌ژوان ده‌ها وصد یا هزار بار بازنان هم‌بستر نشده باشد (گرچه امروز من میشنوم و می‌بینم که جوانان پاکی یافت میشوند که ازدواج را شوخی تلقی نمینمایند و اهمیت آنـرا احساس میکنند و میدانند . خدا یارو یاورشان باد ! اما در روزگار من در میان هر ده‌هزار نفر حتی یك چنین جوان پاك پیدا نمیشد) وهمه این‌مطلب را میدانستند و چنین وانمود میساختند که نمیدانند .درتمام رمانهااحساسات قهرمانان ، استخرها ، بوته‌هائی راکه این قهرمانان درکنار آنها راه‌میروند بتفصیل توصیف مینمایند اما ضمن توصیف عشق بزرگ آنان بدوشیزه‌ای دراین باره‌که او یعنی قهرمان جذاب وزیبا پیشتر چه وضعی داشته سکوت میکنند ودرباره رفتن وی بفاحشه‌خانه‌ها ، درباره دختران خدمتکاروزنان آشپز و همسران دیگران که باآنان رابطه عاشقانه پیداکرده است‌کلمه‌ای ذکر نمیکنند . چنانچه رمانهای دور از نزاکتی‌که درباره این مطالب بحث کند وجود داشته باشد آنها را بدست‌کسانی‌که دانستن مضمون آنها برایشان ضروری است یعنی بدست دختران نمیدهند . نخست دربرابـر دوشیزگان چنین وانمود میکنند که آن فساد و هرزگی که نیمی از زندگی شهرهای‌ما و حتی دهات را پر میکند بهیچوجه وجود ندارد . آنگاه چنان‌بااین‌ادعای دروغ خو میگیرند که خود نیز همانند انگلیسیان رفته‌رفته صادقانه بـاور مینمایندکه ماهمه مردمی پای‌بند به موازین اخلاقی هستیم و در جهان‌اخلاق و پرهیزگاری زندگی میکنیم . دوشیزگان بینوا نیز جدا این سخنان را باور میکنند . همسر نگونبخت من نیز این ادعای دروغ را باورکرده بود. بخاطر دارم‌که درهمان ایام نامزدی دفترچه خاطرات خودرا بوی نشان‌دادم تاباخواندن مندرجات آن لااقل تاحدی ازگذشته من و بیشتر از همه از آخرین روابط عاشقانه من که ممکن بود از زبان دیگران بشنود و باینجهت لزوم گفتن آنها را بوی ضروری میدانستم اطلاع حاصل کند . وحشت و نومیدی و پریشانی او راپس از دانستن ودریافتن گذشته‌ام خوب بیاد دارم. متوجه شدم‌که در همانموقع میخواست مرا رها کند . ایکاش رها میکرد !

او صدای مخصوص را از خود خارج ساخت ، اندکی مکث کرد و باز جرعه‌ای چای نوشید .

٦

پس فریاد کشید :

ــ نه ، وانگهی اینطور بهتر است ، اینطور بهتر است . سزای‌من همین است . اما ازاین‌مقوله بگذریم ! میخواستم بگویم که دراینجا فقط دوشیزگان فریب میخورند . مادرجانهایشان این موضوع را میدانند ، مخصوصا مادرانی که بوسیله شوهرانشان تربیت شده‌اند، این مطلب راخوب میدانند ودرحالیکه وانمود میکنند به‌پاکی مردان اعتماد دارنددرست بخلاف آن عمل میکنند . آنها میدانندکه باچه قلابی مردان را برای خود و برای دختران خود بگیرند.

آخر ما مردان فقط نمیدانیم و باینجهت نمیدانیم که نمیخواهیم بدانیم اما زنان بسیار خوب میدانند که عالیترین ، باصطلاح شاعرانه‌ترین عشقها نه به فضائل اخلاقی بلکه بنزدیکی جسمانی و بعلاوه آرایش‌موورنگ وبرش جامه بستگی دارد . اگر اززن عشوه‌گر آزموده‌ای که اسیر ساختن مردی را وظیفه خود قرار داده بپرسید که آیا میخواهد درنظر مردی که بوی عشوه میفروشد فریبکار و بیرحم و حتی فاسد و هرزه جلوه نماید یا بالباس نازیبا و بدوخت در برابرش ظاهر شود بیشك شق اول را ترجیح خواهد داد . او میداند که ادعای ما مردان درباره عواطف عالی سراسر دروغ است و تنها بزنان زیبا احتیاج داریم و باینجهت از تمام زشتیها و رذایل چشم میپوشیم اما رنگ و دوخت نامناسب لباس وآرایش زشت‌وبد سلیقه را نمی‌بخشیم . زن عشوه‌گر این موضوع را آگاهانه لیکن هردوشیزه معصومی ناآگاهانه و از روی غریزه حیوانی میداند.

منظور ازاین جرسیهای نفرت‌انگیز و دنباله جامه‌ها و شانه‌ها و بازوها و سینه‌های عریان نیز همین است . زنان، مخصوصا آنانکه درمکتب مردان فاسد دانش‌آموزی کرده‌اند ، بسیار خوب میدانندکه گفتگوهای مربوط به عواطف عالی و فضائل حرفی بیش نیست و مرد به بدن آنها و آنچه این بدن را به فریبنده‌ترین وضعی‌جلوه‌گر میسازد احتیاج دارد . اگر عادت به این زشتی راکه بصورت طبیعت ثانوی ما درآمده ترك گوئیم‌وآنگاه بزندگی طبقات ممتازه خود، چنانکه هست یعنی باتمام وقاحت و بیشرمی‌آن، نظر افکنیم روسپی‌خانه کاملی را خواهیم دید .

میخواستم حرفی بزنم اما سخنم را قطع کردوگفت :

ــ شما با حرفهای من موافقت ندارید ؟ اجازه بدهید دلائلی برای اثبات آن عرض‌کنم . شاید میخواهید بگوئید که‌هدف زندگی زنان‌محفل‌ما غیر از هدف زندگی زنان روسپی‌خانه‌هاست اما من میگویم چنین نیست و دلائلی برای اثبات مدعای خود ذکر میکنم . اگر مردم ازلحاظ مقاصد و هدفهای زندگی وازحیث محتویات‌درونی زندگی متفاوت باشنددراینصورت

این اختلاف بیشك در ظاهر زندگی آنان منعکس خواهد شدوظاهر زندگی آنان نیز باهم تفاوت خواهد داشت . اما بزنان عالیترین طبقه اجتماع و به‌آنها ، به‌آن زنان تیره‌بخت و تحقیر شده روسپی‌خانه‌ها، بنگرید تا همان آرایش‌ها ، همان مدها، همان عطرها ، همان بازوها و شانه‌ها و سینه‌های برهنه و کفلهائی که از پشت جامه تنگ بیرون زده و به‌معرض تماشا گذاشته شده، همان اشتیاق و شهوت‌داشتن سنگهای قیمتی وجواهرات درخشنده و گرانبها ، همان مجالس عیش وطرب ، همان رقصها و آهنگهای موسیقی و تصنیفهای شهوت‌انگیز را مشاهده کنید . آنان مثل‌اینان ازتمام وسائل برای فریفتن وبه‌دام‌انداختن مردان استفاده میکنند . هیچ‌اختلافی‌میانشان وجود ندارد . بابیان دقیقتر باید فقط گفت که عرف وعادت روسپی گری کوتاه‌مدت را تحقیر میکند. و به‌روسپی گری درازمدت احترام میگذارد.

۷

باری این جرسیها و طره‌های گیسو و دنبانه‌های لباس مرا بدام انداخت . فریفتن من نیز ساده بود زیرا در محیط وشرایطی بارآمده بودم که مانند گرمخانه‌های پرورش‌خیار جوانان عاشق‌پیشه می‌پروراند . آخر غذای اضافی محرك شهوت توام بابیکاری وفراغت کامل جسمانی چیز دیگری جز وسیله تحریك و اشتعال مداوم آتش شهوات نیست ؟ چه تعجب بکنید و چه تعجب نکنید چنین است ! حتی خودمن تااین‌اواخر این‌موضوع را نمیدانستم اما حالا میدانم وازآن رنج میبرم که هیچکس این مطلب را نمیداند و سخنان ابلهانه‌ای مانند آن بانو میزند.

آری ، قربان ! امسال بهار موژیکها درمجاور ملك‌من کارمیکردند و مشغول خاکریزی محل ریل‌گذاری راه‌آهن بودند. غذای عادی موژیك در روستانان وکواس وپیاز است . اما سرزنده وشاداب وتندرست است وبه کارهای سبك زراعتی میپردازد . بعد برای عملگی به خط‌آهن میآید . در آنجا خوراك روزانه‌اش آش ونیم‌کیلو گوشت است لیکن درعوض این گوشتی که میخورد شانزده ساعت کار میکند و ارابه دستی بایك خروار بار را میکشد . موژیك باین مقدار غذا احتیاج دارد . خوب ، اما ما روزی‌یك کیلو گوشت گوسفند و مرغ وخوراکها و مشروبات مولد نیرو و حرارت میخوریم .... اینها کجا میرود ؟ به‌قوای شهوانی تبدیل میشود . اگرتبدیل به‌قوای شهوانی شود و دریچه اطمینان گشوده باشد دراینصورت همه چیز بخیرو خوشی پایان میپذیرد اما مانند من گاهگاه دریچه اطمینان راببندید تا بیدرنگ هیجانی پدید آید که پس از عبور از منشور بلورین زندگی مصنوعی ما بصورت عشقی بسان زلالترین آبها وگاهی حتی بصورت عشق افلاطونی تظاهر کند . من نیز ، همچنانکه همه عاشق میشوند، عاشق شدم. در عشق من همه چیز وجود داشت : هم جذبه وهم ستایش وهم شعر. اصولا

عشق من ازیك جانب محصول فعّالیت مادرجان دختر و خیاط و آرایشگر و از جانب دیگر مولود مازاد غذاهای جذب شده بوسیله من در زندگی‌توام بافراغت جسمانی و بیکاری بود. اگر ازیك طرف قایق سواری نبود، خیاط و آرایشگر ودیگران نبودند یادختری که درآینده همسر من شد در آنشب بالباس خانه بد دوختی درخانه نشسته بود و اگر ازسوی دیگر من درشرایط عادی پرورش یافته بودم ، یعنی همان مقدار غذا که برای کارکردن لازم است ، میخوردم و اگر دریچه اطمینان من‌که تصادفا درآنموقع بسته شده بود مانند معمول گشوده بود دراینصورت من هرگز عاشق نمیشدم و این حادثه بهیچوجه روی نمیداد .

۸

خوب ، درآنموقع تصادفا همه‌چیز باهم مطابقت داشت : هم حال من ، هم لباس و آرایش او ، هم قـایق‌سواری باموفقیت انجام‌گرفت . بیست مرتبه باموفقیت انجام نگرفته بود اما درآنشب باموفقیت انجام‌پذیرفت گوئی دامی برای من نهاده بودند. مزاح نمیکنم . آخر امروز ازدواجهارا چنان ترتیب میدهند که‌گوئی دام میگسترند .

دختر به‌سن بلوغ میرسد وباید اورا شوهر داد . ظاهرا اگر دختر زشت نباشد ومردانی باشند که حاضر به ازدواج باشند، این‌کار بسیار ساده انجام میگیرد . در ایام قدیم چنین میکردند : دختر به‌سن بلوغ میرسیدو پدر ومادرش برای او شوهری پیدا میکردند. میان تمام اقوام : چینیان ، هندیان ، مسلمانان و در میان مردم ساده ما همین‌گونه عمل شده و میشود. لااقل نودونه درصد بشر بدینسان عمل میکنند . تنها ما مردم فاسد و هرزه که یك درصد یاکمتر ازیك درصد افراد بشر را تشکیل میدهیم ، دریافته‌ایم که اینکار خوب نیست وطریق جدیدی را اختراع کرده‌ایم . اما این طریق جدید کدام است ؟ این طریق جدید آنست‌که دختران را می‌نشانند ومردان که‌گوئی برای خرید به بازار رفته‌اند ، در مقابلشان قدم میزنند ویکی از آنان را انتخاب مینمایند . دختران انتظار میکشند وفکر میکنند : «ارباب، مرا انتخاب‌کن ! نه ، مرا انتخاب‌کن! او خوب نیست ، مرا انتخاب کن ! ببین ، شانه‌ها و .... چیزهای دیگر من چه زیبا و شهوت‌انگیـز است ! «اما جرأت ندارند این سخنان را باصدای بلند بگویند . ما مردان بالا و پائین میرویم و دختران راتماشا میکنیم و بسیـار راضی هستیم و بخود میگوئیم : « میدانم که مرا به دام نخواهند انداخت .» مردان قدم میزنند وبه‌اطراف مینگرند و از تماشای نمایشی‌که برایشان ترتیب داده شده بسیار راضیند . اما لحظه‌ای غفلت میکنند وناگهان به‌دام میافتند .

من گفتم :

ــ پس چگونه باید باشد ؟ آیا باید زن از مرد خواستگاری کند؟

ـ نمیدانم که چطور باید باشد. فقط اگر به برابری مردوزن‌معتقد باشیم باید این برابری در همه‌چیز باشد. اگر خواستگاری زن را از مرد تحقیرآمیز می‌پندارند، وضع کنونی هزار مرتبه بدتر است.

اگر زن هم حق خواستگاری ازمرد را داشته باشد، درآنموقع حقوق و شانسها مساوی خواهد بود اما بااینوضع زن یاکنیز فروشی، یا طعمه‌ای برای دام‌افکندن است. به‌هرمادر یا خود دختر این حقیقت‌را که فقط مشغول به دام‌انداختن نامزد است‌بگوئید ..... خداوندا! چقدر رنجیده خاطر خواهد شد! اما آخر آنان همه فقط این عمل را انجام میدهند و بیش از این‌کاری ندارند. راستی که مشاهده دوشیزگان جوان و معصوم و بیچاره که به اینکار اشتغال دارند بسیار وحشتناك است! بازهم اگر این عمل صریح وساده انجام میگرفت عیبی‌نداشت ولی سراسرآن فریب‌ونیرنگ است. مادران میگویند: «آه، اصل انواع چقدر جالب است! آه، لیزای من علاقه‌زیادی‌به‌نقاشی دارد. راستی شما به نمایشگاه خواهید آمد؟چقدر آموزنده است! از سورتمه سواری و تآتر و کنسرتهای سمفونی خوشتان میآید؟ لیزای من دیوانه موسیقی است. آه، چقدر عالیست! چرا شما در نظریات او شریك نمیشوید؟ چرا بااو به‌قایق‌سواری نمیروید؟ امامفهوم تمام این سخنان‌یکی‌است. «ببر! مرا ببر! لیزای مرا: نه، خودمرا!خوب، لااقل‌آزمایشی بکن .....«آه، چه پستی ودنائتی! چه دروغ ونیرنگی!

پیرمرد سخن خودرا بااین جمله پایان داد و آخرین فنجان چای را نوشید و به‌جمع‌کردن فنجانها و نعلبکی‌ها پرداخت.

۹

همچنانکه چای و قند را در کیسه میگذاشت دوباره شروع بسخن کرد:

ـ حتما شما از قدرت‌نمائی زن‌که موجب رنج و شکنجه جهانیان است اطلاع دارید، همه اینها نتیجه آنست.

پرسیدم:

ـ کدام قدرت نمائی؟ قانون تمام مزایا را بمرد تفویض کرده‌است

سخنم را برید و گفت:

ـ آری، آری، همین‌طور است! همین است آنچه من میخواهم بگویم، همین وضع توضیح و تفسیر آن پدیده غیرعادیست‌که از یکسو تحقیر زن را تا ادنی‌درجه پستی کاملا منصفانه جلوه میدهد و از سوی‌دیگر سلطه و قدرت اورا تثبیت مینماید. زنان نیز درست مانند یهودیان هستند که بهای سلطه وقدرت پولی خودرا باجوروستمی که‌به‌آنان میشودمیپردازند. یهودیان میگویند: «شما میخواهید که ما سوداگر و صراف باشیم! خوب، ما سوداگران و صرافان برشما مسلطیم! «زنان نیزمیگویند: «شمامیخواهید

که ما فقط وسیله شهوت‌رانی شما باشیم ؟ بسیارخوب ! مانیز بعنوان وسیله شهوت‌رانی شمارا اسیر و بنده خود میکنیم.» عدم تساوی حقوق زن بامرد این نیست که زن نمیتواند در انتخابات رای بدهد یا قاضی دادگاه بشود ــ اشتغال به‌این امور هیچ حقی محسوب نمیشود ــ بلکــه تساوی حقوق زن با مرد دراینست که در روابط جنسی همطراز و برابر مرد باشد ، حق‌داشته باشد مورد استفاده مرد قرار گیرد وهروقت میل داشته‌باشد از همخوابگی باوی پرهیز نماید ، بدلخواه خود مرد را انتخاب کند، نه‌آنکه انتخــاب گردد . شما میگوئید که این عادت مذموم است . خوب ! دراینصورت پس مرد هم نباید این حق‌راداشته باشد . امروز زن ازآن حقی که مرد دارد محروم است و برای جبران این حق از شهوت مرد استفاده کرده چنان‌اورا مقهور خود میسازد که، گرچه رسما حق انتخاب بامرد است ولی درحقیقت این زن است که انتخاب میکند وهمینکه یکبار این وسیله را دراختیار گرفت دیگر ازآن سوء استفاده مینماید وقدرت وسلطه وحشتناکی بر مــرد بدست میآورد .

پرسیدم:

ــ اما پس این قدرت وسلطه درکجاست ؟

ــ میپرسید که این قدرت وسلطه درکجاست ؟ درهمه‌جا ودرهمه چیز! به‌مغازه‌های شهرهای بزرگ بروید. میلیونها ثروت درآنها نهفته‌است، روی زحمت‌وکاری‌که درراه تهیه اشیاء موجود دراین مغازه‌ها بمصرف رسیده نمیتوان ارزشی گذاشت. نگاه کنید که آیا درنه دهم این مغازه‌ها چیزی که مورد نیاز مردان باشد وجوددارد ؟ تمام تجمل زندگی مورد نیاززنان است وبوسیله آنان بمصرف میرسد .کارخانه ها را بشمار آورید ! قسمت‌اعظم آنها وسائل آرایش بیفایده ،کالسگه‌ها ، مبلها، بازیچه‌های زنان رامیسازند. میلیونها نفر ، نسل‌های بردگان، دراثرزحمت و کارجانکاه دراین کارخانه‌ها فقط برای ارضای هوی وهوس زنان نابود وتباه میشوند. زنان ماننــد امپراطریسها نه دهم نوع بشررا دراسارت وبردگی وزحمت وکار دشوار نگهمیدارند. همه اینها بخاطر آنست که آنان راتحقیر کرده وازتساوی‌حقوق بامردان محروم ساخته‌اند. اکنون آنها بااستفاده ازشهوترانی مردان و اسیرساختن آنان‌دردامهای فریبنده خودانتقام‌میکشند. زنان خود را بصورت آنچنان وسیله موثری برای شهوترانی درآورده‌اند که مرد نمیتواننددرحضور زن‌آرامش ومتانت خود را حفظ کند. همین‌که مرد به‌زن نزدیك میشود تحت تاثیر تاتوره اوقرارمیگیرد. ودیوانه میشود. من نیز بیشتر هروقت بانوی آراسته وبزك کرده‌ای رادرلباس‌رقص دکولته میدیدم ناراحت میشدم وبهیجان میآمدم . اما اینك هنگام برخورد بازنی، چنانکه‌گوئی چیزغیر قانونی وخطرناك برای مردان رادیده‌ام، بوحشت میافتم ودلم میخواهد پاسبان صداکنم ، مثل اینکه خطری درمقابل خود دیده بهشم کمك میطلبم

تااین شیئی خطرناك راازبین‌ببرند وازبرابر چشم دور کنند.

ناگهان او بمن بانگ زد :

ـ شما میخندید اما من مزاح نمیکنم . مطمئنم که بزودی زمانی فرا خواهد رسید که مردم این مطلب را درك کنند و تعجب نمایند که چگونه اجتماعی میتوانست وجود داشته باشد که افراد آن اعمال مخل‌نظم و آرامش عمومی مانند آرایش شهوت‌انگیز بدن زنان را که اینك در اجتماع ما مجاز است نادیده بگیرند . آخر این اعمال بمثابه نهادن انواع دامها برای مردان درخیابانها و گردشگاهها و حتی بدتر از آنست . چرا قماربازی ممنوع است اما از آرایش روسپی‌مآبانه شهـوت‌انگیز زنان جلوگیری نمیشود ؟ این آرایشها هزار مرتبه خطرناکتر است ؟

۱۰

خوب ، مرا هم بدینترتیب‌بدام افکندند . من آن شده بودم که عاشق و دلباخته نامیده میشود . نه تنها او را پیش خود برتر از حدکمال مجسم میساختم بلکه دراین‌دوران خواستگاری و نامزدی خویشتن را نیز بالاتر از حد کمال میپنداشتم . آخر هیچ آدم پلید و فرومایه‌ای نیست که پس از جستجوی زیاد مردمانی پلیدتر و فرومایه‌تر از خود را نیابد و بآینجهت نتواند بهانه‌ای برای فخر و مباهات و رضایت از خویشتن بدست آورد . من نیز چنین بودم : اولا بخاطر پول ازدواج نکردم ـ قصد من از این وصلت بهیچوجه مانند اکثر آشنایانم که برای کسب پول یا تحصیل نفوذ و قدرت ازدواج میکنند سودجوئی نبود ـ من ثروتمند بودم و او فقیر . ثانیا آنچه بدان مباهات میکردم این بود که دیگران باین قصد ازدواج میکردند تا در آینده نیزبهمان زندگی چند زنه که پیش ازازناشوئی داشتند ادامه دهند لیکن من تصمیم راسخ داشتم که پس از عروسی تنها بهمسر خود اکتفا کنم وغرور و مباهاتی که این تصمیم‌در من پدید میآورد حد و حصری نداشت . آری ، دیو وحشتناکی بودم ولی خود را فرشته میپنداشتم .

دوران نامزدی زیاد طول نکشید . اینك بدون احساس شرم و خجلت نمیتوانم این دوره نامزدی را بخاطر بیاورم . چه پستی ودنائتی ! میگویند عشق معنوی است نه شهوانی ! خوب ، اگر عشق معنوی ورابطه معنوی در کار باشد پس باید این رابطـــــه معنوی بصورت کلمات و گفتگــو ها و مصـاحبـات بیان شود . اما چنیـن نبود ! وقتی تنها میـماندیم گفتگـــو برایمـــان دشوار میشد . چــه زحمت دشوار و بیحاصلی ! مدتی‌فکر میکردیم که چه بگوئیم، آن سخن رامیگفتیم ودوباره ناگزیر بودیم خاموش‌شویم وفکر کنیم. مطلبی نبود که درباره‌آن حرف‌بزنیم. آنچه بتوان درباره زندگی آینده خود، نظم وترتیب آن، نقشه‌های خــود

بگوئیم گفته بودیم وبعد چه‌بایستی گفت ؟آخر اگر حیوان بودیم دراینصورت میدانستیم که انتظار سخن گفتم ازمانمیرود امادر قالب انسانی برعکس ناگزیر بگفتگو بودیم ولی مطلبی برای گفتن نداشتیم : زیراآنچه فکرما را بخود مشغول میداشت موضوع مناسبی برای گفتگو نبود.

بعلاوه این عادت زشت انباشتن شکم ازشیرینی وتمام این تدارك مبتذل برای عروسی و گفتگو درباره خانه وخوابگاه‌وتختخواب‌ها ولباسهای خواب‌وزیرجامه‌ها وآرایشها... آخرشمامیفهمید که‌اگر بشیوه‌دامستروی (۱) ازدواج کنند، بقول این پیرمرد، مخده‌های چرمی وجهیزیه وتختخواب... همه اینها جزئیاتی است که اسراری باآن همراه‌است اما درمیان ماکه ازهرده نفرمردی که ازدواج میکنند بزحمت یکی پیدامیشود که نه‌تنها وجوداین اسرار را باور ندارد بلکه حتی باور ندارد که آنچه انجام میدهد. تاحدودی وظیفه اوست وازهرصد نفر مرد بزحمت یکی قبل‌ازازدواج بازنی رابطه نداشته است وازهر پنجاه نفرمرد شاید یکی باشد که‌خودرا برای فریب‌دادن همسرش درآینده، درهرفرصت مساعد، آماده نساخته‌است واکثریت مردان رفتن بکلیسا را بهانه تملك زن معینی میدانند ... فکر کنید که دراین شرایط این جزئیات چه اهمیت وحشتناکی بخود میگیرد. از آن‌چیزی شبیه‌بمعامله خرید وفروش‌حاصل میشود. دخترمعصومی رابه‌مردفاسق وفاجری میفروشند واین معامله را طی تشریفات خاصی انجام میدهند.

۱۱

من نیز، همانگونه‌که همه ازدواج میکنند، ازدواج کردم وماه‌عسلی که‌مورد ستایش‌همگان است‌آغازشد. راستی‌که چه‌نام زشت ونکوهیده‌ای! زمانی درپاریس برای تماشای دیدنیهای آن‌شهر گردش میکردم ولوحه‌ای را دیدم که برآن تصویر زن ریش‌داری با سگ‌آبی نقش شده‌بود. معلوم‌شد که این‌نمایش چیز دیگری نیست جز مردی‌که لباس زنانه‌دکولته پوشیده وسگی که درپوست شیرماهی رفته ودروان آبی شنامیکند. تمام‌اینها بسیار لوس وغیر جالب‌بود اما وقتی من خارج شدم مامور نمایش مرا بدرقه‌کرد وبه‌جمعیت کناردرروآورده‌به‌من اشاره‌کرد و گفت «خوب ازاین آقا بپرسید که آیا نمایش بدیدنش میارزد؟ بفرمائید، بفرمائید تو! قیمت بلیطورودی برای هرنفر یك فرانك‌است. «من شرم داشتم بگویم که این نمایش بدیدنش نمیارزد وامیدمامور نمایش نیز بهمین بود. وضع کسانی‌که تمام زشتی‌و شناعت‌ماه‌عسل رادیده دیگران رانومید نمیکنند نیز چنین‌است. من نیـز

۱ـ Domstroi حقوق‌دان قرن‌پانزدهم وشانزدهم روسیه بود. نظریه اصلی اودرباره خانواده‌این بودکه مرد باید اختیارتام‌و نامحدودی درخانه داشته‌باشد.

هیچکس رانومید نساختم. اما اینك دلیلی ندارم که چرانباید حقیقت‌رابگویم. حتی معتقدم که‌باید این حقیقت را گفت. ماه‌عسل ناراحت‌وشرم‌آورونفرت‌انگیز ورقت‌بار ومهمتر ازهمه‌کسالت آوراست، تا حدی‌که بتصور نمیآید کسالت‌آوراست . این وضع درست شبیه بحالتی بودکه‌وقتی شروع به‌سیگار کشیدن کردم داشتم، درآن‌هنگام دلم‌آشوب میشد، آب‌دهانم راه میافتاد. ومن‌آن رافرومیدادم وچنین وانمود میساختم که سیگار کشیدن برایم بسیار مطبوع است . لذت سیگار کشیدن نیز مثل این لذت ، اگر لذتی باشد، بعدها دست خواهدداد. باید زن وشوهر این تبهکاری رادرخود پرورش دهندتا اینکه بعدها ازآن لذت برند.

گفتم :

ـ کدام تبهکاری ؟ آخر شما راجع به طبیعی ترین غریزه‌بشری صحبت میکنید.

جوابم داد:

ـ طبیعی ؟ طبیعی ؟ نه ، برعکس من باین نتیجه رسیدم که این عمل ... غیر طبیعی است. آری کاملاغیر ... طبیعی است. ازاطفال، از دوشیزگان فاسد نشده بپرسید: خواهر بسیار جوان من‌به مردی که‌دوبرابر سنش راداشت وعیاش وفاسد بودشوهر کرد. بخاطردارم که درشب زفاف، وقتی رنگ باخته واشك ریزان ازشوهرش گریخت ودرحالی‌که سراپا میلرزید میگفت که بهیچ‌قیمت ، بهیچ قیمت بسویش بازنخواهدگشت وحتی نمیتواند بگوید که این‌مرد ازاوچه طلب کرده است، تاچه حد متعجب‌شدیم. شما میگوئید طبیعی است. اگرطبیعی بودمیبایست ازهمان‌آغاز شادیبخش وراحت ومطبوع وبدون شرم وخجالت باشد. نه، این عمل طبیعی نیست . من متقاعد شدم که دوشیزگان فاسد نشده همیشه از آن نفرت‌دارند.

گفتم :

ـ پس چگونه باید بقاء نوع‌بشر ادامه‌یابد ؟

گوئی این اعتراض غیر معقول راکه‌به‌آن آشنا بود انتظار میکشید که باتمسخر کین‌توزانه گفت:

ـ آری ، مثل اینکه‌نوع بشر منهدم نشده !تبلیغ‌جلوگیری از توالد به‌این نام‌که لردهای انگلیسی همیشه امکان پرخوری داشته باشند اشکالی ندارد. تبلیغ‌جلوگیری ازتوالد به‌این‌نام که‌شکوه و تجمل وراحتی بیشتر شود بلامانع است‌اما همینکه کسی بالکنت زبان درباره جلوگیری‌از توالد بنام اخلاقیات سخن بگوید چه‌هیاهوئی راه‌می‌افتد. مگر ادامه‌بقاء نوع بشر ازاینکه ده‌ها نفردیگر میخواهند خوك نشوندقطع می گردد؟وانگهی ازاین بیان معذرت میخواهم .

پس درحالیکه به‌فانوس اشاره میکرد گفت:

ـ نور این فانوس مزاحم‌من است . اجازه میدهید پرده جلوی

آنرا بکشم ؟

گفتم که برای من تفاوتی ندارد و آنگاه، مثل تمام کارهائی که انجام میداد، شتابان روی نیمکت رفت و پرده ابریشمی فانوس را کشید.

من گفتم:

ــ با این حال اگر همه از این قانون پیروی کنند نسل بشر قطع میشود.

فورا به من جواب نداد.

دوباره روبروی من نشست و پاها را از هم گشود و آرنجها را روی آن‌ها تکیه داد و گفت:

ــ شما میپرسید: « پس نوع بشر چگونه باید ادامه یابد ؟» اصولا برای چه نوع بشر ادامه یابد ؟

ــ چطور برای چه ؟ وگرنه ما وجود نداشتیم.

ــ اصولا برای چه ما باید وجود داشته باشیم ؟

ــ چطور برای چه ؟ برای اینکه زندگی کنیم.

ــ برای چه زنده باشیم ؟ اگر هیچ هدفی نباشد، اگر حیات فقط بخاطر زندگی بما عطا شده باشد در اینصورت زیستن فایده‌ای ندارد. اگر چنین باشد در اینصورت شوپنهاورها وهارتمانها وتمام بودائیها کاملا حق دارند. خوب اما اگر زندگی هدف داشته باشد در اینصورت آشکار است که زندگی باید پس از رسیدن به مقصد قطع شود. همینطور هم میشود.

ظاهرا به اندیشه خود ارزش می گذاشت. با هیجان بسیار گفت:

ــ آری ، همینطور هم میشود. توجه کنید که اگر هدف بشریت نیکی ومهربانی و، چنانچه مایل باشید، عشق باشد، اگر هدف بشریت چنانکه در تعالیم مسیح گفته شده این باشد که تمام مردم با نیروی عشق متحد شوند و نیزه‌ها را به داسها مبدل نمایند وغیره وغیره در اینصورت چه چیزی مانع وصول به این هدف است ؟ شهوت مانع است. نیرومندترین وموذی‌ترین و سمجترین تمام شهوات نیز شهوت تناسلی یا عشق جسمانی است و باینجهت اگر شهوات وآخرین ونیرومندترین آن‌ها یعنی عشق جسمانی ازبین برود در اینصورت پیشگوئی مسیح تحقق میپذیرد، مردم متحد میگردند، بشریت به هدف خود میرسد ودیگر احتیاج به زندگی نخواهد داشت. تاهنگامیکه بشریت بزندگی خود ادامه میدهد ، دربرابرش هدفی قرار دارد که البته مانند هدف خرگوش‌ها وخوکها که هرچه ممکن است بیشتر توالد نمایند و یا هدف میمونها وپاریسیها که هرچه ممکن است ازلذت شهوانی تناسلی بیشتر بهره گیرند نیست بلکه هدف خیر ونیکی است که وصول بدان فقط با خویشتن داری و کف نفس وعفت وپاکدامنی امکان پذیر است . مردم پیوسته برای وصول به این هدف کوشش کرده‌اند . ومیکنند. امانگاه کنید که ازکوشش آنها چه نتیجه‌ای بدست آمده است.

این نتیجه که عشق جسمانی بصورت دریچه اطمینانی درآمده است . نسل بشر که اینك زندگی میکند باین‌جهت به‌هدف نرسیده که در نهادش شهوات ونیرومندترین آنهاشهوت تناسلی وجوددارد . اماوقتی شهوت تناسلی باشد نسل آینده بشریت هم بوجود خواهد آمدوشایدامکان وصول به‌هدف درنسل آینده وجودداشته‌باشد . وچنانچه بشریت درنسل‌آینده به‌هدف خود نرسد بازنسل بعدازآن بوجودمیآید ودرراه وصول به‌هدف میکوشد واین عمل آنقدر ادامه می‌یابد تاپیشگوئی مسیح تحقق پذیردومردم متحد شوند وبشریت به‌هدف‌خود نائل گردد. اماچه نتیجه‌ای بدست آمده؟ اگر فرض کنیم که خداوند مردم رابرای‌وصول به‌هدف معینی خلق‌میکردولی آنانرا فناناپذیر وبدون شهوت تناسلی میآفرید یافناناپذیروجاودانی‌میساخت دراینصورت چه‌میشد ؟

مردم فناناپذیر وبدون شهوت تناسلی به‌سن پیری میرسیدندوبدون وصول به‌هدف میمردند وخداوند ناگزیر مردم جدیدی را خلق میکرد. چنانچه مردم جاودان‌وفناناپذیربودند دراینصورت به‌فرض آنکه... (هرچند اصلاح اشتباهات ووصول به‌کمال برای جامعه بشری که نسل آن عوض نشوددشوارتر است) بفرض آن‌که پس ازهزاران سال به‌هدف میرسیدنددیگر زندگی آنان چه‌فایده‌ای داشت ؟ باآنان چه‌میبایست کرد؟ بنابراین مخصوصا همین وضعی که وجوددارد بهتراست ... اماشاید این طرز بیان موردپسند شما نباشد وشما طرفدار تکامل تدریجی هستید؟ دراینصورت باز همین‌نتیجه بدست میآید . عالی‌ترین نوع‌حیوانات یعنی انسان برای آن‌که درمبارزه با دیگر حیوانات پایداری ومقاومت نماید باید مانند دسته زنبوران متحد گردد نه آن‌که بی‌نهایت توالد نماید .

باید مانند دسته زنبوران بدون جفت‌گیری پرورش یابد یعنی باز باید درراه کف نفس وخویشتن‌داری بکوشد وبهیچوجه آتش شهوت و هوی و هوس خود راکه تمام نظام زندگی ما متوجه آنست مشتعل‌نسازد.

لختی سکوت کرد وبسخن افزود:

ــ نسل بشر قطع میشود ؟ مگرکسی، باهرنظری به‌این جهان بنگرد، میتواند دراین مطلب تردید داشته‌باشد ؟ آخراین وضع مانندمرگ تردیدناپذیر است . آخر طبق تمام تعالیم کلیسائی دنیابه‌پایان میرسد وطبق نظریه تمام دانشمندان انهدام دنیا اجتناب ناپذیر است . پس چه‌تعجبی‌دارد که طبق تعالیم اخلاقی همین نتیجه بدست آید ؟

پس ازاظهار این‌کلمات مدتی سکوت کرد، یك استکان چای دیگر نوشید، سیگاری‌کشید وسیگارهای تازه‌ای‌ازکیسه بیرون آورد وآنها را درقوطی سیگارکهنه وچرکینی گذاشت .

گفتم :

ــ من فکر شما رادرك میکنم . چیزی شبیه به اظهارات

شکر Shaker هاست.

او گفت :

ــ آری ، آری ! وآنها حق دارند . شهوت تناسلی، به‌هر ترتیبی باشد ، زشت ، بسیار زشت است که باید باآن مبارزه‌ کرد نه آنکه‌مانند ماآنرا تشویق نمود . آیات انجیل درباره اینکه اگر مردی بانظر شهـوت‌بزنی بنگرد باوی زناکرده است نه تنها درمورد زنان بیگانه بلکه مخصوصا بیشتر درمورد زن خودش صدق میکند.

۱۲

درجهان مادرست عکس این وضع وجوددارد، اگر مردان هنگام جوانی و تجرد به‌فکر خویشتن داری وکف‌نفس باشند دراینصورت پس‌از ازدواج هر کس معتقد است که اینك دیگر خویشتن‌داری ضروری نیست. آخر این مسافرتهای پس ازعروسی وتنهائی که جوانان با اجازه پدران و مادران عازم سفر میشوند ــ آخر این عمل چیز دیگری جز کسب اجازه برای فساد وهرزگی نیست. اماقانون اخلاقی وقتی آنرا نقض نمایند، خود بخود کیفر میدهد . هرچه کوشش کردم ماه عسل را سروصورتی بدهم هیچ نتیجه‌ای نگرفتم . تمام مدت آن زشت وشرم‌آور وکسالت باربود. امابسیار زود وبطرز شگفت‌آوری دشوارشد، این وضع بسیار زود آغاز گشت .ظاهرا روزسوم یاچهارم‌بود که همسرم راافسرده‌وکسل‌یافتم.علت‌کسالت‌وافسردگیش را جویا شدم ، خواستم اورا درآغوش بکشم و بنظرم این عمل یگـانه چیزی بود که او آرزو داشت، امادستم راکنارزد وبگریه افتاد. بچه علت میگریست ؟ نمیتوانست بگوید . لیکن وضع‌اندوهبار ودشواری داشت. بیشك اعصاب رنج دیده‌اش حقیقت مربوط به‌زشتی روابط مارا بوی نشان میداداما او نمیتوانست بگوید . بیشتر تحقیق کردم اما او گفت که ازدوری مادرش اندوهگین شده‌است . بنظرم رسید که دروغ میگوید . درباره مادرش‌سکوت کردم و به‌تسکین ودلداریش پرداختم. نمیفهمیدم که وضع دشواری داشت ومادرش فقط بهانه بود. امااز‌اینکه‌گویا حرفش راباورنکرده‌ودرباره‌مادرش سکوت کرده بودم بیدرنگ آزرده خاطر شد . به‌من گفت که میبیند اورا دوست ندارم . من اورا بخاطر بوالهوسی وبهانه جوئی شماتت کردم وناگهان چهره‌اش یکباره دگرگون گشت وبجای اندوه وگرفتگی خشم والتهاب برآن نقش بست وبازهرآگین ترین کلمات مرابه‌خودخواهی وقساوت متهم ساخت وبه‌ملامتم پرداخت. به‌وی‌نگریستم . آثار بی‌اعتنائی وسردی کامل ودشمنی وتقریبا نفرت ازمن برچهره‌اش پدیداربود. بخاطردارم که‌ازمشاهده

۱ــ Shaker فرقه مذهبی درقرن هیجدهم درانگلستان بود که تجرد وخودداری‌اززناشوئی را موعظه میکرد.

سیمای او تاچه حد بوحشت افتادم . باخود اندیشیدم: «چطور؟ چه؟ بجای عشق وپیوند روحی، کینه ودشمنی. اماممکن نیست، این زن اونیست.» کوشیدم تااورانرم وملایم سازم اما باچنان دیوار شکست ناپذیر دشمنیو کینه سرد وزهرآگین مواجه‌گشتم که هنوز مجال نگریستن بدورخودرا نداشتم که خشم وغضب برمن چیره‌گشت ویك‌مشت‌کلمات نامطبوع میان‌ما رد وبدل شد . اثر این نخستین نزاع وحشتناك بود. من این صحنه را نزاع مینامیدم امانزاع نبود بلکه تظاهر آن پرتگاهی‌بود که درحقیقت میان ما وجودداشت . عشق ودلباختگی باارضای امیال شهوانی پایان پذیرفته بودو ما دربرابر یکدیگر به‌همانوضع حقیقی نسبت بیکدیگر یعنی دو خود خواه بیگانه بایکدیگر که هریك میل داشت تاجائی‌که ممکن بود ازدیگری بیشتر لذت برد باقی‌ماندیم. من آنچه میان‌ما اتفاق افتاد نزاع مینامیدم لیکن این صحنه نزاع‌نبود بلکه مناسبات حقیقی مانسبت بیکدیگر بودکه درنتیجـه پایان یافتن امیال شهوانی تظاهر میکرد. من نمیفهمیدم‌که این رابطه سردو دشمنانه رابطه عادی مابود این مطلب رابااینجهت نمیفهمیدم‌که این رابطه خصمانه درآغاز بسیار زود بااشتعال مجدد آتش شهـوت یعنی عشق از بین رفت .

چنین میپنداشتم‌که ماقهر وآشتی‌کردیم ودیگر نزاعی میان ما روی نخواهد دادلیکن درهمان ماه‌عسل ، بسیار زود، دوباره دوران سیری فرارسید ، بازما دیگر نیازی بیکدیگر نداشتیم ودوباره نزاع وکشمکش میانمان درگرفت . تاثیر نزاع دوم درمن دردناك‌تراز اولی‌بود. با خـود میاندیشیدم‌که نزاع اولی تصادفی نبود امااین یکی باید تصادفی باشد و خواهد بود. نزاع دوم‌بیشتر از این‌جهت برای‌من دردناکتر بودکه دراثر ناممکن‌ترین بهانه‌ها بوجود آمد. بهانه این نزاع پول‌بودکه من‌هرگزازخرج آن مضایقه نداشتم وبهیچوجه نمیتوانستم ازصرف‌آن برای همسرم دریغ نمایم. فقط بخاطر دارم‌که اوموضوع راچنان برگرداند ویکی از تذکرات مراحمل بربیان آرزوی تسلط من‌بوی بوسیله پول نمود وگفت‌که من حـق انحصاری خودرا بپول ادعاکرده‌ام. این‌اتهام غیرممکن واحمقانه وپست وننگین بودکه نه درمورد من ونه درمورد اوصدق میکرد . من‌بخشم‌آمدم، برای این بی‌نزاکتی ملامتش کردم ، اونیز بشماتت من پرداخت وبازنزاع شروع شد. هم‌درکلمات وهم درچهره وهم درچشمهایش دوباره همان دشمنی سرد وبیرحمانه راکه پیشتر تاآن‌حد مرابشگفتی‌انداخت مشاهده‌کردم. بخاطر دارم‌که بابرادرم، بادوستانم، باپدرم نزاع کرده‌بودم لیکن هرگز میـان ما آن‌کینه خاص وزهرآگین‌که میان من وهمسرم پدیدآمد وجود نداشت. مدتی سپری‌شد ودوباره این نفرت‌متقابل زیرآتش عشق یعنی شهوت پنهان گشت ومن باز خودرا بااین اندیشه دلداری میدادم‌که این‌وضع اشتباهـی

قابل اصلاح است. امانزاع و کشمکش سوم وچهارم فرارسید ومن‌دریافتم که‌این کشمکش‌ها تصادفی نیست وباید وجودداشته‌باشد ووجود خواهدداشت وازآنچه در پیش داشتم بوحشت افتادم. درضمن آن اندیشه دهشتناك که تنها ازدواج من‌تا این حد بداست وبه‌آنچه انتظارداشتم شباهتی ندارد، حال آن‌که درزناشوئی‌های دیگر چنین نیست شکنجه‌ام میداد. درآن‌موقع هنوز نمیدانستم که این سرنوشت همگانست وهمه‌مانندمن میاندیشند که‌این سرنوشت فقط به‌آنان اختصاص دارد وبدبختی انحصاری وشرم‌آور خود را نه تنها ازدیگران بلکه حتی ازخودشان پنهان میکنند وازاعتراف به‌وجود آن امتناع میورزند.

دشمنی ما ازنخستین روز ازدواج آغازشد وتمام‌مدت زندگی ما ادامه داشت وپیوسته شدت وقساوت آن فزونی‌می‌گرفت. از همان هفته‌های اول دراعماق روح خود احساس میکردم که‌گرفتارشده‌ام وآنچه انتظارداشتم این نبود وازدواج نه تنها سعادت نیست بلکه حادثه بسیاردشوار وناگواریست امامن نیزمانند همه‌کس نمیخواستم پیش خود اعتراف‌کنم (اگر امروزهم به‌پایان نیامده بوداعتراف نمیکردم) ونه‌تنها ازدیگران بلکه ازخویشتن نیز مخفی میساختم. اکنون تعجب میکنم که چگونه نمیتوانستم وضع حقیقی خود را ببینم. مشاهده‌آن به‌اینجهت امکان داشت که کشمکش‌ها به‌بهانه‌هائی شروع میشد که پس ازپایان یافتن بخاطرآوردن علت وبهانه آنها میسرنبود. عقل ومنطق مجال پیدا نمیکرد برای خصومتی که دائما میان ماوجودداشت بهانه‌های کافی جعل نماید. امانارسائی بهانه‌های آشتی بازهم‌شگفت‌انگیزتر بود. گاهی يك کلمه، توضیح، حتی اشك وگاهی ... اوه! هنوزهم یادآوری آن زشت است. پس ازآن‌که بیرحمانه‌ترین سخنان میانمان رد وبدل میشد ناگهان خاموش به یکدیگر نگاه‌میکردیم، لبخندمیزدیم، یکدیگرراميبوسیدیم ودرآغوش هم میخفتیم.... تفو! چه‌پستی ودنائتی! چگونه درآن‌موقع نمیتوانستم تمام زشتی وکراهت این عمل رادرك کنم ...

۱۳

دومسافروارد واگن شدند وروی نیمکت دوری‌نشستند. هنگامی که ایشان بجای خود مینشستند اوخاموش بوداماوقتی‌ساکت شدند، ظاهرا بی آن‌که يك دقیقه رشته افکارش راگم‌کند، آغاز سخن نمودوگفت:

– اما زشت تر وشنیع‌تر ازهمه‌اینست که نظرا تصور میکنند عشق چیز عالی وایده‌آلی است، حال آن‌که عملابحدی زشت وشرم‌آور است که حتی صحبت ویادآوری ازآن نیز پست وشرم‌آوراست. آخر بیهوده نیست که طبیعت این عمل را بصورت زشت وشرم آوری در آورده است. و اگر زشت و شرم آور باشد باید آن را

به همانگونــه تلقی نمــود .. بر عکس مردم چنین وانمود می کنند کــه این عمل زشت‌وشرم‌آور زیبا و عالیست .راستی‌میدانید که‌نخستین‌علائم‌عشق من چه بود ؟این‌بود که درشهوترانی زیاده روی میکردم. نه‌تنها ازآن‌شرم نداشتم بلکه به سببی ازامکانات زیاده روی درشهوترانی خود مباهــات میکردم وبهیچوجه نه‌تنها به‌زندگی معنوی همسرم‌بلکه‌به‌وضع‌جسمانی وی‌نیز نمیاندیشیدم. تعجب میکردم که کینه ودشمنی مابه‌یکدیگر ازکجا سرچشمه میگرفت درصورتیکه کاملا روشن وآشکاربود: این کینه ودشمنی چیــز دیگری نبود جز اعتراض سرشت انسانی علیه خوی حیوان که آن را منکوب خودمیساخت .

من از نفرت خودمان به‌یکدیگر مبهوت وشگفت زده بودم امــا آخر جز این نمیتوانست باشد. این نفرت وانزجار چیزدیگری نبود جــز نفرت متقابل شرکت‌کنندگان درجنایت که هم بخاطر واداشتن یکدیگر به‌جنایت وهم بخاطر شرکت درجنایت ازیکدیگر متنفر میشوند. ادامــه همخوابگی زشت وننگین مارا، درحالی که همسر بیچاره‌ام درهمان مــاه‌اول ازدواج باردار شده‌بود ، چگونه نمیتوان جنایت نامید ؟ شماتصور میکنید که من ازنقل داستان خود به دورافتاده‌ام ؟ بهیچوجه ! تمام اینهابه‌داستان قتل همسرم و چگونگی وقوع آن ارتباط دارد. در دادگاه ازمن میپرسیدند کــه چگونه وبه‌چه وسیله همسرم‌راکشتم. احمقها! تصور میکردند که من اورا درآن‌موقع یعنی روز پنجم اکتبر باچاقو کشتم. امامن اورانه درآنمــوقع بلکه بسیار زودتر کشتم ودرست به همانوضعی کشتم که اینك تمام‌مردان همسران خود را میکشند، همه ،همه ...

پرسیدم:

ــ اما به‌چه‌وسیله میکشند ؟

ــ تعجب دراینست که هیچکس نمیخواهد مطلبی راکه‌تااین‌اندازه روشن وآشکاراست ، مطلبی راکه‌پزشکان هم‌باید بدانند وتجویز کنند اما درباره آن سکوت مینمایند ، بداند. آخراین مطلب بسیارساده‌است. ساختمان بدن مرد وزن مثل حیوانات آفریده شده چنانکه پس از مقاربت بارداری شروع میشود وسپس دوره تغذیه کودك ازشیرمادر فرامیرسد. یعنی وضعی بوجود میآید که نزدیکی وجماع‌هم برای زن وهم‌برای کودکش زیــان دارد. شماره مردان وزنان درجهان مساوی‌است . ازاین چه نتیجه حاصل میشود؟ ظاهراجواب این سئوال‌واضح وآشکاراست وبرای رسیدن‌به‌نتیجه‌ای که حیوانات ازاین وضع میگیرند یعنی پرهیز ازمقاربت به‌عقل‌وتفکرزیادی احتیاج نداریم . امانه ! دانش بجائی رسیده که بتواند لوکوسیتهای خون را تشخیص دهد وچیزهای بیهوده وابلهانه دیگر راکشف‌کند اما هنوز نتوانسته‌این مطلب رابفهمد . لااقل من هنوز نشنیده‌ام که دانشمندان چنین

حرفی رابزنند .

بنابراین برای زن فقط دوراه باقی میماند . یکی اینکه خودراناقص وفلج نماید ویکباره یا بتدریج وبرحسب احتیاج مرد لیاقت وقابلیت زن‌بودن یعنی مادری رادر خویشتن منهدم سازد تامردبتواند هروقت‌که دلخواه‌اوست إزلذت شهوانی متمتع گردد یاراه دیگری راکه حتی چاره‌جوئی نیست بلکه نقض خشن وساده‌ومستقیم‌قوانین‌طبیعت است‌ودرتمام به اصطلاح‌خانواده‌های شرافتمند متداول میباشد برگزینند، یعنی علیرغم طبیعت وسرشت خود باید درعین حال‌هم بارداروهم شیرده وهم معشوقه باشد، باید عملی را انجـام دهد که هیچ حیوانی حاضر به‌انجام‌آن نمیشود. نیروی زن برای‌انجام‌این تکالیف‌کفایت نمیکند وبه‌همین سبب نیز درطبقه مازنان دچار بیماری‌های روانی وضعف اعصاب ودرمیان مردم ساده زنان کلیوشی ۱ میشوند. شما حتما متوجه شدید که درمیان دوشیزگان کلیوشی دیده نمیشود وفقط زنان بیوه و شوهردار به‌بیماری اعصاب مبتلا هستند . درکشور ما چنین است، دراروپا نیز وضع به‌همین منوال‌است. تمام‌بیمارستانهای امراض مملوازززنانی است‌که قانون طبیعت را نقض‌کرده‌اند وهمگی ناقص ونیمه افلیج شده‌اند. اماآخر بیماران بیمارستان شارکو اعصابشان بکلی فلج شده ولی دنیا پراز زنانی است‌که هنوز به‌این مرحله بیماری نرسیده‌اند . فقط باید فکرکردکه دروجود زن بهنگام بارداری یاشیردادن کودك چه فعل وانفعال شگرف و بغرنجی جریان‌دارد : نسل بشر که‌باید ادامه‌یابد وجای مارا بگیرد نشوونما میکند . ولی این امرمقدس مختل میگردد میدانید بچه وسیله؟ تصور آن وحشتناك است .درباره آزادی وحقوق زنان صحبت میکنند واین درست‌مثل آنست‌که آدمخواران هنگام فربه‌ساختن اسیرانی‌که گرفته‌اند ومیخواهند ایشان را بخورند به‌آنان اطمینان بدهنـد که نگران حقوق و آزادی ایشان هستند .

تمام این سخنان برای من تازگی داشت و به شگفتیم وامیداشت. گفتم :

ــ اگر چنین باشد پس هر دو سال یکبار باید زن را دوست داشت امامرد ...

دنباله حرف مراگرفت:

ــ ... مرد احتیاج دارد . بازپیشوایان محبوب و محترم دانش همه را به صحت این نظریه متقاعد ساخته‌اند . دلم میخواست به‌آنان، به‌این جادوگران ، امرمیکردم تاوظیفه آن زنان راکه به‌عقیده ایشان مورد نیاز مردان هستند انجام دهند تا میدیدم‌که درآن هنگام چه میگفتند !اگربه‌کسی

۱ــ Kliushi نامی است‌که موژیکها بزنان حملـه‌ای وغشی میدهند «م».

تلقین کنید که ودکا ، توتون، تریاك برایش ضرورت دارد به‌همه آنهااحتیاج پیدا خواهد کرد. پس از قرارمعلوم خدا نفهمید که چه چیزلازم است‌وبدون مشورت بااین جادوگران انسان راآفریده است. چنانکه مشاهده میکنید وضع ناجوری بوجود آمده است . جماع ومقاربت برای مردلازم است بنابراین تصمیم گرفت هوی وهوس خود را اقناع نماید وآنوقت زایمـان وشیردادن اطفال مزاحم شد ودرراه ارضای این نیازمندی مانعی بوجود آورد . پس چه باید کرد ؟باید به‌جادوگران مراجعه نمودتاچاره‌ای‌بیندیشند. آنان نیز چاره‌ای اندیشیدند . آه! چه‌وقت این‌جادوگران رسوا میشوندو فریب ونیرنگشان آشکار میگردد. دیگر وقت آن رسیده ! دیگر کاربجائی کشیده که مردم عقل خودرا ازدست میدهند یاانتحار میکنند وتمام‌این‌مصائب نتیجه‌آن وضع است . میپرسید چاره چیست؟ظاهرا حیوانات نیز میدانندکه توالد وتناسل موجب بقاء نسل آنها خواهدبود ودر این زمینه ازقانون معینی پیروی میکنند. فقط انسان این مطلب رانمیداند ونمیخواهد بداند .و فقط نگران آنست که هرچه ممکن است لذت وتفریح بیشتری داشته باشد. آنهم چه‌کسی ؟ سلطان طبیعت واشرف مخلوقات یعنی بشر ! حتما متوجه شدید که حیوانات فقط وقتی جفت‌گیری میکنند که میتوانند نسل خودرا تکثیر نمایند اما سلطان طبیعت فاسد شده همیشه، وتنها برای احساس لذت، به مقاربت میپردازد. ازهمه بدتراینکه این اشتغال میمونی راتاسطح‌مروارید آفرینش یعنی عشق ترفیع میدهد وبنام این عشق‌که در واقع عملی زشت‌و کثیف است چه چیزی راتباه ومنهدم میسازد ؟ نیمی ازنوع بشررا ! تمام زنانی راکه بایستی در پیشرفت بشریت به‌سوی‌حقیقت ورستگاری کمك و مساعدت نمایند بخاطرِ کیف‌ولذت خود نه تنها به‌معاونت خویش نمیگمارد بلکه آنانرا دشمن خود میسازد. نگاه‌کنید‌که درشئون مختلف چه‌چیـزی ازپیشرفت بشریت جلوگیری میکند ؟ زنان ! برای‌چه ایشان مانع پیشرفت بشریت‌اند ؟ تنهابه همین علت !آری، آری!

چند بار جمله آخر را تکرار کرد وبه جنبش وحرکت آمدو سیگاری درآورد وکشید ، ظاهرا میل داشت اندکی آرامش و تسکین‌یابد.

۱٤

دوباره با لحن پیشین به‌سخن ادامه‌داد :

ــ من نیز همین زندگی حیوانی راداشتم . بدتر ازهمه این‌بودکـه با وجود این زندگی زشت وپلید تصور میکردم که چون فریفته زنان‌دیگر نمیشبوم پس زندگی خانوادگی شرافتمندانه‌ای دارم واصول اخلاقی رارعایت میکنم وهیچ‌گناهی ندارم وچنانچه نزاعی بین‌ما به‌وجودآید حتماتقصیر از همسرم واخلاق‌اوست.

بدیهی است که اوبهیچوجه گناهی نداشت. اومانند همه، مانند اکثر زنان بود. همانگونه که وضع زنان دراجتماع ایجاب میکرد وبه‌اینجهت همانگونه که تمام زنان طبقه مرفه، بدون استثناء، تربیت میشوند وتربیت دیگری جز آن نمیتواند وجودداشته باشد، پرورش یافته بود. ازتعلیم و تربیت جدید زنان بحث میکنند. تمام‌اینها کلمات میان‌تهی است، تربیت زنان درست‌همانگونه است که‌باید درنظریه عمومی موجودحقیقی، نه‌ساختگی، نسبت به‌زن‌باشد.

تربیت زن همیشه بانظریه مرد نسبت به‌وی مطابقت خواهد داشت. آخر همه مامیدانیم که مردباچه نظری به‌زن مینگرد: Wein, Weib, gesang شعرا نیز دراشعار خود چنین میگویند. تمام ادبیات ونقاشی وپیکرتراشی را، از اشعار عاشقانه گرفته تاونوس وفرین عریان، در نظر بگیرید تاببینید که زن وسیله لذت‌است یانه. او در میدان ترویا ودرخیابان گراچوکا ودر مجالس رقص اشرافی چنین است. به‌مکر شیطان توجه کنید: خوب، لذت وخوش‌گذرانی لازم است، پس باید دانست که لذت وخوش‌گذرانی چیست، پس باید دانست که زن لقمه شیرینی است. امانه، پهلوانان قدیم اطمینان میدارند که‌زن راستایش میکنند (ستایش میکردند ولی در عین حال به‌عنوان وسیله لذت به‌وی مینگریستند.) اینك اطمینان میدهندکه زن رامحترم میدارند. عده‌ای جای خودرابه‌وی وامیگذارند دستمالی که از دستش افتاده برمیدارند وبه‌او میدهند. دیگران حق اشغال هرمقام ومنصبی، حق شرکت در اداره امور حکومت وامثال آنرا، برای اوقبول دارند. تمام‌این کارها راانجام میدهند لیکن نظرشان نسبت به‌زن همانست که بود. زن راوسیله‌لذت میدانند. بدنش وسیله اطفاء شهوت است. اوهم‌این مطلب را میداند. این‌هم شکلی ازبرده‌داری است! میدانید که برده‌داری چیز دیگری جزاستفاده‌عده قلیل ازکار اجباری اکثریت نیست وبه‌اینجهت برای‌آن‌که بردگی وجود نداشته باشد مردم باید آرزوی استفاده ازکاراجباری دیگران را نداشته باشند واین عمل را ننگ وگناه بشمارند. دراین میان‌میخواهندشکل‌ظاهری برده‌داری را ازبین‌ببرند، وضعی رابوجود میآورندکه خرید و فروش بردگان دیگر نتواند انجام‌گیرد تصور میکنند وبخود اطمینان میدهندکه دیگر برده‌داری وجودندارد. ونمی‌بینند ونمیخواهند بدانند که برده‌داری ادامه دارد:

زیرا مردم درست مانند پیشتر استفاده از کار و زحمت دیگران را دوست دارند وآن‌را نیکو وعادلانه میپندارند وتازمانیکه این عمل‌را نیك وشایسته بدانند همیشه مردمی یافت میشوند که زورمندتر ازدیگرانند

۱ــ شراب، شعر، زن

۲ ــ میدان‌ترایاوخیابان گراچوکا گردشگاه‌روسپیان بوده‌است«م»

ومیتوانند دیگران رابه‌بردگی خود وادارند . همین وضع در مورد آزادی زنان صدق میکند . میدانید !

بردگـــی زنـــان فقط در این است که مردان میل دارند از آنان به عنوان وسیله لذت استفاده کنند واین عمل را بسیار خوب وشایسته می‌پندارند .

خوب ، زن را آزاد میکنند، حقوق مساوی مرد به اومیدهند اما همچنان به‌عنوان وسیله لذت به اومینگرند ودرکودکی ودر افکـــار عمومی او را چنین تربیت میکنند وهنوز زن به‌همان صورت برده تحقیر شده و فاسد و مرد هنوز به همان صورت برده دار فـــاسد باقی‌مانده است.

ورود زن‌را به‌دانشگاهها ومجالس قانون گذاری آزاد میگذارند اما به عنوان وسیله لذت به‌وی مینگرند . به زن ، چنانکه در میان مامتداول است ، بیاموزند که اینگونه بخود نگاه کند تا همیشه موجود پستی‌باقی‌بماند، یا او به کمك پزشکان پست و پلید عقیم خواهد شد یعنی کاملا به روسپی که نه تا مرحله حیوانات بلکه تا مرحله اشیاء تنزل میکند مبدل خواهد گشت یا بصورتی که در اغلب موارد هست یعنی بیمار روانی ، حمله‌ای ، بدبخت وبدون داشتن امکانات تکامـــل معنوی وروحی درخواهد آمد .

دبیرستان وتحصیل نمیتواند این وضع را تغییر دهد . تنها تغییر نظر مرد نسبت به زن وتغییر نظر زن نسبت به خودش میتواند موجب دگرگونی این وضع شود . این وضع فقط وقتی تغییر می‌یابد که زن وضع باکرگی‌را عالیترین‌وضع بشمارد نه‌مانند امروزکه ننگ‌وتحقیری‌را عالیترین وضع انسان میداند . تاوقتی چنین تغییری حاصل نشده کمال مطلوب هر دختری ، تربیت و تحصیل او هرچه باشد ، در هرحال این خواهد بود که هرچه ممکن است بیشتر مردان ، هرچه ممکن است بیشتر نران را بسوی خود جلب نماید تا امکان زیادتری برای انتخاب داشته باشد .

این ادعا که یك زن بیشتر ریاضی میداند وزن دیگر چنگ زدن بلد است هیچ تغییری در اصل موضوع نمیدهد . زن وقتی خوشبخت‌است وبه آنچه میتواند آرزو داشته باشد میرسد که مردی را افسون نماید . وبه اینجهت وظیفه اصلی زن اینست که افسون نمودن مرد را بیاموزد . چنین بوده و چنین خواهد بود . در طبقه ما دختران در خانه پدر و زن درخانه شوهر به افسون‌مردان میپردازند . دختران برای انتخاب شوهر وزنان برای تسلط به شوهران این عمل را انجام میدهند .

یگانه چیزی که این افسونگری را قطع میکند یا لااقل برای مدت کوتاهی متوقف میسازد دوران بارداری و ، در صورتیکه زن زشت وپلید نباشد ، دوران شیر دادن کودك است . اما در اینجا نیز پزشکان بکمك میآیند .

همسر من که خود میخواست بچه‌ها را شیر بدهد و پنج طفل‌را

پیاپی شیر داد از همانموقع که اولین کودك را بدنیا آورد بیمار شد . این دکتر ها که بابدگمانی و بداندیشی همه جای بدنش را برهنه و لمس میکردند وبرای این عمل من ناگزیر بودم از آنان سپاسگزار باشم ومبلغی پول به‌آنان بپردازم ، این دکترهای محبوب ، به‌این نتیجه رسیدند که او نباید به‌بچه‌اش شیر بدهد واو در همان آغاز کار از یگـانه وسیلـه‌ای که ممکن بود اورا از عشوه‌گری وطنازی باز دارد محروم شد . دایه‌ای برای شیر دادن به کودك اجیر کردیم یعنی از فقر واستیصال ونادانی زن استفاده کردیم ، اورا فریب داده از کودك دلبندش جدا ساختیم وبه خانه خود آوردیم ودر عوض کلاه آهاری گلابتون دار بسرش گذاشتیم . اما مطلب در اینست که در همین موقع بسبب آزاد شدن از بارداری وشیر دادن به کودك طنازی و عشوه‌گری زنان که پیشتر خفته بود با نیروی خاصی در نهاد همسرم تظاهر کرد ومتناسب با آن رنجهای رشك و حسد که بدون وقفه درسراسر زندگی‌زناشوئی مرا شکنجه میداد در وجود من پدید آمد . چگونه این رنجها نمیتواند تمام آن شوهرانی را که باهمسران خود متل من یعنی بدون رعایت اصول اخلاقی زندگی میکنند ، عذاب وشکنجه ندهد ؟

۱۵

درتمام زندگی زناشوئی خود هرگز لحظه‌ای بدون رشك و حسد زندگی نکردم . اما مواردی پیش میآمد که آتش رشك و حسد ریشه‌جانم رامیسوخت.ویکی ازاین‌مواردزمانی‌بود که‌پزشکان، پس‌ازبدنیاآمدن کودك‌اول، همسرم‌راازشیردادن بکودك‌منع‌کردند. رشك‌وحسدمن‌دراینموقع از اینجهت بیشتر بود که اولاهمسرم آن نگرانی خاص مادران را که اختلال بی‌جهت جریان‌صحیح زندگی موجد آنست احساس میکرد ، ثانیا همینکه دیدم با چه سهولت و راحت وظیفه اخلاقی مادری را ترك گفت منصفانه ، هرچند ناآگاهانه ، به این نتیجه رسیدم که با همین سهولت و سادگی از وظیفه زناشوئی خود نیز سرباز خواهد زد ، بخصوص که کاملا سالم بود و باوجود منع دکتران محبوب بچه‌های بعدی را خود شیرداد و بسیار هم خوب شیرداد .

چون متوجه شدم که لحن گفتارش هربار که نام دکتران را برزبان میراند کین‌توزی خاصی پیدا میکند ، گفتم :

ـ اما مثل اینکه شما دکترها را دوست ندارید !

ـ دراینجا مطلب برسر دوست‌داشتن یا دوست نداشتن نیست . آنها زندگی مرا تباه ساختند ، همانگونه که زندگی هزاران و صدهاهزار نفر را تباه میسازند ، و من‌نمیتوانم عواقب را با علل ارتباط ندهم . میفهمم که آنها نیز مانند وکلای عدلیه و دیگران میخواهند پول جمع

کنند و هرکس اگر آنچه را ایشان انجام میدهند ، بفهمد باکمال میل نیمی از ثروت خود را به آنان میدهند تا در زندگی خانوادگی او مداخله نکنند و هرگز به اونزدیك نشوند . من آمارگیری نکرده‌ام اما از ده‌ها مورد اطلاع دارم که پزشگان یا طفلی را در رحم مادر ببهانه اینکه زایمان او دشوار است ـ حال‌آنکه همین مادر بعدها کودکان زیادی زائیده‌است ـ و یا مادر را ببهانه عمل جراحی کشته‌اند . اما هیچکس این عمل را جنایت نمیشمارد ، همانگونه‌که قتل و کشتار دادگاههای تفتیش عقاید را جنایت نمیشمردند زیرا تصور میکردند که این قتل و کشتار بخاطر رفاه و آسایش بشریت انجام میگیرد . جنایاتی که بدست پزشگان انجام گرفته قابل شمارش نیست . اما تمام این جنایات درقبال آن فساد اخلاقی که ایشان ، مخصوصاً بواسطه زنان ، درجهان ترویج میدهند هیچ است . دیگر دراین‌باب صحبت نمیکنم که اگر فقط بدستورهای آنها گوش بدهند دراینصورت از برکت وجود میکربهای مسری درهمه‌جا و درهمه چیز نوع بشر نباید اتحاد داشته باشد بلکه باید درنفاق و پراکندگی زیست کند طبق تعالیم آنان همه مردم باید جدا از یکدیگر بنشینند و آب‌دزدك یا اسید فنیك را از دهان خارج نکنند (وانگهی کشف شده که این عمل هم بیفایده است) اما اینهم فایده ندارد ! میکروب اصلی همانا فساد و تباهی مردم ، بخصوص زنان ، است .

امروز دیگر نباید گفت : « تو بد زندگی میکنی ، بهتر زندگی کن !» این حرف را نه میشود بخود گفت و نه بدیگران ! اگر بد زندگی کنی دراینصورت علت‌آن‌اختلال فعالیت اعصاب و غیره است و باید حتماً پیش دکتر بروی تا نسخه‌ای برایت بنویسد و این نسخه را به بهای سی کوپیك در داروخانه بپیچی و آن دوا را بخوری . حالت بدتر میشود و آنوقت باز باید پیش دکتربروی و دوا بخوری . چه داستان خوشمزه‌ای !

اما مطلب در این نیست . من فقط باین علت دراین‌باره بحث کردم که همسرم بچه‌ها را خوب شیر میداد و تنها بارداری و زایمان و شیردادن او به اطفال مراازرنج حسد نجات میداد. اگر بچه‌ها نبودند این حادثه بسیار زودتر بوقوع می‌پیوست . بچه‌ها هم من وهم اورا نجات میدادند . در مدت هشت‌سال پنج بچه زایید و همه آنها را خودش‌شیرداد .

پرسیدم :

ـ حالا بچه‌های شما کجا هستند ؟

بیمناك در جواب سؤالم پرسید :

ـ بچه‌ها ؟

ـ معذرت میخواهم ، شاید خاطره آنها برای شما دشوار باشد ؟

ـ نه ، اهمیت ندارد ! بچه‌های مرا برادر زنم و همسرش بردند. آنها را به من ندادند . من تمام‌ثروتم را به ایشان بخشیدم اما بچه‌ها را

به من ندادند . آخرم را تقریبا دیوانه می‌پندارند . حالا از نزد بچه‌ها بازمیگردم . من بچه‌ها را دیدم و با ایشان صحبت کردم ولی آنها را به من ندادند . اگر میدادند چنان تربیتشان میکردم که مثل پدر و مادرشان نشوند . اما باید مانند پدر و مادرشان تربیت شوند . خوب ، چاره چیست ؟ البته‌که اطمینان نمیکنند آنان را به من واگذارند. وانگهی نمیدانم که اگر بچه‌ها را به من میدادند آیا قدرت داشتم آنها را تربیت کنم یا نه ؟ فکرمیکنم که قدرت اینکار را نداشتم . من تباه‌وفلج‌شدم. یك چیزدروجودمن‌هست . من میدانم ! آری ، چیزی را میدانم که دیگران نمیدانند و باین زودی نخواهند دانست .

آری ، بچه‌ها زنده‌اند و بزرگ میشوند و مانند همه اطرافیان خود ابله و نادان بار میآیند . من نمیتوانم هیچ‌کاری برایشان انجام دهم. عیبی ندارد ! حالا بخانه خود در جنوب میروم . درآنجا خانه و باغ کوچکی دارم .

ــ آری ، مردم باین زودی آنچه را من میدانم نخواهند دانست. این مسأله را که چه مقدار آهن و فلزات دیگر در خورشید و ستارگان وجود دارد بزودی میتوان فهمید اما کشف زشتیها و پلیدیهای ما دشوار، فوق‌العاده دشوار است ...

لااقل شما بحرفهای‌من‌گوش‌میدهید ومن‌ازشماسپاسگزارم.

۱۶

ــ شما ازبچه‌ها یادکردید . باز دروغ وحشتناکی درباره اطفال رایج است . میگویند که بچه‌ها برکت خداوند و مایه شادمانی هستند اما این سخن دروغ است . زمانی چنین بود اما امروز اینطور نیست . بچه‌ها فقط مایه رنج وعذاب هستند . اغلب مادران این رنج و عذاب را کاملا احساس میکنند و گاهی بی‌اختیار و با صراحت میگویند. ازاغلب مادران طبقه ثروتمند ما بپرسید تا بشما بگویند که ، از ترس آنکه مبادا بچه‌هایشان بیمار شوند وبمیرند ، نمیخواهند بچه‌دار شوند و اگر هم بچه‌ای بدنیا بیاورند نمیخواهند او را شیر بدهند تا به او علاقه و الفت نگیرند و رنج و عذاب نکشند . لذتی که کودك با زیبائی و جذابیت خود ، با دستهای کوچك‌خود، با پاهای کوچك خود ، با بدن کوچك خود برای آنان فراهم میسازد ، خرسندی و سروری که کودك موجب آن میگردد کمتر از رنج وعذابی است که ایشان از ترس امکان بیماری و مرگ کودك میکشند ، دیگر از بیماری و فقدان کودك سخن نمیگویم. با سنجش منافع و مضار بچه‌داری معلوم میشود که داشتن بچه بیفایده و درنتیجه نامطلوب است . اکثر مادران طبقه ثروتمند ما این مطلب را با صراحت وشجاعت میگویند وتصور میکنند که این احساس در اثر عشق به

کودك درآنان پدید میآید و احساسی نیك وقابل ستایش است که حتی به آن افتخار و مباهات میکنند . آنها متوجه نیستند که با این شیوه استدلال عشق را با صراحت نفی میکنند و فقط خود خواهی خودرا بیان مینمایند . برای آنها شادی و مسرت از جذابیت کودك از رنج و ترس و نگرانی بخاطر او کمتر است . و باین جهت وجود آن کودکی را که دوست خواهند داشت ضروری نمیدانند . آنها خود را برای موجود محبوب فدا نمیکنند بلکه موجودی راکه اگر وجود داشت محبوبشان بود فدای خود مینمایند .

البته این عشق نیست بلکه خودخواهی است . اما وقتی بخاطر بیاوریم که مادران طبقه ثروتمند ما بازهم از برکت وجود همان دکترها از ترس و نگرانی سلامت کودکان رنج میبرند دیگر زبان به انتقاد و عیبجوئی آنان نمیگردد . حتی اکنون که زندگی و وضع همسرم را در نخستین دوران زناشوئی ، هنگامیکه سه چهار طفل داشتیم و تمام فکر و ذکرش متوجه ایشان بود بیاد میآورم بوحشت میافتم . بهیچوجه زندگی نداشتیم بلکه زندگی ما پیوسته از خطر و کوشش در راه رفع آن و باز فرارسیدن خطر و کوشش‌مجدد و نومیدانه در راه نجات از آن سرشار بود ، پیوسته وضعی شبیه به‌کشتی‌شکستگان داشتیم . گاهی چنین میپنداشتم که او سالوسانه خود را ازبابت کودکان نگران و ناراحت نشان میدهد تا مرا مغلوب سازد . باری این وضع تمام مسائل را بطرز ساده وفریبنده‌ای به سود او حل میکرد. گاهی بنظرم میرسید که آنچه در این مواردمیگفت و انجام میداد بعمد میگفت وانجام میداد . اما نه ، من اشتباه میکردم : زیرا او خود بطوروحشتناکی رنج میکشید و همواره خود را بخاطر کودکان و تندرستی و بیماری آنان ملامت میکرد . این وضع هم برای او و هم برای من رنج و عذابی توانفرسا بود . اصولا ممکن نبود رنج و مشقت نکشد ! آخر نگرانی حیوانی ازبابت کودکان ، شیردادن و لزوم تغذیه و نواختن و دفاع آنان ، چنانکه درمیان اکثر زنان متداول است ، وجود داشت لیکن آنچه در حیوانات وجود دارد یعنی فقدان تصور و استدلال وجود نداشت . مرغ از آنچه ممکن‌است برای جوجه‌هایش اتفاق افتد بیمی ندارد . هیچیك ازبیماریهائی را که ممکن است جوجه‌ها در معرض آن قرار گیرند نمی‌شناسد ، با هیچیك از وسائل که مردم تصور میکنند بکمك آنها میتوان ازبیماری و مرگ نجات یافت آشنا نیست . جوجه‌ها برایش ، یعنی برای مرغ ، رنج و عذابی ببار نمیآورند . آنچه طبیعت بعهده‌اش گذاشته برای جوجه‌هایش انجام میدهد و با شادمانی و مسرت انجام میدهد . و هنگامیکه جوجه‌ها بیمار شوند نگرانیهای او کاملا معلوم و مشخص است : مرغ جوجه‌اش را گرم میکند و غذا میدهد و باانجام این‌کارها میداند که آنچه ضروریست انجام داده است . اگر

جوجه بمیرد مرغ از خود نمیپرسد که چرا مرد و بکجا رفت ؟ کمی قدقد میکند و بعد قدقدرا کنار میگذارد و زندگی سابق را از سر میگیرد . اما برای زنان نگونبخت طبقه ما ومنجمله برای همسرمن چنین نبود. صرف‌نظر از بیماریها و چگونگی‌معالجات آنها درباره پرورش و تربیت کودکان از هرسو قوانین ودستورهای گوناگون را که همواره در حال تغییر بود می‌شنید و مطالعه میکرد . دائم نوع غذا و طرز تغذیه‌کودکان را عوض میکرد . لباس پوشاندن ، آب‌دادن ، استحمام ، دربستر خواباندن ، گردش بردن ، هواخوری .... درباره تمام اینها من و بیشتر او هر هفته ازمقررات جدید اطلاع پیدا میکردیم . گوئی توالد تازه از دیروز شروع شده‌بود. بهرترتیب که آنان را شستشو میکردیم باز بچه‌ها بیمار میشدند و البته تقصیر از او بود که آنچه میبایست‌انجام دهد انجام نداده بود .

این روز تندرستی کودکان بودکه ما رنج و مشقت میکشیدیم وای به آنکه بچه‌ها بیمار میشدند ! آنوقت البته جهنمی واقعی در خانه بوجود میآمد . فرض میشودکه بیماری را بتوان درمان کرد و دانشی برای معالجه بیماریها وجود داشته ودکترانی هم باشند که این دانش را بدانند . نه همه پزشکان ، بلکه بهترین آنها ، بدانند . خوب ، کودك بیمار میشود و بایدزودتراورابه‌بهترین دکتران ، به دکتری که نجات دهنده است ، رسانید وآنوقت کودك نجات پیدا خواهد کرد . اگر کودك را زودتر به این طبیب نرسانند یا در محلی که اقامت دارند بهترین دکترها نباشد حتما کودك خواهد مرد . تنها همسر من نبود که به‌این حرفها ایمان داشت بلکه ایمان تمام زنان محفل او چنین بود . و از هر سو فقط این سخنان شنیده میشد که دو بچه یکاترینا سمیونونا مردند : زیرا به موقع ایوان زاخاریچ را به‌عیادت آنها دعوت نکردند و ایوان زاخاریچ دختر بزرگتر ماریا ایوانونا را نجات داد . افراد خانواده بطرف بدستور دکتر بموقع از هم پراکنده شدند و درمهمانخانه‌های مختلف اقامت کردند و بچه‌هایشان زنده ماندند ، اگر اینکار را انجام نمیدادند حتما اطفال آنها میمردند . وقتی زندگی بچه‌ها که همسرم با غریزه حیوانی به آنان علاقمند بود بستگی بدان داشت که به‌موقع از آنچه ایوان زاخاریچ درباره بیماری کودك میگفت باخبر شود چگونه میتوانست تمام عمر خودرا رنج نکشد ومضطرب نباشد ؟ اما هیچکس نمیفهمید که ایوان زاخاریچ چه میگوید و کمتر از همه خودش از حرفهائی که میگفت سردرمیآورد : زیرا خوب میدانست‌که هیچ نمیداند و بهیچ وسیله نمیتواند کمك کند . بهر ترتیبی بود زبان بازی میکرد تا فقط ایمان مردم به دانش وی سلب نشود . اگر همسرم حیوان کاملی بود بهیچ روی رنج نمیکشید و اگر انسان کاملی بود حتما به خداوند ایمان داشت و مانند زنان عامی مؤمن که میگویند : « خدا داد و خدا هم برد ، از مشیت خدا نمیتوان گریخت . » فکر

میکرد و حرف‌میزد . اگر معتقد بود که زندگی و مرگ تمام مردم و اطفالشان بیرون از قدرت بشر و تنها بدست خداوند است دراینصورت دیگر از این اندیشه که جلوگیری از بیماری و مرگ کودکان در قدرت اوست رنج نمیبرد و این‌کارها را انجام نمیداد . اما فرضیه او چنین بود: « شکننده‌ترین وضعیفترین موجودات که درمعرض بدبختیهای بیشمار قرار داشتند فرزندان اوبودند. علاقه شدید و حیوانی به‌این موجودات داشت. بعلاوه این موجودات بدست وی سپرده شده بودند و در ضمن وسیله نگهداری و محافظت این موجودات از ما مخفی بود و تنها مردم بیگانه از آن اطلاع داشتند که خدمت و اندرزهای آنان را میتوان فقط باپول زیاد ، آنهم نه همیشه ، بدست‌آورد . »

زندگی با اطفال نیز برای همسرم و درنتیجه برای من بجای شادی و سرور رنج و شکنجه بود. چگونه ممکن بود شکنجه نکشیم ؟ او پیوسته رنج میبرد . گاهی بمجرد آنکه از صحنه‌ای که سبب رشک وحسد یا نزاع و کشمکش بپا گشته بود فارغ میشدیم وتصمیم میگرفتیم که استراحت کنیم و کتاب بخوانیم وبیندیشیم یا فقط به کاری مشغول شویم ناگهان خبر میرسید که **واسیا** استفراغ میکند یا **ماشا** به اسهال‌خونی مبتلا شده یا تن **آندریوشا** جوش زده است . بدیهی است که دیگر زندگی خراب میشد . کجا باید شتافت ، به‌کدام دکتر باید مراجعه‌کرد ، چطور باید کودك بیمار را از دیگران‌جدا ساخت ؟ آنوقت تنقیه و گذاشتن‌درجه و دوا و درمان شروع میشد . هنوز اینکارها بپایان نرسیده کار دیگری آغاز میگشت . ما زندگی صحیح و استوار خانوادگی نداشتیم بلکه چنانکه بشما گفتم پیوسته در ترس و نگرانی ازمخاطرات خیالی و واقعی بسر میبردیم . امروز وضع اغلب خانواده‌ها اینطور است . درخانواده من اینوضع بصورت حادتری حکمفرما بود . همسرم بچه‌دوست و زودباور و ساده‌لوح بود .

باری وجود کودکان نه‌تنها زندگی مارا بهبود نبخشید بلکه آنرا زهرآگین ساخت. بعلاوه بچه‌ها بهانه و دست‌آویز تازه‌ای برای اختلاف و کشمکش ما بودند . از آنزمان که کودکان پا بعرصه وجود میگذاشتند ، هرچه بزرگتر میشدند بیشتر وسیله اختلاف و کشمکش ما را فراهم میساختند . بچه‌ها تنها وسیله اختلاف و کشمکش نبودند بلکه بعنوان سلاح مبارزه ما بکار میرفتند . هریك‌از ما کودك محبوب و سوگلی، یعنی سلاحی برای دعوا و کشمکش داشت . من بیشتر بوسیله **واسیا** ، بچه بزرگترمان ، پیکار میکردم و او بوسیله **لیزا** میجنگید . ازاین گذشته وقتی بچه‌ها به سن بلوغ نزدیك میشدند و خوی و خلق آنها مشخص میگشت رفته رفته بصورت متحدینی درمیآمدند که هریك از ما‌میخواست آنانرا بطرفداری و حمایت خود وادارد . این وضع کودکان بیچاره

را بسیار رنج و عذاب میداد لیکن ما درحال جنگ دائمی فرصت‌اندیشیدن درباره آنان را نداشتیم . دختر ما طرفدار من بود و پسر بزرگتر ما که به همسرم شباهت داشت وسوگلی و محبوبش بود و اغلب من از وی متنفر بودم بحمایت وی برمیخاست .

۱۷

خوب ، زندگی ما بدینمنوال میگذشت. رابطه ما هردم خصمانه‌تر میشد و سرانجام کار بدانجا کشیدکه دیگر اختلاف‌نظر موجب دشمنی نمیشد بلکه دشمنی تولید اختلاف‌نظر میکرد . هرچه او میگفت من قبلا با نظرش مخالف بودم ، او نیز همینطور !

سال چهارم هردوطرف خود بخود به‌این نتیجه رسیدیم که ما نمیتوانیم با یکدیگر موافقت داشته باشیم و مقاصد یکدیگر را بفهمیم ، دیگر کوششی در راه جلب توافق یکدیگر بعمل نمیآوردیم. درباره ساده‌ترین موضوعات ، مخصوصا اگر ارتباطی به‌کودکان داشت ، هریك بدون کمترین انحراف ازنظر و عقیده خود پیروی میکردیم. خوب بیاد دارم که عقیده و نظریه‌ای که من از آن دفاع میکردم در نظرم بهیچوجه به‌آن‌اندازه گرامی وارجمندنبودکه نتوانم‌آنرارهاکنم‌لیکن چون‌این‌عقیده‌و نظریه مخالف عقیده ونظریه‌او بودواگذاری آن بمثابه تسلیم دربرابر وی بود ومن‌نمیتوانستم تسلیم‌اوشوم. اونیزهمینطور! اوبیشك‌خود را همیشه مقابل من محق میشمرد ومن‌نیز همواره خود را دربرابر او بیگناه و مقدس می‌پنداشتم . درمواقعی که دو بدو تنها میماندیم محکوم سکوت یا گفتگوی مختصر وساده‌ای‌بودکه مطمئنم حیوانات نیز میتوانند. چنان مکالمه‌ای با یکدیگر داشته باشند : « ساعت چند است ؟ وقت خوابیدن است . امروز ناهار چه داریم ؟ کجا برویم ؟ در روزنامه چه نوشته ؟ باید دنبال دکتر فرستاد ، سر ماشا درد میکند . » کافی بود سر موئی ازاین محیط گفتگوی فوق‌العاده محدود پافراترنهیم تا شعله‌خشم وهیجان زبانه کشد . بر سر قهوه ، رومیزی ، درشگه ، بازی وینت یعنی اموری که نه برای من‌ونه برای اوکمترین‌اهمیت را میتوانست داشته باشدنزاع وکشمکش بوجود میآمد وآتش نفرت وانزجار شعله میکشید . در هر حال اغلب اوقات نفرت و انزجار وحشتناکی نسبت بوی در نهاد من بجوش و خروش میآمد . گاهی نگاه میکردم‌که چگونه او چای میریزد، پایش را میجنباند یا قاشق را بطرف دهانش میبرد و با ملچ‌ملچ مایع را بدهان میکشیدوبرای این اعمال‌کوچك به‌اندازه ارتکاب زشت‌ترین‌کارها‌از وی نفرت میکردم . درآنموقع متوجه نمیشدم که دوره نفرت و کین‌توزی دروجود من با نظم و ترتیب ودقت کامل ، متناسب با دوره‌ای که ما دوره فوران عشق مینامیدیم ، پدید میآید . دوره عشق ـــ دوره کین‌توزی .

دوره شدید عشق ـ دوره طولانی کین‌توزی . تظاهر ضعیفتر عشق ـ دوره کوتاه کین‌توزی . درآنموقع ما نمیفهمیدیم که این عشق و کین‌توزی هر دو تظاهر مختلف همان احساس حیوانی است . اگر وضع خود را درك میکردیم زندگی بدان ترتیب دشوار بود اما نه وضع خود را درك میکردیم و نه آنرا میدیدیم . مجازات و نجات بشر نیز درهمین است که وقتی نادرست زندگی میکند میتواند چشمان خود را تیره و تار سازد تا بیچارگی و درماندگی وضع خود رانبیند . ما نیز چنین میکردیم . او میکوشید بوسیله اشتغالات شدید و دائماً شتابزده به‌امور خانه ، مبلمان اطاقها ، لباس و آرایش خودش و بچه‌ها ، تحصیل و بهداشت و سلامت کودکان وضع خود را فراموش کند. من نیز پیوسته مست خدمت وشکار و قمار بودم . ما هر دو دائما مشغول بودیم . ما هردواحساس میکردیم که هرچه بیشتر مشغول باشیم بیشتر میتوانیم نسبت بیکدیگر کین‌توزی کنیم. من درباره او فکر میکردم : «خوب قیافه میگیری ! اما من دیشب از صحنه‌هائی که بپا ساخته بودی رنج و بیخوابی کشیدم و امروز باید در شورائی شرکت کنم . »

و او نه‌تنها فکر میکرد بلکه با صدای بلند میگفت : « تو سرحالی ولی من و بچه‌ها دیشب تا صبح نخوابیدم . »

بدین ترتیب ما ، گوئی در مه دائمی میزیستیم ، آن وضعی را که در آن بسر میبردیم نمیدیدیم . و اگر آنچه اتفاق افتاد روی نداده بود من تا سنین پیری بهمان رویه زندگی میکردم و در دم مرگ چنین میپنداشتم که زندگی خوب ، نه بسیار خوب ، بلکه همانند دیگر مردم را که بد نبوده گذرانده‌ام و متوجه آن ورطه بیپایان بدبختی و آن منجلاب دروغ و نفرت‌انگیز و مفتضحی که درآن دست‌وپا میزدم نمیشدم.

ما بسان دو زندانی که بیك زنجیر بسته شدند از یکدیگر نفرت داشتیم و زندگی یکدیگر را زهرآگین میساختیم و سعی میکردیم که این وضع را نبینیم . درآنموقع هنوز من نمیدانستم که ۹۹ درصد از مردان و زنانی‌که با یکدیگر ازدواج کرده‌اند درچنین جهنمی که من در آن زندگی میکنم بسر میبرند و جز این وضع دیگری نمیتواند وجود داشته باشد . درآنموقع هنوز من این مطلب را نه درباره خود و نه درباره دیگران میدانستم .

تصادفاتی که هم در زندگی صحیح و هم در زندگی نادرست روی میدهد بسیار شگفت‌انگیز است. درست درهمانموقع که زندگی پدر و مادر برای یکدیگر غیرقابل تحمل میشود باید شرایط تعلیم و تربیت کودکان در شهر آماده گردد وضرورت مسافرت به‌شهر پیش میآید .

او ساکت شد و یکی دوبار صدای عجیب و مخصوصی که اینك دیگر کاملا به هق هق گریه فروخورده‌ای شباهت داشت از وی شنیده

شد . وارد ایستگاه شدیم .

پرسید :

ــ ساعت چنداست ؟

بساعتم نگاه کردم . ساعت دو بود .

پرسید :

ــ شما خسته نشدید ؟

ــ نه ، اما شما خسته شدید .

ــ نفسم گرفته . اجازه بدهید بروم آب بخورم .

تلوتلوخوران از واگن گذشت . من تنها نشسته بودم و آنچه را که برای من گفته بود تجزیه و تحلیل میکردم و چنان درأندیشه فرورفته بودم که متوجه نشدم چه‌موقع از در دیگر بازگشت .

۱۸

دوباره شروع بسخن کرد :

ــ آری ، دائم شیفته سخنان خود میشوم ، تفکرات بسیار کرده‌ام ، اینك بسیاری از چیزها را با نظر تازه‌ای مشاهده میکنم و دلم میخواهد تمام این مطالب را بگویم . خوب ، بزندگی درشهر شروع کردیم . انسان در شهر میتواند صد سال‌زندگی کند و متوجه نشود که مدتها پیش مرده و پوسیده است . هرگز فرصت پرداختن به نفس خود را ندارد ، پیوسته مشغول است . کارها ، مناسبات اجتماعی ، بهداشت ، هنر ، سلامت‌اطفال و تعلیم و تربیت آنها .... گاهی باید به این یا آن اقدام پرداخت ، بدیدن فلان یا بهمان رفت، زمانی باید فلان تئاتر را تماشا کرد و به‌فلان‌کنسرت گوش‌داد . آخر در شهر درهرلحظه یك و گاهی دو تا سه هنرمندبرجسته وجود دارد که بهیچوجه نباید از دیدن و شنیدن هنر آنان غفلت کرد . گاهی باید به معالجه خود یا کودکان پرداخت ، زمانی باید به فکر تهیه معلم سرخانه و پرستار بود ، خلاصه زندگی را با اشتغال به‌بیهوده‌ترین کارها تباه کرد . خوب ، ماچنین زندگی میکردیم . درد و مشقت‌همزیستی را کمتر احساس مینمودیم . از این گذشته نخستین ایام اشتغـــالات خارق‌العاده ــ استقرار در شهر جدید و مبلمان خانه جدید و رفتن و بازگشتن از ده بشهر ــ وجودداشت .

یك زمستان را در شهر گذراندیم و در زمستان دیگر پیش‌آمدی رویداد که هیچکس‌متوجه آن نشد و جزئی بنظر میرسید اما آن حادثه‌ای را که بعدا بوقوع پیوست بوجود آورد . همسرم احساس کسالت میکرد و پزشگان فرومایه تجویز کردند که نباید آبستن شود و طریق جلوگیری از باردار شدن را بوی تعلیم دادند . من از این وضع متنفر بودم و با آن مبارزه میکردم لیکن او با سماجت سبکسرانه بر سر تصمیم خود بافشاری

کرد و سرانجام من تسلیم شدم . آخرین برائت و اعتذار زندگی حیوانی یعنی بچه‌ها گرفته شد و زندگی بازهم‌نفرت‌انگیز شد.

دهقان یا کارگر احتیاج به بچه دارد ، گرچه تهیه وسیله معاش آنان برایش دشوار است معذلك به بچه احتیاج دارد و به اینجهت برای زندگی زناشوئی او میتوان عذر و بهانه‌ای تراشید . ولی برای امثال ما بچه نه‌تنها ضروری نیست بلکه نگرانی و خرج زائد و شریك ارث و رنج و مشقت است . دراینجا دیگر بهیچوجه اعتذار و برائتی برای زندگی حیوانی ما وجود ندارد. یا بطرق مصنوعی خود را از شر کودکان راحت میکنیم و یا به کودکان بعنوان بدبختی و عواقب بی‌احتیاطی که نفرت‌انگیزتر از آنست مینگریم . برائت و اعتذاری وجود ندارد . اما ما از نظر اخلاقی چنان سقوط کرده‌ایم که حتی لزوم برائت و اعتذاری را نمی‌بینیم . قسمت اعظم مردم تحصیل کرده امروز بدون احساس کمترین ندامت به این فساد و هرزگی تسلیم میشوند .

بهیچوجه ندامتی وجود ندارد زیرا در زندگی روزمره ما بجز وجدان عقیده اجتماعی و قانون جنائی وجدان دیگری نیست که هیچیك از آنها نقض نگردد : شرمندگی دربرابر اجتماع لزومی ندارد زیرا همه کس ، هم **ماریاپاولونا** و هم **ایوان زاخارئچ** ، به این عمل مبادرت‌میورزند. بوجود آوردن گدایان و محروم ساختن خود از زندگی اجتماعی چه فایده‌ای دارد ؟ احساس ناراحتی وجدان دربرابر قانون جنائی با ترس از آن نیز ضرورت ندارد . این دختران پلید و فاسد و معشوقه‌های قزاقها هستند که بچه‌های خود رادراستخرها و چاهها میاندازند . بدیهی است که باید آنان را به زندان افکند اما ما همه کارها را بموقع و شرافتمندانه انجام میدهیم .

دوسال دیگربدینمنوال زندگی میکردیم . تأثیر وسائلی که‌پزشکان فرومایه تجویز کرده بودند ظاهرا آغاز شد و همسرم از لحاظ جسمی بسان گلهای اواخر تابستان خوشگل و زیبا شد . متوجه زیبائی خود بود و بخود میپرداخت . زیبائی هوس‌انگیزی پیدا کرد که مردم را ناراحت میساخت . مشاهده او موجب ناراحتی میشد . هنگامیکه میان مردان‌میرفت تمام نگاهها را بسوی خود میکشید . به اسب فربه و مهارزده ، بسته‌ای شباهت داشت که ناگهان افسارش را برداشته باشند . هیچ افساری وجود نداشت ، همچنانکه ۹۹ درصد زنان ما بدون افسارند . و من این نکته را احساس میکردم و بوحشت میافتادم .

۱۹

ناگهان ازجابرخاست و درست‌کنار پنجره نشست و گفت:

ــ معذرت میخواهم .

پس چشم‌ها را به‌پنجره دوخته درحدود سه دقیقه خاموش درآنجا نشست . بعد آهی عمیق کشید و دوباره روبروی من نشست ، چهره‌اش بکلی دگرگون و چشمانش رقت‌انگیز شده بود و لبخند عجیبی برلب‌داشت. گفت :

ــ من کمی خسته شدم ولی داستان خود را حکایت خواهم کرد. هنوز سپیده نزده و وقت زیادی داریم .

دوباره سیگاری را آتش زد و بسخن شروع کرد :

ــ آری ، قربان ! از آنزمان که دیگر بچه نمیزائید رفته رفته چاق شد و این بیماری یعنی‌رنج و نگرانی دائمی درباره کودکان از بین رفت. درحقیقت از بین نرفت بلکه‌گوئی ازحال مستی بخود آمده باشد هشیار شد و دیدکه جهان خداوندگاری با سرور و شادیها که فراموش ساخته بود اما زیستن درآنرا نمیدانست ، جهان خدائی که بهیچوجه درك نمیکرد وجود دارد . باخود میاندیشید : « نباید غفلت کرد . زمان‌میگذرد و نمیتوان آنرا بازگرداند . » من میپنداشتم که او چنین میاندیشید یا بهتر بگوئیم احساس میکند . اصولا نبایستی جز این ، اندیشه و احساس دیگری، داشته باشد ؛ زیرا این فکر را که در جهان فقط یك چیز یعنی عشق شایسته توجه است در وی پرورش داده بودند . او شوهر کرد ، چیزی از این عشق بدست‌آورد اما نه‌تنها با آنچه وعده داده‌میشدوانتظارش را میکشید تفاوت بسیار داشت بلکه با نومیدیها و رنجهای بسیار آمیخته بود و آنگاه شکنجه غیرمنتظر یعنی بچه‌ها پیدا شدند. این شکنجه او را فرسوده ساخت و عاقبت از برکت کوشش و مساعی پزشکان خدمتگذار و مهربان دریافت که بدون بچه هم میتوان زندگی کرد . شادمان شد و از تجویز پزشکان پیروی‌کرد ودوباره تنها بخاطر همان یگانه چیزی که میشناخت یعنی عشق زندگی کرد . اما عشقبازی با شوهر حسودی که انواع زشتیها وکین‌توزیها را داشت ، آن عشقی که او میخواست نبود . عشق پاك و جدید دیگری را درعالم خیال مجسم میساخت ، لااقل من درباره او چنین فکر میکردم .رفته رفته بگرد خویش مینگریست . من این وضع را میدیدم و نمیتوانستم مضطرب نشوم . مکرر و پیاپی پیش میآمد که او مانند همیشه بواسطه دیگران با من حرف میزد یعنی اطرافیان را مخاطب میساخت ولی حقیقة روی سخنش با من بود و بی‌آنکه فکر کند که یکساعت پیش نظریه مخالفی را بیان داشته است دلیرانه و با لحنی نیمه جدی اظهار میکرد که نگرانی مادری فریبی بیش نیست و تا جوانی باقی است و میتوان از زندگی کیف و لذت برد نباید جان خود را در راه اطفال تباه کرد. کمتر و نه با نگرانی سابق به‌اطفال میپرداخت، گرچه دراختفای این عمل میکوشید ولی رفته رفته بیشتر بخود و بظاهر خود، بتفریحات خود ، بتکامل خود توجه میکرد . دوباره با شور و اشتیاق به

پیانو زدن که سابقاً بکلی کنار گذاشته بود شروع کرد . از همین پیانوزدن تمام بدبختیها شروع شد .

باز چشمهای خسته خود را به پنجره دوخت اما بیدرنگ ، گوئی بخود فشار میآورد ، دوباره بسخن ادامه‌داد :

ــ آری ، قربان ! اینمرد پیدا شد .

خندید و یکی دومرتبه صدای مخصوص بخود از دماغ‌بیرون‌داد .

دیدم که برزبان راندن نام اینمرد ، بخاطرآوردنش، سخن‌گفتن درباره وی برایش دشوار و رنج‌آور است. اما او کوشید و گوئی سدی راکه مانع و مزاحمش بود شکست و مصممانه به‌سخن ادامه‌داد :

ــ بنظر من آدم زشت و ناپاکی بود . نه‌بجهت آنکه اهمیت‌بزرگی در زندگی من پیدا کرد بلکه بدین سبب که حقیقة زشت و ناپاك بود . وانگهی پلیدی او فقط دلیل آن بود که همسر من چقدر آزاد است و بهیچوجه احساس مسؤلیت نمیکند . اگر او نبود حتما دیگری پیدا میشد.

باز سکوت کرد و پس از لختی خاموشی بسخن‌ادامه داد:

ــ آری ، قربان ! اینمرد موسیقی‌دان و ویولون‌زن بود ، نه موسیقی‌دان حرفه‌ای بلکه نیمه حرفه‌ای و مردی نیمه‌اشرافی بود.

پدرش ملاك و همسایه پدرم بود . او یعنی پدرش ورشکست شد و بچه‌ها که سه پسر بودند بدنبال کار رفتند وفقط یکی‌راکه ازهمه‌کوچکتر بود نزد مادر تعمیدیش به پاریس فرستادند . چون استعداد موسیقی داشت درآنجا اورابه‌کنسرواتوار گذاشتند، پس‌ازخروج‌ازکنسرواتوار درکنسرتها ویلن میزد . مرد ...

ظاهرا میل داشت سخن زشتی درباره او بگوید اما خودداری کرد و شتابان گفت :

ــ خوب ، نمیدانم که چگونه درپاریس زندگی میکرد، فقط میدانم که درآنسال به روسیه آمد و پایش بخانه من باز شد

چشمهـای بادامـی مرطوب ، لبهـای سرخ و متبسم ، سبیلهای روغن‌مالیده ، آرایش سرآخرین مد ، صورت خوش ترکیب مبتذل که زنان خوشگل مینامند ، اندام ضعیف که زشت نبود با کفلهای‌چاق‌مثل‌زنان یا چنانکه میگویند مثل هوتن توتها . معروف است که هوتن توتها هم دارای ذوق موسیقی هستند . تاحد امکان خودمانی شدن اما دربرابر کمترین انکار توقف کردن ، حفظ لیاقت و شایستگی ظاهری با پوتینهای پاریسی دکمه دار و کراوات روشن و چیزهای دیگر که بیگانگان از پاریس کسب میکنند و ازلحاظ خصوصیت ونوی‌خود همیشه در زنان مؤثر واقع میشود . اطوار و حرکات مصنوعی و شادی و سرور ظاهری . اطوار و حرکاتی که ، میدانید ، درباره همه چیز با اشاره و استعاره و کلمات بریده حرف میزند ، گوئی مطلبی را که میخواهد بگوید همه میدانند و

میفهمند و میتوانند خود سخنان ناقص او را تکمیل کنند .
باری او با موسیقی‌اش علت همه حوادث بود . آخر درداد‌گاه اینطور اقامه دعوا شد که تمام حوادث از روی رشک وحسادت روی‌داده بود . هیچ چیز نبود ، یعنی نه‌اینکه هیچ چیز نبود بلکه آن چیز بخصوص نبود . در داد‌گاه به‌این نتیجه رسیدند که من شوهر فریب خورده بودم و برای دفاع از شرافت لکه‌دار شده خود (بقول‌آنها) آدم کشته بودم و به‌اینجهت هم مرا تبرئه کردند . درداد‌گاه کوشیدم مفهوم عملی را که مرتکب شده بودم برایشان توضیح دهم لیکن آنها سخنان مرا چنین تعبیر کردند که میخواهم شرافت و حیثیت از دست رفته همسرم را اعاده نمایم .
رابطه او بااین نوازنده ، هرچه بود ، برای من معنی و مفهومی نداشت . برای او هم همینطور ! فقط آنچه را برای شما حکایت کردم یعنی زشتی و خوکی من دارای معنی ومفهوم است . تمام این حوادث از اینجهت روی داد که میان ما آن ورطه وحشتناکی که برای شما گفتم ، آن آتش وحشتناك نفرت متقابل نسبت بیکدیگر که در صورت وجود آن نخستین بهانه برای ایجاد بحران کافی است ، وجود داشت .
نزاع و کشمکش های میان ما در اوقات اخیر بسیار وحشتناك شده واز لحاظ آنکه شهوت حیوانی شدید جای آنرا میگرفت مخصوصا شگفت انگیز بود .
اگر آنمرد پیدا نمیشد ، بیشك مرد دیگری پیدا میشد . اگر بهانه رشک و حسد نبود ، حتماً بهانه دیگری بوجود میآمد . من در این مطلب پا فشاری میکنم که تمام شوهرانی که بشیوه زندگی سابق من زندگی میکنند باید یا به دامن عیاشی و هرزگی پناه برند یا از همسر خود جدا شوند ، یا انتحار کنند ویا مانند من همسر خودرا بکشند . اگر مواردی وجود داشته باشد که چنین حوادثی روی ندهد بیشك فوق‌العاده نادر واستثنائی است . آخر من نیز قبل از آنکه بزندگی زناشوئی خود چنانکه خاتمه دادم ، پایان دهم چند بار به سرحد انتحار رسیدم و زنم نیز یکبار خود را مسموم کرد .

۲۰

ــ آری ، قبل از وقوع آن حادثه وضع ما چنین بود.
گوئی ما در صلح وصفا زندگی میکردیم وهیچ‌علتی برای بهم زدن آن وجود نداشت . ناگهان گفتگو شروع میشد ومن میگفتم «سگی در نمایشگاه مدال گرفت .» او جواب میداد : «مدال‌نگرفت تقدیرنامه‌گرفت.» بحث شروع میشد . از شاخی بشاخی دیگر میپریدیم . بشماتت یکدیگر میپرداختیم . «خوب ، آری ! این از مدتها پیش معلوم بود ، همیشه‌اینطور است ! تو گفتی ....» ــ « نه، من نگفتم . » ــ «پس من دروغ‌میگویم؟...

احساس میکردم که الساعه آن‌نزاع و کشمکش که درجریان آن‌دلم‌میخواست انتحار کنم یا اورا بکشم شروع میشود . میدانستم که الساعه شروع میشود و مانند آتش ازآن میترسیدم و به‌اینجهت میخواستم خودداری کنم اماخشم و کینه سراپای وجودم را میگرفت . او درآن وضع ناگوار عمداهر کلمه‌ای که من میگفتم بد تعبیر میکرد ومفهوم نادرستی به‌آن میداد . هریك از کلمات او آغشته بازهر بود ، به هرجای من که میدانست دردناکتر است نیش میزد . هرچه پیشتر میرفتیم وضع بدتر میشد. من فریاد میکشیدم «ساکت‌باش !»یا سخنی مشابه آن میگفتم . او ازاطاق بیـرون میجست و بطرف اطاق بچه‌ها میدوید . من‌میکوشیدم اورادراطاق نگهدارم، دستش را میگرفتم تاحرف خودرا بپایان برسانم وبه‌کرسی بنشانم . او چنین وانمود میساخت که از فشار دست من احساس درد میکند وفریاد میکشید : «بچه‌ها ، پدرتان مرا میزند . » من فریاد میکشیدم : «دروغ مگو ! » او فریاد میزد : «آخر این مرتبه اول نیست .» یا سخن مشابه دیگری‌میگفت. بچه‌هابکمکش میشتافتند . او آنها را آرام میکرد . من میگفتم : « تقلید در نیار .» او میگفت : «همه‌چیز بنظر تو تقلید است . تو انسانی‌رامیکشی ومیگوئی که او خود را به‌مردن زده است . حالا مقصود ترا فهمیدم .فقط همین را میخواهی . » من فریاد میکشیدم : «ایکاش میمردی!»

بخاطر دارم که روزی این‌کلمات وحشتناك چگونه مرا بوحشت انداخت . بهیچوجه انتظار نداشتم چنین کلمات خشن و وحشت‌انگیز را بر زبان بیاورم و تعجب میکردم که چگونه این‌کلمات توانست از دهانـم خارج شود . بافریاد این کلمات وحشتناك راگفتم و به دفتر کار خـود دویدم ، درآنجا نشستم وسیگار کشیدم . شنیدم‌که او به سرسرا رفت وخود را برای خروج از خانه آماده ساخت . پرسیدم : « کجامیروی ؟». جوابی نداد . پیش خودگفتم : «خوب ، مرده‌شویش ببرد !» دوباره بدفتر کـار بازگشتم و نشستم وسیگار کشیدم . هزاران نقشه مختلف درباره اینکه‌چگونه از وی انتقام بگیرم وخودرا از شرش خلاص‌کنم و چگونه آثار جنایت خودرا ازبین ببرم و این عمل را طوری انجام دهم که‌گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است به مغزم میرسید. پیوستـه درایـن باره میاندیشیدم و سیگار میکشیدم و سیگار میکشیدم و سیگار میکشیدم . فکر میکردم‌که از دست‌او بگریزم وخودرا درجائی مخفی نمایم ، به‌آمریکا سفر کنم . کار بـدانجا کشیده بود که در عالم خیال میدیدم چگونه شر اورا ازسر خود کنده‌ام و چقدر از این عمل خوشحال شده‌ام ، چگونه بازن زیبائی دیگر و کاملاجدید وصلت‌کرده‌ام . فقط وقتی ازشرش خلاص میشدم‌که او میمرد ویا طلاقش میدادم . نقشه میکشیدم که چگونه این عمل را انجام دهم . میدیدم کهمانند کلاف سردرگم شده‌ام و فکر اساسی نمیکنم وبرای آنکه متوجه نشوم که فکر اساسی نمیکنم سیگار میکشیدم .

زندگی خانوادگی ادامه داشت . پرستار میآمد و میپرسید : «مادام کجاست ؟ چه وقت برمیگردد ؟ » پیشخدمت میپرسید که‌آیاباید چای‌بیاورد. به‌اطاق غذاخوری رفتم . بچه‌ها ، مخصوصا لیزاکه بزرگتر بود و دیگر میفهمید ، بانگاه پرسان و بدخواهانه بمن می‌نگریستند . خاموش چای خوردیم . او هنوز برنگشته بود. دیر شب شد و او هنوز برنگشته بود. دو احساس در دل من پیوسته جایگزین یکدیگر میشدند : خشم و کینه نسبت بوی برای آنکه باغیبت خودمن و تمام بچه‌ها را شکنجه میداد و بامراجعت او شکنجه‌ها بپایان میرسید و ترس از اینکه‌مبادا باز نگردد و بلائی‌بسرخود بیاورد . میخواستم دنبالش بروم اماکجا باید اورا جستجوکرد ؟ در خانه خواهرش؟ اما رفتن به‌آنجا وسراغ اوراگرفتن احمقانه بود . خوب، خدا بهمراهش ! اگر میخواهد مارا شکنجه بدهد بگذار خودش هم شکنجه بکشد ! آخر او منتظر همین است که من دنبالش بروم ودفعه دیگر بدتراز این خواهد کرد. اماگر پیش خواهرش نباشد و بلائی بسر خود بیاورد یا اکنون آورده باشد چه ؟ .... ساعت یازده ، ساعت دوازده شد . باطاق خواب نرفتم .دراز کشیدن به‌تنهائی درآنجا ودر انتظار بسر بردن احمقانه بود. در دفتر کار هم خوابم نمیبرد . خواستم بکاری مشغول شوم، نامه بنویسم ، کتاب بخوانم اما هیچ‌کاری نمیتوانستم انجام دهم . تنها در اطاق دفتر نشستم ، رنج میبردم ، خشمگین میشدم‌وگوش میدادم . ساعت سه و چهار شد اما او هنوز باز نگشته بود . نزدیك صبح بخواب رفتم ، بیدارشدم او هنوز برنگشته بود .

همه‌چیز در خانه مانند سابق جریان داشت لیکن همه در شگفتی‌و تحیر بودند و همه پرسان و ملامت‌کنان به من مینگریستند ، میپنداشتند که من مسبب تمام این بدبختیها هستم . در درون من پیوسته همان آتش‌مبارزه وخشم و کینه بخاطر آنکه اومرا شکنجه میداد و ناراحتی و اضطراب برای او شعله‌ور بود .

درحدود ساعت یازده صبح خواهرش بعنوان فرستاده او آمد و همان سخنان عادی را شروع‌کرد : «وضع او وحشتناك است. خوب ، این چه بساطی است . » من جواب دادم : «آخر هیچ اتفاقی نیفتاده ! » بعد، از تحمل‌ناپذیری اخلاق او شکایت‌کردم وگفتم که من اصلا تقصیری‌ندارم. خواهرش گفت :

ــ این وضع را نمیتوان همینطور باقی‌گذاشت.

من گفتم :

ــ تقصیر از اوست نه ازمن ! من قدم اول را برنمی‌دارم . اگر باید جدا شویم چه بهتر که جدا شویم .

خواهرزنم بدون هیچ نتیجه‌ای رفت . هنگام سخن‌گفتن با وی دلیرانه‌گفته بودم که قدم اول را من برنمیدارم اما همینکه رفت و من از

اطاق دفتر خارج شدم و کودکان افسرده ورقت‌انگیز و بیمناك را دیدم‌دیگر آماده برداشتن قدم اول بودم و ازاینکار بسیارخوشحال میشدم امانمیدانستم چگونه اینکار را انجام دهم . باز در اطاقها قدم میزدم و سیگار میکشیدم پس از چاشت ودکاوشراب خوردم و به‌آنچه ناآگاهانه در آرزویش بودم رسیدم یعنی دیگر سفاهت و ابتذال وضع خودرا نمیدیدم .

درحدود ساعت سه بعد از ظهر زنم بر گشت وهنگام برخورد بامن چیزی نگفت . تصور کردم که او آشتی کرده است ودراین باب شروع‌بسخن کردم که ملامتهای او مرا بگفتن آن حرفها واداشت . او باهمان چهـره خشن و جدی و فوق‌العاده رنج‌دیده گفت که بـرای آشتی کردن و ادای توضیحات نیامده بلکه آمده است بچه‌ها را ببردومادیگر نمیتوانیم بایکدیگر زندگی کنیم . من شروع بسخن کردم و گفتم که تقصیر ازمن نیست بلکه او مرا خشمگین و ازخود بیخود ساخته است . نگاه جدی و پیروزمندانه‌ای به‌من انداخت و گفت :

ــ بیشتر از این حرف نزن وگرنه پشیمان خواهی‌شد .

من گفتم که حالا دیگر تحمل کمدی ندارم . آنوقت او فریاد زد وچیزی گفت که تشخیص ندادم و به‌اطاق خود دوید وکلید قفل‌پشت‌سرش صداکرد ، خودرا در اطاق محبوس ساخت . دررا کوفتم ، جواب نداد . باخشم وکینه دور شدم . پس از نیمساعت لیزا گریان به‌اطاق من دوید .

پرسیدم :

ــ چه شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

جواب داد :

ــ صدای مادرم شنیده نمیشود .

ــ برویم !

باتمام نیرو به در فشار دادم . زبانه قفل خوب جا نیفتاده بود ودر چهار طاق بازشد . به‌تختخواب نزدیك شدم . او بالباس و پوتینهای ساقه بلند به وضع ناراحتی بیهوش روی تختخواب افتاده بود . روی میزپاتختی استکان خالی باتریاك قرار داشت . اورا بهوش آوردیم . بازهم گریه‌زاری شروع شد و عاقبت آشتی کردیم . نه ، آشتی نکردیم ، روان هریك از مارا همان کینه سابق نسبت بیکدیگر بعلاوه خشم و غضب ازآن دردورنجی که این نزاع و کشمکش موجد آن بود و هریك آنرا بحساب دیگری‌میگذاشت تیره وتار ساخته بود . اما میبایست بطریقی باین وضع پایان داد. زندگی مسیر سابق را ازسر میگرفت .

باری ، اینگونه کشمکشها گاهی هفته‌ای یکبار ، زمانی ماهی یکبار وگاهی هرروز تکرار میشد و تمام آنها یکسان ومشابه بود. یکبار حتی من گذرنامه سفر بخارجه گرفتم ــ کشمکش دوروز ادامه یافت ولی بعد دوباره حالت نیمه‌قهر و نیمه‌آشتی میان ما برقرار شد ومن از مسافرت بخارجـه

صرفنظر کردم .

۲۱

باری مناسبات ما چنین بود که این مرد پیداشد . اینمرد که نام خانوادگیش تروخاچوسکی بود وارد مسکو شد و بخانه من آمد . صبح‌بود. من اورا پذیرفتم . درگذشته من و او یکدیگر را «تو» خطاب میکردیم. او کوشید با استعمال جملات حدوسط میان «تو» و «شما» بمن «تو»خطاب کند اما من لحن مستقیم «شما» را انتخاب کردم و او بیدرنگ تسلیم شد. ازهمان نظر اول ازاو بسیار بدم‌آمد . اما عجب آن بود که نیروی شگفت انگیز و مشئومی مرا برآن میداشت تااورا واپس نزنم و دور نکنم بلکه برعکس بخود نزدیکش نمایم . آخر بسیار ساده میتوانستم بااو بلحن سردی سخن بگویم و بدون‌آنکه باهمسرم آشنایش سازم از وی خداحافظی کنم. اما نه ، گوئی بعمد سخن را بنوازندگی او کشیدم و گفتم که شنیده‌ام‌نواختن ویلن راکنار گذاشته است. اوجواب داد که برعکس اینك بیش از سابق ویولن میزند و تذکر داد که من نیز سابقا نوازندگی میکردم . من گفتم که دیگر موسیقی را کنار گذاشته‌ام اما زنم خوب پیانو میزند .

روابط من باوی در نخستین روز و نخستین ساعت ملاقات چنان بود که فقط میتوانست پس ازآنچه روی داده باشد . در مناسبات من نسبت به‌او اکراه و اجباری وجود داشت من متوجه تمام‌کلمات و بیاناتی که‌بوسیله او یاخودم گفته میشد بودم و به‌آنها اهمیت خاصی میدادم .

اورا به همسرم معرفی کردم . بیدرنگ گفتگو به‌موسیقی کشیده شد و او آمادگی خودرا در همنوازی باوی پیشنهادکرد. همسرم مثل همیشه در ایام اخیر بسیار شیك ودلفریب بود وزیبائی ناراحت‌کننده‌ای داشت . ظاهرا از همان نگاه اول ازاینمرد خوشش آمد . بعلاوه ازاین خوشحال‌شد که فرصت خواهد داشت همراه ویولن اوپیانو بنوازد . همنوازی با ویولن را به اندازه‌ای دوست داشت که برای این منظور ویلن‌زنی از تئاتر اجیر کرده بود . آثار شادمانی برچهره‌اش ظاهر شد . اما همینکه نگاهش به‌صورت من افتاد بیدرنگ احساس مرا دریافت و قیافه خودرا تغییر داد و این بازی نیرنگ وفریب متقابل آغازشد . من چنین وانمودکردم که از همنوازی آنان خوشم میآید و تبسم دلپذیری برلب آوردم. او همانگونه‌که تمام زناکاران بزنان زیبا مینگرند به همسرم نگاه‌کرد و چنین وانمودساخت که فقط موضوع گفتگو، مخصوصا آنچه‌که دیگر به‌آن‌علاقه نداشت،توجهش را جلب کرده است . همسرم میکوشید خودرا بی‌اعتنا جلوه دهد لیکن قیافه حسود من باتبسم دروغین‌که به‌آن‌آشنائی داشت ونگاه‌شهوتبار آن‌مردظاهرا اورا بهیجان‌آورده بود. میدیدم که درهمان ملاقات‌اول‌برق‌خاصی‌درچشمانش درخشیدن گرفت وبیشك درنتیجه حسادت من میان او و آن مرد بیدرنگ ،

گوئی جریان الکتریسته برقرارشد و قیافه و نگاهها ولبخند یکسان و یکنواختی در آنان بوجود آورد . همسرم سرخ شد، اوهم سرخ شد، همسرم لبخند زد ، آنمرد هم تبسم کرد . درباره موسیقی و پاریس و انواع مهملات دیگر گفتگو کردند . آن مرد برخاست برود، ، کلاهش راروی ران لرزان خود نگهداشته بود ، لبخند میزد، گاهی به همسرم وزمانی به من مینگریست ، گوئی منتظر بود که ما چه خواهیم کرد. این دقیقه را مخصوصا ازاینجهت به خاطر دارم که طی آن میتوانستم اورا دعوت ننمایم و آنگاه هیچ اتفاقی روی نمیداد . اما من اول به وی وبعد به همسرم نگاه کردم . در عالم خیال به همسرم گفتم : «فکر مکن که من حسودی میکنم» ودرعالم خیال به آن مرد گفتم : «فکر مکن که من ازتو میترسم . »وازاو دعوت کردم که شبی ویولنش را بیاورد وهمراه پیانوی همسرم بنوازد . زنم باتعجب به من نگریست ، و چهره اش سرخ شد و پنداشتی ترسیده باشد به امتناع پرداخت و گفت که خوب پیانو نمیزند . امتناع او برخشمم افزود و بیشتر اصرار کردم . بیاد دارم که وقتی تروخاچفسکی با گامهای شبیه به پرنده ای که جستن میکند ازاطاق بیرون میرفت باچه احساس عجیبی به قفای او و گردن سفیدش که کاملا از موهای شانه شده به دو سمت مجزی بود مینگریستم . نمیتوانستم پیش خود اعتراف نکنم که حضور این مرد مرا رنج میداد . باخود میاندیشیدم : «میتوانم کاری کنم که هرگز اورا نبینم » اما انجام این عمل درحکم اعتراف به این بود که از وی بیم دارم . بخود میگفتم : «نه من ازاو نمیترسم .ترس ازاو فوق العاده تحقیرآمیز است .» ودرهمانجا، در سرسرا که میدانستم زنم صدای مرا میشنود ، اصرار کردم که همان روز عصر با ویولنش بخانه ما بیاید . به من قول داد که خواهد آمد ورفت .

هنگام غروب باویولن آمد وهمراه پیانوی همسرم بنواختن پرداخت. نوازندگی آنان زیاد طول نکشید ، آن نتهای موسیقی که لازم داشتند موجود نبود ، همسرم نیز بدون تمرین نمیتوانست قطعاتی که نتهای آنها موجودبود اجراکند . من موسیقی را بسیار دوست داشتم و از نوازندگی آنان خوشم آمد ، جانتی را برای او مرتب کردم ، دفترچه نت را ورق زدم . آهنگهای بدون ترانه و سونات موسارت را باهم نواختند . او بسیار عالی ویلن میزد و نغمه هائی که از تارهای ساز بیرون میکشید شور و حالی داشت . بعلاوه ذوق و قریحه اش لطیف ،کاملا برخلاف اخلاق و کردارش ، بود.

البته او درنوازندگی بمراتب قویتر ازهمسرم بودودرضمن مودبانه نوازندگی اورا میستود . رفتارش بسیار خوب بود . زنم تنها به موسیقی توجه داشت واین امر بسیارساده وطبیعی بود . امامن ، گرچه چنین وانمود میکردم که مفتون آهنگهای موسیقی شده ام، تمام شب پیوسته ازحسد رنج میبردم .

ازهمان لحظه اول که نگاهش بانگاه همسرم مصادف شد، دیدم که

حیوانِ نشسته در نهاد هردوشان بدون اعتنا بتمام مقررات اجتماعی آنان پرسید : «ممکن است ؟» وجوابداد : «آه ، آری ، بسیار ! » میدیدم‌که او بهیچوجه انتظار نداشت دروجود همسرم ، دروجود بانوی مسکوی ، چنین زن جذاب ودلربائی را مشاهده کند و ازاین پیش‌آمد بسیار شادمان بود . زیرا هیچ تردیدی نداشت‌که همسرم موافق است. اشکال اصلی درین بود‌که فقط شوهر تحمل‌ناپذیر مزاحم نباشد . اگـر مـن پاك و عفیف بودم این موضوع را درك نمیکردم اما من نیز مانند مردان دیگر ، هنگامیکه متأهل نبودم ، درباره زنان چنین میاندیشیدم و باینجهت روان واندیشه اورامانند نوشته‌ای میخواندم . بخصوص ازاین رنج میکشیدم که بدون ذره‌ای‌تردید میدیدم همسرم نسبت به‌من ، جز خشم و کینه دائمی، که فقط گاهگاه شهوت عادی آنرا قطع میکرد احساس دیگری ندارد و این مرد هم ازلحاظ‌ظاهر شیك وتازگی وتجدد خود وبیشتر ازلحاظ استعداد سرشاروتردید ناپذیرش درموسیقی و ازلحاظ نزدیکی که درنتیجه همنوازی بوجود آمد وازلحاظ تاثیری‌که نغمه‌های موسیقی ، مخصوصا آهنگهای ویولن در طبایع حساس بوجود میآورد .... اینمرد نه‌تنها باید موردپسند همسرم واقع شود بلکـه بیشك بدون‌کمترین تزلزل بایستی اورا مغلوب نماید ، خیره ومبهوت کند، دور انگشت خود بچرخاند ، آنچه میل دارد بااو بکند . نمیتوانستم‌این‌وضع را نبینم وفوق‌العاده رنج میکشیدم .لیکن باوجود اینوضع ، یاشاید درنتیجه آن ، نیروئی علیرغم اراده من وادارم میساخت که نسبت به اینمرد نه تنها مؤدب‌بلکه‌مهربان‌باشم. نمیدانم که بااین‌عمل‌میخواستم بهمسرم‌یابااین‌مرد نشان بدهم‌که ازوی بیمی ندارم یااین‌عمل رابه‌منظور فریفتن خویش انجام‌میدادم. فقط نمیتوانستم از نخستین لحظه مناسبات خودباوی صریح‌وساده رفتار کنم. شاید برای آنکه به‌آرزوی کشتن فوری او تسلیم نشوم بوی‌مهربانی‌میکردم. هنگام صرف شام شراب‌گرانقیمت بوی دادم ، نوازندگیش را ستودم، بالبخند فوق‌العاده مهرآمیزی باوی‌گفتگو کردم و ازوی دعوت نمودم که یکشنبه دیگر برای صرف غذا بخانه ما بیاید و باهمسرم موسیقی بنوازد . گفتم‌که چند تن از آشنایان خودراکه دوستدار موسیقی هستند برای شنیدن آهنگ دلپذیر ویولن او دعوت‌خواهم‌کرد . آری، آنشب چنین پایان یافت.

دراینجا پوزدنیشف باهیجان شدید جای خودرا عوض‌کرد وصدای مخصوص خودرا سر داد . ظاهرا درحالیکه میکوشید آرامش خودرا حفظ کند دوباره شروع بسخن کرد :

ــ تأثیر حضور اینمرد در من بسیار عجیب بود . دو یاسه روز پس از اینواقعه ، هنگامیکه از نمایشگاه بازگشتم ، وارد سرسرا شدم و ناگهان احساس‌کردم که چیز سنگینی مثل سنگ روی قلبم افتاد . نمیتوانستم درك کنم که علت این آن چیست . ظاهرا هنگام عبور از سرسرا متوجه چیزی شدم‌که اورا بیاد میآورد . فقط دردفتر کارم دریافتم که این‌چه‌بود وبه‌سرسرا

بازگشتم تا مطمئن شوم. آری، اشتباه نمیکردم . ایـن چیز شنل اوبود . میدانید ، شنل مد جدیدی بود. بهرچه بهوی ارتباط داشت بی‌اراده بادقت فوق‌العاده‌ای توجه میکردم . تحقیق نمودم ، معلوم شدکه او بخانه ماآمده است . نه از اطاق پذیرائی بلکه از اطاق درس بچه‌ها بهسالن رفتم . لیزا ، دخترم ، مقابل کتابی نشسته بود و دایه با بچه کوچکم کنارمیز در قوری‌را میچرخاند . در سالن بسته بود و ازآنجا آهنگ یکنواخت آرپگیو ـ Arpeggio وصدای او وهمسرم بگوش میرسید . گوش هارا تیز کردم اما نتوانستم کلمات آنان را تشخیص دهم . ظاهرا صدای پیانو را مخصوصا بلند کرده بودند تا کلماتشان شنیده نشود . شاید یکدیگر را میبوسیدند . خداوندا ! چه‌آتش جهنمی درنهادم شعله‌ور شد ! اکنون نیز هروقت بیـاد دیو سرکشی که دروجودم خانه کرده بود میافتم وحشت سراسر وجودم را فرا میگیرد . ناگهان قلبم فشرده شد ، ازتپش ایستـاد وسپس مانند دنگ رزازان شروع به‌کوفتن‌کرد . احساس اصلی من مثل همیشه ودر هر طغیان خشم وکین‌توزی تأثر ورقت نسبت بخودم بود . باخود اندیشیدم : « در حضور بچه‌ها ، درحضور دایه ! «بیشك قیافه‌ام وحشتناك بود زیرا لیزانیز بانگاههای عجیب به‌من مینگریست . ازخود پرسیدم : «چه بایدکرد ؟ داخل شوم؟ نمیتوانم ، خدا میداندکه چه‌خواهم‌کرد ؟ «اما ازخانه هم نمیتوانستم خارج شوم . دایه طوری به‌من نگاه میکرد که‌گوئی وضع مرا میفهمید . به‌خودگفتم : «نمیتوان داخل نشد ! «وبسرعت درراگشودم . او پشت پیانو نشسته بود وباانگشتهای بزرگ وسفید خمیده به‌بالای خودآهنگ آرپگیو را مینواخت . همسرم که درگوشه پیانو مقابل دفترچه گشوده نت ایستاده بود مرا دید یا صدای پایم را شنید و بجانب من نگریست . نمیدانم ترسیده بود و چنین وانمود میکرد که نترسیده است یا شاید بهیچوجه نترسیـد ، درهرحال نلرزید، ازجای خود نجنبیـد و فقط چهـره‌اش گلگون شد، آنهم بعد ....

بالحنی که اگر من‌و او تنها بودیم بکار نمیبرد گفت :

ـ چقدر خوشحالم که توآمدی ، ماهنوز نتوانستیم تصمیم‌بگیریم روز یکشنبه چه‌آهنگی بنوازیم .

ـ لحن‌گفتارش و اینکه خودش واورا «ما» نامید مرا متغیر و رنجیده ساخت . خاموش به ویولن زن سلام‌کردم .

او دستم‌رافشرد و بیدرنگ بالبخندی که بنظرم تمسخرآمیز جلوه کرد برای من توضیح دادکه نتهای آهنگ یکشنبه را باخود آورده است‌تا تمرین کنند اما درباره اینکه چه‌آهنگی را بنوازند، اختلاف‌نظر میانشان‌پدید آمده است . آهنگ دشوارتر کلاسیك مانند سونات ویولن بتهون یاآهنگ سبکتر ؟ همه‌چیز باندازه‌ای طبیعی وساده بود که بهانه‌ای برای نزاع وجود نداشت ، درعین حال من مطمئن بودم‌که تمام سخنانشان نادرست‌بودودرباره

چگونگی فریب‌دادن من بایکدیگر تبانی میکردند .

یکی از رنج‌آورترین مناسبات برای مردان حسود ـ وتمام مردان حسود اجتماع ما ـ برخی شرایط محافل متجددماست که در آن بزرگترین و خطرناکترین نزدیکی میان مرد وزن را مجاز میشمرد . اگر کسی مانع نزدیکی زن‌ومرد در مجالس رقص ، نزدیکی پزشکان‌بزنان بیمار ، نزدیکی زن‌ومرد در اشتغالات هنری، نقاشی و مخصوصا موسیقی، باشد مضحکه‌مردم واقع میشود . مردم دوبدو به‌اصیلترین هنر یعنی موسیقی میپردازند ، این اشتغال احتیاج به‌نزدیکی معینی دارد ودراین نزدیکی‌هیچ‌چیز ملالت‌پذیری نیست و فقط شوهر احمق وحسود میتواند درآن چیز نامطلوب رامشاهده کند . اما در ضمن‌همه میدانند که‌مخصوصا بواسطه همین اشتغالات،بخصوص موسیقی ، قسمت اعظم زناکاری در جامعه ما انجام میگیرد. ظاهرا آثار پریشانی که در چهره‌ام‌نقش‌بسته‌بود آنانرا مضطرب ساخت ، مدتی‌نمیتوانستم سخنی بگویم . به‌بطری واژگون‌شده‌ای شباهت داشتم که‌چون کاملا پراست آب ازآن خارج نمیشود . میخواستم بوی ناسزا بگویم ، ازخانه بیرونش کنم اما احساس میکردم که باید باوی مهربان و ملایم باشم . همین کاررا هم کردم . چنین وانمود ساختم که باهمه‌چیز موافقم وباز به پیروی از همان احساس عجیب که وادارم میساخت ، هرچه بیشتر از حضور اینمرد رنج میکشیدم ، باوی مهربانتر رفتار کنم بوی گفتم که به ذوق وسلیقه او اعتماد دارم و به‌همسرم نیز اندرز میدهم به ذوق وسلیقه او اعتماد داشته باشد . باندازه‌ای که برای اصلاح وضع نامطلوبی که درنتیجه ورودمن با قیافه‌بیمناك و لبان خاموش بسالن ضروری بود توقف کرد وسپس رفت . پیش از رفتن چنین وانمود کرد که اینك تصمیم گرفته‌اند فردا چه‌آهنگی بنوازند .من‌نیز کاملا مطمئن بودم که تصمیم درباره نواختن آهنگ فردا درقبال آنچه‌آنان را بخود مشغول میساخت برایشان کاملا بی‌تفاوت بود.

باادب و نزاکت خاصی اورا تا سرسرا مشایعت کردم ـ چطور نباید مردی راکه بمنظور بهم‌زدن آرامش و تباه‌ساختن سعادت خانواده‌ای آمده بود مشایعت کرد. ؟ ـ «وبامهربانی خاصی دست سفید ونرمش رافشردم .

تمام آنروز را باهمسرم حرف نزدم ، نمیتوانستم . نزدیکی او چنان نفرتی نسبت بوی درمن برمیانگیخت که ازخود میترسیدم . سر ناهار در حضور کودکان ازمن پرسید که چه موقع خواهم‌رفت . قصد داشتم هفته بعد برای شرکت درکنگره ناحیه‌ای‌بروم . جوابش را ندادم وخاموش‌بازهم مدتی پشت میز نشستم و همانطور ساکت به‌دفترکار خود رفتم . در ایام اخیر او هرگز به‌اطاق من نمیآمد ، مخصوصا درآنوقت روز. دردفتر کار خود روی نیمکت درازکشیده بودم ودرآتش خشم میسوختم . ناگهان‌صدای

پای آشنا بگوشم رسید . و این اندیشه وحشتناك و پلید به مغزم رسید که او مانند زن اوریا (۱) میخواهدگناهی را که دیگر مرتکب شده مخفی نماید و باینجهت دراین ساعت نابهنگام نزد من میآید . درحالیکه به‌صدای پایش که نزدیك میشد گوش میدادم پیش خود فکر میکردم : «آیابراستی نزد من میآید ؟ اگر به‌اطاق من بیاید حتما حق بامن است.» نفرت وصف ناپذیری نسبت بوی دلم را فراگرفت . صدای پا پیوسته نزدیکتر ونزدیکتر میشد . آیا ازکنار در اطاق میگذرد و بهسالن میرود ؟ نه ، درصداکرد و اندام رعنا وزیبایش در آستانه در ظاهرشد ، درچهره و چشمهایش آثار حجب و چاپلوسی نقش بسته بود که میکوشید پنهان نماید لیکن من آنرا میدیدم و مفهوم آنرا میدانستم . باندازه‌ای نفس را درسینه نگهداشتم که نزدیك بود خفه شوم ، همچنانکه چشم بوی دوخته بودم قوطی‌سیگار را برداشتم و سیگاری آتش زدم .

او گفت :

ــ خوب ، این چه وضعی است ؟ آمده‌ام پیش تو بنشینم و توسیگار آتش میزنی .

نزدیك من روی نیمکت نشست وبه‌من تکیه داد.

دور شدم تابدنش بابدن من تماس پیدا نکند.

گفت :

ــ میبینم ازاینکه میخواهم روز یکشنبه پیانو بزنم تو ناراضی هستی ؟

جواب دادم :

ــ بهیچوجه ناراضی نیستم .

ــ مگر من چشم ندارم ؟

ــ خوب ، بتو تبریك میگویم که چشم داری و می‌بینی . اما من هیچ‌چیز را نمی‌بینم ، جزآنکه رفتار تو مثل فاحشه .....

ــ اگر میخواهی فحش‌های چهارپاداری بدهی من خواهم رفت.

ــ برو ، فقط بدان که اگر شرافت خانواده برای تو ارزشی‌ندارد دراینصورت توهم در نظر من بی‌ارزشی . (مرده‌شویت‌ببرد !) اما شرافت خانوادگی .....

ــ چه ؟ چه ؟

ــ برو، بخاطر خدا ازاینجا برو !

نفهمیدم که آیا چنین وانمود میکرد که نمیفهمد مطلب‌ازچه‌قرار است یا حقیقه نمیفهمید اما فقط رنجیده‌خاطر وخشمگین شد. ازجابرخاست اما ازاطاق بیرون نرفت بلکه درمیان اطاق ایستاد وگفت :

ــ حقیقة که تحمل‌ناپذیر شدی . باچنین اخلاقی فرشته هم‌نمیتواند

---

۱ ــ Urian قهرمان تورات است .



زندگی کند .

پس مانند همیشه کوشید هرچه دردناکتر بهمن نیش نزند ورفتار مرا باخواهرم یادآوری کرد. زمانی من ازخود بیخود شده و به خواهرم دشنام داده بودم . او میدانست که تذکر این حادثه مرا رنج میدهد و نیش خودرا در چنین نقطه فرو کرد و گفت :

ـ پس‌از آن حادثه دیگر از رفتار تو تعجب نمیکنم .

بخود گفتم : «آری ، توهین میکند ، تحقیر مینماید ، ننگ ورسوائی ببار میآورد وبعد تقصیر را به گردن من میاندازد . »

ناگهان کینه‌ای چنان دهشتناك نسبت بوی که هرگز احساس نکرده بودم مرا فرا گرفت . برای نخستین بار دلم میخواست این کینه را به‌مرحله عمل در آورم . از جا پریدم وبسویش رفتم . بخاطر دارم که در همان لحظه‌ای که بپا جستم متوجه خشم و کینه خود شدم واز خویشتن پرسیدم : «آیا تسلیم شدن به‌این احساس خوب و پسندیده است ؟ «وبیدرنگ بخود جواب دادم : » آری ، خوب و پسندیده است واورا میترساند . «وفورا بجای آنکه در برابر این کینه مقاومت نمایم به تقویت آن پرداختم و خوشحال شدم که شعله اش هر لحظه در وجودم فروزانتر میشود .

بوی نزدیك شدم ودستش را گرفتم وفریاد کشیدم :

ـ برو ، وگرنه ترا خواهم کشت .

هنگام ادای این جمله آگاهانه لحن کین‌توزانه صدای خود را شدیدتر کردم . ظاهرا قیافه‌ام وحشتناك بود : زیرا او چنان ترسید که حتی قدرت نداشت از اطاق بیرون رود وفقط گفت :

ـ واسیا ، چه میگوئی ؟ ترا چه میشود ؟

باصدای رساتر نعره کشیدم :

ـ برو بیرون ! ماندن تو مرا بیشتر خشمگین میکند . حال خودرا نمیفهمم .

خشم‌سرکش عنان‌گسیخته سرمستم ساخته‌بود ودلم میخواست عملی خارق‌العاده انجام دهم تا عالیترین مرحله این خشم را نشان دهد . بسیار میل داشتم اورا بکشم لیکن میدانستم که این کاررا نباید کرد وبرای آنکه بهر حال دیو سرکش خشم را بکلی رها ساخته باشم کاغذ نگهدار را از روی میز برداشتم وبار دیگر فریاد کشیدم : «برو بیرون !»ودر کنار پایش برزمین زدم . هدف گیری من بسیار دقیق بود و کاغذ نگهدار درست کنار پایش بزمین اصابت کرد . آنوقت از اطاق بیرون رفت اما در آستانه در توقف کرد ودر همانموقع که او هنوز میدید (اینکار را برای آن انجام دادم که او میدید) از روی میز هرچه بدستم رسید : شمعدان و دوات را برداشتم و روی میز زدم و همچنان فریاد کشیدم :

ـ برو ، گمشو . من حال خودرا نمیفهمم .

او رفت ومن بیدرنگ آرام شدم .

پس‌ازیکساعت دایه‌به‌اطاق من‌آمد وگفت‌که زنم به‌حمله عصبی دچار شده‌است . به اطاقش رفتم ، هك هك میکرد ، میخندید ، نمیتوانست حرف بزند ، سراپایش میلرزید . این کارها ساختگی نبود بلکه حقیقة بیمار بود .

نزدیك صبح تسکین یافت وتحت تاثیر آن احساس که ما عشق مینامیدیم باهم آشتی کردیم .

بامدادان ، هنگامیکه پس‌از آشتی پیش او اعتراف کردم که به ترو خاچفسکی حسد میبرم ، بهیچوجه پریشان نشد وبه طبیعی ترین طرزی خندید . چنانکه میگفت امکان عشق ودلباختگی به چنین مردی حتی بنظرش بسیار عجیب بود .

ـ مگر ممکن است در دل زن نجیبی ، جزشور واشتیاق به‌موسیقی احساس دیگری نسبت به چنین مردی پیدا شود ؟ اگر بخواهی حاضرم دیگر اورا ملاقات نکنم . حتی روز یکشنبه ، اگرچه مهمانان دعوت شده‌اند . یادداشتی برای او بنویس وبوی اطلاع بده که من کسالت دارم . فقط این نکته نفرت انگیز است که کسی و ، مهمتر از همه خودش ، فکر کند که‌او خطرناکست . غرور من بیش از آنست که اجازه بدهم اینطور فکر کند .

او دروغ‌نمیگفت و بسخنان خود باور داشت . امیدوار بود که بوسیله این کلمات تحقیر نسبت به‌وی را در دل خود برانگیزد و درمقابلش از خود دفاع کند اما به‌اینکار توفیق نیافت . همه چیز مخصوصا این موسیقی لعنتی ، به مخالفت باوی برخاسته بود . باری همه چیز پایان یافت وروز یکشنبه مهمانان گرد آمدند وایشان باهم چند قطعه موسیقی نواختند.

۲۳

تصور میکنم تذکر این نکته که من بسیار مغرور وخود پسند بودم زائد باشد : اگر در زندگی عادی خود مغرور و خود پسند نباشیم دیگر زندگی فایده‌ای ندارد . خوب ، روز یکشنبه من با سلیقه خاصی بتدارك شام وترتیب شب نشینی موسیقی پرداختم . خودم وسایل‌لازم برای شام را خریدم و مهمانان را فرا خواندم .

در حدود ساعت شش مهمانان جمع شدند واو نیز فراك بتن بادکمه های سردست برلیان بدترکیب آمد . رفتارش بسیار آزاد و خودمانی بود : بتمام سئوالات با لبخند توافق وتفاهم ، میدانید باآن قیافه مخصوص که گوئی آنچه شما انجام میدهید یا میگوئید همانست که او انتظار داشته جواب میداد . اینك با رضایت و خرسندی خاصی آنچه را در وجودش ناپسند و ناشایست بود بتمام و کمال میدیدم : زیرا تمام اینها بایستی مرا تسکین دهد وثابت کند که اینمرد بقول همسرم چنان پست و حقیر است که او

نمیخواست خودرا به‌آن درجه تنزل دهد . اینك دیگر بخود اجازه حسد بردن نمیدادم . اولا از رنج حسد فوق‌العاده مشقت و عذاب کشیده بودم و میبایست استراحت کنم ، ثانیا میخواستم اطمینانی‌را که‌همسرم‌به‌من‌داده‌بود باور کنم و آنرا باور میکردم . اما باوجود آنکه در آتش حسد نمیسوختم معذلك هنگام صرف شام ونیمه اول شب نشینی که هنوز اجرای موسیقی آغاز نشده بود رفتارم نسبت به او وهمسرم غیر طبیعی و ساختگی بود . هنوز مراقب حرکات و نگاههای هر دوشان بودم .

شام مانند همیشه ملال انگیز و تصنعی بود . موسیقی بسیار زود شروع شد . آه ، چه خوب تمام جزئیات این شب نشینی را بیاد دارم . بخاطر میآورم که چگونه او ویولنش را آورد ، جعبه را گشود ، ویولن‌را از جلدی که بانوئی برایش برودری دوزی کرده بود بیرون کشید وبه کوك‌کردن آن پرداخت . یادم میآید که چگونه همسرم باقیافه بی‌اعتنای ساختگی که میدیدم در پس آن حجب زیاد ــ بیشتر در برابر نارسائی مهارت خود در نوازندگی ــ پنهان میساخت ، با قیافه ساختگی پشت پیانو نشست وبنواختن نت عادی «لا» با پیانو شروع کرد تاویولن به‌آهنگ آن کوك شود . بخاطر دارم که آنگاه چگونه ایشان بیکدیگر نگاهی افکندند ، به مهمانان که روی صندلیهای راحت نشسته بودند نگریستند و سپس سخنی بیکدیگر گفتند و موسیقی آغاز شد . او آهنگ اول را مینواخت ، چهره‌اش جدی و خشن واندوهگین شد ودر حالیکه به صدای تارهای ویولن خود گوش میداد با احتیاط انگشتهای خودرا روی سیمها میکشید وبه پیانو جواب میداد . موسیقی شروع شد .....

او مکث کرد وچند بار پیاپی صــدای مخصوص بخودرا سرداد . میخواست شروع بسخن کند اما با بینی نفس کشید ودوباره مکث کرد . پس فریاد کشید :

ــ سونات کرویتسر بتهون را مینواختند . با پرستو (۱) اول آن آشنا هستید ؟ . آه ..... این سونات چیز وحشتناکی است . بخصوص این بخش آن . بطور کلی موسیقی چیز وحشتناکی است . چرا اینطور است ؟ نمیفهمم . موسیقی چیست ؟ چه میکند ؟ چرا این تأثیر را دارد ؟ میگویند موسیقی روح را تلطیف مینماید . این سخن مهمل ونادرست است . اما تأثیر آن در من وحشتناك است ؟ وبهیچوجه موجب پیدایش عواطف واحساسات عالی نمیشود . موسیقی نه روحیه مرا قوی و نه آنرا ضعیف میکند بلکه روحم را بهیجان میآورد . چطور بایدبشما بگویم ؟ موسیقی‌مرا وادارمیسازد تا خودرا ، وضع حقیقی خویش را ، فراموش سازم ، مرا به عالم دیگری

---

۱ ــ Presto قسمتی از یك قطعه موسیقی که با ضرب سریع نواخته میشود .

که عالم خودم نیست میبرد ، تحت تاثیر موسیقی چنین میپندارم که آنچه معمولا احساس نمیکنم و نمیفهمم وقادر به انجام آن نیستم احساس میکنم ومیفهمم و قادر به انجام هستم . علت این حال‌را که هنگام شنیدن آهنگهای موسیقی به من دست میدهد چنین توضیح‌میدهم که موسیقی مثل خمیازه یاخنده در من تأثیر میکند : میل بخواب ندارم اما تا چشمم بکسی کـه خمیازه میکشد میافتاد دهان دره میکنم ، چیز خنده داری نیست ولی تا صدای خنده کسی را میشنوم بخنده میافتم .

موسیقی فورا وبلاواسطه مرا به آن وضع روحی میبرد که آهنگ ساز در موقع تصنیف آهنگ خود داشته است . روان من با روان او درهم میآمیزد و همراه وی از حالی به حال دیگر میروم . اما چرا اینطور میشنوم ؟ نمیدانم . آخر کسی که مثلا سونات کرویتسر را تصنیف کرده یعنی بتهون میدانسته که چرا دراین وضع و حال بوده است واین حال اورا رفتار وکردار معینی واداشته وباینجهت این حال برای او مفهومی داشته است لیکن برای من هیچ مفهومی ندارد . باینجهت موسیقی فقط مرا بیهوده بهیجان میآورد .

خوب ، مارش نظامی مینوازند ، سربازان به‌آهنگ مارش رژه میروند . هدف موسیقی معلوم است . آهنگ رقص مینوازند ، من برقص میآیم ، بازهم هدف موسیقی معلوم است . خوب ، سرود مذهبی میخوانند ومن در آن شرکت میکنم بازهم هدف موسیقی معلوم‌است . اما در موارد دیگر موسیقی فقط بهیجان میآورد و آنچه باید در این حال هیجان انجام داد وجود ندارد . بهمین جهت نیز تأثیر موسیقی اینقدر وحشتناك وگاهی فوق‌العاده شدید است . در کشور چین موسیقی یك کار دولتی است . همینطور هم باید باشد !مگر ممکن است اجازه داد که هرکس هر وقت مایل باشد یکنفر یا عده زیادی را هیپنوتیزم کند و سپس آنچه میخواهد با آنان انجام دهد . ومهمتر از همه اینکه این هیپنوتیزم کننده نخستین آدم هرزه و فاسدی باشد که باآنان مصادف میشود .

این وسیله وحشتناك نباید بدست هرکسی بیفتد ! مثلا همین پرستوی اول سونات کرویتسر را در نظر بگیرید . آیا میتوان این آهنگ را در اطاق پذیرائی ، میان بانوان دکولته پوش ، نواخت ؟ این آهنگ‌را نواخت وبرای تشویق نوازنده کف زد وبعد بستنی خورد وراجع به آخرین شایعات وخبر چینی‌ها صحبت کرد ؟ این آهنگ هارا میتوان فقط درشرایط واوضاع معین ومهم وقابل ملاحظه ودر مواقعی که انجام کارهای معین ومناسب بااین موسیقی ضرورت دارد نواخت . این آهنگ را نواخت وآنچه این موسیقی زمینه آنرا فراهم ساخته است انجام داد . وگرنه تحریك انرژی واحساسات که با زمان ومکان مناسبتی ندارد و هیچ وسیله تظاهری در اختیارش نیست نمیتواند تأثیر تباه کننده نداشته باشد . لااقل این آهنگ



درمن تأثیرفوق‌العاده وحشتناکی داشت . بنظرم میرسید که‌گویا احساس کاملا جدید و امکانات تازه‌ای که تا آنزمان از وجود آنها خبر نداشتم برمن مکشوف شده‌است . این احساس وامکانات بهیچوجه آنچنان که سابقا میاندیشیدم و زندگی میکردم نبود بلکه چنین بنظرم میرسید که در روانم گفته میشود . ماهیت آن چیز تازه‌ای را که دریافته بودم نمیدانستم اما معرفت به‌این چیز جدید بسیار شادیبخش بود . تمام آن اشخاص ، منجمله زنم وآنمرد ، بصورت جدیدی در برابرم مجسم میشدند .

پس از این پرستو بنواختن یك آندانت Andante (۱) زیبا اما معمولی ، نه آندانت جدید با واریاسیونهای مبتذل ، وفینال ضعیفی پرداختند . بعد بخواهش مهمانان آلگیو Alegiu ارنست وقطعات مختلف کوچك دیگری را نواختند . تمام این آهنگها خوب بود اما هیچیك از آنها یك در صد تأثیری را که نخستین آهنگ در من بوجود آورد ایجاد نکرد . تمام اینهادیگر بر زمینه آن تاثری که آهنگ اول بوجود آورده بود قرار میگرفت . در تمام مدت شب نشینی احساس آرامش و شادی میکردیم. همسرم را نیز هرگز ، چنانکه در آنشب نشینی جلوه میکرد ، ندیده بودم . چشمهای درخشان و قیافه جدی وبا ابهت او هنگامیکه پیانو میزد ، و پریشانی کامل و لبخند ضعیف ورقت انگیزش را پس‌از اتمام نواختن موسیقی هرگز از خاطر نمیبرم . من تمام اینها را می‌دیدم ولی اهمیت دیگری ، جز آنکه او نیز همان احساس مرا پیدا کرده واو نیز مانند من احساس وامکانات بیسابقه را کشف کرده یا ، بهتر بگویم ، مجددا بخاطر آورده است به‌آن نمیدادم . شب نشینی با موفقیت پایان یافت و همه پراکنده شدند .

تروخاچفسکی که میدانست من باید دو روز بعد به کنگره بروم هنگام خداحافظی گفت امیدوار است یکبار دیگر بخانه ما بیاید وسرور وشادی شب نشینی امشب را تکرار کند . از سخنان وی چنین نتیجه گرفتم که آمدن بخانه مارا در غیاب من امکان پذیر نمیداند واین نتیجه گیری برایم بسیار مطبوع بود . بنظر میرسید که تاوقتی من از سفر باز نگردم دیگر با او ملاقات نخواهم کرد .

برای نخستین بار بارضا وخرسندی حقیقی دستش‌را فشردم وبرای سرور و شادی آنشب از وی تشکر کردم . او نیز بکلی از زنم خدا حافظی کرد و وداعشان در نظرم بسیار طبیعی و شایسته وبانزاکت جلوه کرد . همه چیز خوب وزیبا بود . من وهمسرم هردو از آن شب نشینی بسیار راضی بودیم .

---

۱ ــ قسمتی از یك قطعه موسیقی که باضرب آهسته اجرا میشود .

۲٤

ــ پس‌از دو روز با همسرم وداع کردم وبا بهترین وآرامترین روحیه به سفر رفتم . در کنگره همیشه مقدار فراوانی کار بود و زندگی مخصوص وجود داشت . دو روز ، هرروز مدت ده ساعت ، در دادگاه بسر میبردم . روز سوم نامه همسرم در دادگاه بدستم رسید . همانجا نامه‌را خواندم . راجع به بچه‌ها ودائی ودایه وخریدهای خود نوشته ودر ضمن مانند عادیترین مطالب تذکر داده بود که **تروخاچفسکی** بخانه ما آمـده ونتهائی را! که قول داده بود آورده وتقاضا کرده که باهم موسیقی بنوازند اما همسرم تقاضای اورا رد کرده‌است . من بیاد نداشتم که او قول داده باشد نت بیاورد وبنظرم میرسید که او در آنشب بکلی وداع کرده ورفته بود وبداینجهت ازاین خبر ناراحت شدم . اما کار بقدری زیاد بود کـه فرصت اندیشیدن نداشتم و فقط هنگام عصر که بخانه مراجعت کردم نامه را بدقت دوباره خواندم . علاوه برآنکه **تروخاچفسکی** در غیاب من بخانه ما آمده بود لحن نامه سراسر بنظرم اضطراب آمیز جلوه کرد . ناگهان حیوان درنده سرکش وخشم آلود حسد درکنام خود نعره کشید وخواست ازآن بیرون جهد اما من که ازاین حیوان سبع میترسیدم شتابان اورا در کنام خود دوباره محبوس ساختم . بخود گفتم :

«این حسادت چه احساس زشت و نفرت انگیزی است ! چه چیزی ممکن است از آنچه همسرم نوشته طبیعی تر باشد ؟

در بستر دراز کشیدم وبتفکر درباره کارهائی که فردا در پیش داشتم پرداختم . بهنگام این مسافرتها ودر مکان جدید همیشه مدتها طول میکشید تا بخواب روم لیکن آنشب بزودی خواب مرا ربود . ولی چنانکه میدانید دراین موارد آدمی ناگهان ، گوئی در معرض ضربه الکتریکی قرار گرفته باشد ، فورا از خواب بیدار میشود . من نیز بزودی از خواب پریدم ، با اندیشه همسرم و عشق جسمانی خود نسبـت بوی ، اندیشه **تروخاچفسکی** واینکه روابط او با همسرم دیگر بآخرین مرحله خود رسیده بیدار شدم . وحشت و خشم قلبم را میفشرد . اما برای خود استدلال میکردم واز یکسو بخود میگفتم :

«این چه مهملاتی است ! هیچ دلیلی وجود ندارد ، هیچ چیـز میانشان نیست و نبوده است . چگونه میتوانم بااین تصورات باویلن زن حرفه ای که بزشتی وپلیدی معروف است رابطه عاشقانه پیدا کند ؟ این‌چه پندارهای بیهوده است !»

واز جانب دیگر میاندیشیدم :

« چرا نباید این رابطه وجود داشته باشد ؟ چطور ممکن است آن ساده‌ترین و طبیعی‌ترین عملی که مرا به زناشوئی وا داشت ، همان عملی که

بخاطر آن من با این زن زندگی میکنم وتنها عملی است که وجودش را برای من ضروری ساخته وبرای انجام آن وجود او مورد نیاز مردان دیگر واین نوازنده است وجود نداشته باشد . تروخاچفسکی مجرد و تندرست (بخاطر دارم که چگونه غضروف های کتلت را میجوید و حریصانه استکان شراب را میان لبان سرخ میگرفت) وچاق و فربه است و تنها نمیتوان اورا پای بند به‌اصول ندانست بلکه ظاهرا از این اصل که باید از هر فرصت استفاده کرد پیروی مینماید . ومیان ایشان رابطه موسیقی ، مصفا ترین احساس شهوانی ، وجود دارد . چه چیزی میتواند اینمرد را بخود داری و کف نفس وادارد ؟ هیچ چیز ! برعکس همه چیز اورا میفریبد واغوا میکند . همسرم چطور ؟ او چگونه موجودی است ؟ سراسر وجودش اسرار آمیز بوده وهست . من اورا نمیشناسم . تنها با خوی حیوانی او آشنا هستم . وهیچ چیز نمیتواند ونباید از امیال و شهوات حیوانی جلوگیری کند . »

تازه در آنموقع چهره آنان را در آن شب نشینی ، هنگامیکه پس از اجرای سونات کرویتسر بنواختن آهنگ عاشقانه ای که اسم آنرا فراموش کرده‌ام لیکن تا سرحد شناعت شهوت انگیز بود ، پرداختند در خاطرم مجسم گشت . در حالیکه چهره آنان را در آن لحظه شب نشینی بخاطر میآوردم بخود گفتم : «چطور میتوانستم خانه را ترك کنم ؟ مگر آشکار نبود که در آنشب نشینی دیگر همه چیز در میانشان تمام شده‌است ؟ مگر معلوم نبود که در آنشب نشینی دیگر میان ایشان نه تنهان هیچ سد و مانعی وجود نداشت بلکه هردو ، وبیشتر همسرم ، پس‌از آنچه میانشان واقع شده بود احساس شرم و خجلت میکردند ؟ «بخاطر دارم که وقتی به‌پیانو نزدیك شدم چگونه همسرم عرق از پیشانی میسترد و تبسم خفیف و رقت انگیز و سعادت آمیزی برلب داشت . در آنموقع دیگر ازنگریستن بیکدیگر اجتناب میکردند و فقط سرمیز شام ، هنگامیکه تروخاچفسکی برای همسرم آب میریخت ، بیکدیگر نگاه کردند و لبخند نامحسوسی زدند . اینك با وحشت این نگاه ولبخند نامحسوسشان را که متوجه آن شده بودم بیاد میآورم . صدائی بگوشم میگفت : «آری ، همه چیز دیگر تمام شده . » اما بیدرنگ صدای دیگری حرفی دیگر میزد «اینطور بنظرت رسیده ، چنین چیزی ممکن نیست . » از دراز کشیدن در تاریکی وحشت کردم وکبریتی افروختم ودر آن اطاق کوچك با کاغذ های زرد پوشش دیوار وحشتی شدید مرا فرا گرفت .

سیگاری آتش زدم و همچنانکه معمولا آدمی بهنگام گردش در پیرامون دائره تضادهای لاینحل سیگار میکشد ، سیگار هارا پشت سرهم آتش میزدم تا در اثر تخدیری که بمن دست میداد این تضاد هارا نبینم .

تمام شب بیدار بودم وساعت پنج صبح باین نتیجه رسیدم که دیگر

نمیتوانم در این اضطراب و ناراحتی بمانم «وباید بیدرنگ بخانه باز گردم. دربانی را که بخدمتگاری من گماشته شده بود بیدار کردم و دنبال اسبها فرستادم . با ارسال یادداشتی بدادگاه خبر دادم که برای انجام کار فوق‌العاده ای مرا به مسکو احضار کرده‌اند وباینجهت تقاضا میکنم عضو دیگری را بجای من منصوب نمایند . ساعت هشت در چهار چرخه نشستم و رهسپار مسکو شدم .

۲۵

بازرس قطار به واگن آمد ، متوجه شد که شمع ما تا ته سوخته ، آنرا خاموش کرد وشمع دیگری بجای آن نگذاشت . هوا در خارج رفته رفته روشن میشد . پوزدنیشف خاموش بود ودر تمام مدتی که‌بازرس‌قطار در واگن ما بود آههای عمیق میکشید . فقط وقتی به نقل داستان خود ادامه دادکه بازرس خارج شد ودر فضای نیمه تاریك واگن تنها صدای حرق‌جرق شیشه‌های پنجره وخزناس ناموزون‌شاگرد تاجر بگوش میرسید. فقط صدای دردناك وی که هردم بیشتر بهیجان میآمد شنیده میشد .

بایستی سی‌وپنج ورست با چهار چرخه و هشت ساعت با قطار راه‌آهن سفر کنم . حرکت با چهار چرخه خوب بود . فصل یخبندان پائیزی همراه با آفتاب درخشان بود . میدانید ، فصلی بود که طوقه آهنی چرخهای ارابه در زمین چسبناك اثر میگذارد . جاده هموار وروشنائی خیره کننده وهوا تازه وبا طراوت بود . حرکت با چهار چرخه خوب بود. در سپیده دم که عزیمت کردم سبکتر و راحت تر شدم . هنگامیکه به‌اسبها ومزارع ومردمی که به‌آنان بر میخوردیم مینگریستم فراموشم میشد که بکجا میروم . گاهی بنظرم میرسید که مثل معمول بخانه باز میگردم وبهیچوجه آنچه موجب بازگشت قبل از موقع من به مسکو شده روی نداده است . از فراموش ساختن وضع خود بسیار شادمان میشدم وچون بخاطر میآوردم که کجا میروم بخود میگفتم : «بعدا معلوم خواهد شد ، بفکرش نباش » . «علاوه براین در میان راه حادثه ای روی دادکه مرا مدتی معطل کرد وتوجهم را از مطـلب اصلی منحرف ساخت : چهار چرخه شکست وناگزیر بتعمیر آن شدیم . شکستن ارابه ازاین لحاظ اهمیت زیاد داشت که ورود مرا به مسکو بتاخیر انداخت و بجای ساعت پنج که پیش بینی کرده بودم ساعت دوازده به مسکو و ساعت یك به خانه رسیدم : زیرا در نتیجه معطلی در راه نتوانستم به قطار سریع السیر برسم و ناگزیر گشتم باقطار مسافری عادی سفر کنم . مسافرت‌باارابه ، تعمیر آن ، پرداخت‌پول ، صرف چای در قهوه‌خانه ، گفتگو با دربان ـ همه اینها توجه مرا بیشتر منحرف ساخت. با فرارسیدن تاریك روشن همچیز آماده بود و من دوباره بسفر ادامه دادم . سفر بهنگام شب بهتر از روز بود . ماه نو در آسمان

میدرخشید ، هوا اندکی سرد بود ، جاده بسیار خوب ، اسبها تندرو و سورچی خوش خلق بود . سوار برارابه میرفتم و لذت میبردم و تقریبا در باره آنچه بانتظارم بودبهیچوجه فکرفرار نمیکردم یا مخصوصا باینجهت‌لذت میبردم که میدانستم چه چیزی در انتظار من است وبا شادی وسرور زندگی وداع کرده بودم . اما این آرامش من وامکان فرو نشاندن احساساتم بااتمام مسافرت با ارابه بپایان رسید . همینکه داخل واگن راه‌آهن شدم وضع دیگری آغاز شد . این مسافرت هشت ساعته با قطار راه‌آهن باندازه‌ای وحشتناك بود که تا آخر عمر آنرا فراموش نخواهم کرد . نمیدانم بسبب آن بود که پس‌از نشستن در واگن دیگر ورود خودرا بخانه آشکارا درنظر مجسم میساختم یا بعلت آن بود که قطار راه‌آهن اثر هیجان انگیزی در مردمان دارد : بهرحال همینکه در واگن نشستم دیگر نتوانستم بر نیروی خیال خویش مسلط شوم وتصور من لاینقطع باوضوح کامل صحنه هائی‌را که آتش حسدم را شعله‌ور مینمود ویکی از دیگری بیشتر بر بدگمانیم میافزود و همگی از یك چیز یعنی از حادثه‌ای که در غیاب من بوقوع میپیوست واز چگونگی خیانت همسرم به من حکایت میکرد ، در خاطرم مجسم میساخت . این صحنه‌ها در نظرم مجسم میشد ودر آتش نفرت وکینه واحساس خاص جذبه حقارت خود میسوختم و نمیتوانستم آنها را از خود دور کنم . نمیتوانستم به آنها نگاه نکنم ، نمیتوانستم آنها را بخاطر نیاورم. ازاین گذشته هرچه این صحنه های خیالی را بیشتر در خاطرم مجسم میکردم بهمان نسبت صحت و واقعیت آنها بیشتر باورم میشد . گوئی روشنی ووضوح این صحنه‌ها دلیل آن بود که آنچه من تصور میکردم حقیقت داشت . پنداشتی شیطان علیرغم اراده وحشتناك من تصورات واندیشه‌ها را اختراع میکرد و در خاطرم مجسم میساخت . گفتگوئی را که زمانی در گذشته بسیاردور با برادر **تروخاچفسکی** داشتم بیادمیاوردم .باشور وهیجان بسیار دل را بااین گفتگو ریش میکردم وآنرا به **تروخاچفسکی** وزنم نسبت میدادم .

این گفتگو بسیار قدیمی بود اما من هنوز آنرا بیاد داشتم . برادر تروخاچفسکی یکبار در جواب من که از وی پرسیده بودم آیا به فاحشه خانه میرود یا نه گفته بود که وقتی میتوان همیشه زنان حسابی پیدا کرد آدم معقول هرگز باین مکان کثیف وآلوده وبیماری‌زا نمیرود . واینك او یعنی برادرش زن مرا یافته بود . خودرا بجای **تروخاچفسکی** گذاشته میاندیشیدم : «راست است که بهار جوانی این زن به آخر رسیده ویکی از دندانهای آسیابش افتاده و کمی چاق شده است اما چاره چیست ؟ باید از هر چه هست استفاده کرد . «وسپس بخود میگفتم : » آری ، با انتخاب او بعنوان معشوقه خود بوی لطف ومدارا میکند . وانگهی عشقبازی باوی خطر ابتلاء به بیماری ندارد . «ازاین اندیشه بوحشت افتادم وبخود گفتم :

«نه ، چنین چیزی ممکن نیست . این چه فکراست بسرم زده ؟ نه ، نه ، چنین چیزی ممکن نیست . وحتی این تصور و خیال هیچ دلیل واساسی ندارد . مگر همسرم بمن نگفت که حتی تصور حسادت من نسبت به تروخاچفسکی برای او تحقیر آمیز است ؟ آری ، او دروغ میگفت ، همیشه دروغ میگوید . «وبازآن صحنه‌های خیالی شروع میشد ..... در واگن ما فقط دو مسافر ـ پیر زنی با شوهرش ـ بودند که هردو بسیار کم حرف میزدند ودر یکی از ایستگاهها پیاده شدند و من تنها ماندم . مانند حیوانی سبع که در قفس افتاده باشد گاهی از جا میجستم و بسوی پنجره واگن میرفتم ، زمانی با گامهای لرزان در واگن راه میرفتم و میکوشیدم بر سرعت قطار بیفزایم لیکن واگن وپنجره‌ها وشیشه‌های آن مانند واگنی که اکنون ما در آن نشسته‌ایم پیوسته میلرزید .....

در اینموقع پوزدنیشف از جا پرید و چند قدم راه رفت ودوباره نشست و گفت :

ـ آری ، میترسم ، من از واگنهای قطار راه‌آهن میترسم و دلم را وحشتی سخت فرا میگیرد . آری ، وحشتناك است ! بخود گفتم : «راجع به چیز دیگر فکر خواهم کرد . خوب ، مثلا درباره صاحب مهمانخانه سر راه که در آنجا چای خوردم . » خوب ، در برابر دیدگان خیالم دربان مهمانخانه باریش بلند ونوه‌اش ـ پسر بچه‌ای همسال واسیای من ـ قد برافراشتند . واسیای من ! او خواهد دید که چگونه ویولن زن مادرش را میبوسد . چه‌طوفانی در روان کوچکش برمیخیزد ؟ اما مادرش به‌این چیز ها اعتنائی ندارد . او عاشق و دلباخته است ..... دوباره همان صحنه‌ها در خاطرم مجسم شد . نه ، نه ! ... خوب ، راجع به بازدید از بیمارستان فکر خواهم کرد . راستی دیشب آن بیمار چقدر از دکتر شکایت داشت ـ دکتر مثل تروخاچفسکی سبیل داشت . چقدر وقیح بود ..... وقتی او میگفت که به مسافرت خواهد رفت با همسرم تبانی کرده بود تا مرا فریب دهد . دوباره شروع میشد ، هرچه بفکرم میرسید باوی ارتباط داشت . بسیار رنج میکشیدم . از عدم اطلاع وتردید ودو دلی و ندانستن اینکه آیا باید زنم‌را دوست داشته باشم یا ازوی متنفر باشم بیشتر شکنجه میکشیدم. رنج وشکنجه‌ام باندازه‌ای شدید بود که این اندیشه بسیار مطبوع بخاطرم رسید که از واگن پیاده شوم و خودرا زیرچرخهای قطار بیندازم وبزندگی خود پایان دهم . در آنموقع لااقل دیگر تردید و تزلزل پایان می‌یافت . یگانه چیزی که مرا ازاینکار باز میداشت رقت وتاثر بحال خودم که بیدرنگ در پی آن بغض و نفرت نسبت به همسرم در دلم بوجود میآمد . نسبت به تروخاچفسکی احساس عجیبی داشتم که هم تنفر وهم معرفت به حقارت وپیروزی او بود . لیکن نسبت به همسرم تنفر وحشتناکی احساس میکردم . بخود میگفتم : «نباید بزندگی خود خاتمه دهم واورا بحال خود

بگذارم . باید او اقلا رنج بکشد ، اقلا بفهمد که من چقدر رنج کشیده‌ام .
«در تمام ایستگاهها پیاده میشدم تا شاید انصراف خاطری پیدا کنم . در بوفه یکی از ایستگاهها دیدم که عده‌ای مشروب میخورند و فورا ودکا سفارش دادم . در کنار من یك یهودی ایستاده‌بود ، او هم مشروب میخورد. سر صحبت را با من باز کرد ومن فقط برای آنکه در کوپه خود تنها نباشم همراه وی به کوپه کثیف ودودآلود درجه سوم که در کف آن پوست تخم آفتاب‌گردان ریخته بود رفتم . در آنجا کنارش نشستم واو مدتی پر گوئی کرد وبنقل داستانهای مضحك پرداخت . بحرفهایش گوش میدادم اما نمیتوانستم آنچه را میگفت بفهمم زیرا همچنان در اندیشه وضع و کار خود بودم . او متوجه این مطلب شد واز من خواست که بگفتارش توجه کنم . آنگاه من برخاستم ودوباره به کوپه خود رفتم . بخود میگفتم : «باید خوب فکر کرد که آیا تصورات من صحیح است ودلیلی برای رنج و شکنجه‌ام وجود دارد یانه ؟ » به امید آنکه آرام بتفکر پردازم روی نیمکت نشستم اما بیدرنگ بجای استدلال وتفکر آرام دوباره همان صحنه ها و تصورات در خاطرم مجسم گشت . بیاد حملات رشك و حسد مشابه سابق افتادم وبخود گفتم : « چند بار اینطور شکنجه کشیدم وبعد معلوم شدکه شکنجه های من بیهوده و عبث بوده‌است . اکنون هم شاید ، حتی یقینا ، همسرم را در خواب آرام خواهم یافت ، او بیدار خواهد شد ، از ورود من شادمان خواهد گشت ، از سخنان او ، از نگاههای او احساس خواهم کرد که هیچ حادثه‌ای روی نداده وتمام تصورات وپندارهای من مهمل و نادرست بوده‌است . آه ، چه خوب بود اگر چنین میشد ! «اما صدائی بگوش جانم میگفت : « اما نه ، سابقا اینطور بود ، ولی اینك دیگر چنین نخواهد بود . «وباز رنج وشکنجه‌ام آغاز میشد . آری ، کیفر ومجازات را باید در اینجا جستجو کرد . من اگر میخواستم مردان جوان را از شکار زنان باز دارم بجای بردن آنها به بیمارستانهائی که مبتلایان بهسیفلیس را در آنجا درمان میکنند روان ودل خودرا در برابرشان میگشودم تا اهریمنانی که آنرا ریش میساختند تماشا کنند . آخر این نکته که من حق کامل وبلا تردید بر بدن اورا ، گوئی بدن خودم باشد ، برای خویشتن قائل بودم ودر ضمن احساس میکردم که نمیتوانم این بدن را تصرف کنم و آن بدن مال من نیست واو میتواند هرطور مایل باشد ، نه آنچنانکه من میخواهم ، با بدن خود بکند و من هیچ کاری نه بااو ونه با تروخاچفسکی میتوانم بکنم وحشتناك بود . تروخاچفسکی مانند وانکای کلید دار ، زیر چوبه دار تصنیفی درباره بوسیدن دهان شکرین و غیره میخواند .حتی در موقع مـرگ هـم وضعش بهتر از من بـود با همسرم بازهم کمتـر میتوانم کاری کنم . اگر مرتکب خطائی نشده باشد ولی بخواهد مرتکب شود ، ومن میدانم که میخواهد ، دراینصورت وضع بدتر است . ایکاش

مرتکب خطا شده بود تا من میفهمیدم واز بلاتکلیفی بیرون میآمدم . نمیتوانستم بگویم که چه میخواستم . میخواستم که آنچه همسرم باید آرزو داشته باشد ، آرزو نکند . این وضع دیوانگی محض وجنون کامل بود .

۲۶

ــ یك ایستگاه به مقصد مانده هنگامیکه بازرس آمد تا بلیطهارا بگیرد ، اسبابهای خودرا جمع کردم ومنتظر توقف قطار شدم . آگاهی باینکه رفته رفته باجرای تصمیم خود نزدیکتر میشوم برهیجانم میافزود . چنان سرمائی احساس میکردم که فکهایم میلرزید و دندانهایم بهم میخورد . بی‌اختیار با انبوه جمعیت ازایستگاه خارج شدم ، دردرشکه‌ای نشستم وبسوی خانه رفتم . در راه به عابرانی که بندرت باآنان مصادف میشدیم وبه دربانان وبسایه‌هائی که فانوسها در خیابان میانداخت وسایه درشکه‌ام که گاهی جلو وزمانی عقب میرفت نگاه میکردم ودرباره هیچ چیز نمیاندیشیدم . پس‌از پیمودن نیم‌ورست پاهایم یخ کرد ودریافتم که در واگن جوراب پشمی خودرا درآورده ودر کیف گذاشته بودم . کیف کجاست ؟ اینجاست ؟ آری ، اینجاست . اما خورجین کجاست ؟ بخاطرم آمد که بار خودرا بکلی فراموش کرده بودم اما پس از خواندن بارنامه باین نتیجه رسیدم که خورجین ارزش مراجعت به ایستگاه را ندارد وبراه خود ادامه دادم .

اینك هرچه میکوشم نمیتوانم وضع وحال آنموقع خودرا بیاد بیاورم : در آنموقع چه فکری داشتم ؟ چه میخواستم ؟ هیچ نمیدانم ! فقط بخاطر دارم که احساس میکردم حادثه وحشتناك وبسیار مهمی در زندگی من در شرف تکوین است . نمیدانم که آن حادثه مهم باینجهت بوقوع پیوست که من مقاصدی داشتم یا از اینجهت روی داد که وقوع آنرا قبلا احساس کردم . شاید هم پس‌از حادثه ای که روی داد تمام دقایق قبل از وقوع آن در حافظه من رنگ تیره‌ای بخود گرفت . به هشتی خانه نزدیك شدم ساعت یك بعد از نیمه شب بود . چون‌پنجره‌ها روشن‌بود ، چند درشکه کنار هشتی ایستاده منتظر مسافر بودند ، پنجره‌های روشن باطاق پذیرائی و سالن خانه ما تعلق داشت . بی‌آنکه فکر کنم که چرا تا آنموقع شب پنجره‌های خانه ما روشن است با همان حال انتظار وقوع حادثه وحشتناکی از پله هشتی بالا رفتم و زنگ زدم . یگور ، خدمتکار مهربان و جدی وبسیار احمق ، دررا گشود .

نخستین چیزی که بچشم خورد شنل او بود که کنار لباسهای‌دیگر در سرسرا به چوب‌رختی آویخته بود . میبایست متعجب شوم لیکن ، گوئی انتظار اینرا داشته باشم ، تعجبی نکردم . بخود گفتم : «پس‌او اینجاست !» وقتی از یگور پرسیدم که چه‌کسی درخانه است واونام تروخاچفسکی‌رابرد تحقیق کردم که آیا مهمان دیگری هم هست .

یگور جواب داد :
ــ قربان ، هیچکس !
بخاطر دارم که یگور با لحنی که گوئی میل دارد مرا شادمان سازد وتردیدم را از بین ببرد این جواب را بمن داد . گوئی با خود حرف میزنم گفتم : «هیچکس ، اینطور ، اینطور !»
آنگاه پرسیدم :
ــ بچه‌ها چطورند ؟
ــ شکر خدا همه سالمند . مدتی است خوابیده‌اند .
نفسم‌بند آمده بود ، نمیتوانستم فکهای لرزان خودرا نگهدارم . بخود گفتم : «آری ، اینمرتبه وضع دیگری وجود دارد : پیشتر هرگاه تصور میکردم که یك بدبختی در خانه‌ام روی داده است معلوم میشد که‌همه چیز مانند گذشته خوب و خوش است اما اینك مانند گذشته نبود . همه‌چیز چنان بود که من فکر میکردم ودرخیال خود مجسم میساختم: هرچه در عالم خیال مجسم ساخته بودم به مرحله واقعیت درآمده بود ..... »
نزدیك بود باصدای بلند زاری کنم ، لیکن بیدرنگ شیطان‌بگوشم گفت :
«تا تو اینجا گریه وزاری میکنی واحساساتی میشوی آن دو آرام از آغوش یکدیگر جدا میشوند ودیگر دلیلی ومدرکی وجود نخواهد داشت وتو تا ابد در تردید بسر خواهی برد و شکنجه خواهی کشید . »
بیدرنگ احساسات و عواطف من از بین رفت وحس عجیب ، باور نمیکنید ، حس شادمانی ازاینکه اکنون رنج وشکنجه‌ام پایان می‌یابد و میتوانم همسرم را بکیفر برسانم ، میتوانم از شرش خلاص شوم ، میتوانم نفرت و کینه خودرا ظاهر سازم جای آنرا گرفت . وکینه خود را ظاهر ساختم ، بصورت حیوان درنده ، حیوان درنده مکار وموذی ، درآمدم .
به‌یگور که میخواست به اطاق پذیرائی برود گفتم :
ــ لازم نیست ، لازم نیست . این بارنامه را بگیر وبا درشگه به ایستگاه راه‌آهن برو واشیاء مرا تحویل بگیر ! زودباش !
یگور بدنبال پالتو خود به سرسرا رفت . از بیم آنکه مبادا ایشان را بترساند وآگاه سازد اورا تا اطاق کوچکش مشایعت کردم وانتظار کشیدم تا لباسش را پوشید . از اطاق پذیرائی که پشت اطاق کوچك دیگری قرار داشت صدای گفتگو وقاشق و چنگالی که به بشقاب میخورد شنیده میشد . صدای زنگ راذ شنیده بودند و همچنان مشغول خوردن غذا بودند . با خود اندیشیدم : «ای‌کاش از اطاق بیرون نیایند . » یگور پالتو پوست بره هشترخانش را پوشید واز اطاق خارج شد . تادم در بدنبالش رفتم و وقتی از خانه بیرون رفت در را در پی‌اش بستم . وقتی احساس کردم که تنها مانده‌ام وباید اینك نقشه خودرا اجرا کنم بوحشت افتادم .

هنوز نمیدانستم چگونه باید این عمل را انجام داد . فقط میدانستم که اکنون همه چیز تمام شده ، دیگر در بیگناهی او نمیتوان تردید داشت والساعه اورا بکیفر خود میرسانم وبه رابطه خود باوی خاتمه میدهم .

پیشتر هنوز در تردید وتزلزل بودم ، بخودم میگفتم : «شاید این تصور نادرست باشد ، شاید من اشتباه میکنم . » اما اینك دیگر تردیدی نداشتم . همه چیز کاملا روشن و معلوم شده بود . پنهان از من شب را باأو بسر میبرد . این دیگر فراموشی کامل است یا بازهم بدتر هنگام ارتکاب جنایت بعمد چنین تهور وگستاخی را بخرج میدهد تا گستاخیش علامت بیگناهی او باشد . همه چیز واضح وآشکار است ، تردیدی وجود ندارد . من فقط از یك چیز میترسیدم ، بیم داشتم که مبادا از آغوش یکدیگر جدا شوند ، مبادا حیله و نیرنگ تازه‌ای برای فریب دادن من بیندیشند و مبادا بدینوسیله مرا از بدست آوردن دلیل ومدرك عینی وامکان مجازات و انتقامجوئی محروم سازند . بدین قصد که هرچه زودتر آنان را غافلگیر نمایم روی پنجه‌های پا ، نه‌از اطاق پذیرائی بلکه از سرسرا واطاق کودکان، به سالن که در آن نشسته بودند نزدیك شدم .

در اطاق اول کودکان پسرهای ما خوابیده بودند ، در اطاق دوم کودکان دایه در بستر خود میلولید و میخواست بخواب رود ومن آنچه را که او پس از اطلاع از همه چیز خواهد اندیشید پیش خود مجسم ساختم وبا این اندیشه چنان تأثری نسبت بخود احساس کردم که نتوانستم اشگ خودرا نگهدارم وبرای آنکه کودکان را بیدار نکنم روی پنجه ها به‌سرسرا رفتم واز آنجا به‌اطاق کار خود دویدم روی نیمکت افتادم وزاری کردم . بخود گفتم :

« من ، مرد شرافتمند ، من پسر پدر ومادر خود ، من که تمام عمر در آرزوی سعادت زندگی خانوادگی بودم ، من شوهری که هرگز باو خیانت نکرده بودم .....وحالا ! او باپنج‌بچه نوازنده‌ای رابخاطر آنکه لباس گلگون دارد در آغوش میکشد . نه ، این زن انسان نیست . این زن فاحشه ، فاحشه پست و پلیدی است . در کنار اطاق بچه‌ها که در تمام عمر خود وانمود میساخت آنانرا دوست دارد و پس‌از آنکه آن نامه‌را برای من نوشت ! ... اینطور وقیحانه گردن اورا در آغوش میکشد . اما مگر من همه چیز را میدانم ؟ شاید همیشه چنین بوده‌است . شاید او از مدتها پیش در آغوش خدمتگاران خوابیده واین کودکانی که به من نسبت میدهد از آنان باشند . اگر بجای امشب فردا میآمدم با آرایش مو وبا این اندام رعنا وبا گامهای تنبلانه خود (اندام و چهره فریبنده و نفرت انگیزش را آشکارا در برابر خود میدیدم) باستقبالم میآمد ، این دیو مهیب حسد تا ابد در دل من می‌نشست وآنرا ریش میکرد . دایه چه فکر میکند ، بگور چه میاندیشد ؟ بیچاره لیزا ! او دیگر چیزهائی میفهمد ! واین گستاخی و

وقاحت . واین دروغ . واین شهوت حیوانی که من بسیار خوب باآن آشنا هستم . »

میخواستم برخیزم اما نمیتوانستم . قلبم با چنان شدت میتپیدکه نمیتوانستم روی پا بایستم . آری ، از سکته خواهم مرد . او مرا خواهد کشت . این عمل درست همان است‌که او میخواهد چطور است . او را بکشم ؟ اما نه ، کشتنش مجازات راحت وبدون شکنجه‌ای بود . و من قصد نداشتم بچنین مجازات راحت وبدون شکنجه‌ای اکتفا کنم . خوب ، من اینجا نشسته‌ام وایشان در آنجا غذا میخورند و میخندند و.... آری ، باآنکه او دیگر طراوت وتازگی عنوان جوانی را نداشت معذلك تروخاچفسکی از او روگردان نبود . زیرا در هر حال زشت نبود . از همه مهمتر لااقل برای سلامت وی که به‌آن ارزش بسیار میگذاشت خطری نداشت . آن دقیقه ای‌را که یك هفته پیش اورا از دفتر کارم بیرون کردم وبعد اشیاءرا شکستم بخاطر آوردم وبخود گفتم : «چرا در آنموقع اورا خفه نکردم ؟» وضعی که در آنموقع داشتم آشکارا بخاطرم آمد . نه‌تنها بخاطرم آمد بلکه مانند آنموقع لزوم شکستن وویران ساختن را احساس میکردم . یادم میآمد که چگونه میخواستم بعمل پردازم وتمام اندیشه‌ها ، بجز اندیشه هائی که برای اجرای نقشه‌ام ضروری بود ، از سرم پریده بود . حال و وضع حیوان درنده یا انسانی را داشتم که بهنگام خطر تحت تاثیر هیجان جسمی قرار میگیرند و انسان بی‌شتاب ودقیق ولی بدون از دست دادن یك دقیقه وقت وتنها با درنظر داشتن یك هدف معین فعالیت میکند .

۲۷

اول کاری که کردم این بود که‌کفشهایم را درآوردم و باجوراب به‌دیوار بالای نیمکت که تفنگها و دشنه‌های من روی آن‌آویخته بودنزدیك شدم و دشنه خمیده آبدیده راکه حتی یکبار استعمال نشده و بسیار تیز بود برداشتم . آنرا ازغلاف بیرون‌کشیدم . بیاد دارم که غلاف دشنه پشت نیمکت افتاد و بخودگفتم : «بعد باید آنرا جستجو کرد وگرنه مفقود میشود. «آنگاه پالتو راکه تمام این مدت بتن داشتم درآوردم ودرحالیکه آهسته و بااحتیاط قدم برمیداشتم به‌آنجا رفتم.

خموشانه و دزدانه به‌در نزدیك شدم و ناگهان آنراگشودم . قیافه آنانرا خوب بخاطر دارم . ازاینجهت قیافه آنان را درآنموقع بخاطر دارم که شادمانی شکنجه‌آمیز مرا فراهم ساخت . قیافه ایشان ترس ووحشت را نشان میداد . من‌نیز بهمین نیاز داشتم . هرگز آثار وحشت نومیدانه‌ای را که در نخستین لحظه ، همینکه مرا دیدند ، برچهرشان نقش بست فراموش نخواهم‌کرد . تروخاچفسکی ظاهرا پشت‌میز نشسته بود اما همینکه مرادید یا صدای پایم را شنید ازجا پرید و پشت به‌گنجه ایستاد . برچهره‌اش تنها

آثار تردید ناپذیر ترس نقش بسته بود . اما درچهره همسرم علاوه برترس چیز دیگری نیز دیده میشد . اگر قیافه‌اش تنها ترس و وحشت را نشان میداد شاید حادثه‌ای که بوقوع پیوست روی نمیداد. لیکن در قیافه او ، لااقل چنین بنظرم رسید، علاوه برترس ووحشت‌اندوه وناخرسندی ازاینکه سرگرمی و عشقبازی وخوشبختی اش را بامعشوق برهم زده‌اند نیز خوانده میشد . پنداشتی، بجزآنکه درآنموقع مانع ومزاحم سعادتش نشوند، بهیچ چیز دیگر احتیاج نداشت. اما آثار ترس واندوه تنها لحظه‌ای بر چهره آنان باقیماند . چهره وحشترده تروخاچفسکی بیدرنگ به‌قیافه پرسانی‌مبدل گشت . ممکن‌است دروغ گفت یانه ؟ اگر ممکن است پس باید شروع کرد. اگر ممکن نیست دراینصورت کار دیگـری شروع میشود اما چه‌کاری ؟ تروخاچفسکی پرسان به‌وی نگریست . بنظرم رسید برچهره او ، هنگامیکه به تروخاچفسکی نگاه‌کرد ، آثار نگرانی بخاطر وی جای اندوه ودلتنگی‌را گرفت .

دشنه را پشت‌سر نگهداشته لحظه‌ای در آستانه در توقف‌کردم . در این لحظه تروخاچفسکی لبخند زد و بالحنی که‌ازشدت بی‌اعتنائی خنده‌آور بود شروع بصحبت‌کرد :

ــ ما الساعه مشغول نوازندگی بودیم ....

در همانموقع او نیز به پیـروی ازلحن تـروخاچفسکی شروع بسخن نمود :

ــ هیچ انتظارت را نداشتم ...

اما هیچیك ازآنان حرفش را تمام نکرد : همان خشم وهاری که یك هفته پیش برمن چیره شده بود مرا فراگـرفت . دوباره لزوم ویران ساختن، اعمال‌زور ، و سرور و اشتیاق خشم وهاری را احساس‌کردم وبه‌آن تسلیم شدم .

هیچیك ازآنان حرفش را تمام نکـرد ....آن‌کار دیگری کـه تروخاچفسکی ازآن میترسید ویکباره سخنـانشان راقطع‌کرد شروع‌شد. درحالیکه هنوز دشنه را مخفی‌کرده بودم تا تروخاچفسکی مانع نشود آنرا به‌پهلوی همسرم ، زیر سینه‌اش ، فروکنم به وی حمله‌کردم . از همان‌آغاز این محل را انتخاب نمودم . درآن دقیقه که به اوحمله بردم تروخاچفسکی متوجه شد وبرخلاف انتظاری‌که ازوی داشتم دستم راگرفت وفریادکشید :

ــ بخود بیائید ! چه میکنید ؟ آهای، نوکرها !

دستم را از چنگ اورها‌کردم وخاموش بوی حمله بردم .چشمش بچشم من افتاد ، ناگهان مثل مرده‌ای رنگ باخت ، لبانش سفید شد ، برق مخصوصی در چشمانش درخشید وبرخلاف انتظارم ازکنار پیانو خزید و بسوی در دوید . خواستم دنبالش‌کنم اما وزنه سنگینی بدست چپم آویخت. این وزنه همسرم بود . خواستم خودرا آزاد کنم اما او باسنگینی بیشتربمن

آویخت ومرا رها نکرد . این مانع غیرمنتظر ، این سنگینی و تماس نفرت انگیز و چندش‌آورش بابدنم ، آتش خشمم را تیزتر کرد . احساس‌میکردم که کاملا غضبناك و هار شده‌ام وباید خشمناك باشم و از این وضع شادمان گشتم . دست چپم را باتمام قوا تکان دادم و آرنجم درست به چهره‌اش خورد و فریادی‌کشید ودستم‌را رها ساخت . خواستم دنبال **تروخاچفسکی** بدوم لیکن بیاد آوردم که دوبدن باجوراب بدنبال فاسق زنم خنده‌آور است ، نمیخواستم مضحك باشم بلکه میل داشتم ایجاد ترس و وحشت نمایم. باوجود خشم وحشت‌انگیزی که درآن بسر میبردم پیوسته بخاطر داشتم‌که چه تاثیری در دیگران بجا میگذاشتم وحتی این تاثیر مرا رهبری میکرد. بجانب همسرم برگشتم . روی مخده‌ای افتاده بود ودست را روی چشمش‌که آرنج من بدان آسیب رسانده بود گرفته بمن مینگریست . مانند موشی،که وقتی تله‌ای راکه درآن افتاده است برمیدارند، در چهره‌اش آثار ترس و نفرت ازمن یعنی دشمنش نقش بسته بود . لااقل من دروجود او، جز این ترس و نفرت نسبت بخود، چیز دیگری را نمیدیدم . این همان ترس و نفرتی بود که بایستی عشق اورا بدیگری برانگیزد . اما اگر سکوت میکرد شاید خودرا نگهمیداشتم و آنچه‌کردم انجام نمیدادم . اما ناگهان شروع بسخن‌کرد و خواست دستم راکه دشنه درآن بود بادست خود بگیرد.

ــ بخود بیا ! چه میکنی ؟ ترا چه میشود ؟ هیچ‌چیز میان‌مانیست، هیچ ، هیچ !.... قسم میخورم .

ممکن بود بازهم تأنی کنم اما این‌کلمات‌آخر اوکه از شنیدن‌آنها نتیجه معکوس گرفتم یعنی معتقد شدم‌که همه‌چیز میانشان بوده احتیاج به جواب و عکس‌العمل داشت وجواب و عکس‌العمل من بایستی باآن حال و روحیه‌ای‌که خودرا بدان‌کشیده بودم و لحظه بلحظه رو بوخامت‌گرائیده بود و میبایست بافزایش وخامت خود ادامه دهد متناسب باشد. خشم وغضب نیز قوانین مخصوص بخود دارد .

نعره کشیدم :

ــ زن منفور ، دروغ مگو !

و بادست چپ بازویش راگرفتم‌اما اوخودرا ازچنگ من‌رهاساخت. آنگاه بی‌آنکه دشنه را بیندازم بادست چپ گلــویش راگرفتم اورا بپشت انداختم وگلویش رافشردم . چه‌گلوی سخت و محکمی داشت ..... باهردو دست خود دست مرا گرفت تا ازگلویش‌جداکند ومن ، گوئی منتظر همین بودم ، باتمام‌قوا دشنه را بپهلویش ، زیر دنده‌ها ، فروکردم .

این حرف‌که میگویند مردم بهنگام حمله خشم و غضب نمیفهمند چه‌میکنند مهمل ونادرست‌است. من همه‌چیزرا می‌فهمیدم وحتی لحظه‌ای عقل‌وهوش خودرااز‌دست‌ندادم.هرچه‌آتش‌غضبم‌را تیزترمیکردم‌بهمان‌اندازه نور معرفت درنهادم فروزانتر میشد و دراین روشنائــی تابناك نمیتوانستم

آنچه را انجام میدادم مشاهده نکنم . هر ثانیه میدانستم که چه میکنم . نمیتوانستم بگویم که قبلا میدانستم چه خواهم کرد لیکن در آن لحظه که این کاررا انجام میدادم ، حتی ظاهرا اندکی پیش از انجام آن ، میدانستم که اینکار را، گوئی فقط باینجهت انجام میدهم که امکان داشت پشیمان شوم و بخود بگویم که میتوان ازاین کار دست برداشت . میدانستم که این عمل را انجام میدهم ، میدانستم که کار وحشتناکی را انجام میدهم ، کاری که هرگز انجام نداده‌ام و عواقب وحشتناکی خواهد داشت . لیکن این آگاهی بسرعت برق از خاطرم گذشت و درپی آن بیدرنگ عمل فرارسید . باوضوح خارق‌العاده بعمل خود اعتراف داشتم . یك لحظه صدای مقاومت کرست وبعد چیز دیگری را در مقابل دشنه شنیدم وسپس فرورفتن تیغه آنرا در ماده نرمی احساس کردم واینك هنوز بخاطر دارم. او با دستها دشنه راگرفت، دستهایش مجروح شد اما نتوانست دشنه را نگهدارد . مدتها بعد در زندان، پس ازآنکه تحول اخلاقی در نهادم بوقوع پیوست، درباره این دقیقه میاندیشیدم ، آنچه میتوانستم ، بخاطر آوردم و درعالم خیال مجسم ساختم. بخاطر دارم که لحظه‌ای ، فقط یك لحظه پیش از وقوع این عمل آگاهی وحشتناك به‌اینکه زنی ، زن بیدفاعی، همسرم، را میکشم وکشتم از مغزم گذشت . وحشت ازاین آگاهی و معرفت را بخاطر دارم و باین جهت چنین نتیجه میگیرم و بطور مبهم بیاد دارم که پس از فرو کردن دشنه فوراآنرا بیرون کشیدم ، میل داشتم آنچه انجام داده‌ام اصلاح نمایم ومتوقف سازم. ثانیه ای بیحرکت ایستادم و انتظار کشیدم که چه خواهد شد و آیا میتوان این خطا را اصلاح کرد . او ازجا پرید و فریاد کشید:

ـ دایه ، مراکشت .

دایه صدا را شنیده و در آستانه در ایستاده بود . من هنوز منتظر بودم وباور نمیکردم . اما دراینموقع از زیر کرست او خون جاری شد . تازه درآنوقت فهمیدم که دیگر نمیتوان این خطا را اصلاح کرد وبیدرنگ تصمیم گرفتم که اصلاح آن لازم نیست ومایل به‌اصلاح آن نیستم و این عمل را بایستی انجام داده باشم . صبر کردم تا بزمین غلتید و دایه بافریاد : «خداوندا !» بسوی وی دوید ، فقط درآنموقع دشنه را بدور انداختم واز اطاق خارج شدم .

بی آنکه به‌او ودایه نگاه کنم بخود گفتم :

«نباید بهیجان آمد . باید بدانم که چه میکنم.»

دایه فریاد کشید ، کلفت را صدازد . من از سرراه گذشتم و کلفت را به‌اطاق پذیرائی فرستادم وبه‌دفتر کارخود رفتم . ازخود پرسیدم: «حال چه‌باید کرد ؟ » وفورا دریافتم که چه باید کرد . پس از ورود به دفتر کارم یکسر به‌سوی دیوار رفتم ، طپانچه راکه به‌آن آویخته بود برداشتم آنرا معاینه کردم ـ طپانچه پربود ـ و روی میز گذاشتم . بعد جلد دشنه را از

پشت نیمکت برداشتم و روی نیمکت نشستم.

مدتی به‌این وضع نشستم . هیچ‌فکری نمیکردم ، هیچ چیزی را بخاطر نمیآوردم . صدای جنب وجوش وحرکت بگوشم میرسید. شنیدم که اول یك نفر و بعد شخص دیگری بخانه آمد. آنگاه شنیدم و دیدم که یگور خورجین مرا به دفتر کارم آورد. گوئی کسی به‌آن احتیاج داشت.

گفتم :

ــ یگور شنیدی که چه اتفاقی افتاده است ؟ به‌دربان بگو که به پلیس خبر بدهد.

او جواب نداد و از اطاق بیرون رفت . من برخاستم ، درراقفل کردم وسیگار و کبریت رابرداشته مشغول کشیدن سیگار شدم . هنوزسیگار را تاآخر نکشیده بودم که بخواب رفتم . بیشك درحدود دو ساعت خفتم. خواب دیدم که رابطه من و همسرم دوستانه است ، قهر کرده اما بعد آشتی کرده بودیم ، اختلاف جزئی مانع زندگی ماست اما رابطه دوستانه داریم. صدای در بیدارم ساخت . هنگام بیدار شدن باخود اندیشیدم : «حتما پلیس است. «آخر ظاهرا آدم‌کشته‌ام . شاید هم زنم باشد و هیچ‌اتفاقی روی‌نداده است .» باردیگر در را کوفتند . جواب ندادم و بحل این سئوال پرداختم که آیا این واقعه روی داده است یانه ؟ آری، اتفاق افتاده . مقاومت کرست را در مقابل دشنه و فرورفتن آنرا بخاطر آوردم وبدنم از سرما یخ کرد. بخودگفتم «آری اتفاق افتاده . آری، حال باید خودم را بکشم . »امااینرا میگفتم و میدانستم که خودرا نخواهم کشت . بااینحال برخاستم و طپانچه‌را بدست گرفتم . اما امر عجیبی بود: بخاطر دارم‌که چگونه پیش ازاین موقع بارها مانند آن روزکه با قطار راه‌آهن سفر میکردم بخودکشی نزدیك شده بودم ، این عمل بنظرم بسیار آسان جلوه میکرد ، باینجهت آسان بود که فکر میکردم چگونه با این عمل اورا مبهوت و مضطرب خواهم ساخت . لیکن اینك نه‌تنها بهیچوجه نمیتوانستم خودرا بکشم بلکه حتی ازاندیشیدن درباره آن عاجز بودم . ازخود پرسیدم : «چرا اینکار را بکنم ؟ » برای این سئوال جوابی نداشتم . بازهم دررا کوفتند . طپانچه را روی میز گذاشتم و باروزنامه آنرا پوشاندم و بخودگفتم : «آری ، اول باید فهمید که چه‌کس در میزند ، فرصت خودکشی خواهم داشت .» بسوی در رفتم و قفل راگشودم . خواهر همسرم ، بیوه مهربان و احمق ، پشت در بود.

گفت :

ــ واسیا ، این چه وضعی است ؟

و اشگی‌که همیشه حاضر داشت برگونه‌هایش سرازیر شد.

باخشونت پرسیدم :

ــ چه میخواهی ؟

میدیدم‌که بهیچوجه لازم نیست ودلیلی ندارد بااو بخشونت رفتار

کنم اما نمیتوانستم لحن دیگری بصدای خود بدهم .
ــ واسیا، او دارد میمیرد . ایوان فیودوریچ گفت .
ایوان فیودوریچ پزشك خانواده و مشاور همسرم بود.
تمام کینه‌ام نسبت به‌او تازه شد و پرسیدم .
ــ مگر او اینجاست ؟ خوب ، بعد چه ؟
خواهرزنم گفت :
ــ واسیا، بیا به بالین او ! آه ، چقدر وحشتناك است !
ازخود پرسیدم : «بروم به‌بالیش او ؟» وبیدرنگ بخود جواب‌دادم که باید به بالینش رفت و یقینا همیشه رسم براین بوده است که‌وقتی شوهری مثل‌من همسرش را میکشد حتما باید به بالین او برود . بخود گفتم: «اگر چنین مرسوم است پس باید رفت . و سپس درباره‌خودکشی اندیشیدم :«اگر لازم باشد همیشه فرصت اینکار را خواهم داشت . » و بدنبال او رفتم .
پیش خود فکر میکردم : «حال حرفها و ادا و اطوارها شروع خواهد شد اما تاثیری درمن نخواهد داشت .»
به خواهر زنم گفتم :
ــ صبر کن ! بدون کفش احمقانه است، بگذار کفش سرپائی‌بپوشم!

۲۸

عجبا که وقتی دوباره از دفتر کارم خارج شدم و از اطاقهای‌عادی و آشنا گذشتم باز این امید درمن بوجود آمد که شاید هیچ اتفاقی‌روی‌نداده باشد لیکن بوی این داروهای نفرت‌انگیزدکترها ــ یدوفرم واسیدفنیك ــ شامه‌ام را متاثر ساخت . نه ، تمام این حوادث بوقوع پیوسته‌است .هنگامیکه در سرسرا از کنار اطاق‌کودکان عبور میکردم لیزانکارا دیدم . باچشمهای بیمزده به من مینگریست . حتی بنظرم رسید که هر پنج کودك در آنجا بودند و همه به‌من نگاه میکردند . بسوی در اطاق پذیرائی رفتم کلفت دررا از داخل بروی من بازکرد وازاطاق خارج شد . نخستین چیزی که بچشمم خورد جامد خاکستری روشن او بود که روی میز قرار داشت و از خون سیاه شده بود . روی تختخواب دونفری ما، حتی روی آن قسمتی که من مبخوابیدم ــ چون رسیدن به‌آنجا آسانتر بود ــ همسرم با زانوهای‌بالاآمده درازکشیده بود . با زیرجامه دکمه گشوده فقط روی بالشها قرار گرفته و سرش بسیار پائینتر از پاهایش بود. روی زخم او چیزی گذاشته بودند . در اطاق بوی تند یدوفرم به‌مشام میرسید . قبل از همه و بیش‌از همه‌صورت متورم او با لکه‌های کبود که قسمتی ازبینی وزیر چشمانش رافراگرفته‌بود توجه مرا جلب کرد . این تورم و کبودی اثرضربتی بودکه‌وقتی میخواست مرا نگهدارد باآرنج خود بصورتش زدم . از زیبائیش هیچ اثری نمانده‌بود، بنظرم نفرت‌انگیز جلوه میکرد. در آستانه در توقف نمودم .

خواهر زنم به‌من گفت :
ــ برو، برو پیش او !
باخود اندیشیدم : «آری ، حتما او میخواهد از گناهان خود توبه کند . آیا باید اورا بخشید ؟»
درحالیکه میکوشیدم بزرگوار وکریم باشم فکر کردم : «آری، او میمیرد و میتوان اورا بخشید . «نــزدیك تختخــواب رفتم ، بزحمت چشمهایش راکه یکی ازآنها ضربت خورده بود بجــانب من بلند کرد و بازحمت و لکنت زبان گفت :
ــ بمقصودت رسیدی ، مراکشتی ....
بر چهره‌اش ازخلال دردوشکنجه جسمانی وحتی ، ترس‌ازنزدیکی مرگ ، همان تنفر سرد حیوانی سابق که بدان آشنائی داشتم ظاهر شد . باز با زحمت و لکنت زبان گفت :
ــ بچه‌ها را ... درهرحال بتو نخواهم ... داد ... او (خواهرش) آنها را خواهد برد ....
پنداشتی درنظر وی صحبت دربارهٔ آنچه برای من اهمیت اصلی داشت یعنی گناه و خیانتش ارزشی نداشت .
پس به خواهرش که بابچه‌ها در آستانه در ایستاده بود نگاه‌کردو هق‌هق کنان گفت :
ــ آری ، ازکاری‌که کردی خوشحال باش ! آری ، اینست‌کاری که تو انجام دادی .
به‌کودکان و به‌صورت‌کبود ومتورمش نگریستم و برای نخستین‌بار خودم ، حقوقم غرورم را فراموش ساختم و برای اولین مرتبه در وجوداو انسانی را مشاهده کردم و تمام آنچه مرا رنجیده خاطر ساخته بود.... تمام حسادتم به اندازه‌ای ناچیز و آنچه انجام داده بودم بقدری‌مهم درنظرم‌جلوه کردکه میخواستم صورتم را روی دستش بگذارم و بگویم : «مرا ببخش!» اما جرأت نکردم.
چشمانش را بست وخاموش شد، ظاهرا بیش از این قدرت سخن گفتن نداشت . آنگاه چهره زشت ودگرگون شده‌اش لرزید و چین خورد. آرام و ملایم مرا عقب زد و آهسته گفت .
ــ چرا اینکار راکردی ؟ چرا ؟
گفتم :
ــ مرا ببخش !
نیمه‌خیز شد و چشمانش راکه چون چشم تب‌داران مبدرخشید بمن دوخت و فریاد کشید :
ــ ترا ببخشم ؟ همه‌اینها مهمل است .... فقط‌کاش نمیمردم ..... آری تو بمقصود خود رسیدی .. ازتو متنفرم ..... آخ ، آی ، آخ !

ظاهرا درحال هذیان ازچیزی میترسید وفریاد میکشید :

ـ خوب ، بکش ، بکش ! من نمیترسم ..... فقط همه را، همه را و اورا . رفت، رفت .

هذیانش تمام مدت شب ادامه داشت . هیچکس را نمیشناخت.همان روز، نزدیك ظهر بود ، مرد. قبل ازمرگش در ساعت ۸ صبح مرابکلانتری و ازآنجا بزندان بردند . یازده ماه به انتظار محاکمه در زندان نشستم و درباره خود و گذشته‌ام اندیشیدم و آنرا درك کردم . ازروز سوم رفتدرفته همه‌چیز را دریافتم . روز سوم مرا باآنجا بردند .....

میخواست سخنی بگوید ولی چون قدرت خودداری از گریستن نداشت مکث کرد . پس نیروی خودرا جمع کرد و بداستان خود ادامه‌داد:

ـ فقط وقتی‌درك کردم که جسدبیجان همسرم را در تابوت‌دیدم...

به هق‌هق افتاد ولی بیدرنگ دنبال حرف خودراگرفت :

ـ فقط آنگاه‌که چهره بیجان اورا دیدم، آنچه انجام داده‌بودم درك کردم ، دریافتم‌که من اورا کشته‌ام و تقصیر ازمن بودکه زمانی موجود زنده و متحرك وگرم بود اینك بیحرکت وسرد ،مومی رنگ شده بود و دیگر اصلاح عملی‌که انجام داده بودم هرگز ، هیچ‌جا، بهیچ وسیله امکان نداشت . هرکس آنچه برمن گذشته برسرش آمده باشد میتواننددرك کند....

چند بار فریاد کشید :

ـ او ، او ، او .....

مدتی ساکت نشستیم . زاری میکرد وخاموش روبروی‌من‌میلرزید. پس گفت :

ـ خوب ببخشید .....

رویش را از من برگرداند و روی نیمکت خوابید و پتو را بروی خودکشید . در آن ایستگاهی که میبایست پیاده شوم ـ ساعت ۸ صبح‌بودـ بوی نزدیك شدم تا خداحافظی کنم ، نمیدانم خواب بود یا خودرا بخواب زده بود اما نمیجنبید . بادست اورا تکان دادم . پتورا ازروی خودپس‌زد. معلوم شد که خواب نبوده است .

بوی دست دادم وگفتم :

ـ خداحافظ !

دست مرا فشرد و لبخندی ملایم وچنان رقت‌انگیز که از مشاهده آن دلم میخواست بگریم برلبش نقش بست و همان‌کلمه‌ای راکه داستان‌خود را بدان خاتمه داده بود تکرار کرد:

ـ ببخشید !

پایان



بدنام

وشته : نادر ابراهیمی

گرگ گرسنه باتن خون‌آلودش از خاکریز کنار جاده میرفت وزوزه میکشید .
ـ آی گوسفندهای بزدل بسیارآشنا بافریادگرگها، اینك برای آنکه بپائیدم ، خطی از خون برخاك کشیده‌ام !
سگك وامانده کنار در قلعه‌ای ، بی‌آنکه برخیزد سربسوی ماه کشید .
ـ عـودت بیهوده است . تیرانداز بعدای بـاد برمیخیزد .
گرگ ، غمناك حلقه زد وزخم تازه را لیسید .
ـآن زمستانهای برف‌آلود وردپنجه‌های پای من بروی برف‌ها ... یادشان بخیر ! یادش بخیر که باد بوی مرا می‌برد وماشه‌ها دردست شبپایان فشرده‌میشد. گوسفند های تن به‌تسلیم داده درآغل‌هایشان بهم می‌چسبیدند و سرهارا درپشمهای نرم تن همدگر فرو می‌بردند .
سگك وامانده بازگفت : عـودت بیموده است.عبث دندانهایت را بماه نشان میدهی !
گرگ ، دمش رابدندان‌گرفت وفشرد .
ـ یادش بخیر که سگهای گله چه میکردند ! مرا غریبهٔ بی‌باك میخواندند وپیامشان رادرمیان زوزه‌ها برایم می‌فرستادند . « های ! گرگ گرسنهٔ صحراها ، امشب بده‌ نیاکه دهبانان بیدارند وما بیدار . تنت را تکه تکه خواهیم کرد .» مگرمن‌شغال سخت ترسوی کنارجنگل‌ها بودم‌که برایم پیام میفرستادند ؟

صدای نی چوپانی از کنار آتش آغلی برخاست . زوزهٔ گرگ باآن درآمیخت و سگ‌نیم‌خفتهٔ گله‌ای وجود خودرا بیاد آورد .

ـ من بایستی مدیحه‌گوی چوپان باشم ندهم‌دهان گرگ . عمرت دراز باد نی‌زن گله‌دار که مارا عمری نیم گرسنه نگهداشتی ! استخوان بخش مهربان ،ترا سپاس !

گرگ پای ساچمه خورده‌اش رابخاك مالید .

ـ یادش بخیر که سحر، داغ‌بردل چوپان می‌نشست و فریاد میکشید : بازهم یکی‌دیگر . و هرگز بفکرش نمی‌رسید که گرگهای گرسنه ، اگربر گله‌ها نزنند ،چگونه زنده بمانند ؟ بازحلقه زد وزخم پای چپ را بدندان گزید. گردن‌کشید و فریاد زد : روزی باز خواهم گشت و داغ ده گوسفند بردل چوپان خواهم گذاشت .

بانگ دروازه‌بان پیر اورا جواب گفت .

ـ عـودت بیهوده‌است ، باروت خشك ، تنت را گلوله نشان خواهدکرد .

***

گرگ‌گرسنه باتن خون‌آلودش از خاکریز کنار جاده میرفت وزوزه میکشید .

سگهای قلعهٔ پرتی فـریاد کشیدنـد : امشب از حلقوم گرفته‌ات ، صدای سقوط میاید . بیا تا قدرتهایمان را بیازمائیم !

گرگ اندیشید « آه که اگر صدزخم برنداشته بودم ، هرگز مرا فرا نمی‌خواندند .» و بانگ زد : آیامن هرگز پوزه برپای مردگله‌داری شجاعتم را آزموده‌ام ؟ یکه وتنها یادرکنار گرگهای‌گرسنهٔ دیگر ، راه می‌بستم ،

حمله میکردم ، زخم میخوردم ، سهم می‌بردم . شبی تنها بدشت بیائید تاآفتاب روزها برلاشه‌هایتان بتابد یابرف بر اجسادتان پستی وبلندی بیافریند .

سگ کوچکی سربلند کرد .

ـ او ... شمارا بجنگ میخواند .زود... پاسخش بدهید . وسگی پوست اورا بدندان گزید و خاموشش کرد.

گرگ تیرخورده ، زوزهٔ شبشکافش را بقلعه‌های پرت فرستاد .

ـ آی سگهای قلعه‌ها ! آیا کمی گوشت بر استحوانهائی که میجویدبرایتان باقی گذاشته‌اند ؟دم‌هایتان را تکان بدهید تا قصاب را، شاید که شاد کنید !

سگها ازراه دور ،از میان حصار در بسته پاسخ دادند : ماتمدن راانتخاب کرده‌ایم !

گرگ بااندوه بدردتن‌آلودهٔ خویش خندید .

ـ بیچاره آن سپاهی که پاسداران سربتمدن سپردهٔ آن ازاستخوان تن سپاهیانش ارتزاق کند !

گوسفندان آغلی نزدیك ، این پیام را شنیدند و ناله کردند .

سگها ، بیمناك ، درمیان فریاد گرگ دویدند و گفتند : او دروغ میگوید . هیچ دشمنی خطرناکتر از گرگ برای گله نیست . وگرگ پاسخ داد : آری ای گوسفندهای سرسپرده به‌ذباح . من شمارا تنها بخاطر گوسفند بودنتان محکوم میکنم . چراگاه‌های کم‌پشت خویش را بستائید ودر مذبح بزرگ خویش ، خون نثار کنید .

امامن ، براستی که هراس‌انگیزترین دشمن شمایم.

رگ دردی درتن سرب‌نشستهٔ گرگ پیچید وآنچه راکه براورفته بود بیادآورد .

« برای یك گرگ فروتنی چقدر ابلهانه است . من هرگز نمی‌بایستی تنها برای زنده‌ماندن ، سگ‌سان دم تکان میدادم . یاغی‌ها ، اگرتسلیم‌شوند بمرگ‌نزدیکترند!

اینك من تنها بتقلید گرگها سخن میگویم و دیگر آن یاغی مغرور نیستم .»

میرفت وآنچه براورفته بود ،کم‌کمك بیادش‌آمد .

***

نه‌روز میگذشت که چیزی نخورده‌بود . گرگهای جوان ، وآنهاکه هنوز میتوانستند خستگی‌ناپذیر بگردند واز سربرآوردن ماه تا سرفروبردنش ، اینسو و آنسوی بدوند وزنده‌ای بچنگ آورند ، زنده میماندند و فریاد فرسوده ساز گرسنگی را احساس نمی‌کردند . اما گرگ پیر ، وامانده بود ونیروی نهیب زن درون ، اراده‌اش ، تنهایش گذاشته بود .

کمی بشمال، کمی بجنوب،آنگاه خستگی‌وخستگی.

گرگها رسمشان نبودگدا پروری کنند . می گفتند « از ما آنکه نمی‌تواند پوستی بدرد ، بمیرد بهتراست . » اما گرگ پیر ، دلبسته بزندگی ، هنوز چشم به « بودن » داشت ومی‌انگاشت که کوره راهی باقی مانــده است . «سقوط» ! تاحد سگ‌چوپان سقوط .

چگونه این اندیشه بمغزش راه یافته بود ؟ چگونه کینهٔ کهنهٔ گرگهارا به‌چوپان و سگهای پای‌لیس گلـه فراموش کرده بود ؟ چگونه تصور کرده بودکه گله‌زن و گله‌دار باهم‌کنار خواهند آمد ؟ اینها ، برای خود او ،

اکنون که از کنار جاده میرفت و خون میریخت ، هنوز چون معمائی بود .

شاید به‌آن فریاد خویشتن فریبانهٔ سگها که‌میگفتند « ماتمدن راانتخاب کرده‌ایم » اعتماد کرده بود .

شاید از آنکه گرگها فراموشش کرده بودند دلچرکین بود .

شاید ـ وشاید بالاتراز همه ، گرسنگی ، او را خفت‌پذیری آموخته بود .

« هرگز هیچ گرگی به‌حد سگهای فرمانبرسقوط نمیکند . من، بهمهٔ گرگ‌ها خیانت کرده‌ام . »

« آه که برای یك گرگ فروتنی چقدرابلهانه‌است! »

ساعت‌ها باخود جدال کرده بود . « و یادست‌کم این زمان برای آنکه خودرا بفریبم چنین می‌پندارم . »

ساعت‌ها پنجه درخاك کشیده بود وپوست سخت درختان‌را با دندانهای کند خود دریده بود وعاقبت ، آنزمان که اطمینان یافته بود همهٔ گرگها برای شکار رفته‌اند ،آهسته بسوی قلعهٔ پرتی راه‌جسته بود .

فریادزد: یاغی‌هااگر تسلیم شوند به‌مرگ‌نزدیکترند!

سگهای قلعهٔ پرتی بانگ برداشتند : هیبت چوپان با چوبدستی سنگینش مارا دلگرم میکند . گرگ پیر ، برای سگهای جوان ، آبرو ببار میآورد . امشب بیا تا قدرتهایمان را بیازمائیم !

***

گرگ گرسنه باتن خون‌آلودش از خاکریز کنار جاده میرفت وزوزه میکشید .

رشتهٔ افکارش را جنجال سگها پاره‌کرده بود .

بله ! آنوقت آهسته بسوی قلعهٔ خاموشی راه جسته بود . « شاید شب پای مهربانی دلش برایم بسوزد ! من به‌سنت سگها دم تکان می‌دهم واو، ازآنجاکه سخت حیرت‌میکند، مرا به‌استخوانی مهمان خواهدکرد !»

ـ وای برمن که گرگها راچه بدنام کرده‌ام !

بیم‌آنکه همهٔ‌گرگها رابایك چوب برانند ، دلش را فرا میگرفت وامید آنکه « وجود گرگی سرِبراه ،مایهٔ سرگرمی قلعه‌نشینان شود » ازبازگشت بازش میداشت .

گرسنه وخاموش ، باگامهای خسته و کوتاه بسوی دیوار پیرقلعه رفته بود ،بی‌آنکه دم‌برآورد .

آنوقت ، یك‌لحظه آشوب ، تن شب‌را بلعیده بود. سگ واماندهٔ کنار درقلعه اورا دیده بود . زوزه‌های هراسناك کشیده بود . شب‌پا دل‌تشنه از آویختن گرگی به‌دروازهٔ قلعه ، برخاسته بود . هردو بسوی او دویده بودند . او ، دمی تکان داده بود . اما این تکان دردل شب ناپدید شده‌بود . صدای تیری برخاسته بود . در سراسر تنش سوزشی احساس‌کرده بود . زمین خورده بود ودوباره برسرپا ایستاده بود ...

وباقی‌ماجرامانند روده‌های گوسفندپوست‌دریده‌ای درافکارش بهم پیچیده بود .

گریز ، فریاد ، صدای طبل ، نیش دندان سگی‌که تنها یکبار فرصت دل‌چوپان بدست‌آوردن را یافته بود ، بازگشت ، پوست پیرتن سگ درمیان دندانهای کند او ، زوزهٔ دردناك سگی‌که پاازحصار وحشت خویش ازگرگ، بیرون نهاده بود ، گریز ، بازگشت ، صدای سهم‌انگیز تیری دیگر ، غباری‌که اورا در میان گرفته بود ، گریز

و فریادهای پیاپی ...

چیزی دردرونش نهیب زده بود .

« اینك من بسوی خویشتن باز میگردم . »

سپس با قدرت گرگهای جوان ، بدرون شب گریخته بود وازآنجا فریاد زده بود : شبی بازخواهم گشت وداغ ده گوسفند بردل چوپان خواهم گذاشت !

سگ واماندهٔ کنار در قلعه ، سر بسوی آسمان کشیده بود .

ـ عودت بیهوده است . عبث دندانهایت را بماه نشان میدهی !

***

گرگ گرسنه ، باتن خونآلودش از خاکریز کنار جاده میرفت وزوزه میکشید .

« من گرگهارا بدنام کردهام . »

پایش لغزید و زمین خورد . روی خاك غلطید و با زبان خونهای تازه را لیسید .

سراسر شب راراه رفته بود ، تنها برای آنکه شاید گرگسان مرده باشد . تنها برای آنکه نمیخواست ، سحرگاه ، شخمزنها و حاشیهگردان قلعه ، جسدش را بیابند و بر درخت خشکی بیاویزند و بچهها ، سنگ بر او بیاندازند .

زبانش بروی خاك افتاد وآرام درازشد .

سپیده میزد و او هنوز زنده بود . صدای پای رهگذری را شنید .

« دراین تاریك روشن صبح ، این رهگذر تنها ، کجا میرود ؟ »

صدای پای رهگذر نزدیکتر شد و گرگ خودش
را جمع کرد .
صدای پای رهگذر باز نزدیکتر شد و گرگ از
نیروی نهیب‌زن درون استمداد کرد .
رهگذر بموازات اوروی جاده گام برمیداشت .
گرگ دندانهایش را بسینهٔ صبح سائید .
« این طعمه برای من بود، اگر بزدلی نکرده بودم!»
« وای که من گرگها را بدنام کرده‌ام !»
صدای پای رهگذر دورشد و گرگ پیر ، چشمها
را بست . یك «آه» از ته قلبش جوشید و راه گلو را گرفت.

دکتر محمد جعفر محجوب

مطالعه در داستانهای عامیانه فارسی

I

افسانه و داستان در جزء کهن ترین آثاری است که از اندیشه و تخیل بشر بر جای مانده است. مسلماً پیش از آنکه بشر وارد دوران تاریخی شود و روایتهای مهم زندگانی خویش را به یاری نقوش و علائم قابل رؤیت بر جای گذارد، به مدتی دراز افسانه ها را در نهانخانهٔ ضمیر و مخزن حافظهٔ خویش نگاه می داشت و دهان به دهان و سینه به سینه به اخلاف خویش می سپرد.

قدیمیترین سرگذشت خدایان، و کهن‌ترین توجهی که از کیفیت آفرینش وایجاد طبیعت وانسان شده به صورت افسانه ها و اساطیر است. حتی احکام و دستورهای خدایان نیز در طی افسانه ها به افرادبشر ابلاغ می شد.

از روزگاری بسیار قدیم، اصول اخلاقی و مطالب علمی و حکمی را در قالب افسانه می گنجانیدند، و حق را که از قدیم باز همچنان تلخ و غیرقابل هضم بوده است، با این لعاب شیرین می پوشانیده‌اند.

اگر در نظر بگیریم که در دنیای قدیم چه اندازه محیط دید آدمی تنگ ومحدود بوده است و چه مشکلاتی در راه سفرهای دور و دراز افراد یا اقوام و قبایل وجود داشته‌است؛ و یاتمام اینگونه موانع وقواطع افسانه شرق وغرب گیتی‌رادر می نوردیده واز قومی به قومی واز نژادی به نژادی منتقل می شده است دوچار شگفتی می شویم. سفر افسانه ها در دنیای باستان سفری معجز آساست.

در میان بسیاری از اقوام باستانی که تصور ارتباط آن‌ها با یکدیگر نمی رود، افسانه های مشابهی می‌بینیم. قدیمیترین روایت افسانهٔ طوفان که در قرآن کریم نیز اثر نفرین حضرت نوح دانسته شده است، در حماسهٔ معروف گیلگمش آمده است. اما در بین ایرانیان، چینی ها و ژاپنی ها وبسیاری اقوام دوروددوردست‌تر افسانه هایی مشابه آن و متعلق به هزاران سال پیش وجود دارد. درایران به مناسبت سردی مناطق‌طوفان آب به طوفان برف، و کشتی نوح به باغ زیرزمینی «ور» که به امر جمشید بنا نهاده شد، مبدل گشته‌است اما خطوط اصلی داستان ها همه یکیست: طوفانی سهمگین سراسر گیتی را فرا می گیرد و تمام موجودات زنده را به وادی عدم می کشد و تنها گروهی معدود از آن رهایی می‌یابند.

شاید چنین تصور رود که در آن روزگاران عقل بشر، دوران کودکی خویش را می پیمود و مرغ تیزبال ودور پرواز تخیل به نقض وابرام و توجیه و تعلیل مسائل پرداخته بود. اگر چنین

توجیهی درست باشد . باید به موازات رشد نیروی عقلانی رفته رفته داستانسرایی و افسانه سازی از پهنهٔ میراثهای معنوی بشر بیرون رود .

اما خوشبختانه چنین نیست . عقل بشر، هر روز گامی تازه در راه رشد و توسعه نهادبی آنکه به محبوبیت افسانه و رغبت افراد بشر بدان خللی وارد آید. مغزهای بزرگی نظیر ابن سینا و شهاب الدین سهروردی معروف به شیخ اشراق نیز برای بیان فکرهای دقیق و اندیشه های باریک خویش قالب افسانه را بر گزیدند .

امروز هم که بشر مشکل درك ماهیت ماده و نیرو را حل کرده و خود رابرای دست‌یافتن به جهانهای دور، و پروازبه فضای میان ثوابت و سیارات آماده کرده است ؛ باز داستان و افسانه به همان اعتبار و اهمیت روزگاران گذشته باقی مانده‌است؛ بلکه شاید بتوان گفت بیش از آن اعصار مورد توجه و اعتناست .

امروز نیز داستان و نمایشنامه، برای تبلیغ و پیش بردن مقاصد سیاسی واجتماعی وبه کرسی نشاندن افکار و مکتبهای‌فلسفی سلاحی‌قاطع و شمشیری برنده است .

علت این امر نیز روشن است . تاروزی که ذهن بشر از دو جنبهٔ عقل و احساس، ادراك وانفعال ، تعقل و تخیل ساخته شده است : علوم با یك جنبهٔ ذهن وادبیات با جنبهٔ دیگر آن سرو کار دارند و پیشرفت هیچیك ازآندو نمی تواند سدی در راه توسعه و ترقی دیگری ایجاد کند. اینست راز اصلی اعتنا و توجه مردم قرون واعصار مختلف به داستان و افسانه .

اما درین مقام از ذکر یك نکته نمی‌توان گذشت و آن اینست که باترقی و تکامل معنوی بشر ، همانگونه که دامنهٔ مدرکات او وسعت یافت و به «حقایقی» باریکتر و دقیقتراز آنچه در دسترس بشر اولیه بود دست یافت ، تخیل وی نیز لطیفتر و ظریفتر شد وافسانه که روزی از مشتی وقایع‌خارق‌العاده‌ودور از طبیعت‌وواقعیت تشکیل می شد ، رفته رفته‌به زندگی‌نزدیکتر شدولباس اوهام و پندارهای ماخولیائی را از تن بیرون کرد و به شکل تازه‌جلوه‌گری آغاز نهاد .

اما چه سودی از مطالعهٔ افسانه های باستانی و اساطیر کهن میتوان جست ؟

گفتیم که افسانه قرنها پیش از آغاز زندگانی تاریخی بشر پدید آمده است ،از همین روی تنها روزنهٔ نورانی و پرتو روشنگری است که به تاریکخانهٔ قرون و اعصار قبل از تاریخ می تابد . پی بردن به آداب و رسوم و سنن و عقاید دینی و اجتماعی اقوام و قبایل ماقبل تاریخ، روانشناسی تیره‌های باستانی ، اطلاع یافتن از آرمان ها و تمایلات این اقوام تنها از راه مطالعه افسانه های کهن آنان میسر است . همچنین مطالعه افسانه ها و تطبیق و سنجش افسانه های مشابه اقوام مختلف با یکدیگر تنها اماره و قرینه‌ای است که از مراودهٔ‌مستقیم‌یاغیر مستقیم آنان بایکدیگر در دورانهای بسیار کهن پرده بر میدارد.

گمان می رود که همین مختصر اشارت برای باز نمودن اهمیت انکار ناپذیر افسانه ها در مطالعات تاریخی وروانشناسی و جامعه شناسی کافی باشد و چون موضوع بحث ما « مطالعه در داستانهای عامیانهٔ فارسی » است بیش ازین به مقدمات نمی پردازیم .

اما پیش از ورود درین بحث آیا تعریف

درستی از داستان وتوصیف دقیقی از «داستان عامیانه» دردست داریم ؟

در زبان ما چند کلمه مترادف داستان وجوددارد: قصه، افسانه ، حکایت، سرگذشت، حسب حال ، نقل ، اسطوره و غیره . اما آیا این کلمات از نظر معنی تا چه اندازه با یکدیگرمشترکندو تاچه حد اختلاف دارند؟ درین باب هیچ داوری درستی نمی توان کرد ؛ افسانه یکجا به معنی ضرب المثل، جای دیگر به معنی داستان عاری ازحقیقت و خیالی و در مقامی دیگر به معنی معروف و مشهور استعمال می شود .

امروز ما به هیچ روی نمی توانیم با توجه به میراث ادبی گذشته ، حد و رسمی دقیق برای هریك از این لغتها تعیین کنیم. این کاریست که فرهنگستان ایران درآینده باید نسبت به این گونه مترادفها انجام دهد و هریك را به مفهومی خاص و دقیق اختصاص دهد .

ازین روی اگر در عنوان این گفتگو لفظ «داستان» برگزیده شده است ، هیچ وجه ترجیح خاصی نسبت به دیگر مترادفات خویش ندارد .

اما اگر در کیفیت داستانهای ایرانی بنگریم ، نیز دگر گونیها و اختلافات بسیار در آنها می بینیم . این داستانها از لحاظ کمیت ، از قصهٔ چند سطری شروع شده به داستانهای بسیار عظیم چند صد هزار کلمه‌ای پایان می یابد .

قصهٔ « خاله سوسکه » و «کك به تنور» برای خود داستانی است ، گو اینکه محتوی آن از یکی دو صفحه تجاوز نمی کند. و در عین حال داستانهای «رموز حمزه» و «معزنامه» که اولی از هزار و دومی از ده هزار صحیفهٔ بزرگ متجاوز است هم وجود دارد . این داستانها به صورتهای گوناگون منظوم و منثور ، بانظم و نثر عالی ادبی یا ساده و عامیانه در موضوعات مختلف حماسی ، دینی ، عشقی، جنگی، مکر زنان ، جوانمردی و عیاری ، سرگذشتهای جاودان و دیوان و پریان تحریر شده است .

صفت عامیانه نیز مانند موصوف خویش (داستان) لفظی غیر علمی و عاری از مفهوم دقیق و روشن است .

آیا داستان عامیانه داستانی است که موضوع آن باب پسند عامه باشد (ولو آنکه به نثر فصیح ادبی نگاشته شده باشد) یا آنچه به سبك عوام و با نثر (یاشعر) عامیانه نگارش یافته باشد (ولو آنکه موضوع آن مورد قبول خاطر خواص نیز قرار گیرد) ویا آنکه هردو شرط را باید در اطلاق چنین صفتی به داستان مورد توجه قرارداد ؟

درین باب نیز داوری قطعی دشواراست. چه بسیار قصه های تخیلی و عاری از حقیقت و دارای محتوی عامیانه می‌توان یافت که با نثر یا نظمی دقیق وفصیح و شیوا تحریر شده است (مانند سند بادنامه، بهار دانش ، هزار و یکشب و غیره). عکس قضیه نیز صادق است . از این گذشته بعضی از داستانها هست که به هردو شیوه نگاشته شده و تحریر ادبی و تحریر عامیانهٔ آن هردو در دست است (مانند بختیار نامه) .

بطور خلاصه هیچ معیار دقیقی برای سنجش عامیانه یا ادبی بودن داستانی وجود ندارد .

صفت «فارسی» را نیز از این جهت بموضوع مورد بحث افزودیم که شامل تمام داستان‌های عامیانه که به این زبان ــ خواه

در ایران و خواه در خارج از ایران (هندوستان ، آسیای صغیر ، ماوراءالنهر و غیره) ـ تحریر شده‌است بشود .

اینك می گوییم که باوجود تمام این لاونعمها ، بعضی داستانها هست که بی هیچ شك‌وریب «داستان‌عامیانه » به شمارمی آید و آنها داستانهایی است که هم محتوی عامیانه‌داشته‌باشد و هم به سبك سادهٔ‌عامیانه، به زبان نقالان و قصه خوانان ، نگاشته شده باشد .

موضوع داستانهای عامیانه

چنانکه مذکور افتاد ، این داستانها موضوعهای گوناگون دارند . بعضی از آن‌ها داستانهای حماسی و پهلوانی، برخی قصه های عاشقانه و گروهی دیگر ازافسانه های دیوان و جادوان و عفریتان ودسته‌ای ازافسانه‌های دینی یا مذهبی و قصهٔ‌پیامبران واولیای دین و معجزات و خوارق عادات آنان و نظایر آنها است . براین قبیل کتابها باید کتب نیمه تاریخی را افزود. مراد از این کتابها داستانهایی است که قهرمان‌یا قهرمانان آن وجود واقعی‌تاریخی دارند ؛ اما زندگی ایشان در پوششی از افسانه پوشیده است . درین قبیل داستانها گاهی حتی رؤوس وقایع و حوادث وسر فصلهای اصلی داستان نیز با منقولات‌تاریخ منطبق است ، اما شرح‌حادثات رنگ افسانه‌به خود می‌گیرد . ازینگونه کتابهاست ابومسلم نامه ، تیمورنامه ، اسکندرنامه ، قصهٔ امیرالمؤمنین حمزه ، مختارنامه و مانند آن‌ها .

همانگونه که داستانهای فارسی از لحاظ حجم و از نظر موضوع و شیوهٔ نگارش در منتهای اختلاف هستند ، گویندگان و شنوندگان آن‌ها را نیز طبقات مختلفی تشکیل میدهند .

گروهی‌عظیم‌از طالبان قصه هاکودکانند؛ این گروه شنونده نیز در سنین مختلف طالب انواع گوناگون قصه ها هستند. کودکان‌اندك سال و دبستان ندیده ،بیشتر به قصه هایی راغبند که جنبهٔ « متل » و «ترانه » در آن قوی‌تر از نقل واقعه‌است و آنچه دراین گونه قصه ها شنونده را جذب میکند ، نه معنی نهفته در آن، بل آهنگ و موسیقی قصه است که تارهای ظریف‌روح حساس و سادهٔ کودکان خردسال را به بازی می گیرد . متل هایی نظیر «دویدم‌و دویدم » از این گروه‌درشمارست.

هرچه سن کودکان بالاتر می رود،خاصه در هنگامی که قدم به دبستان میگذارند، بیشتر طالب معنی قصه و فهم و درك‌مقدمات و نتایج داستان می‌شوند .

برای کودکان هفت تا نه ساله قصه‌هایی بیشتر جالب است که هم در آن معنی داستانی جالبی مندرج باشد ، وهم خالی‌از آهنگ نباشد . ازین گونه قصه ها می توان قصهٔ «كك به تنور » و « خاله سوسکه »و «آقا موشه » را نام برد که در آن عبارتها چندبار تکرار میشود و در عین حال داستان حادثه‌یی‌را که دارای آغاز و انجامی روشن است باز می گوید .

رفته رفته ،با پای نهادن به سنین‌بالاتر، رغبت کودکان از آهنگ کلام گوینده به « انتریك» و تحریك داستان ،وگرههای داستانی ،و گره گشایی های آن معطوف می گردد . اما درین سنین نیز هنوز کودکان آن مایه سواد و اطلاع را ندارند که خود به روانی و آسانی داستانی رااز روی کتاب بخوانند و از معنی آن لذت ببرند . درین دوران نیز کودك بیشترراغب

است که قصه را از دهان گوینده‌یی با آب و تاب بسیار و شاخ و برگ فراوان بشنود.

پس از این دسته از قصص، نوبت به داستانهایی می‌رسد که در کتابی تدوین گردیده‌است. نظر ما نیز در مطالعهٔ داستان های عامیانهٔ فارسی، بیشتر بدینگونه‌قصه‌ها معطوف است.

این قبیل داستان‌ها نیز، برحسب نوع رواج و اشاعه به دو گروه بزرگ تقسیم می شوند:

۱ ــ داستانهایی که در اماکن عمومی و قهوه خانه ها از روی آنها نقل گفته می شود. گرچه ایندسته از داستان هارا می توان در خانه و از روی کتاب هم‌در مطالعه گرفت، اما بیشتر مردم به شنیدن آن بیش‌از خواندن علاقمند هستند و میل دارند که قصه‌خوانی با آداب و رسوم خاص این کار (که ظاهراً سابقهٔ بسیار کهن‌دارد) آن را برایشان القا کند.

در میان اینگونه داستانها شاهکارهای بزرگ ادبی و حماسهٔ ملی ایران نیز یافت می‌شود. هم اکنون شاهنامهٔ فردوسی رایج‌ترین کتابی است که از روی آن درقهوه خانه ها نقل می گویند و دراین کارقسمت داستانی‌شاهنامه، یعنی‌از پادشاهی‌کیومرث تا حملهٔ اسکندر بیشتر مورد نظر است،و ازین قسمت عظیم شاهنامه نیز بیشترداستان هایی نظیر داستان زال و رودابه، منیژه و بیژن،جنگ دوازده رخ، رستم و اسفندیار، رستم و سهراب مورد توجه است و حق‌این است که داستان رستم و سهراب ازین‌لحاظ بردیگرداستانها برتری دارد. (۱)

علاوه براین داستان، در روزگارما،قصه خوانان از روی گرشاسبنامهٔ اسدی، سام نامهٔ خواجوی کرمانی و اسکندرنامه نیز نقل می گویند. ظاهراً پیش ازین نقل گفتن از روی کتاب «حسین کرد» نیز رواجی داشته است.

قصهٔ جهانگشایی های حمزه، و خاصه آخرین تحریر آن که به «رموز حمزه» موسوم است، روزگاری رایج‌ترین و معروف ترین قصه ها برای نقالان بود؛زیرا هم جنبهٔ دینی داشت و با سیاست مذهبی شاهان صفوی سازگار می نمود، و هم تا حد اعلای امکان داستانهای آن اغراق‌آمیز و عجیب و غریب و دوراز واقعیت زندگی بودو چنانکه ازین پس‌خواهیم دید،داستان های‌عامیانه در طی قرون بعداز اسلام به تدریج‌از واقعیت دورویه خیالبافی نزدیك میشود و رموز حمزه، از لحاظ این‌خاصیت تا مدتهای مدید (و شاید تا امروز هم)در درجهٔ اول قرار داشت.

---

۱ ــ یکی از شبهای فراموش نشدنی برای قصه خوانان و شنوندگان ایشان شب «سهراب کشی» است. درین شب قهوه‌خانه را با تشریفات فراوان می‌آرایند و همه کسانی که مرتب در مجلس نقل حضور نمی‌یابند، در آن شب حاضرمیشوند و درازای نقل این قصهٔ جانسوز مبلغی‌قابل به نقال می دهند. ازدحام‌و تراکم جمعیت در قهوه خانه نیز در چنین‌روزی به حداکثر میرسد.

معروفست که چهل سال پیش در روزسهراب کشی یکی از نقالان معروف تهران موسوم به مرشد غلامحسین و مشهور به «غول بچه» هر جای‌نشستنی در قهوه‌خانه ده ریال خرید و فروش می شد.

شهرت و محبوبیت رموز حمزه ، وعلاقهٔ قصه خوانان و شنوندگان نسبت بدان تاآن پایه رسیده بود که نام گروهی از نقـــل کنندگان قصهٔ حمزه در تذکره های شاعران و تاریخهای دورهٔ صفوی نقل شده است. از جانب دیگر موج شهرت و آوازهٔ این کتاب حتی سراسر هندوستان و اندونزی و جاوه ومالایا را نیز فرا گرفت و مسلمین آن نقاط دور دست نیزاین قصه را باشوق و رغبت فراوان به زبان ملی خویش مـی خواندند .

جلال‌الدین اکبر پادشاه گورکانی هنداز شدت علاقه‌یی که بدین قصه داشت دستـــور داده بود نسخه‌یی از آن را به بهترین‌خط بنویسند و بازیباترین نقوش و تصاویر و تذهیبها بیارایند و حتی عبدالنبی فخر ـ الزمانی مؤلف تذکرهٔ میخانه و قصه خوان مشهور ظاهراً به اشارهٔ اکبر کتابی به نام « دستورالفصحاء » در آداب قصه خوانـی عموماً ، و نقل قصهٔ حمزه خصوصاً ، تألیف کرد .

از مطالعهٔ بعضی داستانهای قدیمتر ـ مانند سمك عیار و دارابنامه ـ نیز چنین برمی آید که اولا نسخهٔ آنها به توسطمردی قصه خوان نوشته شده است و ثانیاً مردم برای شنیدن آنها از دهان نقال درمکانی (که کیفیت آن و تشریفاتی که در آنجا رعایت می شده است تا پیش از دوران شاه عباس صفوی بر ما معلوم نیست) فراهم می آمداند .

۲ ـ در برابر این قصه‌ها، قصه هـای دیگری وجود دارد که شنیده نشده اسـت کسی از روی آن نقل گفته باشد ، علاوه براین انشای کتاب و عبارتهای آن نیـز حاکی از چنین عملی نیست . بیشتراینگونه کتابها جدیدتر از کتابهای نوع اول می نماید ، گو اینکه بعضی از آنها (ماننـد هزار و یکشب) بسیار قدیمی است وتاریخ نسخه های اصلی آن ها حتی به دوران قبل از اسلام می رسد .

ازین گونه قصه ها ، علاوه بر هزار و یکشب می توان از کتبی نظیر ملك بهمن، بدیع‌الملك و بدیع‌الجمال ، چهل طوطی، سلیم جواهری ، چهار درویش ، دله مختار، حاتم طایی ، و نظایر آن نام برد. امیر ارسلان نیز اگرچه برای نقل گفتن در خوابگاه ناصرالدین شاه تهیه شده بود، اما از آن پس هیچکس از روی آن نقل نگفته است .

اینگونه کتابها را خواننده خود مـی خواند ، و گاه گروهی نیز گرد وی فراهم می آیندو به عبارتهای کتاب که با صدای بلند خوانده می شود گوش فرا می دارند (این ترتیب گوش کردن قصه با شنیدن‌نقل فرق دارد).

از قصه های مکتوب ، یك قسم فرعی دیگر نیز وجود دارد و آن قصه هایی است نسبةً کوتاه که در مکتب خانه ها به‌عنوان

۱ـ درین باب شرق شناسان‌تحقیقات‌مفصلی کرده و نسخه‌های مختلف عربی و فارسی قصهٔ حمزه را باترجمه‌هایی که از آن‌به زبان جاوه‌یی و مالایائی وجود دارد سنجیده‌و کتابهائی دراین زمینه‌پرداخته‌اند، کتاب معروف Van Ronkel موسوم به De Roman van Amir Hamza چاپ‌بریل (سال ۱۸۹۵ م .)یکی ازمعروفترین این قبیل تحقیقات است .

« کتاب درسی » وبرای آموختن خواندن خط و زبان فارسی به نوآموزان تدریس می شده است . ازین گونه داستانهاست قصه های منظوم موش و گربه ، عاق والدین، سنگتراش ، جام و قلیان ، خضر و الیاس و نظایر واشباه آن .

لازم به توضیح نیست که از«داستانهای عامیانهٔ فارسی » آنچه مطمح نظرماست همین دو قسم قصهٔ اخیر ـ قصه هـــای مکتوبی که از زبان قصه گویان شنیده‌یـا از روی کتاب خوانده می شده است مـــی باشد .

منشاء داستانهای عامیانه

با آنکه قسمت اعظم داستان های عامیانه جنبهٔ حماسی و اصل ایرانی دارد، اما بازمی توان آن‌ها را به قسمتهای گوناگون ذیـــل منقسم ساخت :

۱ـ قصه‌های ایرانی که زاده تخیـل قصه‌گویان ایرانی است.

۲ـ داستانهایی که اصل وریشه هندی دارد وازسنسکریت ترجمه شـده است.

۳ـ قصه‌هایی که منشأ آن حماسه ملی و داستانهای دینی ایران باستان‌است.

٤ـ قصه‌های دینی ومذهبی

٥ـ قصه‌هایی که منظور ازآن‌گرفتن نتیجه اخلاقی وتربیتی و دادن اندرزو پند است.

٦ـ علاوه براینهاگاهگاهـی شرق شناسان نیز به منظور تفنن ـ یابه علل دیگر قصه‌هایی به‌سبك افسانه‌های مشرق زمین انتشار داده‌اند . داستان معـروف «الف‌النهار » اثر پتیس دولاکـــروا Pétis De Lacroix یکی از داستانهایی است‌که به تقلید هزار ویکشب تالیف شده و علت اینکار مشاهده رونق ورواج ومحبوبیت خارق‌العاده ترجمه هزار ویکشب به‌زبانهای اروپایی بوده است.

این کتاب در دوران‌سلطنت‌مظفرالدین‌شاه به‌فارسی ترجمه شده و در همـــان روزگار به‌طبع رسید.

قصه های مذکور به دوگروه عظیم داستان‌های منظوم و منثور تقسیم می‌ـ شوند.

برطبق تحقیقاتی‌که تاکنون صورت گرفته است هر افسانه منظوم ، نخست تحریری به نثر داشته وشاعری آن رابه‌نظم آورده است وکمتر اتفاق می‌افتد کـه شاعری خود داستانی را بسازد وازمنبع‌تخیل خویش آنرا به زبان شعر به بیـــاض آورد .

علت منظوم ساختن قصه هـــا ـ صرف‌نظر ازشهرت وآوازه‌یی که شاعرازین کار چشم دارد ـ اینست‌که زبان نظم دلاویزتر وموثرتر است، وگذشته ازآن، قصه منظوم را بهتر می توان به‌ذهــن سپرد.

نخستین آثار منظوم مهم‌به‌زبان‌فارسی دری، قصه‌ها بوده است. منظومه کلیله‌ودمنه وسندبادنامه رودکی وشاهنامه مسعودی، جزء قدیمترین آثار ادبی منظوم فارسی است‌که ازسوء حظ به‌تاراج حادثات رفته و ازآنها جز بیتهایی پراکنده درفرهنگها برجای نمانده است .

داستانهای منظوم نیزگاهی دارای ارزش فوق‌العاده ادبی است (مانندشاهنامه فردوسی وویس ورامین فخرالدین اسعدو گرشاسپنامه اسدی وپنج مثنوی نظامـی گنجوی وغیره)وگاه داستانهای عامیانه به توسط شاعری کم سواد و عـاری از ذوق وبضاعت ادبی بنظم آمده است(مانند

فلکناز وخورشید آفرین ، خرم وزیبا، حیدر بیگ، منظومه جدید ورقه وگلشاده ونظایر آنها).

بعضی اوقات هم کاربه عکس می‌شود: چون خواندن شعر به‌سواد بیشتر نیاز دارد ، وازسوی دیگر شاعر خواه ناخواه به‌اقتضای ضرورت شعر ورعایت وزن‌وقافیه گاهی مطلب را بیش ازحد ایجاز واختصار دراز می‌کند ، ویادرمقام‌توصیفهابه‌هنرنمایی می‌پردازد واز هرواقعه نتیجه‌ای عبرت‌انگیز وپندآمیزمیگیرد، برای خوانندگانی که مرادشان اطلاع یافتن ازمرحوادث وحاق مطلب وچارچوبه اصلی داستان است ، تحریری به‌نثر ازروی داستانی منظوم ـ صورت میگیرد. ازینگونه تحریرها است رستمنامه (قبلا مذکور افتاد) وهفت پیکر منثور بهرام‌گور (که ظاهرا ازترکی استانبولی به فارسی ترجمه شده است).



گفتیم که نظر اصلی ما درین‌گفت‌وگو بیشتر معطوف به قصه‌هایی است‌که به‌صورت کتاب درآمده وبرای‌شنوندگان نقل ، یاازروی کتاب خوانده می‌شده است .

یکی ازمسائل قابل تاسف اینست‌که تا قبل ازدوران صفوی ازکیفیت نقالی‌و قصه خوانی واینکه این‌کار باچه تشریفات وآداب ورسوم ودرچه نوع اماکنی صورت می‌گرفته است تقریبا هیچ اطلاع نداریم.

شاید امروز این کار چندان مهم به‌نظر نیاید ، اماا‌گر بدین نکته توجه کنیم که درقرون گذشته ، گوش فرادادن به‌قصه‌های نقالان ، یکی از چند نوع‌محدود ومنحصر تفریح ووقت‌گذرانی بوده است، و درنظر داشته‌باشیم که قصه خوان بازبان سخنگو وفصاحت وبلاغت فطری واکتسابی خویش می‌توانسته‌است سیرفکری‌شنوندگان خود را تغییر دهد بیشتر به اهمیت آن وقوف می‌یابیم.

بیهوده نیست‌که دردوره صفوی‌یك سلسله رسمی تصوف به‌نام « سلسله عجم» با تشکیلات وتشریفات مفصل ودستگاهی عریض وطویل برای نظارت در کار قصه خوانان وشعبده بازان واهل معارك وبطور خلاصه کسانی‌که اجتماعی ازمردم رادرگرد خویش داشتند تشکیل شد وشخصی به‌نام « نقیب» که مامور رسمی دولت‌بود، در راس این سلسله قرارگرفت تا بکسانی‌که می‌خواهند وارد اینگونه‌کارها شوند اجازه ادامه کار بدهد ، وفعالیت آنها را زیر نظرداشته باشد.

آنچه ازین مقدمه می‌توان نتیجه‌گرفت اینست‌که چون تا پیش ازاختراع فن‌چاپ وکاغذسازی ، نسخه برداری ازکتابهابرای هرکس ـ خاصه برای عامه مردم وطبقات پیشه‌ور ـ مقدور ومیسر نبود، خواندن قصه ازروی‌کتاب نیز برای مردم مشکل بلکه‌ناممکن بود.

ازین‌روی چنین به‌نظر می‌رسدکه در روزگارگذشته ، بیشتر قصه‌ها ازطریق‌روایت شفاهی وازربان قصه خوانان به‌مردم انتقال می‌یافت و تنها درخانه امیران و رجال ومردم متمکن امکان آن وجود داشت‌که کتاب قصه‌ای یافت شود .

بدین جهت باید پنداشت‌که غالب داستان‌های‌کهن ، برای نقل‌گفتن تهیه‌و تدوین شده است وداستان‌هایی نظیر ابومسلم‌نامه وسمك‌عیار ودارابنامه وقران حبشی ، همواره ازجانب قصه‌خوانان نقل میشده‌است.

درآغازکار داستانهای ایرانی بیشتر جنبه ملی داشته ، واگر اصولی ازدین و آیین نیز در آنها راه می‌یافته است، بیشتر ازجمله اصولی بوده‌است که‌درهردینی مطاع ومتبع ومورد احترام است، مانند جوانمردی ، راستگویی ، عدالت، عفت، تقوی، شجاعت، بخشندگی ونظایر آن ،و نویسنده داستان (که درعین حال گوینده آن‌نیزبوده‌است) باشور وهیجان بسیار اینگونه صفات راکه مظاهر عالی انسانیت است می‌ستاید وچنان درین عقیده راسخ وصادق است که سخن او آب در چشم خواننده می‌گرداند ووی را به هیجان میآورد .

رفته رفته ، جنبه‌های دینی، برجنبه ملی وقهرمانی واخلاقی داستان برتری میجوید وآنهارا تحت‌الشعاع خویش قرار میدهد . یکی ازشواهد این موضوع، داستان ابومسلم‌نامه است . قهرمان این‌قصه جالب سردار معروف‌ایرانی‌ابومسلم‌خراسانی است که فداکاریهای وی درنظر هموطنانش قدر وارج بسیارداشت (ودارد) ودرنتیجه زندگانی افتخارآمیز او درداستانی تدوین شد وابومسلم به‌صورت یکی از قهرمانان افسانه‌ای مورد ستایش عامه مردم قرار گرفت .

درابومسلم نامه جنبه دینی وملی به‌یکدیگر آمیخته‌است ، ابومسلم درعین اینکه به‌خونخواهی شهیدان کربلاقیام می‌کند ودر نظردارد که به‌فرمانروایی مروان ومروانیان پایان دهد وسب‌مولای متقیان را برسرمنابر موقوف سازد(۱)، پیش ازهرچیز سرداری مردانه وجوانمرداست که ظلم را تحمل نمی‌کند وبه هیچ قیمتی باستمگر کنار نمیآید وبه‌بهای جان خویش به‌حمایت مظلوم و مبارزه با ظالم برمی‌خیزد. اواز ظالم ـ هرکس که‌باشد ـ متنفر،وبامظلوم ـ ازهرصنف ودسته‌ای باشد ـ یارویگانه‌است وبسیار اتفاق می‌افتدکه درجریان پیکار اصلی خویش به‌دنبال حادثه‌ای فرعی‌کشیده می‌شود وداد مظلومی راازظالم می‌ستاند وآنگاه دوباره برسرکار اصلی خویش می‌رود.

ابومسلم جوانمرد و متقی و عفیف وراستگوی وپرهیزکار است وشجاعت رابا صراحت آمیخته دارد . همین صفات بارز که درابومسلم نامه لمعان ودرخشندگی تمام دارد ،باعث آن شده بودکه این‌داستان‌قرنها دهان به‌دهان وسینه به‌سینه در سراسرنقاط ایران نقل‌گردد.

دردوره صفویان نیز ابومسلم به‌اعتبار قدیم خویش باقی بود ومردم عادی داستان وی را باشوق وهیجان بسیارمی‌شنیدند. اما رفته رفته جنبه مذهبی قضیه غلبه‌کرد. عده‌ای ازروحانیون به‌مخالفت بانقل داستان ابومسلم برخاستند واورا پس ازقرنهاکه ازقتل ناجوانمردانه‌اش به‌دست ابوجعفر منصور می‌گذشت ، مردی دوروی ومنحرف ازمذهب وآیین خواندند وتکفیرش‌کردند واین مجسمه افتخاری راکه درطی قرنها، ذهن وذوق وتخیل قصه خوانان صیقل وجلا داده بود ، روی تعصب ومخالفت مذهبی درهم شکستند.

اما مردمی‌که ستایش ابومسلم راز

۱ـ این مطلب واقعیت تاریخی ندارد، چه به‌سالها پیش ازقیام ابومسلم عمربن‌ـ عبدالعزیز سب‌حضرت مولای‌متقیان‌رابرمنابر ممنوع کرده‌بود.

پدران خویش به‌میراث برده‌بودند، آسان به‌فروریختن این تندیس قدس و تقوی وجلادت ومردانگی تن نمیدادند.

آنـان نیـز در بـرابـر ملایـان بـه پـا خاستند و بـه خانـه فقیـهی که‌حکم تکفیر وانحراف ابومسلم راصادر کرده بود هجوم‌آوردند و چیزی نمانده‌بود که اوراازمیان بردارند.

ناگزیر ملای‌مذکور ، روحانیان‌دیگر را به یاری خویش خواندوسرانجام‌محضری به‌تصدیق روحانیان طراز اول آن‌روزگار دایر برفساد عقیده ودورویی ابومسلم‌صادر گردید و رفته رفته نام ابومسلم نخست اززبان‌ها افتاد.

درهرحال، رفته‌رفته درداستانهای‌عامیانه تکیه بیشتر برروی جنبه‌های دینی ومذهبی قهرمانان قرارگرفت ، وشاید ازهمین روزگار جـای خالی ابومسلم را حمـزة بن عبدالمطلب کـه « فراش پیغمبـر آخرالزمان » نامیده شده است پرکرد.

مختصات عمومی نسخه‌های‌داستانهای‌عامیانه

گفته‌شدکه‌نسخه‌های‌خطی اینگونه‌داستانها بیشتر برای قصه‌خواندن ونقل‌گفتن وکمتر برای مطالعه شخصی‌تهیه وتحریر می‌شده است . باآنکه از مراحل مختلف تربیت قصه خوانان وکیفیت تعلم آنان در زیر دست داستان خویش اطلاع قابلی نداریم، اما میتوان چنین پنداشت‌که چون قصـه خوانی مراحل‌ابتدائی‌شاگردی «هنرآموزی» را در حجر تربیت استاد خویش سپری می‌کرد، از اواجازه روایت ونقل قصه را دریافت میداشت.

در قرون اخیر این کار به‌وسیلـه گرفتن «طومار» به‌انجام میرسیده است، یعنی قصه‌خوانان چون به‌تربیت شاگردی همت می‌گماشتند وا اورا ازهرجهت شایسته کارمستقل می‌دیدند ، طوماری مشتمل براجازه نقالی وقصه‌خوانی ، واصول این فن ومقرراتی‌که وی ناگزیر ازاطاعت آن بود، بدومی‌سپردند. قصه‌خوانان کهنسال امروزی نیز ازاین‌گونه طومارهاکه معمولاباخطبه‌ای آغازمیشود و باالفاظ عباراتی مسجع‌ومقفی مطالب درآن شرح داده می‌شود، دردست دارند وآن‌را سخت گرامی می‌شمردندو کمتر زیر بارنشان دادن آن به‌این وآن میروند.

در هرصورت چون قصه خوانی میخواست کارخویش آغاز کند ، ناگزیر می‌بایست نسخه‌ای ازکتابهایی‌که به‌گفتن آن اشغال می‌ورزید بنویسد ، وبدین سان نسخه‌های داستان‌های عامیانه پدید میآمد.

طبیعی است‌که نقال ، یعنی‌کاتب این قصه‌ها ، مردی‌که سواد ودارای اطلاعاتی بسیاز معمولی ومتعارفی وحتی پایین‌تراز حد متعارف بود . ازین‌روی غالب نسخ داستانهای عامیانه مملواز غلطهای املایـی وانشایی ودستور ی‌وسقطها و تحریفهااست ودرمیان آن‌ها بنـدرت میتوان به‌نسخی برخورد که به علت وضع‌خاص وممتاز خویش (مثلا تحزیرشدن برای رجال و امیران وخداوندان مکنت) از غلطهـای گوناگون پیراسته باشد.

ازسوی دیگر ، کاتب با آن کـه تمام جریان ماوقع داستان‌را در حفظ‌خویش داشت ، آنرا درقالب عبارات والفاظی‌که زاییده ذهن خود اوبودمی‌ریخت وبه‌عبارت دیگر آنرا نه استنساخ بلکه انشاء میکرد. ازاین روی یافتن دو نسخه خطی ازیك داستان عامیانه که لفظ بلفظ وحرف‌بحرف با یکدیگر مطابقت کند ، ازنوادروخوارق

عادت‌است، ودرعین آن که تمام حوادث، بی‌کم وکاست، درنسخه‌ها آمده‌است، هرگز عبارتهای آن بایکدیگر تطبیق نمیکند.

این قصه خوانان نسخه‌های خودرا در فاصله های زمانی و مکانی بسیار دور از یکدیگر تحریر میکردند وطبیعی‌است‌که نسخه‌ای‌که درقرن پنجم هجری ازحافظه یك قصه‌خوان ماوراء النهری ترواش کرده‌باشد، بانسخه‌ای‌که قصه‌خوانی اصفهانی یاشیرازی آنرا در قرن هشتم تحریرکرده است ، کوچکترین شباهتی جز همانندی سیرحوادث نمیتوانندداشت.

هم‌اکنون دو تحریر از دارابنامه دردست است و مصحح فاضل آن ناگزیر شده‌است که هریك ازاین دوتحریر را جداگانه چاپ‌کند وانتشاردهد.

جالبتر ازین نسخه‌های رموز حمزه است. ازین‌کتاب ، یك نسخه چاپی (که چند بار به‌طبع رسیده است) ونسخه‌های خطی فراوان وبسیار متعدد میتوان یافت. اماهیچیك ازنسخه‌های خطی بایکدیگر و بانسخه چاپ‌شده قابل مقایسه دقیق ولفظ به‌لفظ وحتی عبارت به‌عبارت نیست.

بنابراین برای اینگونه داستانها باید نسخه‌ای نسبۀکم غلط وپاکیزه وبی‌نقص را یافت وپس ازتصحیح‌غلط‌های‌آن‌تاحدامکان، آنرا به‌طبع رسانید. مقابله نسخه‌های‌اینگونه داستانها مطلقا امری بیهوده وبی نتیجه بل ناممکن‌است.

یکی دیگر از مختصات عام نسخه‌های خطی اینگونه داستانها،فشردگی وایجاز نسبی آنها (خاصه درقصه‌های جدیدتر) است . درین داستانها یك‌واقعه مهم (ازقبیل جنگی عظیم یاشکستن طلسمی پیچیده یایك صحنه جالب‌عیاری وفتح‌یك‌شهریایك خطه) در چند سطر به انجام‌میرسد ورموز حمزه واسکندرنامه ، باوجود حجم بسیار زیاد ازینگونه صحنه‌ها فراوان‌دارد .

علت این امر نیز روشن‌است.گفته شدکه این کتابهابرای نقالی تحریر میشده است وقصه خوانی ونقالی‌کاری غیر از خواندن کتاب ازروبوده‌است . ازین روی‌به شرح اجمالی قضیه درکتاب اکتفا میشده است تابعد قصه خوان بادردست داشتن زمینه داستان خود درهنگام نقل آن شاخ وبرگها شرح وتفصیلهایی راکه درهنگام نقل قصه برای مستمعان دربایست است‌بدان بیفزاید و فشردگی و ایجاز صحنه ها، چون برای خواندن ازروی کتاب تنظیم نشده است ، امری طبیعی‌است.

خطوط اصلی سیر داستان‌نویسی درایران

کار اصلی داستانسرا، شرح دلیریها، جوانمردی‌ها ، گذشتها،مظلوم‌نوازیهاوبیان وستایش ملکات فاضله انسانی است وطبیعی است‌که چون کسی سالیان دراز به‌ستودن اینگونه خصال مردی وسجایای انسانی بپردازد ، خواه وناخواه خود نیزدر تحت تاثیر آن قرارخواهد گرفت.

ازین‌روست‌که درایران همواره قصه خوانان ، باعیاران و فتیان وجوانمردان وصوفیان نوعی ارتباط وپیوند داشته‌اند.

پیوند قصه‌خوانان با سلسله‌های فقر وتصوف و دسته‌های جوانمردان وعیاران موجب میشده‌است که‌نخست‌مدارداستانسرایی در ایران دفاع ازمقاصد صوفیان ومسلك جوانمردان وترویج وشعائر مروت و مردانگی باشد و طبعا چنین نیز هست.

در خلال سطور داستانهای عامیانه قدیم دریای فتوت و کرم و رازداری وبخشندگی وشجاعت وفداکاری وایثار

موج میزند و این چند سطر که از داستان سمك عیار نقل شده است ودرآن پهلوان سمك عیار بازنی رامشگر، روح‌افزا نام، گفتگو میکند وسرانجام روح افزا سوگند وفاداری به‌عیاران‌یادمیکندباوضوح تمام این خاصیت داستان ها را نشان میدهد:

« سمك به‌روح‌افزاگفت: ای مادر، دانی‌که جوانمردی چیست وپیشهٔ‌کیست؟

« روح افزا گفت: جوانمردی از آن جوانمردانست واگر زنی جوانمردی کند، مردآنست.

« سمك پرسیدکه از جوانمردی‌کدام شقه داری؟

« روح‌افزاگفت: ازجوانمردی امانت داری بکمال دارم،که اگرکسی راکاری افتد وبه من حاجت آرد، من جان‌پیش اوسپرکنم، ومنت برجان‌دارم، وبدویار باشم، واگرکسی در زینهار من‌آید بجان، ازدست ندهم تاجانم‌باشد، وهرگز راز کسی باکسی نگویم وسراورا آشکار نکنم. مردی وجوانمردی این رادانم، اکنون ترامقصود ازاینهاچیست؟ اگرکاری ورازی داری آشکاراکن واگر امانتی داری به‌من بسپار.

« سمك براوآفرین‌کرد وگفت :بلی، رازی دارم بگویم، وامانتی دارم به‌تو بسپارم، اماخواهم که بدین گفته خود سوگندی یادکنی ... »

آنگاه روح‌افزابااین‌عبارتهای‌درخشان والفاظ باشکوه سوگند وفاداری یاد می‌کند:

« روح‌افزا گفت: به‌یزدان دادار پروردگار آمرزگار، وبه‌جان پاکان و راستان، که دل باشمایکی دارم،وبادوستان شما دوست باشم و بادشمنان شما دشمن،و هرگز راز شما راآشکارا نکنم وهرچه‌شما را ازآن رنجی خواهد رسید. به‌هرکه‌توانم کرد، نیکی بکنم، ودرنیکی کردن تقصیر نکنم، ودقیقه‌های حیل نسازم، واندیشه‌بد نکنم، واگرازدوستی شماکاری باشدکه من بربادشوم، روادارم واندیشه ندارم، واگرنه مرادشما حاصل کنم، اززنان مرد کردار نباشم!»

این شیفتگی نسبت به‌جوانمردی ونوع دوستی ومظلوم نوازی وتنفر ازظلم‌وعدوان در سراسر داستانهای قدیمی مانند سمك‌عیار، دارابنامه وابومسلم‌نامه هویدااست.

به خلاف آنچه درباره انحراف داستان سرایان متاخر ازواقعیتها و پیوستن به‌افکار وتخیلات دوراز حقیقت، مذکور افتاد، داستان نویسان قدیم میکوشیدند تا کمتر از واقعیات دورشوند.

درین‌گونه داستانها جادوگر نیز آدمی است عادی، منتهی زشت وکثیف ونفرت‌انگیز، ونویسنده میکوشد تاباشرح جزئیات وضع وحال وحرکات وسکنات اواین‌نفرت را درشنونده (یا خواننده) تشدیدکند.

عبارتهای زیر وصف جادویی است به‌نام مقنطره‌که در دارابنامه آمده است. وزیرشاه مصر موسوم‌به«نیك‌اندیش»به‌دیدار این جادو می‌رود تا اورا برای جنگ با سپاهیان ایران بفریبد وبه‌اردوی سلطان مصر بیاورد. نویسنده نیز به همراه نیك‌اندیش وزیر به‌دره جادوان میرود وبااین عجایب روبرو میشود:

« نیك اندیش وزیر راهی دید بغایت سرشیب‌ونردبانی چند، ودرزیرآن‌درختهای عظیم دید، ودربن آن درختها آب‌گندیده، ودرآن آبها وزغها دید هریك مثل‌گربه‌ای،

متحیر شد ، تا قریب نیم فرسنگ درآن دره برفتند تا به‌خانه‌یی رسیدند ازسنگ تراشیده ، اما سنگ سیاه ، ودری هم‌ازسنگ ترتیب کرده برابر آن خانه حوضی بغایت بزرگ ازسنگ کنده وگرداگرد آن حوض درختها برآمده، وصدهزار وزغ درآن‌حوض مقام کرده ، وماران آبی ودیگر جانوزان راخودشمارنبود، وگندی عظیم ازآن حوض برمی آمد.

« چون داخل شد، چند حجره دید دردهلیز آن سرایی‌کنده بودند ازسنگ. چون به‌آخر سرای رسید، نگاه کرد چهار صفه دید ازسنگ ساخته ، ودربرابر تختی دیدهم از سنگ ساخته ، وبربالای آن‌تخت شخصی نشسته ، بلند بالا، عظیم هیکل، بزرگ‌سر ، پیشانی چون تخته نفطیان‌سیاه و دو چشم چون دوطاس پرخون ،بینی دراز وبزرگ همچون دولهٔ تون حمام و دهانی چون دم‌آتش کنان ، دو دندان‌چون دندانهای گراز ازدهان بیرون آمده، دو گوش چون دوگوش فیل ، آتش ازبینی او شعله زنان ، گردنی دراز وتنی‌برهنه وشکمی بزرگ، ودستهای دراز و ناخن‌های پرچرك، بغایتِ غایت هیکلی عظیم ونحس ونجس! بغایت بترسید . ترسیدن چه باشد ؟!وقت بودکه بمیرد ! نگه‌کرد ده‌کس را دید که نشسته بودند وازپشت‌کاسه پشت جامی ساخته وازخون کاسه پشت وروغن وزغ شرابی ترکیب‌کرده وجام درگردش‌آورده، وازگوشت مار ووزغ کبابی ساخته، ویکی نشسته ودو چوب برهم میزد یعنی‌مطربم! وازمیوه‌های تلخ وترش نقل کرده...»

درداستانهای دورانهای بعد ، هرگز این توصیف دقیق‌را نه‌ازعفریت وجادو بلکه ازقهرمان اصلی‌داستان‌نمی‌بینیم.ازآن گذشته جادوان رفته رفته به‌صورت موجوداتی عجیب درمی‌آیندکه هرلحظه بخواهند چرخی به‌دور خود می‌زنند وبه‌صورت‌مرغ وماروا‌ژدها وجانوران دیگر در می‌آیند. هیچ سلاحی برتن جادوان‌داستانهای‌جدیدتر کارگر نیست وحال‌آن که چون مقنطره جادورا سوزنی پولاد دربینی می‌دوانند تمام سحر خود را ازیاد می‌برد ومثل آدم‌عادی ضعیفی کشته میشود.

اما علاقه‌مندی به‌آداب فتوت واصول جوانمردی نیز رفته رفته درداستانهافراموش میشود ، وگواینکه درداستانهای متاخرتر نیز درویشان و قلندران جلوه‌گری میکنند، اما از آیین درویشی جز موی درازوپیراهن سفید و پوست تخت ومن تشا هیچ‌چیز ندارند.

قهرمانان داستان کـه در روزهای نخست صوفیی معتقد و جوانمردی فداکار بود، خرقه تصوف ولباس فتوت را اززیر زره خویش بیرون میآورد و به‌جای آن در زیر کلاه‌خود و مغفر خویش عمامه فقیهان و حامیان شریعت را برسر میگذارد.

این وضع بیشتر در دوران صفوی اتفاق افتاد، زیرا سیاست صوفیان سیاست مذهبی‌بود.

شاهان صفوی ازتمام عواملی کـه در اختیار داشتند برای تعمیم و توسعـه این سیاست استفاده کردند و طبیعـی بود که قصه خوانان و نقالان برای جلب عامه مردم و تبدیل آنان به‌شیعیان مومن‌و فداکار سلاحی موثر به‌شمار میآمدند .

ازین جهت است که می‌بینیم حمزه قهرمان اصلی قصه فارسی و عربی حمزه که نخست عم رسول‌اکرم نبود جای خودرا به‌حمزه بن‌عبدالمطلب میدهد و فعالیتهای

او در جهت ازبین بردن شرك وبت‌پرستی جریان می‌یابد ، ونه تنها حمزه که خود از شهیدان جنگ احد است، بلکـه‌اسکندر مقدونی نیز درین عصـر که به‌محو کفر وشرك وبت پرستی می‌بندد وخود به‌صورت پیامبری درمیآید .

اما درعصری که دیگر دولت به‌اتخاذ سیاست مذهبی بدان شدت حاجت نداشت، دیگر هیچ وصله‌ای رشته وبافته ازتاروپود معنویت وسجایای‌فاضلهٔ‌انسانی‌اندام‌غول‌آسای قهرمان داستان را آرایش نمیدهد.

درداستان امیرارسلان نه سودای نام برآوردن در جوانمردی محرك قهرمان‌است، نه بویه وصلت ملك وجهانگیری وریشه‌کن کردن کفر . وی جوانی است هیجده‌ساله که عاشق دختر دشمن خونخوار خویش میشود و برای به دست آوردن او میکوشد وچون به مقصد رسید کارنامه تلاش‌ها ودلیری های او نیـز درهم نوردیـده میشود .

چنانکه ملاحظه میشود، درین سیر اصلی واساسی داستان نویسی ، همواره وضع اجتماعی وسیاسی مملکت سلسله‌جنبان تحولات بوده است. روزی که عیاران‌و فتیان رکنی محکم وفعال ازارکان جامعه‌را تشکیل میدادند قهرمان داستانها نیز به سوی مشرب آنان متمایل است ، هنگامی‌که زمام سیر معنوی اجتماع به‌دست‌حمله‌علم‌دین وحامیان شریعت می‌افتد ، قهرمان داستان نیز خدمتگزاری ایشان را میپذیرد ،و هنگامی‌که این هردوگروه ازعرصه مبارزه وفعالیت رخت برمی‌بندند واز جنبش باز میمانند ، قهرمان داستان نیز به‌صورت جوانی درباری درمی‌آید که برای رسیدن به‌وصال معشوق پیه‌ماهها خدمت کردن در قهوه‌خانه خواجه‌کاووس رابه‌تن خویش میمالد .

مهر و کین

گلچین معانی

بر لب شمشیر رستم مرگ تار
بوسه میزد چون غلام خاکسار .
زیر سم رخش ، مرگ سخت گام
طبل میزد توی خون رزمگاه .
پهلوانان ، بی سرو دست و کلاه ،
خفته در خونابه چون شیران رام .

روی زخم بال های چرك کین
دور میشد مهر از روی زمین .
رستم گرد و بزرگ و شیر دل
روی رخش کوه پیکر دم به دم
گردن خورشید را میکـرد خم ،
خاك را از اشك وخون میساخت گل .

رخش میتازید هر جا بیدرنگ .
سرخ میشد ، سرخ‌تر میدان جنگ .
تند میشد ، تند تر شمشیر مرگ .
پهلوانان دم به‌دم از پور زال
کشته می‌گشتند وخوار و پایمال ،
بی کلاه و بی‌سر و بی‌ساز و برگ .

ناگهان رخش دلیـر و پیلتن
ایستاد ، آشفته و کف بر دهن ،
کرد دندان های خود را آشکار ؛
دست‌هـا را برد سوی آسمان ،
دست های زورمند خون چکان ؛
بانگ زد مانـنـد شیر زخمـدار .

آسمان لرزید از فریـاد او ،
کوه پاسخ داد با صد های وهو ،
چهرهٔ خورشید شد از ترس زرد .
ماند پور زال زر اندر شگفت ،
خشم توی چشم او آتش گرفت ؛
داد زد : « بهر چه ماندی از نبرد ؟

روز پیکار است و دشمن کوفتن !
گاه کشتار است ، هان ، ای رخش من ،
پیش‌رو ، ای تشنهٔ فولاد و خون !
پیش‌رو ، هنگامهٔ ننگ است و نام !
پیش‌رو ، گردن فراز و تیزگام ،
تا شود دشمن ز اسبش واژگون !»

دشمن آنجا بود ، پیش رخش او ،
آتش اندر گونهٔ گل بخش او ،
زور در ماهیچه‌هایش خانه داشت ،
در رگش خون جوانی میدوید ،
بوسه میزد بر لب سرخش امید ،
اسب او بر رخش گردن میفراشت .

« کیستی ؟» فریاد زدرستم چوشیر ،
« دشمن‌تو !» داد پاسخ آن دلیر .
« نام تو ؟» پرسید پورزال زر .
« دشمن تو !» داد پاسخ آن‌جوان .
گفت در دل پور زال پهلوان :
« بس دلیر و بس‌جوان است این پسر !

از دهانش بوی شیر آید هنوز .
چهره‌اش چون آفتاب نیمروز
هست گرم و دلفریب و تابناك .
حیف باشد این سر خوب و دلیر
آید از شمشیر برانم به زیر ،
غلتد اندر خون واشك وگرد و خاك !

ترس را گوئی به جانش راه نیست !
شاید او از نام من آگاه نیست !
گر شود آگه دلش خواهد گسست ! »
گفت : « دانی کیستم ، ای پهلوان ؟ »
« دشمن من !» داد پاسخ آن جوان ،
« دشمن من زیر چنگال شکست ! »



بانگ زد رستم کـه : «هان‌ای خیره‌سر !
زود خواهـد گشت مامت بی پسر !
اشك خواهدریخت بابت، اشك خون !»
گر توآگه بودی ای رستم که این
هست سهراب تو بر بالای زیـن
اشك از چشم تو می‌آمد برون !

گفت سهراب : « این همه گفت وشنود
ای یل پرگـو نـدارد هیـچ سود !
پهلوانی نیست در پر گفتنی ،
در زبان سخت و تلخ و تند وتیز ،
پهلوانـی ، گـاه پیکار و ستیز ،
هست در ماهیچه‌های آهنـی .

برمکش اینسان زبـان را در دهن !
تیغ برکش ! گرز بردار و بزن !»
پور زال زر بزد بر گرز دست ،
بر سر سهراب آوردش فـرود .
پور رستم گرز خودبرداشت زود ،
گرز او را همچو نی درهم شکست .

نیزه را برداشت رستم با شتاب ،
تا دل سهراب را سازد کبـاب .
پور رستم نیزهٔ خود را گرفـت ،
آن چنانش زد که گرد هم نبرد
نیزه را انداخت در میدان ز درد ،
شد دلش لبریز از خشم و شگفت ؛

نیــزۀ سهراب را با زور دست
کرد خم آهسته وآن‌را شکست ؛
مشت زد بر سینۀ گرد جــوان ،
مشت زد بر چهرۀ آن ماه وش ،
مشت زد بــر گردن و برکله‌اش ،
خود او بشکست و نشکست استخوان !

بانگ زد سهراب : « ای مرد درشت !
پیل را کی میتوان بــا مشت کشت ؟
دستۀ شمشیر را در دست گیر !»
از دو شمشیر دراز و تابنــاك
آسمان شد بیمناك و چاك چاك ؛
مرگ زد برلب زبان چون تشنه‌شیر .

بوسۀ تیــز لب شمشیر خــورد
برسرو بردست وپای این‌دو گرد .
کوه ودشت ودره و خورشید وابر ،
برکه و دریاچه و دریا و چــاه ،
برگ و گل گشتند ــ همچون رزمگاه ــ
لکه‌دار از خون سرخ این دو ببر .

مرگ با دندان تیــز و سرخ رنگ
جست میزد ناشکیبــا چون پلنگ
دم به دم سوی پدر ، سوی پسر ،
تا یکــی را آورد در چنگ خویش ،
دیگری را سازد از بازی پــریش ...
آه ، ای بازیچه‌های خیره‌سر !

تا نگردیده است گاه چاره دیر
از کف اندازید تیغ و گرز و تیـر !
ای پدر ، این پهلوان فرزند توست !
او ترا سرمایـهٔ جان و دل است .
بس گرامی ،بس جوان ،بس خوشگل است !
خونش از خون تو گردیده درست .

ای پسر ، از کشمکش بردار دست !
هر کـه اینجا هست ازیك ریشه‌است .
پند آدم رفته است از یادتـان ؟
« این جهان با این همه پهناوری ،
این زمین گـرد چندین کشوری ،
نیست جز یك خانه و یك خانـدان . »



روی خون گرم خود سهراب گـرد
خفته بود و مرگ او را می‌فشرد
پور زر میـزد خـروش دردناك :
« آه ، ای فرزند پاك پیلتن !
کاش میگفتی تونامت را به من !
یامرا میراندی اندر خون و خاك !

کاش مچبنـد تو را من زودتـر
دیده بودم ، ای پسرجان ، ای پسر !
تا نمی‌بردم به‌گرز و نیـزه دست ،
تا نمی‌افشاندم از شمشیر و تیـر
آبشار خون برایـن روی دلیـر !
کاش دستم ، کاش دستم می‌شکست !

سالها مهرت به دل میکاشتم ،
آرزوی دیــدنــت را داشتــم .
دیدمت ، ای غنچه ، آری دیدمت .
دیدمت . چون باغبــان سنگدل
ریشه‌ات را سخت برکندم زگل ،
از بهار زندگانــی چیدمــت .

روی سنگ سخت گــور تنگ وسرد
مادرت دیوانه خواهد شد ز درد ،
ناله خواهد کــرد سوی آسمان :
« ای خدا ! تا چند رخسار زمین
درخراش واشك وخون ازچنگ کین ؟
جنگ را بردار از روی جهــان !

جنگ را با مهربانی‌هــا بکش ،
تا شود گیتی زمهــر پاك خوش ،
تا شود آرام و زیبــا سرنوشت ،
تا شود از گرمــی و نــرمی جهــان
باز چون یك‌خانه و یك خانــدان ،
تا بخندد زندگانــی چون بهشت !

زادگــان آدم و حــوای پــاك
این چنین تاچند درخون ،اشك،خاك ؟
از چه این‌سان یکدگــر را میدرنــد ؟
این یلان بی‌سر و بی‌ساز و بــرگ ،
خفته در آغوش خون‌آلــود مرگ ،
کودکان سرکش یك مادرنــد !

آه ، ای خورشید دل ! خورشید جان !
تازه روز آمـد ، مرو از آسمـان !
از جوانی ، از دل‌انگیـزی بتـاب !
بررخ زیبـای هستی کن نگـاه !
روزگارم را مکن چون شب سیاه !
نیست اکنون،نیست‌اکنون‌گاه خواب!...»

گشت چشم پور رستم نیم‌بـاز ،
دید دشمن را پراز سوز و گـداز ،
گفت در دل نو جوان زخمـدار :
« کیست این دیوانـه بر بالین من ؟
همچو مستان باکه میگوید سخن ؟
برکـه میگرید چو ابر نوبهـار ؟

بهر من این چشم میبارد تگرگ ؟
« آری ،ای سهراب!» پاسخ دادمرگ،
«هیچ میدانی که این خونخوار کیست؟
رستم‌است‌این!رستم‌است این،رستم‌است !»
پور رستم چشم را از رنـج بست ؛
در دل بی‌خانمـان خود گریست ...

مرگ شد لبریـز از خون سوار ...
باز ، از گشت بـزرگ روزگـار ،
دور شد خورشید خونیـن از سپهر .
زیـر اشك تابنـاك اختـران
غلت میزد اسب سهراب جـوان
رخش می‌لیسید زخمش را به مهر .

از: تارله

یک ارزیابی تازه درباره ناپلئون

I

پیش از آنکه به مسئله بناپارتیسم درعصر ناپلئون اول بپردازیم ، باید نخست نقشی را که‌ناپلئون‌اول‌در سرنوشت انقلاب‌بورژوازی در فرانسه ، در پایان قرن هیجدهم بازی کرد ، روشن سازیم .

غالبا گفته شده است که ناپلئون کار انقلاب را به بهترین وجهی بفرجام رسانده است .

به یقین چنین نیست . ناپلئون از همه کارهای انقلاب و نتایج آن برای توسعه فعالیت اقتصادی بورژوازی بزرگ فرانسه بهره گرفت ولی توفان انقلابی را خاموش ساخت . در نتیجه بهیچوجه نباید او رابه عنوان کسیکه « انقلاب را بفرجام رسانیده است » نگریست . بلکه بحق میتوان او را فرو نشاننده انقلاب دانست .

دیکتاتوری ناپلئونی بانابود کردن‌انقلاب قبل از هرچیز پیروزی بورژوازی بزرگ را بر پیشه‌وران ، بر بورژوازی کوچك کم ثروت و بر توده مردمی که از سال ۱۷۸۹ تا ۹ ترمیدور ۱۸۹٤ چنان نقش بزرگ انقلابی داشتند ، محرز ساخت .اما در سراسر دوران فرمانروایی او ، دهقانان زمین‌دار ، حافظ پایه های دیکتاتوریش بودند ، زیرا ناپلئون در برابر اقداماتی که برای اعاده فئودالیته بعمل می آمد ، از منافع آنان دفاع میکرد .

از بین بردن دموکراسی ، بنیان نهادن مستبدانه ترین قدرتهای شخصی بمنظور مستقیم‌دفاع‌از منافع طبقات دارا و همچنین تسلط فرانسه بر سراسر اروپا ، مشخص‌کننده اعمال بناپارت اول است و انکار این‌حقایق جزچشم‌پوشیدن از واقعیات تاریخی ، بقصد جاودانی ساختن و تایید کردن « افسانه ناپلئونی » چیز دیگری نمیتواند باشد. این افسانه که برای تاثیر در روحیه توده های مردد طرح ریزی شده‌بود ، در گذشته نتایج بسیار بدی ببار آورد وبویژه از سال۱۸۳۰ تاکنون همواره به مقاصد سیاسی و اجتماعی ارتجاعی خدمت کرده است .

با این همه نامعقول است که باستعدادهای بیحد ، هوش فوق‌العاده واراده بسیار نیرومند این غول تاریخ اعتراف نکنیم.



نقش مترقی ناپلئون را در تاریخ بشریت نمیتوان نادیده گرفت . ولی در عین حال نقش او را بعنوان پایه گذار «بناپارتیسم ارتجاعی ، که جوانه های آزادی را در فرانسه لگد مال ساخت باید آشکار ساخت. در شرایط گسترش سریع سرمایه‌داری در قرن نوزدهم بناپارتیسم بعنوان سیستم‌سیاسی داخلی و خارجی ، نمیتواند جز یك رژیم ارتجاعی چیز دیگری باشد و نمیتواندجز بوسیله توسل : محدود بزور و خشونت و فریب‌و اغفال پیوسته توده ها ، و درصورت اقتضاء ایجاد حوادث نظامی ، پابرجا و استوار بماند .

II

در زمینه سیاست خارجی ، تمایلات کشور گشایی و امپریالیستی که بر پایه منافع‌بورژوازی‌بزرگ فرانسه استوار بود، ناپلئون را در برابر اروپا قرارداد و این سرزمین نیمه فئودالی که در شرف از هم گسیختگی بود ، نتوانست در مقابل هجوم سردار بزرگی چون او بطور موثر مقاومت کند . ناپلئون هم زمان باتسلط بر ملتهای مغلوب ، موج جنبش آزادی ملی را دراین کشورها بحرکت در میآورد و ضربه های شدیدش بر سیاست اقتصادی انگلستان،روح انقلابی پر دوامی را در میان طبقه کارگر این کشور بر میانگیخت .

اصول جنگی ناپلئون (چه نظری و چه عملی) در انهدام نظم فئودالی و مطلقه‌ای که بر پایه سرواژ استوار بود و در آن‌موقع بر سراسر اروپا تسلط داشت ، نقش عظیمی بازی‌کرد. این اصول از انقلاب بورژوازی منتج شده بود وناپلئون از قدرتی که‌انقلاب بوجود آورده بود ، نابغه آسا استفاده کرد. این نه او و بلکه انقلاب بود که عملیات دسته جمعی ، تاکتیك آرایش گسترش‌ستون های فشرده ، تشکیل ارتشهای بسیار بزرگ مرکب از سربازان آگاه و همچنین اصول نوین‌سرباز گیری را ممکن واجتناب ناپذیر ساخت . اما منحصرا او بود که طرز بکار بردن همه این اصول و نتایج حاصل ازآنها را نشـــان داد و باید تصدیـق کـرد که ناپلـئون نخستین کسـی بـــود که بدرك و فهم و همآهنگ ساختن همـه این دگر گونیها توفیق یافت و توانست در عرصه جنگ خود را بی نظیر و بسیـــار بزرگتر از میدانهای دیگر فعالیت هایش نشان دهد .

ناپلئون از عموم پیشینیان و همچنیـــن از ژنرال های معاصری که در مکتب او وارد شده و کوشیده‌اند تا در چنین فـــن دشواری از او تقلید کنند ، بی نهایت‌برتر است : « .... شایستگی جاودانی ناپلئون‌در آنست که از نظر تاکتیکی واستراتژیکی مورد و طریقه منحصر بکار بردن درســت توده های عظیم ارتشهایی را که جزبوسیله انقلاب پدیدار نمیگشت ، یافته است . او این استراتژی و تاکتیك را بدرجه‌ای‌تکامل داد که سرداران معاصر بهیچوجه نمیتوانند بپای‌اوبرسند و تنها شایسته ترین وخوشبخت ترینشان کسانی هستند که سخت میکوشند تا در عملیات خویش از او تقلیدکنند...»

تکاملی که ناپلئون بفن جنگ بخشیده است ، « محور» های دوگانهٔ روش او عبارتست از : «وسعت عظیم وسایل حملهـ انسان ، اسب ، توپ ــ و تحرك کلیه این وسایل تعرضی »¹.

ناپلئون را در همه لشکر کشی هایش و حتی در آنهایی که با ناکامی پایان یافته است ، سرداری بزرگ دیده‌اند : « درمیان عملیات تدافعی و حمله های مستقیمی کـه در جریان جنگهای بکلی دفاعی وقوع یافته است ، دو نمونه بسیار قابل ملاحــــظه را بایستی‌دردو ارتش کشی شگفت آور ناپلئون مورد توجه قرارداد : لشکرکشی ۱۸۱٤ که باتبعیداو بجزیره الب پایان یافت ولشکرـ کشی ۱۸۱۵ که بشکست واترلو و تسلیم پاریس انجامید . در طی این دو جنـگ خارق‌العاده فرماندهی کل که منحصرا هدف دفاعی داشت ، در کلیه جبهه ها و در هـر فرصت مناسبی به هم آوردهایش میتاخت.با اینکه همیشه سپاهیانش بطور محسوس کمتر از دشمن بود ، هربار میتوانست نیرومندتر از حریف ظاهر شود وبهر جا که حملـه

میکند ، ماهرانه پیروز گردد ». ناپلئون جنگهای ۱۸۱٤ و ۱۸۱۵ را بدلایل «مطلقا مستقل » از نقشه هاو طرز اجرای آن‌ها باخت . و شکست او بسبب برتری عظیم نیروهای متحد و «ناتوانی ملتی بود که در نتیجه یکربع قرن جنگ تحلیل رفته بود و نمیتوانست‌دربرابر تهاجم مسلحانه جهان از خود دفاع کند » : «استرلیتز را بحق‌باید بعنوان یکی از بزرگترین پیروزیهای ناپلئون و انکار ناپذیرترین دلیل « نبوغ نظامی بی نظیر او » شناخت . زیرا اگرچه خطاهای کشورهای متحد به یقین دلیل اصلی شکستشان بود ، بااین همه « نظر دقیقی که آن اشتباهات را دریافت،شکیبائی که بکار رفت . برای اینکه این اشتباه مسیر خودراطی کند تا مصممانه ضربه قطعی وارد آید ، سرعت صاعقه آسایی که در نابود کردن حریفان اعمال شد ، فوق هرگونه ستایش و سزاوار همه نوع تحسین است . استرلیتز اعجاز استراتژی است و تاهنگامی که جنگ وجود دارد فراموش نخواهد شد .»

ناپلئون میگفت : « در اروپا ژنرال‌های خوب فراوانند ، اما ایشان در یك زمان چیزهای زیادی را می بینند . من جز یك چیز نمی بینم ، آن‌هم توده سپاهیان دشمن‌است که میکوشم نابودشان سازم....». ناپلئون‌همچنین در بهره‌برداری از پیروزی و در فن انهدام کامل دشمن منهزم، بوسیله تعاقب نیز تقلید ناپذیر بود . مورخ نظامی پروسی کنت یورك‌فن مارتنبورگ York Von Martenburg نویسنده کتاب بسیار مشهور Nopoleonxals Feldherr میگوید که فرمان ناپلئون بمارشال سولت در روز سوم دسامبر ۱۸۰۵ یعنی فردای استرلیتز، « در چند کلمه همه علم تعاقب را باکامل‌ترین صورت‌آن در بر دارد . » ناپلئون در فن بکار بردن توده عظیم واحدهاومانور کردن با آنها چه بهنگام اجرای عملیات مقدماتی و چه در میدان جنگ و بمرحله عمل‌درآوردن پیش بینی نشده‌ترین‌آرایشها، از همگان برتر بود .

معتبر ترین تاریخ نویسان و کارشناسان استراتژی و کسانیکه بخصوص در باره ناپلئون بتحقیق دست زده‌اند و همچنین نویسندگانی که تصادفی باو پرداخته‌اند، معتقدند که ناپلئون با استفاده از امکانات جدیدی که منحصرا در نتیجه انقلاب فرانسه بوجود آمده بود و با هماهنگ ساختن این امکانات و بهره‌برداری نبوغ آسا از آن ها ، بزرگترین تئوریسین روش های راه بردن جنگ انقلابی گشت. جنگ توده‌های ملت جنگ با نیروهای احتیاط بیشمار که تنها قدرت یك دولت بزرگ بورژوازی قادر بتامین آنست ، جنگ با استفاده موثر از منابع عظیم مادی وانسانی که فقط از یك پشت جبهۀ سازمان یافته حاصل میشود . بصورت کامل خود جز در زمان ناپلئون ظاهر نشد . بطوریکه خودش اظهار میکرد . توده‌های متراکم ارتش بزرگ ، در نتیجه هدایت او « درلحظه معین‌و در جای مورد نظر » همیشه‌نیرومند تراز دشمن پدیدار میگشت .

ناپلئون نقشه را میشناخت و میتوانست آن‌را بخوبی بکار برد و دراین مورد از رئیس ستاد ارتش مارشال برتیه که دانشمند نقشه‌بردار بود و همچنین از همه سرداران مشهور تاریخ برتر بود . با این همه هرگز بردۀ نقشه نبود : وقتیکه از آن چشم بر میگرفت و متوجه زمین عملیات میشد و سپاهیانش را باخطابه هایش بهیجان می آورد ، هنگامیکه فرمانهایش را صادر می کرد و ستونهای مهیب را بحرکت وامی داشت ، باز هم هیچکس قدرت برابری با او را نداشت و خود را از همه سرداران برتر نشان میداد . فرمانهایش ، نامه های بمارشالانش ، بعضی از نظراتش در مسائل مربوط به استحکامات ، توپخانه ، سازمان پشت جبهه ، حمله به جناحها ، دور زدن دشمن ، وبطور خلاصه در متنوع ترین مسائل فن نظام تا بامروز ارزش اساسی خود را حفظ کرده‌اند.

البته هیچیك از سرداران مشهور جنگ، شاید بجز اسکندر مقدونی ، مانند ناپلئون در چنین شرایط مناسبی نبوده است .ناپلئون نه فقط اختیارات سلطنت مطلقه وفرماندهی

کل ارتش را به عهده داشت ، بلکه بر توانگرترین کشورهای جهان نیزفرمانروایی میکرد .

گرچه ناپلئون در جریان نخستین لشکر کشتیهایش در تولون ، ایتالیا ، مصر و سوریه حکومتی در بالای سرّ خود داشت اما در آن موقع نیز از آن اطاعت نمیکرد. اما از سال ۱۷۹۹ فرمانروای مطلق فرانسه و همچنین کشورهای متصرفی گشت. علاوه بر فرانسه ، بعضی از سرزمین ها که بطور مستقیم یا غیر مستقیم بانقیاد او در آمده بودند ، مانند هلند و آلمان زنانی از لحاظ اقتصادی پیش افتاده ترین کشورهای اروپا بودند .

ناپلئون برای تجلی نبوغ نظامیش درفن جنگ ، بیش‌از هرکدام از پیشروان خود منابع‌ونیروهای‌مادی‌وقت وامکان دراختیار داشت . وبی چون وچرا نبوغش از هریك از آنان تواناتر پدیدار گشت .

ناپلئون وقتی که مجموعه خصایل لازم برای یك سردار بزرگ را بر میشمرد. می گفت که یك سردار باید « مربع ، باقاعده وارتفاع برابر ، باشد »: قاعده را شامل شخصیت ، دلاوری ، بیباکی و تصمیم می دانست و هوش و ادراك و فهم را بعنوان ارتفاع میشناخت .

ناپلئون معتقد بود که وحدت فرماندهی بطور قطع ضروری است والا ارتش ازپیش محکوم بشکست است . بنظر او یك‌سردار بد اگر فرمانده ارتش باشد بهترازدوسردار خوبست که در عین حال عهده‌دار این‌سمت باشند واگر محاصره تولون ، در ۱۷۹۳ ،را استثناء کنیم ، ناپلئون در هیچیك از جنگهایش نه به تقسیم فرماندهی‌و نه‌باطاعت از مقام بالاتری تن درداده‌است .

اینك تنها بشرح چند خصوصیت او می پردازیم .

ناپلئون توجه فوق‌العاده به اسلحه سردرا که اینهمه پس از سووروف شایع شده بود، از بین برد ، هرچندکه سووروف نیز بهیچ وجه‌منکر اهمیت توپخانه نشده بود.ناپلئون در یکی از آثارش که در باره استحکامات جنگی است ، بطور وضوح اعلام میکند: « امروزه آتش است نه ضربه که تکلیف جنگ را یکسره میکند » . ادامه دهنده تاکتیك‌ارتشهای انقلاب فرانسه ، درنخستین جنگها ، صفوف متحرك تیر اندازان راکه بوسیله توپخانه حمایت میشدند ، پیشاپیش داخل عمل میکرد. توپخانه ضربه قطعی را تهیه میدید و راه ستونهای هجوم کننده‌را باز میکرد .

ناپلئون میگفت که نباید تیراندازان را مدت درازی بدون پشتیبانی توپخانه،بحال خود گذاشت ، زیرا سربازان در زیر آتش توپخانه دشمن بسهولت روحیه خود را از دست میدهند و این کار به بی نظمی و پریشانی آنان منجر میشود . سفارش اواین بودکه‌توپخانه با فعالترین شکل ممکن داخل عمل شود . زیرا تنها اثر عظیم این آتش میتواند نتیجه جدی بدست دهد . درنبرد های ناپلئون ،توپخانه نقشی بزرگ وگاهی قطعی دارد . مثلا در فریدلاند، چهل عراده توپ بزرگ سنارمون Sanarmant که از سپاه ویکتور پشتیبانی میکردند، از آغاز نبرد بی نظمی شدیدی در صفوف روسها بوجود آوردند و ارتش روس را وادار کردند که از فریدلاند و پلهای آل Alle با بی نظمی عقب به نشیند و این عقب نشینی بهزیمت منجر شد .

بجاست متذکر شویم که از سال ۱۸۰۷، ناپلئون بطور روز افزون به یك آرایش جنگی نوین روی آورده بود و آن عبارت از بکار بردن آرایشهای بسیار فشرده ودر نتیجه بسیار آسیب پذیربود که با آرایش نیمه اول دوران زندگی جنگیش بکلی مغایرت داشت . شکافهائی که در صفوف سربازان‌قدیمی انقلاب و جنگجویان‌کارآمد مصر ، مارنگو . استرلیتز ایجاد شده بود او را باستعمال توده های فشرده در میدان نبرد مجبور ساخته بود .

درست نیست که ناپلئون برای مواضع مستحکم دشمن اهمیتی قائل نمیشد. او فقط از مارشالها و ژنرالهایش میخواست تااین مسئله را درك کنند که تصرف دژهای دشمن نیست که سرنوشت جنگ را تعیین

میکند ، بلکه انهدام نیروهای زنده در میدان نبرد است که کار را یکسره میسازد. اما دراین مورد نیز نرمش و ذکاوت شگفت انگیزی نشان میداد و میپذیرفت که اوضاع واحوال هیچگاه کاملا تکرار نمیشود .

هنگامیکه در سال ۱۸۰۵ پی برد که با تصرف اولم ، عمده قوای ارتش اتریش را نابود میسازد . کوشش اصلی خویش را متوجه این دژ مستحکم ساخت .

اهمیت درجه دومی که ناپلئون به دژها میداد ، نتیجهٔ منطقی این اصل بود که در دست داشتن ابتکارهای دارای نقش اساسی است . او میگفت نباید بیك لشکر کشی اقدام کرد مگر اینکه وسایل کار ازروی فکر و سنجیدگی فراهم شده باشد وهنگامی که نبرد آغاز شد ، برای در دست داشتن ابتکار باید تا حد نهایی به پیکار ادامه داد .

در پایان روز مهیب ۸ فوریه ۱۸۰۷ در الو ، ارتش ناپلئون مانند سپاهیان روس، متحمل چنان تلفاتی شده بود ،که بعضی‌از هنگها تا یك‌گردان و بعضی دیگر حتی به تعداد کمتری کاهش یافته بود. ناپلئون بهنگام شب بچادرش رفت و نامه‌ای برای دوستش‌مارشال دوروك نگاشت و با عبارات مبهمی به ناکامی خود اعتراف کرد . اما وقتی سپیده دم آن روز افسرده زمستانی فرا رسید ، دیدند که نه تنها بنیگسن فرمانده ارتش روس عقب نشسته است ،بلکه ضمن عقب نشینی سخت مغلوب گشته است

ابتکار در دست ناپلئون باقی ماند و بدین ترتیب روز پیش برای ناپلئون یك پیروزی بودبنیگسن فاقد خونسردی و پایمردی بود، ترس بر او چیره شده پیش از حریف میدان نبرد را ترك کرده و ابتکار رابدست ناپلئون داده بود ،و حال آن که در برابر هرسه کشته روسی دوتاسه نعش فرانسوی صحنه عملیات را پوشانده بود .

ابتکار و رهبری عمومی جنگ، انتخاب زمین و تعیین لحظه شروع نبرد ، نخستین عملیات تاکتیکی که در میدان نبرد آغاز میشد ، همه دردست فرماندهی کل ارتش بود . اما ناپلئون ضمن اینکه قبل از نبرد به مارشالهایش فرمانهایی میداد که وضوح آن‌هاتا بامروز نیز مورد تحسین کارشناسان است ، هرگز خود را با اطلاعات مفصل‌و کم‌ارزش که مورد علاقه شدید سرداران مکتب‌سابق و فرمانده کل سپاهیان‌اتریش، پروس ، انگلستان و حتی (تا درجه کمتری) روسیه بود ، خود را نمی آزرد.

ناپلئون اجرای این یا آن ماموریت را، دراین یا آن نقطه ، با تشریح هدف استراتژیکی آن ، به فرماندهان زیردستش فرمان میداد . اما طرز رسیدن باین هدف را در اختیار و برای ایشان میگذاشت. او ضمن نبرد در قلب و مغز ارتش باقی می ماند . مارشالها ضمن انجام ماموریت‌محوله ارتباط دایمی خود را با امپراطور حفظمی کردند ووی را در جریان تغییرات پیوسته اوضاع میگذاشتند .

در هرعمل اجرایی فرماندهی عالی‌به عهده ناپلئون بود واو ابتکار فرماندهی را بطور کامل در دست داشت . فرماندهان زیردست عادت کرده بودند که وقتی خطر شدیدبود. و ناپلئون در نزدیکی حضور نداشت، از پیش‌خود تصمیمی اتخاذ نکنند. فرماندهانی که قادر بودند بطور مستقل بیك عمل‌نظامی دست‌بزنند ، بسیار کم بودند .داوو، ماسناو اوژرو را می توان از این قبیل شمرد . دیگران نیز کاملا شایان توجه بودند و مجریان برجسته‌ای بشمار میرفتند .

هنگامیکه ناپلئون در سال ۱۸۱٤ در حوالی‌پاریس می جنگید ، نه فقط فاقد ۳۰۰،۰۰۰ سرباز زبده‌ای بود که قسمتی از آن‌ها ، از سال ۱۸۰۸ استخوانهایشان در میدانهای نبرد بجا مانده و بقیه در اسپانیا بهمین سرنوشت دچار شده بودند ، نه فقط فاقد واحدهای فرانسوی بود که هنوز به اشغال چند شهر در آلمان و چند ناحیه ایتالیاادامه میدادند ، بلکه همچنین ماسنارا که در جنگ بیهوده با اسپانیا در مانده‌شده بود،و داوو را که در هامبورگ درمحاصره بود ، ومورا که ناپل را برای الحاق باو ترك نکرده بود ، دراختیار نداشت .بهترین

سربازان، برترین و آزموده‌ترین مارشالهایش رادر چهار گوشه امپراتوری پهناورش پراکنده ساخته بود و در ساعت تعیین سرنوشت ، بسیاری از ایشان در کنارش نبودند . شکست نهایی ناپلئون در سالهای ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ ، **تنها باین سبب نبود** ، اما این مسئله نیز **یکی** از علل آن بود.

درتوفیق روش ابداعی دور زدن مواضع دشمن در عمق ، انتخاب شایسته مجریان خیل بوده است . ژومینی بامطالعه جنگ های ناپلئون ، تئوری خود را در مورد این روش بوجود آورد . ناپلئون نشان داد که دور زدن ارتش دشمن جز این معنی ندارد که در وهله اول به عقب مواضع حریف دست یابند و خطوط ارتباطی او را قطع کنندو در وهله بعد هنگامیکه این عمل به نبرد منجر شد ، **ستونهای مامور این کاررا نیز برای انجام عملیات بکار برند .**

ژومینی باتکیه کردن روی هنر نظامی ناپلئون ، نبرد را بعنوان نتیجه ضروری دور زدن مواضع دشمن و منطبق با طرحهای فرماندهی میدانست . ناپلئون عقیده داشت، سرداری که دور زدن مواضع دشمن را به موقع اجرا میگذارد ، اگر در انجام عمل شتاب نکند ، خود را در معرض مانور و حمله متقابل دشمن قرار میدهد . مارشالهائی که در مکتب ناپلئون تعلیم یافته بودند ، این عمل را اغلب با دقت و چالاکی بی نظیر و تقریبا همیشه با توفیق کامل بانجام می رساندند .

اگر دشمن با عمده قوایش دریك دژیا اردوگاه مستحکم استقرار یافته بود، ناپلئون بمحاصره او میپرداخت و اگر دشمن تسلیم نمی شد، بحمله دست میزد و در صورت پیروزی خود را سخت بیرحم نشان میداد. در جنگهای ناپلئون نمونه های فراوانی از این بیرحمی دیده میشود . وقتیکه درژوئیه سال ۱۷۹۹ ، یك ارتش مجهز ۱۲،۰۰۰ نفری ترك در مصر پیاده شد و در مکان مستحکم ابوخیر موضع گرفت و سپس ۳،۰۰۰ سپاهی دیگر نیز بایشان ملحق شد ، ناپلئون مانع سهمگینی را در برابر خود بر افراشته دید واینك که فتح مصر را بپایان رسانده بود، باز هم خود را در خطر یافت . ترکها با شتاب استحکامات استواری بوجود آوردند، با محاصره آنان امکان پیروزی نمیرفت، زیرا انگلیسیان میتوانستند از راه دریا کمك کنند . ناپلئون تصمیم گرفت ، بهر قیمتی که تمام شود با حمله جبهه‌ای موضع دشمن را مسخر سازد . در ساعت ۲ بامداد روز ۲۵ ژوئیه ۱۷۹۹ علامت حمله داده‌شد. لان و مورا اولین کسانی بودند که در دژ نفوذ کردند و بدنبال ایشان عمده سپاهیان مهاجم سررسیدند . ارتش ترك یکسره ازدم تیغ گذشت و همه سپاهیان دشمن در مواضع خویش تکه تکه شدند . ناپلئون یك روز پس از این فتح نمایان نوشته است : «این نبرد یکی از بهترین عملیاتی بود که تا کنون دیده‌ام . از همه ارتش محاصره شده حتی یکنفرهم زنده نماند . »با این همه ، حمله های جبهه‌ای همانقدر که برای دشمن مهیب بود ، برای فرانسویان نیز گران تمام میشد و ناپلئون جز هنگامی که چاره دیگری نداشت بدان دست نمی زد .

ناپلئون ضمن آنکه شجاعت جبلی، کاردانی و قابلیت دسته هایی از افراد دشمن را در بعضی ازرزمها بسیار ارج می نهاد و تصور نمیکرد که سوار نظامی به بیباکی مملوکان یا قزاقان وجود داشته باشد که با آرایشهای پراکنده بتواند در برابر توده های فشرده ارتشهای منظم اروپایی مقاومت کند وتصدیق میکرد که در عملیات محلی و محدود، این گونه افراد براستی نیرومندترند وبرتری شخصیتشان در حقیقت میتواند بسودشان باشد ، بااین همه عقیده داشت توده های انبوه ارتش است که تکلیف نبرد را تعیین میکند . ناپلئون پیوسته این حقیقت را تکرار میکرد که هنر فرماندهی کل در آنست که نخست بتواند بسرعت گردانهای تقویت شده را گرد آورد . مسلح کند و

تعلیم دهد تاآز آنها ارتشهای عظیمی‌بوجود آورد؛دوم ، در لحظه‌ای که میخواهد ضربه قطعی را وارد آورد ، همه این نیروها را در نقطه مورد نظر متمرکز سازد؛ سوم،پس از آنکه نبرد در گرفت ، اگر برای‌پیروزی د رنبرد ضروری باشد ، بتواند **گردان‌هـای تقویت شده را بدون صرفه جوئی داخل‌عمل کند** ؛ چهارم ، پس از آنکه توده ارتـش را متمرکز ساخت از نبرد پرهیز نکند یـا آن را بتاخیر نیاندازد ، بلکه هرچه زودتر برای گره گشایی بکوشد ، بشرط آنکه‌امید پیروزی‌وجودداشته باشد ؛ پنجم و دشوارتر از همه ، در آرایش حریف نقطه‌ای را که در آنجا باید ضربه قطعی وارد شود بیابد. ناپلئون میگفت که در جنگ ، تصادف و بخت نقش قابل ملاحظه‌ای را بازی میکنند، اما اقدامات بزرگ کاملا بخصایل شخصی فرمانده یعنی به هوش ، معلومات و بکار بردن اصول نظری در عمل ، که ترکیب آن‌ها هوشمندی وقوه ابداع وابتکار است، بستگی دارد .

باوجود چند اشتباه تصادفی و چندعلامت خستگی، نبوغ نظامی ناپلئون که شامل هنر استفاده از همه وسایل برای رسیدن بهدف بود رویهمرفته در سالهای ۱۸۱۴ ــ ۱۸۱۳ در مقایسه با **درخشانترین سالهای زندگیش**، بهیچوجه ضعیف نشده بود . همه‌کارشناسان تاکتیك و استراتژی که بمطالعه تاریـخ ناپلئون پرداخته‌اند ، چنین‌عقیده‌ای دارند. حتی در سال ۱۸۱۵ بااینکه نیروهایش بـه مراتب کمتراز حریفان بود و در موقعیت سیاسی نومیدانه‌ای قرار داشت واز مدت‌ها پیش از لحاظ جسمی رنج میبرد ، نقشـه استراتژی او که برای درهم شکستن کامل نیروهای دشمن طرح شده بود ، از نقشه ای که در اولین لشکر کشی ایتالیا، در سال ۱۷۹۶ ، باچنان توفیق درخشانی‌روبرو شد ، کمتر نبوغ آمیز نبود . اولین کامیابی درخشان این طرح یعنی شکست بلوخر در لینیی و همچنین دنباله عملیات یعنی نبرد واترلو که فقط تصادف **اجازه داد تابلوخر** بموقع بمیدان جنگ برسد و ولینگتن رااز بلیه اجتناب ناپذیر نجات دهد ، **نشان داد** که ناپلئون همواره استاد بی رقیب هنرجنك است.

اما ناپلئون دراین هنگام فاقد یك چیز بود. چیزی که بعقیده خودش برای هـر فرماندهی از نبوغ ضروری‌تر است و آن اطمینان به توفیق نهایی بود. زیرا ناپلئون احساس‌میکرد که دوران او سپری‌شده‌است. بهنگـام **گفتگـو** ا زنبرد واترلو لاس‌کاز میگفت که فاقد اعتماد سالهای پیش بوده است .

بسبب اشتباهاتش که مقدم بر همه سیاسی بود ،اطمینان خود را از دست‌داده‌بود.هدف های‌سیاسی‌ناپلئون که عظیم و انجام نشدنی بود وباید بتصرف جهان منجر میشد ، اورا بدست کشیدن از اصول واقعی استراتـژی هدایت میکرد .

ناپلئون در اقدامات عظیم نظامیش می کوشید تا ازاصل اساسی خویش که عبارت ازحفظ کامل خطوط ارتباطی است ،منحرف نشود . وبرای اجرای دقیق این اصل بود که د رجریان لشکرکشی روسیه حتی مدتها پیش از عقب نشینی ، نیروهایش آن همه کاهش یافته بود . از ۴۲۰،۰۰۰ سربازی‌که در ژوئن ۱۸۱۲ درینه‌من گرد آورده بود، بهنگام عبور از مرز و آغاز تهاجم بداخل کشور روسیه ، بیش از ۳۶۳،۰۰۰ سپاهی بهمراه نداشت . دیگران ماموریت‌داشتندکه در شمال و جنوب مسیر عملیات ، جناحهای او را محافظت کنند . وقتی به ورتبسك رسیددیگر سپاهیان و ۳۶۳،۰۰۰ نفرنبودند، بلکه ۲۲۹،۰۰۰ نفر بهمراه داشـت و در حوالی سمولنسك ای‌ن‌عده به ۱۸۵ر۰۰۰نفر تقلیل یافت . پس ازپایان نبرد اسمولنسك و بر قراری پادگان دراین شهر ، یـا ۱۶۵ر۰۰۰ نفر به گژاتسك Gjatsk وآز آنجا با ۱۳۵رر۰۰۰ نفر به بوردینو رسیدو سرانجام در راس ۹۵ر۰۰۰ سپاهی به مسکو وارد شد .اینها تلفاتی نبود که تنها برائر اسلحه دشمن و بیماری و بدی آب وهوا واردشده باشد ، بلکه گسترش وسیع‌راههای

ارتباطی‌نیزرفته رفته ارتش بزرگ رابلعیده بود .

بااین‌همه ، ناپلئون به لاس کازمیگفت، لحظاتی وجود دارد که باید کشتی ها را سوزاند و برای وارد آوردن ضربه قطعی همه نیروها را متمرکز کردو آنگاه بایك پیروزی برق آسا دشمن را درهم شکست . برای این کار ، حتی باید به خطر ضعیف کردن موقتی راههای ارتباطی تن درداد. « در طی لشکرکشی سال ۱۸۰۵، هنگامی که در موراوی می جنگیدم ، پروس آماده حمله بمن بود و عقب نشینی در آلمان‌امکان نداشت . اما من در سترلیتز پیروزشدم.در ۱۸۰۶ .. مشاهده کردم که اتریش خود را آماده میسازد تا خطوط ارتباطی مرا قطع کند و اسپانیا تهدید میکند که با عبور از پیرنه فرانسه را اشغال نماید . اما من‌درینا پیروز شدم ».در طی جنگ سال ۱۸۰۹ اوضاع باز هم خطرناکتر بود «اما من در واگرام پیروز شدم . »

ناپلئون بدفعات و در مواقع مختلف‌گفته است که فن جنگ در این خلاصه میشودکه بتوانیم‌در زمان و مکان معین نیرویی بیش از آنچه رقیب در آن لحظه در اختیار دارد ، فراهم آوریم

سبب پیروزی او این بود که در هریك از حمله های جزء موقتا نیرومندتر ازدشمن بود ، هرچند که ارتش دشمن رویهمرفته بیش‌از سپاهیان او بود .

ناپلئون به «روحیه» سپاهیانش توجه داشت . او طرد تنبیهات بدنی را از ارتش که بوسیله انقلاب بصورت قانونی درآمده بود ، بشدت مورد تایید قرارداد و بر انگلیسیان خرده میگرفت و میگفت نمی تواند بفهمد که چگونه با تنبیهات‌بدنی در ارتششان موافقند : « هنگامیکه یك سرباز بسبب شلاق خوردن بی آبرو و سرافکنده میشود ، دیگر در بند کسب افتخارنیست. برای سربازی که در حضور رفقایش شلاق خورده است چه احساس افتخاری میتواند باقی بماند ؟ .... بجای شلاق میخواهم‌ایشان را به شرافتشان متکی سازم ... پس از یك عمل جنگی ، افسران و سربازان را گرد میآورم و میپرسم که چه کسانی کارهای برجسته انجام داده‌اند » . کسانیکه می توانستند بخوانند و بنویسند به ترفیع درجه پاداش‌می یافتند ، به بیسوادان فرمان میداد که « پنج ساعت در روز » تحصیل کنند، پس از آن بگروهبانی و استواری و سپس بافسری ارتقاء می یافتند . ناپلئون خطاهای بزرگ را بدون تزلزل باتیرباران مجازات میکرد . اما بطور کلی روی پاداش بیش از کیفر حساب میکرد وباترفیع ، پول، نشان‌ودرج‌درفرمان ارتش ، وباسخاوتمندی بی مانندی زیر دستانش را تشویق میکرد . در ۱٤ فلورئال ۱۸۰۱ هنگامیکه ایجاد نشان لژیون دونور مورد بحث بود، ناپلئون در جلسه شورای دولتی فریادبر آورد : « شما تصور میکنید که میتوان سربازان را با تجزیه و تحلیل به جنگ واداشت ؟ هرگز .برای سرباز باید افتخار، امتیاز و پاداش وجود داشته باشد . ارتش های جمهوری که کارهای بزرگی انجام دادند ، از آن جهت بود که صفوفشان از زحمتکشان‌وروستائیان‌فعال و نه‌ازبیگانگان بوجود آمده بود ، از آن جهت بودکه افسران جدید جای افسران رژیم کهنه را گرفته بودند و بدین سبب احساس افتخار میکردند . »

بدین ترتیب ، ناپلئون با آگاهی و موفقیت درخشان ،از مواد و مصالحی که انقلاب بوجود آورده بود ، ابزارنیرومندی ساخت و بادردست داشتن آن کارهای بی نظیری در تاریخ نظامی انجام داد .

ناپلئون در خود خصلتی اساسی سراغ داشت که بعقیده او از هر صفتی مهمتربود و هیچ چیز دیگری نمیتوانست جای آن‌را بگیرد . ناپلئون این خصلت را اراده آهنین استحکام روح و دلاوری ویژه‌ای میدانست که از قبیل آن که با در دست داشتن پرچم بروی پل آرکول ، بدودیا

چندین ساعت در زیر گلوله روسیان ، در قبرستان الو بماند ، بلکه منظورش بعهده گرفتن کامل سنگین‌ترین وخطیرترین مسئولیت‌ها یعنی تصمیم بود. فاتح کسی نیست که نقشه نبرد راطرح میکند و یا راه حل لازم رامی‌یابد، بلکه کسی است که مسئولیت اجرای آن را بعهده میگیرد.

بعقیده همه منقدان نظامی معتبر ، ناپلئون در تاکتیك یعنی فن پیروزی در نبرد، در استراتژی یعنی فن پیروزی در جنگ ، و در سیاست بمفهوم تحمیل کامل اراده خویش بدشمن مغلوب ، یعنی نه فقط خرد کردن روحیه و قدرت مقاومتش ، بلکه مجبور ساختنش به صحه گذاشتن قرارداد مورد نظر فاتح ، بسیار کاردان بود. این سه خصلت بطور کامل در او بهم آمیخته بود. وقتی نبرد عمومی بانجام میرسید، ناپلئون مورا و سوار نظامش را به تعاقب دشمن فراری و برای نابود کردن او گسیل می داشت . سپس برای اینکه پیروزی درنبرد به‌پیروزی‌در جنگ بیانجامد ، تعقیب دشمن را تا پشت میز و تحمیل فرمولها و توقعات سیاسی خویش ادامه میداد .

ناپلئون معمولا در آغاز جنگ ، باوارد آوردن یکی دو ضربه صاعقه آسا میکوشید هرچه ممکن است سریعتر بر حریف پیروز شود و او را وادار بدرخواست صلح کند .

کلوزوویتز می نویسد: «از آغاز عصر بناپارت ، جنگ نخست از یك‌سو و سپس از سوی دیگر (۱) کار همه مردم شده‌است. جنگ وضع دیگری بخود گرفته است ، یا بطور دقیقتر ، قویا به اصل حقیقی وتکامل مطلقش نزدیك گشته است . فعالیتی که‌در رهبری جنگ بکار میرود ، براثر افزایش وسایل و تنوع راههای حصول کامیابی و بیداری شدید افکار ، بطور قابل ملاحظه‌ای شدت‌یافته‌است . انهدام حریف هدف‌عملیات نظامی است . درنگ کردن و داخل مذاکره شدن جز بادشمنی شکست خوده و ناتوان گشته ممکن نیست . »

جنگهای گوناگون که از وضع سیاسی‌و قدرت نظامی منتج میشد ، جنگ را دو نوع — تعرضی و تدافعی میدانست بی آنکه مرزی بین آنها مشخص کند ، ناپلئون در باره اثر ژنرال روگنیا Rognia، در یادداشتهایش که در سال ۱۸۱۶ منتشر شد، می نویسد :

« جنگ تدافعی منافی حمله نیست . همچنین جنگ تعرضی هرچند که هدفش تجاوز از مرزو تصرف کشور دشمن باشد، دفاع را نفی نمیکند ».

III

ناپلئون از ژاکوبن‌ها که کوشیده‌بودند مزایای پیروزی های انقلاب را توده های مردم بسط دهند ، نفرت داشت و نسبت بایشان سنگدل بود .

حمایت از مالکیت ، از هرنوع ، شامل املاك متوسط و کوچك دهقانی که بسبب انقلاب این همه گسترش یافته بود ، یکی از سنگ بناهای سیاست داخلی ناپلئون‌بود. ناپلئون میکوشید تا منافع قشرهای مختلف بورژوازی را تابع منافع امپراتوریش‌سازد. « تهی دستان » ، مثلا ، کارگران پاریس، لیون ، آمین وروئن برای او یك عامل نگرانی بودند ، اما او باهوش سرشارش‌پی برده بود که تنها وسیله مدافعه در برابر آنان سربازان گشتی ، واحدهای آماده، ژاندارمری و شبکه موثر جاسوسی است که فوشه با نهایت کاردانی بوجود آورده بود. او تلاش کرد تا در برابر سیل بیکاری که در سال ۱۸۱۱ هزاران کارگر گرسنه رابی خانمان کرد ، پایداری کند و با محاصره اروپا واستثمار وحشیانه اقتصادی و اعمال قوانین انحصار در همه کشورهای مغلوب، راه‌گریزی‌برای خود بجوید .برای کالاهای فرانسوی بازار فروش تامین کند وبرای صنایع فرانسه مواد اولیه بابهای ارزان

---

۱ — ابتدا برای فرانسویان در جریان مبارزه علیه دخالت خارجی و سپس‌برای ملت ها بخاطر دفاع از خود در برابر ناپلئون .

فراهم آورد .

انگیزه اصلی سیاست اقتصادی ناپلئون، تفوق‌صنایع‌فرانسه در جهان و طردانگلستان از هم ه‌بازارهای اروپا بود. این دو عامل کاملا بیکدیگر وابستگی داشتند وانفکاك ناپذیربودند. اما در زمینه ارتباط کارگران و کارفرمایان ، ناپلئون نه تنها با تدوین قوانین و مقرراتی ، مانند قانون شاپلیه،که کوچکترین آثار اعتصاب را غیر قانونی میشناخت ،بتمام و کمال از صاحبان سرمایه پشتیبانی کرد ، بلکه در راه آزار واستثمار زحمتکشان،باایجاد« دفترچه های کارگری»، حتی دورتر نیز رفت .

اما چه علتی داشت که حتی در بحرانی ترین لحظات، کارگران علیه امپراتورقیام نکردند ؟ واز چه رو ، در سالهای ۱۸۱۶، ۱۸۱۷،۱۸۱۸،۱۸۱۹،۱۸۲۰، ۱۸۲۱ ،دادگاه های‌بوربن‌ها که دوباره بر پاگردیده‌بودند، در پاریس و شهرستانها ، کارگران را بجرم برزبان راندن فریاد ماجراجویانه « زنده بادامپراتور !» به ماههای طولانی زندان محکوم میساختند .

توضیح چنین است که زحمتکشان بطور غریزی دریافته بودند که نظم بورژوازی که مولود انقلاب است وامپراتور نماینده آنست ،باوجود همه تضییقاتش برنظم کهنه و کرم خورده فئودالی که همراه‌بنه ارتش های متحدین بازگشته است ، برتری دارد.

در دل توده های زحمتکشان که درحومه های سن آنتوان و سن مارسل و محله‌تامپل و موفتار Mouffetard مستقر بودند ، خاطره روزهای پرافتخار انقلاب هنوز خاموش نشده بود . و در دوران‌صد روزه ،آنهایی که بسنن انقلابی بیش از همه وفاداربودند، از آنجا که بازگشت‌فئودالیته در نظرشان از هرچیزی بدتر بود، ناپلئون را باوجود همه کارهایش قابل قبول مـی دانستند .

اگر در برابر تهدید بازگشت رژیم‌کهنه کهنه ، ناپلئون نماینده عصری نو ، صنعتی ودر زمینه اقتصادی مترقی بود ، البته غیر طبیعی بنظر نخواهد رسید که گفته شود فتوحاتش در فرو ریختن پایه های اروپای فئودالی نقش انقلابی بازی کرده‌است.

ارزش متر قیافه اقدامات ناپلئون بارها گوشزد شده است : « ناپلئون امپراتوری مقدس روم ژرمنی را از میان برد واز شماره دولت های کوچك آلمان کاست و دولتهای بزرگتری بوجود آورد.در کشور های متصرفی مجموعه قوانین خود را که از همه قوانین موجود آن کشور ها پیش رفته تر و بر اصل برابری استوار بود معمول داشت . دهقانان و بورژواهای‌آلمان که بسبب گرانی قهوه و قند و توتون وغیر آن خشمگین بودند د رمورد ناپلئون در اشتباه بودند ، چه محاصره اروپا پایه‌اصلی پیشرفت تولیدات و صنایع خاص آن ها بود ... »

« رژیم ترور در فرانسه کار خود را انجام داده بود . ناپلئون آن را در دیگـر کشورها بصورت جنگ بکار میبرد و این رژیم ترور مطلقا در آلمان ضروری‌بود.»

« ... بزرگترین اشتباه ناپلئون پیوند با سلسله قدیمی ضد انقلابی یعنی ازدواج با دختر امپراتور اتریش بود . او بجای‌محو کردن همه آثار اروپای کهنه ، درجستجوی مصالحه با آن بود و چون میخواست بـر سلاطین‌اروپاپیشی گیرد ، میکوشید تاهرچه ممکن است دربارش را بصورت دربار آن‌ها در آورد ».

شکست همه قلمروهای سلطنتی قاره اروپا بدست ناپلئون نتیجه پیکار عظیمی بود که سرانجام نیروهایش را تحلیل برد . زیرا در کناراروپاکه‌از لحاظ اقتصادی عقب‌مانده‌تر از فرانسه ناپلئون بود ،انگلستان قرارداشت که دراین زمینه بسیار از حریفش پیش‌بود. و چون بر دریا تسلط داشت ، از لحـاظ استراتژی مورد ضربه مستقیم واقع نشـده بود .

ناپلئون بزودی دریافت که این دشمن از همه وحشتناکتر است . او تصمیم گرفت تا آن را در خاور ، در مصر وسوریه،بزانو

در آورد . خود را در اردوگاه بولونی آماه ساخت تا آن کشور را در لندن مغلوب سازد هیچیك از این دو اقدامش با توفیق قرین نشد . او مصمم شد که همه بازارهای انگلستان را در سراسر قاره اروپا از کف آن دولت خارج سازد . البته این کار را بوسیله فراوانی کالای فرانسوی ، خوبی جنس و ارزانی آن‌ها نکرد ، زیرا چنین کاری غیر ممکن بود، بلکه بسرنیزه و تفنگ و سربازان و گمرکچیان متوسل شد. برای از پا در آوردن انگلستان ، انهدام صنایعش کافی نبود . بایستی بازرگانی و ناوگان تجاریش را نیز دچار آسیب میساخت و واردات مستعمراتی‌اش را بهیچ میرساند . ناپلئون باجلوگیری از ورود شکر ، پنبه ،نیل،چای هندوستان ، قهوه وادویه باین اقدام دست زد. اجرای کامل محاصره بری منطقا ایجاب میکرد که سراسر اروپا وروسیه از اراده مطلق ناپلئون فرمانبرداری کنند و این به معنی سلطنت جهانی بود که اوپس ازاسترلیتز، زیر عنوان « امپراتور غرب » چنین ادعائی داشت وبعداز تیلسیت منظورش را رفته رفته روشن‌تر نمایان ساخت .

ناپلئون که دراین راه قدم نهاده بود نمی توانست از نابودی بگریزد و سرانجام نابود شد .

IV

همه تلاش‌هائی که منظور آن تجسم ناپلئون بعنوان یك موجود منزه ازگمراهی واشتباه ومعرفی اوهمچون فرشته‌ایست که تنها برای مصلحت بشر بزمین آمده‌است، همه‌کوشش‌هائی که‌برای ضروری نشاندادن سیل‌های خونی که درمدت بیست سال‌بطور مداوم جریان یافت میشود ، همه فعالیتهائی که برای زدودن لکه چند عمل بسیار سیاه از اسم ناپلئون صورت گرفته ،بکلی بی‌فایده‌است. زیرا ناپلئون هرگز باچنین خاطره‌های اندوه آوری خود را مضطرب نمی‌ساخت.

او با چنان صداقت وصمیمیتی یك‌بار برای همیشه خود را بامنافع فرانسه یکی کرده بود که درمورد هریك از اعمالش برائت اوهمیشه حاصل است: مصلحت‌فرانسه، عظمت فرانسه، امنیت فرانسه .

پیش‌ازاین گفته‌ایم که وقتی‌ناپلئون از فرانسه سخن میگفت ، کدام طبقه ملت را درنظر داشت ، منظور او بورژوازی بزرگ و تاحدی دهقانان مالك‌بود.

اما اگر جنبه « اخلاقی» مسئله را کنار بگذاریم وبه‌هوش واستعداد فوق‌العاده او توجه کنیم ، میتوانیم پی‌ببریم که‌لرد روزبری Roseberry چه میگوید: «ناپلئون همه‌کسانی راکه‌تصور میشد دارای منتهای هوش وفعالیت بشری هستند ، بسیار پشت‌سر گذاشت». یك‌انگلیسی دیگر هلاندروز Holdand Rose که کوچکترین علاقه‌ای‌نسبت‌به‌ناپلئون‌ندارد و درموارد بسیارقضاوتهای‌نامساعدی‌درباره اومیکند ، بسبب موهبتهای خارق‌العاده‌ای که وجود ناپلئون سرشار ازآن بود و همچنین بسبب جایی‌که درتاریخ جهان اشغال میکرد، اورا «درنخستین رده‌انسان های جاویدان » قرارمیدهد . «ناپلئون دریك لحظه درباره سرنوشت سراسر اروپا تصمیم میگرفت ودرتصمیماتش بمنظور رسیدن بهدف ، نبوغ واقعی را بااراده‌ای انعطاف ناپذیر درهم می‌آمیخت» .

بی‌رحمی او ازروی هوی‌وهوس‌نبود، بلکه نسبت بانسانها کاملا بی‌قید بود وآنان راجزوسیله وابزار چیز دیگری نمی‌دانست وهنگامیکه ستمگری ، حیله‌گری ، دغل پیشگی بنظرش ناگزیرمیرسید،بدون‌کمترین ورنگ بدان متشبث میشد ، ذکاوت تاثر ناپذیرش ، درهمه موارد ،بطور یکسان باو هشدار میدادکه اگر میسر باشد همواره ترجیح دهد تابدون‌بیدادگری بسوی هدف برود .

اگر تشخیص میدادکه اوضاع و احوال اجازه میدهد ، اعمالش را بااین اصل تطبیق میداد.

قدرت وافتخار ، شهوتهای مستولی براو بودند وتازه قدرت برافتخار برتری داشت . فعالیت روحی ناگسستنی ،ذکاوت

مشکل پسند وهمیشه بیدار ، تمایل‌همیشگی به‌بدگمانی و خشم تا درجه بسیار زیادی مشخص کننده خصوصیات ناپلئون بودند.

اوکه مدتهای طولانی دراحترام و اعزاز تا سرحد بت‌پرستی غرق شده‌بود،رفته رفته باین نوع ستایشها خوگرفته بود و خود را سزاوار آنهامیدانست . بااین همه مزایائی‌راکه واقعا میتوانست ازاین‌پرسش ها حاصل کند ، ارزیابی میکرد. ناپلئون بطور قطع یقین داشت‌که اهرمهای حرکت دهنده انسانها ترس وسود هستند ،نه‌عشق و دراین مورد تنها سربازان‌را،آنهم‌تاحدی، استثناء میکرد. هنگامیکه هنوز براروپا فرمان میراند ، روزی برحسب اتفاق پرسید که مردم چگونه خبر مرگ اورا تلقی خواهند کرد.

درباریان در پیشگوئی عزای عمومی بر یکدیگر پیشی گرفتند . ناپلئون سخنان آنان را بااین کلمات مسخریه‌آمیز قطع کرد وگفت‌که بعقیده او اروپا آهی‌حاکی ازسبکباری خواهدکشید.

او میدانست که مورد پرستش سربازان خویش است واگر چه آنقدرکه سربازان اورادوست داشتند، باآنان‌علاقه‌مند نبود، اما همیشه بایشان اطمینان داشت.

ناپلئون ازمرگ نمی‌ترسید. هنگامی‌که پس ازمرگ جسدش را شستند،علاوه‌براثر یك زخم سرنیزه‌که مربوط به‌نبرد تولون بود ویك‌گلوله درپایش که بسال ۱۸۰۹، درراتیسبون به‌وی اصابت کرده بود ،آثار زخمهایی که هیچکس هیچگونه اطلاعی ازآنها نداشت ، روی بدنش دیده شد. اوبرای اینکه سربازان رابهنگام نبرد مضطرب نسازد، زخمهای دیگرش را پنهان ساخته بود وبکمك ملازمان نزدیکش مداوا کرده بود وبآنان فرمان داده‌بودکه‌سکوت اختیار کنند. درباره افتخاری‌که پس‌از مرگ نصیبش میشد هیچگونه شکی نداشت. زندگیش راخارق‌العاده ،وقبل از هرچیز، نتیجه تصادف منحصر بفرد اوضاع واحوال استثنائی میدانست‌که هرهزارسال یك‌بارهم نمیتواند پیش آید . روزی درسنت هلن

به‌لاس‌کاز گفت: « در مقایسه با زندگی من رمان چه‌میتواند باشد!»

اثر ناپدیدشدن ناپلئون از صحنه اروپا ، درروی معاصران ، باپایان ناگهانی توفانی خشمگین که مدتهای طولانی باشدتی بی‌مانند، همه‌جا را زیروروکرده باشد،قابل مقایسه بود. دراروپای آن زمان ، درست پیش ازناپلئون پیشرفتهای اجتماعی و اقتصادی ، بنیان حکومتهای فرسوده‌ای‌راکه قرنها از فئودالیته حمایت کرده‌بودند،ضعیف ساخته بود واساس سازمان های متعدد قضایی واداری راکه بابی‌حالی ولختی بحیات خود ادامه میدادند ، ویران کرده بود .

ناپلئون در مرکز این طوفان که بسوی اروپا رو آورده بود ، قرار داشت و این ساختمانهای کرم خودراویران ومنهدم ساخت . اگرچه این بناهای لرزان بدون دخالت اوهم فرومیریختند، اما اوسرنوشت اجتناب ناپذیرشان راتسریع کرد.

ناپلئون ماموریت تاریخی خویش را با استادی بی نظیری بانجام رساند و کاری چنان دشوار را باسهولتی تقلیدناپذیر پایان داد.

پس از ناپلئون ، چند بازمانده فئودال توانستند خود را مدتی دراروپای غربی حفظ کنند ، اما باچنداستثناء همانند جسدی بودندکه موقتا سرپانگهداشته باشند. انقلاب ۱۸۳۰ در فرانسه ، انقلاب ۱۸۴۸ درآلمان واتریش کار جاروب کردن این ته مانده های تاریخ را بطور قابل ملاحظه‌ای پیش انداخت . اولین قدم مهم برای الغای سرواژ درروسیه تاسال ۱۸۶۱ برداشته نشد . واین‌کار نیز بااکراه وخشم اکثریت اشراف روبروگردید. آنها آشکارا امیدوار بودند تا امتیازی راکه بسبب اوضاع واحوال از دست داده‌بودند، دوباره صاحب شوند و یالااقل مقررات‌لغو سرواژ را بنفع‌خویش تعدیل کنند ودراین کارنیز توفیق یافتند.

شایسته است خاطر نشان سازیم که

ناپلئون برای تسهیل جنگ با اروپای فئودال وپیروزی برآن عمل‌فوق‌العاده‌ای کرد.

سردار قدیمی انقلاب در جلد امپراتور فرانسه پنهان شد و امپراتور فرانسه در قیافه سلطان جهان پدیدار گشت .

ناپلئون دیگر در آزاد کردن دهقانان ازیوغ فئودالیته تردید نشان میداد، در سال‌های ۱۸۱۲ـ ۱۸۰۷ در لهستان،دهقانان را بی‌آن‌که زمینی به‌آنان داده شود ،آزاد ساخت یعنی درحقیقت اجازه دادکه سرواژ باقی بماند ، درروسیه ، درسال ۱۸۱۲،حتی این‌کار رانیز نکرد. او دیگر اراده‌سخت و قاطعش رابکار میبرد تا ملت هاوحکومتها را بانقیاد از استبداد شخصی‌اش وادارد آنگاه بود که اروپا برای مبارزه باآزار دهنده جهان ، مصمانه قد برافراشت.

همچنین درسال های ۱۸۱٤ـ ۱۸۱۳، تنها اشراف و بازماندگان طبقه فئودال نبودند که جز خلاصی ازدست ناپلئون ، راهی برای نجات‌خودنمیدیدند،بورژوازی کشورهای مغلوب نیزکه با انقیاد ناپلئون از پیشرفت بازمانده بود، بهمان اندازه درآرزوی شکستن این قیدو بندهامیسوخت. بهره‌برداری منظم وبیرحمانه‌ای که ناپلئون برای تامین منافع انحصاری بورژوازی فرانسه ، براین کشورها روامیداشت، کاملا محقق بود وبورژوازی ازآن رنج‌میبرد. در حقیقت هنگامی‌که قیام آزادی ملی به‌توده‌ها اجازه داد که یوغ ناپلئون‌رابدور افکنند ، نفع فوری این پیروزی نصیب بورژوازی نگشت، بلکه ارتجاع استبدادی وفئودالی ازآن بهره‌مند شد واین تنهابآن سبب بود که دراروپای آن زمان ، طبقه بورژوازی تا حدی ضعیف‌بود وسازمان درستی نداشت .

این طبقه ازجامعه اروپایی که پیش ازاین «همشهری‌کنسول اول » را بآلمان میرساند و اورا قهرمان افکار آزادیبخش انقلاب میدانست ودست‌کم مانند قشرهای بسیار دیگر از ۱۸ برومر تااعلام‌امپراتوری چنین تصوراتی داشت، درسال‌های ۱۸۱۳، ۱۸۱٤، ۱۸۱۵ با امپراتور ناپلئون بمبارزه برخاست.

سیاست اقتصادی ناپلئون درکشورهای فرمانبردار نمیتوانست جز این نتیجه نهایی دیگری داشته باشد. او تا پایان نمیخواست این موضوع رادرك کند، وانگهی در این مورد اساسا ناتوان بود . مجسمه برنزی امپراتورکه تاج افتخاربرسردارد ودریك دست عصای سلطنت ودردست دیگر یك‌گوی برنجی رانگهداشته وبربالای ستون واندوم Vandâme که با توپهای دشمن قالب ریزی شده ، قرار گرفته است ، بخاطر انسانها میاورد که ناپلئون تا چه حد رویای غیر منطقی تسلط براروپا ودرصورت امکان آسیارا با سرسختی دنبال میکرد وهمانطور که درمجسمه‌اش گوی برنجی رابنشانه کره‌زمین دردست میفشارد ، میخواست سلطنت جهانی را بوجود آورد . اما امپراتوری جهانی فروریخت واز آثار ناپلئونی تنها قسمتهایی مدتهای طولانی باقی ماند که شرایطآنها پیش ازظهور او فراهم شده‌بودوانگیزه‌های عمیق اقتصادی واجتماعی عامل تعیین کننده آنهابود.

سیمای ناپلئون برای همیشه درخاطره بشریت نقش بسته است. این خاطره درذهن کسانی شبح آتیلا، امیرتیمور، چنگیزخان و دراندیشه دیگران سایه اسکندر مقدونی وژول سزار رابیدار میکند. اما هرچه بررسی‌های تاریخی پیش میرود طبیعت بی نظیر وغیرقابل مقایسه ناپلئون وسرشت شگفت‌انگیز شخصی او روشن تر نمودار میگردد.

ترجمه باختصار از: **ایرج همایون پور**
صمد خیرخواه

اثر سامرست موآم



ترجمهٔ : کاوه دهگان

عشقهای بالزاك ورمان «باباگوریو»

-۲-

موفقیت ادبی بالزاك ، همانطور که خاصیت فیروزیست ، دوستان جدید بسیاری برای او فراهم کرد و نیروی حیاتی و خوش خویی فراوان او سبب شد که درتمام سالنهای تقریبا پذیرائی جز سالنهای بسیار انحصاری ، ازاو با روی باز استقبال کنند . یکی از خانمهای متشخص که مجذوب شهرت او شد ، « مارکیز دوکاستری» (۱) دختر یك دوك و خواهر زادهٔ دیگر بود که از اعقاب بلافصل «جیمس دوم» پادشاه انگلیس محسوب میشد .

این خانم ، با اسم عوضی برای بالزاك نامه نوشت ، اوجواب داد ، مارکیز دوباره کاغذ نوشت و هویت خود را آشکار کرد . بالزاك بدیدن او رفت ، رفته رفته با هم صمیمی شدند وچیزی نگذشت که بالزاك هرروز با او ملاقات میکرد .

مارکیز کاستری زنی رنگ پریده ، بود ، ومثل گل بود . بالزاك عاشق اوشد ، ولی مارکیز باآنکه به بالزاك اجازه میدادکه دستهای اشرافی اورا ببوسد . دربرابر پیشرفتهای بیشتر اومقاومت میکرد . بالزاك به خودش عطرمیزد ، هر روز دستکشهای زردرنگ نو بدست میکرد ، ولی این کارها چیزی عاید او نمیکرد .

1 - Marquise de Castries

کم‌کم بیتاب وناراحت شد وبه‌این فکرافتادکه مارکیز دارد بااو بازی میکند . مطلب روشن است : خانم میخواست یك ستایشگر داشته باشد ، نه یك فاسق . تردید ندارد ، خوشش می‌آمد که مرد جوان هوشمند مشهوری دربرابرش زانو بزند ، ولی بهیچوجه قصد نداشت «مترس» او بشود .

بحران، درشهر ژنو شروع شد،مارکیز بابالزاك ودائیش «دوك‌فیتزجیمس»(۱) که همراه و مواظب حال او بود ، سرراهشان به‌ایتالیا درژنو توقف کرده بودند . هیچکس درست نمیداند که چه حادثه ای اتفاق افتاد . بالزاك ومارکیز ، به گردش بیرون شهر رفتند ، وبالزاك درحالی‌که گریه میکرد ، برگشت .شاید بتوان تصور کردکه بالزاك ، درخواستهای قاطعی از مارکیز کرده بود واو آنها را طوری که سخت به بالزاك برخورده بود رد کرده‌بود . بالزاك اندوهگین وخشمناك ، درحالی که‌احساس میکرد بطرزنفرت‌انگیزی ازاواستفاده‌کرده‌اند ، به‌پاریس‌برگشت.ولی او ، رمان نویس بی‌ارزشی نبود ، هر تجربه‌ای ، گرچه بسیار توهین‌آمیز بود ، مورد استفاده وی قرارمیگرفت . بهمین جهت ، مارکیز دوکاستری درآینده «مدل» لاس زدن بی‌احساسات افراد طبقه عالیه شد .

بالزاك زمانی که هنوز خانم متشخص را بیهوده محاصره کرده بود ، ازاودسا نامهٔ عاشقانه ای به امضای «غریبه» دریافت کرد . نامهٔ دوم ، که به‌همان شکل امضاء شده بود ، پس ازبهم‌خوردن میانهٔ اوومارکیز ،رسید . بالزاك ،درتنها روزنامهٔ فرانسوی‌که اجازه داشت وارد روسیه شود ، این اعلان را چاپ کرد :

« نامه‌ای که برای مسیو دو «ب» فرستاده بودند ، بدستش رسیده است . اوامروز فقط بوسیله این روزنامه توانست رسیدن نامه را خبربدهد ، و متاسف است که نمیداند جواب خود را به‌کجا بفرستد» .

نویسندهٔ نامه ، «اولین هانسکا» (۲) ، یك بانوی محترمهٔ نجیب زاده و بسیار ثروتمند لهستانی بود . این بانوی محترمه ، سی‌ودوساله وشوهردار بود ، ولی شوهرش ازاو خیلی بزرگتر بود . پنج بچه زائیده بود ، اما فقط یکی از آنها ، یك دختر، زنده بود ، اواعلان بالزاك رادید ، وترتیب کاررا طوری داد که اگربالزاك برای او کاغذ بنویسد ، نامه‌ها رادراودسا توسط یك کتابفروشی دریافت کند . نامه‌نگاری شروع شد .

وبه‌این ترتیب ، عشق بزرگ زندگی بالزاك آغاز گشت .

کاغذ هائی‌که ردوبدل میکردند روز بروز صمیمانه‌تر می‌شد . بالزاك ، به شیوهٔ نسبتا مبالغه آمیز آنروز ، قلب خود را طوری عریان کردکه شفقت وهمدردی خانم را برانگیزد . «اولین» ، احساساتی واز زندگی یکنواخت خانوادگی که در قلعهٔ بزرگ اشرافی داشت ، خسته و بیزار بود . این قلعه دراوکرین ، وسط پنجاه هزار جریب زمین مسطح واقع شده بود . او، بالزاك را به عنوان یك نویسنده ستایش میکرد وبه عنوان یك مرد ، ازاوخوشش می‌آمد .

---

1 - The Duke of Fitz-James
2 - Eveline Hanska

بعد از یکی دوسال که مادام هانسکا وبالزاك برای هم نامه مینوشتند ،مادام هانسکا باشوهرش ،که ناخوش بود ، دخترش ، یك معلمهٔ سرخانه و یك گروه کلفت ونوکر به «نوشاتل» (۱) سویس رفت ، وبالزاك هم به دعوت او به‌آنجا آمد . راجع به‌این موضوع که بالزاك ومادام هانسکا چه‌طور باهم ملاقات کردند ، یك روایت «رمانتیك» ، که شاید درست نباشد در دست است .

بالزاك ، درباغهای عمومی قدم میزد که ، خانم محترمی رادید روی نیمکتی نشسته وسرگرم خواندن کتابی است . خانم ، دستمال خود را روی زمین انداخت ، وبالزاك وقتی آنرا برداشت تابه خانم بدهد ، متوجه شد که کتاب ، یکی از نوشته‌های خوداوست . باخانم حرف زد . این همان زنی بودکه برای دیدنش آمده بود . دراین زمان ، «اولین» ، موجود خوشگلی بود ، جاذبهٔ نسبتا زیادی داشت ، چشمهایش گرچه کمی ، تاب داشت ، قشنگ بود ، موهایش زیبا ودهانش دلربا بود . شاید ، اولین دفعه که آن مرد چاق‌سرخ چهره راکه‌قیافه‌اش شبیه قصابها بود و چنان نامه‌های شاعرانه و پرانرژی برای او نوشته بود دید کمی جاخورد . ولی ،اگرهم جاخورده باشد ، فروغ چشمهای خال طلائی بالزاك ، نیروی حیاتی فراوان او ، «اولین» را وادار کرد که آن تکان روحی رافراموش کند وچیزی نگذشت که بالزاك معشوق او شد .

بالزاك ، پس ازدوسه هفته مجبور شد به پاریس برگردد ، بااین قرار ومدار ازهم جداشدندکه دراوائل زمستان ، دوباره در ژنو همدیگر را ببینند . بالزاك برای عید میلاد وارد ژنو شد وشش هفته درآنجا بسربرد ودراین مدت ، رمان «دوشس دولانگی» (۲) رانوشت ودرآن ، ازمادام دوکاستری برای توهینی که باو کرده بود ، انتقام گرفت .

بالزاك ، بعد ازآنکه به پاریس برگشت ، بازنی به اسم «کنتس گیدوبونی‌ـ ویسکونتی» (۳) آشناشد . این زن، انگلیسی ، بور نقره‌ای ، شهوت‌ران وشهوت‌انگیز بود و آشکارا به شوهر بی‌قید خود خیانت میکرد . بالزاك ، فوری فریفتهٔ اوگشت. کنتس ، «مترس» اوشد . ولی رمانتیکهای آن زمان ، کارهای عشقی خود را طوری انجام میدادند که‌گوئی درصفحهٔ اول یك روزنامهٔ «پرعکس وتفصیلات» چاپ شده باشد . بهمین جهت ، طولی نکشید که مادام هانسکا ــ این روزها در وین زندگی میکرد ــ شنیدکه عاشق اوبی‌وفاست نامه‌ای پر از سرزنشهای تلخ وتند به بالزاك نوشت و اعلام‌کرد میخواهد به‌اوکرین برگردد . این ، ضربه‌ای بود . بالزاك حساب کرده بود که بعداز مرگ شوهر مادام هانسکا ــ حادثه‌ای‌که به‌عقیده خودش زیاد نمیتوانست بتاخیر افتد ــ بامادام هانسکا عروسی‌کند وبه ثروت فراوان اودست یابد. دوهزار فرانك قرض‌کرد وباعجله به وین رفت تا با «اولین» آشتی‌کند .

---

1 - Neufchatel
2 - La Duchesse de Langeais
3 - Countess Guidoboni-Visconti

او، به نام «مارکی دوبالزاك» و باعلائم خانوادگی قلابی که روی اثاثیه خود زده بود ، ویك نوکر ، سفرکرد . این موضوع ، برمخارج سفر افزود چون ، به عنوان یك آدم اسم ورسم‌دار، دون شأنش بود که بامهمانخانه دارها چانه بزند و ، مجبور بود انعامها را فراخور مقامی‌که بخود بسته بود ، بدهد . درحالی‌که یکشاهی نداشت ، وارد وین شد . مادام هانسکا، سرزنشهای بیشتری به‌او کرد ، وبالزاك مجبور شد مقدار زیادی دروغ بگوید تا سوءظنهای او را تخفیف بدهد . سه هفته بعد ، «اولین» به اوکراین رفت و تا هشت سال همدیگر را ندیدند .

بالزاك به پاریس بازگشت و روابط خود را باکنتس گیدوبونی ازسرگرفت . بخاطر این زن ، بیش از پیش به ولخرجی افتاد طلبکارها توقیفش کردند ، وکنتس پول لازم را که مبلغ قابل توجهی بود ، پرداخت تا اورا از زندان رفتن نجات دهد. از آن ببعد ،هرچند وقت یکبار که وضع مالی بسیار وخیم میشد ، کنتس به فریادش میرسید . در۱۸۳۶ ، مادام دوبرنی ، معشوقه اولش ، مرد ومرگ او غم واندوه بزرگی بردل بالزاك گذاشت ، بالزاك دربارهٔ مادام دوبرنی گفت : اوتنها زنی بود که درزندگی دوست داشته‌ام . دیگران گفته‌اند : مادام دوبرنی تنها زنی بود که اورا داشت داشت .

درهمان سال ، کنتس موبور به بالزاك خبرداد که ازاو بچه دارشده است . وقتی بچه بدنیا آمد ، شوهر کنتس که مرد صبوری بود ، گفت : «چه خوب ، من میدانستم که مادام یك بچهٔ سبزه میخواهد . بهمین جهت چیزی راکه میخواست بدست آورده است» بد نیست‌بگوئیم که رمان نویس بزرگ ، درجریان زندگی عاشقانهٔ خود از معشوقه های مختلف یك پسر وسه دختر داشت . اینطور پیداست که بالزاك بطرز عجیبی به‌این بچه ها بی‌علاقه بود . از ماجراهای عشقی دیگراو ، من فقط به یکی ازآنها اشاره میکنم ، برای اینکه این قضیه هم مثل داستان رابطهٔ او بامارکیز دوکاستری و مادام هانسکا ، بایك نامهٔ عاشقانه شروع شد . مطلب مربوط به بیوه‌ای بنام «هلن دووالت» (۱) است . عجیب است که سه‌تا از پنج ماجرای عشقی بزرگ بالزاك ، به‌این نحو شروع شد . شاید ، علت آنکه این عشقها رضایت بخش نبود ، همین بود . وقتی زنی ، به سبب شهرت مردی مجذوب اومیشود ، آنقدر به اعتبار و افتخاری که ممکن است ازراه ارتباط بااو بدست آورد علاقه‌مند است ،که دیگر استعداد آن چیز خجسته را که بی‌غرضی وبی‌طمعی نام دارد و عشق حقیقی آنرا بوجود آورده است ندارد . این زن ، خودنمای سرخورده‌ایست که فرصتی رامی‌قاپد تا غریزه خود را ارضاءکند . ماجرای عشق بالزاك و هلن دووالت ، طولانی نشد ، وظاهرا درمناقشه‌ای که برسرده‌هزار فرانك درگرفت ، پایان یافت . این پول را بالزاك از هلن قرض کرده بود .

بالاخره ، لحظه‌ای که بالزاك مدتها انتظارآنرا میکشید ، رسید . مسیوهانسکا

1 - Hélène de Valette

در ۱۸۴۲ مرد .سرانجام ، رویاهای اومیخواست به تحقق پیوندد . سرانجام ، میرفت که ثروتمند شود . بالاخره ، میخواست از چنگ قرضهای بزرگ وکوچك خود خلاص شود . ولی ، نامه‌ای که «اولین» درآن مرگ شوهرش را به‌او خبرداده بود ، کاغذ دیگری بدنبال داشت . درنامهٔ دوم ، اولین به بالزاك میگفت که باوا ازدواج نخواهد کرد . «اولین» نمیتوانست ازبی‌وفائیها ، ولخرجیها ، ووامهای اوصرفنظرکند . بالزاك ، نا امید شد . «اولین» دروین به‌اوگفته بود : تاوقتی که‌قلب ترا دراختیار دارم ، انتظار ندارم که جسم تونسبت به‌من وفادار باشد . خوب ، اینراکه «اولین» همیشه دراختیار داشته است . ازبی‌انصافی اولین ، خیلی رنجید . به‌این نتیجه رسید که مادام‌هانسکا را بوسیلهٔ دیدن وملاقات ، میتواند دوباره بدست آورد . بهمین جهت بعداز نامه‌های فراوان ، علیرغم اکراه . بی‌میلی اولین ، به «سن‌پترزبورك» که در آنوقت اولین آنجا بود ، سفر کرد .

حسابهای اودرست ازآب درآمد ، هردوی آنها چاق وهردو میانه سال بودند او چهل وسه سال داشت واولین چهل ودوسال . ولی اینطور معلوم است که مادام هانسکا وقتی با بالزاك بود ، نمیتوانست هیچ چیز از او دریغ کند . دومرتبه ، عاشق و معشوق شدند ، ودومرتبه ، مادام هانسکا به او قول داد که باوا عروسی کند. ولی ، هفت سال طول‌کشید تا به قول خود وفاکرد . نویسندگان شرح حال بالزاك ، ازاین موضوع تعجب کرده‌اند که اولین ، چرا اینهمه دست بدست مالید . ولی دلائلش، مسلما نامعلوم نیست . مادام هانسکا ، خانم متشخصی بود ، به‌اصل ونسب عالی خود میبالید ، واحتمال کلی داردکه بین «مترس» یك نویسندهٔ مشهور بودن وزن یك تازه بدوران رسیدهٔ معمولی شدن ، خیلی تفاوت قائل بود . حتما خانوادهٔ اوهم تاآنجا که میتوانستند ، سعی میکردند که اورا ازچنین وصلت ناجوری منصرف کنند . یك دختر دم بخت داشت که موظف بود اورا مطابق شان ومقام خود ، سروسامان بدهد. بالزاك ، یك آدم بسیار ولخرج بود ، حتما مادام هانسکا ازاین میترسیدکه دارائی اورا تلف کند . بالزاك همیشه ازاوپول میخواست . به‌پول کم‌هم راضی نبود ، هردو دستش را درکیسهٔ او فرومیبرد . مادام هانسکا پولدار و خودش ولخرج بود ، ولی بین اینکه شما ، پولتان را برا ی خوشی خودتان دوربریزید ، تااینکه آدم دیگری این کار را برای خوشی خودش بکند ، تفاوت بسیار است .

مطلب تعجب آوراین نیست‌که اولین هانسکا چرا برای عروسی بابالزاك آنهمه صبرکرد ، بلکه اینست‌که اصلا چطور شد باوا عروسی‌کرد . درجریان آن هفت سال ، هرچند وقت یکبار همدیگررا می‌دیدند ، ودرنتیجه یکی ازاین ملاقاتها ، اولین آبستن شد . بالزاك حظ کرد . فکرکرد بالاخره فاتح شده است وازاولین درخواست‌کرد که فوری باوا عروسی کند ، ولی اولین ،که مایل نبود به‌این کاروادار شود ، به اونوشت که بعداززایمان خیال دارد به اوکراین‌برگردد ودرمخارج خود صرفه‌جوئی‌کند وباوا بعدا ازدواج خواهدکرد . بچه ، مرده به دنیاآمد . این در۱۸۴۵ یا ۱۸۴۶ بود . مادام هانسکا در ۱۸۵۰ باوعروسی‌کرد . بالزاك ، زمستان را باودراوکراین گذرانده بود ومراسم ازدواج درآنجا صورت گرفت .

چرا اولین ، بالأخره راضی شد ؟ کارطولانی ودشوار بالزاك ، سرانجام بنیهٔ نیرومند اورا ازمیان برده بود وسلامت او به تحلیل میرفت . در زمستان ، سخت مریض شد ، و با آنکه بهبود یافت ، پیدا بود که زیاد زنده نخواهد ماند . شاید اولین ، دلش بحال مرد محتضری که علیرغم بیوفائیهای خود ، او را اینهمه وقت ودائما دوست داشته بود ، سوخت ، شاید کشیشی که «اولین» اعترافات خود را پیش او میکرد ، (چون‌زن دینداری بود) به‌اواصرارکردکه‌وضع ناجور خود را سروصورت بدهد . هرچه بود ، بابالزاك ازدواج کرد وباتفاق او به پاریس برگشتند . درپاریس ، بالزاك با پول اولین هانسکا ، خانهٔ بزرگی خریده بود وآنرا با اثاثیه گرانبها آراسته بود . ولی اولین ، دیگرزن پولداری نبود ، او،دارائی فراوان خود را به دخترش بخشیده بود وبرای خودش فقط درآمد سالانهٔ معتدلی نگاهداشته بود . اگربالزاك از این موضوع ناامیدهم شده باشد ، آنرابروز نداد . شرح این مطلب غم‌انگیز است که پس ازآنهمه صبروانتظار آمیخته به اشتیاق ، سرانجام وقتی امیدهای او به تحقق پیوست ، ازدواج او موفقیت آمیز نبود . اولین اورا بدبخت‌کرد . بالزاك ، دوباره بیمارشد ، واین‌دفعه خوب نشد . او، روز۱۷ اوت ۱۸۵۰ مرد . «اولین» دلشکسته شد ، ودرنامه‌ای‌که به‌یکی ازدوستان خود نوشت ،گفت‌که حالا هیچ آرزوئی ندارد جزاینکه درآن دنیا به‌شوهرش ملحق شود . وخودرا اینطوری تسلی دادکه یك فاسق گرفت . این فاسق ، نقاشی بود به اسم «ژان گیگو» (۱) که نام خودمانی اش (شپش خاکستری) بود . علت اینکه این اسم رابه‌اوداده بودند زشتی اوبود . اینطور که پیداست نقاش خوبی هم نبود .

از میان آثار فراوان بالزاك ، انتخاب رمانی‌که بهتر ازهمه معرف اوباشد ، کارآسانی نیست. تقریبا درتمام رمانهای او، دست کم دویاسه بازیگروجود دارند که چون دچار یك تأثر وهیجان (۲) ساده وابتدائی هستند ، باقدرت خارق‌العاده‌ای مشخص شده‌اند . قدرت بالزاك ، درست درتصویر کردن چنین بازیگرانی بود ، ولی وقتی میخواست قهرمانی راکه صاحب خصوصیات روحی وفکری واخلاقی پیچیده‌ای بود نقاشی کند ، کمتر موفق میشد .

تقریبا درتمام رمانهای بالزاك ، صحنه‌های بسیارقوی و در بسیاری ازآنها یك داستان جذاب وجود دارد . من ، به چند دلیل ، «باباگوریو» را انتخاب کرده‌ام. داستانی‌که این کتاب تعریف میکند ، بی‌انقطاع جالب است . بالزاك ، دربعضی از رمانهای خود ، دنبالهٔ حکایت را قطع میکند تا دربارهٔ انواع و اقسام مطالب نامربوط، بحث کند . ولی «باباگوریو» ، رویهمرفته ازاین نقص مبراست . بالزاك ، همچنانکه مقتضای طبیعتش بود ، میگذاشت تا قهرمانان او ، وجود وماهیت خودشان را با حرفها وکارهای خود توضیح دهند .

«باباگوریو» ، خوب ساخته شده است ؛ و دو رشتهٔ داستان ، یعنی عشق

---

1 - Jean Gigoux

2 - Passion

فداکارانهٔ پیرمرد به دختر های ناسپاسش ، و کارهای اولیهٔ «راستیگناك» (۱) جاه‌طلب درپاریس شلوغ و فاسد زمان او ، بطرز موجه ومعقولی بهم بافته شده‌است.

« باباگوریو» ، ازاین جهت نیز جالب است : دراین رمان بود که بالزاك برای اولین دفعه بفکر افتاد یك دسته از بازیگران را در رمانهای پیاپی ، بیاورد و این فکر را با روش مخصوصی بکار بست .

مشکل کار اینجاست : باید قهرمانهائی بیافرینید که مورد علاقهٔ شما باشند و این علاقه باید آنقدر زیاد باشدکه بخواهید بدانید همانطور که زندگی آنها پیش میرود ، برسر آنها چه می‌آید . دراین‌مورد ، بالزاك موفقیت درخشانی بدست آورده است . خودم را بگویم ، من رمانهائی راکه درآنها از سرنوشت اشخاص خاصی مطلع میشوم ، با لذت بیشتری میخوانم ، مثلا سرنوشت راستیگناك که دلم میخواست ازآیندهٔ اواطلاع پیدا کنم .

این شیوهٔ نویسندگی ، مفید است ، برای اینکه درآفریدن قهرمانها صرفه‌جوئی میشود . ولی عقیده ندارم بالزاك ، با آن «باروری» پایان‌ناپذیرخود، به شیوهٔ مزبور به این سبب متوسل شده باشد . من فکر میکنم احساس‌کرد که‌این کاربه«واقعیت» داستان او می‌افزاید . زیرا ، درجریان معمولی حوادث ، با عدهٔ زیادی از مردم که‌آنها را بارهادیده‌ایم ، تماسهای پیاپی داریم . اما ، مهمتر ازاین، معتقدم هدف اصلی بالزاك این بودکه تمامی آثار خود را متصل و مربوط سازد و ازآنها ، «واحد» جامعی پدیدآورد .

هدف او این نبود که‌یك گروه ، یك‌دسته ، یك طبقه و حتی یك جامعه را نقاشی‌کند ، بلکه‌آن بودکه یك عصر و یك تمدن را ترسیم نماید . بالزاك دچار این خیال باطل بود که فرانسه ، با همهٔ مصائبی که دیده است ، مرکز ثقل جهان است ، و این ، پندار بیهوده‌ای بودکه بسیاری از هموطنان او گرفتار آن‌بودند. ولی ، شاید درست به‌همین جهت بودکه میتوانست با اطمینان خاطر و اعتمادبنفس، یك دنیا ، جهانی‌رنگارنگ ، گونه‌گون و فائض بیافریند و قدرت آنرا داشت که بدان نفخهٔحیات به‌بخشد ، حیاتی‌که خواننده احساس میکند حتما درجهان ساخته و پرداختهٔ بالزاك وجود دارد .

این گفته ، رویهمرفته دربارهٔ «کمدی انسانی» صادق است . ولی مادراینجا با «باباگوریو» کار داریم . گمان میکنم ، بالزاك اولین رمان‌نویسی بود که از یك مهمانخانهٔ شبانه‌روزی ، برای «صحنهٔ» داستان استفاده کرد . ازآنوقت ببعد ، این‌محل بارها مورد استفاده قرارگرفته است. چون ، نویسنده میتواند یك دسته بازیگر مختلف را که دارای حالات ناگوارگوناگون هستند ، بی‌دردسر باهم و یکجا معرفی کند . اما ، هرگز ندیدم که این شیوه ، با آن تأثیر عظیمی که «باباگوریو» درخواننده میگذارد ، بکار رفته باشد .

بالزاك ، رمانهای خود را به‌تأنی شروع میکرد . طرز کارش این بودکه کتاب را با توصیف دقیق صحنهٔ حوادث داستان آغاز کند . ظاهرا ازاین توصیفها بقدری لذت میبرد که غالبا بیش‌ازآنچه میخواهید بدانید ، به شما میگوید . او ، هرگز این هنررانیاموخت که فقط آنچه را باید گفت ، بگوید و آنچه را که لازم نیست گفته‌شود، نگوید . بعد ، به شما میگوید که ریخت و قیافهٔ بازیگران او، چگونه است و طبیعت‌آنها ، اصل ونسب آنها ، عادتهای آنها ، عقاید آنها ، نقائص اخلاقی آنها ، چیست . وبعدازهمهٔ اینها ، شروع میکند به‌گفتن داستان .

بالزاك ، به‌بازیگران خود ، از دریچهٔ طبع پرتظاهر خودش نگاه کرده است ؛

---

1 - Rastignac

بهمین جهت، واقعیت وجود آنها ، زیاد شبیه واقعیت زندگی حقیقی نیست . بازیگران او ، با رنگهای ابتدائی و تند ، نقاشی شده‌اند و گاهی ، آنها را آرایش داده است . این آدمها ، از مردم عادی هیجان‌انگیزترند ، ولی زنده‌اند ، نفس می‌کشند ، و شما به‌زنده بودن آنها معتقدید . فکر میکنم ، به‌این علت که‌خود بالزاك به زنده بودن آنها کاملا معتقد بود . در چند رمان او ، پزشك زیرك وباشرفی به‌اسم «بیانشون» (۱)ظاهر میشود . بالزاك ، وقتی درحال‌احتضار بود ، گفت: « دنبال بیانشون بفرستید . بیانشون مرا نجات خواهد داد ».

«باباگوریو» ، ازنظر دیگری هم قابل ملاحظه است . زیرا دراین‌کتاب ، برای‌اولین‌بار، بایکی‌ازهیجان‌انگیزترین بازیگرانی‌که بالزاك آفریده است ، روبرو میشویم و او : «وترن»(۲) است . ازروی «تیپ» وترن ، تاحال هزار بازیگر ساخته‌اند ، اماهرگزنتوانسته‌اند قهرمانی که درخواننده یك‌چنان تأثیر روشن و گیرائی بگذارد ، و وجودش درمیدان واقعیت ، تاآن‌اندازه قابل قبول باشد ، بسازند. «وترن» ، یك مغز خوب ، قدرت اراده ، و نیروی حیاتی فراوان دارد. بد نیست‌که‌خواننده به‌این نکته توجه کند که بالزاك ، با چه مهارتی ، بی‌آنکه رازی را که میخواست تاآخر کتاب پوشیده بماند فاش کند ، توانسته است بگوید که درنهاد این‌مرد ، چیز بدی وجود دارد . وترن ، اهل‌کیف ، بخشنده وخوشخوست. شما ، نه‌تنها اورا تمجیدمی‌کنید ، با او همدردی هم می‌کنید؛ باوجود این، وترن جور عجیبی وحشت‌انگیز است. شما ، مجذوب او میشوید ، همانطور که راستیگناك شد ؛ همان جوان جاه‌طلب نجیب‌زاده‌ای‌که به پاریس آمده بود تا راه خود را دراین دنیا بازکند ؛ امادرمصاحبت‌وترن ، همان ناراحتی غریزی را که راستیگناك احساس‌کرد ، احساس می‌کنید . وترن ، شاید بدرد بازی در «ملودرام» بخورد ، ولی یك آفریدهٔ بزرگ است .

همه معتقدند که بالزاك ، خوب چیز نمی نوشت . او ، یك آدم معمولی (۳) بود (اما ، آیا معمولی بودن او ، جزء لازم نبوغ او نبود ؟) و نثرش هم معمولی بود. نثر او ، مطول و خسته‌کننده ، پرزرق و برق ، و غالبا غلط بود . «امیل فاگه» (٤)که منتقد بسیار برجسته‌ایست ، درکتاب خود که راجع به بالزاك نوشته: یك فصل تمام را به‌اشتباهاتی‌که بالزاك ازنظر سلیقه ، سبك ، صرف ونحو ، و زبان کرده ، اختصاص‌داده است . ودرواقع ، بعضی ازاین غلطها آنقدر زننده است که لازم نیست آدم اطلاع عمیقی از زبان فرانسه داشته باشد تا آنها را بفهمد . این غلطها، رك بگویم ، چندش‌آور است . ولی ، بازهم میگویند که چارلزدیکنس هم انگلیسی راهیچ‌خوب نمی‌نوشت. روسیهای تحصیلکرده و مهذب به من‌گفته‌اند که تولستوی و داستایوسکی روسی را خیلی سرسری مینوشتند .

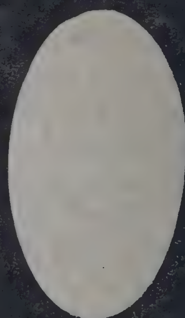
این عجیب است که چهار نفر از بزرگترین رمان نویسهای دنیا ، زبان‌مادری خودشان را اینقدر بدبنویسند. اینطور پیداست که خوب نوشتن ، از اجزاء اصلی ساز و برگ رمان‌نویس‌نیست ؛ بلکه زور و نیروی حیاتی ، قوهٔ تخیل ، قدرت آفرینش ، «دید» ، آگاهی از طبیعت بشری ، به‌انضمام علاقهٔ بدان و همدردی‌باآن، و « باروری » و هوش ، مهمتر است . باوجود این ، بهتر است آدم خوب چیز بنویسد تا بد .

---

1 - Bianchon
2 - Vautrin
3 - Vulgar
4 - Emile Faguet

JACQUES VILLON

مصاحبه با ژاک ویون



از : گابریل دوبارد
ترجمه : ابراهیم صدقیانی

مصاحبه با ژاك ویون

در پائین یك سرازیری ، خانه‌ای کوچك ، به رنگ خاکستری دیده می‌شود یك چکش چوبی با طناب به درب آن بسته‌اند ، درمی‌زنم ...

هنرمندی که دراین مکان سرگرم کاراست ۸۷ سال دارد وبه سال ۱۹۰۶ در این کلبه مستقر شده‌است . با این همه ۱۲ سال بیشتر نیست که اثر جالب وبی نظیر او که در همین کلبه ساخته شده شهره آفاق گردیده است . زندگانی ژاك ویون ، ودر حقیقت زندگی افتخار وعظمت او از ۷۰ سالگی آغاز شده است : در سال ۱۹۵۰ جایزه کارنگی را بدست آورد ودرسال ۱۹۵۱ مجموعهٔ آثارش در حوزهٔ هنر مدرن به تماشا گذاشته شد ؛ در ۱۹۵٦ شیر طلائی بی‌ینال ونیز را بدست آورد ودر ۱۹۵۷ دولت فرانسه ساختن نقوش پنجرهٔ کلیسای متز را به او سفارش داد .

اما من تنها به منظور نشان دادن افتخارات رسمی ژاك ویون با او به‌مصاحبه نپرداخته‌ام ، بلکه می‌خواهم از آغاز کار این نقاش بزرگ‌سخن بگویم واو را وادارم که به سئوالاتی که دراین مورد مطرح خواهم ساخت پاسخ گوید .

ژاك ویون در برابر من ، در گوشه میزی بزرگ نشسته وسرگرم نقاشی است

سال ۱۸۷۵ سال تولد ژاك ویون

اکنون دیگر پشت او خمیده است ، با این حال قامتی ظریف و قیافه‌ای شاداب دارد . آنچه در نگاه اول به چشم‌می‌خورد مهربانی و عطوفت اواست رنگ رخسارش هم چنان سرخ و پر طراوت باقی مانده و مشخصات قیافهٔ یك نرماندی از سیمایش پیداست . در چشمان آبی رنگش هنوز هم شعله‌ای از شیطنت جرقه می‌زند . لحن صدایش ضعیف شده و گاهی اوقات نیشدار وتمسخر آمیز می‌شود .

در این هنگام ویون آغاز سخن می‌کند و خاطرات گذشته خویش مستغرق می‌گردد وبر هر جمله ای نفسی تازه می‌کند ...

ـ کار نقاشی من با تحصیل حقوق شروع شده است ... پدرم که مامور ثبت اسناد بود ، علاقه داشت که من نام خودرا در دانشکده روئن به ثبت برسانم ... حتی چند ماهی به عنوان کمك کارمند ثبت اسناد در این شهر کار کردم ... باید اعتراف کنم که دراین مدت بیشتر وقت من صرف نقاشی کردن برروی پرونده‌ها می‌گذشت !

ـ قریحه واستعداد هنرمندان بزرگ غالبا تاریك و نامفهوم است . آیا می‌توانید آنچه‌را که باعث پرورش استعداد شما والهام بخش آثارتان گردیده است ، مشخص کنید ؟

ـ بله ، این مطلب در یك کلمه‌خلاصه می‌شود وآن «محیط» است . در روئن ، با پدر بزرگ مادریم ، امیل‌نیکول ، محشور بودم ، او شغل اولی خودرا که کارمندی بیمه بود برای اشتغال به‌نقاشی و حکاکی ، ترك گفته بود ... یکشنبه‌ها ، من با علاقه کارکردن اورا تماشا می‌کردم و شیفته کارهای او شده بودم وتاحدودی هم به او کمك می‌کردم ... از آن گذشته در اطراف ما همه کس نقاشی می‌کرد ... بنا براین تمایل و علاقه من به نقاشی برای کسی حیرت آور نمی‌توانست باشد ...

نام خانوادگی حقیقی هنرمند ، «دوشان» میباشد . ویون این نام مستعار



فرودگاه «ویلدکوبله ۱۹۵٤»

را به خاطر علاقه‌ایکه به شاعر بی‌سروسامان فرانسه قدیم داشت انتخاب کرد . بعلاوه او همیشه عقیده داشته است که رابطه‌ای نزدیك میان هنرها و شعر ، این هنرعالی وجود دارد . برادر کوچکتر او ریموند دوشان ویون مجسمه ساز مشهوری گردید و خواهرش سوزان نیز نقاشی می‌کرد بعلاوه برادر دیگرش مارسل دوشان یکی از بنیان گزاران «دادائیسم» به شمار می‌رود .

آقای دوشان ، پدر ویون ، بدون سخت‌گیری زیاد ، اجازه داد که گاستون دوشان ، نام ژاك ویون را برای خود بر- گزیند وکار قضاوت را به خاطر نقاشی ترك گوید . بدین ترتیب ویون در سال ۱۸۹٤ ، در ۱۹ سالگی مقیم پاریس گردید.

ـ من ابتدا با عشق و علاقه زیاد به حکاکی وبه خصوص به نقاشی پرداختم اولین کار مورد علاقه من نقاشی بود ... بخصوص نمی‌خواستم مخارج زندگانیم بردوش خانواده‌ام تحمیل‌شود ... بنا براین شروع به همکاری باروزنامه‌ها کردم .

بنابراین ، ژاك ویون مدت ده سال به کاریکاتور و نقاشی های فکاهی می‌پردازد . در این هنگام با دسته‌ای از هنرمندان بزرگ همکاری می‌کند که در راس آنها استینلن Steinlen قراردارد. بعد بطور دائم به همکاری با روزنامه کوریه فرانسه Courrier Francais می‌پردازد .

ـ این اولین تعلیمات و فعالیت من به شمار می‌رود واکنون از اینکه از این راه آغاز به کارکردم متاسف نیستم .

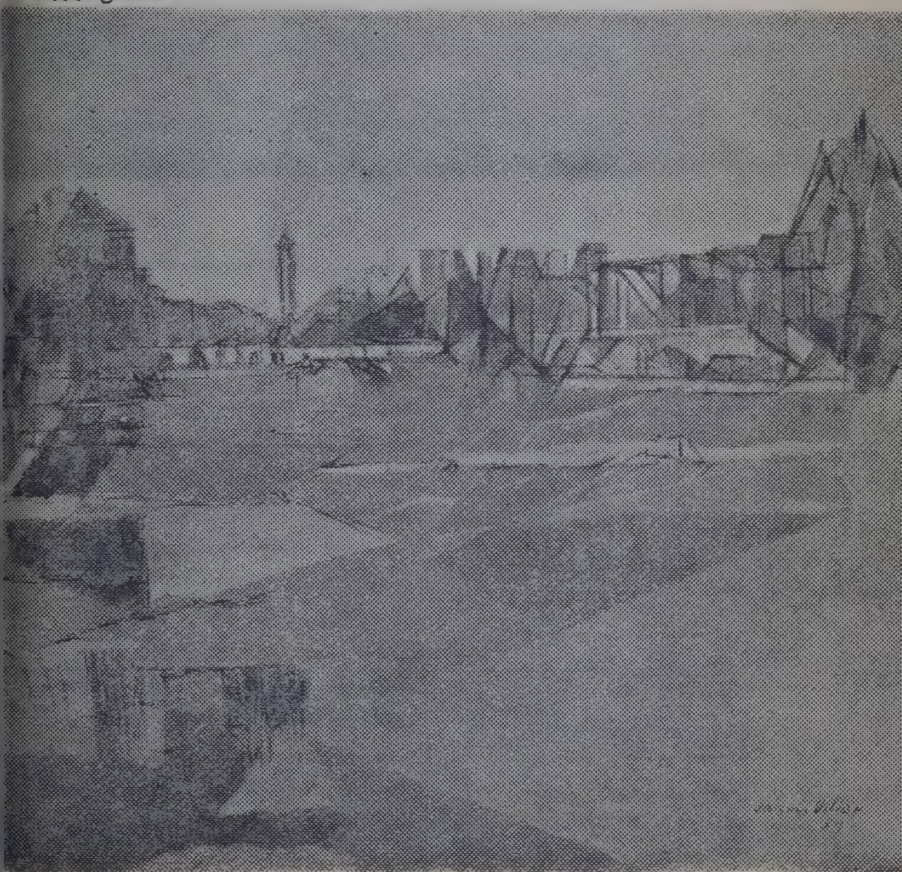
حکاك

دومین فعالیت او کار حکاکی بود. ژاك ویون از ابتدای کودکی به‌این فن اشتغال ورزید وتنها در این ده سال اخیر است که تمام مساعی خودرا مصروف نقاشی نموده‌است . بعلاوه حکاکی مدتی دراز تنها وسیله امرار معاش او بوده‌است .

— کم کم حکاکی های من توجه آماتورها را به خود جلب می‌کرد ... این وسیله ثروت زیادی برای من فراهم نکرد.

در صورتیکه اشخاصی هستند که ازاین راه پول زیادی بدست می‌آورند . اما من فقط می‌توانستم بوسیله آن به زندگی خود ادامه دهم . بعداز مراجعت از جنگ ۱۹۱۴ مجبور شدم مدت ده سال به حکاکی از روی آثار ماتیسن ، رنوار ، سزان ، مونه و دیگران به پردازم . برای‌این‌کار قرار- دادی با برنهیم بسته بودم که امرار معاش مرا تامین می‌کرد ... این کار از لحاظ تکنیك ، کار جالبی بود ولی وقت زیادی تلف می‌کرد به این جهت برای اینکه به کار شخصی خودم به پردازم وقت‌کافی

سه اصل ۱۹۴۴





بازی شطرنج

نداشتم ... یك صفحه حكاكی مدت یك هفته وقت مرا می‌گرفت ..

اما آنچه این هنرمند متواضع بر زبان نیاورد این بود كه كارهای حكاكی او كه در سال ۱۹۵۰ نمایشگاهی از آنها در كتابخانهٔ ملی پاریس تشكیل شد ، تا امروز از آثار برجسته هنر كنده‌كاری و حكاكی محسوب شده است

حكاكی ریز قلم او مانند : بازی شطرنج (۱۹۵٤) ، كه در آن مارسل و سوزان دوشان سرگرم بازی هستند ویا میز چیده شده (۱۹۱۲) یا «سه اصل» ، قصر كلیسا ودشت (۱۹٤٤) ، در مقام مقایسه با آثار اساتید حكاكی حائز اهمیت شایانی می‌باشند .

ـ بنا براین بنظر من ، تجاربی كه‌از فن حكاكی بدست آورده‌اید برای هنر شناسی شما بسیار مفید بوده است .

ویون در جواب من پاسخ داد :

ـ نه اینطور نیست !

من با تعجب پرسیدم :

ـ چطور ممكن است ؟ چگونه هنر حكاكی شما می‌تواند از نقاشی‌تان بیگانه بماند ؟

اما او تكرار كرد :

ـ نه ، این حكاكی نیست كه زمینه را برای نقاشی مساعدتر می‌كند . درحقیقت هركدام برای خود مستلزم كار وتمرین جداگانه ای است .

سئوال من ویون را در رویائی غم

انگیز غوطه‌ور ساخت . آیا بااین سئوال برزخمی کهنه دست زده بودم ؟

نقاش لحظه‌ای متفکر به من خیره‌شد وگفت :

ـ اگر می‌توانستم زندگانی خودرا دوباره از سرگیرم ، جز نقاشی کار دیگری نمی‌کردم ، بعد افزود : یا تنها به حکاکی می‌پرداختم ، تقسیم استعدادها ، بی‌اندازه دردناك است وبرای هنرمند گران تمام می‌شود ...

در این هنگام گفتی خودرا به باد تمسخر گرفت و گفت :

ـ با این همه حقیقت اینست که اگر ۲۰ سال داشتم باز نمی‌دانستم که چه راهی را باید برگزینم . انسان بایدچندین بار زندگی کند تا همهٔ تمایلات خودرا برآورده سازد . در هر صورت من‌هرگز نخواهم توانست از لوئی کاره ، که باعث اشتغال من به نقاشی شد تشکر کنم ...

این لوئی کاره بود که با خریدن کارگاه ویون و حفظ تمام آثارش به‌او اجازه داد تا هنر خوش را به کمال‌برساند او حتی به خاطر تشکیل دادن نمایشگاهی از آثار او در نیویورك ، کپنهاك ، ونیز ، لندن ، از فروش تابلوهایش خودداری کرد . این نمایشگاهها ویون را یکی از پیشروان نقاشی مدرن معرفی نمود .

«نابیسم ، فوویسم ، کوبیسم»

باز درگذشته غوطه‌ور می‌شویم وبه مکتب هائی که متوالیا در هنر نقاشی

میز چیده شده



پدید آمدند اشاره می‌کنم ...

ــ وقتی در اواخر قرن گذشته به پاریس رسیدم‌جنبش و تحول امپرسیونیست ها تنها چیزی بود که توجه نسل آن‌دوره را به خود جلب می‌کرد ... ومن نیزمانند همه دوستانم به سوی امپرسیونیسم جلب شدم ... دوستانی که امروز همگی زندگی را بدرود گفته‌اند ...

ــ اما درباره نابیسم پل‌گوگن چه فکر می‌کردید ؟

ــ من در برابر نابیسم بی‌اعتنا باقی ماندم ، وبا اینکه به تمام گروه‌ها و مکتب ها بستگی داشتم توجه مرا جلب نکرد .

ــ برعکس انقلاب فوویسم در حدود سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ ــ در آن هنگام شما ۳۰ ساله بودید ــ مسلما توجه شمارا از نقطه نظر رنگ جلب کرده است .

ــ تا حدودی

ــ این حدود کدام است ؟

ــ من اهمیتی را که فوویسم به رنگ خالص می‌داد درك نمی‌کردم ... درآثار من ؟ رنگ چیزی تجزیه شده وحساب شده بوده‌است ... بر عکس کوبیسم به شدت مرا تحت تاثیر قرار داد ... ومانند برادرم دوشان ویون در مجسمه سازی ، از سال ۱۹۱۱ طرفدار آن گردیدم .

ــ کوبیسم اصولا از چه نظر توجه شما را جلب می‌کرد ؟

از این جهت که کوبیسم تجزیه و تحلیلی از موضوع را توصیه می‌کرد و باعث می‌شد که موضوع مورد تعبیر و تفسیر قرار گیرد . گرایش من به تجزیه وتحلیل است و همانطور که اغلب آنرا گفته‌ام : «فقط چشم نیست که حق دارد، بلکه قوه متفکره نیز در مورد نقاشی دارای حقوقی است ... » هراندازه که فوویسم ذهنی و ادراکی بود ، کوبیسم ، تاحدود معینی به خارج از طبیعت می‌گریخت و بدون اینکه تماس خودرا باآن قطع کند ، پنجره‌ای به‌سوی طبیعت می‌گشود و آنرا به شهادت می‌گرفت . به همین دلیل اهمیت کوبیسم در اثار من فوق‌العاده زیاداست .

بعلاوه من عقیده دارم که کوبیسم در تحول نقاشی نقش فوق‌العاده ای بازی کرده‌است واین امر هنوز هم مشهوداست. در هنر آبستره این امررا به طـورصریح می‌توان تشخیص داد . هنر آبستره هرگز نباید نفوذ کوبیسم را از نظر دور دارد ، زیرا خود دنباله کوبیسم بوده‌است وبدون آن نمی‌توانست وجود خارجی داشتـه باشد .

رزانت و فروتنی ژاك ویون قابل تمجید است : ما می‌دانیم که او خود یکی از محرکین اصلی ودر واقع مبتکرین ونام گزاران یکی از تحولات هنر نقاشی است در حالیکه او کلمه‌ای نیز از جنبشی که مبتکر فکر ونام آن می‌باشد ، برای من نگفت . تا مجبور شدم که خود آنرا برزبان بیاورم .

ــ شما درباره «سکسیون دور Section d'or چیزی به من نگفته‌اید در این موقع ویون لبخندی زد وگفت :

ــ آه بله ، سکسیون دور ...

ــ به من گفته‌اند که شما مبتکر آن بوده‌اید . از سکسیون دور چه چیـزی در نظر دارید ؟

ــ چیز اسرار آمیز ومبهمی در این کلمه نیست ... حتی اصطلاح آن آنقدرها تازه نمی‌باشد .

ــ بنا براین هدف وتوجه اصلـی شما ازاین تحول چه بود ؟

ــ منظور ما یافتن تعبیر و تفسیر

قابل تجسم حرکات بود ...
کوبیسم «براك» و پیکاسو بااینکه توجه ما را جلب می‌کرد بنظرمان بی‌اندازه متوازن بود ... ما فکر می‌کردیم که‌این ریتم و تجزیه و تحلیل صورت نقاشی با طرح رنگی است که حیات می‌بخشد ، «مانند تکرار تصاویر در سینما ».

ــ طرفداران معروف سکسیون‌دورچه کسانی بودند ؟

ــ همسایه‌ام گلی‌زس Gleizes ، دوستانم متزنیژر Metzinejer ، دلونه ــ Delaunoy ، لافرنه La Fresnge، کوفا فرناندژه وبرادرم مارسل دوشان ... ما در میدان آلما در منزل فرانسیس دورهم گرد می‌آمدیم وگاهی اوقات نیز جلسه‌های ما در منزل من تشکیل می‌گردید دراین جلسات به صحبت می‌پرداختیم وازعقاید هم مطلع می‌شدیم ...

پایان

بررسی انتخابات اخیر ایتالیا

میشل بوسکه

ائتلاف گروه های میانهٔ چپ‌که میبایست ثباتی به ایتالیا بدهد، محور رم ـ لندن‌را درمقابل‌دوگل بوجود آورد و سیاستی هواخواه آمریکا در پیش‌گیرد ازانتخابات اخیر ضعیف بیرون آمد . ایتالیا در آستانهٔ بحران قراردارد .

«معجزهٔ اقتصادی» و گرایش به چـــپ در چارچوبهٔ ائتلاف حکومتی که میبایست راه را بـر کمونیست‌ها سد کند به نتیجـهٔ معکوس منتهی گردید . حـــزب کمونیست ایتالیادرانتخابات‌اخیر (۲۸ و ۲۹ آوریل) جمعا ۷،۸۰۰،۰۰۰ رای بدست آورد یعنی یـــك میلیون رای بیشتر از انتخابـات گذشته و معادل ۲۵ر۴ ٪ کل آراء. در برخی شهرها مانند **تورن** و**ژن** و **لیوورن** و **پیزا** و **مودن** و **سی‌ین** از ۴۱ تا ۵۲٪ آراء نصیب این حزب شده است .

چهار حزب ائتلاف میانهٔ چپ ۳٪ آراء از دست دادند که ۲۶٪ به کمونیست ها و ۰ر۷٪ آن بـه گروه های دست‌راست‌اختصاص یافت .

قدرت انحصاری حکومت تـا ماه ژوئیهٔ ۱۹۶۰ در دست حزب دموکرات مسیحی بود که نمایندهٔ سرمایه داران و ملاکان بزرگ و طبقات متوسط و دهقانان بود و این قشر های مختلف اگر چه با رشتهٔ ارتباط مذهبی با هـــم پیوسته بودند معذلك برخـورد منافع و اغراض درمیانشان‌شدید بود .

حزب دموکرات مسیحی در سال پیش از آن تاریخ اکثریت مطلق پارلمانی خود را از دست داده بـــود و این شکست اولیه

که با پیشرفت احزاب چپ همراه بود دراساس معلول آن بودکه حزب دموکرات مسیحی دیگر آن همبستگی ویکپارچگی کافی راکه لازمه مقابله با مسائل فوری ناشی ازدگرگونی اقتصادی کشور بود نداشت وچون دیگر دارای اکثریت کافی نبود این مسئله دربرابرش قرارداشت که باکدام گروه ها و احزاب حکومت خواهد کرد، سوسیالیست های ننی یا با هواداران دست راست؟ حزب دموکرات مسیحی در آن هنگام ابتدا بسوی احزاب دست راست یعنی بسوی سلطنت طلبان ونئو- فاشیست هاروی آورد . اما خاطرات دوران فاشیسم هنوز زنده و برخی از قوانین آن همچنان بقوت خود باقی بود ، از قبیل قانون امنیت که اجتماع بیش از چهار نفر را ممنوع میدارد و برخورداری از پاره‌ای حقوق مدنی ـ مانند تحصیل گذرنامه یا جواز اقامت واشتغال به‌کار و غیره ـ را به داشتن گواهی عدم پیشینه بد که معمولا شهربانی پس از تحقیقات نزد سرایه دارخانه و کشیش محل صادر می کند موکول می‌سازد. ازینرو گرایش دموکرات های مسیحی به جانب راست در سراسر کشور با اعتراض شدید مردم روبروشد.در ژوئیه ۱۹۶۰ در نمایش‌ها وزدو خوردهائی که درکوچه ها وخیابان هادرگرفت جوانان ودانشجویان و کارگران سوسیالیست و کمونیست و کاتولیك در کنارهم قرار گرفتند و در آن میانه کاتولیك ها کمتر از دیگران حرارت نشان نمیدادند . در چنین احوال میبایست بین انقلاب و دیکتاتوری دست راست راه حلی جسته شود که در ضمن ازسکون و خمودت خاص گروه های‌میانه بر کنار باشد . حکومت از طریق ائتلاف با جناح چپ گروه‌های میانه با تکیه به چپ یعنی برحزب سوسیالیست ایتالیا به رهبری ننی امکان پذیر بود ودر غیر این صورت دموکرات های مسیحی در خطر آن بودند که از قشرهای وسیع مردم جدا بمانند.

آنوقت بود که درباره برنامه مشترك حداقل مذاکرات مطولی بین دموکرات های مسیحی و سوسیالیست ها درگرفت . برنامه شامل پنج نکته بود:

ـ ملی کردن نیروی برق که شرط ضروری رشدصنعتی‌است.

ـ اصلاح امر آموزش که میباید عمومی و برای همه‌یکسان باشد.

ـ الغای رسم نصفه‌کاری‌و بقایای فئودالیسم در روستاها.

ـ تنظیم اقتصاد طبق نقشه.

ـ خود مختاری استان ها که در قانون اساسی آمده ولی هرگز صورت عمل به خودنگرفته است.

این پنج شرط که از طرف سوسیالیست ها پیش‌کشیده‌می-

شد تا اندازه‌ای هم مورد خواست جناح چپ خود حزب دموکرات مسیحی بود. این جناح که یك چهارم افراد حزب‌ولی اکثریت اعضای جوانان آن را در بر میگیرد توانست این‌برنامه را در کنگره‌ای که در پایان سال ۱۹۶۱ تشکیل شد به تصویب برساند.

در این کنگره قرار بر آن شد که دموکرات های مسیحی و سوسیالیست ها یك تکه راه را با هم طی کنند و سپس هنگام انتخابات موضوع را با رای دهندگان در میان بگذارند تاآن‌ها خود درباره ادامه یا قطع این آزمایش تصمیم بگیرند.

باید گفت که تجربه مذکور هرگز از قدم نخست پیش‌ترنرفت. سازشی که در مورد قانون اصلاحات ارضی بدست آمد چنان بی بو و بی خاصیت بودکه در روستاها شورش در گرفت و عجیب آن که در این شورش‌ها کمونیست وکاتولیك‌دست‌به‌دست هم داشتند و کار بجائی رسید که دموکرات های مسیحی اعلام داشتند که دشمن اصلی نه کمونیست ها بلکه کئوپراتیف‌هائی است که بوسیله نمایندگان خود حزب دموکرات مسیحی اداره میشود.

قانون اصلاحات ارضی هرگز برای تصویب به پارلمان پیشنهاد نشد و همچنین قانون مربوط به‌استان ها. ازطرف دیگر کمیسیون مامور تنظیم اقتصاد طبق نقشه نیز دچار بن‌بست گردید. مخبر اصلی کمیسیون یعنی پروفسور ساراچنو درکنگره حزب دموکرات مسیحی اعلام کرده بود که باید بخش عمدهٔ اقتصاد در دست دولت متمرکز گردد و دولت می‌باید اقتصاد ایتالیا را از زیر سلطه قوانین خاص بازار و تامین سود فردی بیرون بکشد و آن را بسوی ارضای نیازمندی های اجتماعی و انسانی‌که بکلی با موازین خاص سرمایه داری انحصاری فرق‌دارد سوق دهد.

اما براثر فشار منافع خصوصی و اکثریت نمایندگان دموکرات مسیحی پروفسور سارا چنو ناچار به‌عقب نشینی شد و کمیسیون به سه گروه منقسم گردید که هر یك گزارش جداگانه‌ای تقدیم کردند.

باری، نخست وزیر فانفانی اگر چه پاپ و کندی رئیس‌جمهور آمریکا ازوی پشتیبانی مینمودند، در هر قدم با مخالفت حزب خود روبرو میشد. حزب سوسیالیست ایتالیاکه‌میخواست به فانفانی کمك کند و نشان دهد که ترکیب حکومتی ائتلاف میانه چپ استعداد زندگی دارد ناچار گردید پیاپی امتیازاتی در این زمینه بدهد که گاه همچنان که در مورد قانون اصلاحات

ارضی روی نمود حتی جناح‌چپ حزب دموکرات مسیحی آن را رد میکرد .

با چنین سوابقی بسیار طبیعی است که حزب دموکرات مسیحی در انتخابات در عین‌حال قسمتی از آرای هر دو جناح‌چپ و راست خود را از دست داده باشد .

زیرا برای بوژوازی‌شهر و روستا این حزب دیگر مدافع مطلق طبقات ممتاز بشمار نمی‌رود وبرای کارگران و دهقانان نیز حزب مزبور چندان کاری انجام نداده است . از طرف‌دیگر کلیساهم این بار رای دهندگان را به‌حربهٔ تکفیر تهدید نکرد وپس از آن که پاپ یوحنای‌بیست‌وسوم **داماد خروشچف** را به حضور پذیرفت منطقا هم دیگر نمیتوان گفت که کمونیست ها عمله‌وتبعه شیطان اند . از این رو بسیاری ازکارگران واعضای سازمان‌های کاتولیکی شمال ایتالیا در نقاطی که هیچ‌کاندیدائی از جناح چپ دموکرات های مسیحی وجود نداشت ـ به «سرخ» ها رای دادند و دراستان های جنوب و در شهرستان و نیز بسیاری از زنان این بار مانند شوهران خود به‌کاندیداهای چپ رای دادند.

با این همه از آرائی که‌به جناح چپ داده شد چیزی‌نصیب حزب سوسیالیست نگردید وحتی این حزب ٤٪ مجموع آراء رااز دست داد و این امر خصیصه دیگر انتخابات اخیر ایتالیاست.

گذشته ازگرایشی‌که بسوی گروه های میانه چپ مشهودبود، انتخابات ایتالیامی‌بایست‌درداخل حزب سوسیالیست نیز بین دو نقطه نظر متفاوت‌در باره سوسیالیسم یکی رابرگزینند.

بحثی که درگرفته است بحث قدیمی «اصلاحات‌یاانقلاب» نیست، بلکه انتخاب یکی ازدوراه زیرین است:

۱ـ راهی که اکثریت(٥٦٪) نمایندگان کنگره حزب سوسیالیست ایتالیا از زبان **ننی** و **لمباردی** و**دمارتینو** پیشنهادمی کنند این است که چون انجام انقلاب تا مدتها غیر ممکن‌است، وبا توجه به آن که جریان عمیق «نوسازی» در سراسر اجتماع ایتالیا محسوس است ، سوسیالیست ها می توانند خود را در این جریان وارد کرده آن را در جهت مطلوب پیش برند. آن هم از طریق شرکت درحکومت و این چیزی است که ننی درراه آن میکوشد و بدان منظوربرنامه اصلاحات مشترکی را با دموکرات های مسیحی ترتیب میدهد. این اصلاحات بتدریج که عملی‌شود هرکدام یك اکثریت جزئی برای طرف خواهد بود. در ضمن‌چون سوسیالیست ها بدین ترتیب مقام ها و مشاغل مهم کلیدی را در دستگاه دولتی بدست می‌آورند

خواهند توانست در مقابل فشار منافع خصوصی و تهدید مطلق‌العنانی دولت یا سلطه فاشیسم ایستادگی نمایند.

۲ــ جناح چپ حزب سوسیالیست که ۴۴٪ نمایندگان کنگره حزب سوسیالیست ایتالیا را در بر میگیرد و گاه حتی‌از کمونیست ها چپ‌تر میرود با اصلاحات جزئی موافقت دارد اما به شرط آن که این اصلاحات در چارچوبه کلی جامعه‌ای که‌باید در آینده ساخته شود قرار گیرد وهرگز بعنوان هدفی مستقل نگریسته نشود وبخصوص‌بصورت حدی که نباید از آن تجاوزکرد درنیاید.

به عقیده رهبران جناح‌چپ سوسیالیست ــ از قبیل **باسو**، **فوآ**، **لیبرتینی** و **والوری** ــ اصلاحات تا آنجا ارزش دارد که رخنه‌ای در سیستم کلی اجتماعی وارد سازد، ــ رخنه‌ای که‌نهضت عامه مردم بمنظور رسیدن به‌هدف های دورتر و بالاتر از آن‌خواهد گذشت.

برخورد گرایش ها درداخل حزب دموکرات مسیحی اینک شدید تر از هر زمان دیگری می‌باشد. از ۲۶۰ نماینده عضو حزب دموکرات‌مسیحی ۵۵ نماینده متعلق به جناح سندیکائی آن‌می‌باشند که حکومت را جز ازراه ائتلاف با حزب‌سوسیالیست‌امکان پذیر نمیدانند. ولی چنین‌دولتی چه برنامه‌ای خواهد داشت وچه خواهد کرد؟ اتخاذ یك سیاست میانه که اکثریت نمایندگان دموکرات مسیحی و ۳۳ نماینده سوسیال دموکرات ازآن‌پشتیبانی کنند؟

هرگاه حزب سوسیالیست یك‌بار دیگر از یك چنین برنامه بی‌حرکت و بیرنگی جانبداری‌کند خود را به‌ورشکست‌کشانده‌است. در عوض اگر شرایط محکمی درباره اتخاذ سیاست میانه‌چپ پیش بکشد، در این صورت بحران داخلی حزب دموکرات مسیحی را تسریع کرده به کشمکش های درونی این حزب دامن زده‌است و در نتیجه تا انقضای یك سال دیگرکار را به تجدید انتخابات کشانده است.

آیا حزب سوسیالیست راه کم ضررتر رادر پیش خواهد گرفت یا آن که از بحران‌داخلی حزب دموکرا ت‌مسیحی استفاده خواهد جست و برای شکاف و انشقاق آن از درون خواهد کوشید؟ جواب‌این‌پرسش‌راکنگره سوسیالیست‌هاکه درژوئیه‌امسال تشکیل خواهد شد باید بدهد.

بحران رژیم‌ایتالیاازهم‌اینك آغاز شده و کلید آینده دردست سوسیالیست‌هااست.

آنچه مسلم است آینده در دست گروه های چپ‌است.

ترجمه از هفته‌نامه : **اکسپرس**

نوشتهٔ : ویلیام شایرد

مبانی تاریخی و فلسفی

نازیسم

ـ۲ـ

در روز های پرشور و غوغای اوائل سپتامبر هرسال که حزب نازی اجتماعات سالانهٔ خودرا در نورنبرگ برپا میکرد ، با گروه‌کثیری فروشندگان دوره‌گرد روبرو میشدید که‌کارت‌پستال عکس‌داری میفروختند . براین کارت پستال ، تصاویر فردریك‌کبیر، بیزمارك ، هیندنبورگ وهیتلرنقش‌شده‌بود . زیرعکسها این جمله به چشم میخورد : «کشوری را که **شاه** فتح کرد ، **شاهزاده**متشکل نمود ، **فیلدمارشال** ازآن دفاع کرد ، **سرباز** نجاتش داد و یکپارچه ساخت» .

بدینسان ، هیتلر ، یعنی «سرباز»، نه تنها بعنوان نجات دهنده ومتحد سازندهٔ آلمان معرفی شده بود ، بلکه بنام جانشین این شخصیتهای مشهور که مملکت را به عظمت رسانده بودند ، جلوه‌گر میشد . مفهوم‌تلویحی تسلسل تاریخ‌آلمان ، که به‌فرمانروائی هیتلرمنتهی میگشت ، درجماعت بی‌تاثیر نبود . خوداصطلاح‌رایش **سوم** نیز این مفهوم‌را تقویت‌میکرد . **رایش‌اول** ، «امپراتوری مقدس روم»درقرون وسطی‌بود، رایش دوم‌آن‌بودکه‌بسال ۱۸۷۱ ، پس‌از شکست فرانسه‌ازپروس،بدست بیزمارك‌تشکیل‌شد.هردو«رایش»، برعظمت نام آلمان افزوده بودند . جمهوری وایمار (۱)، آنگونه که تبلیغات نازیها میگفت ، آن نام پرشکوه را به لجن کشیده بود .

---

۱ ـ حکومتی که پس ازجنگ جهانی اول وسقوط امپراتوری هوهنز ولرن درآلمان تأسیس شد واز ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۳ برسرکار بود . (مترجم).

رایش‌سوم ، عظمت آنرا تجدید کرده بود ، درست همانگونه که هیتلر وعده داده بود ، از اینرو ، دوران زمامداری هیتلر درآلمان، بعنوان تکامل منطقی تمامی مراحل تاریخی پیشین ، یا دست کم همهٔ دورانهای پرافتخار گذشته ، تصویر میشد .

لیکن ولگرد سابق وین ، با همهٔ آشفتگی فکری خویش ، از تاریخ آن اندازه آگاه بود که تشخیص دهد آلمان ، درگذشته‌دچار ناکامیها شده بود ، آن ناکامیها که باید دربرابر کامیابیهای فرانسه و انگلیس نهاد . او ، هرگز از یاد نبرده بود که در پایان قرون وسطی ، آنزمان که انگلیس و فرانسه بصورت ممالك متحد و یك پارچه سربرآوردند ، آلمان کشور «چهل تکه»ای بود که نزدیك به سیصد ایالت منفرد داشت . همین فقدان وحدت ملی بود که از اواخر قرون وسطی تا اواسط سدهٔ نوزدهم ، مسیر تاریخ آلمان‌را تاحد زیادی تعیین کرد و آنرا با ممالك بزرگ دیگر اروپای غربی آن‌اندازه متفاوت ساخت .

در سده های شانزدهم و هفدهم ، به فقدان وحدت سیاسی وپادشاهی (۱) آلمان ، مصیبت‌اختلافات مذهبی نیز که بدنبال **نهضت‌اصلاح‌طلبی** (۲) پیش آمده‌بود ، افزوده‌شد. دراین کتاب(۳) مجال‌آن نیست تانفوذ عظیمی که«مارتین‌لوتر» (٤) ، آن روستائی ساکسونی که راهب «اوگستینی» (٥) شد و نهضت‌اصلاح طلبی آلمان را بپا کرد ، در آلمانیها و تاریخ آیندهٔ آنان داشت به تفصیل تشریح شود . لیکن به اختصار میتوان گفت که این نابغهٔ بزرگ ، اما مخبط ، این ضد یهود ستمگر سرسخت که از «کلیسای رم» نفرتی عمیق بدل داشت ؛ مردی که در طبع تند خود آنهمه از صفات نیك و بد مردم آلمان ــ خشونت و تندی و تعصب و ناشکیبائی و تعدی ودرعین حال ، درستی و سادگی و تدقیق نفس و عشق بدانش و موسیقی و شعر و پاکدامنی و پرهیزکاری را درهم آمیخته بود ، درحیات آلمانی‌ها ، آثاری هم نیك و هم بد ، بجاگذاشت که هیچ فرد دیگری پیش از او یاتاکنون، نتوانسته است آثاری آنچنان قطعی و محو ناشدنی ، بجا گذارد .

1- dynastic uuity

2 – Reformation نهضت مذهبی قرن شانزدهم اروپا که هدف آن‌اصلاح کلیسای کاتولیك و نتیجه‌اش استقرار کلیساهای پروتستان بود (مترجم) .

۳- کتاب «پیدایش وسقوط رایش سوم» که توسط همین مترجم به فارسی در آمده است (مترجم)

4 - Martin Luther

5 - Augustinian عضو یکی از فرق مذهبی که معتقد به تعالیم اوگوسین هیپو Saint Augustine Hippo ــ بود «سن اوگوستین» به تقدیر مطلق و تاثیرآنی محبت ونیکوکاری عقیده‌داشت . (مترجم).

لوتر ، بیاری موعظه های خود و ترجمهٔ عالی انجیل که بدست او صورت پذیرفت ، زبان امروزی آلمان را آفرید و در مردم ، نه تنها بینش مسیحی جدیدی ، بینش «پروتستانی» را ، پدید آورد ، بلکه موجد یك ناسیونالیزم پرشور آلمانی شد و به‌مردم دست کم در زمینهٔ دین ، آموخت که وجدان فردی را برتر از هر چیز قرار دهند . لیکن بدبختانه ، هواداری‌لوتر از شاهزادگان در قیامهای دهقانان ، درحالیکه الهام بخش قیامها تا اندازهٔ زیادی خود او بود ، و تمایل شدید او به قدرت مطلقهٔ سیاسی ، دوام یك استبداد سیاسی بی مغز محلی را تضمین‌کردواین‌استبداد سیاسی، اکثریت وسیع مردم آلمان را دچار فقر و سستی وحشت انگیز و بندگی و فرمانبرداری خفت‌آور ساخت . حتی بدتر ازاینها ، شاید آن بود که این استبداد سیاسی ، کمك کرد تا اختلافات علاج‌ناپذیر، نه تنها میان طبقات ، بلکه بین دودمانهای پادشاهی و دسته های گوناگون سیاسی ملت آلمان ، دائمی و در واقع تشدید شود . این استبداد سیاسی ، تا قرنها ، امکان وحدت آلمان را از میان برد .

«جنگ سی ساله (٦)» و «صلح وستفالی (٧)» که در سال ١٦٤٨ به جنگ مذکور خاتمه داد ، آلمان را دچار فاجعهٔ نهائی کرد. این ، ضربه‌ای آنچنان خردکننده بود که آلمان هرگز از زیر آن بدرستی کمر راست نکرد . « جنگ سی‌ساله» آخرین نبرد مذهبی بزرگ اروپا بود ، اما پیش از آنکه پایان یابد ، از صورت یك زدو خورد پروتستان ـ کاتولیك در آمده بودوبه‌مبارزهٔ دودمانهای‌شاهی بدل شده بود . باین معنا که در یك سو ، هابسبورگهای کاتولیك اتریش قرار داشتند و در سوی دیگر ، بوربونهای کاتولیك فرانسه و حکومت سلطنتی سوئد که مذهب پروتستان داشت ؛ و این‌دو گروه با یکدیگر می‌جنگیدند . دراین نبرد بیرحمانه خود آلمان ویران و شهر ها و روستاهای آن تاراج و غیرمسکون شده‌بودو گروه کثیری از مردم به هلاکت رسیده بودند ، برآورده شده‌است که یك سوم جمعیت آلمان دراین جنگ وحشیانه ، از میان رفت.

---

٦ ـ «جنگ سی‌ساله» سلسله جنگهائی بودکه در سال ١٦١٨ در اروپادرگرفت و تا ١٦٤٨ ادامه داشت . علت جنگ مسائل سیاسی ومذهبی بود . جنگ سی‌ساله نخست بین کاتولیکهای آلمان وپروتستانهای آن کشور آغاز شد، ولی بعداً سوئدیها وفرانسویها واسپانیائیها نیز درآن‌شرکت کردند. (مترجم).

٧ ـ Westfalen (به آلمانی) و Westphalia (به انگلیسی) نام یکی از ایالات پروس است . سال ١٦٤٨ درپایان جنگهای سی‌ساله ، فرانسه و سوئد و «امپراتوری مقدس روم» درآنجا عهدنامه‌ای امضاکردندکه به‌عهدنامه ، یاصلح‌وستفالی مشهور شدوبموجب آن جنگهای مذکور پایان یافت (مترجم).

«صلح وستفالی» ، برای آیندهٔ آلمان تقریبا همان‌اندازه مصیبت‌بار بود که جنگ سی‌ساله . شاهزادگان آلمان که شمارهٔ ایشان به ۳۵۰ تن می‌رسید ودرجنگ جانب فرانسه و سوئد را گرفته بودند ، بعنوان فرمانروایان مطلق‌العنان و بی چون و چرای قلمروهای خود شناخته شدند و امپراتور ، تا آنجا که مربوط به نواحی کشور آلمان بود ، جز یك فرمانروای پوشالی چیز دیگری نبود . موج روشنفکری و اصلاح طلبی که در پایان سدهٔ پانزدهم و اوائل قرن شانزدهم ، آلمان را فراگرفته بود ، فرونشست. درآن دوران ، شهر های بزرگ آزاد از استقلال برخوردار بودند ؛ درآنها فئودالیزم از میان رفته بود ، هنر ها و تجارت رونق گرفته بود . حتی در روستا ها ، دهقان آلمانی آزادیهائی بدست آورده بود که بمراتب بیش از آزادیهای مردم انگلیس و فرانسه بود . در واقع در آغاز قرن شانزدهم میشد گفت که آلمان یکی از سرچشمه های تمدن اروپاست .

اما ، پس ازپیمان وستفالی ، آلمان به‌مرحلهٔ توحش‌روسیهٔ قرون وسطی تنزل کرد . «مقررات بردگی کشاورزان (۸)» دوباره تحمیل‌شد وحتی درمناطقی‌که از آن نشانی نبود ، معمول گشت . شهرهاحکومت‌خودمختار خودرا ازکف دادند . دهقانان، کارگران ، حتی شهرنشینان طبقهٔ متوسط ،بدست شاهزادگان که آنان را در حال بندگی خفت آور تباه‌کننده‌ای نگاهداشته بودند ، تا آخرین حداستثمار شدند . دنبال‌کردن دانشها و هنرها ، یکسره تعطیل شد . فرمانروایان آزمند ، دربارهٔ ناسیونالیزم و میهن‌پرستی ، احساسی نداشتند و هرگونه تجلی و تظاهر ایندو را در وجود رعایای خویش از میان بردند . تمدن ، درآلمان از حرکت بازایستاد. «رایش» ، همانگونه‌که یکی ازمورخان گفته است : « با آشفتگی و ناتوانی قرون وسطائی ، مصنوعاً مستقر بود ».

آلمان ، این انحطاط و تنزل را هرگز جبران نکرد . قبول حکومت مطلقه و اطاعت کورکورانه از حکام ستمگر کوچك که‌بعنوان «شاهزادگان» حکومت میکردند ، در مغز مردم آلمان جا گرفت و ذاتی ایشان شد . فکر دموکراسی ؛ اندیشهٔ حکومت کردن بیاری پارلمان ، که در سده های هفدهم و هجدهم بآن سرعت‌درانگلستان رشد کرد و بسال ۱۷۸۹ در فرانسه انقلابی پدید آورد ، درآلمان جوانه نزد . این عقب ماندگی سیاسی آلمانیها ، مردمی که در عین حال درآنهمه ایالت کوچك‌تقسیم‌شده‌بودند وخودبخودازجریانهای

8– serfdom

فکری و پیشرفت و تکامل سریع اروپا دورافتاده‌بودند ، آلمان را از کشور های دیگر غرب کنار گذاشت وعقب انداخت . ملت آلمان، رشد طبیعی نکرد . اگر کسی بخواهد دریابد که چرا این ملت سر انجام راهی مصیبت بار در پیش گرفت ، و بخواهد به انحرافات فکری و شیوهٔ اندیشهٔ ناهنجاراو که‌گریبانگیرش شد ، پی‌برد ، باید این نکته را بخاطر داشته باشد . درپایان ، ملت آلمان فقط با زور و قدرت محض ، متشکل‌شد وتنهاازراه تجاوزوحمله‌بدیگران متحد گشت .

* * *

درآنسوی رود «الب (۹)» ، بجانب شرق، «پروس»آرمیده بود . همانزمان که سدهٔ نوزدهم آهسته آهسته پایان میبافت ــ قرنی که در سالهای ۴۹ـ۱۸۴۸ شاهدشکست‌غم‌انگیز آزادیخواهان خائف شوریده حال «فرانکفورت» در راه آفرینش آلمانی بالنسبه دموکرات و متحد بود ــ پروس سرنوشت آلمان را بدست‌میگرفت. قرنها میگذشت که این ایالت آلمانی ، از جریان اصلی تکامل‌تاریخی و فرهنگی آلمان دور بود . گوئی تاریخ ، هوس کرده بود که چنین کند .

در شنزار های نامسکون کرانه های شرقی «الب» که در آغاز سدهٔ یازدهم ، اندك‌اندك از اسلاو ها گرفته شده بود ، سرزمین پروس بعنوان سرحد دوردست ایالت «براندنبورگ (۱۰) » آغاز میشد.دردوران‌شاهزادگان فرمانروای‌برندنبورگ،یعنی«هوهنزو- لرنها (۱۱)» ، که جز ماجراجویان نظامی چیز دیگری بشمار نمی رفتند ، اسلاوهاو بطورکلی لهستانیها ، تدریجا درطول کرانهٔ بالتیك‌عقب‌رانده‌شدند . آنهاکه‌مقاومت‌کردند ،یاریشه‌کن‌گشتندویا بصورت «سرفهای» بی‌زمین‌درآمدند . قانون‌امپراتوری آلمان ، شاهزادگان را از پذیرفتن عناوین و القاب سلطنتی منع کرده بود، لیکن بسال ۱۷۰۱ ، امپراتور رضاداد که فردریك سوم «شاهزادهٔ انتخاب‌کننده (۱۲)» بعنوان پادشاه **در** پروس‌تاجگذاری

---

9 - Elbe

رودخانه‌ایست که در «بوهم» وآلمان‌جاریست وبه دریای شمال میریزد . (مترجم).

10 - Hohen Zollerns

11 - Brandenburg یکی از ایالات پروس‌که مرکزآن شهر برلن بود . (مترجم).

12 - The Elector Frederick III

هریك از شاهزادگان «امپراتوری مقدس روم»که در انتخاب امپراتور شرکت میکردند «شاهزاده انتخاب کننده» نامیده میشد . این‌عنوان ترجمهٔ واژهٔ **Kurfürst** آلمانی است . (مترجم).

کند و او نیز در شهر «کونیگسبرگ (۱۳)» تاج برسر نهاد .

تا این زمان ، پروس با سعی و کوشش خویش خودرا بآن مقام رسانیده بود که از قدرتهای نظامی درجهٔ اول بشمار رود . باید دانست که پروس ، هیچیك ازمنابع طبیعیدول دیگررانداشت. زمین آنکشور لمیزرع و فاقد منابع معدنی بود . جمعیت آن اندك بود . شهر های بزرگ و صنعت و فرهنگ نداشت ، حتی اشراف آن فقیر بودند و دهقانان بی زمین ، چون اغنام و احشام زندگی میکردند . با همهٔ اینها ، هوهنزولرنها با نیروی ارادهای خارق‌العاده و نبوغی که در کار سازمان دهی داشتند ، توانستند کشور نظامی «اسپارت» آسائی پدید آورند ، کشوری که ارتش تعلیمدیدهٔ آن از فتحی به فتح دیگر نائل میآمد و سیاست «ماکیاولی»آنیعنی بستن پیمان دوستی موقت با هردولتی که نیرومندتر از همه بود، پیاپی برقلمرو آن میافزود .

بدینسان ، کشوری سخت مصنوعی پابجهان نهاد ، کشوری که زادهٔ هیچ قدرت ملی و حتی مولود فکر و عقیدهای جز کشور گشائی نبود و اجزاء آن ، با قدرت مطلقهٔ سلطان و با سازماناداری کوته فکری که مجری اوامر او بود و باارتشیکهانضباطیبیرحمانه داشت، بهم جوش خورده بود . دوسوم و گاه تا پنج ششم درآمد سالانهٔ مملکت خرج ارتش میشد ، ارتشی کـه تحت فرمان شاه ، خوددولتی بشمارمیرفت . «میرابو(۱۴)»میگفت : «پروسحکومتی بایكارتش نیست ، بلکه ارتشی است بایكحکومت » . وحکومت . که چون کارخانهای بیروح بود و با همان نظم و دقت یك کارخانه اداره میشد ، همهچیزشد ؛ مردم ، جزچرخ ودنده ماشینها چیز دیگری نبودند . این ، تنها پادشاهان و مشاقان نظامی نبودند که به افراد تعلیم میدادند که نقش ایشان در زندگی ، فقط اطاعت و فداکاری و وظیفه شناسی است ، فیلسوفان نیز همین درسها را بهمردم میآموختند . حتی «کانت(۱۵) » ، موعظه میکردکه وظیفه شناسی ، نیازمند از میان بردن احساساتانسانی است ، و«ویلیباد الکسیس(۱٦ » شاعر پروسی بهاسارتمردم درزیر یوغ هوهنزو-لرنها میبالید . ولی در نظر «لسینگ (۱۷)»که این بندگی را دوست نمیداشت ، «پروس برده ترین کشور اروپا بود» .

---

13 - Koenigsberg یا Königsber

14 - Mirabeau انقلابی وخطیب وسیاستمدار مشهور فرانسوی (۱۷۹۱-۱۷٤۹).

15 - Immanuel Kant . امانوئل کانت (۱۸۰٤-۱۷۲٤) فیلسوف معروف آلمانی

16 - Williabad Alexis

17 - Lessing درام نویس ومنقدادبی آلمانی (۱۷۸۱-۱۷۲۹).

«یونکر ها (۱۸)» نیز که بعد ها در آلمان نقشی آنچنان بزرگ بازی کردند، محصول بی نظیر پروس بودند یونکر ها، بگفتهٔ خود از نژاد برتر بودند. این، آنها بودند که سرزمینی را که از اسلاو ها گرفته شده بود اشغال کردند ودر املاك بزرگ که اسلاو ها در آن کار میکردند به کشت و زرع پرداختند. خود اسلاو ها «سرفهای» بی زمینی شده بودند که وضعشان با سرفهای مغرب اروپا کاملا تفاوت داشت. میان سیستم کشاورزی پروس ومقررات و اصـــول کشاورزی آلمـــان غربـــی و اروپـــای غربـــی، تفاوتی اساسی بود. درسیستم کشاورزی آلمان غربی، نجبا، که مالك قسمت اعظم اراضی بودند، از دهقانان مال‌الاجاره یاعوارض فئودالی میگرفتند و دهقانان، با آنکه بیشتراوقات دچار «مقررات بردگی کشاورزان» بودند، حقوق و امتیازات خاصی داشتند ومی توانستند رفته رفته خود صاحب زمین شوند و به آزادی مدنی برسند و بایدگفت: چنین نیز میکردند. درغرب، کشاورزان‌بخش محکم جامعه را تشکیل میدادند؛ مالکان با همهٔ نقائص خود، در ایام فراغت و بیکاری به تربیت و تهذیب‌خویش میپرداختند که از جملهٔ نتایج آن، کیفیت آمیخته به تمدن زندگانی بود و این‌کیفیت در تهذیب آداب و فکر و هنر ها دیده میشد.

یونکر پروسی، مردی نبود که فراغت و بیکاری داشته باشد. او برای اداره کردن املاك بزرگ خود، سخت کار میکرد، درست شبیه کاری که امروزه یك مدیر کارخانه میکند. او با رنجبران بی زمین خود، چون بردگان واقعی رفتار میکرد. در املاك پهناور خویش، صاحب اختیار مطلق بود. در پروس، آنگونه که درغرب دیده میشد، شهرهای بزرگ و طبقهٔ میانه حال معتبری وجود نداشت تا نفوذ تمدن بخش آن در یونکر تأثیر کند. برخلاف «خواجهٔ بزرگ (۱۹)» مهذب و تربیت شدهٔ غربی، یونکر رفته رفته به مردی خشن، آمر، متکبر، پرمدعا، فاقد تربیت و فرهنگ، متجاوز، از خود راضی، ستمگر، کوته فکر و نظرتنگ بدل شده بود و به سودجوئی رذیلانه‌ای دچار آمده بود. این سودجوئی رذیلانه، نکته‌ای بود که برخی از مورخان آلمانی درحیات‌خصوصی «اوتو فن‌بیزمارك(۲۰)» پیروزمندترین‌یونکرها، بدان برخورده‌بودند.

همین نابغهٔ سیاسی، همین مبلغ سیاست «خون و آتش» بود که درفاصلهٔ سالهای ۱۸٦٦ تا ۱۸۷۱ به تجزیهٔ تقریباً هزار

---

18 - Junkers اشراف پروس

19 - Grand Seigneur

20 - Otto Von Bismarck

ساله آلمان پایان داد و بجای آن‌کشور تجزیه شده ، «پروس‌بزرگ» یا بعبارت دیگر : «آلمان پروسی» را بنیاد کرد . آفریدهٔ بی عدیل بیزمارك ، آلمانیست که در دوران خویش شناخته‌ایم ، کشوری که نزدیك به یکصد سال است «طفل سرکش» اروپا و جهان شده‌است، کشوری‌که مردمی مستعد و فعال دارد . باین مردم ، نخست آن‌مرد برجسته و سپس قیصر ویلهلم دوم و سرانجام هیتلر ، بدستیاری یك فرقهٔ نظامی و بیاری بسیاری از روشنفکران شگفت ، توانستند شهوت غلبه و قدرت و شور سپاهیگری لگام گسیخته و خوار شمردن دموکراسی و آزادی فردی و اشتیاق به قدرت مطلقه و استبداد را تلقین کنند . تحت تأثیر چنین افسونی ، این ملت به دورهٔ عظمت و اقتدار رسید ، افتاد و دگرباره برخاست ، تا آنکه ظاهراً با پایان کار هیتلر در بهار سال ۱۹٤٥ ، خرد شد ... شاید بسیار زودباشد که دراینباره سخنی با ایقان گوئیم .

بسال ۱۸٦۲ که بیزمارك نخست وزیر پروس شد ، اعلام کرد : «مسائل بزرگ روز ، با قطعنامه ها و اکثریت آراء ، حل و فصل نخواهد شد ، بلکه با خون‌وآتش‌فیصله خواهد یافت . لیکن مردان ۱۸٤۸ و ۱۸٤۹ به خطا ، عکس این می پنداشتند» . این ، درست همان راهی بود که او برای حل مسائل پیش گرفت ؛ گرچه باید گفت که براین عقیده ، اندك ظرافت سیاسی را که غالباً آمیخته به نیرنگ و فریب فراوان بود ، افزود . هدف بیزمارك ، از میان بردن آزادیخواهی (۲۱) ، تقویت اصول محافظه‌کاری (۲۲) ـ تقویت یونکر ها ، ارتش و سلطنت ـ بود و میخواست پروس را ، در برابر اتریش ، نه تنها در میان آلمانیها ، بلکه اگر میسور شود ، در اروپا نیز ، دولتی مسلط و فرمانفرما سازد. او در پارلمان پروس به نمایندگان گفت : «آلمان به آزادیخواهی پروس نگاه نمیکند ، بلکه‌به زور و قدرت او مینگرد» .

بیزمارك نخست ارتش پروس را نیرومند ساخت‌وهنگامی که پارلمان حاضر نشد اعتبارات اضافی را تصویب کند ، به اعتبار خود پول فراهم آورد و سرانجام پارلمان را منحل کرد . سپس ، با ارتش نیرومند ، ضربات خود را در سه جنگ پیاپی ، فرود آورد . پیکار نخستین که به سال ۱۸٦٤ علیه دانمارك صورت‌گرفت، دوك‌نشینهای «شلزویگ» و «هلشتاین» را بزیر سلطهٔ آلمان کشید. نبرد دوم که در ۱۸٦٦ برضد اتریش رخ داد ، نتایج دامنه داری داشت . اتریش که از قرنها پیش در میان ممالك آلمانی مقام اول‌را

21 - Liberalism 22 - Conservatism

داشت ، سرانجام از امور مربوط به آلمان برکنار شد . اتریش اجازه نیافت به «کنفدراسیون آلمانی شمال (۲۳)» که دراینوقت بیزمارك دست بکار تأسیس آن بود ، ملحق شود .

«ویلهلم روپك (۲٤)» کارشناس آلمانی برجستهٔ «دانش سیاست» ، زمانی نوشت : «در ۱۸٦٦ ، آلمان معدوم شد» . پروس، بی‌درنگ همهٔ ممالك آلمانی شمال «ماین (۲۵)» را که علیه اوجنگیده بودند ، باستثنای «ساکسونی» ، ضمیمهٔ خاك خود ساخت . آن کشور ها اینها بودند : «هانور (۲٦)» ، «هس (۲۷)» ، «ناساو (۲۸)»، «فرانکفورت (۲۹)» و دوك نشینهای کرانهٔ «الب» . تمامی ممالك دیگر شمال «ماین» مجبور شدند به «کنفدراسیون آلمانی شمال» به پیوندند . پروس که این زمان از رود «راین» تا «کونیگسبرگ» گسترش یافته بود ، برقلمرو خویش تسلط کامل یافت و درمدت پنجسال ، با شکست فرانسهٔ ناپلئون سوم ، کشور های آلمانی جنوب نیز که در رأس آنها قلمرو قابل توجه شاه باواریا قرار داشت ، بدرون «آلمان پروسی» کشیده شد .

شاهکار بیزمارك ، یعنی آفریدن «رایش‌دوم» ، روز ۱۸ژانویهٔ ۱۸۷۱ صورت پذیرفت وآن‌زمانی‌بودکه ویلهلم اول‌پادشاه پروس در تالارآینهٔ کاخ ورسای، امپراتور آلمان اعلام شد. آلمان، با نیروی مسلح پروس وحدت یافته بود. اینك ، پروس بزرگترین دولت اروپا بود ودراروپا، تنهارقیب اوانگلیس بود.

باوجود این ، درامپراتوری آلمان نقص مهلکی وجودداشت. امپراتوری مذکور همانگونه‌که «ترایشکه» (۳۰) گفته‌بود، درحقیقت چیزی جز اراضی‌گسترش یافتهٔ پروس نبود . ترایشکه تأکیدمیکند: «پروس، عامل حاکم ونافذ است ... ارادهٔ امپراتوری، جزارادهٔپروس چیز دیگری نتواند بود» . این ،سخن درستی بود، لیکن برای‌خود آلمانیها نتایجی مصیبت‌بار داشت، از۱۸۷۱ تا ۱۹۳۳ ودرواقع تا پایان‌کار هیتلر در۱۹٤۵ ، باستثنای فاصله‌ای‌که دردوران جمهوری وایمار پیش‌آمد، تاریخ آلمان درست بهمان راهی رفت که میبایستی میرفت .

بررغم «نمای» دموکراتیك دولت که با تاسیس رایشتاگ درست شده بود ، (اعضای رایشتاگ با رأی تمام مردان مملکت

---

23 - The North German Confederation 24 - Wilhelm Roepeke

25_Main رودخانه‌ایست دربخش شمالی ایالت باواریا ماین بسمت مغرب آلمان جاریست و به رود «راین» میریزد . (مترجم) .

26 - Hanover 27 - Hesse 28 - Nassau 29 - Frankfurt

30 - Treitschke

انتخاب میشدند) امپراتوری آلمان درحقیقت یك حکومت مطلقهٔ میلیتاریست بود وبراین دستگاه ، پادشاه پروس که درعین حال امپراتور بود، فرمانروائی میکرد . رایشتاگ اختیارات محدودی داشت وجزیك انجمن بحث ومناظره چیز دیگری نبود. دراین انجمن، نمایندگان مردم یا درددل میکردند ، ویابرای کسب منافع ناچیز طبقاتی که نمایندهٔ آن بودند ، چانه میزدند . امپراتور بموجب یك حق «خدائی»، قدرت داشت. حتی در سال ۱۹۱۰ ، ویلهلم دوم میتوانست اعلام کند که تاج سلطنت را «تنها توفیق الهی نصیب ماساخته است ،نه پارلمانها ومجالس ملی وتصمیم ملت ... »وبر کلام خود میفزاید: « وچون خود را مجری ارادهٔ خداوند میدانیم ، براه خویش میرویم .».

پارلمان ، سدراه اونبود. صدراعظمی که اومنصوب میکرد، دربرابر وی مسؤل بود نه در برابر رایشتاك . مجلس نه میتوانست صدراعظمی راعزل کند ونه آنکه اورابرسر کار نگاهدارد. این، حق ویژهٔ شاه بود. بدینسان ، برخلاف تکامل سایرممالك غرب، فکردموکراسی، اندیشهٔ حکومت مردم، عقیدهٔ تفوق پارلمان، هرگز در آلمان جای پائی نیافت، حتی پس از آنکه قرن بیستم آغازشد. راست است ، سوسیال دموکراتها، پس ازسالهاکه بیزمارك وامپراتور تعقیب و آزارشان کرده بودند، تاسال ۱۹۱۲ دررایشتاگ بزرگترین حزب واحد سیاسی شده بودند . آنان ، استقرار دموکراسی پارلمانی راآشکارا طلب میکردند. لیکن حرفشان بجائی نمیرسید. و، باآنکه بزرگترین حزب کشور بشمار میرفتند، هنوز دراقلیت بودند. طبقات متوسط که براثر پیشرفت انقلاب صنعتی مرفه شده بودند، پیشرفتی که دیروقت صورت گرفته بود ولی سرعت آن سرسام آور بود ، واز فیروزی «سیاست زور وجنگ» بیزمارك خیره گشته بودند، هرگونه آرمان وآرزوئی راکه ممکن بودبرای آزادی سیاسی داشته باشند بهموفقیت مادی فروختند * طبقات متوسط ،حکومت مطلقهٔ

---

* بیك معنا، طبقهٔ کارگر آلمان نیز چنین معاملهای کرد. بیزمارك برای آنکه با سوسیالیزم مبارزه کند، درفاصلهٔ سالهای ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۹ درزمینهٔ امنیت اجتماعی کارگران برنامه اجراکرد که بمراتب بیش ازآن بودکه درسایرکشورها سابقه داشت. از جملهٔ مواد این برنامه، بیمه کردن اجباری کارگران دربرابر پیری ، بیماری، حوادث وناتوانی بود. باآنکه این کار بدست دولت صورت گرفته بود، پول بیمه راکارفرمایان و کارگران میدادند. نمیتوان گفت که اقدام مزبور مانع پیدایش وپیشرفت سوسیال دموکراتها یااتحادیههای کارگری درآلمان شد، ولی تاثیر عمیقی درطبقهٔ کارگر داشت. ازاین لحاظ که تدریجا موجب گشت کارگران امنیت اجتماعی رابرآزادیهای سیاسی ترجیح

هوهنزولرن راقبول‌کردند. باخوشحالی تسلیم‌سازمان‌اداری‌یونکرها شدند ومیلیتاریزم پروسی را باشوروشوق پذیرفتند. ستارهٔ اقبال آلمان درخشیدن‌گرفته‌بود وآنان ــ وتقریباً همهٔ مردم‌آلمان ــ مشتاق آن بودندکه هرچه خواجگان میخواهندبکاربندند تا ستارهٔ بخت‌را همچنان فروزان نگاهدارند.

درست درپایان ماجرا، هیتلر اتریشی، یکی ازاین افراد بود. درنظر او، «رایش‌دوم» بیزمارك، بررغم اشتباهات و«عوامل وحشتناك فساد» آن، يك‌حکومت عالی‌بود؛ دراین دستگاه بودکه آلمانیها سرانجام به‌عظمت وشهرتی‌که شایستهٔ آن بودندرسیدند.

مگر نه آن بودکه آلمان، بهتر ازهمهٔ ممالك دیگر، نمونهٔ اعجاب‌آور آن امپراتوری بودکه براساس سیاست قدرت محض، قدبرافراشته بود؟ پروس: جرثومهٔ حیات امپراتوری، بسبب قهرمانیهای پرشکوه پدیدآمد، نه ازراه‌کارهای مالی یامعاملات تجاری. وخودرایش، بنوبهٔ خویش، فقط پاداش پرافتخار رهبری سیاسی تجاوزکار وثمرهٔشجاعت سربازان آن‌بود، شجاعتی‌که مرگ رابه‌هیچ میگرفت ...

پی ریزی رایش [دوم] باحادثهٔ سحرآمیزی زینت‌یافت، واقعه‌ای که به‌همهٔ ملت ارتقاء مقام داد. پس ازیك سلسله فیروزی بی‌عدیل، برای پسران ونوادگان مردم ما «رایشی» بجهان آمد؛ رایشی‌که ثمرهٔ قهرمانیهای جاودان‌بود ... این رایش‌که‌موجودیت خود رامدیون نیرنگ و فریب دسته‌های پارلمانی نبود، درست‌بسبب شیوهٔپرشکوه پی‌ریزی آن، برممالك دیگ ررجحانی بی‌قیاس یافت. زیرا این‌کارخطیر، درمیان «غدغد» مشاجرات ولفاظی های پارلمانی تحقق نیافت، بلکه درمیان غریو وغوغای صحنهٔ پیکار پیرامون پاریس صورت پذیرفت. آن‌کارخطیر بمنزلهٔ اعلام ارادهٔ مابود: اعلام‌کردیم‌که آلمانیها، شاهزادگان ومردم عادی آلمان، تصمیمی استوار دارند تا «رایشی» بنیادکنند وباردگر افسر امپراتوری رابه‌ماه وثریا رسانند ... بنیادگذاران‌کشور وحکومت بیزمارکی، سربازان فراری وگریزندگان ازوظیفه نبودند، بلکه‌هنگهای میدان نبرد بودند.

این تولد بی‌همتا واین غسل تعمیدی‌که رایش درآتش‌گرفت، خود بخود هاله‌ای ازافتخارات‌تاریخی‌دراطراف‌آن پدیدآورد، افتخاراتی که تنها کهن‌ترین‌کشورها ــ وآنان نیز بندرت ــ میتوانند بدان‌ببالند.

وازاین زمان، چه ترقیات شگرفی آغازشد!

ایمنی ازخطرات خارجی، موجب خصب ونعمت داخلی‌گشت. مملکت از لحاظ جمعیت وشادکامیهای جهانی، غنی‌شد. شأن وشرف

دهنده ودولت را، هراندازه هم‌که محافظه‌کار بود، بانی خیر وحافظ خود بشناسند. هیتلر، همانگونه که خواهیم دید، از این‌حالت فکری طبقهٔ‌کارگرآلمان استفادهٔ‌کامل کرد. اودراین مورد، نظیر مواردديگر، ازبیزمارك بسیار چیزها آموخت. هیتلر در «نبردمن» (ص۱۵۵) میگوید: «من قانون سوسیالیستی بیزمارك راازلحاظ مقصودی‌که آن‌قانون داشت وازنظر مبارزه وپیروزی آن، مطالعه کردم».

کشور، وپابپای آن احترام وآبروی همهٔ مردم ،با ارتشی حفظوحراست شدکه میتوانست باوضوح تمام به‌تفاوت رایش دوم ووحدت پیشین آلمان اشاره‌کند.

این همان آلمانی بودکه هیتلر تصمیم داشت بار دگر آن را بوجود آورد. اودر «نبردمن» به‌تفصیل دربارهٔ مطالبی‌که معتقداست دلائل سقوط رایش‌دوم‌بود، گفتگومیکند: تحمل‌کردن وجود جهودها ومارکسیستها ، مادیگری ناهنجار وخودخواهی طبقات میانه حال، نفوذ نفرت انگیز «چاپلوسان وکاسه‌لیسان»که دراطراف تخت هوهنزولرن‌گردآمده بودند، «سیاست مصیبت‌بار آلمان درپیوستن به‌کشورهای دیگر ومتحدشدن باایشان »که آلمان رابجای متحد شدن باانگلستان به هابسبورگهای فاسد وایتالیائی‌های غیر قابل اعتماد متصل ومربوط‌کرد، وفقدان یك‌سیاست اساسی «اجتماعی» ونژادی. اینهاکوتاهیهائی بودکه‌اوقول دادناسیونال سوسیالیزم آنها را جبران‌کند.

در شمارهٔ آینده

ریشه‌های فلسفی نازیسم

حالت پنجم ماده

تمام عناصری‌که جهان زنده وبیجان طبیعت راتشکیل میدهد طبق نقشه‌ای ساده ویکنواخت ساخته شده‌است . اتم هرماده ازهسته‌ای بابار الکتریکی مثبت والکترونهای بابارمنفی که‌باسرعت‌گرد هسته میچرخند تشکیل میشود. هسته ساده‌ترین عنصرها یعنی هیدرژن دارای یك پروتون است‌که یك الکترون دورآن میچرخد . درهسته های عناصر دیگر علاوه‌بر پروتونهاذرات دیگری بدون بارالکتریکی بنام نوترون نیز وجوددارد . تفاوت عناصر بایك‌دیگر تنها درشماره پروتونها ونوترونهای هسته وعده الکترونهای پیرامون هسته آنهاست. تمام اتمها ازلحاظ الکتریکی خنثی هستند ، زیرا بارهسته معادل‌بار الکترونهای آنهاست.

مفهوم سه‌حالت ماده درتصور ما ریشه‌ای محکم وعمیق دارد وما برای مواد تنها سه حالت جامد ومایع‌وگاز راکه درآنها ساختمان اتمها تغییر پیدا نمیکند درنظر میگیریم. بامطالعه این حالات مختلف ماده میتوان دریافت‌که چگونه تدریجا حرکت ذرات متشکله ماده سریعتر میگردد. درحالت جامدتمام اتمها درنقاط مشخص وثابت قراردارد وفقط درپیرامون این نقاط حرکت نوسانی انجام میدهد . درحالت مایع‌حرکت اتمها وملکولها آزادانه‌تر انجام میگردد وحرکت اتمها وملکولها درحالتی‌که ماده بصورت گاز درمیآیدبازهم آزادانه‌تر و نامنظم‌تر میشود. اگر الکترونهائی ازاتمها جداشود دراینصورت ذرات‌گازی‌که از چنین اتمها بوجود آمده تحرك بیشتری خواهدیافت.

«مخلوط» هسته ها والکترونهائی‌که بایکدیگر پیوندی ندارند بنام پلازما نامیده میشود واین حالت چهارم ماده‌است.

بنابراین پلازما وضع خاص ماده‌گازشکل است‌که الکترونهای اتمهای آن ازهسته‌های «خود» جدا شده‌باشند وهسته‌ها والکترونهاحرکت نامنظمی انجام دهند ودستگاه اتمی معمولی راکه‌درآن هسته والکترونها پیوندمتقابل دارند بوجود نمی‌آورند . درپلازماهسته‌های بابارالکتریکی مثبت والکترونهای بابار الکتریکی منفی درکنار یکدیگر قرارگرفته‌اند. هم‌هسته‌ها وهم الکترونها بموجودیت مستقل خود ادامه میدهند امادرعین حال بارالکتریکی کلی پلازما صفر است.

باری ماده ممکن است‌حالت چهارمی نیز داشته‌باشد سه حالت‌اول آن جامد ومایع وگازاست‌که ارتباطی با تغییر ساختمان اتمها ندارد ودرحالت چهارم اتمها تغییر شکل پیدا میکند والکترونهای خود را ازدست میدهد اما بارهای الکتریکی الکترونها وپروتونها درهرچهار حالت تغییر نمی‌یابد.

خوب ، امااگر بارالکتریکی ذرات متشکله اتمها یعنی پروتونها و الکترونها راتغییر دهیم چه خواهد شد ؟

اگر به‌پروتونها بار منفی وبه‌الکترونها بار مثبت بدهیم‌چه خواهد شد؟ دراینصورت آیاماده تغییر خواهدکرد واگر تغییرکند چه‌خواصی دراین حالت جدید خواهدداشت ؟

پول‌دیراك ، دانشمند انگلیسی ، ازلحاظ تئوری امکان وجود الکترونهای با بارمثبت یعنی پوزیترونهارا پیش‌بینی‌کردودرسال ۱۹۳۲ آندرسن، فیزیکدان آمریکائی ، واقعیت وجودآنها راازراه تجربه تائید نمود.

آندرسن بااستفاده ازشیوه مثبت اشعه کیهانی‌که بوسیله‌اسکوبلتسین، دانشمند شوروی، پیشنهاد شده بود در سیل اشعه‌کیهانی پوزیترونها را تشخیص داد. اما دیراك وجودگروه دیگری ازذرات مخالف ذرات هسته‌ای را نیز پیش‌بینی‌کرده‌بود. اگرپوزیترون ، ذره مخالف‌الکترون، کشف شده‌باشد دراینصورت باید به‌جستجوی ذره مخالف پروتون یعنی ذره‌ای‌که‌جرمش‌مساوی جرم پروتون ولی بارالکتریکی مخالف آن داشته باشد پرداخت. دانشمندان بجستجوی این ذره یعنی پروتون با بار منفی یا آنتی پروتون مشغول شدند.

درآغاز سال ۱۹۵٤ یکی ازگروههای محققان انستیتوی تکنولوژی ماساچوست بسرپرستی برونوروسی گزارش دادکه دراطاقك ویلسون دستگاه آنها ذره کیهانی نامعلومی نفوذکرده است.این ذره بقشر برنجی دستگاه اصابت نمود وسه «پرسیون» قابل ملاحظه الکترون راازآن جدا ساخت.روسی این فرضیه را پیش‌کشیدکه این ذره ممکن است آنتی پروتون‌بوده‌وباپروتونهای قشر برنجی اصابت‌کرده‌باشد ــ درنتیجه این‌برخورد آنتی پروتون وپروتون ناپدید شدند و بتشعشع باانرژی زیاد مبدل‌گشتند جریان تبدیل کامل ذراتی‌که روی هم تاثیرمیکنند به تشعشع انرژی بنام انهدام معروف شد.

پدیده‌ای‌که توجه دانشمندان رابخود جلب‌کرد اساس مقاله منتشره در۱۷ ماه مه سال ۱۹۵٤ درروزنامه آمریکایی تایم با عنوان فریبنده «آیا پروتون منفی وجوددارد » قرارگرفت. نویسنده‌این مقاله نوشته بود.

« منشاء این ذره (آنتی‌پروتون) معلوم‌نیست . تصور میرودکه درجائی، درفضای کیهان ، ستارگان یاگروهی ازستارگان وجوددارندکه ازضدماده‌تشکیل شده‌اند : آنتی پروتون ازآنجا بفضای گیتی پرواز میکند وشاید میلیاردهاسال درفضا سرگردان باشد تا سرانجام باپروتونی اصابت کند و از بین‌برود.»

درسال ۱۹۵۵ سرگ، فیزیکدان امریکائی ، توانست بطور مصنوعی در

دستگاه شتاب دهنده بزرگی آنتی پروتون بدست آورد. درمیان هرچهل هزار پروتون یك آنتی پروتون ثبت شد.

پس ازکشف آنتی پروتون فرضیه امکان وجود «ماده مخالف» یعنی امکان بوجود آمدن اتمهائی‌که هسته‌آنها ازآنتی پروتون وآنتی نوترون وقشر پیرامون هسته ازپوزیترون باشد پیش‌کشیده شد، مردمی‌که فکرعملی داشتند یکباره باندیشه طرق احتمالی استفاده ازضدماده افتادند.

محاسبات نظری نشان میدهدکه هنگام انهدام‌ماده تشعشع انرژی‌هزار برابر بیشتر از تشعشع انرژی درجریان تجزیه وتلاشی یا سنتز هسته‌ای‌است. عملا ازانرژی تشعشعی انهدام ماده میتوان بطریق زیر استفاده‌کرد.

دراطاقك خلاءکه درحوزه مغناطیسی آویخته شده مقدارکمی عنصر دلخواهی از ضدماده‌که میتواند مدت مدیدی بعنوان منشاء تشعشع بانیروی عظیم مورد استفاده قرارگیرد میگذاریم وگاز یامایعی راوارد اطاقك میکنیم. ازتاثیر متقابل مایع یاگاز روی ضدماده تشعشع فتونی بدست میآید. انرژی تشعشع فتونی رامیتوان یامستقیما مورد استفاده قرارداد ویا به‌انرژی‌های دیگر تبدیل کرد اما این فرضیه ، هرچند علمی است معـذلك هنوز تخیلـی بنظر میرسد .

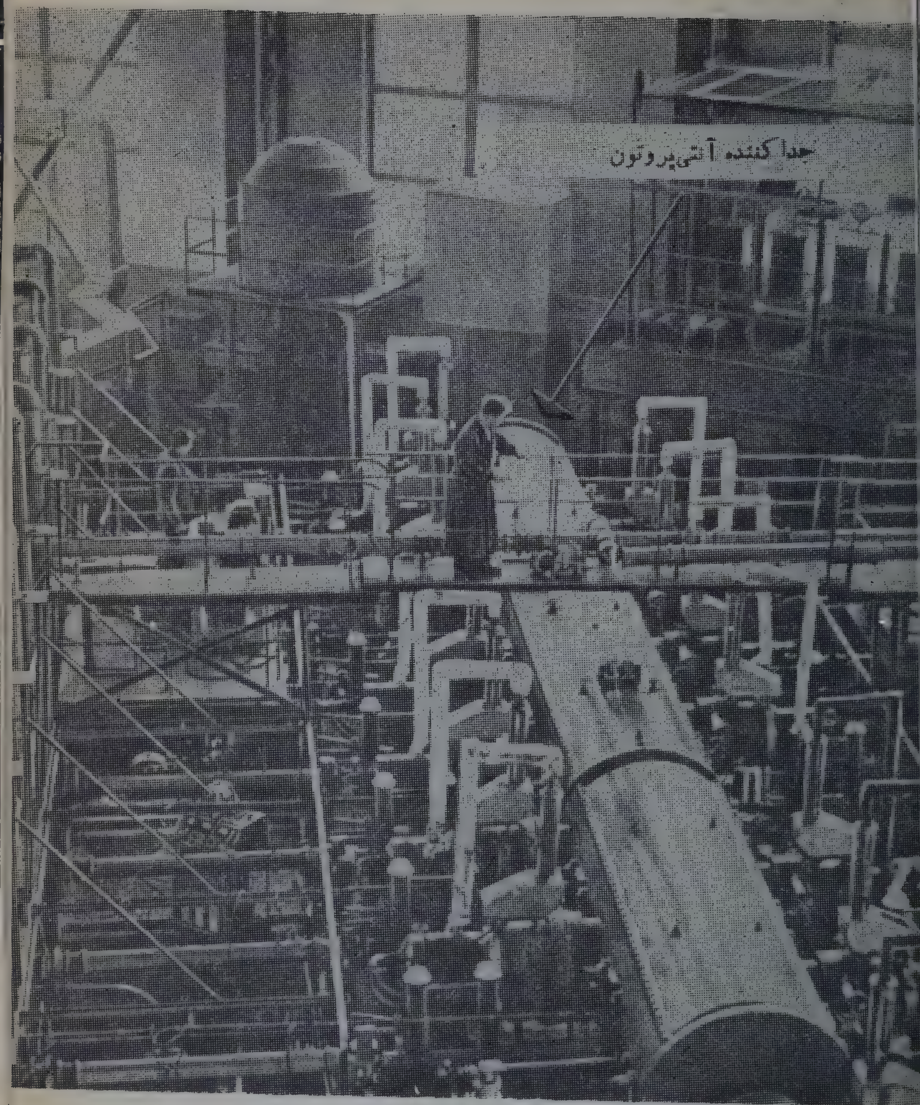
درحال حاضر دربسیاری ازکشورهای جهان‌که دستگاههای شتـاب دهنده نیرومند ذرات هسته‌ای وجوددارد باکوشش زیاد پژوهشهائی درباره آنتی‌پروتون انجام میگیرد .

بـرخـی ارماشین های شتـاب دهنده در شوروی با وسیله مخصوص جدا کردن آنتی پروتون ازذرات مادی دیگر مجهزاست . درصفحه مقابل تصویر جداکننده آنتی پروتون نشان داده شده‌است.

شتاب دهنده‌های نیرومند وساختمان مخصوص جداکنندکه بوسیله‌آن میتوان درهرضربان دهها آنتی پروتون بدست آورد، تهیه آنتی پروتون رابطرق «صنعتی» امکان پذیر میسازد. درحال حاضر درشوروی شتاب دهنده‌ای بـا انرژی بیش از۷۰ میلیارد الکترون ولت ساخته‌میشود بکمك این دستگـاه میتوان جبهه تحقیقات علمی را بمقدار قابل ملاحظه‌ای وسعت داد.

ازکشف نخستین سنگ بنای ضدماده فقط هفت‌سال میگذرد، لیکن دراین سال‌ها «فیزیك انرژی زیاد» بکشفیات جدیدی نایل آمده است دراین مدت شماره ذرات هسته‌ای شناخته شده به‌سی ودوتا رسیده است. این پیشرفت ما رامطمئن میسازدکه بشر نه‌تنها مساله تبدیل اتمها را بیکدیگرحل خواهد کرد بلکه راه تولید ضدماده رابمقدار زیاد خواهد آموخت وازانرژی که طبیعت در اعماق ماده انباشته است بیشتر وکاملتر استفاده خواهدکرد.

مهندس کاظم انصاری


جدا کننده آنتی‌پروتون

کسوف ۱۵فوریه سال۱۹۶۱ که در «باس‌آلپ» عکس‌برداری شده است

...وف ۱۵ فوریه سال ۱۹۶۱ که در
...س آلپ عکس برداری شده است.

خورشید

با اینکه درکهکشان ۱۰۰ میلیارد ستاره نظیر خورشید وجوددارد ، مطالعه‌این ستاره برای ما دارای اهمیت مخصوصی است. خورشید درچهارراه دانش امروزی قرارگرفته است و رشته‌های بسیاری ازکنارآن میگذرد .ژئو- فیزیکدانان باید همه‌روزه در جریان آنچه درخورشید میگذرد باشند. تابتوانند مشاهدات خود را درباره طبقات فوقانی جو زمین ، روشنایی‌های قطبی ومیدان مغناطیسی زمین تفسیر کنند . فیزیکدانان که درجستجوی «رام‌کردن» انرژی هسته‌ای هستند، میکوشند تا شرایط درونی خورشید رادرآزمایشگاهها بوجود آورند .

از این روست‌که گروهی از دانشمندان، در مرکز اتمی لس‌آلاموس Los Alamo به محاسبه ساختمان داخلی خورشید وتغییرات آن پرداخته‌اند ویابرعکس ، دررصد خانه آستروفیزیك کریمه، گروهی ازمنجمان در دستگاه بسیارمهمی به‌تخلیه‌های الکتریکی با انرژی زیاد درئیدرژن دست زده‌اند، باین منظور که طیف درخشان آن‌را بافورانهای خورشید مقایسه کنند.

درتاریخ نجوم خورشید وهم چنین در پژوهشهایی که‌هم‌اکنون درباره این ستاره جریان دارد ، جالب‌ترین نمونه‌های دانش عمیق بشررا میتوان بوضوح‌دید .

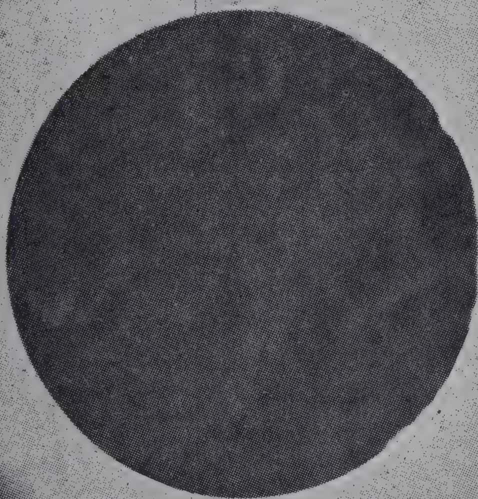
خورشید و جوآن

قرص نورانی خورشید با مرز مشخصی دیده میشود که گویی دارای سطح معینی است . قطعی است‌که این سطح جز صورت ظاهر چیزی نیست ، زیراخورشید کاملابصورت گاز است ونمیتواند دارای «سطح» باشد.خارج ازمرز ظاهری نیز لایه‌های گاز وجود دارد، اماتراکمشان بحدی کم است‌که کاملا شفافند. وازاین رو در زمینه آسمان دیده نمیشوند.

کره خورشید ، یعنی قرصی که بانور سفید دیده میشود ، دارای شعاعی بطول ۶۹۶،۰۰۰ کیلومتراست وآن ۱۰۹ برابر شعاع زمین درخط استواست. جرم خورشید $۱٫۹۹ \times ۱۰^{۳۳}$ گرم،یعنی ۳۳۰،۰۰۰ برابر جرم زمین‌است. وزن‌مخصوص خورشید ۱٫۴۱ یعنی تقریبا $\frac{۱}{۴}$ وزن‌مخصوص زمین وشتاب ثقل درسطح خورشید ۲۸ y است . یعنی جاذبه درسطح خورشید ۲۸برابر جاذبه درسطح زمین است.

انرژی تشعشعی خورشید در هرثانیـه ۳۸×۱۰^{۲۲} کیلووات ویابعبارت دیگر تقریبا ۶٫۲ کیلووات بازاء هر سانتیمتر مربع ازسطح آنست. زمین تنها ازقسمت بسیارکوچکی ازاین انرژی استفاده میکند. بطوریکه هرمترمربع ازسطح زمین که خورشید درسمت الراس آنست قدرتی برابر ۱۳۹۰ وات ازخورشید دریافت میکند ،که برابر ۲کالری درسانتیمتر مربع دردقیقه میشود وآن را«پایای‌خورشیدی» می‌نامند . این انرژی تشعشعی بطورنامساوی روی مجموعه طیف الکترومغناطیسی پخش میشود:

هاله خورشید . این عکس ازکسوف کامل ۱۵فوریه ۱۹۶۱ در هوار Hvar (یوگوسلاوی) برداشته شده است . رشته‌های متعدد درخشانی‌که درنزدیکی قطبها دیده میشوند ، خطوط نیروی یك میدان مغناطیسی را نشان میدهند.



اوج منحنی انرژی درطیف مرئی بین طول موجهای ۴۵۰۰و۵۰۰۰آنگستر‌م

Angstroem

(واحدطول‌درمیکروفیزیك‌برابر $\frac{۱}{۱۰/۰۰۰/۰۰۰}$ میلیمتر) واقع‌است. اماتشعشع خورشید از طرف طول موجهای‌بلند،تاامواج‌رادیوالکتریکی دکامتری ، مطابــق طیف مادون قرمــز و فرکانسهای بلند رادیوالکتریکی وازطرف طول موجهای کوتاه تااشعه‌ایکس (نرم) گسترش می‌یابد.

آنچه ما امروز (سال ۱۹۶۲) ازخورشید میدانیم ، مجموعه اطلاعاتیست‌که از نجوم (آستروفیزیك) ، ستاره شناسی رادیویــی (رادیوآسترونومی) وکاوشهای فضایی بدست آمده است. بسبب تکنیکهای متنوعی که درنجوم خورشیدی مورد استفاده است ، اینك همــه دانشمندان معتقد شده‌اند ، هراطلاعی‌که بوسیله این یا آن دانشمند درسابق ثبت شده است، هنگامی ارزش علمی داردکه بامجموعه‌اطلاعاتی که بوسیله رصدخانه‌های خورشیدی، رادیــو تلسکوپها ، کنتورهای فوتون اقمارمصنوعی‌و دوربین عکاسی بااشعه‌ایکس موشکها فراهــم شده است ، مغایرتی نداشته‌باشد.

انرژی تشعشعی خورشید درنتیجه واکنش هسته‌ای درون آنست‌که بسبب حرارت بسیار زیاد قسمت‌های داخلی‌که بیش‌از ۱۰ میلیــون درجه‌است، بطور دایمی عملی میگردد. دراین واکنش‌ها تبدیل تدریجی ئیدرژن به‌هلیوم بــا تولید مقداری انرژی همراه است. این‌انرژی معادل با $\frac{۸}{۱۰۰۰}$ جرم ئیدرژن مصــرف شده و بشکل اشعه ایکس است. انرژی تولید شده از سه طریق انتقال‌حرارت ، یعنی پرتوافکنی، وزش وهدایت ، بتدریج ازعمق بسوی سطح منتقل میشود وسرانجام بشکل تشعشع منتشــر میگردد.

چون گاز خورشید تاحدی شفاف است، نورهایی‌که بدستگاههای مامیرسد از یــك سطح مشخص نیست، بلکه ازمجموعه قشرهایی است که جو خورشید رامیسازند . معهذااگربا تشعشعی‌که برای آن تشعشع ، جوخورشید نسبتا شفاف است، به‌خورشید «بنگرند» ،قشرهای عمیق‌تر آنرا نیز «می‌بینند». برعکس، تشعشعی که‌گاز خورشید برای آن کدراست، تنهــا قشرهای‌خارجی راظاهر خواهد کرد وآنهارابما نشان خواهدداد.

پس با هرتشعشعی که از خورشید منتشر میشود، از اشعه ایکس گرفته تا امواج رادیو الکتریك ، میتوان با «سطح‌موثری»ازخورشید، برحسب‌کدری مخصوص‌گاز خورشید نسبت‌باین تشعشع ، «ارتباط» برقرارکرد.

از این قرار ،فوتسفر Photosphère طبقه‌ای خواهد بودکه ازآنجا طیف مرئــی خورشید بمامیرسد وخواص اصلی آن رامیتوان بوسیله مشاهدات بسیار ساده ،بانورسفیدآشکار کرد .

کسوف کامل خورشید سبب میشود کــه بتوانیم طبقات خارج و فوتسفر رابشناسیم. وقتی ماه برای دقایق مختصری قرص‌خیره‌کننده خورشید رامی‌پوشاند ، مشاهده میکنیم کــه فوتسفر محدود بحاشیه‌ای است‌که گلی‌خوشرنگ است و«کرومسفر» Chromosphère نامیده میشود وازقله نامنظم آن شراره‌های کوچك سرخ رنگی برمیخیزد . ارتفــاع‌ظاهری کرومسفر از ۱۰،۰۰۰کیلومتر تجاوز نمیکند. درخشش آن $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ فوتسفراست.

پس از آن هاله بزرگی وجودداردکه براحتی میتوان آن راروی آسمان تیره‌کسوف کامل ،بدورحاشیه ماه تشخیص داد. این‌هاله‌را «تاج» و«خرمن» خورشیدCouronne Solaire نیز می‌نامند. شکل اسرارآمیز هاله، زیبایــی شگفت‌انگیزی به‌پدیده کسوف میدهد. هاله برنگ سفیداست ودرخشش آن درنزدیــکی خورشید به ۱۰۰۰،۰۰۰ فوتسفر میرسد وبادوری از خورشید بسرعت کم میشود. هاله‌خورشید حد مشخصی ندارد ومنطقه‌ایست‌که‌پوشش‌خارجی خورشید بتدریج به‌فضای بین سیارات منتقل

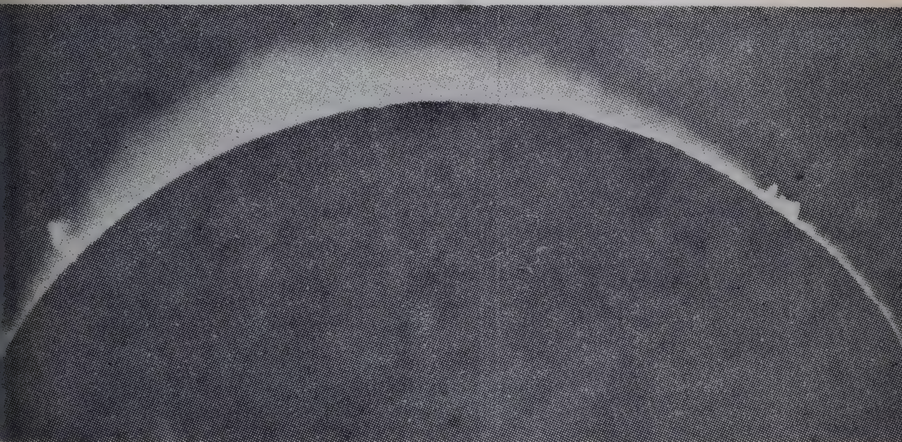
میشود.

جو خورشید رامیتوان بآسانی به‌سه‌طبقه تقسیم کرد. زیرابین خواص عادی این‌طبقات اختلافات زیادی وجوددارد وبررسی ومشاهده هر طبقه با تکنیك ووسایل متفاوتی انجـام می‌پذیرد.

علاوه بر تقسیم جو خورشید بسه طبقـه، نتیجه بررسی هانشان میدهد که بیـن آتمسفر «عادی» و«متلاطم» خورشید تفاوت اساسی دیگری نیزوجوددارد . مثلا عکس بانور سفید نشان میدهد که مجموعه فوتسفر منظره‌یکنواختی دارد و از دانه‌های بسیار ریز ویکنـواخت

در تغییراست . این تغییرات تابع قوانینی است که مهمتر ازهمه دوره منظم یازده‌ساله فعالیت خورشیدی است. درخارج ازاین‌نواحی متلاطم که‌حداکثر ۳۰ درصد سطح خورشید را میپوشاند ، خواص جوخورشید ظاهرابستگی بزمان ومحل آن ندارد . ازاین قرار ، میتوانیم در آنجا یك جو «عادی» که آشفتگی‌هایی‌روی آن را پوشانده است، سخن بگوییم.

ستاره شناسان معاصر تصور میکننـد که راهنمایی بدست آورده‌اند که بوسیله‌آن‌میتوانند همه خواص مراکز فعال راتوضیح دهند:مراکز فعال نواحی هستند که میدان مغناطیسی‌مربوط



ودرخشانی تشکیل شده که زمینه تیره‌ترستاره را پوشانده‌اند . جابجا لکه های بزرگ‌تیره‌ای بچشم میخورد که‌گاهی تنهاو مجزا وگاهـی بصورت گروهی ودرهم هستند . لکه‌های خورشید که کلف نیز نامیده میشوند ،ثابت (یاتقریبا ثابت) درسطح آن‌قراردارند وچند روز تا چند هفته‌دوام میکنند.

اگر خورشید را با تکنیکهای دیگـری رصد کنیم، « می‌بینیم» که کرومسفر وهاله اطراف لکه هابشدت متلاطم است . لکه‌هاو نواحی اطراف آن مراکز فعالی درست میکنند که محـل پدیده های متعدد موقتی ، از قبیل زبانه‌ها وفورانهای خورشیدی‌است. تعداد مراکز فعال ،وضع وگسترش آن‌ها روزبروز

کرومسفر با زبانه های آن هنگام کسوف . حاشیه درخشان کرومسفر دراین تصویر بخوبی دیده میشود . دندانه های سیاه ناهمواریهای سطح ماه را نشان میدهد .

بآن نسبتا نیرومند ودر مرز برابر ۵ گـوس gauss است ودرداخل تاحداکثربه ۲۰۰۰ گوس‌میرسد. بااینکه‌میدان‌مغناطیسی‌لکه‌ها درسال ۱۹۰۸ کشف‌شد ، نقش اصلی آن در مجموعه پدیده‌های فعالیت خورشیدی بتدریج آشکارشده‌است.

برج‌های خورشیدی

دراین مقاله تنهابشرح دستگاههای بصری میپردازیم . وسایل رادیوآسترونومـی به‌مقاله

جداگانه‌ای نیازدارد .

در نجوم خورشیدی ، ماازدستگاههای بسیار متنوع بصری استفاده‌میکنیم.این‌دستگاهها از دوجهت دارای نقش کاملا ممتازی‌هستند. نخست اینکه چون خورشید منبع نورانی بسیار شدیدی است، میتوانیم تفکیک وتجزیه نوارهای طیف رابحداکثر برسانیم، بی آنکه از نبودن نور درزحمت باشیم. ازطرف دیگر برای بررسی مسایل اساسی فیزیك خورشیدی که بجزئیات دقیق سطح‌ستاره‌نیازدارد،میتوانیم تصاویر بزرگ خورشید را با دقت زیاد تهیه کنیم.

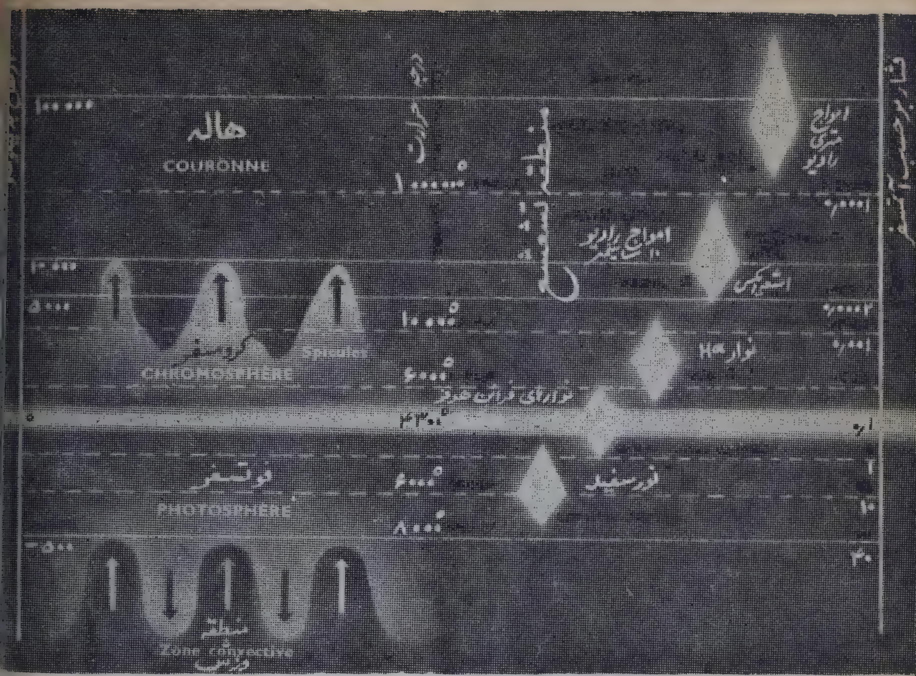
دستگاهی‌که برای مطالعه بصری خورشید بکارمیرود به «برج خورشیدی» موسوم‌است. برج خورشیدی ازیك‌تلکسوپ با فاصله‌کانونی خیلی بزرگ (۱۰ متر یابیشتر) ودهانه‌متوسط (درحدود ٤۰ سانتیمتر) تشکیل یافته‌است. این دوربین ثابت است . محور عمودی‌آن محور برج است. دربالای‌برج، نور بوسیله یك شبکه آینه مسطح‌که یکی ازآنها متحرك است ، گرفته میشود.

آینه متحرك برای جبران حرکت روزانه زمین است. درکانون تلسکوپ تصویری از خورشید که قطرآن معمولا ۱۰یا۲۰ سانتیمتر است درست میشود. این تصویربوسیله«طیف‌نما» Spectrographe که قدرت تفکیك بسیار زیادی دارد وبطور ثابت استقرار یافته است تجزیه میشود.

قدیمی‌ترین ودرعین حال مرتفع‌ترین برج خورشید درمونت‌ویلسون Mont Wilson قراردارد . رصدخانه مودن Meudon نیز دارای یك «برج رصد» است واگرچه بنام برج خورشیدی معروف است ، برای مشاهده قمرهای مصنوعی نیز بکار میرود.این برج ۳٦ مترارتفاع دارد ودربالای آن دوآینه مسطح درکوهی (کوارتز) به‌قطر ۷۰سانتیمتر قرارگرفته که نوررابسوی تلسکوپ آینه‌ای‌که دهانه آن ٦۰ سانتیمتر است هدایت می‌کند .

بد نیست یادآوری کنیم که وجودبرج خورشیدی برای مطالعه الزام‌آورنیست.تلسکوپ میتواند ، مانند تاسیسات مودن وپیك دومیدی

هلیوگراف مونوکروماتیك رصدخانه هوت پروانس



نمودار معدل خواص (درجه حرارت ، فشار) جو خورشید .
مناطقی‌که ازآنجا پرتوهای متفاوت میتابد درسمت راست دیده میشود .

Pic de Mide افقی باشد ویا مثل تلسکوب غول پیکری که درکیت‌پیک Kitt peak در دست ساختمان است، مایل باشد. فاصله کانونی تلسکوپ کیت‌پیک در حدود ۹۰متر و دهانه آن نزدیك یکمتر خواهدبود.

با اینهمه برجهای خورشیدی دارای این امتیازاست که نور خورشید را ازارتفاع بالاتر یعنی قبل ازعبور ازقشر آشفته‌هوا که‌مجاورسطح زمین است ، به‌تلسکوپ وارد میکند. آنگاه نور از درون لوله‌ای که ازلحاظ حرارتی‌از خارج مجزاست وازاینرو جریان هوا درآنجا کند و منظم است ، بپایین تابانده میشود.

در عوض برجهای خورشیدی نسبت به‌باد بسیار حساسند واحتیاطهای لازم دراین باره باید بعمل آید . درمودن دوبرج مستقل‌ساخته شده‌است . تلسکوپ دربرج داخلی قراردارد وبرج خارجی بدور برج درونی ساخته شده وآنرا ازباد حفظ میکند. پلکان و آسانسور نیز دراین برج خارجی قرارگرفته است .

رصدخانه ساکر منتوپیك
Cacramento Peak
بمطالعه یك‌برج خورشیدی بی‌سابقه پرداخته است ودرنظر دارد که نورهای‌گرفته شده در بالای برج‌را از خلاء بگذراند تا ازهرگونه آشفتگی برکنار باشد. متاسفانه بسبب اثرات نامناسب جو زمین بروی تصویرها همه این احتیاطها به‌نتیجه مساعدی نمی‌انجامد. بهترین راه حل اینست‌که رصد خارج ازطبقه پایین‌جو انجام شود. اینك بوسیله بالون تلسکوپهای خودکاری به‌استراتسفر Stratsphère فرستاده‌اند وعکس های بسیار دقیقی ازسطح خورشید بدست آورده‌اند .

طیف نماهای خورشیدی

طیف نماهای بزرگی که برای مطالعه [خو]رشید بکار میروند ، تکامل عجیب علوم بصری [و م]کانیك را نشان میدهند.

دستگاه تفکیك ، انحراف بزرگ اشعه را [موج]ب میشود. طیف بوسیله یك عدسی شیئی [ک]ه فاصله کانونی بزرگی دارد، روی صفحه [ع]کاسی یا روی هرگیرنده دیگری متمرکـز [م]یگردد.

برای مثـال ، عدسی شیئی طیف نمای یك دومیدی ،دارای فاصله کانونی ۹متراست و [م]یتواند دو تشعشع مونوکروماتیك Mono chromatique را که فرکانس آن هـا کاملا [ن]زدیك بهم وتقریبا ۰٫۰۱۲ آنگستروم باهم [ف]اصله دارند ازهم جداسازد. مجموعه طیف [م]رئی (۷۰۰۰ـ۴۰۰ آنگستروم) درروی طولی [ب]یش از ۱۰متر گسترش می‌یابد. ازاین طیف [م]یتوان روی قطعاتی بطول ۲۴ سانتیمتر عکس [ب]رداری کرد. همچنین میتوانند بکمـك [گ]یرنده‌های فوتوالکتریك آن را ثبت کنند و [ی]ا جزء بجزء بادوربین های عکاسی الکترونیك لالماند allemand ازآن عکس‌برداری نمایند.

از طیف‌ها بطرق مختلف بهره‌برداری می‌ـ کنند ، دراینجا تکنیکی راکه بوسیله آن میتوان جابجا شدن کوچك نوارهای جذبی رامشخص ساخت ودرنتیجه آن حرکات ومیدان‌هـای مغناطیسی فوتسفر رااندازه گرفت. شرح میدهیم. بخاطر بیاوریم که اثر دوپلرـ فیزو Doppler-Fizeau (جابجا شدن نوار طیفی به‌نسبت سرعت شعاعی منبع نورانی) رادرجهت امتداد دید مشخص میکند. اثر دیگری نیزبنام زیمن Zeeman وجوددارد وآن‌عبارت از تجزیه یك نوار یاجابجاشدن متقـارن دو جزء ازاجزای ترکیب‌کننده‌آن، تحت اثر یك میدان مغناطیسی است. بوسیله‌این اثرهمچنین میتوان میدان‌های مغناطیسی که‌درسطح‌خورشید واقعند و یالااقل مولفه «طولی» این میدانها را اندازه‌گرفت . دلفوس Dellfus ولروی Leroy در رصدخانه مودن به‌بررسی روش بسیار ماهرانه‌ای پرداخته‌اند تااندازه وجهات یك میدان مغناطیسی عرضی رادرسطح خورشید مشخص سازند. بابررسی طیف همچنین میتوانیم اطلاعات اساسی درباره دینامیك‌جلو خورشید بدست آوریم.

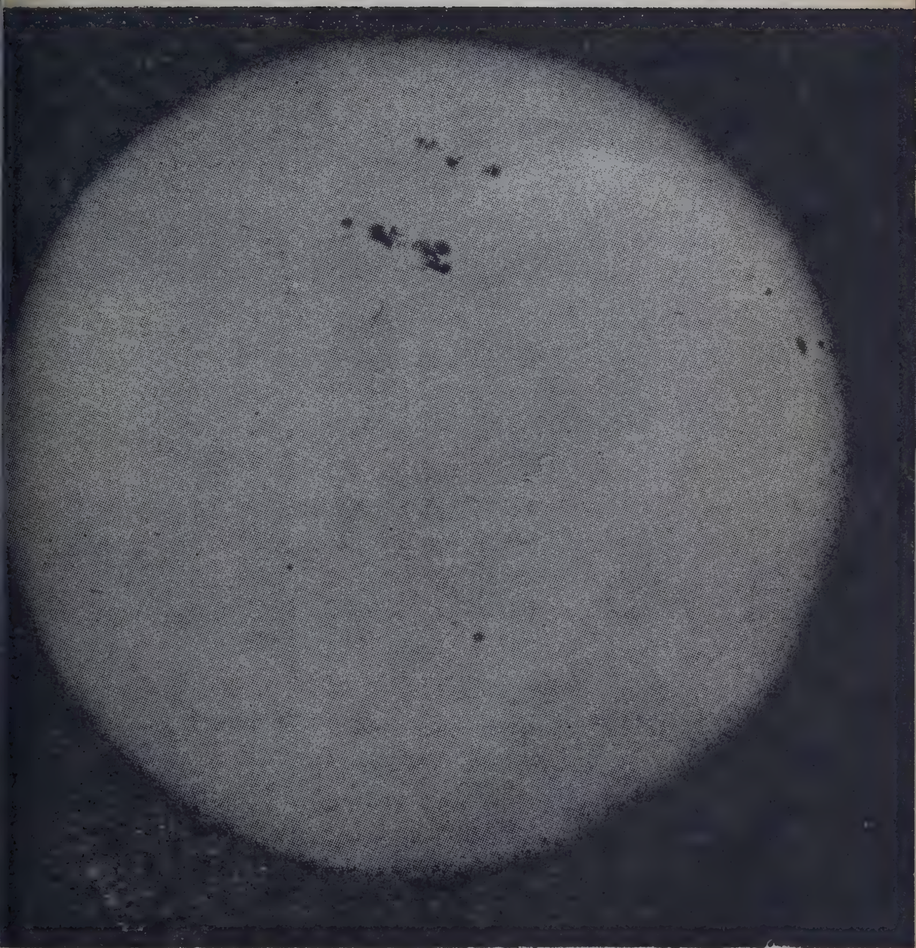
تصویر های مونوکروماتیك‌خورشید

حال‌که محل تولید یك تشعشع به‌قدری مخصوص جو ستاره برای این تشعشع، بستگی دارد ، میتوانیم قشرهای مختلف خورشیدرا بوسیله نوارهای طیفی‌کم وبیش قوی آن‌مطالعه کنیم. بویژه عکس‌برداری ازخورشید بانوری که دارای طول موج یك‌نوار طیفی قـوی است ، تصویرهایی از قشرهای فوقانی‌فوتسفر وحتی کرومسفر بدست میدهد. تصویرهـای مونوکروماتیك که‌اینسان بدست میایند، در فیزیك‌خورشیدی دارای ارزش مخصوصـی هستند .

این تصاویررا بوسیله «اسپکتروهلیوگراف» میتوان بدست آورد . این دستگاه یـك‌طیف نمای مونوکروماتوراست که بوسیلـه شکاف انتخاب کننده واقع درسطح طیف، نـوار مونوکروماتیك خاصی راکه ازپیش برگزیده شده ، جدامیکند . اندازه شکاف‌ورودی‌وشکاف انتخاب کننده طوریست‌که قطر تصویرخورشید را می‌پوشانند. اگراین تصویر راروی شکاف ورودی ، ویك صفحه عکاسی رادرپشت‌شکاف انتخاب کننده ، بطور همزمان جابجا کنند، صفحه عکاسی تصویر کامل خورشید راکـه بوسیله تشعشع خاصی انتخاب شده ، خط‌بخط ثبت میکند.

ب. لیوت B. Lyot تصورمیکند‌که «صافیهای مونوکروماتیك انعکاسی » میتوانند بدون جابجایی های مکانیکی پیش گفتـه شده ،همین نتیجه رابمابدهند . این ابـزاز سبکتر وجاگیری آن‌کمتراست ومیتواند روی دوربینی‌که بطورخودکار خورشید را دنبـال میکند نصب شود. مجموعه این دستگـاه‌بنام «هلیوگراف مونوکروماتیك» موسوم‌است. بـا چنین دستگاهی ازکرومسفر بطور پیوستـه فیلمبرداری میشود ومکث زمانی دوربین‌بطور خودکار تنظیم میگردد. باجمع‌آوری فیلمهـا از رصدخانه‌های اطراف جهان ،مراقبـت‌دائمی

پدیده‌های خورشید ، ازقبیل فورانهـــا، میسر
میشود.



تصویر فوتسفر و لکه های آن که با نورسفیدعکسبرداری شده است .

هاله‌نما یا کرونوگراف

برای اینکه بررسی دستگاههای نجوم خورشیدی راپبایان برسانیم. بشرح کرونوگراف Caronographe یاهاله نمای مشهورلیوت می‌پردازیم . این دستگاه میتواند هاله خورشید را درهمه اوقات رصد کندودر انتظار کسوف کلی نماند . هاله خورشید برای همه این تشعشات نورانی، تقریبا بطور کامل شفاف است. معهذا درکوهستان و درهوای خوب ، درخشندگی آسمان آبی تقریبا ۱۰برابر هاله خورشید است . بدین‌ترتیب تصورمیشود که‌میتوان هاله‌را مجزاکرد ولی عملا اینطور نیست . زیرا دستگاههای بصری یك‌نور مبهم پارازیت بوجود میاورند . ب.لیوت علل متعدد نور پارازیت را ، انعکاس شیشه‌ها ، انحراف بسبب لبه عدسی شیئی وبسبب گردو غبار روی شیشه وخط خطهای سطح‌آن‌دانست ودردوربین مخصوصی آن را چاره‌کرد. باهاله نمای او لااقل درآسمان مناسب میتوان هاله خورشید رامستقیما دید ، ازآن عکس‌برداشت وطیف آنرا ثبت‌کرد.

لیوت اصول طریقه‌های دیگری رانیز بدست داده‌است که‌میتوان هاله خورشید را درروی زمینه آسمان ، حتی بدون هاله‌نما آشکار ساخت . نظریات اوبه‌تحقق انواع‌مختلف هاله سنج Coranowètre منجر میشود . اضافه کنیم که‌امواج رادیو الکتریك خورشید بوسیله هاله منتشر میشوند وهاله خورشید برای طول موجهای بالاتراز چند سانتیمتر کدراست وبدین‌طریق است‌که رادیوآسترونومی هاله خورشید رامورد بررسی قرارمیدهد .

جو عادی خورشید

هدف علم آنست‌که بیشترین اطلاعات رادرکمترین حجم (مثلا یك فرمول چند حرفی) عرضه کند . منجمان خورشید مدتهای طولانی است که درجستجوی «نمودار»ی برای جو عادی خورشید هستند . بااین فرض که خواص فیزیکی قشرهای متوالی خورشید تنها به‌عمق آنهابستگی‌دارد . «نمودار» مورد نظر ،جدولی خواهد بود که درجه حرارت ، فشار ،تراکم وغیر آن رادر اعماق مختلف خواهدداد. برای اینکه اطلاعات بدست آمده بخوبی خلاصه شود ، «نمودار» باید دوشرط داشته باشد:

از یك‌طرف ، بابکاربردن قوانین تشعشع گازها، باید بتواند مجموعه خواص مرئی طیف‌خورشیدرا بدست دهد . ازطرف دیگر، بوسیله فرضیه‌های فیزیکی امیدوارند بتوانند خواص آتمسفر رابارابط دادن این خواص به مجموعه خورشید ، تشریح کنند.

درتصویر صفحه (۵) خطوطی‌رسم‌شده‌است که نمودار آتمسفر خورشیداست . محیط‌خارجی قرص خورشید (نورسفید) مبدا ارتفاع،حساب شده‌است . این مبدا درروی تصویر بصورت نوار افقی سفیدی دیده میشود. فوتسفر که در زیر این نوار سفید قرارگرفته‌است، قشر نازکی است (۴۰۰تا ۵۰۰کیلومتر) ودرآنجا درجه حرارت وفشار بسرعت افزایش می‌یابد، بطوریکه در « سطح‌خورشید » (کیلومترصفر) گرما ۴۲۰۰ درجه ودرکیلومتر ۴۰۰ـ درحدود ۷۰۰۰ درجه است. بطرف خارج نیز برخلاف انتظار بازهم گرما افزایش می‌یابد ،بنحویکه درهاله به ۱،۰۰۰،۰۰۰ درجه میرسد. دراینجا فشار ضعیف‌است ورفته رفته کاهش می‌یابد. دلایل مابرای گرمای شدیداین ناحیه‌متعدد است ، که از میان آن‌ها میتوان وجود طیف نوری هاله خورشید را ذکرکرد: روی متن طیف پیوسته حاصله از الکترونهای آزاد هاله خورشید ، تعدادکمی ازنوارهای نشری رویت میشود.

منشاء این نوارها که مدتهای طولانی اسرارآمیز بود، درسال ۱۹۴۲ بوسیله الدن Elden کشف‌شد .



تصویر فوتسفر با تشعشع ئیدرژن آلفا ($H\alpha$) دراین عکس تعدادی رشته تیره مشاهده‌میگردد و همچنین دراطراف لکه ها ساختمان آشفته‌ای‌دیده میشود که نظیر «طیف‌های مغناطیسی» است .

این نوار ها به طیف اتم‌های عادی همچون آهن Fe ، کلسیم Ca ،نیکل Ni و غیر آن که بشدت یونیزه شده‌اند، تعلق دارد:

مثلا، نوارهای سبز ۵۳۰۳° مربوط به آهن ۱۴ یعنی اتم آهنی‌است که ۱۳ الکترون از ۲۶ الکترون آن جداشده است !

با وجود دقت زیادی که برای تهیه نمودار «همگن» جو خورشید بکاررفته‌است، کارشناسان به ۳دلیل ازآن ناراضی‌اند. یکی ازاین دلایل تجربی ودودلیل دیگر نظری است . مابترتیب آن ها را شرح میدهیم:

۱ــ بامشاهده‌مستقیم‌معلوم‌میشود که‌فوتسفر، کرومسفر وهاله خورشید همگن نیستند ودر دوناحیه اخیر همگنی کمتراست. پیش ازاین گفتیم که فوتسفر ازدانه‌های درخشانی که هریك ۱۰۰۰ کیلومتر قطردارد پوشیده‌شده‌است.دانه‌ها نشان‌میدهد که درجه حرارت خورشید تنها با عمق تغییر نمیکند وبلکه دریك سطح معین نیز تقریبا ۲۰۰ ± درجه نوسان دارد. عرض زیادنوارها و وضع متغیر آن‌هانشان دهنده حرکات مغشوشی درداخل فوتسفرباسرعت‌تقریبی ۲تا۳ کیلومتر درثانیه است.درکرومسفرناهمگنی وحرکات مغشوش کننده تشدید میشود: مثلا درارتفاع ۵۰۰۰ کیلومتری سطح خورشید، فورانهای گاز که نسبتا متراکم و«سرد» (۲۰،۰۰۰ درجه!) اند ، ازمیان گازهاله که بسیار رقیق وخیلی‌گرم (۱،۰۰۰،۰۰۰ درجه) است، باسرعت ۳۰ کیلومتر درثانیه میگذرند. لذا فکر درجه حرارت متوسط، درهاله‌غیرمنطقی است.

۲ــ فرضیه تبدیل انرژی درونی‌خورشید وستارگان بما اجازه میدهد که مکانیسم انتشار حرارت ازمرکز ستاره سطح آن‌را، بوسیله هدایت (نسبتا اهمیت‌کمی دارد) ،پرتوافکنی ووزش بپذیریم. دربزرگترین قسمت ستاره ، انرژی میتواند بوسیله پرتوافکنی جریان‌یابد. امادر یك قشر ضخیم که درست درزیرفوتسفر واقع شده وبنام «منطقه وزش» موسوم‌است، وضع چنین نیست ودرآنجا حرارت بوسیله وزش منتقل میشود . بدینطریق‌که « حباب» های گازگرم مانند بالون بالامیروند وحبابهای سردتر پایین میایند . این جوشش عظیم پیش ازآن‌که فوتسفر رافرابگیرد ، آرام‌میشود. امافرضیه ومشاهده نشان میدهد که یك سازمان حرارتی و دینامیکی پیچیده‌ای وجوددارد،که باید بطبیعت آن‌بطور دقیق‌پی‌ببریم.

۳ــ یك‌قشر جوپایدار که‌بسبب نیروهایی که‌برآن واردمیشود (مثلاجاذبه) وانرژی‌که ازقشرهای درونی (یاتصادفا خارجی)دریافت میکند ، میکوشد تا حالت متعادلی بخود بگیرد.

این تعادل را تا آنجایی‌که به‌فوتسفر مربوط است، میتوان بآسانی پیش‌بینی‌کرد. مطالعه علمی حالتی رانشان‌میدهد که ازلحاظ درجه حرارت وفشار، باآنچه ازخواص مرئی میتوان نتیجه گرفت ، بسیار نزدیك‌است. هاله نیز درچنین حالت متعادلی قراردارد. امابدون دخالت دادن یك منبع‌انرژی که‌سبب‌درجه‌حرارت شدید گازهای این منطقه میشود ، نمیتوان آن راتشریح‌کرد. باید منبع«گرم کننده» را بیابیم ، تابتوانیم این پدیده راتفسیر کنیم!

امواج صوت و امواج ضربه

بیش از ۱۰سال است که فیزیکدانان‌بیرمان Biermann (ازگوتینگن Cöttingen) وشوارتزشیلد Schwarzschild (از پرینستن Princeton) برای‌تشریح مسایل بزرگی که‌هم اکنون بیان‌کردیم، طرحی را پیشنهاد کرده‌اند . فرضیه ایشان برپایه نقش انرژی مکانیکی آتمسفر خورشیداست. قسمتی ازانرژی جنبشی‌که به‌حرکات وزشی منطقه زیر فوتسفر مربوط است ، میتواند ازاین منطقه خارج شود وبشکل **امواج صوتی**در فوتسفر منتشر گردد. این امواج بهنگام صعود ، باقشرهای رقیقتر برخورد میکنندو درنتیجه دامنه آن‌ها افزایش می‌یابد ،بطوریکه به **امواج ضربه** تبدیل میشوند. امواج ضربه درکرومسفر وقاعده هاله جذب میشوند وانرژی آنها به‌گرماتبدیل میگردد و حرارت قشرهای

خارجی آتمسفر خورشید ازاینجا نتیجه‌میشود. بدین‌ترتیب هاله خورشید ، بوسیله «صدای» منطقه‌وزش که در زیر فوتسفر قراردارد، گرم میشود !

این فرضیه درطی سالها بوسیله بسیاری از دانشمندان ، رفته رفته تکامل یافته وتصحیح شده‌است . ازسال ۱۹۶۰، ر. لیگتن R. Leigton در منت ویلسون Mont Wilson نوسانهای سطح خورشید را رصد کرده‌است. بکمك‌اثر دوپلر- فیزو توانسته‌اند، نقطه غیر مشخصی رادرروی فوتسفر به‌بینند که بالاو پایین میرود ومثل آنست‌که دراثرعبور موجی ازآن درحرکت‌است.درساکرمنتوپیك دونفر ازدانشمندان بنام اوانز Evans ومیکارد Michard توانسته‌اندازنوسانها، اطلاعات مفصل‌تری بدست آورند . وبنظرمیرسد که این امواج باسرعتی برابر باسرعت صوت، یعنی تقریبا ٦کیلومتر درثانیه ، درآتمسفر خورشید منتشر میشوند . وهمانطور که در پیش گفته شد ، چون دامنه امواج با ارتفاع افزایش می‌یابد ، درکرومسفربه‌جنبشهای سریعتر وبی نظم (امواج ضربه ؟) تبدیل‌میشود. امواج صوتی فوتسفر برای شنیدن خیلی «بم» است زیرا زمان تناوب آنها بین ۳تا ٥ دقیقه است . انرژی صوتی که ازفوتسفر میگذرد ۳تا٤ $\frac{\text{وات}}{\text{سانتیمتر مربع}}$ است (انرژی امواج نورانی ٦۲۰۰ $\frac{\text{وات}}{\text{سانتیمتر مربع}}$ است)،اما همین مقدار برای حفظ درجه حرارت هاله کافیست. یك‌باردیگر ، کارصبورانه رصد‌کنندگان با فرضیه‌های جسورانه‌تئوریسین‌هاباهم مطابقت میکند .

لکهای خورشید

فعالیت بسیار شدید خورشید بندرت مشاهده میشود ، بااینهمه در سطح خورشید تقریبا همیشه چند مرکز فعال وجود داردکه آشکارترین علامت آن وجود لکها یا کلفهاست. شماره مراکز فعال وهمچنین اهمیت هریك ازآنها، برحسب یکدوره تناوب ۱۰یا۱۱ ساله تغییر میکند .

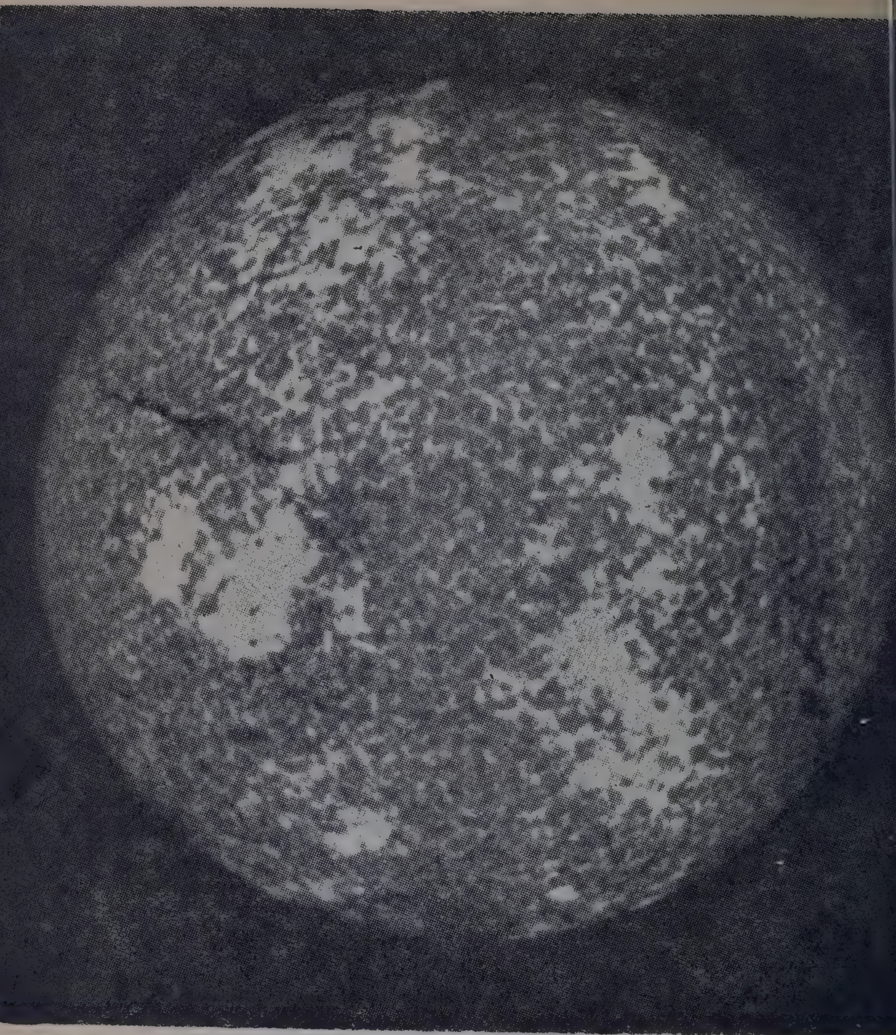
درسال ۱۹٥٤ که سال حداقل فعالیت بود، تنها تعداد بسیار کمی لکه درروی‌خورشید دیده شد . درحالی‌که درسال های ۱۹٥۸- ۱۹٥۷ شماره آن‌ها بسیار زیادبود. کارشناسان سازمانی رابرای «سال بین المللی خورشید آرام » درسال های ۱۹٦٥ ـ ۱۹٦٤پیش‌بینی کرده‌اند !

در دوران حداکثر فعالیت ، هرماه دهها‌گروه لکه درروی خورشید ظاهر میشود. بعضی ازاین لکه‌ها که‌بسیارکوچکند، بیش از یکماه باقی نمی‌مانند وبعضی دیگر که‌بسیار بزرگند ، ۲تا۳ ماه دوام‌دارند . لکه‌هابااینکه شکل وابعاد متفاوتی دارند ، از قوانین‌دقیقی پیروی میکنند . نخست آن‌که تنها درمناطقی ظاهر میشوند که نسبت باستوای خورشید عرض جغرافیای مخصوصی دارد . لکه‌ها درآغاز یکدوره تناوب ، در عرض ۳۰تا ۳٥درجه‌تشکیل میشوند .

سپس ناحیه تولید کننده بسمت استوا تغییر مکان میکند، بطوریکه درپایان دوره تناوب ، آخرین لکه‌ها خیلی نزدیك باستوا بوجود می آیند. درهمین هنگام نخستین‌لکه‌های دوره جدید در حوالی عرض ۳٥ درجه پدیدار میگردند .

لکه‌ها طبیعة گروهی ظاهر میشوند. یك لکه منفرد معمولا بازمانده یك‌جفت یاگروه متعددی از لکه‌هاست که پس ازناپدید شدن همراهانش هنوز بجای مانده‌است . این گروهها در امتداد شرقی غربی‌که سمت گردش‌خورشید بدور خودش است، ردیف میشوند . بدین‌ترتیب غربی ترین لکه‌ها که درگردش برهمه مقدم است « لکه پیشرو» نامیده‌میشود.این‌لکه‌معمولا از همه لکه ها بزرگتر وبادوامتراست.

درسال ۱۹۰۸ ، ژ. ا.هیل G. E. Hale در سنت ویلسون ، بکشف مهمی نایل شد. طیف‌نما باو نشان داد که نوارهای طیف‌لکه‌ها بسبب اثر زیمن ، درست مانندگازی‌که دریك میدان مغناطیسی قراردارد ، تجزیه شده‌است. یك‌گروه لکه شبیه یك آهن ربای عظیمی‌است که‌درخورشید دفن شده وتنها دو قطب جنوب است .



تصویر فوتسفر بـا تشعشع ماورای‌بنفش کلیسوم . دراین تصویر زبانه ها و رشته ها کمتر کدر هستند .اما پهنه های درخشان که لکه ها را احاطه میکنند ، حـداکثر گسترش‌خودرا دارند .

در طی یك‌دوره همه لکه هـای پیشرو که در نیمکره شمالی واقعند ، قطب شمال هستند . در نیمکره جنوبی وضع معکوس است . دردوره یازده‌ساله بعد نیز وضع‌وارونه میشود و لکه‌های پیشرو نیمکره شمالی دارای خاصیت قطب جنوب می‌شوند .

فعالیت خورشید و میدان های مغناطیسی

میدان‌های مغناطیسی سطح خورشید باچه مکانیسم شگفت‌انگیزی بنظم درمیایند ؟ آیـا باید این قاعده رادربی نظمی پیدایش لکه‌ها کشف کنیم ؟

دریك لکه بزرگ که قطر آن اغلـب از قطر زمین بیشتراست، میدان مغناطیسی‌اغلب به ۲۰۰۰ یا ۳۰۰۰ گوس gauss میرسد و بایك میدان نیرومند الکترو مغناطیسی‌قابل مقایسه‌است . بسبب این میدان‌است که لکـه ۱۰۰۰ درجه سردتر از فوتسفر است. وبامقایسه با آن سیاه بنظر میرسد ، برای تشریح این پـدیـده باید از مانیتـرهیـدرودینامیـك Magnetohydrodynamique یعنی فرضیـه مکانیك سیال‌های هادی الکتریسیته درحضور میدان‌های مغناطیسی ، کمك گرفت . این‌فرضیه سخت بغرنج وپیچیده‌است. امابااین‌حال،میتوانیم یك نتیجه ساده‌آن رابرای یك گاز فوق‌العاده هادی،مانندپلاسماهای‌خورشید(سما Plasma گازی‌است که از اتمهایی‌که مقـداری از الکترونهای خود را از دست داده‌اند تشکیل شده و شامل یون والکترون است) دراینجـا ذکر کنیم : خطوط نیروی میدان درداخـل ماده « یخزده»اند. ماده نمیتواند بطور عرضی در یك میدان جریان یابد . بلکه جـریان آن تنها درطول خطوط نیرواست . اینگـونه اثرات مکانیکی میدان می‌تواند اکثرپدیده‌های فعالیت خورشید راتشریح کند .

مرکز هر لکه سیاه رنگ‌است و**به‌سایه** موسوم است . بدورسایه یك**نیم‌سایه** درخشانتری که دارای خطوط کوچك شعاعی است **درخشان** Plage faculaire می‌نامند که‌روی تصاویر اسپکتروهلیوگـرافی معمولـی بسیار روشن دیده میشوند . وجود پهنه‌ها علامت‌آنست که مراکز فعال ، اغلب تااندازه‌ای دور ازلکه‌ها قرار دارند . کلیه این تظاهرات مرئی‌بایك ساختمان مغناطیسی مخصوص همراه‌است. میدان مغناطیسی درسایه‌ها بسیارنیرومنداست وخطوط نیرو تقریبا عمودی است. این خطوط بشکل بادبزن بطرف مرزهای نیم سایه بازمیشوند ودرآنجا بصورت مایل درمی‌یایند. در پهنه‌های درخشان ، میدان مغناطیسی تا دهها گوس کاهش می‌یابد ، اما سطح پهناوری رامی‌پوشاند.

ظاهر مرئی وساختمان مغناطیسی مراکـز فعال هم آهنگ تغییر می‌یابد . درمراکـز جوان پهنه‌ها متراکم ودرخشانند ولکه هـا فشرده‌اند . نواحی قطب‌های مخالف باخطوط نیروکه انحنای زیادی دارند ، بهم‌متصـل‌اند. بتدریج که لکه هامجزا وناپدیدمیشوند،پهنه‌های درخشان پراکنده میگردند . میدان ضعیف میشود و رفته رفته سطح وسیعتری رافرامیگیرد (تاآنجا که میدانند !) خطوط نیروکه‌قطبهای مخالف رابهم اتصال میدهند ، درهاله‌بصورت قوسهای بسیاربزرگی درمیایند.

تنها در فوتسفر که طیف بسبب اثر زیمن شامل نوارهای ظریف بسیار حساست است، میتوان میدان مغناطیسی رابطور مستقیم اندازه گرفت .

نجـوم برای مطالعه میدان درهاله، از«آشکارکننده» های قابل ملاحظه یعنی‌زبانه‌ها استفاده میکنند .

زبانه های آرام و زبانه های فعال

زبانه ها Protubérance پدیده های زیبایی هستند که درحاشیـه‌خورشید ظاهر میشوند . مانند آنست که کرومسفـر با شکل‌های مختلف وحرکات گوناگون گسترش می‌یابد . این هادر اسپکتروهلیوگرام هـا بصورت رشته‌های تیره‌ای دزروی قرص‌خورشید پدیدار میشوند . لااقل ازلحاظ هندسی بایدبین زبانه‌های « فعال » و «آرام» فرق گذاشت.زبانه «آرام » Pratubérance quieslente نسبتا پایدار است و شکل یك ورقـه گازرا

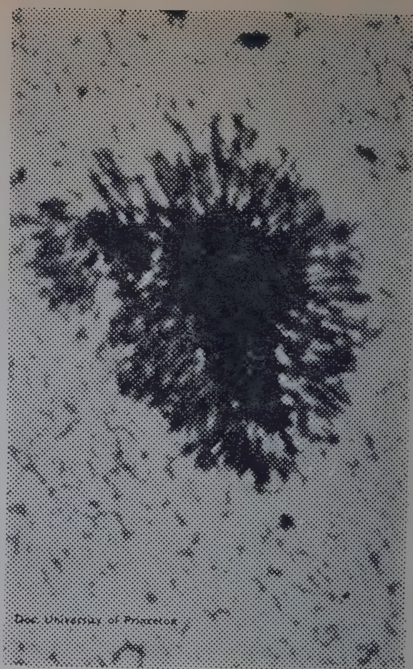
زبانه‌های آرام میتوانند ناگهان فعال شوند وفعالیتشان ممکن‌است به‌انهدام کامل آن‌ها بیانجامد . بدین‌ترتیب که موادشان درمسیرهای معینی بسوی لکه‌ها جریان یابدویااینکه (البته بندرت) درفضافوران کند.

مسلم است که حرکات ، تغییرات وحتی وجود زبانه‌ها بوسیله نیروهای الکترومغناطیسی کنترل میشوند. طیف آن‌ها نشان‌میدهد که براستی درجه حرارت درزبانه‌ها بسیار پایین است‌وتراکم گازآن‌ها ازتراکم گاز هاله خورشید که زبانه‌ها دردرون آن قراردارند. بسیار بیشتر است . اگر نیرویی نبود که‌زبانه‌ها را نگهدارد ، میبایستی بیدرنگ مانند ریگی که درآب بیفتد فرومیرفتند . این نیرو احتمالا بوسیله میدان مغناطیسی فراهم میشودکه تلاش میکند تا حرکات عمود برخطوط نیروراز بین ببرد . حرکاتی‌که درزبانه‌ها دیده‌میشوند، بیشك درطول خطوط نیرو بوجود میایند و بدین‌ترتیب مسیرهای این خطوط رامجسم‌می‌سازند .

بی جهت نیست که اغلب بنظر میرسد، این مسیرها به‌لکه‌ها منتهی‌میشوند.زیرامهمترین خطوط نیرو ازلکه‌ها منشعب میشوند یا بدانجا بازمیگردند.

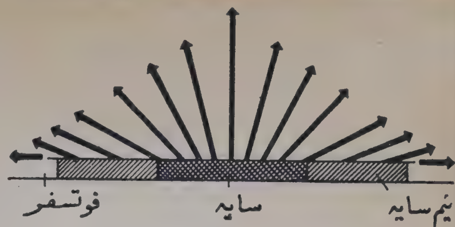
در طی تغییرات مراکز فعال ، یعنی در دورانی‌که میدان‌های مغناطیسی ضعیف میشوند وگسترش می‌یابند ، ناحیه متلاطم خورشید پیوسته درتلاش است‌که میان انواع متفاوت انرژی موجود تعادلی برقرارسازد.در پاره‌ای شرایط یك تعادل ناپایدار موجوداست که گسستگی های اتفاقی آن موجب بروز پدیده‌های بسیار شدیدی میگردد که‌فوران های خورشیدی Eruption solaire نام‌دارد .

از نقطه نظر بصری ، فوران عبارت از یك جهش ناگهانی نورانی در یك منطقه محدود است واین منطقه معمولا دریك مرکز فعال جوان قراردارد. این جهش نورانی



تصویر دقیق یك لکه خورشیدی که بوسیله بالون عکسبرداری شده است .

دارد که مانند پرده‌ای گسترده شده باشد.طول آن معمولا به ۳۰۰،۰۰۰ کیلومتر ،عرض آن ۵۰،۰۰۰ تا ۱۰۰،۰۰۰ وضخامتش درحدود۵۰۰۰ کیلومتر است . زبانه‌های «فعال» Protubérunce تنها در درون مراکز فعال تشکیل میشود .این‌ها کوچکترودرخشانترند و پیوسته در تغییر سریع هستند .وانگهی



میدان مغناطیسی درسطح یك لکه خورشیدی. پیکانها اندازه میدان و سمت خطوط نیرو را نشان میدهند . این خطوط درسایه عمودی ودر نیم سایه مایل هستند .

بویژه به‌کرومسفر مربوط میشود وتنها بوسیله تشعشعاتی که دراین طبقه منتشر میکندقابل‌رویت است.

فوران ساده شامل یك نقطه درخشان است که در کمتر از ٥دقیقه به‌حداکثر درخشندگیش میرسد و سپس بکندی‌کاهش می‌یابد . اماحوادثی که منجربه تشکیل وتغییر آن میشود معمولا بسیار پیچیده‌است .

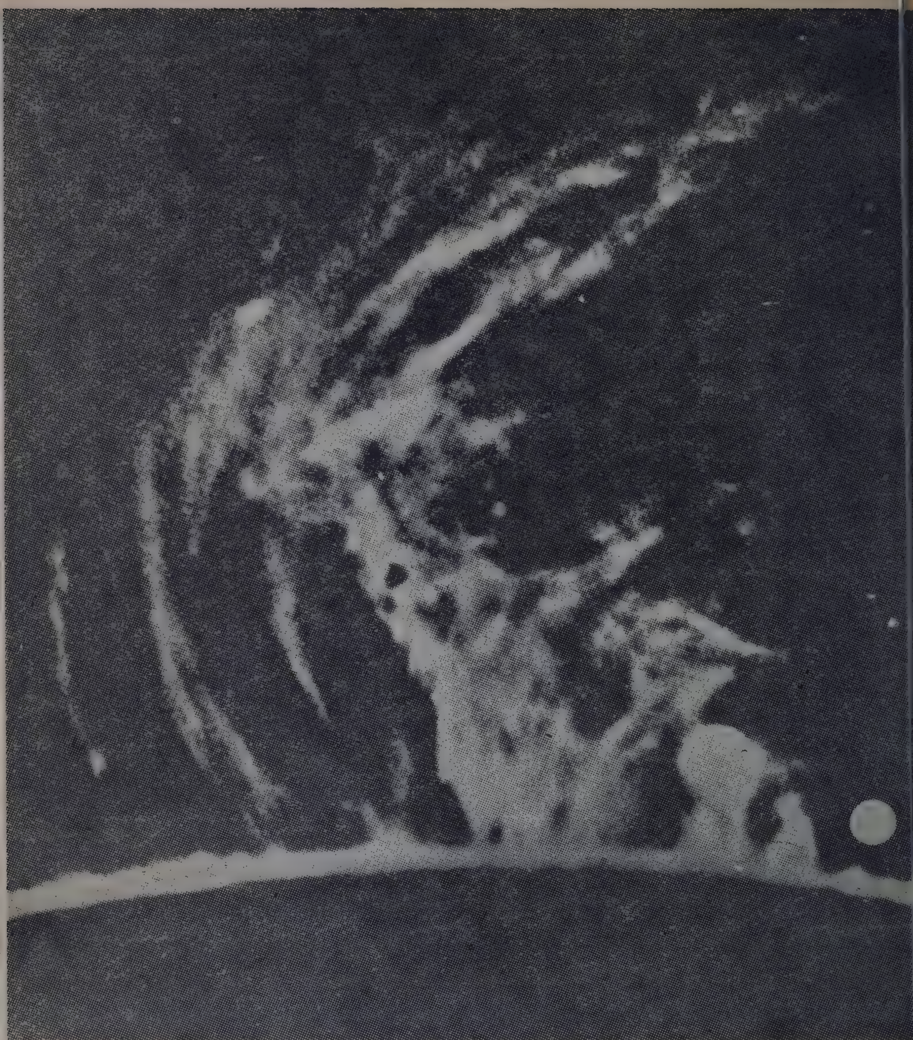
انتشار امواج رادیو، اشعه ایکس ، ابرهای‌پلاسما

بهمراه پرتوهای مرئی اغلب امواج رادیو الکتریك واشعه ایکس نیز در نواری با طول موجهای از ۱۰ تا ۱ آنگستروم انتشارمی‌یابد. اشعه ایکس مستقیما بوسیله موشکها واقمار مصنوعی مشاهده شده‌است. این‌اشعه،یونیزاسیون قشرهای فوقانی جو زمین رابشدت افزایش میدهند و سبب تغییر ارتفاع وتراکم یونی طبقات یونسفر میشوند . امواج رادیویی‌که ما امروزه در ارتباطهای نقاط دورروی زمین از آن استفاده میکنیم ، طبعا بوسیله این قشر منعکس میشوند . آشفتگی های ارتباطی نیز که سبب ضعیف‌شدن علایم رادیویی است، ازاینجا ناشی میشود . جهش های رادیو الکتریکی که بوسیله رادیو تلسکوپها ، درلحظه فوران آشکار میشوند ، به‌عبور آشفتگی‌های متعددی ،ازقبیل ابرهای یونیزه یاامواج‌ضربه، ازدرون هاله خورشید بستگی دارند . این‌ابرها تایکی دوروز پس از فوران بزمین میرسندو سبب توفانهای مغناطیسی وروشنایی‌های قطبی میگردند . (توفانهای مغناطیسی ونورهای‌قطبی درشماره‌های ۲۱و۲۲کتاب هفته ،بتفصیل‌تشریح شده‌است.)

در بعضی حالات ، ابرها زیرتاثیر میدانهای مغناطیسی نواحی مجاورخورشید ، شتاب میگیرند . این عمل باطرزکار شتاب دهنده‌های فیزیك هسته‌ای ، از قبیل سینکروترون



انواع زبانه ها . درسمت راست تصویر ، یك‌زبانه آرام دیده میشود . درطرف چپ یك زبانه فعال وجودداردکه‌جریان ومسیرمواد آن دراثر یك میدان مغناطیسی بوجود آمده است .



یك زبانه فعال بزرگ که ۲۲۵،۰۰۰ کیلومتر ارتفاع دارد .
قرص سفیدی که درگوشه راست تصویر دیده میشود ، کره زمین را نشان میدهد که فقط بمنظور مقایسه با همین مقیاس رسم شده است .

Synchrotion قابل مقایسه‌است. ذرات شتاب گرفته میتوانند پس‌ازترك‌خورشید، با اشعه کیهانی‌که پیوسته از فضابمامی‌تابند، همراه شوند و در ظرف چند روز تصادفا بزمین برسند.

همین شرح مختصر کافیست تا نشان‌دهد که فورانهای خورشیدی، برای ژئوفیزیکدانان و فضاشناسان نیز باندازه منجمان دارای‌اهمیت است. مشاهدات رادیویی خورشید بخصوص بما امکان میدهد که درباره تابش اشعه کیهانی بزمین که برای مسافرتهای بین‌سیارات درآتیه، دارای خطر جدی است، پیش‌بینی‌های لازم رابعمل آوریم.

آشکار ساختن علل فورانهای خورشیدی بسیار دشواراست. معهذا، بادرنظرگرفتن این احتمال که‌فورانها در مراکز فعال‌وقوع می‌یابند، راهنمای اطمینان بخشی بدست آمده‌است. برای گروه لکه‌های جوان که شامل لکهای فشرده‌و بزرگ ومیدانهای مغناطیسی قوی هستند، این احتمال بطور محسوسی زیاداست. امادر تولید فورانها نقش اختلاط ساختمان مغناطیسی، از اندازه میدان اساسی‌تر است. درگروههای مختلط، مناطق قطب‌های مخالف درهم شده‌است واین برخلاف گروههای دو قطبی است که‌مجزا بودن کامل قطبها وجه مشخصه آنهاست. فوران درگروههای اول تقریبا ۱۰ برابر گروههای دوم‌است.

همچنین بنظر میرسد که فورانها با ناپایداری بعضی ازساختمانهای مغناطیسی‌ارتباط داشته‌باشد. کاوشهایی که‌تاکنون بمنظور شناختن ساختمانهای ناپایدار بعمل آمده، هنوز به‌نتیجه قطبی نرسیده‌است. محتمل است که با متراکم شدن بسیارشدید قسمت‌کوچکی ازهاله خورشید همراه‌باشند ومکانیسم آن به‌اثر «فشردگی شدید» که بهنگام تخلیه الکتریسیته درگاز دیده میشود، شباهت داشته باشد.

بدنبال این تراکم کوچك، واکنشی ازیك انبساط بسیار بزرگ وجوددارد که همانطور که دیده شده است میتواند بوسیله میدانهای مغناطیسی «کانالیزه» شود ویابرعکس بوسیله وزش گاز یونیزه، درفضا نمایان گردد.

نسیم خورشید

مقدار انرژی که درنتیجه یك فوران خورشیدی آزاد میشود، ازمرتبه 10^{30} تا 10^{32} ارگ‌است. این انرژی بیشتر بصورت تشعشع منتشر میشود وقسمت بسیارکوچك آن نیز صرف‌شتاب دادن بذرات میگردد. امابنظر میرسد که انرژی‌کلی میدانهای مغناطیسی‌مراکز فعال، درانرژی منتشره خورشید شرکت‌نمیکنند ومثل اینست که این انرژی بمصرف خنثی کردن متقابل میدان‌های دو ناحیه مجاور میرسد. معهذا وجود میدان، سبب تقویت موضعی‌تراکم و درجه حرارت هاله، دربالای منطقه فعال میگردد. انرژی‌که برای‌این‌منظور مصرف میشود، اتلاف مقدارکمی ازمواد خورشید را بهمراه دارد!

درحقیقت هاله بقدری گرم‌است که‌قسمتی از آتمهای آن، طبق فرضیه جنبشی‌گازها، سرعتی بدست می‌آورد که برای فرارازجاذبه خورشید کافیست. بدین‌ترتیب هاله تبخیر میشود. تبخیر دربالای مراکز فعال بطور قابل ملاحظه‌ای تقویت میگردد. باین پدیده نام زیبای «نسیم خورشید» داده شده است.

شاید بعضی از خوانندگان از این‌که خورشید «ما» بدین طریق دائما مواد خود را ازدست میدهد، نگران شوند. موادی که درنتیجه «نسیم خورشید» ازهاله میگریزد، درمقایسه باموادی‌که این ستاره بشکل تشعشع از دست میدهد، بسیار ناچیز است. بااینکه خورشید در نتیجه تشعشع، هرثانیه۴،۰۰۰،۰۰۰ تن از مواد خودرا مصرف میکند، معهذا جای هیچگونه نگرانی نیست. زیرا این کوکب درخشان میتواند ۱۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سال دیگر نیز به‌نورافشانی خویش ادامه دهد!

ترجمه: صمدخیرخواه



تیگران پطروسیان ، قهرمان جدید شطرنج جهان

تیگران پطروسیان با نتیجه درخشان ۵ر۹ــ۵ر۱۲ بات‌وی‌نیك قهرمان جهان را مغلوب کرد و صاحب عنوان قهرمانی جهان گردید . شرح زندگی و ۱۴ بازی اول این مسابقه در شماره های گذشته کیهان هفته منعکس شده است و بقیه بازیها یا تفسیری که استادان بزرگ شطرنج بر آن ها می‌نویسند در شماره های آینده درج خواهد گردید .

بات‌وی‌نیك در سال ۱۹۴۸ قهرمان‌جهان‌شد ودر سالهای ۱۹۵۱ و ۱۹۵۴ با تساوی با دیوید برونشتاین واسمیسلوف عنوان‌قهرمانی خود را حفظ کرد ، در سال های ۱۹۵۷ و ۱۹۶۰ مغلوب اسمیسلوف و تال‌شد ولی در مسابقات انتقامی ۱۹۵۸ و۱۹۶۱ دو حریف خویش‌را مغلوب و عنوان‌قهرمانی‌خود را پس گرفت .

ازآنجائی که مسابقات انتقامی از سال‌جاری بنابر تقاضای خود بات‌وی‌نیك‌حذف شده است ــ بنابراین پطروسیان تا سه‌سال‌آینده قهرمان جهان خواهد بود .

بوبی فیشر ، قهرمان امریکا

در ماه گذشته فیشر در نوزده سالگی‌برای پنجمین بار عنوان قهرمانی آمریکا را بدست آورد .

فیشر اولین شطرنجباز غیر روسی است‌که در سالهای اخیر در مسابقات جهانی شطرنج توانسته است مقام اول را بدست‌آورد و تسلط مطلق استادان شطرنج شوروی را در جهان شطرنج از بین ببرد .

آثار دلپذیر و ترکیبی او از دل‌انگیزترین بازی های شطرنج جهان است و بهمین علت تا بحال دهها بازی از این‌استاد بزرگ جوان در شماره های مختلف کیهان هفته درج شده است .

روش بازی فیشر در مسابقات المپیك‌بلغارستان بسیار جالب بود و عده زیادی از استاد بزرگ های جهان را با بازیهای‌کوتاه و درخشان مغلوب نمودکه نمونه‌هائی ازآنها درشماره های گذشته کیهان هفته‌و این شماره در اختیار شما گذاشته شده است .

المپیاد شطرنج تیم هـــای جهان بلغارستان ۱۹۶۲
«حمله متقابل در مرکز»

سفید : فیشر «آمریکا»	سیاه : روباتش «اطریش»
1 e2 — e4	d7 — d5
2 P × P	D × P
3 C — c3	D — d8
4 d2 — d4	g7 — g6
5 F — f4!	....

یك حرکت نیرومند که از امکان مانوراسب شاه سیاه برای مستقر شدن در خانه f5 از طریق خانه h6 جلوگیری‌میکند زیرا سفید تهدید قرار دادن فیل را در e5 و بهم زدن نظم پیاده های‌جناح شاه سیاه را دارد.

5	F — g7
6 D — d2	C — f6
7 O — O — O	c7 — c6
8 F — h6	O — O
9 h2 — h4!	D — a5

وزیر سیاه در ۹ حرکت شروع بازی۳ حرکت انجام داده و به این وسیله سایر سوارهای او هنوز گسترش پیدا نکرده‌اند.

10 h4 — h5	P × P
11 F — d3!	....

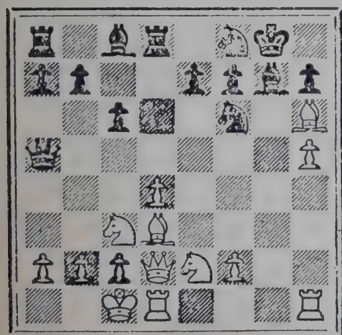
بعد از درهم کوفتن دژ دفاعی سیاه ـ فیشر گسترش جناح شاه خود را برای حمله نهائی کامل میکند.

11	Cb8 — d7
12 Cg1 — e2	T — d8
13 g2 — g4!	....

یك حرکت نیرومند ! تعویض پیاده هامنجر به یك شکست فوری برای سیاه میشود :

13 ...., P × P 14. F × F, R × F
15 D — h6 +, R — g8 16 F × P +, ...

13	C — f8
14 P × P	....



دیاگرام روبرو وضع بازی را دراین لحظه نشان میدهد.

گسترش و آرایش بهتر مهره های سفید در مقابل وضع نامناسب مهره ها و قلعه سیاه ـ پیروزی سریعی را برای سفید ممکن میسازد.

14	. . . .	C — e6
15	Td — g1	R — h8
16	F × F +	C × F
17	D — h6	T — g8
18	T — g5	D — d8
19	Th — g1	C — f5
20	F × C	. . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا برای جلوگیری‌از مات شدن مجبور به از دست دادن وزیر است .

یك خبر خوب

بی‌شك تهیه یك کتابخانهٔ متناسب و کامل درخانه استفادهٔ شایسته‌تراز اوقات فراغت افراد خانواده وبرای آشناساختن کودکان وجوانان باعلوم وفنون وشاهکارهای ادب جهان وسرچشمه های خوشبختی جزء برنامه‌های اساسی پدران ومادران فهیم وهوشیار میباشد زیرا وجود یك کتابخانه درهرخانه‌ای ازنظر اجتماعی شخصیت صاحب آن‌را بمیزان قابل توجهی بالا میبرد وخانه‌ای که مزین به کتابخانه باشد یك آکادمی سهل‌الوصل دراختیار ساکنان آنست و نتیجه وراندمان یکسال زندگی خانواده‌های اهل مطالعه ازنظر اخلاق وتربیت وطرز معاشرت واطلاعات عمومی ودانش وبینش جهانی با افراد دوراز کتاب تفاوت بسیارآشکار دارد .

اینك مؤسسه چاپ وانتشارات امیرکبیر خبر میدهد که بدنبال خدمات فرهنگی خود درطبع ونشر ۷۰۰ نوع کتاب درزمینه‌های مختلف دانش وادب اکنون بمنظور ایجاد کتابخانه درکلیه سازمانهای دولتی وملی ومنازل ، تصمیم گرفته است باشرایطی بسیار سهل علاقهٔ عمومی رابرانگیزد تا باتهیه یك کتابخانه سطح دانش همگان بطور قابل ملاحظه‌ای بالابرود واین فرصت برای دوستداران کتاب بسیار مغتنم است.

وسیله‌ای که انتشارات امیرکبیر فراهم کرده ترتیب فروش معادل دوازده هزار ریال کتاب است که بهای آنرا درمدت یکسال بتدریج دریافت میدارد وبرقیمت کتابها چیزی افزوده نمیشودو کتابها را خریدار بذوق ومیل خود انتخاب میکند. ضمنا برای تشویق خریداران هنگام تحویل کتاب بهرخریدار یك کارت شماره‌دار داده میشودکه طی برنامه تلویزیونی کتاب ومردم بحکم قرعه به‌بیست‌و پنجنفر هریك پانزده هزارریال کتاب نیز جایزه رایگان داده شود.

بطوریکه خبر میدهند برای سال‌جاری فقط به‌پانصد مشتری امتیاز اینگونه خرید داده‌میشود وازاول خردادماه جاری این فروش فوق العاده در فروشگاه شماره ۲ امیرکبیر درخیابان شاه‌آبادشروع شده است.

ساعات فروش فوق‌العاده مزبور همه روزه ازساعت ۵ تا ۸ بعدازظهر است که با تلفن ۳۶۹۳۵ میتوان توضیح بیشتر خواست‌و بسیارشایسته‌است که دوستداران کتاب وکسانیکه قدرت خرید یکجا وکلی ونقدی یك کتابخانه راندارندازاین فرصت بموقع استفاده‌نمایند.

فیلم هفته



فیلم «جاده مرگ» ازبین کلیه فیلمهای فارسی انتخاب‌شد تا درسینما مهتاب به‌جینالولوبریجیدا نشان داده شود .

***

دربرنامه چند روز اقامت جینا درتهران شرکت مولن‌روژ ازوی دعوت‌کرده بودتایك فیلم بسیار خوب فارسی بعنوان‌نمونه صنعت سینمای فارسی به‌وی‌نشان داده‌شود ازبین کلیه فیلمها تنها فیلم (جاده مرگ) میتوانست اثری باشدکه مورد بازدید زیبای زیبایان قرارگیرد ووقتی‌او روز پنجشنبه دوم خردادماه فیلم جاده مرگ رادرسینما مهتاب دید هنر بازیکنان فیلم‌نامبرده خصوصا بازی آرمان وشهلا رابسیارتمجیدکرد ووقتی فهمید این فیلم با نبودن وسایل‌کافی ومدرن‌تهیه شده ازتعجب داشت‌شاخ!درمیآورد.

وقتی باو اظهارداشتند بیش ازده‌سال نیست‌که ازعمراین صنعت درایران میگذرد جیناگفت برای سینمای کشورشما آتیه بسیار درخشانی را من می‌بینم...

جادهٔ مرگ

یك شاهکار ... یك فیلم طلسم شکن

آنهاکه چشم هرگونه‌امیدی ازصنعت جوان‌سینمای فارسی برگرفته‌بودند ...

آنهاکه باحسرت واندوه ناظر رواج ابتذال دربازارسینمای مابودند، آنهاکه رونق‌کاربی‌مایگان رادراین بازار میدیدند وکاری نمی‌توانستندکرد، آنهاکه حس وذوق وشعور داشتند ودرسینمای فارسی نشانی ازهیچ یك ازاین سه نمیدیدند ، آنهاکه آرزوداشتند. بالاخره فهم وذوق سلیم دراین سینماراه یابد وفیلم فارسی‌پدیده‌ای قابل عرضه به‌جهانیان‌گردد ... به‌این‌گروه مشتاق ومنتظر، است‌که فیلم **«جاده‌مرگ»** تقدیم می‌گردد.

سینمای‌فارسی به‌حق وبه‌راستی ازاین نقطه واین لحظه وبااین اثرآغازحیات می‌کند... طلسم سنگینی‌که‌ازدیربازبرسرصنعت سینمای ماسنگینی میکرد وبآن یك‌موجودیت راکد وغیرقابل توجه بخشیده بود درهم می‌شکند ونخستین اثر افتخارآمیزی سینمای موطن ما بادرخشش افتخارآمیزی تجلی میکند وبه‌دلهای‌هموطنان عزیزگرمی وشوق می‌بخشد ، زیرااین اثری است‌که بخوبی میتواند خلاء بزرگ انتظار رادرقلب آن‌گروه عظیمی‌که به‌تماشای‌فیلم فارسی نمیرفتند پرکند، فیلمی‌است‌که بخوبی‌باآثارخارجی‌میتواندبه‌رقابت برخیزد وازبسیاری ازآنان گوی سبقت رابرباید... فیلمی است‌که میتواند به‌دنیا عرضه‌شود وبه‌ایران وایرانی افتخاربخشد.

« جاده مرگ » محصول ذوق گروهی است‌که با مایه‌ای فراوان از سوادسینمائی وذوق واحساس دست بکار فیلم‌سازی زده‌اند.

آرمان ، شهلا ، بوتیمار وصارمی هنرمندانی هستندکه هرگز نامشان با ابتذال رایج دربازار هنرفروشان‌همراه‌نبوده‌است، اینك این عده رامادربزرگترین اثر حیات هنری خویش ودراوج جلوه‌گری می‌یابیم ــ تکنیك درخشان وخیره‌کننده فیلم‌که‌براستی اعجاب‌انگیز وباورنکردنی است محصول ذوق وتلاش وزحمات توان‌فرسای کارگردان توانای این اثربزرگ «اسماعیل ریاحی» و فیلمبردار باسابقه ومشهور «احمد شیرازی» است ــ فقط با تماشای فیلم است‌که بیننده میتواند به‌جزئی ازدشواری‌های عظیم کارتهیه این فیلم بخصوص درآن صحنه‌های رعب‌آور پرتگاه پی ببرد ... دراین مختصر مجال عرضه این فیلم بزرگ نیست ... آنچه امیدبخش وزیبا است، آنچه دراین میان قابل اهمیت ومایه‌افتخار است این حقیقت بزرگ است.که **« جاده مرگ قضاوت کسانی‌را که تاکنون فیلم‌های فارسی را قابل دیدن نمیدانستند یکباره‌دگرگون می‌سازد !»**

هیتلر همیشه میگفت: ٭«هرکس‌که‌بخواهدآلمان‌ناسیونال سوسیالیست راادراك‌کند، باید واگنررابشناسد ». این‌گفته اوشاید، ناشی ازمفهوم بالنسبه غلطی بودکه وی ازآثار آن آهنگساز بزرگ داشت. زیرا:گرچه واگنر، چون‌هیتلر، ازیهودیان نفرتی تعصب‌آمیز

هو آلالا

زندگی

حتی در خزان ...

برزگر مازندرانی در تمامی فصول سال ، کار میکنند ! ـ زمین خسیس نیست ، اما پرندگان وجانوران صحرا ، مفتخواره وبی‌رحمند . به‌خصوص کلاغ که به‌مزارع باقلا وعدس ونخود آسیب بسیار می‌رساند ...

پیش ازآن‌که دانه بذر درخاك بپوسد وبه‌گیاهی تازه مبدل شود ، کلاغان بکشتزار هجوم میبرند ودانه را اززیر خاك بیرون می‌کشند .

ازاین قرار ، کار برزگران ، تنها با شیارکردن زمین وافشاندن بذر بانجام نمیرسد . دشمنان بی‌شماری ـ ازدرون خاك وازبیرون خاك ، اززمین واز هوا ، درکمین اویند تاباز رنج وتلاشش رابه سرمنزل نرسیده تاراج‌کنند .

***

در صفحات مازندران ، پاسداری از مزرعه درقبال هجوم کلاغ‌ها ، معمولا با کودکان است .

هردسته سه‌تا چهار نفری ازکودکان ـ که از سه تا ده‌سال بیشتر ندارند ـ ازسپیده دمان ـ پس‌از صرف لقمه‌ئی نان وپیاله‌ئی چای گردهٔ نانی به‌سفره پیچیده بجانب مزرعه براه می‌افتند وتاغروب آفتاب ، به‌حفاظت مزرعه و تاراندن کلاغ‌ها میپردازند .

آنان بالای «نفار» ها می‌نشینند وچون دستهٔ کلاغ‌ها هویدا شد باچوب بحلبی‌های نفتی‌که باخود آورده‌اند می‌کوبند ؛ وگاه ، باحنجره‌های کودکانه خویش باهمسرائی ترانه‌ئی میپردازند که ـ آهنگ آن ازکجا آمده است ؟ـ هیچ‌کس نمیداند ! این کلمات ساده ودلچسب راچه‌کسی اینگونه بدنبال یکدیگر چیده است ؟ـ هیچ‌کس ، هیچ‌کس اورا نمیشناسد !...

اما کودکان ، همچنان گرم خواندن‌اند :

هوآلالا ، هوآلالا ،
هوآلالا ، هوآلالا !
هوآلالا ! «هو» هکردی
امه باغه ، لوهکردی
هوآلالا ! هویه‌گره ،
ته‌دسه افتویه گره !
امه باغره ، تونکن لو
امه دل‌ره ، تونکن او .
هوآلالا ، جان گره !
اما ، خامبی بوریم سره :

هوآلالا ! پیش‌تر نرو ،
الان‌بورو فردا برو
اما ، خوامبی بوریم سره ،
هوآلالا ـ جان گره !

هوآلالا ، هوآلالا ،
هوآلالا ، هوآلالا
هوآلالا ! (هو) کردی
باغ مرا پامال کردی
هوآلالا ، (هو)ی ترا قربان !
مشربهٔ دست ترا قربان !
باغ مرا پامال مکن
دل مرا آب مکن
هوآلالا ! جان ترا قربان
ما میخواهیم برویم به‌خانه مان
هوآلالا ! جلوتر میا
اکنون برو و فردا بیا
ما میخواهیم برویم به‌خانه‌مان
هوآلالا ! جانت را قربان !

صدای صاف کودکان در فضای دشت وصحرا طنین می‌افکند و پرنده‌های سیاه میگریزند .

وقتی‌که سایه‌های غروب ، بردشت دراز شد وکلاغان به‌جانب درختان بلند ، بجانب لانه‌های خودبپرواز درآمدند ،کودکان نیزبسوی‌کومه‌های خویش بازمیگردند . شادمانند که برای یك‌روز مزرعه رااز گزند پرندگان محافظت کرده‌اند ، واز این اندیشه غروری درخود احساس میکنند . غرورآن که اینان نیزدیگر « بزرگ » شده‌اند وازکاری گرهی میگشایند .

بابلسر **ع : پیمان**

نامه

دلم می سوزه و سوز تو داره .
نوشتم نامه ـ کس نیس تا بیاره
به ابرش می دهم ـ ترسم بباره
به بادش می دهم ـ ترسم نیاره
به بلبل می دهم ـ شیرین زبونه
به قمری می دهم ـ بارش گرونه
به ماهی می دهم ـ میره به دریا
به آهو می دهم ـ میره به صحرا .
خودت دور و رهت دور ، منزلت دور
اگر ترکت کنم چشمم شود کور !





دو روایت از یك ترانه خوزستانی

این ترانـه را کودکـان هنگام بارش می‌خوانند ...

۱

ت مسجد سلیمانی

، حال ، حالونك ،
، بزن بارونك !
ن زنه بهاره
وز علی سواره
ره ترك ماره .
میزنه : « ــ فلك ناز !
ن را بیار ، شیرین‌ناز !
ن زرد گل‌گلی
ونی داریم نجفقلی .
دره واکن ، سلیمون !
دره واکن ، سلیمون !
را بکش توایون .
نهٔ قالی کبوده
دائیم محموده .
مود بالا بالا
کرده تو شفالا ... (۱) »

۲

روایت اهوازی

ئی دره واکن ، سلیمون !
اون دره واکن ، سلیمون !
قالی را بکش تو ایون .
گوشهٔ قالی کبوده
اسم دائیم محموده ،
محمود بالا بالا
سر کرده تو شفالا .
گوشته بیار کباب کن
بشین و زهرمار کن .
وقتی میری ببازی
نکنی زبون درازی !

از یادداشت‌های **بهرام‌داوری**
(اهواز)

ــ در روایات تهران ومشهد وجاهای دیگر : «**سرکردهٔ شفالا**» می‌گویند .

لالائی *

۱

لالالا گل راجونهٔ من
بزن کفش وبیو در خونهٔ من [۱]
بزن کفش و بیو در روی قالی
بده دسمال دستت یادگاری .
بده دسمال دستت تا بشورم
به آب زمزم و صابون لاری .

۲

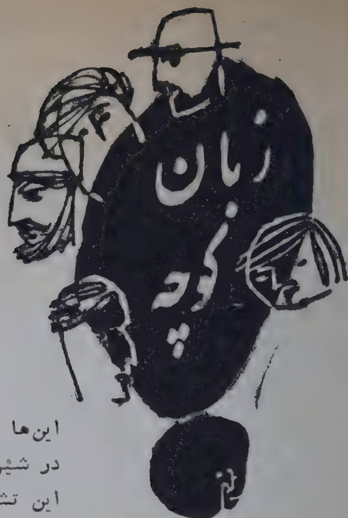
سر چشمه زاو رفتم [۲]
سبو دادم به خو رفتم [۳]
دوتا ترکی ز ترکسون
مرا بردن به هندسون
بزرگ کردن به صد نازی
شوور دادن به صد جازی [٤]
لالالا ، با با منصور
دعای مادرم راسون [٥].
دوتا گرجی خدا داده
ملك منصور به خو رفته [٦]
ملك محمود کتو رفته [٧]
بیارین تشت و آفتابه
بشورین روی مهپاره [۸]
که مهپاره به خو رفته
لالالا ، بابا منصور
دعای مادرم راسون

ضبط کننده : **منصور اوجی**

---

۱ — **بیو** ، بیا . ۲ — **او** [بروزن **مو** (درخت)] ، آب . ۳ — **خو** [بروزن **مو** (درخت)] خواب . ٤ — شوهر دادند با صد [گونه] جهاز ... ٥ — **راسون** ، برسان . ٦ **خو** رجوع‌شودبه حاشیه شمارهٔ سه . ۷ — **کتو** [بروزن : جلو] ، مکتب . ۸ — **بشورین** ، بشوئید . * از آقای‌اوجی خواهشمندیم توضیح بدهند که این لالائی ها مربوط به کجاست .

چند اصطلاح شیرازی



این‌ها پاره‌ئی تشبیهات است که‌آقای ابوالقاسم فقیری در شیراز گردآورده‌اند ... می‌توان گفت‌که تقریباً همهٔ این تشبیهات در سایر نقاط ایران نیز به‌کار می‌رود وخاص شیرازیان نیست .

- **مثل چك واخورده** ... آدم عبوس وگرفته وترشرو .
- **مثل اینکه از دماغ فیل افتاده** ... شخص از خودراضی .
- **مثل بت کفر** ... آدم عبوس‌و ترشرو .
- **مثل سددزدها** ... آدم دیلاق و قددراز .
- **مثل علم یزید** ... آدم قددراز .
- **قبر بچهٔ هفت‌ساله** ... کفش آدمی که پاهای پهن و بزرگ داشته باشد .
- **حسن سینه چاك** ... کسی‌که مدام تکمه‌های پیراهنش بازاست .
- **مثل سیب زمینی** ... بی‌رگ وتنه‌لش . آدمی‌که از هیچ توهینی عصبانی نمی‌شود .
- **مثل گاو یاخر** ... بی‌شعور و نفهم .
- **مثل خر توی‌گل مانده** ... آدم بی‌دست وپا وچلمن .
- **مثل سنگ** ... هرچیز سفت وسخت ؛ هرچیز محکم . آدم بی احساسات .
- **مثل آتش** ... هرچیز داغ و گرم . آدم عصبانی وتندخو . بچه یا جوان شیطان وپرحرارت .
- **مثل تف سربالا** ... حرف یا عملی‌که به‌زیان خود شخص تمام شود.
- **مثل شبت (۱) عزا** ... موی تنك وکم‌پشت .
- **جن بو داده** ... شخص لاغر ومردنی وکج وکوله وبدقیافه .
- **مثل لك لك** ... آدم لاغر لنگ دراز .
- **مثل خیك** ... کسی که از فرط چاقی دست‌ها و پاهایش کوتاه به نظر آید .
- **مثل سگ هار** ... شخص ماجراجو وطالب دعوا .
- **مثل پرقو** ... هرچیز نرم ولطیف .

* **مثل ماه** ... خیلی زیبا .
* **مثل کاغذ** ... هرچیز بی‌دوام ، هرچیز نازك .
* **مثل بوقلمون** ... کسی‌که‌هر لحظه رنگی عوض می‌کند .
* **مثل کولو (۲)** ... به سیاه‌ها می‌گویند .
* **مثل کولی** ... آدم خانه به‌دوش ودربه‌در وسرگردان .
* **مثل فشنگ** ... تند وسریع .
* **مثل برق** ... تند وسریع .
* **مثل فلفل** ... هرچیز تند وتیز . آدم زبر وزرنگ .
* **مثل آینه** ... چیز بسیار صاف ودرخشان . چیزی که بسیار تمیز باشد .
* **مثل غلتك** ... رجوع شود به «مثل خیك» .
* **مثل کورا (۳)** ... کسی‌که جلو پای خودرا نگاه نمی‌کند .
* **مثل یخ** ... هرچیز خیلی سرد . آدمی‌که نمی‌تواند مجلس‌آرا باشد . حرف بی‌مزه وبی‌نمك .
* **مثل عکس** ... دختر بسیار زیبا .
* **مثل نی قلیون** ... شخص بسیار لاغر ونحیف .
* **مثل کوه** ... شخص پراستقامت . آدم باوقار .
* **مثل حموم** ... جای گرم ودم‌کرده .
* **مثل گرگ** ... شخص ماجراجو ، آدم کاربر وزرنگ . آدمی که لحظه‌ئی راحت نمی‌تواند بنشیند .
* **مثل شیر** ... قوی دل وشجاع .
* **مثل روباه** ... مکار و حیله‌گر وموذی .

گردآورنده : **ابوالقاسم فقیری** (شیراز) .

---

۱ ــ شبت [به‌کسر اول ودوم] ، شوید ، شبید] .
۲ ــ Kulu
۳ــ کورها

فرهنگ ادبیات جهان



مطالب عمومی

آکادمی‌دراسپانی : قدیمی‌ترین آکادمی در کشور اسپانی **آکادمیا دو لوس نوکتورنوس** Academia de los Nocturnos بودکه به سال ۱۵۹۱ میلادی در شهر **والنچیا** Valencia تاسیس شد و دو سال بعد در ۱۵۹۳ میلادی از بین رفت. آکادمی دیگر **آکادمیاوالنچیانا** Academia Valenciana بود؛ این کادمی در سال ۱۷٤۲ میلادی شروع بکار کرد و در سال ۱۷۵۱ میلادی برچیده شد. امروز آکادمی رسمی ادبی اسپانی رآل آکادمیا اسپانیولا Real Academia Espanöla نام دارد؛ این آکادمی به سال ۱۷۱٤ میلادی درشهر **مادرید** تاسیس شد و سی‌و شش عضو داشت. از کارهای مهمی که‌آکادمی مزبور انجام داد یکی چاپ و انتشار کتاب سروانتس Cervantes اثر لوپ‌دو وگا Lope de vega ودیگر چاپ لغت‌نامهٔ زبان اسپانیولی یا Diccionario بود، این لغت‌نامه بین سالهای ۱۷۲۶ تا ۱۷۳۹ و سال ۱۹٤۷ میلادی هفده بار بچاپ رسید. کتاب مهم دیگری که بوسیلهٔ این آکادمی تدوین و منتشر شد کتاب دستور زبان اسپانیولی یا Gramática بودکه نخستین چاپ آن در سال ۱۷۷۱ میلادی منتشر شد. آکادمی رآل در سال ۱۹۳۸ باپنج آکادمی دیگر اسپانیا ائتلاف‌کرد و انجمن اسپانیا Instituto Espana در نتیجهٔ همین ائتلاف بوجود آمد. از سال ۱۸۷۱ میلادی تاکنون نوزده آکادمی بعنوان نمایندگیهای **رآل‌آکادمیا اسپانیولا** در کشورهای اسپانیولی امریکا تاسیس‌شده‌است. آکادمیهای دیگریهم دراین کشور وجود دارندکه سرگرم کارها وتحقیقات‌ادبی‌هستند.

درحال‌حاضر فعالیتهای دانشمندان و روشنفکران اسپانیا زیر نظارت شورای عالی تحقیقات علمی این کشور است و سازمان مزبور درسال ۱۹۳۹ میلادی بوسیلهٔ دولت تشکیل شد، اعضای این شوری ازمیان اعضای شش آکادمی که قبلا ذکر شد انتخاب میشوند.



آکادمی درپرتقال : درطی قرن هفدهم و هیجدهم گروههای ادبی بسیاری‌که نام آکادمی را برای خود انتخاب کرده بودند ودرحقیقت‌کمی با باشگاههای معمولی تفاوت داشتند دراین کشور بوجود آمد. اعضای این گروهها برای مبادلهٔ اطلاعات ادبی و بذله‌گوئی گردهم جمع میشدند، برای مثال میتوان این گروهها رانامبرد:

★**آکادمیا دوس جنروزوس** (۱٦٤۹ــ۱٦٦۸) Academia dos Generosos

★آکادمیا دوس سینگولارس (۱٦٦۳ــ۱٦٦۵) Academia dos Singulares

اما مهمترین آنها این دو دسته بودند:

★ آرکادیا لوزیتانا (۱۷۵٦-۱۷۷۰) Arcádia Lusitana
★ نووا آرکادیا (۱۷۹٤-۱۷۹۰) Nova Arcádia
که هردو سعی داشتند ادبیات پرتقال را از نفوذ اسپانی رها سازند. درحال‌حاضر کشور پرتقال یك آکادمی ملی و رسمی دارد بنام **آکادمیا داس سیانچیاس دولیسبوآ** (۱۷۷۹) Academia das Sciências de Lisboa



آکادمی در انگلستان : کشورهای شمالی اروپا کمتر به‌ایجاد آکادمی توجه داشته‌اند و برای تشکیل این موسسه فعالیت زیاد از خود نشان نداده‌اند. **ماثیوآرنولد** Mathew Arnold در رساله خود بنام نفوذ ادبی آکادمیها The Literavy Influnce of Academies درمجموعهٔ **مقالات انتقادی** Essays in Critisism ازاینکه در انگلستان سازمانی نظیر آکادمی فرانسز وجود ندارد اظهار دلتنگی و نارضایتی کرده است . ولی این نقیصه در سال ۱۹۰۱ میلادی باتشکیل آکادمی بریتانیا British Academy درلندن برطرف شد. این آکادمی ۱۷۵ عضو داردکه چهل نفرشان از ادبا و نویسندگانند . انتشارات این آکادمی ازسال ۱۹۰۳ میلادی آغاز شد و شامل متون سخنرانی‌های علمی و ادبی گوناگونی بودکه میتوانست نمودار خوبی‌از کارهای سازمان مزبور باشد. **انجمن پادشاهی‌لندن** ۱٦٦۲ The Royal Society و **انجمنهای پادشاهی ادینبورگ** EdinBurg ، **دابلین** Dublin ،**استرالیا** Australia **نیوزیلند** New Zeland ، وجنوب‌افریقا فقط بکارهای‌علمی‌میپردازند. اما انجمن پادشاهی کانادا در **اتاوا** Ottawa ۱۸۸۲ ــ **ادبیات**رانیز جزوکارهای خود قرار داده است .



آکادمی در جمهوری ایرلند : **آکادمی پادشاهی ایرلند** The Royal Irish Academy در شهر **دابلین** که بسال ۱۷۸٦ میلادی تاسیس شد از سال ۱۹۱۳ میلادی تالیف لغت‌نامهٔ‌زبان‌ایرلندی the Dictionary of the Irish Language را آغاز کرده است . در دابلین آکادمی دیگری نیز هست بنام **آکادمی ادبیات ایرلند** The Irish Academy of Letters که به سال ۱۹۳۲ تاسیس شده وازجمله‌کارهای این آکادمی بروی صحنه آوردن نمایشنامه‌هائیست که مصنفین ایرلندی تهیه‌کرده‌اند یا بر روی داستانهای اصیل ایرلندی نوشته شده است .

شرح احوال دانشمندان ، شعرا ، نویسندگان وهنرمندان از قدیم‌ترین ایام تا ۱۹۱٤

ابولافیا ، تودروس- Abulafia Todros (تولد : درسال ۱۲۷٤ م. درشهر تولدو Toledo؛ مرگ : در سال۱۳۰۰ تا ۱۳۰٦ م.) شاعر یهودی اسپانیائی . مرد متمولی بود و سمت خزانه‌دار رسمی اعلیحضرت آلفونسوی‌دهم وسانکوی‌چهارم را داشت . درایام پیری ۸۰۰ بیت‌ازاشعارش را تدوین کرد ؛ و این قطره‌ای بود از یك اقیانوس . ازنظر سبك و ارزش ادبی اشعار او متوسط و گاهی تصنعی و هجائی است و جنبهٔ فکاهی تلخی دارد ،ولی‌وضع بسیار مهمی برای مطالعه در اوضاع آن دوره بشمار میاید .

***

ابوالعلاء معری ، Abul' Alae Ma'arri (تولد : درسال ۹۷۳ م. در شهر معره از بلاد سوریه ؛ مرگ : درسال ۱۰۵۷ م .) از شعرای عرب که کورمادرزاد بود. پس از یك مسافرت توأم با شکست وعدم‌موفقیت ببغداد و نوشتن مدایح خود بسبك عامیانه

مجموعه ، بشهری که زادگاهش بود ت و تا بروز مرگ درهمین شهر انزوا زندگی کرد. اشعاری که دراین ازحیات خود سروده بزبان ساده و ح مردم است و در ادبیات عرب شهرت ام بلندی دارد . دراین اشعار عقاید ، و معانی بدیع بسبك خاص ولی ه آمیزی بیان شده است .

کی از آثار معروف او **رسالهٔ آمرزش** ارد که طی آن به سئوالات خود جواب است . دراین رساله که دارای مقدمه لی است مخاطب شاعر روح خوداوست س از مرگ سرگردان شده و عاقبت از خداوند مورد عفو قرار می‌گیرد و بهشت می شود و در آن جا باشعرای دوران قبل از اسلام گفت وگو می . این رساله به عالیترین و محکم‌ترین ، ادبی نوشته شده و در عین حال به ی نشان میدهد که نویسندهٔ آن تا چه در شناسائی لغات متبحر بوده است .
(رسالهٔ آمرزش را با کمدی الهی دانته سه کرده‌اند در صورتی که این مقایسه لا بی جاست و حتی عده‌ئی نوشته‌اند شاید دانته تحت تأثیر این رساله کمدی ی را ساخته است و این نظریه هم بسیار قول و کودکانه است).

منظومهٔ **خلقت بی اختیار** او شامل اشعار ی است که شاعر در خلال آن بدبینی د و نفرت خود را از دنیا ابرازداشته مطالب گوناگون دیگری را نیز مورد ادهای تلخ و بیرحمانه قرار داده است.

آر.ا. نیکولسون R. A. Nicholson ابی دربارهٔ زندگی **ابوالعلا** منتشر کرده ت که **تحقیق‌درشعر اسلامی** Studies in (۱۹۲۱) نام دارد .

اچ . **لاوست** H. Laoust نیز کتابی‌در ه زندگی و فلسفهٔ او نوشته است که‌آن‌را **دگی و فلسفه ابوالعلاء معری** La vie et la philosophie d'Abula م نهاده است .



ابوالعتاهیه Abu'l-Atahia

قرن هشتم ـ نهم) ، شاعر عرب که در غاز جزو شعرای دربار هارون‌الرشیدبود، ما بعدها ریاضت بسیار کشید و درسلك مرتاضان وزهاد درآمد و اشعارش جنبهٔ تفکر و اندیشهٔ عمیق و اخلاق و انسانیت پیدا کرد ، و اورا بعنوان مظهر اشعار کلاسیك عرب شناختند .



ابوالفضل Abu'l Fazl

(تولد : ۱۵۵۰ میلادی ، مرگ : ۱۶۰۲ میلادی) نخست‌وزیر و شرح حال نویس دربار اکبرشاه بود ، برادر اوهم بعد از خودش جزو شعرای درباری درآمده ، و این دو برادر را پدرشان شیخ مبارك که‌از معاریف و آزادیخواهان آن زمان بود (۱۵۷٤ میلادی) بدربار اکبرشاه‌راهنمائی کرده بود برادران مزبور از مروجین برجستهٔ مذهب«دین‌الله» بودند. و ادعا میکردند که از جانب خداوند برای‌ترویج این مذهب ماموریت یافته‌اند ، اکبر در سال ۱۵۸۲ میلادی کوشش بسیار کرد تا مذهب خودرا رسما اعلام کند و آنرا جانشین اسلام سازد ، ولی موفقیتی بدست نیاورد. مسیحیها «دین‌الله» اکبررا «ارتودوکس» اسلام‌خوانده‌اند . ابوالفضل درعین حال مصنف دوکتاب بسبك آنسیکلوپدیا بود ، یکی از این دو کتاب «اصول و مبانی اکبر» نامداشت وحاوی شرح کامل امپراطوری اکبرشاه وسیستم حکومت اوبود ، وکتاب دیگر «اکبرنامه» بود که در شرح زندگی اکبرشاه نوشته شده بود . و این هردو کتاب بعلت لحن تماق‌آمیز و روح بردگی وبندگی که در نوشتن آنها بکار رفته بود مورد انزجار مردم قرار گرفت و هیچکس ارزشی‌برای آنها قائل نشد . عاقبت ابوالفضل دکنی بتحریك شاهزاده سلیم که بعدها خود را جهانگیرشاه خواند بقتل رسید.



ابوالمعالی ، نصرالله : رجوع شود به نصرالله نظام‌الدین ابوالمعالی .
Abu'l M'ali Nasr Allah



ابونواس Abu Nawas شاعرقرن هشتم و نهم عرب (قرن میلادی) . او بهترین شاعر دوران خلافت عباسیان‌بودو اشعارش نمونهٔ کامل شاعری دراین‌زمانست. ابونواس مورد حمایت شدید برمکیان

در دوران خلافت هارون‌الرشیدقرار گرفت و بعد از هارون‌الرشیدکه امین بخلافت رسید شاعر مزبور از عنایت و توجه کامل او نیز برخوردار شد.

اشعار او بیشتر مربوط بزندگی‌درباری آنزمانست و حاوی مدایح ، قصاید،اشعار هجائی که برای رقیبان خود ساخته،قصاید شکار گاه‌ها ، حمزیه‌ها و غزلیات عاشقانه خطاب به هر دو جنس مردوزن است . بخصوص حمزیه‌ها و غزلیات عاشقانه‌اش نمودار کاملی‌ازروح خوشحال‌وخوشگذران و تمایل شدید او بهوسرانی است‌کەسرمشق بسیاری از شعرای بعد ازاو بخصوص منوچهری دامغانی قرار گرفت . این شاعر ببذله گوئی معروف بود و بسیاری ازلطیفه هایش عینا به‌کتاب شبهای عربی یا هزارو یکشب راه یافته است .



ابوریحان : رجوع شود به البیرونی



ابوسعید ، فضل‌الله‌ابن‌ابوالخیر **Abu Sa'id, Fazl Allah ibn Abi'l Khayr** (تولد : ۷ ژوئیه ۹۶۷ میلادی درشهرمهنه، مرگ : ۱۲ ژانویهٔ ۱۰۴۹ میلادی) شاعر و صوفی بزرگ ایرانی که در عرفان و تصوف ایران نفوذ عمیقی کرد. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به(محمدبن‌ـ منور)



ابوتمام . Abu Tammam

(نیمهٔ اول قرن نهم میلادی) ، شاعرعرب. در سوریه و بغداد زندگی میکرد،دروصف بزرگان و متنفذین زمان خودمدیحه‌سرائی میکرد و قصائدی در مدح آنان میسرود. بیشتر شهرتش بخاطر استادی ومهارتیست که در ابداع بحور فراوان بکار برده و از مختصات سبك او اصطلاحات‌واستعاره های بیشماری است‌که دراشعارش بکاربرده اورابیشتر بخاطرگلچینی که ازاشعارعربی کرده ودر یك جلد بنام «حماسه» منتشر نموده است میشناسند.



آبوتسو ، **Abutsu** (تولد : ۱۲۳۳ میلادی ، ازدواج بسال ... میلادی بامردی بنام **فوجی‌وارا** نوتا... **Fujiwara no Tameie** که بسال ... میلادی وفات کرد ،مرگ: بسال ... میلادی درشهر **کاماکورا** - **Kamakura** شاعره و نویسنده ژاپونی . نام اصلی نامعلوم است و نام آبوتسو تخلص او... رمانیست که جزو راهبه‌های بودا در... بود . سالهای اولیه عمرش را بخـ... در دربار گذرانید. اثر معروف او **ایزایوآمیکی Izayoi Mikki** که حاوی یادداشتهای روزانهٔ اوست بنظم و نثر نوشته شده آخرین اثر م... نویسندگان کلاسیك زن در ژاپن شن... شده است .



آکارت دوهسدین ، جین ...art de **Hesdin, Jean** (قرن چهاردهم میلا...) شاعر فرانسوی .

اثرمعروف‌اوبنام ...noureuse Prise (۱۳۳۲ میلادی) که منظومهٔ سمبولیا... عاشقانه بسیار زیبائی دربارهٔ عشق اس... که از لحاظ مطلب وفورم تااندازه بـ... زیادی تحت‌تاثیراثرمعروف ان.دومارژی... بنام N. de Margival ...Dit de la Panthèr قرار گرفته است .



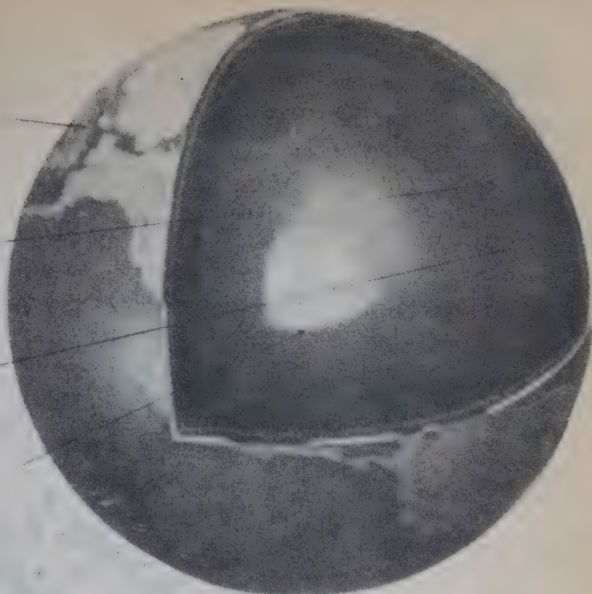
آکسیوس ، لوسیوس ...cius, Lucius (تولد : بسال ۱۷۰ قبل از میلاد در ش... **پیزوروم** Pisaurum مرگ بـ... ۸۵ قبل از میلاد) در شهر رم بیش از... تراژدی بر روی موضوعهای یونانی و... تراژدی بر روی داستانهای رومن نوش... این نوشته‌ها پس از مرگ او منتشر ش... مورد تحسین فراوان مردم قرار گرفت

اوید ...vid درباره آنها میگویـ... سبکی موثر و دلپذیر دارد و زنده‌وجاند... است و جزو گرانبهاترین آثاری است تاکنون نوشته شده است . کارهای جا... دیگر او درباره تاریخ تآتر ، تمریـ... نمایشنامه است .

هوشنگ مستو...

دائرة المعارف

دکتر ناصرالدین خطیر



چنانکه دراین عکس مشاهده میشود پوستهٔ نازك خارجی روی قشر نیمه‌گداخته‌شناور است . قسمتی از قشر جامد را خشکی‌ها و قسمت دیگر آنرا دریاها میپوشانند

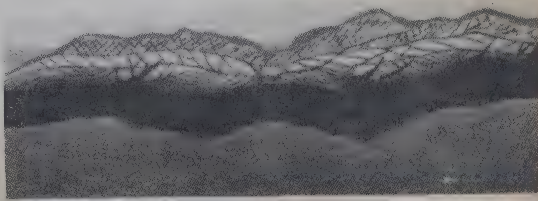
کره زمین و قاره‌ها

شعاع کرهٔزمین ۶۳۷۳ کیلومتر است و عمیق‌ترین نقطه‌ای که‌بشر به آن دست یافته چاه نفتی است که تا عمق ۶۲۲۵ متر [یعنی تقریباً یك هزارم قطر زمین] حفر شده است ... بشر هنوز نتوانسته اطلاعات جامع و دقیقی از هستهٔ مرکزی زمین‌بدست آوردو به تحقیق ، از ترکیب این هسته باخبر گردد . با این حال وسایلی دردست دارد که بوسیلهٔ آن‌ها تاحدی معلومات خود را در بارهٔ درون زمین بسط داده است .

هرقدر در عمق زمین فرورویم ، حرارت بیشتر میشود . بامحاسباتی که به عمل آمده است در اروپا و آسیا برای هر ۳۳متر عمق ودر قارهٔ امریکا در هر ٤۲ متر عمق، یك درجه سانتیگراد به حرارت اضافه میشود. ولی پس از رسیدن به عمق معین ، دیگر درجهٔ حرارت تغییر نمی‌کند .

یك قشر جامد به عمق ٤۰ تا ۵۰ کیلومتر ، پوستهٔ خارجی کرهٔ زمین را تشکیل میدهد که روی آن اقیانوسها و قاره‌هاقرار دارد .

سپس طبقهٔ دیگری از مواد نیمه گداخته قرار گرفته است که ۲۹۰۰ کیلومتر



دراین تصویر پوستهٔ جامد روی قشرنیمه‌گداخته به‌خوبی هویداست روی پوسته را خشکی‌ها و دریاها فرا گرفته‌اند .

... مفقوده یا آتلانتید

... دانشمندان ، انسان‌شناسان و باستان ...اسان پس از تحقیقات عمیق به این نتیجه ...یده‌اند که در سواحل دنیای قدیم (آسیا، ...پا و افریقا) وسواحل دنیای‌جدید (آمریکا) ...دو طرف اقیانوس اطلس تمدن‌های مشابهی ...ود داشته است. در امریکا **مایاها آزتک‌ها** **انکاها** میزیسته‌اند و در آسیا و اروپا ...**سوری‌ها** ، **هیتیت‌ها** ، **اتروسک‌ها**، **آضه‌ها** ، ...ه‌تی‌ها ؛ ودر آفریقای شمالی نیز تمدن‌های ...یمی وجود داشته که امروزه آثار مهمی از ...ها به دست آمده است .

...عده‌ای ازاین دانشمندان عقیده دارند ... ریشه و سرچشمهٔ این تمدنها یکی بوده ودر ...اره‌ای به نام **آتلانتید** که اکنون به‌زیراقیانوس ...طلس فرو رفته پدید آمده است .

به عقیدهٔ این دانشمندان ، وقتی قاره اصلی ازهم شکافت و قاره‌های جدید پدید آمد ، قاره **آتلانتید** نیز از سایر خشکی‌هاجدا شد و مرکز تمدنی بسیار قدیمی گردیدوسپس در اثر عوامل تحت‌الارضی به زیر آبها فرو رفت .



قطر دارد واز سنگ وسیلیس ر مواد مشابه آن تشکیل شده است .

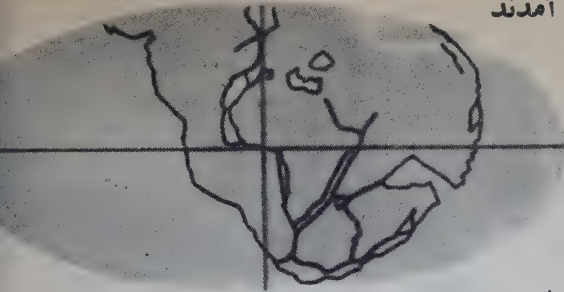
زیر آن قشر دیگری به نام هستهٔ خارجی کرهٔ زمین به قطر ۲۲۰۰ کیلومترقرار گرفته است .این قشر از آهن مذاب تشکیل شده .

در وسط ، هستهٔ مرکزی به شعاع ۱۲۵۰ کیلومتر قرار دارد که از نیکل و آهن گداخته تشکیل یافته ولی در اثر فشار قشرهای بالابهم فشرده شده و سخت گردیده است و مانند طبقهٔ بالا مذاب نیست در حالیکه حرارت آن بیشتر است .

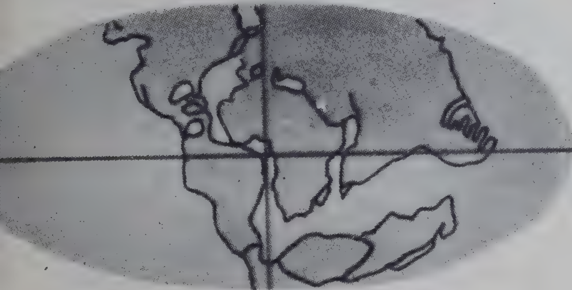
همانطور که در بالا اشاره شد ، قاره ها که برروی پوستهٔ جامد خارجی قرار گرفته‌اند در حقیقت روی یك طبقه از مواد نیمه گداخته شناورند .طبقات زیرین زمین در اثر تشعشعات اتمی توده‌های عظیم مواد رادیو آکتیو به حال گداخته و نیمه گداخته باقی مانده‌اند .

مواده‌ذاب زیر زمین دائماً در حال حرکتند و حرکت آن ها پوستهٔ جامد خارجی را باخود میکشاندو حرکت میدهد . این حرکت بسیار بطیئی است ولی با این حال به تدریج ولی بطور مداوم شکل ظاهری قاره ها را در طی قرون متمادی تغییر میدهد .این حرکت پوستهٔ خارجی زمین را «انحراف‌قاره‌ها» می‌نامند و قوانین آن‌را دانشمند آلمانی «آلفرد وگنر »به سال ۱۹۱۲ کشف کرد.

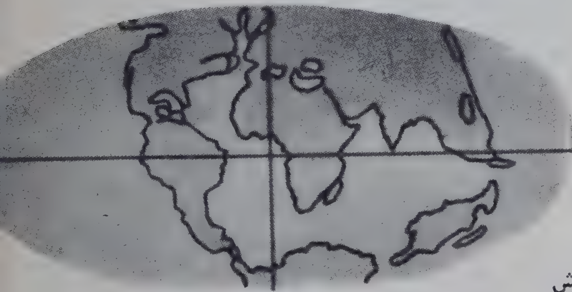
قاره‌ها چگونه بوجود آمدند



زمین در ۲۵۰ میلیون سال پیش



زمین در ٦۰ میلیون سال پیش



زمین در ۲ میلیون سال پیش

درحدود ۲۵۰ میلیون سال پیش خشکی‌های زمین قاره واحدی‌راتشکیل میداد . سپس دراثر تکانهای شدید تحت‌الارضی این قاره شکافت و به چند قسمت تقسیم شد درحدود ٦۰ میلیون سال پیش این شکافها وسعت پیدا کرد و به تدریج طی میلیونهاسال قاره‌های امروزی ازهم دور شد وهر یك از قسمت‌های قاره اصلی قاره جدیدی را تشکیل داد ولی حرکت قاره‌های جدید همچنان ادامه یافت تا اینکه از دو میلیون سال پیش‌تقریبا به صورت قاره‌های فعلی درآمدند .

قارهٔ آسیا

سطح قاره آسیا ۴۴۱۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع است
طول سواحل آن ۷۰۰۰۰ کیلومتر
ارتفاع متوسط ۹۶۰ متر
بلندترین قله ۸۸۴۸ متر (قلهٔ اورست)
طولانی‌ترین رودخانه ۵۵۵۲ کیلومتر (یانگ تسه کیانگ)
وسیع ترین دریاچه ۴۲۴۰۰۰ کیلومتر مربع (دریاچه خزر)
جمعیت ۱۵۴۰۰۰۰۰۰۰ نفر
جمعیت نسبی ۳۱ نفر در هر کیلومتر مربع
جمعیت بزرگترین شهر ۸۵۰۰۰۰۰ نفر (توکیو) بدون حومه
نژادهائی که در این قاره زندگی میکنند: نژاد زرد. سفید، سیاه
مذاهب عمده: اسلام، براهمائی، بودائی، کنفوسیوس
طول راه های آهن: ۱۷۵۰۰۰ کیلومتر
طول راه های شوسه: ۱۵۰۰۰۰۰ کیلومتر

قارهٔ اروپا

سطح قارهٔ اروپا ۱۰۰۹۳۰۰۰ کیلومتر مربع است
طول سواحل ۳۸۰۰۰ کیلومتر
ارتفاع متوسط ۳۴۰ متر
مرتفع‌ترین قله ۴۸۱۰ متر (قلهٔ مون‌بلان)
طولانی‌ترین رودخانه ۳۶۸۸ کیلومتر (ولگا)
وسیع‌ترین دریاچه ۱۸۴۰۰ کیلومتر مربع (دریاچهٔ لادوگا)
جمعیت ۵۵۹۰۰۰۰۰۰ نفر
جمعیت نسبی ۵۵ نفر در کیلومتر مربع
پرجمعیت ترین شهر ۸۳۵۰۰۰۰ نفر (لندن) بدون حومه
نژاد سفید
مذهب مسیحی (کاتولیک ـ پرتستان ـ ارتودوکس) ـ اسلام
طول خطهای آهن ۴۲۰۰۰۰ کیلو متر
طول راه های شوسه ۳۲۶۰۰۰۰ کیلومتر

قارهٔ آمریکا: آمریکای شمالی و مرکزی

سطح نیم قارهٔ شمالی امریکا ۲۴۳۷۹۰۰۰ کیلو متر مربع است
طول سواحل ۷۵۰۰۰ کیلومتر
ارتفاع متوسط ۷۲۰ متر
مرتفع ترین قله ۶۱۸۷ متر (قلهٔ ماك کینلی)
طولانی‌ترین رودخانه ۷۴۰۰ کیلو متر (می‌سی‌سی‌پی با شعبهٔ آن میسوری)
وسیع‌ترین دریاچه ۸۲۷۰۰ کیلومتر مربع (دریاچه سوپریور)
جمعیت ۲۴۳۰۰۰۰۰۰ نفر

جمعیت نسبی ۹٫۹ نفر در هر کیلومتر مربع
پرجمعیت ترین شهر ۷۹۰۰۰۰۰ نفر (نیویورك) بدون حومه
نژادهائی که در این قاره زندگی میکنند : نژاد سفید، سرخ، اسکیمو، مکزیکی،سیا
مذهب مسیحی
طول راه های آهن ٤٤٠٠٠ کیلو متر
طول راه های آهن ٤٤٠٠٠٠ کیلومتر

قارهٔ آمریکا : آمریکای جنوبی

سطح نیم قارهٔ جنوبی امریکا ۱۷۷٦۳۰۰۰ کیلومتر مربع است
طول سواحل ۲۸۷۰۰ کیلومتر
ارتفاع متوسط ۵۹۰ متر
مرتفع‌ترین قله ٦۹٥٦ (قلهٔ آناکوندا)
طولانی ترین رودخانه ٦۲۸۰ کیلومتر (آمازون با شعبهٔ آن اوکایالی)
وسیع‌ترین دریاچه ٦۹۰۰ کیلومتر مربع (دریاچهٔ تی‌تی‌کاکا)
جمعیت ۱۲۹۰۰۰۰۰۰ نفر
جمعیت نسبی ۷٫۳ نفر در هر کیلو متر مربع
پرجمعیت‌ترین شهر ۳۰۰۰۰۰۰ نفر (بوئنوس آیرس) بدون حومه
نژادهائی که دراین قاره زندگی میکنند : سفید سرخ ، سیاه
مذهب مسیحی
طول راه های آهن ۱۳۷۰۰۰ کیلومتر
طول راه های شوسه ۹٥۲۰۰۰ کیلومتر

قارهٔ افریقا

سطح قارهٔ افریقا ۳۰٥۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع است
طول سواحل ۳۰٥۰۰ کیلومتر
ارتفاع متوسط ۷٥۰ متر
مرتفع‌ترین قله ٥۸۹٥ متر (قلهٔ کیلی‌مانجارو)
طولانی‌ترین رودخانه ٦٦۷۱ کیلومتر (نیل)
وسیع‌ترین دریاچه ٦۸۱۰۰ کیلو متر مربع (دریاچهٔ ویکتوریا)
جمعیت ۲۲۱۰۰۰۰۰۰ نفر
جمعیت نسبی ۷ نفر در هرکیلو متر مربع
پرجمعیت ترین شهر ۲۳۷۰۰۰۰ نفر (قاهره)
نژادهائی که دراین قاره زندگی میکنند: نژاد سیاه ، سفید .
مذاهب اسلام ، قبطی ، مسیحی، بت‌پرستی
طول راه های آهن ۷۱۰۰۰ کیلومتر
طول راه های شوسه ۷۷٥۰۰۰ کیلومتر

قارهٔ استرالیا و جزایر اقیانوسیه

سطح قارهٔ استرالیا با جزایر اقیانوسیه ۷۷۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع است
طول سواحل (استرالیا فقط) ۱۹٥۰۰ کیلومتر
ارتفاع متوسط ۳٤۰ متر
مرتفع‌ترین قله ٥۰۳۰ متر (قلهٔ کارستنز در جزیرهٔ گینهٔ جدید)





کتاب هفته

بها ۲۰ ریال




بایک حساب دقیق مسلم میشود
که باخرید یک سری بلیط
برد شما حتمی
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های
آن از صفر تا ۹ باشد برد
حتمی است . زیرا دریک
بلیط حتما یك بلیط برنده
از
هر شماره‌ای
شماره آن دردست شماست و
درحقیقت سنگری است که پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
ترمیکند و اگر بیاری بخت جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
کردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد

درشماره ۷۸

کتاب هفته



کیهان هفته

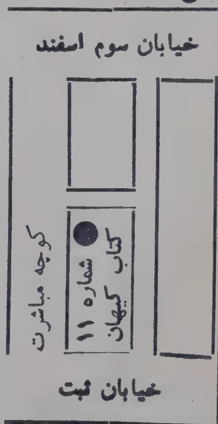
یکشنبه ۱۹ خرداد ۱۳٤۲
صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م . ا . به آذین
زیر نظر شورای نویسندگان :
ا . ح . آریان‌پور ـ عبدالرحیم احمدی.
مهندس کاظم انصاری ـ کاوه دهگان ـ
دکترعبدالحسین‌زرین‌کوب ـ دکترمحمدجعفر محجوب

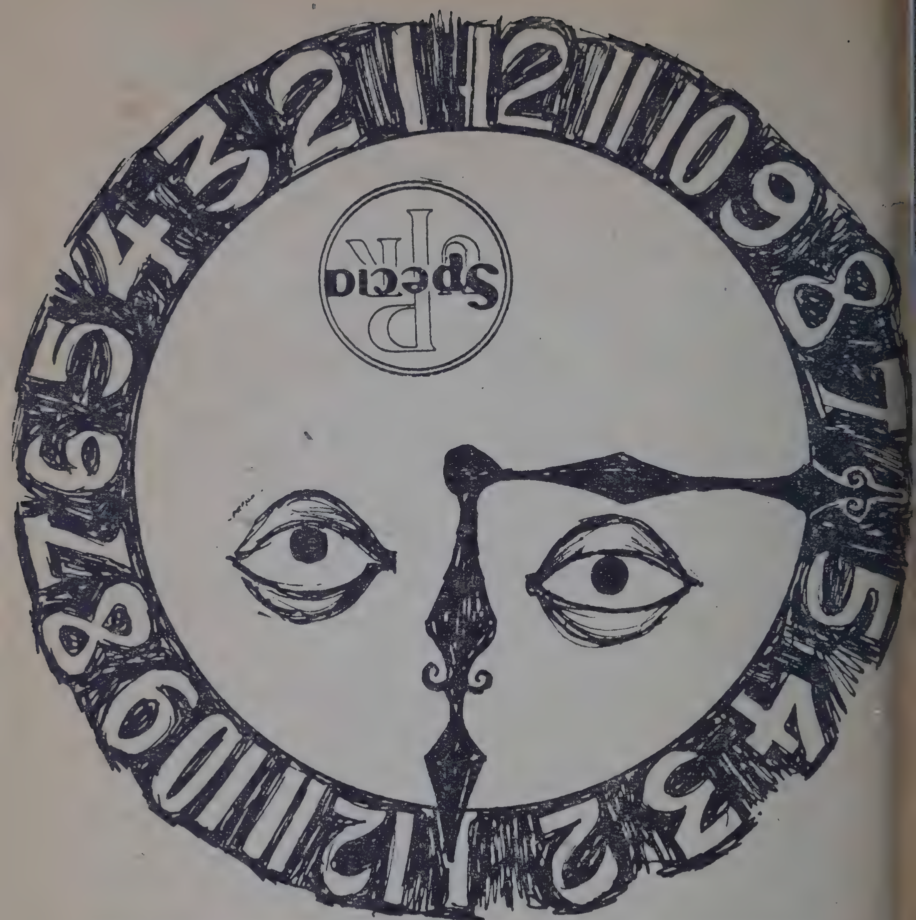
تلفن : ۳٤۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

نقاشی روی جلد و داخل صفحات
از خسروبیات (بدرودی‌پور)

آدرس :



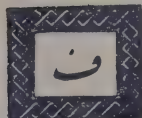




عقربه زمانه

عبدالرحیم احمدی

۱



روردین ماه ۱۴۰۱ هجری شمسی . راه سفر به تیرگی‌های تاریخ تازه گشوده می‌شد . اما مردان جسوری که جرأت کنند به‌راه ناشناخته گذشته پا بگذارند، اندك بودند . ماه پیش ، دراواخر سنهٔ ۱۴۰۰ هجری شمسی ــ آخرین‌سال قرن چهاردهم خورشیدی ــ حبیب لارستانی از مردم لار ، ماشینی ساخت که راه سفر به گذشته را می‌پیمود . وقتی این خبر پیچید با دیرباوری و تردید روبرو شد . فقط چند ساعت پس از اختراع حیرت‌انگیز حبیب لارستانی روزنامه‌های تهران ، عکس مخترع راکه بادستگاه مخصوص و جدید «سوپرتله‌فوتو» گرفته بودند چاپ‌کردند . روز بعد در روزنامه‌های سراسر جهان ، عکس حبیب لارستانی ، دانشمند و نویسندهٔ جوان‌ایرانی ، درکنار دستگاه عظیم «زمان‌پیما» یا «سفینهٔ‌زمانی» چاپ شد. ودرهرکشور هرکس که از زمان آدم ابوالبشر تاآن دوران ، درباره پیمودن بعد زمان حرفی زده بود ، نامش زنده گشت . افتخاری بود بزرگ و بی‌پایان که هرکس ازآن سهمی می‌خواست . من جمله روزنامه‌های انگلیسی از «ولز» نام بردند که قریب يك قرن پیش برای نخستین بار درباره سفر بزمان‌رمانی بزرگ و خیالی نوشته بود . روزنامه‌های امریکایی از نویسنده توانا و خیال‌پردازشان «بردبوری» یاد کردند که قریب هفتاد سال قبل در قصه «غرش رعد» به‌اندیشه پیمودن بعد زمان جامه‌ای اندوهبار پوشانده بود . روزنامه‌های فرانسوی نام «کوکتو» راکه‌کم‌کم از خاطره ها می‌رفت‌زنده کردند و از فیلم «وصیت‌ارفه» نام بردند ...

استاد خیال‌پرور ، فیلسوف و تاریخ‌نویس و ادیب نامدار ،هنگامی که پس از یکساعت «نطق‌مصور» از فرستندهٔ تلویزیون بیرون می‌آمد ، این خبر را شنید . اول آن را جدی نگرفت . اما وقتی‌که سوار هلی‌کوپتر دونفره‌اش شد وراه پشت‌بام خانه‌اش را پیش گرفت و پیچ رادیو راپیچاند، تازه متوجه اهمیت مطلب شد . گوینده بالحنی رادیوئی و پرغرورمی‌گفت: «این ماشین شما را در بعد نامرئی زمان حرکت می‌دهد و به گذشته‌های دور می‌برد .که می‌توانست باور کند که بزرگترین افتخارات تاریخ بشر نصیب قوم ایرانی می‌شود ؟ ملتی‌که قرن‌ها بردنیا سروری کرده و آثار پیروزی‌ها و افتخاراتش بر صفحات زرین تاریخ نقش بسته، باردیگر از نبوغ خویش پرده برمیدارد ! » آقای خیال‌پرور از سر خرسندی و تایید

لبخندی زد ، چون این قبیل سخن‌پراکنی و عبارت‌پردازی را ازاوآموخته بودند . اما بیدرنگ به‌اندیشه فرورفت. آیا راستی این آرزوی دیرین بشر، یعنی سیرزمان ، برآورده شده‌بود ؟ او به‌عنوان تاریخ‌نویس و نویسندهٔ قصه‌های تاریخی ، بیش از هر کس حق داشت که دراین باره بیندیشد .

آسمان را نگاه کرد . آبی بود و پاك ، وپاره ابری به سفیدی بره‌ای نوزاد ، بالای افق مغرب‌آویخته بود. آفتاب عصر بهاری گرمی مطبوعی داشت .کم‌کم غروب سر می‌رسید و خورشید پاره ابر را نارنجی و طلائی وگلگون وخونین می‌کرد ، تااندکی بعد برنگ خاکستر درآید واز خورشید جز فروغی پریده‌رنگ در اوج آسمان نماند . خنکی شب از راه می‌رسید ، به‌هوا لطافتی و به‌تن خسته رمقی می‌داد ، و استاد خیال‌پرور هنوز در پرواز بود . بی‌اراده «دنده بالا» زده و بسیار بالا رفته بود .شهر را نگاه کرد که زیر نگاهش کم‌کم تیره و باچراغ های بی‌شمارش ستاره نشان می‌شد . ردیف چراغ‌های خیابان‌ها مثل شمش طلا می‌درخشید و داستانسرای ماجراهای تاریخی را بیاد خزائن هند و غنائم نادر می‌انداخت. اندیشید که اگر راستی بتواند بگذشته سفرکند ، تاریخ زنده و جاندار را خواهد دید و بامردان بزرگ تاریخ آشنا خواهد شد و به‌آنهاخواهدگفت که یك عمر برای شناختن آنان و ماجراهای حیاتشان دود چراغ خورده وکوشیده است که چهره درخشان و پرشکوهشان را به معاصران خویش بشناساند .

به اردوگاه نادر خواهد رفت وباشراب خواهد نوشید ویك‌دوره ازکتاب «شکوه نادری» را به‌او هدیه خواهد کرد . آنوقت اگر نادر از سر بزرگواری و حق‌شناسی خواست فرماندهی قسمتی از سپاهش را به او واگذار کند ، به شیوه دانشمندان لحظه‌ای خواهد اندیشید و باوقار وادب خاص تاریخ‌نویسان به‌او خواهدگفت که در آینده‌ای دور، وظایفی بر عهده دارد که اورا از قبول این افتخار محروم می‌سازد .

کنار یعقوب‌لیث خواهد نشست و برچهره اندوهگین او بوسه خواهد زد ، بادستمال کلینکس غبار از لبه شمشیرش خواهد سترد و اگر تعارف‌کرد لقمه‌ای از نان و پیازش خواهد خورد .

چه فایده که در دربار هرون‌الرشید لحظه‌ای درنگ‌کند ؟ اما‌اگر عباسه ، بپاس قصه‌هایی‌که درباره‌اش پرداخته ، استادرا به‌خوابگاهش خواند وخواست افتخار همخوابگی با داستانسرای نامدار آینده رانصیب‌خودکند،

چه‌راه گریزی می‌ماند ؟ دل خیال‌پرور از هوسی دیرین پرشد و دهنش آب افتاد : عباسه ، این ماه تابناك رویاهای خودرا خواهد دید ، بر پستان‌های لغزانش دست خواهدکشید و به‌وی خواهدگفت که همه تاریخ عرب و عجم را برای یافتن ماجراهای حیات او ورق زده است .

لرزش خفیفی تن استاد را فراگرفت . اما این لرزش همه ازشوق نبود ، درآن دلهره‌ای هم نهفته بود : اگر عباسه زشت و آبله‌رو باشد ؟ اگر زبان فارسی نداند ؟ اگر همه داستان‌های خیال‌پرور درباره او جفنگ و بی‌ربط باشد؟ ازفکر این رسوائی برپیشانیش عرق نشست .

در خنکی شب نوزاد ، هلی‌کوپترها تند ازکنارش می‌گذشتند ، و استاد چنان غرق در اندیشه‌ها و رویاهای خود بود که نزدیك‌بود سریك چهارراه هوائی بایك «هلی‌تاکسی» تصادف کند. راننده فریاد زد «مردیکه مگه خوابی؟» استاد خیال‌پرور از دنیای رویائیش که‌کم‌کم تیره وتارمی‌شد بدرآمد . نفسی‌کشید ، شیشه سمت راست را پائین آورد ، هوای خنك به‌پیشانیش خورد و به‌او جانی داد . آسمان رادیدکه پرنگین بود و شهررا نظاره‌کرد که بانگین چراغ های بی‌شمار ورنگینش می‌درخشید . با همه کوششی که‌کرد نتوانست جلو این فکر را بگیرد : «همه گنجینه‌های هندو غنائم نادر باین زیبائی نبوده است .»



آن شب استاد خیلی بد خوابید . خوابش آشفته و مقطع بود . دیوهای افسانه‌ای و موجودات تاریخی خوابش را می‌آشفتند . یك بار خواب دیدکه در چنگ دیو سفید است وهرچه فریاد می‌زند کسی بدادش نمی‌رسد . و رستم رادید که روی قله‌ای عظیم و سپید ، شبیه قله دماوند ، ایستاده ، و بی‌هیچ دلسوزی ، بانگاهی بی‌اعتنا براو می‌نگرد و ریش دوشاخش را تاب می‌دهد . از سنگدلی این قهرمان افسانه‌ای خونش‌بجوش آمد و از خواب پرید . چندبار به‌خودش تلقین کرد که دیگر خواب باستانی نبیند .

وقتی‌که دوباره به‌خواب رفت آغا محمدخان رادید که صورت پرچینش با نیشخندی پرچروکتر شده بود ، لباسی سرخ بتن و دشنه‌ای‌خون آلود بدست داشت . سران سپاه جلوش زانو زده بودند وهریك سینی طلائی برسم هدیه بدست داشت . روی سینی‌ها با پارچه ابریشمین و زربفت‌پوشیده بود . خیال‌پرور هرچه محفظه خاطرات و خوانده‌ها و ساخته‌های خود را

کاوید ، نتوانست حدس بزند چه هدیه‌ای زیراین‌پارچه‌های زربفت‌نهانست.
آغا محمدخان ، با قدکوتاه وهیکل ریغماسی وچهره‌چروکیده‌ای که می‌کوشید وحشت‌آور جلوه‌کند ، پیش آمد . بسرعت بانوك خنجرش پارچه‌های زربفت‌راازروی‌سینی‌ها کنار زدآنوقت‌استاد خیال‌پروررباوحشتی بی‌نام و بی‌پایان دید که سینی‌ها پر از تخم چشم آدمیزاد است . خوشبختانه توانست فریاد بکشد و ازخواب بپرد .
در این شب آشفته و پررؤیا فقط یك‌بار ــ چندلحظه ــ خواب خوش دید ، آنهم بی‌سرانجام . دربار هارون‌الرشید راخواب‌دیدباستون‌های ظریف مرمری و طاق‌های کاشی کاری و پرده‌های حریر رنگارنگ ، وعود سوزها و خزینه‌های آب‌گرم و زنان برهنه‌ای‌که بخارآب روی تنشان می‌لغزید ، و رامشگران و عنتری‌که ادا درمی‌آورد و از بد روزگار بسیار شبیه استاد خیال‌پرور بود. و عباسه را دید که بازیبائی خیره کننده وهوس انگیز در پیراهنی حریر و تن‌نما می‌خرامد و پرده خوابگاهش راکنار می‌زند، و باچشمکی اورا ــ بله ، استاد خیال‌پرور راــ پیش می‌خواند.
خیال‌پرور با دیرباوری و بدگمانی دوروبرش را نگاه کرد . هیچکس نبود ، حتی میمون هم محو شده بود ، فقط‌شمع‌ها بودوعودسوزها و بوی عود . اول باتردید وبعد بااطمینان قدم‌برداشت وسعی‌کرد بالبخندی عاشقانه همه هوس و اشتیاق وحشی خودرا پنهان کند . می‌خواست فریاد بزند و بهمه ، بهمه مردم دنیا بگوید : «من ، استاد خیال‌پرور ، به‌دعوت عباسه به خوابگاه او می‌روم ،» اما هیچ چشمی نبود جز شمع‌ها وستاره‌های شب . فکر کرد که عمر شمع کوتاه است ، پس به ستاره‌ها اشاره‌کرد تاشاهد این پیروزی بزرگ باشند . آنوقت با گام‌هایی‌که می‌کوشید لرزان نباشد پیش رفت ، دست عباسه راگرفت و وارد خوابگاه اوشد . تختخواب‌باپوشش حریرش درانتظارشان بود . تن دلپذیر عباسه بر پوشش حریرگسترده شد. و استاد خیال‌پرور دراین لحظه حساس نتوانست فریاد شوقش را در گلو خفه‌کند ... همه‌چیز محو شد ، دیگر هیچ نبود ، ودست زنش را احساس کردکه تکانش می‌داد وصدایش راشنید که می‌گفت : «عزیزم ، چرا زوزه می‌کشی ؟»

۲

بزودی معلوم شد که حبیب لارستانی ،مخترع بزرگ ایرانی ، در

ابتدا قصد چنین اختراعی نداشته . یك تصــادف محض ، اورا به‌این نتیجه پرافتخار رسانده بود . در حقیقت عشق به موطن ، عشق به زادگاه‌محبوبش لار ، سبب شده بود به چنین افتخار بزرگی برسد : لار همیشه درخطرزلزله بود و هرچند سال یکبار زلزله خانه‌های سست‌بنیانش را ویران می‌کرد . از پانــزده سال پیش ، از سال ۱۳۸۵ هجــری شمسی ، حبیب لارستانی در اندیشه ساختن دستگاهی بودکه وقوع زلزله را پیش بینی کند.

پانزده سال پیش مادر وخواهرش براثرزلزله‌ای هولناكوویرانگر زیر خروارها خاك خفتند ـ حبیب اول در رثائشان شعری گفت ، چون‌اهل شعر و ادب بود . آدم گمنامی نبود و بسیاری از نویسندگان قدیم و جدید بیاری او نزد ایرانیان شهرت یافتند . آخرین اثری‌که پیش از اختراعش به هموطنان خود عرضه کرد «منتخب اشعار و آثاریخانکی شاعر نامــدار قطبی» بود . این اثر افتخار بزرگی نصیبش‌کــرد و رئیس جمهور دولت فدرال قطبین یك قطعه نشان درجه اول یخ برایش فرستاد .

اما سرنوشت این بود که حبیب لارستانی مخترع بشود . چاره‌ای هم جز این نداشت ، چون در برابر ویرانه‌هــای شهــر و خوابگاه ابدی کس‌وکارش سوگند خورده بود که دستگاهی برای پیش‌بینی زلزله بسازد. زمین‌شناسی و روانکاوی و علم روح و هیپنوتیزم اورا بجائی نرسانــد و سرانجام پس از ده سال کوشش به‌این نتیجه رسید که چاره‌ای جز این‌ندارد که در مسیر زمان راه بپیماید وحوادث آینده را باچشم ببیند .

تا روزی‌که کار ساختــن دستگاه عظیــم و شگفت‌انگیز «سفینه زمان‌پیما» یا «سفینهٔزمانی» بپایان رسید ، پیش هیچکس لب تر نکــرد و حتی نزدیکترین دوستانش ندانستند ماهها و روزها و ساعت‌های بی‌پایانی‌که در خانه نیمه‌ویران و بزرگ پدریش در لار بست می‌نشیند ودر بروی‌کسی نمی‌گشاید ، چه می‌کند . در آن روزگار ، مردم چندان بیکار و پرحوصله نبودند که درباره هرچه بنظرشان مجهول و عجیب می‌رسد شایعه‌ای‌بپردازند یا داستانی هیجان‌انگیز بسازند . به‌آنها چه مربوط‌که مردی هروقت‌بخواهد یا بتواند از آپارتمانش در طبقه بیست و پنجم عمارتی در انتهای‌شمال غربی «تهران‌بزرگ» بیرون بیاید ، به نزدیك‌ترین فرودگاه برود و باسرویس هوائی سریع‌السیر راه لار را درپیش بگیرد و تــایك ماه ، دوماه ، بیشتر یاکمتر ، ازاو خبری و اثری نرسد ؟

در سحرگاه ۲۰ اسفند سال ۱۴۰۰ هجــری شمسی ، کار اختراع

بپایان رسید . حبیب لارستانی باچشم‌های خسته و پرامید کنار پیکر عظیم «سفینهٔزمانی» ایستاد . پنجره راگشود و آسمان سحری رانگاه کرد که‌رنگ می‌باخت و کم ستاره می‌شد . چند نفس عمیق کشیـــد و به پرنده کوچك و سحرخیزی که توی هوای خنك غوطـــه می‌خـــورد چشم دوخت و گفت : «می‌خواهی بامن همسفر بشوی ؟ من تندتر از پرواز تومسیر زمان‌راخواهم پیمود .» طبیعی است که پرنده محلش نگذاشت و شاید اصلاً ندانست کـــه مردی بزرگ ، در لحظه‌ای تاریخی ، برای نخستین‌بار رازش را با او در میان می گذارد . حبیب بیاد شعری از «یخانکی» افتاد، لبخندی زد و زیر لب زمزمه‌کرد : «برو پرنده کوچك ، و یخ‌های قطب بیاد تو خواهنـــد گریست ! »

بعد کنار سفینه آمد و بر پیکـــر آهنینش دست‌کشید و موتور و چراغ‌ها و دکمه‌هایش را آزمود . همه‌چیزدرست بود . حبیب‌لباس چرمین و زره‌داری پوشید و کلاه‌آهنینی ، شبیه‌کلاه‌کیهان نوردان بسر گذاشت و پشت دستگاه نشست . موتور را روشن کرد ، دکمه‌ای را فشار داد، درآهنین سفینه خودبخود بسته شد . احساس‌کردکه قلبش بسختی می‌زند . خوشبختانه آناً بیادکتاب «تقویت اراده وراز روح » افتاد وباچند تمرین ساده‌توانست برخود مسلط شود و اراده‌اش را قوی گردانـــد . بعد باحرکتی قاطـــع و بی‌تردید دکمه حرکت را فشار داد.

درآغاز ، سرعت سفینه یك‌سال در ثانیه بود . حبیب ازشیشهٔروبرو دنیای شگفت وجوشانی می‌دید که لحظه‌ای‌آرام نداشت . سفبنه مدام‌سرعت می‌گرفت و خورشید باچنان شتابی برمی‌آمـــد و فرو می‌نشست‌که گفتـــی هزاران خورشید پی‌هم می‌دوند . شب وروز جز لکه‌هـــای سیاه و سفیـــد زودگذر چیزی‌نبود . شهرها ویران می‌شد ، ساخته می‌شد ، برف می‌بارید و آفتاب داغ می‌تابید ، کوهها لحظه‌ای‌سفید پوش ولحظه‌ای لخت‌می‌نمود. رودهای غلطان دوان بودند و لحظه‌ای بعد جز بستر خشك چیزی نبود . آدم‌ها درهم می‌لولیدند ، کوچك و بزرگ می‌شدند ، **از پیری تا جوانیشان بیش از چند ثانیه راه نبود** ... و این مثل صاعقه‌ای بودکه بر حبیب فرود آمد و نفسش را بند آورد . آیا راستی درست می‌دید ؟ حواسش راجمع کرد و چشم‌هایش را خوب بازکرد : درست بود : مرده‌ها از گور بدر می‌آمدند، پیرها جوان می‌شدند و جوان‌ها کودکان شیرخواره و بعد باحرکتی سریع ونادیدنی درشکم مادرهایشان پنهان می گشتند . خورشید از مغرب برمی‌آمد و به‌افق مشرق فرو می‌رفت .

وبرینگونه حبیب مطمئن شد که به‌سوی گذشته می‌رود . حرکت «عقربهٔزمانه» هم این حقیقت تلخ را تایید می‌کرد . باحرکتی پر شتاب و تب‌آلوده دکمه بازگشت را فشار داد . در آغاز سرعت ده سال در ثانیه بود و بعد بیشتر شد . دیگر هیچ‌چیز را بدرستی نمی‌شد دید ، آسمانی‌بود پرماه و پر خورشید و زمینی بود جوشان که هیچ چیزش لحظه‌ای قرار نداشت . بزودی به سحرگاه ۲۰ اسفند ۱۴۰۰ بازگشت وماشین ازکار افتاد.

آزمایش‌های بعدی هم نتیجه‌ای جزاین نداد : ماشین بانهایت دقت و باسرعت دلخواه بعد گذشته را می‌پیمود و باسرعتی حد اقل ده سال در ثانیه این مسیر را باز می‌گشت . اما همین که بزمان حال می‌رسید ازکار می‌ماند . ده شبانه‌روز تمام ، تا سپیده دم اول فروردین سال ۱۴۰۱، حبیب لارستانی از کارگاهش بیرون نیامد . همه دستگاههای سفینه را آزمود، روغن‌کاری کرد ، حتی یك دستگاه «تقویت امواج‌زمان» به‌آن وصل‌کرد، اما نتیجه همان بود : سفینه مسیر گذشته را می‌پیمود ، اما با آینده کاری نداشت .

پیش ازآنکه سپیده نخستین روز سال نو بدمد ، حبیب یکسره ناامید شد و از فرط نومیدی و خستگی همانجا ، پشت سکان سفینه ،خوابش برد . وقتی‌که بیدار شد سحر دمیده بود و نور شیری‌رنگ از افق مشرق بالا می‌آمد و بانیلی آسمان می‌آمیخت .

حبیب ازجا برخاست ، جلو پنجره آمد ، آنراگشود ، نسیم‌سحری صورت خسته‌اش را نوازش داد .دراین لحظه ، درلباس عجیب‌زمان‌پیمائی، ودر سایه روشن سپیده دم ، هیکلش خیلی باشکوه می‌نمود و به قهرمانان تاریخی و حماسی شباهت داشت . به‌شهر خفته که ساعتی بعدبروی سال نو چشم می‌گشود ، روکرد و بااشاره دست فهماندکه روی سخنش باوست و بشیوه قهرمان‌های حماسه هاگفت : «ای‌شهر زادگاه من !پانزده‌سال‌کوشیدم تا دستگاهی بسازم که‌تو را از بلاهای آینده برهاند . اما سرنوشت بامن وتو یار نبود . حالا ، دراین لحظه ، دراین هنگام که روز وسال وقرن تازه‌ای آغاز می‌شود ، می‌توانم باغرورشایسته فرزندان برومند تو بگویم :گذشته در دست من است ، اما از آینده خبری ندارم . کوشش من دراین راه حاصلی نداد . من باهمه بیگناهی ازتو بخشایش می‌خواهم . اما ای‌زادگاه من ، ازیاد مبرکه یکی از فرزندان خاك پرگوهر تو، بزرگترین افتخار تاریخ بشر را به‌چنگ‌آورد.»

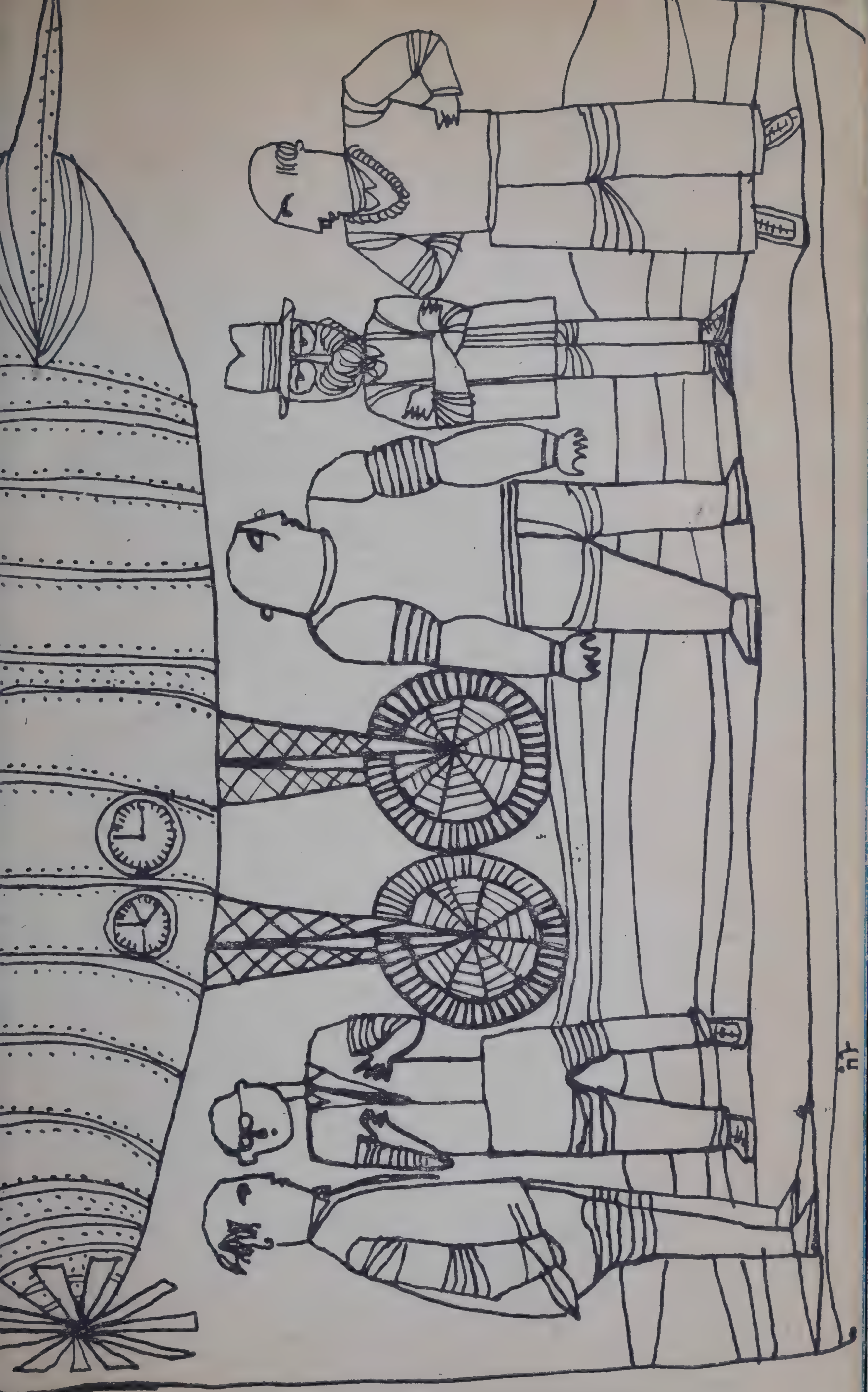
حبیب باحالت پرشکوه وهیکل قهرمان وارش، اندکی درنگ‌کرد

وبرشهر خفته که گوئی با ناله خروس‌هـای سحر به‌او پاسخ می‌داد چشم دوخت و آنگـاه باصـدایی پوزش خواه و دلشکاف گفت : «ای زادگاه مینوسرشت من ، بالاخره مرا می‌بخشی ؟» ولحظه‌ای منتظر ماند تاسکوت شهر را به نشانه تایید بشنود .



هنوز تعطیلات نوروز نخستین سال قرن پانزدهم خورشیدی پایان نیافته بود که حبیب لارستانی براثر اصرار روزنامه‌ها و دولت‌ها و محافل و سازمان‌های علمی و تحقیقی و ادبی جهان ، رضایت دادکه برای سفـر بگذشته داوطلب بپذیرد . رویای سفر به‌زمان و دنیای گذشته چندان‌دلفریب بودکه اگر حبیب لارستانی اندکی بی‌احتیاطی می‌کرد ، ممکن بود همـان روز اول میلیون‌ها نفر نام‌نویسی بکنند . بهمیـن جهت شرایط خـاص و دشواری قائل شد . اولا یادآور شد که چون ظرفیت طبیعی سفینه پنج نفر است ، برای نخستین سفر آزمـایشی بیش از چهـار داوطلب نمی‌پذیرد . ثانیا بسائقه حس میهن‌پرستی قیدکردکه داوطلبان باید از نژاد پاك وخالص ایرانی باشند . دراین مورد بالاخره براثر اعتراض و اصرار مردم دنیا و دولت‌ها و سازمان‌های بین‌المللی موافقت‌کردکه استثنائا نماینده «سازمان جهانی همکاریهای زمانی» را همراه ببرد . سوم اینکه داوطلبان بایـد در یکی از رشته‌های قهرمانی ، پهلوانی ، باستانشناسی ، تمدن نگاری ، تاریخ وجغرافیا ، افراد نامدار و برجسته‌ای باشند . و بالاخره برای خصال‌روحی چنان شرایط دشواری گذاشت‌که در نخستین مرحله در سراسر خاك پهناور ایران فقط دوازده نفر حائز شرایط شناخته شدند.

حبیب لارستانی مردی بود اصیل ووسواسی ، چندان‌که‌گاه حتی درباره حقایق مسلم و بدیهی شك می‌کرد . بهمین‌جهت وقتی‌که داوطلبان نامدار سفر به‌زمان در دفترش حضور یافتند ، باصداقتی مردانه‌گفت‌که‌سفر به دوزان‌های گذشته را تضمین می‌کند ، اما بازگشت با کرام‌الکاتبین‌است. مستر هاك‌ماك ـ نماینده سازمان جهانی همکاریهای زمانی ـ گفت‌که‌معنی کرام‌الکاتبین را نفهمیده است و حبیب لارستانی توضیح دادکه هرگز این نگرانی خاطرش را رها نکرده که مبادا ضمن‌سفر ، هنگام توقف‌دردورانی دور و ازیادرفته ، در برابر حیوانات غول‌پیکر و وحشت‌انگیز ماقبل‌تاریخ یا زیر سیلاب‌های هولناك دوران اول ، یا درگیرودار جنگ‌های خونین قبایل وحشی و آدمخوار ، ماشین ازکار بماند و مسافران بمرگی غم‌انگیز



یازندگی در دورانی عجیب محکوم شوند . مستر هاك‌ماك از درازی معنای «کرام‌الکاتبین» بسیار حیرت‌کرد. اما اوبهرحال مصمم بود و عزم‌راسخش در پیشانی بلند و کله نیمه‌طاسش می‌درخشید .

اما دیگران درنگ‌کردند . لحظه‌ای بانگاههای پرسشگر ونگران همدیگر را نگریستند ، و هشت‌تاشان بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند سر خودرا پائین انداختند ، آهسته بطرف در رفتند و بی‌سروصدا جیم‌شدند .چشم‌های ریز مستر هاك‌ماك بشدت برق زد . حبیب لارستانی لبخندی زد و به‌پنج‌مرد باقی‌مانده گفت : «ملاحظه می‌فرمائید آقایان حقیقت این است، ومن جـز حقیقت نمی‌توانم چیزی بگویم . دیگر تصمیم باخودتان است.»

یکی ازآنها استاد خیال‌پرور بودکه به نشانه تفکر و حیرت سری تکان داد و گفت : قبول خطر ، لازمه شناختن حقیقت است . برای مـن هزاران نکته تاریك و مبهم تاریخی هست‌که باید دراین سفر پرخطر روشن بشود. چند رو زاست که دراین باره فکر می‌کنم و هرشب خواب‌های‌عجیب و آشفته می‌بینم . اما دیگر حاضر نیستم بیش‌ازاین انتظار بکشم . بفرمائید آقایان سفینه در انتظار ماست .

حبیب گفت : اجازه بفرمائید . ما الان شش‌نفریم و ماشین من فقط پنج‌نفر ظرفیت دارد . یك‌نفر باید فداکاری کند و از افتخار شرکت در اولین سفر زمانی چشم بپوشد . لحظه‌ای سکوت شد و بالاخره استادشعله‌نما متخصص نسخه‌های خطی ماقبل تاریخ، با بزرگواری و گذشت خاص‌مردان محقق ، گفت‌که حاضر است برای پیشرفت تحقیقات و تتبعات علمی به این فداکاری تن بدهد .

۳

از دفتر خاطرات حبیب لارستانی :

«... آنچه پیش‌آمد باور نکردنی است . هنوز هم خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم که خواب می‌بینم و آنوقت‌سرم را سخت تکان می‌دهم ، فریاد می‌زنم ، خودم را نیشگون می‌گیرم که‌شاید ازاین خواب‌طولانی و عجیب بیدار بشوم . آنچه پیش‌آمد ، در اول خیلی ساده بود . من و چهارهمسفرم در سفینه فضائی نشسته بودیم . پیش از شروع سفر همه را ازنظر گذراندم. در اندیشه بودند و شاید کمی مضطرب . مستر هاك‌ماك چپق کوچولویش‌را دود می‌کرد و نگاه بی‌اعتنایش را به دستگاههای جلو سفینه انداخته بود .

اما دستی که برسر طاسش می‌کشید از نگرانی درونیش خبر می‌داد. استاد خیال‌پرور بیهوده بمن لبخند می‌زد. کتاب «شکوه نادری» راکه دردستش بود بمن نشان داد و گفت «شاید فرصتی دست بدهد و بدردی بخورد.»

دکتر جویا متخصص در تمدن های قدیم و زبان‌های باستانی یادداشت‌هایش را ورق می‌زد و همانطور که سرش پائین بود پرسید: بفرمائید ببینم آیا می‌شود در دوره معینی توقف کرد و به مطالعه مختصات تمدن یا زبانی پرداخت؟ گفتم البته که می‌شود. اما باید مواظب باشید که هیچ‌جا دخالتی در گذشته نکنید و هیچ‌چیز را سر سوزنی تغییر ندهید. شاید نتوانستم فکرم را خوب توضیح بدهم و شاید همه حوادثی که پیش‌آمد از همین ابهام سرچشمه گرفت. البته تقصیر از آنها بود که چیزی نپرسیدند و من خیال کردم مطلب را فهمیده‌اند. فقط آخرین همسفر من، پهلوان پیلتن، متخصص ورزش‌های باستانی وجنگ‌های تن‌بتن، بازوهای ستبرش راگره کردوخنده‌ای‌سرداد و گفت: نه بابا ما باکسی کاری نداریم، فقط‌تماشا می‌کنیم. دراین لحظه برفراز آن جثه درشت کله‌اش بطرز عجیبی کوچك می‌نمود.

دیگر دراین باره حرفی نزدم. بعد بفکر اینکه ممکن است برایم حادثه‌ای پیش‌آید، همراهانم را باطرز کار دستگاههای سفینه‌آشنا کردم و آخرسر «عقربه زمانه» را به‌آنها نشان دادم که برفراز دستگاههای سفینه شکوه خاصی دارد و سیرسال‌ها را باوضوح و دقت نشان می‌دهد. وبعد به دکمه‌های دو مسلسل خودکار اشاره کردم که‌برای‌مقابله باخطرات احتمالی، خاصه در اعصار قدیم و عهد حیوانات غول‌پیکر، در دوطرف سفینه نصب شده است. وقتی که بر جایگاه ناخدائی سفینه نشستم گفتم که‌من باب احتیاط کمربندهای حافظ را ببندند، هرچند به تجربه می‌دانستم که‌لزومی ندارد.

سیر ما درگذشته آغاز شد و بعد آنچه پیش آمد چندان سریع‌بود که به‌سختی می‌شود باور کرد در مدتی بآن‌کو تاهی، ماجرائی‌بدین‌شگفتی رخ داده باشد. اولین توقف ما در اوایل قرن هفتم هجری صورت گرفت، بسال ۶۲۸ وبنا بتقاضای استاد خیال‌پرور. پیش‌ازآن استاد خواسته‌بود که در دوره نادر توقف کنیم، اما من اندکی شتاب کردم وهنگامی سرعت‌سفینه به‌صفر نزدیك‌شد که نادر به هند رسیده بود وما منظره هولناك قتل عام دهلی را پیش چشم داشتیم. استاد خیال‌پرور فریاد ترسناکی کشید و گفت: نه، نه، نمی‌خواهم، فرارکنیم. سرعت را افزودم.

دنیای عجیب و جوشانی در برابرمان بود . خورشید و ماه باچنان شتابی بالا می‌آمدند و فرو می‌نشستند که گفتی هزاران خورشید هزاران ماه را پی‌کرده‌اند . وقتی‌که سرعت را زیادتر کردم همه چیز درهم آمیخت. دنیایی بود پر از رنگ‌های شگفت و متغیر . وقتی‌که عقربه زمانه‌روی۶۲۸ آرام گرفت ، دنیا سکون یافت ورنگ‌هـای آشفته و شگفتش زایل شد . آسمانی بود نیمه ابری وخورشید براوج آسمان می‌درخشید . سفینه بروی تپه‌ای جای داشت . سمت راست درسینه دشتی وسیع ، شهری بود بادیوار های بلند و برج وباروهای عظیم . مردانی باخود وزره وشمشیر و تیر و کمان در گلوگاه برج‌ها و پشت حصارها موضع گرفته بودند . درسمت‌چپ در دشت پهناور سپاهی با اسبان و لباس‌های رزمی وسلاح‌های قدیم.

استاد خیال‌پرور که‌برپیشانیش عرق نشسته بود و بانگاه پراضطرابی این منظره را می‌نگریست گفت : هنوز دیر نشده است . شاید بشود کاری کرد. و چون مقصودش را نفهمیدیم توضیح داد که سپاهی که دردشت موج می‌زند ، لشکر تولی پسر چنگیز است که آمـاده فتح نیشابور می‌شود. «تا چند ساعت دیگر شهر را به آتش وخون می‌کشد و نیاکان ما را ازدم تیغ می‌گذراند ، شاید بشود بااو گفتگو کرد وجلوی این حادثه‌را گرفت.» آنوقت استاد باچنان شتابی درسفینه را بازکرد و بیرون پرید که من‌فرصت کوچکترین اقدامی پیدا نکردم . در خودکار پشت‌سرش بسته شد و مااورا دیدیم که از تپه بسوی دشت پائین می‌رفت و دستمال سفیدش را بالای‌سرش تکان می‌داد . و یکدسته از سواران مغول را دیدیم که بطرفش اسب‌تاختند. دکتر جویا گفت : افسوس که رفت. ما فرصت ماندن نداریم . اگر بلائـی بسرش نیاید وقت برگشتن برش میداریم .

توقف دوم ما به‌اشاره دکترجویا در دورانـی بسیار قدیم صورت گرفت . دکتر می‌گفت که این دوره دوره آغازتمدنست . سفینه‌کنارجنگلی جای داشت و پیش چشممان دشتی بود سرسبز با کشتزارهای انبوه وآبهای جوشان . وگله‌بگله سایبان‌ها وکلبه‌های پوشالی . وحیواناتی‌که درصحرا می‌چریدند . اما دیاری دیده نمی‌شد . گوئی از آدمیزاد خبری و اثری‌نبود. طبعا من نتوانستم حدسی بزنم ، چون از تاریخ و تاریخ تمدن اطلاع درستی نداشتم . دکتر جویا می‌گفت‌که آدم‌های ابتدائی بامشاهده چیزهای‌نامانوس و ناشناخته وحشت می‌کنند وفورا قایم می‌شوند . و بعد گفت مصمم است‌که پیاده بشود و تا ما بگذشته دورتری می‌رویم و برمی‌گردیم درباره مختصات

تمدن اولیه مطالعه کند و خصوصیات زبان و کتابت مردم این دوره را از نزدیك ببیند و ثبت کند. گفتم: بشرط اینکه‌فقط ببینید و ثبت کنید؛ ولی خواهش می کنم به‌هیچ‌چیز دست نزنید، هیچ‌چیز را تغییر ندهید.

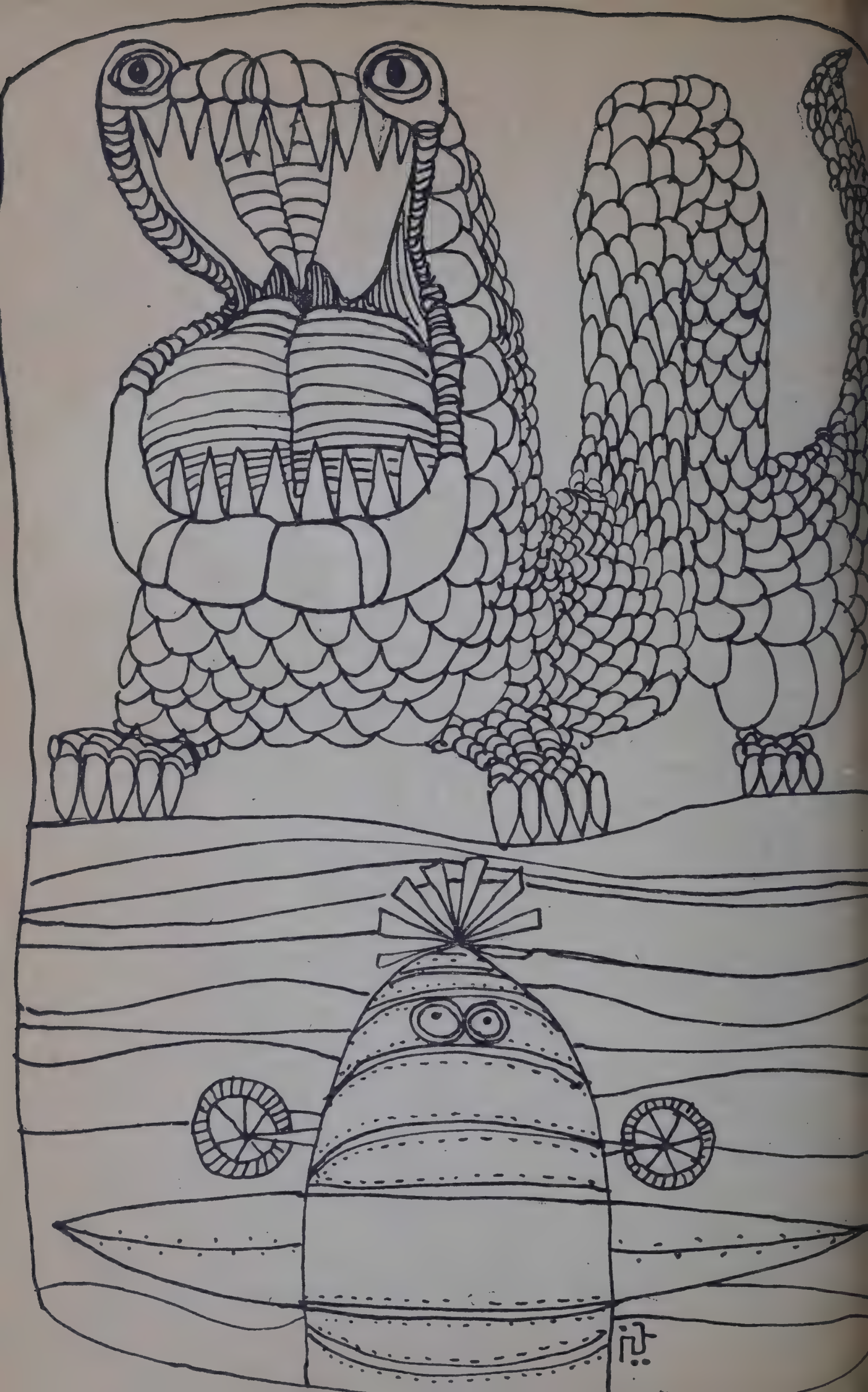
دکتر گفت: مثلا اگر یك «خشت‌نبشته» یا لباس نمونه این دوره را باخودم بیاورم ...

باآشفتگی گفتم: نه، نه. وتازه فهمیدم از توضیحی که در آغاز سفر داده‌ام چیزی نفهمیده‌اند. این‌بود که ازجـا برخاستم. گویا قیافه‌ام تهدیدآمیز یا وحشت‌زده بود، چون دکتر فوراً عقب‌عقب رفت و سرجایش نشست وبمن خیره شد. ترس عجیبی وجودم رافراگرفته‌بود،ترس ازاینکه چیزی درگذشته تغییر کند. ازهمانوقت که سفینه زمانی را ساختم این‌ترس ونگرانی در من خانه‌کرد. چون‌میدانستم که‌هرتغییری درگذشته‌دامنه‌اش تاآینده، تا دوران زندگی من، کشیده می‌شود. آنوقت معلوم نبود به‌چه دنیایی برخواهم گشت.

این بود که سردکتر جویا داد زدم: مگر نمی‌فهمید؟ کوچکترین تغییری درگذشته ممکن است مسیرتاریخ راعوض کند. و بعدگفتم:بهرحال اگر دست به سیاه وسفید بزنید، وقت برگشتن سوارتان نخواهم کرد. دکتر قبول‌کرد و پیاده شد. و بعد دیدمش که با شانه‌های خمیده در حاشیه‌جنگل پیش می‌رود و به کلبه‌های پوشالی نزدیك می‌شود.

اما بیشتر خاطرم از جانب استاد خیال‌پـرور آشفته بود. فکـر می‌کردم اگر راستی بتواند خان مغول را از حمله به نیشابور منصرف کند چه‌خواهد شد؟ واگر این تغییر تاریخی مثل موجی به آینده دامن بکشد، به چه دنیایی برخواهم گشت؟ دنیایی بدتر یا بهتر فرق نمی‌کند، دنیایی که بهرحال دنیای من نخواهد بود، و همه گذشته من، همه زندگی من تبـاه خواهد شد.

همینطورهم‌شد. و ایـن‌کار بـدست خـودم صورت گرفت. بله، باهمین دست‌های لعنتی بود که همه‌چیز را بهم ریختم. وقتی‌که از دکتر جویا جدا شدیم و باز بسوی گذشته رفتیم، من دیگر در هیچ‌فکری نبودم جز فکر بازگشت بدنیای خودم. بی‌آنکه متوجه‌باشم، درعهدی‌بسیارقدیم در دوره حیوانات غول‌پیکر توقف‌کردم. فریاد پروحشت پهلوان پیلتن‌و ناله عجیب مستر هاك‌ماك مرا بخود آورد: حیوانی‌کوه پیکر وهول‌انگیز نزدیك سفینه بود. مثل صخره‌ای‌بود که بردم نیرومند و دست‌های‌استوارش



تکیه کرده بود . از فك نیمه گشوده‌اش بخار برمیخاست ودندانهایش مثل پاره سنگ‌های صدفی درشتی بود که درپرتو آفتاب می‌درخشید . من قبلا شکل دنیوسورهارا در کتابهای تاریخ طبیعی دیده بودم ، با پوست خشن وتیره و چشم های سیاه . اما پوست این حیوان ارغوانی و چشم های طبق وارش آبی آسمانی بود . وعجب‌تر اینکه کرك های بوری سر درازش را پوشانده بود . صدای مسترهاك ماك‌را شنیدم که می گفت : عجیب است ، چه عظمتی دارد و چقدر بنظرم آشنا می‌آید .

در همین هنگام بود که حیوان فکش را گشود وبا فریاد هـای هول انگیز آماده حمله شد . پیکر عظیمش چون کوهی سفید وارغوانی بحرکت آمد .

بی‌اراده دست به ماشه مسلسل خود کار بردم ، وآنوقت صدای رعد آسای حیوان زخمی در فضا پیچید ، ومن آشفته و شتابزده ، پیش از آنکه افتادن پیکرعظیمش راببینم، پیش‌ازآنکه فکش کەچون صخره‌ای‌سرخ و سفید و خاکستری ، مثل ابری دندانه دار بر فراز سرمان می‌لغزید ، فرود آید ، سفینه را براه آینده کشاندم .

توقف ما در دوره «آغاز تمدن» بیفایده بود ، چون هر چه انتظار کشیدیم از دکتر جویا خبری نشد . سوت خبر سفینه فقط حیوانات را رم داد ودر کوههای دور دست انعکاس یافت . شاید دکتر هم مثل مردم اولیه، بدیدن سفینه ما در پس درختی ، توی کلبه‌ای ، پشت بوته‌ای قایم شده بود .

اما حادثه‌ای که همه چیز را عوض کرد ، هنگام بازگشت به سال ۶۲۸ اتفاق افتاد . وقتی که عقربه زمانه آرام گرفت ، باز سفینه برفراز همان تپه بود . اما قسمتی از حصار شهر فرو ریخته بود وباران تیرو نیزه بود که برمدافعان شهر می‌بارید . ناگهان دیدم که از سپاه خان مغول چند اسب سوار به طرف سفینه می‌تازند . مردی که پیشاپیش همه براسب کهری مهمیز می‌زد ، لباس سرداران مغولی بتن داشت ، وبقیه جامه سربازان . در کمرکش تپه توقفی کردند ، تیــر در کمان گذاشتنــد و سفینه مارا هدف گرفتند . صدای برخورد تیرهارا ببدنه سفینه شنیدیم و سواران را دیدیم که هلهله حمله برداشتند وپشت سرشان سپاهی عظیم به حرکت آمد .

ناگاه چیزی دیدم که باور نکردنی بود : مردی که بالباس‌سرداران مغولی براسب کهرنشسته بود استاد خیال پرور بود . شمشیرش را دورسر می گرداند و فریادهای عجیب می کشید . بله ،استاد خیال پرور ، خودبسر ،

زره‌بتن ، نیزه بدست ، با خنده‌ای وحشی ونگاهی خونخوار . دیگر فکرم درست کار نمی‌کرد ، حیرت و وحشت همه وجودم را فزا گرفته بود و نفهمیدم چه می‌کنم . مسلسل هارا میزان کردم ودکمه ماشه های خودکار را فشار دادم . آنچه میدیدم آشفته بود ، مثل آدم های تبدار سرم گیج می‌رفت . ناله استاد خیال پرور را شنیدم و مغول هارا دیدم که مثل برگ خزان زده روی زمین میریزند .

وقتی که مسلسل از کار افتاد خیس عرق بودم وتنم می‌لرزید . باقی مانده سپاه مغول به طرف دشت می‌گریخت و مدافعان شهر به دنبالشان می‌تاختند واز شهر هلهله بلند بود . دامنه تپه را نگاه کردم که از اجساد سربازان‌مغولی سیاه‌بود وزمین گله‌بگله رنگ‌خون تازه داشت . چطور می‌شد باور کرد ؟ من که به همه گفته بودم دست از پا خطا نکنند ، چه آتشی سوختم ؟ دیگر جرات نداشتم بطرف آینده حرکت کنم . دوره من چه دوره‌ای خواهد بود ؟ هیچ نمی‌دانستم و خاطرم آشفته ترازآن بود که‌بتوانم حدسی بزنم یا حرکتی بکنم .

احساس کردم که دستی به شانه‌ام می‌خورد ، مسترهاك ماك بود . قیافه پر اضطراب و غضبناکی داشت وچشم‌هایش بطرز عجیبی برق میزد . شانه‌ام را محکم فشار داد ، دندان قروچه‌ای رفت و گفت : بالاخره کار خودت را کردی . به شما شرقی ها هرگز نباید اعتماد کرد . تو هرجا می‌خواهی برو ولی بااین وضع من دیگر به دوره خودم برنمی‌گردم . مرا در اواخر قرن نوزدهم میلادی پیاده کن . آمدم بپرسم چرا .بادست اشاره کرد که ساکت بمانم وادامه داد : اول آن حیوان پرشکوه و مغرور را کشتی . چقدر بنظرم آشنا آمد ، شبیه پدرانم ، شبیه اجدادم . اصلا از کجا معلوم که نسل ما وتمدن مارا نابود نکرده باشی ؟ بعد هم همه گذشته خودت را بخون‌کشیدی . تو دیوانه‌ای و حق با ما بود که تا توانستیم بدست وپایتان زنجیر بستیم ... عرق پیشانیش را پاك کرد وباز گفت : بهرحال من بدوره خودم بر نمی‌گردم . به آن هیچ اطمینانی ندارم . به‌این سازمان جهانی همکاری های زمانی هم اعتقادی ندارم . اصلا این چه دنیایی است که از هرگوشه اش یك ملتی سبز شده است ؟ من می‌خواهم در دوره سیادت غرب زندگی کنم . می‌فهمی ؟ دوره سروری بی‌رقیب اروپا برهمه دنیا ، دوره فتوحات بی‌شکست ، دوره تسخیر قاره ها ورام کردن بومی‌ها . می‌فهمی ؟ این رویای ماست ، بقیه‌اش حرف مفت است ...

از کوره در رفتم و سرش داد زدم : خفه خون بگیر ، وگرنه همین جا می‌اندازمت بیرون . برگشتم و پهلوان پیلتن را دیدم که رنگ پریده و لرزان گوشه‌ای کز کرده بود و سعی می‌کرد نگاهش به منظره دشت نیفتد . پرسیدم : پهلوان تو می‌خواهی چه بکنی ؟نمیدانم صدایم چه آهنگی داشت که خودش را بیشتر جمع کرد و باصدائی لرزنده گفت : قربان هرچه بفرمائید اطاعت می‌کنم . ازاینکه از آنهمه توانایی وصلابت اثری نمانده بود حیرت کردم .

دیگر حرفی نزدم ، دستگاهها را بکار انداختم و سرعت را به حد اکثر رساندم ، ومنتظر سر جایم نشستم چون می‌دانستم که سفینه بی‌دخالت من ، در آغاز سال ۱۴۰۱ خورشیدی می‌ایستد . اما ته دلم امید مبهمی داشتم که شاید این بار بتواند براه آینده برود . اما وقتی که عقربه زمانه به سال ۱۴۰۱ رسید ودنیای آشفته وبی‌شکل تجزیه شد و شکل گرفت و نور جوشان و گردنده ، بصورت قرص خورشید در آسمان قرار یافت ، این امید هم بباد رفت .

دوروبرم سرزمینی بود که نمی‌شناختم . سفینه در میان کشتزاری نشسته بود . نه از خانه پدریم نشانی بود و نه از شهر زادگاهم . آنچه بنظرم آشنا آمد ، سواد کوهها و شکل تپه های دور دست بود ... اما نگاه کنید ، آسمان چقدر مالوف و آشناست وابر های افق مغرب همانست که دو ساعت پیش بود . پس‌این کشتزار های بی‌انتها چیست که تا نوك تپه ها دامن گسترده ؟ واین باغ های انبوه و آن خیابان ها و ساختمانهای پاکیزه وآن بناهای عظیم ودودکش های بزرگ که‌گاه دود رقیقی از دهانه شان به‌آسمان می‌رود ؟ ... »

۴

از گزارش سازمان کار و بهداشت :

« ... سه مرد تازه وارد مارا در برابر مسائل تازه‌ای قرار داده‌اند. ورود غیر عادی آنها به شهرما در آغاز یکسره نامفهوم بود . دو راننده تراکتور شاهد «ظهور» مرکب این مردان بوده‌اند : «اگر به دید چشم‌های خود اعتماد کنیم ، این دستگاه مسلما از آسمان فرود نیامد . شاید از زمین جوشیده باشد . »

ادعای حبیب لارستانی ـ راننده سفینه ـ این‌است که از همین نقطه بسوی گذشته رفته‌اند وبازگشته‌اند . شاید راهی جز قبول این ادعای

عجیب باقی نباشد . اما مشکل اینجاست که آنها عقیده دارند دو ساعت پیش در همین محل بوده‌اند ، در صورتی که هیچ امری وجود قبلی آنها را در این سرزمین تائید نمی‌کند . بعلاوه مدعی هستند که دو ساعت پیش در اینجا شهر دیگری بوده‌است با مردمی دیگر . در صورتی که نه از دوساعت ، نه از دو ماه و نه از دو سال پیش ، هیچ حادثه غیر عادی دراین سرزمین رخ نداده است . حبیب لارستانی و همسفرش مستر هاك‌ماك عقیده دارند که با دخالت در حوادث گذشته مسیر تاریخ را عوض کرده‌اند و بهمین جهت بدوره ناشناخته‌ای باز گشته‌اند .

نقص‌های‌جسمی وروانی فراوانی که پزشکان ومتخصصان«بهداشت تن وروان » دراین مردان یافته‌اند ثابت می‌کند که در جامعه ما ودر دوران ما نمی‌زیسته‌اند . آیا باید فقط دومین قسمت ادعای آنهارا باور کنیم ؟ آیا این سه‌تن مردانی هستند از دورانی گذشته که باکمك «سفینه زمانی» خود به دوران ما آمده‌اند ؟

قبل از حل این مشکل باید به فکر سلامت این سه مرد بود . در باره وضع جسمی وروحی آنان پزشکان چنین گزارش داده‌اند :

«حبیب لارستانی جمعا آدم ناسالمی است . قلبش خوب کار نمی‌کند ، جهاز هاضمه‌اش ناسالم و چشم‌هایش نزدیك‌بین است و از بیماری روانی «خودبینی» به‌شدت رنج می‌کشد . درباره خودش تصورات عجیبی دارد . مثلا عقیده داردکه باید مجسمه‌اش را از فلزی «گرانبها» بسازند ودر محل نشستن «سفینه» نصب کنند . اول این گمان پیش آمدکه به‌مرض «خودبرون انگاری» مبتلاست . (دراین مرض ، بیمار خودش را شیئی خارج از وجود خویش می‌پندارد.) پرسیدیم مگر گمان داردکه وجودش یك اثر هنری است ؟ از سئوال ماخیلی تعجب‌کرد و توضیح داد که مجسمه‌اش را باید «بپاس خدماتش درراه تغییرمسیر تاریخ» بسازند.

«مستر هاك‌ماك را می‌شود «نیمه دیوانه» خواند . البته وجودش ارزش تاریخی دارد ، چون طاسی‌سرش یادگاری از چهارصد سال پیش و دندانهای مصنوعی‌او نشانه‌ای ازهفت‌قرن قبل است . در خون واعصابش اختلال‌های ناشی از مصرف فراوان و غیرطبیعی چربی و الکل‌دیده‌می‌شود. دوچار جنون «خودبرترانگاری» است و خیال می‌کند که همه‌بایدفرمانش راگوش کنند . از «خصال» خود و «عظمت تمدن» قوم خود خیلی دم می‌زند . اصلا علاقهٔ عجیبی به‌حرف‌زدن دارد وبارها تقاضا کرده است که

در مدارس و کارخانه‌ها و دانشگاههــا جلساتــی تشکیل بشود تااو درباره «مبانی تمدن غربی» سخنرانی بکند. به‌خوردن اشتیاق‌بسیار دارد ومی‌گوید دست‌کم باید روزی شش‌بار غذا بخورد تا سالم بماند.

«پهلوان پیلتن باوجود ظاهر نیرومندش آدم بسیار ناسالمی است. معده‌اش ازفرط پــرخوری بسیار گشاد شده و سلامت قلبش براثر حرکات شدید و نامعقول ازدست رفته‌است. چند آزمایش مختلف برما ثابت‌کردکه مغزش تکامل کافی نیافته است. علاقه فراوانــی به «جنگ تن‌به‌تن» دارد ومدام صحبت از دونوع ورزش بنام «کشتی» و «مشت‌زدن» می‌کند.

«پس از چند آزمایش دقیق‌به‌این نتیجه رسیدیم که‌تنها چاره‌درمان این سه‌مرد، کارکردن است. البته از درمان‌های طبیعی دیگر ودرصورت لزوم از داروها نیز کمك خواهیم‌گرفت. اما کاررا به عنوان داروی اصلی تجویز می‌کنیم.»

پس ازآن بود که سه‌مرد تازه وارد را به‌کار دعوت‌کردیم. اماهیچ یك حاضر نبودند تن به‌کار بدهند. بعلاوه هیچ‌کاری بلد نیستند. پزشکان نظر داده‌اندکه «بیکاری مزمن، اعصاب و وجودآنها را عاطل وبیمارکرده است.» اما خودشان ادعا دارندکه همیشه در فعالیت بوده‌اند وهرگزآسایش نداشته‌اند. وقتی درباره نوع‌کارهــایشان پرسیدیم، جواب‌های عجیب و بی‌سروته دادند.

حبیب لارستانی می‌گوید که می‌تواند در رادیو به بحث‌های ادبی و تفسیرهای هنری بپردازد، درباره«زندگی‌بزرگان»حرف بزندودرصورت لزوم «مشاعره» کند، مستر هاك‌ماك علاقهٔ‌وافری داردکه ـ بقول خودش ـ برای «بهبود روابط بین‌المللی» و ایجاد سازمان‌های جهانی» مدام‌درسفر باشد. و پهلوان پیلتن می‌گوید که می‌تواند پشت نیرومندترین ورزشکاران را بزمین برساند، بامشت‌های خود قوی‌ترین آدم‌ها را نقش زمین کنــد ودرصورت لزوم جنگ تن‌بتن راه بیندازد.

چندین روز طول‌کشید تا به‌آنها فهماندیم که ما به چنین‌سرگرمی های عجیبی حاجت نداریم، و اگر بخواهند می‌توانند کاری بیاموزندودر کشتزارهای ما، کارخانه‌های ما، مدرسه‌های ما، یا راهها و جنگل‌های ما به‌کار بپردازند. بزودی معلوم‌شد که ازکار و زندگی استنباط‌های عجیبی دارند، مثلا اولین سئوالشان این‌بودکه چه‌کاری پردرآمدتر و کم‌زحمت‌تر است ...

کارگفتگوی ما باآنها اغلب به بن‌بست می‌کشد ، چون بسیاراتفاق می‌افتد که زبان همدیگر را نمی‌فهمیم ...»

۵

از گزارش سازمان تولید و بهداشت :

«... حبیب لارستانی در رانندگی تراکتور استعداد بسیار نشان‌داد. دوماه کار در کشتزار به سلامتش کمك فراوان کرده است اما بیماری «خودبینی» او هنوز کاملا درمان نیافته . وقتی‌که پشت فرمان تراکتور می‌نشیند سعی می‌کند حالت پرشکوهی بخود بگیرد و چندبار دراین حالت خواهش کرده است از اوعکس بگیرند . پهلوان پیلتن را توانستیم در دامداری به‌کار بگماریم . روزهای اول حوصله‌اش سر می‌رفت . چندبار سربه‌سر گاوها گذاشت و به‌قول خودش باآنها «شاخ‌به‌شاخ» شد. وقتی‌که علت این حرکات نامعقول را ازاو پرسیدیم گفت : «بالاخره باید بایکی دست و پنجه نرم‌کنم .» اماکم‌کم دارد به‌کار خو می‌گیرد و از عادات عجیب خود دست برمی‌دارد . اما مستر هاك‌ماك بهیچ‌کاری تن درنمی‌دهد. حتی دیگر حاضر نیست حرف مارا بشنود . هروقت می‌خواهیم بااو گفتگو کنیم گوش‌هایش را می‌گیرد و فریاد می‌زند : «من جزریاست حاضر نیستم هیچ‌کاری بکنم.» به‌همه عتاب و پرخاش می‌کند و ادعاهای باور نکردنی دارد . پزشکان عقیده دارند که جنون «خود برترانگاری» او حادترشده است و شاید جز این راهی نباشد که در بیمارستان امراض روانی بستریش کنند ...»

دریا

بلانسکو ایبانز

ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود که یکنفر پشت در کلبه بانگ زد :
ـ **آنتونیو ، آنتونیو !**
آنتونیو از بستر برخاست . همسایه‌اش که معمولا باوی بصید ماهی میرفت دنبالش آمده بود . وقت رفتن به‌دریا بود .

آنشب آنتونیو کم خوابیده بود . تا ساعت یازده باهمسرش گفتگو میکرد ، **روفینای** بیچاره مضطرب و ناراحت‌د ربستر میغلتید ومانند همیشه میاندیشید که چگونه سروته زندگی را به‌هم آورد . کسب و کار شوهرش بسیار بد بود . درتمام مدت تابستان یك ماهی صید نکرده بود . سال گذشته در دریای مدیترانه ماهی فراوان بود . هریك از صیادان روزانه دویست تا سیصد «آروب» ماهی میگرفت . پول مانند مائده آسمانی که برای قوم اسرائیل میرسید برسر ماهیگیران فرومیـــریخت وهر کس که مثل **آنتونیو** عیاشی نمیکرد و راه صرفه‌جوئی را میدانست قایقی برای خود خرید و از مزدوری برای دیگران آزاد شد .

اینك بندر مملو از قایق بود. شماره قایقها بیشتر شده‌بود اماماهیان ناپدید گشته بودند . در تور ماهیگیران فقط علفهای دریائی وماهیان ریزی می‌افتاد که در ماهیتابه چیزی ازآنها باقی نمی‌ماند . ظاهرا ماهیهای‌بزرگ آنسال مسیر دیگری را انتخاب کرده‌بودند وهیچیك از صیادان نمیتوانست برخود ببالد که لااقل یك ماهی بزرگ گرفته است .

روفینا در یأس وحرمان کامل بسر میبرد . یك سکه سیاه درخانه نبود . به‌نانوا و بقال بدهکار بودنـــد . سینیور **توماس** ، ناخدای بازنشسته و رباخوار بیشرمی ، که تمام دهکده را در چنگال خود داشت پیوسته‌تهدید میکرد و تنزیل آن پنجاه **دورو** راکه برای تعمیر قایق ازوی وام گرفتـــه بودند مطالبه میکرد . این قایق زیبا و سبکبال تمام ذخیره آنانرا بلعیده‌بود.

آنتونیو لباس پوشید و پسر نه ساله‌اش راکه در دریا کار مردان‌را انجام میداد بیدار کرد .

روفینا بی‌آنکه از بستر برخیزد زیرلب گفت :

ــ شاید امروز بخت و اقبال یار شما باشد ! خورجین آذوقه در آشپزخانه است . دیشب بقال دیگر نمیخواست به‌من نسیه بدهد ..... خدایا! این چه زندگی سگی است که ما داریم !

آنتونیو گفت :

ــ زن ، ساکت باش ! دریا بیرحم اما خدا رحیم است . عده‌ای‌از ماهیگیران میگفتند که دیشب ماهیهای بزرگی دیده‌اندکه هریك بیش از سی **اوروب** وزن داشته است . یکی ازاین ماهیها برای سورسات چند روز ما کافی است .

آنگاه ماهی‌گیر در عالم خیال ماهی عظیمی را مجسم ساخت‌که از دسته ماهیان جدا شده بنابه عادت به همان آبهای سال گذشته آمده است .

آنتونیکوی کوچولو حاضر و آماده وجدی ومغرور از اینکه در سن وسالی که بچه‌های دیگر هنوز مشغول بازی هستند نان خودرادرمیآورد میان اطاق ایستاده بود . خورجین آذوقه را به دوش انداخته و سبدی پراز ماهیان ریز ، بهترین طعمه صید ماهیان بزرگ ، را در دست نگهداشته‌بود.

پدر و پسر از خانه بیرون آمدند ودر امتداد ساحل دریا رهسپار لنگرگاه شدند . همسایه بادبانها را برافراشته در قایق منتظرشان بود.
ناوگان کوچك ماهیگیران به‌دریا رفت .جنگلی ازدکلهادرتاریکی در جنبش و تلاطم بود، هیکلهای سیاه ملوانان به‌اطراف حرکت میکرد ، تورها باصدای خفه به‌عرشه‌میخورد ، غژغژ طنابهاکه دورقرقره‌ها می‌پیچید بگوش میرسید ، بادبانها بسان شمدهای عظیم بالا میرفت ودر برابر وزش باد باهتزاز میآمد .
خانه‌های کوچك وسفید خیابانهای مستقیم‌دهکده که شهریان برای گذراندن فصل تابستان در آنها مسکن‌کرده بودند تاکنار آب دریا ادامه داشت . نزدیك موج‌شکن پنجره‌های روشن خانه بزرگی مانندکوره‌های ملتهب میسوخت وسیل روشنائی قرمزرنگ را بروی خلیج می‌پاشید . این عمارت کازینو بود . آنتونیو با نفرت به‌آن نگریست و گفت :
«ثروتمندان شب را اینطور میگذرانند ، قماربازی میکنند و پول خودرا بهدر میدهند . آخر نباید برای کسب لقمه نانی قبل از سپیده دم‌از خواب برخیزند !
آنتونیو شتاب میکرد .
ــ زودتر ، زودتر ! ببین چه ازدحامی است .
ماهیگیران طنابها راکشیدند ، بادبانهای بزرگ آهسته بالا خزید، باد درآنها افتاد و به‌ارتعاش آمد .
نخست قایق آهسته وآرام برسطح آب هموار وآرام خلیج شنا میکرد ، آنگاه از دماغه گذشت ودرحالی‌که روی امواج تاب مبخوردوارد دریای باز شد .
پیش‌رویشان ظلمت شب چون حجاب بیکرانی گسترده بود که فقط با درخشش ضعیف و ملایم ستارگان روشن میشد . در پیرامونشان از هرسو قایقهای نوك‌تیز بسان اشباح بروی امواج تاریك میلغزید .
همسایه به افق نگریست و گفت :
ــ آنتونیو ، جهت باد تغییر میکند .
ــ خودم میبینم .
ــ مثل‌اینکه هوا طوفانی میشود .
ــ اهمیت ندارد ! همین سمت رانگهدار تاازاین ترسوهادورشویم.
قایق بجای‌آنکه برگردد و مانند دیگر قایقها درامتدادساحل‌حرکت کند براه خود در دریای باز ادامه داد .
سپیده زد ، قرص شنگرفی خورشید بصورت سه‌گوشه آتشینی در آب دریا منعکس گشت ، امواج چون شعله‌های آتش حریق عظیمی میدرخشید . آنتونیو پشت سکان وهمسایه کنار دگل نشسته بود و کودك خیره به دریا مینگریست . از عرشه قایق چنگکهای بسیاری باطعمه میان

آب آویخته بود . گاهگاه ریسمان قلاب ماهی گیری میلرزید وماهی کوچکی بسان تکه‌ای قلع جان گرفته به‌هوا پرواز میکـرد ودرهوا میچرخید .... ماهیهای کوچك طعمه را گاز میزدند ولی صیدی بدست نمیآمد .

چند ساعت بدینمنوال سپری گشت . قایق پیوسته پیش میرفت، گاهی یك پهلو میشد و زمانی بر تارك امواج میجست وشکـم سرخش را آشکار میساخت . هواگرم شد و **آنتونیکو** مکرر به انبار تنگ میرفت تا از بشکه آب بنوشد .

ساعت ده صبح ساحل بکلی ازنظر ناپدید گشت وفقط درآندورها بادبان قایقهای دیگر بسان پره های شنای ماهیان سپید خیالی جلوه میکرد .

سرانجام همسایه گفت :

ـ آنتونیو ! گوش بده ! چطور است به اوران برویم ؟ اینجاماهی نیست و معطلی فائده‌ای ندارد.

آنتونیو سکان را چرخاند ، مسیر حرکت قایـق را تغییر داد و بی‌آنکه به‌ساحل نزدیك شود در امتداد آن پیش رفت .

پس شادمان گفت :

ـ بیائید چاشت بخوریم ! رفیق خورجین را بیار اینجا ! مواظب باش چه موقع ماهی به طعمه دهان میزند .

چاشت هریك قرصی نان وپیاز بود .....

دراین میان باد شدت یافت ، قایق با امواج بالا و پائین میرفت . ناگهان صدای فریاد **آنتونیکو** از دماغه قایق بگوش رسید :

ـ بابا ، یك ماهی ! خیلی بزرگ است !

قرصهای نان و پیاز ها روی عرشه قایق غلتید ، مردان از لبه‌قایق خم شدند . حقیقةً ماهی بزرگ وفربـه وروغن‌داری شناکنان بسوی قایق میآمد . پشت سیاه و مخملیش در سطح آب دیده میشد . حتما همان ماهی «تك‌روئی» بود که ماهیگیران پیوسته درباره‌اش گفتگو میکردند.

این ماهی عظیـم باحرکات سبك دم نیـرومندش شتابان حرکت میکرد ، گاهی دریك سمت و زمانی درسمت دیگر قایق ظاهر میشد، گاهی در اعماق آب ناپدید میگشت و سپس دوباره به‌سطح آب میآمد .

آنتونیو از هیجان سرخ شده بود ، ریسمانی‌راکه قلاب ماهی گیری به‌کلفتی انگشت به‌انتهای آن بسته بود شتابان به‌آب انداخت .

بیدرنگ در پیرامون‌قایق گردابی پدید آمد ،قایق کج شد، پنداشتی یکنفر بانیروی وحشتناکی به‌آن چنگ انداخته واژگونش مینماید . عرشه قایق میلرزید ، از زیرپا میگریخت ، دگل زیر ضربات باد قرچ‌قرچ‌میکرد .... اما ناگهان قایق تکان خورد و دوباره روی امواج بحرکت آمد .

ریسمانِ ماهی گیری که محکم کشیده شده بود ناگهان‌شل وآویخته شد . قلاب راکشیدند ، اگرچه بسیار محکم بود ولی ماهی آنرا با دندانهای

خود دونیم کرده بود.

همسایه با اندوه سر تکان داد و گفت:

ـ آنتونیو ، ما حریف این ماهی نمی‌شویم . بگذار برود ! خدارا شکر کن که فقط قلاب را جوید و نصف کرد . نزدیك بود قایق غرق‌شود .

صاحب قایق فریاد کشید :

ـ میگوئی ماهی به این بزرگی را رها کنیم ؟ آیا ارزش آنرا میدانی ؟ نه ، لعنت برشیطان ! نباید ترسید و از تعقیب آن دست‌کشید . برویم دنبالش !

پس قایق‌رابر گردانده آنرا به‌مکانی که به«ماهی تك‌رو» برخورده بودند هدایت کرد .

دوباره ریسمان ماهی‌گیری را باقلاب بسیار بزرگی‌که چند طعمه بدان آویخته بود به دریا انداختند . آنتونیو بی‌آنکه سکان قایق رارها‌کند نیزه تیزی را بدست گرفت .

ریسمان ماهی‌گیری از لبه قایق تقریبا در امتداد قائم کشیده شد . قایق لرزید و صدای قرچ‌قرچ تهدیدناکی ازآن برخاست . ماهی‌که‌اینمرتبه قلاب بدهانش‌گیر کرده بود برای رها ساختن خود تقلا میکرد وقایق را بسوی خود میکشید ، دیوانه‌وار روی امواج میرقصید .

پنداشتی‌که آب دریا میجوشد . گرداب تیره‌رنگی ستونهای کف خروشان را به اطراف می‌پراکند . دریا میغرید و میخروشید ، چنین‌مینمود که غولهای خشم‌آلودی در اعماق آن برسر مرگ و زندگی پیکار میکنند.

ناگهان گوئی دستی نامرئی قایق راگرفت و به‌پهلو قرار داد. آب روی عرشه قایق ریخت و تانیمه آنرا پرکرد . ضربت شدیدی ماهیگیران‌را ازپای انداخت . آنتونیو سکان را رها ساخت ، نزدیك بود از عرشه میان امواج دریا بیفتد .امادرا ین لحظه صدای قرچ‌قرچ بگـوش رسید و قایق دوباره راست شد . ماهی ریسمان ماهی‌گیری راگسست ، در کنار قایق شنا میکرد و بادم نیرومند خود رشحات‌کف‌آلود آب را بداطراف میپراکند.

آنتونیو گفت :

«راهزن ! حالا دیگر نمیتوانی ازچنگم فرارکنی . آنتونیو کـه گفتی در مقابل دشمن سوگند خورده‌ای قرارگرفته بود ، نیزه را با خشم شدید بسوی ماهی پرتاب‌کرد . آهن پوست چسبناك و پوشیده از فلس را شکافت ودر بدن ماهی نشست و امواج را به‌رنگ خون درآورد . حیوان مجروح مثل سنگ زیر آب رفت ودرآن مکان قیف‌سرخ و عمیقی‌پدیدآمد.

آنتونیو نفس تازه کرد . معجزه‌ای نجاتشان داده بود . اگر این حادثه که فقط چند ثانیه طول‌کشید اندکی بیشتر ادامه یافته بود همه‌بەقعر دریا میرفتند .

ماهی‌گیر نگاهی به‌عرشه مـرطوب انداخت . همسایه که به دگل

چسبیده وبارنگ‌پریده اما باهمان آرامش سابق پای‌آن نشسته بود گفت :
ــ فکر میکردم که کار ما تمام است ! چقدر آب خوردم ! ماهی لعنتی ! اما آفرین ! خوب نشانه رفتی! آلان میآید روی آب ، می‌بینی....
آنتونیو پرسید :
ــ اما بچه کجاست ؟
ازصدای پدر طنین اضطراب شنیده میشد . گوئی ازجواب سئوال خود بیمناك بود .
کودك در قایق نبود . آنتونیو به‌امید آنکه فرزندش را در انبار پیداکند بسمت دریچه انباردوید . آب تازانو میرسید . میبایست آب‌قایق‌را خالی‌کرد. امامگرآن‌لحظه وقت‌اینکاربود ؟ درتاریکی شتابان انبار کوچك‌را جستجو کرد . ولی جز بشکه‌های آب ولوازم یدکی قایق چیز دیگری را ندید . مانند دیوانگان به‌عرشه دوید وفریاد کشید.
همسایه فقط نومیدانه دستها را حرکت داد . مگر آنها سرموئی بامرگ ونیستی فاصله نداشتند ؟ بیشك کودك در اثر ضربت ناگهانی گیج‌و منگ شده و به‌عمق دریا رفته بود. بااینحال ماهی‌گیر این اندیشه را دردل پنهان ساخته ساکت بود .
در آندورها ، درآنجا که نزدیك بود امواج دریا قایق‌را بکام‌خود بکشد ، چیزی برسطح آب سیاهی میزد .
آنتونیو فریاد کشید :
ــ این اوست !
وخودرا به‌آب‌انداخته باتمام نیرو به‌سمت‌آن‌شئی سیاه شناکرد .
همسایه شتابان بادبان را پائین‌کشید .
وقتی پدر نگونبخت مطمئن شدکه شئی سیاه پاروئی است‌که امواج ازعرشه بمیان دریا افکنده نیرویش یکباره بسستی گرائید . بیچاره نالان‌پیکر خودرا از قلل امواج بالا میکشید تاهرچه ممکن است‌پهنه وسیع‌تری ازدریا را ازنظر بگذراند . اما پیراموتش فقط آب بود. برسطح بیکران دریا تنها او وقایقی که به سویش میآمد دیده میشد ....
ناگهان از اعماق دریا جسم سیاهی که در آب خون‌آلود پیچ‌وتاب میخورد بیرون‌آمد . این جسم سیاه ماهی بیجان بود ...... این صید برای آنتونیو گران تمام شده بود . جان یگانه فرزندش ، جان آنتونیکوی او برسر این صید از دست رفته بود . ای پروردگار دادگر ! آیا یك لقمه نان را باید بااین قیمت بدست آورد ؟
آنتونیو بیش از یکساعت در دریا بسر برد . پیوسته شنا میکرد و به‌دنبال گم‌گشته‌اش میگشت . باشنیدن صدای هرموجی چنین می‌پنداشت‌که هم‌اکنون جسم بیجان پسرش ازریر پای او بیرون خواهدآمد . هر لحظه خیال میکرد جسد آنتونیکو در میان دو دیواره آب سیاه ، بسیار نزدیك

به‌او ، بالا وپائین میرود لیکن آنچه فـریبش میـداد فقط امواج سیاه و تاریك بود .
آنتونیو میخواست در دریا بماند و باپسرش بمیرد . رفیقش او را مانند پسربچه لجوجی بزور از آب بیرون کشید .
مرد نگونبخت را در عرشه خواباند و پرسید آنتونیو چه باید کرد؟
آنتونیو جواب نداد .
ــ دوست عزیز نباید اینطور خودرا ازبین ببری . زندگی‌ماچنین است چاره‌ای نیست .کودك در دریا معدوم شد ، همانجا که پدران ونیاکان ما مردند وما نیز روزی خواهیم مرد. مگر دیرتر یا زودتر تفاوتی دارد ؟ حالا باید کاررا تمام کرد .فراموش‌نکن‌که ما تهیدست و فقیریم .
پس دوطناب را به‌ماهی سنگین بست و آنرا به دنبال قایق در میان کفهای رنگین شده باخون کشید . باد موافق میوزید اما قایق سنگین شده بدشواری پیش میرفت و دومرد که دریانورد مجربی بودندپنداشتی بدبختی وحشتناك را ازیاد برده باشند به تخلیه آب قایق بادلو پرداختند . این‌اشتغال گذشت زمان را سریع ونامحسوس میساخت . کار و زحمت دشوار آنتونیو راکرخ‌کرده بودوگیج ومنگ ساخته‌بود .اماقطرات‌اشك پیوسته‌ازدیدگانش فرومیچکید وباآب جمع شده در انبار قایق درهم میآمیخت و همـراه آن به‌دریا ــ گور آنتونیکو ــ میریخت .
قایق پس ازآنکه آب آن تخلیه شد بزودی سرعت‌گرفت . دیگر ساحل با خانه‌های سفید در میان اشعه زرین خورشیـدی که فرو می‌نشست نمایان بود .
منظره خشکی درد و وحشت را باشدت بیشتـر در روان آنتونیو بیدار ساخت .
با آه و ناله میگفت :
ــ زنم ، روفینای من ، چه خواهد گفت ؟
اندیشه برخورد باهمسرش اندام اورا بلرزه آورد. مانندتمام‌مردان دلیر و نیرومند در خانواده‌اش برده‌ای بیش نبود.
آهنگ‌نوازش دهنده والس نشاط‌انگیزی برپهنه دریا میخزیـد . بادی‌که از ساحل میوزید آهنگهای شتاب‌دار وسرورآمیز رامیگرفت وبسان درود و تهنیت به استقبال قایق میبرد. ارکستری در میدان ساحلی مقابـل کازینو این‌آهنگ را مینواخت . درامتداد خیابانهای ساحلی‌که درختان‌نخل غرس شده در طرفین آن سر برافراشته بود چترهای ابریشمی و کلاههای حصیری و لباسهای روشن وسفید ییلاق نشینان‌که ازدور بشکل دانه‌هـای تسبیح رنگارنگ جلوه میکرد درحرکت بود . کودکان در جامه‌های سفید و گلی به اطراف میجستند ، توپ‌بازی میکردنـد یا رقصـان بدور خود میچرخیدند و بصورت چرخ متراکم ورنگینی درهم میآمیختند .

ماهی گیران روی موج‌شکن ازدحام کرده بودند . چشمان تیز بینشان که به‌اقیانوس بیکران خو گرفته‌بود دیگر میتوانست تشخیص دهد که قایق آنتونیوچه‌صید گرانبهائی رابه‌دنبال خودمیکشد. اماصاحب‌قایق تنهایك هیكل را در كرانه موج‌شكن میدید . در آنجا زن سبزه‌رو و بلندبالائی، سر برهنه در سراشیبی ساحل ایستاده بود و باد دامن جلغه‌اش را میلرزاند.

قایق بساحل‌رسید . غریوشادی از آن‌استقبال کرد . همه‌میخواستند ماهی عظیم را از نزدیك تماشا کنند . نگاههای رشك و حسد بسوی صید آنتونیو افکنده شد . بچه‌های ژنده‌پوش و برهنه وآجری‌رنك به‌میان آب پریدند تا دم عظیم ماهی را لمس کنند .

روفینا بجانب شوهرش که سر بزیر انداخته و نگاه بیفروغ خودرا بزمین دوخته بود و به‌تبریك ماهی گیران گوش میداد شتافت و گفت :

ـ پسربچه کجاست ؟ کودك ما کجاست ؟

مرد بیچاره سررا پائینتر برد ، آنرا میان شانه‌ها فشرد، گوئی میخواست بزمین فرورود وناپدید گردد و هیچ چیز را نبیند و نشنود .

ـ آخر آنتونیکو کجاست ؟

روفینا چشمهای شعله‌ور خودرا بچهره شوهر دوخت ، گریبان‌اورا گرفت وباتمام قوا تکان داد اما بیدرنك عقب رفت ودستها را ازهم گشوده نومیدانه ضجه‌ای ازدل برآورد .

ـ یاعیسی‌بن‌مریم ! آنتونیکوی من غرق‌شد ! مرد ! در دریاماند!

عاقبت پدر تیره بخت درحالیکه بزحمت کلمات را ادا میکرد با لکنت زبان آهسته گفت :

ـ آری ، همسرم ! کودك ما غرق شد ، همچنانکه پدر بزرگش غرق شد و روزی هم من غرق خواهم شد ، امواج دریا اورا به‌کام خود کشید . دریا بماغذا میدهد و ازما تغذیه میکند . چاره چیست ؟ همه‌کس برای این بدنیا نمیآید که‌اسقف شود .

بغض گلویش راگرفته بود وسیل اشك از دیدگانش جاری بود . اما زنش بحرفهای او گوش نمیداد . در نهایت یاس و حرمان روی زمین میغلتید و بخود میپیچید و پیکر لاغر ورگ‌نمایش را عریان میساخت و گیسوان پریشانش را می‌کند و صورتش را با ناخنها میخراشید واشگریزان میگفت :

ـ پسرکم ، آنتونیکو !

همسایه‌ها ، زنان ماهی گیران ، بطرف روفینا دویدند . تقریبا تمام آنها خود درگذشته به چنین اندوه و مصیبتی مبتلا شده بودند ....بادستهای نیرومند خود اورا از زمین بلندکردند و بخانه بردند .

یکی از ماهی گیران به آنتونیو که بهیچوجه نمیتوانست گریه خود را نگهدارد یك استکان شراب داد . همسایه‌که سراپای وجودش تسلیم خود

پسندی عادی شده بود برسر فروختن ماهی عظیم ، این صید غیرعــادی ، با خریداران چانه میزد ....

خورشید فرو نشسته بود . دریا که برنگ طلائی درآمده بود امواج خودرا بساحل میزد و زمزمه میکرد . صدای ضجه وفریاد نومیدانــه مادر تیره‌بختی که از اندوه مرگ پسرش رو بجنون میرفت و زنان ماهی‌گیــر روی دست بخانه‌اش میبردند بگوش میرسید :

ـ آنتونیکو ، پسرم !

اما خوشبختان با لباس‌های آراسته ورنگارنگ زیر درختان نخل گردش میکردند و قهقهه میزدند . حتی متوجه نشدند که در نزدیکی آنان بدبختی بزرگی روی داده است ، حتی یك نگــاه بفاجعــه فقر و ناداری نیفکندند.

آهنگ‌والس پرشکوه وسرودجنون‌سرورآمیزروی‌خلیج‌شنا میکرد و با دم شهوتبار خود زیبائی جاودانی دریا را نوازش میداد .

ترجمه : کاظم انصاری



خرابه و سیاه

ایرج قریب

در را باز کرد ، در را بست ؛ دیگری هم در را باز کرد و بست ؛ آنوقت اولی فریاد زد :

ـ در رو ببند !

سومی اعتنائی نکرد . او یك زن بود ، بنابراین اعتنائی نکرد . دومی برگشت و در را بست. زن بآندو خیره شد . میخواست حرفی‌بزند، بسکه مغرور بود حرفی نزد ولی روی صندلی نشست . یعنی هرسه روی صندلی نشستند . با آنکه داخل اطاق ساکت بود ، بیرون باد شدیدی میوزید ، باد نه ، طوفان بود . طوفان دستش را دراز میکرد ، شاخهای درختانرا میکشید ، می شکست ، میبرد ، بدرو دیوار میزد . مثل اینکه بلد بود فریاد هم بکشد . برای آنکه فریاد میکشید ؛ فریاد نه ، نعره میزد . نعره هم نه ، صدای خاصی در میآورد .

مثل اینکه گلویش پاره شده بود . برای آنکه‌دراین فریاد ، دراین همهمه آتشفشان، رعد، برق، سیل، جیغ، زن، مرد، جنگل ، بیابان و هرچیز دیگری بود . همین طوفان بود که ریگ ها رامشت میکرد ، بدر و پنجره و سر و صورت مردم میزد .

اما درون اطاق فقط یك پیرمرد ، یك زن ، و یك مردجوان نشسته بودند که با هم حرف نمیزدند ، منتظر بودند ، طوفان فرو

نشیند . اما طوفان ادامه داشت . تازه هوس کرده بود همه جا را قرق کند عربده بکشد ، درختها را بشکند ، تلوتلو بخورد ، قاه قاه بخندد و ...

مرد ، شوهر بود . زن ، مادر بود . مرد جوان هم پسرآنها بود . اینکه چیز مهمی نیست که یکزن‌وشوهر ، پسری داشته باشند. مگر دیگر زن و شوهر ها پسر ندارند ؟ اینها تا چند ماه پیش مثل همه راه میرفتند ، غذا میخوردند ، زندگی میکردند . توی خیابان کسی آنها را نمیشناخت ، یا آنکه میشناخت و بروی خودش نمی آورد . فرقی نمیکند . آنها هم عده زیادی را میشناختند و بروی خودشان‌نمیآوردند . زندگی میکردند . زندگی‌آنها در تنفس ، لباس، غذا و راه رفتن و خوابیدن خلاصه میشد ، مثل زندگی های دیگر... البته دعوا هم میکردند و پسرشان بزرگ میشد . مادرتاوقتی‌جوان بود، توی‌آینه نگاه‌میکرد ، سرش‌راشانه میزد، لباسهای خوشرنگ میپوشید وقتی شوهر منزل نبود ، پشت‌پنجره میایستاد و زیر چشمی مردان خیابان را نگاه میکرد ، دراینوقت پسر ، دراطاق دیگر ته سیگارهای پدرش را با ولع مك‌میزد، مثل همان ایامی‌که پستان مچاله و تلخ مادرش را میمکید ...

شوهر مواظب همه چیز بود . بنابراین ، دیر نمیآمد . باندازه کافی پول درمیآورد . زن و بچه‌اش را سیر نگهمیداشت . باآنکه بقال‌سرگذرازاو طلبکاربود، همیشه‌سرقضیه‌رابنحوی‌بهم‌میآورد ، سلامی میداد یاآنکه محکمتر ازهمیشه‌بزمین‌تف‌میکرد وتندترراه میرفت. بقال‌دیگرجرات‌نمیکردحرفی‌بزند. آنوقت‌شوهرخنده‌ای‌بلب میآورد . منتهی ، چون میترسید وقارش از دست برود ، بیدرنگ خنده‌اش را غورت‌میداد و زندگی دوباره شروع میشد . پسر توی دستشوئی دهانش را می‌شست تا بوی سیگار ندهد و مخصوصا دیرتر بالا میآمد ، تا پدر و مادر حرفهایشانرا بزنند ، قهر کنند و بعد که سکوتی بوجود میآمد ، کزکرده و آرام سرش را بزیر میانداخت و درگوشه‌ای ازاطاق می‌نشست . وانمود میکرد که مشغول خواندن درس است ، ولی حواسش جای دیگر بود . تازه پدر و مادر هم حالی بهتر از او نداشتند . پدر بصورت مادر خیره میشد، مادر هم پدر را نگاه میکرد کار پدر و مادر و پسر همیشه این بود .تاآنکه پسر بزرگتر شد و دیگر نه ته سیگار، بلکه سیگار کشید . ولی بازهم پنهانی ... باز هم توی دستشوئی دهانش را می‌شست ، باز هم منتظر میماند تا دعوای پدر و مادر فرونشیند. هیچکس با آنها معاشرتی نداشت . بنابراین پدر همیشه دعوامیکرد و دیر بمنزل نمیآمد و مادر از هر فرصتی استفاده میکرد و بکوچه

و مردان دیگر نظری میانداخت ... یکشب اینوضع تغییر کرد . پدر دیرتر از حد معمول بخانه‌آمد . دهانش بوی عرق میداد، چشمهایش سرخ و رگ‌زده شده بود ، نمیتوانست سرپا بایستد . باآنکه تلوتلو میخورد و چشمهایش سرخ تر از همیشه بود ، معهذا دیگر دشنام نمیداد . خوش ذوق شده بود . دراطاق را که اغلب بسته بود ، بازگذاشت ؛ پرده را پس‌زد ، چراغ را خاموش کرد . اول مادر ترسید . ولی‌وقتی پدر گفت :

ــ چه مهتاب قشنگی !

مادر لبخند رنگ پریده‌ای زد و ترسش را فراموش کرد پسر هم خوشحال شد زیرا پدر خوش‌اخلاق شده بود . تازه ، وقتی خنده پسرش را دید ، خوش‌اخلاق‌تر شد وبازگفت:

ــ چه مهتاب قشنگی !

پسر فکر کرد ، پدر شاعر شده است و بخود بالید؛ مادر خیال کرد پدر عاشق شده است و سکوت کرد . پدر قاه‌قاه‌خندید. پسر نگران شد و مادر تعجب کرد . بوی بنفشه‌های وحشی و مهتاب زده پنجره را بوسیدوپروانه‌ای را که بشیشه اطاق چسبیده بود، مست‌کرد . مادر ازسکوت پدر ترسید وپنجره را آهسته‌بست. پدر فریاد زد :

ــ پنجره را بازکن .

مادر پنجره را باز کرد . اما باز پدر فریاد زد ، مثل‌همیشه فریاد زد :

ــ از تو بدم میاد .

پسر که دید باز دعوا شروع شده است ، آندو را تنها گذاشت و باطاق‌دیگر رفت . صدای دعوا کمتر شد . در را بست و پنجره اطاق را بازکرد . توی بالکون روبرو ، دختر همسایه نشسته بود . برف مهتاب او را سفید کرده ود . مثل یك لکه نور سفید شده بود . پسر یاد سیزده‌بدر افتاد : تازه علفها و شکوفه‌ها جوانه زده بودند . همه‌جا شلوغ بود . دختر همسایه هم آمده بود . باز پدر و مادر دعوا میکردند . بنابراین او داخل مردمی شد که دعوا نمیکردند ولی جیغ میکشیدند . دختر همسایه وقتی او را با آنحال دید ، لبش را گاز گرفت و چشمهایش را خمار کرد . امشب نه ، آنروز ، روز سیزده بدر چشمهایش را خمار کرد . راستی چرا یاد سیزده بدر افتاده بود ؟ برای آنکه روز سیزده‌بدر، دختر همسایه را دید . کوه روبرو را هم دید . روی‌کوه هنوز برفهای زمستان باقی بود و زیر آفتاب میدرخشید . مثل امشب که دختر همسایه زیر مهتاب میدرخشید . پسر او را نگاه کرد .

دختر هم نگاهش کرد . هر دو بهم نگاه کردند . پروانه‌ها ، خواب گلها را بهم زدند و پریدند . حوض منزل ، مثل آینه شکسته، ماه را هزاران تکه کرد و بعد زیر بادموج‌زد . پسر آهسته سیگاری‌را که دزدیده بود آتش زد . کبریت سرفه خفه‌ای کرد و خاموش‌شد. سیگار مثل پشه وزوز کرد و روشن شد . دودش درمهتاب رقصید؛ بعد نخ‌نخ شد ، پاره شد ، گم شد . دختر روی بالکون خندید ، پسر خیال کرد : یك پرستو درچشمه آب‌تنی میکند . خنده دختر درمهتاب مثل یك پرستو در چشمه آب‌تنی‌کرد . بعد بال و پر زد و گریخت . پسر احساس‌کرد تنهاست و ته‌دلش غمی بغض کرد . دختر بلند شد و سرش را خم کرد و پرسید :

ـ آهای چکار میکنی ؟

پسر جوابداد

ـ هیچ!

دختر گفت:

ـ دیده نمیشی !

پسر گفت :

ـ تو دیده میشی .

دختر گفت :

ـ باز صدای دعوا میاد ؟

ـ همیشه صدای دعوا میاد .

ـ پدر و مادرت هستن ؟

ـ بله اونا هستن .

صدای پا آمد ، پسر ، پنجره را بست . دختر رفت. ماه بیدار بود . پسر خوابش نمیبرد . صدای دعوا و کوچه فرونشست. پسر پنجره را باز کرد . صدای سوسك های طلائی آمد و خاموشی بفکر فرو رفت .هیچکس نبود . پدر خوابیده بود، مادر خوابیده‌بود. کوچه داشت چرت میزد . دختر توی بالکون نبود . پسر ته‌سیگارش را از جیبش درآورد و کبریتی افروخت . تاریکی اطاق ، چشمهای کلاپیسه‌اش را باز کرد . خمیازه‌ای کشید و باز چشمهایش‌رابست. دختر نیامد و پسر همانطور ایستاد و بسیگار پك زد . پدر از اطاق مجاور خرناسه کشید و بعددیگر صدائی نیامد. حتی دخترهمسایه توی بالکون نیامد . پسر باز بسیگار پك زد . تنهائی مثل شب‌ادامه یافت و هیچکس نیامد . پاسبانی از دور دست سوت کشید و باز خاموشی که فکر شب و ماه بود ، روی زمین سنگینی کرد . چند درخت شاخ و برگی تکان دادند و شعر ناتمامی خواندند . دراینوقت درمنزل روبرو تبسمی خفیف کرد و پیراهنی سفید مثل یك رشته

دندان از آن بیرون زد و بعد دهان در باز شد و دختر همسایه را بکوچه فرستاد. پسر از پشتِ پنجره‌کنار رفت و پاورچین‌پاورچین از پلکان پائین آمد. درمنزل را باز کرد و روبروی دختر ایستاد و باو نگاه کرد. هیچکدام حرفی نزدند، میترسیدند؛ میترسیدند کوچه را از خواب بیدار کنند.

با اینحال دخترك گفت:

ـ هیچکس بیدار نیست؟

ـ فقط من و تو...

ـ چرا بیرون آمدی؟

ـ تو چرا بیرون آمدی؟

ـ آمدم ماه رو توی کوچه ببینم.

ـ منم آمدم ترو ببینم.

ـ با من کاری داشتی؟

ـ میخواستم درد دل کنم.

ـ اینجا؟

ـ اینجا نه، اونجا.

آنجا، یك خرابه افتاده بود که بغیر از سنگ، بغیر از قوطی های زنگ زده، بغیر از چاله های خالی و پاره هائی‌ازلباس های ژنده دورافتاده و چند دیوار کوتاه وبلند، دیگر چیزی‌نداشت. خرابه همیشه تنها بود و مثل این کوچه به ته خیابان ملك، ـ **خیابان ملك** نه، **خیابان میرهادی** ـ چسبیده بود. درکنار این‌خرابه آندو منزل بهم چشم غره میرفتند. معهذا، مثل پدر و مادر دعوا نداشتند، یا آنکه دعوای سرد و خاموش میکردند. تا خرابه، پنج قدم راه بود. پسر و دختر توی خرابه راه‌رفتند. صدای قدم هایشان مثل دعای یك روحانی پیر در معبدی متروك، خشك، ترس‌آور و بیگانه بود. خرابه که بایر و پراز سنگلاخ بود، عمداً صدای پای آنها را بلند تر، منعکس میکرد؛ تا دیگر سنگریزه‌ها، قوطی حلبی‌ها، و ژنده‌های دورافتاده، باو سرزنش نکنند که زشت است و کسی بروی او نگاه نمیکند. پسر و دختر که تنشان میلرزید و مثل خرابه خوشحال و تنها بودند، درسایه‌ای روی سنگی نشستند. پسر گفت:

کاشکی صبح نشه!

دختر سکوت کرد. پسر بار دیگر گفت:

ـ نیامدیم سکوت کنیم!

دختر حرفی نزد و پسر گفت:

ـ توی منزل همیشه دعواست.

آنگاه فراموش کرد که نباید روبروی دختر ته سیگاربکشد به سیگار پك زد . سیگار ، آنقدر کوتاه شده بود که مثل یك قطره دلمه شده ، روی زمین افتاد . آنگا دختر گفت :

ــ نمیخوای از اینجا بریم ؟

ــ کجا ؟

ــ برگردیم ؟

ــ نه !

دختر سکوت کرد . خرابه هم خاموش شد و گوشهایش را تیز کرد ، تا بفهمد چرا توی سایه نشسته‌اند . پسر سرش را بطرف آسمان بلند کرد . ستاره ها و ماه ، مثل خرابه و سنگریزه‌ها، آنها را ، نگاه میکردند . یك لکه ابر سیاه ، روی آسمان آبی وصاف راه میرفت، و به هیچچیز ، جز یك لکه ابر سیاه ، مانندنبود. معهذا پسر آهی کشید و گفت :

ــ ابر سیاهو دیدی ؟

ــ آره ، خیلی سیاهه ، مثل یه گربه سیاه کمین کرده !

دختر سکوت کرد . پسر بفکر فرو رفت . دخترحوصله‌اش سررفت و گفت :

ــ چته ؟

پسر گفت :

ــ هیچی .

سکوت ، مثل جنگل ، مرموز و وحشتناك و انبوه و سرد شد . آواز خرابه ، که صدای یك جغد بود ، برخاست ولی سکوت‌را برهم نزد . برعکس مثل آن بود که این‌سکوت از صدای او بوجود آمده است .

دختر وحشت زده پرسید :

ــ چرا حرفی نمیزنی ؟

پسر گفت :

ــ چی بگم ؟

ــ چرا آمدیم تو خرابه ؟

ــ نمیدونم .

ــ حالا میگی چی ؟

ــ راستش ، ما هــا خــوشبخت نیستیم . شاید اصــلا خوشبختی روی زمین وجود نداشته باشد ...

دختر که نمیخواست ، پسر فلسفه بافی کند . گفت :

ــ میدونی ، نمیخوام صدای دعوای پدر و مادرتو بشنوم.

پسر تعجب کرد و پرسید :

ـ صدای دعوای پدر و مادر ؟ ...
ـ آخه تو همیشه از اونا حرف میزنی .
ـ دیگه حرف نمیزنم .
دختر سکوتی را که بوجود آمده بود ، با کلمات شمرده و متین خود شکست :
ـ توکه گفتی نیامدیم سکوت کنیم .
ـ تو هم که میگی حرفای من ، صدای دعوای اوناست . آخه تقصیر من چیه ، دیگه چند شبه که پدر و مادرهمیشه‌کارشون دعوا شده ...
دختر آهی کشید و بدور دست خیره شد ولی پسرسرش را پائین انداخته بود و همانطور حرف میزد .
ـ نفس مادر ، مثل این خرابه درنمیآد . تازه چند شبه که پدر عرق میخوره .
ـ عرق میخوره ؟
ـ کار بدی نمیکنه ، عرق میخوره ، تازه من دلم‌میخواست همیشه عرق بخوره ، برای اونکه خوش اخلاق میشه ... امشب که پرده‌رو بالا زد و از ماه تعریف کرد ، فهمیدم .
پسر یادش رفت حرف خود را ادامه بدهد و دخترپرسید:
ـ چی‌رو فهمیدی ؟
ـ اینکه نباید پدر زندگی‌آرومی پشت سر گذاشته باشه .
ـ چطور مگه ؟
پسر آهی کشید و گفت :
ـ همیشه غمزده‌اس ، بیخودی بونه میگیره ، دعوامیکنه...
دختر که حوصله‌اش سررفته بود گفت :
ـ لابد خیلی عرق میخوره ؟
ـ نه ولی خیلی غصه داره ...
دختر عشوه‌گرانه گفت :
ـ از خودت حرف بزن !
ـ منم حال بهتری از اون ندارم .
ـ تو دیگه چته ؟
ـ آخه همه چیز من عوضیه . لباسم ، قلبم ، روحم، پدرم، مادرم ، دوستانم ، محیطم . تنها خودم بطور عریون عوضی‌نیستم، تو هم شاید عوضی باشی.
دختر که معنی حرفهای او را نمی فهمید بهت زده‌پرسید:
ـ شاید دیوونه شدی ؟
ـ نه ، راس میگم ، حقیقت اینه که شاید منو عوضی خلق

کرده باشن .
دختر که داشت سرگیجه میگرفت ، پرسید :
ـ دانشجوی فلسفه هستی ؟
ـ نه ، دانشکده طب میرم .
ـ میخوای دکتر بشی ؟
ـ آره میخوام مغز مردمو معالجه کنم .
بدختر برخورد و با خشم گفت :
ـ اول مغز خودتو معالجه کن !
پسر لبخندی زد و ادامه داد :
ـ مقصودم تو نیستی ، همه دیوونه‌ان . پدر ، مادر ، من ، تو ، همه دیوونه‌ایم !
دختر با لحنی خشن اعتراض کرد :
ـ تو بیشتر از همه !
و برخاست که برود . یك ستاره تیر کشید و بآنطرف آسمان رفت . خرابه سکوت کرد . ماه خودش را زیر ابر سیاه‌پنهان کرد ولی خیلی زود پشیمان شد و باز توی خرابه‌سرك‌کشید. پسر دست بجیبش برد و سیگاری‌بیرون آورد و آتش زد . دختر آهسته راه افتاد . جغد از خرابه رفت . ماه نرفت . ستاره ها هم رفتند . درکوچه خلوت و سفید ، سایه‌ای باقدمهای شتابزده ، آهنگــی ناشناس را ، سرکرد و سنگریزه های سرگردان برایش کف زدند . قدمها بتوالی دور و آهسته شدند ، سنگریزه ها سکوت کردند . آنگاه دختر راه خود را بسوی منزل ادامه داد . در را باز کرد ، در را بست . و پسر تنها در خرابه نشست و بفکر فرو رفت . دختر پشیمان شد . در این وقت دهان دراز تعجب باز ماند و دختر را مثل آهی سرد ، بیرون فرستاد ابر که آبستن بود ، ماه سقط کرد. دختر برگشت ودرکنار پسر نشست . پسر بسایه ابری که مثل تــه سیگار روی زمین دود میکرد خیره شد . سنگریزه‌ای در زیر پای دختر ، باصدای خشکی دشنام داد ...

***

وقتی آمدم منزل ، «سیاه» چند بار دراطاق را باز کرد و بست . و من رفتم روی تراس قدم زدم ، خرابه را نگاه کردم ، پسر و دختر را دیدم ... و صدای دعوای پدر و مادر را هم شنیدم . اما توی خرابه بغیر از سنگریزه ، ژنده و کاغذ پاره چیز دیگری نبود . چرا بود ! یك جفت چشم سبز که مثل شبتاب از دور برق میزد . چشمها مال سیاه بودند ، مال یك گربه ! گربه‌ای که رنگش ، رنگ موهایش ، اسمش شده بود : **سیاه** ! ولی رنگ چشمها که لابد اسم

روح او بود ، سیاه نبود ، سبز بود . اما هیچکس او را «سبز» صدا نمیکرد . بهرحال «سیاه» و برق زمردین چشمهایش مرا بیاد هیچ چیز نیانداخت ... وقتی برگشتم توی اطاق، دختری لاغر و رنگ پریده که چشمان سیاه و موهای شفافی داشت ، پشت سر من‌وارد شد . با صورت تکیده و نگاه دلواپس و افسرده‌اش وارد شد . روی لبانش خنده نومیدانه‌ای موج انداخت ومن اورا نشناختم . ازرفتار خودمانی و بی تکلف او دستپاچه شدم و (او همان دختری بود که با پسر ، توی خرابه نشسته بود) پرسیدم :

ـ با من کاری داشتید ؟

از پشت آرایش ناشیانه‌ای که قیافه‌اش را بدبخت تر و چشمانش را مضطرب تر ساخته بود ، دردی آشکار بیرون آمد و کنار لبانش کز کرد . آهی کشید و حرفی نزد . داشت خنده‌ام میگرفت ولی من نخندیدم ، او خندید . خنده‌ای بود بیمار گونه و مداوم . بدم آمد . صورتم را برگرداندم تا او را نبینم ولی دیدم تصویرش توی آئینه افتاده و نگاهش دارد التماس میکند . تصمیم گرفتم سرنوشتی برایش تدارك ببینم‌و بعد تنهایش بگذارم ، ولی دلم نمیخواست ادای خدا را در بیاورم و او را روی زمین ول کنم. بعلاوه او مثل مخلوقات خدا ، باگوشت و پوست و استخوانش جان گرفته بود و با آفریننده خود لج میکرد . مرگ او آسان بدست نمی‌آمد . باین سبب بار دیگر از او پرسیدم :

با من کاری داشتید ؟

دختر دستش را روی قلبش گذاشت ، رنگش پرید ، چشم های درشت و بی حالت و گیج او گردش وحشتناکی کردند و بعد بمن زل زدند . گفت :

ـ با من کاری داشتید ؟

این طنین سؤال خودم بود ، جواب نبود . بااینهمه گفت :

ـ با دختر مردم چه کار داری ؟

«دختر مردم ؟» اگر من او را نیافریده بودم ، لابد دختر مردم بود . ولی پس چرا درآن نیمه شب باطاق من آمده بود ؟ نمیدانم . بهرحال درباره علت آمدنش فکر نکردم . پرسیدم :

میخواهید حرفی بزنید ؟

ـ نه ، دست خودم نیست . ولی بمن بگوئید ، شما هم این صدا را می شنوید ؟ صدای گندم زار را نمی شنوید ؟

حصیر هائی که به پنجره‌ام آویخته بود مرا بیاد گندم‌زار انداخت و من تصمیم گرفتم دخترك را با شعرگندم زار طلسم کنم، ـ شعری نسروده و گنگ ، شعری که هنوز با کلمات زمینی مبتذل

نشده بود . شعری که قافیه‌اش همان زیبائی میتوانست باشد .
باری گفتم :

ـ چرا ، ولی بگوئید که از این صدا خوشتان میآید ؟

ـ یکبار گفتم که دست خودم نیست . دست خودم نبود .
و الا باینجا نمیآمدم ... با اینهمه از این صدا بدم میآید ..

ـ چرا ؟

برای آنکه چهارده ساله بودم ، و این صدا را شنیدم ، ..
آنروز خورشید و بهار بود ، بوی مخصوصی میآمد .

بوی شکوفه های چند روز بعد ، بوی جوانه های آینده اطاق را انباشت و او بسخنان خود ادامه‌داد :

ـ ... بوی یك عطر ، عطرسرسام‌آوریك‌مردمیآمد. رفته‌بودم آنجا ... آنجا یك گندم زار سبز بود که زن و مردی عریان کنار هم افتاده بودند . با ولع نگاهشان کردم . مرا نمیدیدند . مرد چشمهای آبی رنگ داشت ... چشمانی برنگ ماه ..»

دلم میخواست دختر را با پسر توی گندم‌زار ول کنم . اما نکردم و گذاشتم خودش حرف بزند .

ولی دختر سکوت کرده بود . باد را بصورت موسیقـــی وحشتناکی روی حصیر های پشت پنجره بموج درآوردم . آن‌وقت صدای دختر گفت :

ـ نمیشنوی ؟ صدای خش خش گندم ها را نمی شنوی ؟ صدای باران ...

زمزمه‌ای برخاست ، گوئی زنجره‌ای از خاموشی خیس شب مینوشید . دراین وقت دختر دستهایش را روی دسته های صندلی انداخته بود و بمن خیره شده بود . ناگهان جیغی کشید . ترسیدم همسایه ها صدایش را بشنوند . آخر نیمه های شب بود. برخاستم در را بستم . و او گفت :

ـ راستی من بچه درد میخورم ؟ اگر اینها را بنویسی خواهند گفت دیوانه شده . پس اول مرا بکش تا یك دیوانه کمتر بشود . آخر بمن چه که تو میخواهی بنویسی ...

فریادی کشید و برخاست دررا باز کرد و دوان دوان راه افتاد منهم دویدم او را گرفتم و روی صندلی نشاندم .

ـ ولم کن ، ولم کن میخواهم بروم .

ـ کجا ، توی گندم زار ؟

مثل اینکه حرف مرا نشنید ، برای آنکه سکوت کرد ولی بعد از لحظه‌ای گفت :

ـ چرا میخواهی اسرارم را فاش کنی ؟ منکه تقصیری

نداشتم ، پدرم مرا بآن مرد داد . مگر یادت نیست ؟
نه یادم نمیآید . پس من او را نیافریده بودم و الا اسرارش را میدانستم . من فقط نبش قبر کرده بودم . یا آنکه میخواستم به او بهتان بزنم . ناچار سکوت کردم . و این خاموشی آنقدر ادامه یافت تا او گفت :
ـ ولی همه چیز از گندم زار شروع شد . من دنبال‌همان پسری میگشتم که مثل پروانه روی گندم زار نشسته بود و داشت پستانهای مچاله آن زن را میمکید ...
یاد زنبور عسل و شیره یك گل پلاسیده افتادم و اوادامه داد :
ـ و پدرم گمان میکرد شوهرم همانی است که من‌میخواهم ولی من دلم نمیخواست با آیه‌ها زندگی کنم ...
من از آئینه عروسی خجالت میکشیدم . باآنکه لباسم سفیدبود ولی خودم سفید نبودم . ازشب خوشم میآمد . شب سیاه وتنها بود ومن آرزو داشتم زن شب باشم شب زبان نداشت و نمیتوانست اسرارم را فاش کند اما آن مرد ... مثل آینه ... مثل همین آئینه لعنتی بمن میگفت . «نه ، تو آنکه میخواستم نیستی . تو توی گندمها با پای برهنه دویده‌ای » . راست میگفت ، پاهایم خونی بود ... بسکه دنبال آن پسری میگشتم که قبلا اورا میان گندم زار دیده بودم ، پاهایم خونی شده بود ، . باین دلیل کاری کردم که همان شب عروسی شوهرم از آنجا برود و دیگر بسراغم نیاید ... ولی بهـــار همیشه میآمد و من تنها بودم ویادپسر رافراموش نمیکردم . هروقت‌پسری را میدیدم ، خیال میکردم پیدایش کرده‌ام ...
در این وقت دستگیره در پیچید وپسر داخل شد . اجازه هم نگرفت ، داخل شد. نگاهی بمن و به دختر انداخت. او همهمه گنگی باخود آورد که لای حصیر های آویخته پشت پنجره گیر کرد . مثل اینکه خش خش گندمها درسکوت بعداز ظهرهای‌گرم بتله افتاده بود . وقتی پسر دست دختر را گرفت وبیرون رفت خیال میکردم اتفاقی نخواهد افتاد . ولی طوفان آمد و آئینه را از روی طاقچـــه بزمین انداخت . آئینه شکست . خرد شد . زیر نور چراغ برق زد و خندید . با قهقهه‌ای دندان‌نما خندید و کابوس گندم‌زار از لابلای دندانهای شکسته آئینه‌بیرون آمد ، خش‌خش کرد . وناگهان کسی دررا باز کرد وبست ، دیگری هم در را باز کرد وبست و سومی دررا بازکرد ولی نبست و گذاشت چهارمی بیاید ولی چهارمی نیامد ویا اصلا نبود . آنگاه پدر گفت :
ـ طوفان است .

پسر گفت :
ــ طوفان است :
ومادر گفت
ــ طوفان است :
ولی من خیال نمیکردم طوفان شده باشد . بااینهمه وقتی آینه که سفید صاف بیحرکت و خاموش بود شکست و مثل دریا موج زد و خروش گندم زار سبزرا بخاطرم آورد ، فهمیدم که طوفان شده‌است و منهم گفتم :
ــ طوفان است !
پدر به پسر گفت :
ــ در را ببند .
پسر در را بست . بعد هرسه بطرف من آمدند . من پدر و مادر را شناختم ولی پسر مرا نشناخت . او هنوز بانتظار دختر بود . دختر یا چهارمی نیامد . هیچکس نیامد و من بین آنها تنها بودم . از پدر پرسیدم .
ــ چرا همیشه دعوا میکنید .
جواب نداد .
از پسر پرسیدم :
ــ پدر را دوست داری ؟
از مادر پرسیدم :
جوابی نداد .
ــ پدر پسررا دوست دارد ؟
گفت :
ــ نه
دیگر نپرسیدم ولی میدانستم که پسر ، دختر را دوست دارد . پدر میخواست من باور کنم . من هم باور کردم که او پدر است ، ولی باور نکردم که زندگی دعوا باشد . ناگهان مادر گریه را سرداد ومن نفهمیدم چرا پسر در را باز رد و بیرون رفت . نزدیك بود خیال کنم ، دختر با پسر دیگری رفته است . ولی وقتی پسر در را پشت سرش بست یقین کردم دوباره بخرابه برگشته‌اند . مادر لابلای هق هق گریه میگفت :
ــ هروقت توی آئینه نگاه میکردم ، جوان بودم ، اما اینجا توی قلبم هیچوقت جوان نبودم . برای همین بود که باپدر ازدواج کردم ، همه درآن وقت بمن میکنند دیوانه ...
داشتم‌سرگیجه میگرفتم . من فقط میخواستم بنویسم دیگر بمن مربوط نبود که آنها درگذشته چه میکرده‌اند . اصلا مادر وپدر

بمن چه ؟ من دنبال دختر وپسر میگشتم . دنبال دیوانگی . ولی پدر و مادر فلسفه‌بافی میکردند ، دلیل میآوردند که باین یا آن علت پیر شده‌اند ومن نمیخواستم علتش را بدانم . بااینحال بیرون طوفان بود و حصیر ها مرا بیاد گندم زار انداخته بودند . حتی صدای زیر یك زنجره‌را شنیدم . پس دلیلی نداشت که بحرفهای پدر ومادر گوش بدهم . آئینه شکسته بود ومادر گریه میکرد . اشکهای مادر مثل شکسته‌های آئینه برق میزد . همانطور سرد و همانطور پراز تصویرهای مرده‌ای بود که دیده نمیشدند . پدر بجای معینی نگاه نمیکرد فقط زل زده بود ، نمیدانم بمن یا بمادر . بیرون باران میآمد ولی به اشك وآئینه شکسته شباهتی نداشت . پشت پنجره برق طرحی از یك درخت بی‌برگ ، با شاخه های خشکیده والماس فام برابر کشید . با اینهمه پشیمان شد و صدای رعد که مثل ببر وحشی و گرسنه‌ای میغرید ، ظلمت را فزونی داد . و پدر گفت :

ـ روزهای اول، من فقط شوهر بودم وتنها، دلم میخواست پدر بشوم . از زندگی همین معنی و مفهوم را یادم داده بودند ...

اعتراض کردم :

ـ من میخواهم بنویسم ولی سعی ندارم که حتما ادبی باشد برای آنکه خواهند گفت قهرمانانش مثل خود او حرف زده‌اند. خودمانی‌تر حرف بزنید .

پدر پوزخندی زد و گفت :

ـ بگویند ، برای آنها و حرفشان ارزشی قائل نیستم . مگر همانها نبودند که مرا باین روز سیاه نشاندند . همه چیز را بمن دروغ گفتند . من ازتنهائی بیزار بودم ولی آنها وادارم کردند که‌تنها باشم . مثل گرگهای گرسنه لقمه‌ای را که بارنج بدست میآوردم از چنگالم میربودند اصلا ولشان کنید چون اگر مثل خودشان هم حرف بزنید و دلیل بیاورید ، باز دستتان خواهند انداخت ، بهتان خواهند زد ؛ بیچارگی شما هرچه بزرگ تر باشد ، فاصله آنها با شما بیشتر خواهدشد، زیرا مایه سرگرمیشان خواهیدبود. بمحض آنکه با مردم روبرو میشوید ، باید دروغ بگوئید ولی تنها که هستید، بخودتان دروغ نخواهید گفت ؛ خودتانرا حس خواهید کرد وبرای آنها افسوس خواهید خورد در کنارآنها پشیمان خواهید شد . البته من نمیخواهم مثل خدا بازندگی روی زمین قایم باشك بازی کنم ، ولی از شما میپرسم آخر اینهم زندگی است که ما داریم . همه چیز این دنیا زورکی است ، به آدم تحمیل میکنند ، والامثلا من هیچوقت ازدواج نمیکردم حالا شما میگوئید باید طوری این حرفها را بزنم که خودمانی‌تر باشد تا مردم باورشان بشود که خود من این حرفهارا

زده‌ام و نه شما ولی مگر آدم حتما باید فیلسوف یا شاعر و نویسنده باشد تا مثلا بفهمد سرش را کلاه‌گذاشته‌اند. دعوای من ومادر برسر همین جور چیزهاست. من نمیخواهم پسرم ویا آن دختره ادای مارا در بیاورند. برای آنکه خیال میکنم باید خطاهای گذشته را دور ریخت. آخر همه اول عشق بازی میکنند وبعد پسر ودختری بوجود میآیند، آن وقت دنیا تکرار میشود وزندگی ادامه پیدا میکند وخدا هم مثل همیشه غایب است و شیطان هم بقاچاق سرنوشت‌مشغول. من فکر میکنم پاهارا برای این بما داده‌اند که زمین را کاملا جس کنیم وبا این چشمها نباید فریب سرنوشتهای قاچاقی را بخوریم آخ من دارم مثل کتابهای آسمانی حرف میزنم. برای همین است‌که شما خسته بنظر میرسید وباین حرفها گوش نمیدهید. ولی باور کنید که ماهرچه جست‌وخیز میکنیم باز تنها هستیم. وبرای آنکه این تنهائی را فراموش کنیم، پدر ومادر میشویم ... دنیا خیلی زود انتقام میگیرد: اول صورتمان چروك میخورد، بعد چشمها تار و بیفروغ میشود، دندانها میریزد، زشت میشویم تا آیندگان حرف ما راباورنکنید، تا دنیا ادامه‌پیداکند. تاجنب‌بخوریم، میگویندديوانه است، یا کافرشده. ولی من باین مزخرفات اهمیت نمیدهم. چون همدردی پیدا نمیکنم عرق میخورم و یکجور فراموشی مصنوعی، یکجور عرفان واعتقاد برای خودم میسازم. همیشه هم سعی دارم که عمدا فراموش کنم، چون خودم فراموش شده‌ام. من میخواهم فراموش کنم اما چی‌را، چی‌چی را؟ مادر، پسر یا دنیا را، نمیدانم. بهرحال، وقتی اینها نیستند که خودم هم نباشم ....

مادر هنوز داشت گریه میکرد ومن بیاد هیچ چیز نیفتادم، درباره دنیا هم فکر نکردم چون وجود داشت لازم نبودکه فکر من دوباره بوجودش آورد. وانمودکردم که دیگر نمیخواهم حرفشان را بشنوم. مادر همینطور گریه میکرد و پدر نق میزد، اما بیرون خاموش بود. باران نمیآمد، ولی ماه هم نبود. اما شب بود. خیلی دلم میخواست این ناخوانده‌های ملال آور را از اطاق برانم در را بازکردم، اما دیدم‌که هردو ازاطاق بیرون رفته‌اند. آنقدر خوشحال شدم که باز رفتم روی تراس قدم زدم، دختر و پسر را توی‌خرابه نگاه کردم ... بعد دیدم ماه و بهار دارند توی حوض منزل شنا میکنند و غبار طوفان را از خود میزدایند. نمیدانم چرا بیاد پدر و مادر خودم افتادم. شاید برای آنکه دختر و پسر، طوفان، گندم زار هیچکدام نبودند. وقتی من آمدم منزل در اطاق چندبار باز وبسته شد و حصیر های آویخته پشت پنجره خش خش کردند من گمان بردم که طوفان است، برای آنکه آئینه افتاد می‌شکستند، یاد

اشکهای مادر و فلسفه‌های پدر ، یاد آنروز بعداز ظهر که در میان گندم‌زار ییلاقی دور افتاده غلت میزدم ، افتادم . من در آن وقت آرزو میکردم تا ماری سیاه برگردنم به پیچد و مرا از شر دعوای پدر ومادر راحت کند . ولی او آمد وپیکر نیم عریانش را نشانم داد ومرا بزندگی پیوند داد .

ما چند بار یکدیگر را بوسیدیم . تن من داغ‌شده بود ، دیگر همه چیز را بجز او فراموش کرده بودم ، ولی در همانهنگام گندمها پس وپیش رفتند ، ومثل دریائی از طلا تلاطم کردند . آن وقت دونفر آمدند وبما نگاه کردند ، بعد سه نفر آمدند و سرانجام همه آمدند . من از وحشت دست اورا گرفتم و بطرف منزل دویدم . هیچکس با ما کاری نداشت ، فقط می‌شنیدم .

ــ شهریها ، شهریها ....

دختری که بامن آمده بود ، همسایه روبروی من بود و خانواده های ما باهم معاشرت داشتند ولی نمیدانستند که من واو بیکدیگر عشق میورزیم تا آنکه توی گندم‌زار همه مارا دیدند و گفتند :

ــ شهریها ، شهریها ...

من در آنهنگام خیال میکردم که «دهاتی‌ها» هیچوقت هم را نمی‌بوسند و بوسه‌کار زشتی است‌که فقط «شهریها» مرتکب‌آن میشوند . زیرا پدرم پس از آنکه دعوای شبانه‌اش را کرد ، مرا صدا زد و گفت :

ــ من بتو اجازه نمیدهم آبروی مارا ببری و نمیخواهم مثل پدرت بدبخت شوی . دخترها ، مثل حوا وسیله‌ای برای بدبختی ما مردها هستند . اگر لبانشان را ببوسی ، مثل آدم که بهشت را بدانه‌ای گندم فروخت ، آرامت را از دست میدهی ، از بهشت وجودت رانده میشوی وبعد باید مثل من شب وروز ....

من خودم را چنان گناهکار حس میکردم که همه نصایح‌اورا باور کردم . پدرم مذهبی بود وآیا کتاب آسمانی را دستور معتقدات شخصی‌اش قرار داده بود ، ولی بمن کاری نداشت . تنها حرفهائی میزد که من چیزی از آنها دستگیرم نمیشد همانشب، شبی‌که‌پدرم مرا نصیحت میکرد ، پدر و مادر دختر آمدند و مرا در برابرچشمان خشمگین پدر ومادرم سرزنش کردند . فردا من وپدرم به شهر برگشتیم . من احساس وحشت وتنهائی زیادی میکردم .

واز اینروی ، اولین بار ته سیگار های پدرم را مخفیانه در آشپزخانه کشیدم . آخر ، هروقت پدر خسته ودلتنگ بود سیگار میکشید . چند روز بعد پدرم مرا صدا زد و گفت :

ــ تو دیگر بزرگ شده‌ای ، چون هم میتوانی دختر همسایه را ببوسی وهم سیگار بکشی . پس‌از اینجا باید بروی .

گریه‌ام گرفت ولی خجالت کشیدم روبروی پدر و مادر گریه را سر بدهم . برای آنکه بزرگ‌شده بودم و میتوانستم ..... رفتم پشت پنجره بمنزل روبرو خیره شدم و مثل یك جغد تنها ناله کردم ولی او نیامده بود . صبح روز بعد چمدانم را برداشتم و روی یك نامه نوشتم «خدا حافظ !» وبه ییلاق برگشتم و در کنار گندم زار ایستادم و تماشا کردم . آن‌وقت دیدم پسر صاحب مزرعــــه دارد دختر را میبوسد . تنش را لخت کرده بود ولی هیچکدام ازآنها مرا نمیدیدند . با اینحال من‌آنها را دیدم ، دیدم ... نه نه سیگار داشتم و نه عرق . دلم میخواست مثل یك زنجره سوت بکشم ، آواز بخوانم ویا مثل یك جغد ناله کنم . ولی آفتاب بود و گندم زار داشت موج میزد ، بعلاوه دهقانان آنطرفتر چپق میکشیدند و بتلاطم دریای زرین گندم زار کاری نداشتند ودیگر نمی‌شنیدم که کسی بگوید :

ــ شهریها ... شهریها .

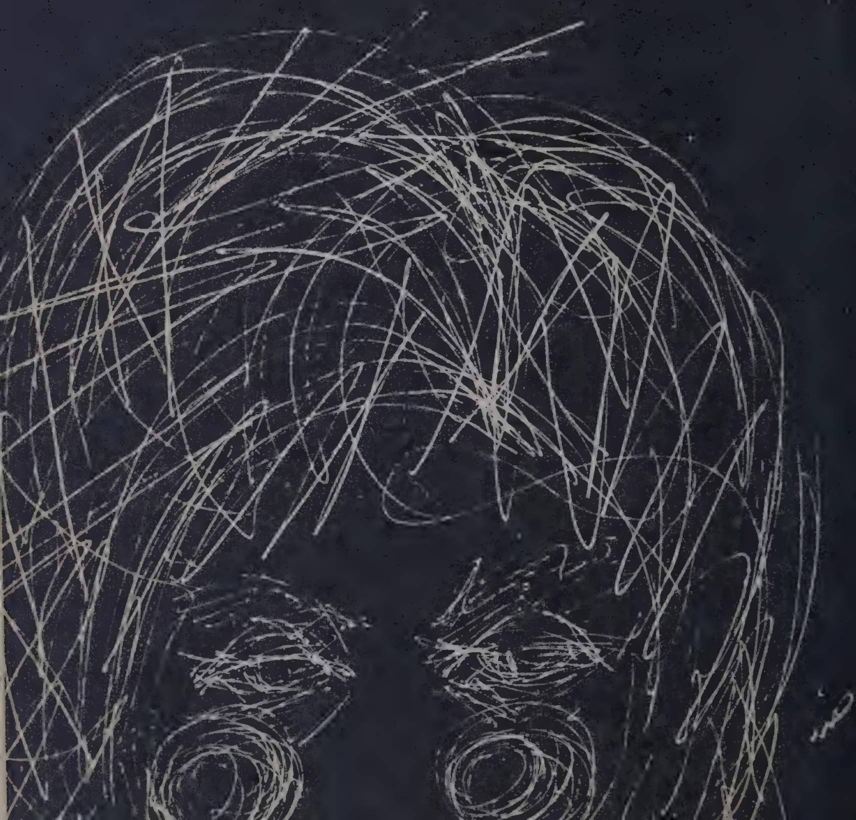
صدای بوسه‌ی آنها را ، مثل بال کبوتران‌سفید درآسمانها شنیدم ، ولی نشنیدم که کسی بگوید :

ــ شهریها .. شهریها ..

و پدر ومادر دختر هم پسر صاحب گندم‌زار را در برابر چشمان خشمگین پدر ومادرش سرزنش نمیکردند . معهذا از آن پس من همیشه صدای گندم زار را می‌شنوم . یك زمزمه گنگ ، یك زنجره و یك جغد در شهر خلوت رویاهای من پرسه میزند . امشب که آمدم منزل صدای پدرم را شنیدم که میگفت : «.... باید ازاینجا بروی» ولی من جائی نداشتم بروم . بالای تراس قدم زدم وبه خرابه نگاه کردم . پدر و مادر رفته بودند . حصیر ها خاموش بودند. آئینه شکسته بود و ماه نمیدمید . خرابه خالی و ساکت بود . پسر و دختر هم نبودند . یك چشم زمردین ، نه دو چشم سبز ، مثل شبتاب میدرخشید . گویا «سیاه» بود . پس خرابه هم بود ومن هم بودم ... وحسرتی سرد روی همه چیز مثل غباری نشسته بود .

سرخاب

از : الدس هکسلی .



درحدود سه‌ربع بود که باهم دعوا میکردند . اصوات ، گنگ و ملفوظ ، در راهرو آنسوی آپارتمان میریخت وسرازیر می گشت . سوفی- Sophie که برروی دوختنی‌اش قوز کرده بود ، بی‌آنکه زیادکنجکاوی بخرج دهد، تعجب میکردکه این‌بار اینهمه دادوفریاد برای چیست، . بیشتر، صدای مادام بودکه می‌شنید ، واین صداکه براثر خشم و ناراحتی زیاد تیزی خاص یافته بود گاهی میجوشید و زمانی فوران میکرد. مسیو خویشتن‌دارتر بود، و لحن صدای عمیقش ملایم‌تر ازآن بودکه بتواند بسهولت از درهای بسته بگذرد و به‌راهرو راه یابد . بنظر سوفی ، که در اطاقك سرد خود قوزکرده بود ، این نزاع بیشتر صورت یك‌رشته مکالمات تك‌نفری را داشت که فواصلی از سکوت مشئوم آنرا می گسیخت . ولی هرچندگاه مینمود که مسیو پاك ازکوره دررفته است . آنگاه سکوتی راه بر فوران و جوشش اصوات نمی‌بست و فریادهای عمیق و خشماگین فواصل را پر میکرد. مادام آهنگ جیغ‌وفریاد بلند خویش راهمچنان حفظ‌میکرد. آهنگ صدایش ، حتی بهنگام خشم ، بنحوی شگفت یکدست و یکنواخت و بی‌زیروبم‌بود. ولی‌مسیو گاهی‌بلند، زمانی آرام‌وهمراه‌باتکیه‌هاوزیروبم‌هاو فریادهای ناگهانی سخن می گفت ، آنچنانکه چیزهائی که میگفت هنگامیکه صدا رسا بود همچون تك‌انفجارهائی بگوش میآمد . واو ، واو، واو ، - واو - واو- سگی که نسبتاً آرام پارس میکرد .

چندی که گذشت سوفی دیگر چندان اعتنائی به صدای نزاع نداشت. یکی از نیم‌تنه‌های مادام را تعمیر میکرد، واین البته تمام توجه ودقتش را بکار می‌گرفت . بسیار خسته‌بود ؛ بدنش سراپا درد بود روز سخت و پرمشغله ای بود ؛ دیروز نیز همینطور بود ، پریروز نیز . کار هر روز سخت وتوانفرسابود ، وحال دیگر باندازهٔ سابق جوان نبود . کار هرروز، تاآنجاکه بخاطر داشت ، سخت وتوانفرسا بود . به‌کیسه‌های سیب‌زمینی اندیشید که روزگاری که دختر بچه‌ای بیش نبود در ده بردوش می‌کشید. آرام‌آرام ، درحالیکه کیسه را برشانه داشت ، راه پرگردوغبار را زیرپا می‌نهاد .ده پلهٔ دیگر ــ این را نیز بهرترتیب ازسر میگذراند ؛ منتهاچیزی که بود کار پایان نداشت ؛ هرروز اول کار بود . ازدوختنی چشم‌برگرفت، سررا از سوئی به‌سوئی گرداند ومژه‌ها را برهم زد. رشته‌های نور ولکه‌هائی را می‌دید که جلوچشمانش میرقصید ــ اکنون این امر اغلب اتفاق‌می‌افتاد. کرم‌کوتاه درخشان زردفامی می‌لولید وبسوی گوشهٔ راست منطقهٔ دیدش اوج میگرفت ، وباآنکه پیوسته اوج میگرفت در همانجاکه بودپابپامی کرد. ستارگان سبزوسرخی دراطراف این‌کرم چشمك میزدند، میدرخشیدند و خاموش می‌گشتند ؛ درمیان او و دوختنی‌اش حرکت می‌کردند ؛ هنگامی نیز که پلکها را برهم مینهاد درآنجا بودند . اندکی بعد کار را ازسر گرفت ــ مادام نیم‌تنه را فردا صبح میخواست، اما دیدن اشیاء ازپس این کرم دشوار بود .

بناگاه ، سروصدائی‌که از آنسوی راهرو میآمد رساتر شد ــ دری باز شده بود ، کلمات واضح‌تر بگوش میآمد . «... نه ، دوست من، اگر فکر می‌کنید که من غلام وزرخرید شما هستم ، بسیار اشتباه می‌کنید ؛ من هرکاری راکه دلم بخواهد می‌کنم .»

«منهم ، همینطور .» مسیو خندهٔ خشن وموحشی سرداد. صدای گامهای سنگینی ازراهرو بگوش رسید ؛ تلغ‌تلغ جاچتری بهوا خاست ؛ سپس در اطاق محکم بهم خورد .

سوفی باز نگاهش‌رامتوجه دوختنی ساخت . آه ازاین کرم ، ازاین ستارگان رنگین واین خستگی مفرط و دردناکی که در سراسر اعضایش نفوذ کرده بود ! آدم اگر میتوانست یك روز تمام را در یك‌رختخواب ، یك رختخواب بزرگ وگرم و نرم ، بسربرد ، تمام مدت روز ...

طنین زنگ رشتهٔ افکارش راگسیخت . این صداکه به وزوززنبور میمانست همیشه‌اورا ازجای‌میپراند.برخاست ؛ کارش را برروی‌میز گذاشت، پیش‌بندش را صاف‌کرد ، کلاهش رادرست کرد و به‌راهرو رفت . مادام بی‌تابی میکرد .

«سوفی چطورشدکه آمدی؟ فکرمی‌کردم هیچوقت نخواهی‌آمد.»

سوفی چیزی نگفت ، چیزی هم نبود تابگوید . مادام در مقابل جارختی

ایستاده بود . چند تکه‌لباس را برروی بازو انداخته ، وچند تکه‌نیز برروی تختخواب توده شده بود .

«خانمی زیبا ، بسبك تصاویـــر روبنس Robens » شوهـــرش مواقعی‌که سرکیف بود اورا بدین نام میخواند . این تیپ زنان تنومنـــد و باشکوه را می‌پسندید. اززنان ظریف، زنان نی‌قلیانی ، اصلا خوشش‌نمیآمد. درخانه اورا هلن‌فورمون Hélène Fourmont صدا می‌کرد .

مادام اغلب بدوستان خود می‌گفت«راستی روزی باید سری‌به‌لوور Louvre بزنم و تصویر خودم را ببینم . میدانید ، تصویری که روبنس کشیده . واقعاً عجیب‌است که آدم تمام عمرش را در پاریس بسر برده ، و حتی یکبار نیز لوور را ندیده باشد ؛ نیست‌اینطور ؟»

و امشب فوق‌العاده باشکوه بود . گونه‌هایش گل انداخته بود ؛ چشمانش در میان مژه‌های بلند ؛ بافروغی غیرعادی میدرخشید . موهای کوتاهش پریشان‌گشته بود .

بلحنی مطنطن‌گفت «سوفی ، فردا به‌رم Rome خواهیم رفت ، فرداصبح .» همچنانکه سخن می‌گفت پیراهن دیگری را ازجارختی‌برداشت و برروی تختخواب انداخت . بااین حرکت، دامن پیراهن راحتی بلندش بیکسو رفت ، و لحظه‌ای چند از لباس آراسته زیـــر ، وبدن سفید وپر و شادابش پرده برگرفت . «وباید فوراً چمدانها را ببندیم. »

«برای چه مدت ، مادام ؟»

«دوهفته ، سه‌ماه ــ چه میدانم ؟»

«آخر فرق میکند ، مادام.»

«مهم این است که باید ازاینجا رفت . من دیگر، بااین چیزهائی که امشب گفته ، پا باین خانه نخواهم گـــذاشت ، مگر اینکـــه رسماً معذرت بخواهد . »

«پس بااین ترتیب بهتراست چمدان بزرگ را باخودمان ببریم . الآن میروم و آنرا میاورم .»

هوای انباری گردو غبارآلود بود و بوی چرم میداد . چمـــدان بزرگ ، در کنجی دوردست ، در زیر اثاثهٔ بسیاری مانده بود. برای آنکه آنرا بیرون‌کشد میبایست دولا شود و بدان بیاویزد .کرم کذاوستاره‌های رنگین در پیش چشمانش می‌رقصیدند وکورسو چشمك میزدند ؛ میدرخشید وخاموش می‌گشتند . هنگامیکه کمر راست‌کرد ، احساس سرگیجه کرد . چمدان را ، کشان‌کشان ، بدنبال خویش‌کشید . مادام‌گفت «سوفی، خودم کمکت می‌کنم . » آه‌که این پیرزن چقدر به مردگان شباهت یافته بود ! مادام هیچوقت خوش نداشت اشخاص علیل و رنجور در دوروبرخودداشته باشد . اما سوفی بقدری کارآمد و بدردبخـــور بودکـــه از سربازکردنش دیوانگی بود.

«لازم نیست مادام زحمت بکشند.» میدانست که چنانچه مادام بـه گشودن کشوها و جابجا کردن اشیاء بپردازد کار پایانی نخواهد داشت . «بهتر است تشریف ببرید بخوابید ؛ دیروقت است.»

خیر ، خیر ، اعصابش بحدی فرسوده است که نمیتواند بخوابد . این مردها .. آه ، چه جانورهائی ! آخر آدم که غلام زرخریدشان نیست؛ باآدم که اینطور رفتار نمی‌کنند .

سوفی مشغول بستن چمدان بود . آه ، یکروز تمام در رختخواب، رختخوابی بزرگ ، رختخوابی نرم ، مانند رختخواب مادام ! آدم چندی بخواب میرود ، لحظه‌ای چند بیدار میشود ، وباز بخواب میرود .

مادام با اوقات تلخی میگفت «آخرین بازیش این است که‌میگوید پول ندارم . میگوید نمی‌توانم لباس بخرم . عجب ! منهم که نمی‌توانم تن لخت اینوروآنور بروم ، میتوانم ؟ » دستها را از جلو گشود . « واما این فرمایشی که میکند و میگوید پول ندارم ... مزخرف میگوید . دارد،خوب هم دارد . چیزی که هست گدا است . اگر بجای این شعرهای مهملی کـه میگوید و بخرج خود چاپ میکند ، یك خردهٔ مثل یك آدم حسابی کـار میکرد، پول اضافی هم داشت.» بالا وپائین اطاق قدم میزد . تازه این‌بابای پیرش ! آخر پیرمرد میخواهم بدانم بتوچه ؟ میگوید : توباید افتخار کنی که یك شوهر شاعر داری.» صدا را مانند صدای پیرمردان تحریـر داد «تازه هم خیلی خودم را نگهمیدارم که جلو رویش زیر خنده نمی‌نزنم .»

«آه که هژزیپ Hégésippe چه اشعاری درباره تومیسراید ! چه‌شوری ، چه احساسی !» همچنانکه به پیرمردمی‌اندیشید ، شکلك‌میساخت وسر را میلرزاند ، انگشتانش را به سستی حرکت میداد و لرزان‌لرزان گام برمیداشت «وتازه وقتی آدم خوب دقت می کنـد می‌بینـد که «هژزیپ» بیچاره طاس هم هست ، وچند رشته موئی راهم که دارد رنگ میکند . » خندید «اما این‌شور و احساسی که در اشعارش اینهمه ازآن دم میزند» باز خندید «تازه این‌هم همه‌اش قلابی است . ولی سوفی‌جان حواست کجا است؟ آن پیراهن آبی بدترکیب رادیگر چرا توی چمدان میگذاری ؟»

سوفی بی‌آنکه چیزی بگوید پیراهن را از چمدان درآورد . اما این زن چرا ، ازمیان تمام شب‌ها ، فقط امشب را انتخـاب کرد که اینهمه رنجور بنماید ؟ چهرهٔ زرد و پریده‌رنگ ودندانهای کبود داشت . مادام‌چند چندشش شد . واقعاً هم قیافه‌ای چندش‌آور بود . بایـد اورا برختخواب بفرستد . ولی کار نیز ، بهرحال ، باید بانجام میرسید . چه کارش میشد کرد ؟ فرسودگی اعصاب به‌منتها درجه خود رسیده بود .

آهی کشید و گفت «آه که این زندگی چقدر ناگواراست !» و به سنگینی برلبهٔ تختخواب فرو افتاد . فنرهـای تخت ، پیش‌ازآنکه درست درجای خویش مستقر گردد ، اورایکی دوبار بالا و پائین انداختند .«آدم

بیاید و بیك‌همچو مردی شوهر کند . دیگر چیـــزی نمـــی‌کشد که پا بسن میگذارم ، و بدنم گوشت میاورد . و حتی یکبار هم باو خیانت نکردم.ولی ببینید چگونه بامن رفتار میکند.» باز بپا خاست و به‌قدم‌زدن پرداخت.فریاد برآورد «بیش‌ازاین قبول نمی‌کنم.» درمقابل آینهٔ قدی ایستاده بود وقیافه باشکوه و غم‌انگیز خویش را بدیده ستایش و تحسین مینگریست . هرکس که اورا میدید باور نمی‌کرد که بیش از سی‌سال داشته باشد . درپس این قیافهٔ زیبا و غمزده ، پیرزن مفلوك لاغری را میدید که چهرهٔ زردوپریده رنگ و دندانهای کبود داشت‌و برروی چمدان قوز کرده بود. واقعاً که چندش‌آور بود . به‌یکی از زنان گدائی‌میمانست که دربامدادی سرددرحاشیه خیابان کز میکند. آیا آدم به‌تندی میگذرد ومیکوشد که برآنها نظرنیفکند؟ یااینکه می‌ایستد ،کیفش رادرمیآورد وسکه‌ای ـــ یاچنانچه پول خردهمراه نداشته باشد ـــ اسکناسی یك یا دو فرانکی بدانها می‌بخشد ؟ اماآدم‌هرکاری هم‌که بکند احساس ناراحتی میکند و بخاطر پالتو خزی‌که بتن دارد پیش خود و وجدان خود شرمنده است . این چیزی است‌که از پیاده‌روی عاید میگردد ، ولی آدم اگر اتوموبیل‌داشت ـــ که نداشتن آن نیزخود معلول گدامنشی‌های هژزیپ بود ـــ شیشه اتوموبیل را میانداخت وپشت‌آن‌لم‌میداد و بی‌آنکه توجهی بدانها‌کند میگذشت. ازجلوآینه‌کنارآمد .

درحالیکه میکوشید به‌زنان‌گدا و دندانهای‌کبود و چهرهٔ زرد و پریده‌رنگ نیاندیشد ،گفت «خیر، دیگر قبول نمی‌کنم ـــ نمی‌کنم.»

اما فکرش را بکنید ، آدم معشوقی داشتـــه باشد که چهرهٔ زرد و پریده‌رنگ و دندانهای کبود داشته باشد ! چشمانش را فروبست .ازاین‌فکر چندشش شد. کافی بود دل انسان را بهم بزند . نگاه دیگری به‌آینه افکند. رنگ چشمان سوفی سربی سبزفام ، و بیفروغ و بیروح بود. آدم با اینهـــا چکار بکند ؟ چهرهٔ این زن خود ، سرزنش بود، اتهام بود.بعلاوه ، گناهش اورا مشمئز میساخت . اعصابش هرگز اینچنین‌کوفته نشده بود .

سوفی بآرامی وبدشواری کمر راست‌کرد، حالتی از درد چهره‌اش را درنوردید . آرام آرام بسوی گنجهٔ لباس براه افتاد ، و بآرامی‌شش‌جفت جوراب ابریشمین سوا‌کرد . بسوی چمدان بازآمد. آه ، این زن یك نعش متحرك بود ! مادام از ته دل تکرارکرد «آه‌که این زندگی چقدر ناگوار است ! ناگوار ، ناگوار !»

باید این زن رابرختخواب بفرستد . ولی دست‌تنها نخواهدتوانست چمدانها را ببندد . فرداهم بهرنحوکه باشد باید برود . به هژزیپ گفته‌بود که فردا خواهد رفت ، و او درجواب فقط پوزخند زده بود ؛ باور نکرده بود . خیر، این بار باید درس عبرتی بدوبدهد . دررم لویجینو Luigino را خواهد دید . چه بچهٔ قشنگی ، مارکی Marquis هم بود . شاید ... ولی جز به چهرهٔ سوفی ، چشمان سربی‌رنگ ودنـــدانهای کبود وپوست

چروکیده و زرد و پریده‌رنگش به چیزی نمیتوانست اندیشید .
بناگاه گفت «سوفی» بدشواری توانست جلو خودرا بگیرد وجیغ نکشد . «برو، میز آرایشم را بگرد، یك قوطی سرخاب آنجا است ،دورن– Dorin نمره بیست‌وچهار ؛ آنرا بردار و کمی به‌گونه‌هایت بمال . در کشو سمت راست هم یك ماتیك هست .»
هنگامیکه سوفی بپا خاست ، مادام چشمانش را فروبست–مفاصلش «ترقی» صداکرد ! بسوی میز رفت ، ایستاد و با حالتی از ضعف وناتوانی در میان اشیاء بیشمار آن به‌جستجو پرداخت . آه ، چه زندگی ناگواری ، خدای من ، چه زندگی ناگواری ! سوفی ، آرام و آهسته به سرجای‌خویش بازگشت . مادام چشمانش راگشود . بله ، این بمراتب بهتر بود ، بمراتب. «متشکرم ، سوفی . حالاکمتر خسته بنظر میائی . » به‌چالاکی بپا خاست «دیگر بایدکمی عجله کنیم.» بسوی گنجه لباس‌دویدند همچنانکه دستهارا بالا میافکند ، تعجب‌کنان گفت «ای‌وای ، سوفی حواست‌کجاست ؟ فراموش کردی پیراهن آبیم را توی چمدان بگذاری ، چرا اینقدر گیجی؟»

ترجمه : **ابراهیم یونسی**



محمد جعفر محجوب

مطالعه در داستانهای عامیانه فارسی

II

سیمای قهرمان در داستان‌های عامیانه

قهرمان داستان های عامیانه همیشه شجاع ، زیبا ، نجیب و دوست داشتنی است . هیچوقت از میدان جنگ روی‌بر نمی گرداند- وانبوه مشکلات او را دلسرد ومایوس نمی‌کند . قهرمان این داستان‌ها غالبا شاهزاده است .در تمام این داستان ها قهرمان عاشق میشود و عشق‌او گاه در سراسر داستان دوام دارد و در حقیقت محور اصلی حوادث است وگاه نیز به هرشهرودیار که میرسدعاشق‌دختربزرگ آن‌ولایت‌میشود و او رابه‌عقدنکاح‌خویش‌درمی‌آورد وخلف صدقی ازخود به‌یادگار میگذارد .

قدیم ترین صورت این گونه عشق‌ها درشاهنامه به رستم نسبت داده شده است .

تنها داستان قهرمانی که از چاشنی عشق نسیبی ندارد ، داستان ابومسلم نامه است . بومسلم عاشق کسی نمی‌شود ، علت‌آن نیز وضع خاص زندگی حقیقی این سردار ایرانی است . قهرمانان فرعی این داستان نیز به‌تبع سردار خویش هیچوقت سخنی از عشق و عاشقی برزبان نمی‌رانند .

درداستان‌های عامیانه هرگز دزدان و ریاکاران ومردمی که پیشرفت کار خویش را دردغلی‌ودروغگویی‌وخیانتکاری‌میدانند پیروز نمی‌شوند ودرتمام مواردرادی و راستی وجوانمردی و شجاعت‌وبزرگواری به‌حیله و مکر وجادو وخیانت و جاسوسی ودروغزنی پیروز می‌شود واین مطلبی است که درهیچیك ازداستانهای عامیانه‌استثنایی برای آن نمی‌توان یافت .

بعضی مسائل دیگر نیز هست که در داستانهای عامیانه غالبا تکرار می‌شود : قهرمان داستان دراکثر اوقات فرزندیگانه پدر خویش است . درمقدمه بسیاری از داستانها می‌خوانیم که پادشاهی کامران و صاحب جاه بود که ازفرزند بهره‌نداشت وچون فرارسیدن روزگار پیری خویش‌را احساس کرد غمگین شد وازنداشتن‌فرزند به‌درگاه خداوند بنالید وزاریها کرد تا حق تعالی او را فرزندی کرامت‌فرمود، وهمین فرزند است که بعدها ماجراهای اصلی داستان برسراو می‌آید .

عیاری وعیاران

تامدتی دراز یکی از قائمه‌های رکین اجتماع ایرانی را عیاران تشکیل‌میدادند. اگردرنظر داشته باشیم که نخستین سلسله مستقل حکومت ایرانی (صفاریان) راعیاران تشکیل دادند ، ومدتی پیش ازین نیز کسانی نظیر حمزةبن‌آذرك خارجی که سردسته عیاران عصر خود درسیستان بود، حل و عقد امور وگشادوبست کارها رادر کف کفایت خویش داشت آنگاه می‌توانیم دریافت که‌چرا قهرمان اصلی وبازیگرواقعی صحنه‌های هیجان‌آور قدیمترین داستانهای

ایرانی عیارانند.

درروزگاری که عیاران در اوج ترقی و تعالی خویش بودند، بطبع قهرمان‌واقعی داستانها نیز قرار می‌گرفتند، و هرچه ازاهمیت و تاثیر و نفوذ اجتماعی این گروه کاسته می‌شود، دخالت ایشان در صحنه‌های داستانهای عامیانه ایرانی نیز روبه‌کاهش می‌رود وهنگامی که این فرقه ازمیان می‌روند، دیگر اثری ازآنها در داستانها نیز دیده نمی‌شود.

درداستان سمك عیار ـ که‌قدیمترین داستان موجود ایرانی است شخص اول سمك است که عیاری پیشه دارد.

در دارابنامه و کتابهای بعدی (نظیر اسکندرنامه ورموزحمزه‌وقصه‌امیرالمومنین حمزه وشیرویهٔ بزرگ وخاورنامه و غیره) گرچه هنوز کارهای نمایان از عیاران سرمی‌زند، وقرب نیمی ازداستان به‌شرح نادره‌کاریهای ایشان مخصوص است، اما عیاران پیاده وجلودار سردارانی نظیر اسکندر و حمزه‌اند، و بیشتر به‌نجات پهلوانان اسیر وگشودن گره از مشکلات ناشی از سحر و جادو وپاسداری اردو، حتی فراهم آوردن وسایل پیوند عاشقان‌و معشوقان اشتغال دارند، وهرچه جلوتر می‌آییم رفته‌رفته مسئولیتهایی که به‌ایشان سپرده شده است کمتر و مختصرتر می‌شود

ازسوی دیگر درداستانهای قدیم، بین پهلوان وعیار تفاوت نمایانی وجود ندارد. پهلوانانی که روز سلاح رزم می‌پوشند و سواره به‌میدان کارزارمی‌آیند، شبها نیز عندالاقتضا لباس عیاری‌وشبروی برخود راست می‌کنند و به‌خنجر وکمند و داروی بیهوشی مجهزمی‌شوندوبه«عیاری» می‌روند. درابومسلم نامه سردارایرانی‌خود کارهای عیاران را نیز برعهده‌دارد، وتنها کاری که به‌گروهی خاص واگذارمی‌شود، عملیاتی ازقبیل اکتشاف وکسب خبر و خلاصه جاسوسی است وپیادگان را نیز نه عیار، بلکه جاسوس می‌خوانند. درداستان سمك نیز بسیار جایها سمك را «پهلوان» می‌خوانند.

اما رفته‌رفته وظایف ایندو گروه ـ سرداران و پهلوانان، باعیاران ـ از یکدیگرجدا می‌شود. دیگرهیچکس‌عیاری را «پهلوان» نمی‌خوانند، وفقط پیش از نام ایشان لقب مهتر می‌آید: مهترنسیم، مهتربرق، مهتر یزدك. ازین پس دیگر عیاران به‌میدان جنگ نیز نمی‌آیند وجز با عیاران خصم نمی‌جنگند. کار آنان شبروی، جاسوسی، گردش درارادوی‌خصم با لباس مبدل، بیهوش کردن ودزدیدن سران سپاه وامیران، نفوذ درزندان و شکستن دروبند آن واینگونه کارهاست.

ترقی وانحطاط معنوی عیاران نیز، در داستانهای عامیانه به‌خوبی هویداست. سمك، تنها به‌مناسبت قولی که داده‌است بارها به‌کام مرگ فرو می‌رود ودلیریها می‌کند که به‌گفتن راست نیاید. اما وی‌در برابر تمام این هنروریها و پهلوانیها به یك‌چیز چشم دارد وآن‌نام برآوردن در جوانمردی است. روزی مرزباناشاه (که سمك ازهواداران ویاران فرزنداوخورشید شاه است) درازای خدمتی نمایان که وی مصدر آن شده است اورا نواخت‌و انعام ارزانی دارد. چون خبراین انعام اززبان یکی ازیاران به‌گوش سمك رسید گفت:

«ای پهلوان، مرزبان‌شاه این‌نواخت که‌کرد، درخور همت عالی خود فرمود، واگرنه من‌که باشم که مرزبان‌شاه چنین فرماید؟ومردی ناداشت عیار پیشه‌ام، اگر نانی یابم بخورم، و اگر، می‌گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می‌کنم؛ و کاری گر میکنم آن برای نام میکنم نه از برای نان؛ واین کارکه می‌کنم از برای آن میکنم که مرانامی باشد. چه در خورد اقطاع و ولایتم؟؟!».

اما هرچه جلوتر می‌آییم، عیاران آزمندتر، فاسدتر، مال‌دوست‌تر وحریص ترمی‌شوند، کارشان به‌جایی می‌رسد که دوستان و فرمانروایانشان ایشان را «کهنه دزد» خطاب می‌کنند.

عمروامیه عیار خدمتکار حمزه به‌قدری طماع است که وقتی حمزه با معشوق‌خویش می‌نشیند، می‌گوید عمروبسیار کار آمد ولایق وظریف وبذله‌گو است، اما قدری

طمعکار است واگر به‌محض رسیدن چیزی به‌اوندهی حرفهای خنك می‌زند (یعنی ترا مسخره می‌کند) ودخترك که‌پس از دیدن هیات عجیب عمرو ، فراموش‌کرده بود که دهان وی را بامشتی زرببنددهدف تیــرهای نیشخند ومــلامت اومی‌شود و بی‌درنگ وظیفه خود را به‌یاد می‌آورد !

مهتر نسیم هم ، وقتی به‌استخلاص سرداران اسکندر می‌رود ، نخست ازهریك فراخور ثروت ومکنتشان خطی و تعهدی مبنی برپرداختن مبلغی پول می‌گیرد سپس ایشان را آزاد می‌کند ، ودرین باب حتی از خود اسکندر نیز چشم نمی‌پوشد !

کار آزمندی و حرص عیاران این‌دو کتاب بزرگ (رموز حمزه واسکندرنامه) به‌جایی می‌رسد که وقتی حضرت ابراهیم (یاحضرت‌آدم) به‌فریاد ایشان می‌رسد و می‌خواهد آنها را نظر کرده سازدبیدرنگ گریبان اورا چسبیده می‌گویند: یا نبی‌الله، این‌کوه را طلاکن !وپیغمبرموصوف‌ناگزیر ازنظر ایشان غایب می‌شود .

مهتر نسیم ، وعمروبن‌امیه ، هردو در هندوستان به مقبره حضرت آدم صــفی می‌روند ، وهنوز مزار جد خویش‌رازیارت نکرده جواهر و زینت آلات واثاث‌البیت مقبره آنحضرت را درشال‌ودستمال‌می‌پیچند وبدوش می‌کشند . خوشبختانه آنحضرت هم چون این «فرزندان» خود را خــوب می‌شناخته ترتیبی داده است که در برابر آنها تمام درهای مقبره مسدود وناپدید می‌شود وچون آن اثاث ولوازم را به‌جای خود می‌گذارند ، درمقبره پدیدارمی‌گردد. اما مگر آنها ازکار خودمی‌گذرند!؟چندین بار این تجربه را تکرار می‌کنند وپس‌از اطمینان کاسل از توفیق نیافتن خــویش دست خالی مقبره را ترك می‌گویند .

البته اینگونه سخنان به‌منظور مزاح‌و ظرافت و تفریح خاطر خواننده وشنونده‌به عیاران نسبت داده شده است ؟اما کــدام مزاح وشوخی است که بیش ازنیمی ازآن جدی ومطلب واقعی و صحیح‌نباشد ؟

دیگر ازکارهای عیاران مزاح و ظرافت وتقلید ومسخرگی ومجلس‌آرایی و بذله‌گویی ونوازندگی وآواز خواندن و رقصیدن است . البته عیاران بیشتراین‌کار ها را به‌صورت سلاحی برای پیش بردن مقاصد خویش انجام می‌دادند . سمك عیار خودرا هفت قلم می‌آراید و معطرمیسازد وچادر به‌سر می‌افکند وباعشوه‌گری وغنج ودلال یــکی ازعیاران دشمن را به‌دام می‌اندازدواو را دستگیر می‌کند ، باردیگر به‌صــورت مستی حیران ولایشعر به‌بازار می‌رود و بادرآوردن تقلید مستان‌برادرآن عیار را نیز به دامگاه می‌آورد .

علاوه براین ، بزرگترازدو و مرد صاحب تدبیر و مسؤول اصلی حفظ نظم و جلوگیری ازبی‌ترتیبی ایشانند .گاهگاهی نیز وظیفه دوستاق‌بان و جلاد و ماموز شکنجه را انجام‌می‌دهند ودرکارهای مهم ، ومشکلاتی که پیش می‌آید با ایشان‌مشورت می‌شود .

اما از روزگاری که رسم شاطری و عیاری برافتاد ، عیاران در صحنـۀ داستانها نیز دست از جلوه‌گری کشیدند. در داستانهای دورۀ قاجار ، و درتمام آثار نقیب‌الممالك اثری از عیاران و عیاری‌نیست . امیرارسلان خود یکی دوبار لباس شبروی می‌پوشد و پیاده به دستبرد زدن می‌رود . حتی فرخ‌لقا را با داروی بیهوشی بیهوش می‌کند ؛ اما نه سلاح‌وی سلاح عیارانست و نه‌کارهایش به کارهای عیاران می‌ماند .

لازم بتوضیح نیست ، که وقتی صف عیاران و پهلوانان در داستانها ازیکدیگر جدا شد ، کار جاسوسی و کسب خبر را نیز عیاران برعهده گرفتند ؛ علاوه‌براین قاصدی کردن و بردن نامه و بازآوردن جواب نیز از وظایف عیاران به‌شمــار می‌رفت . آنان در راههای دور و دراز به «دوندگی» می‌پرداختند و پیاده‌ازسواران قصب‌السبق می‌ربودند (و البته در راههای مخوف ، و جاهایــی که اسب یدك و چاپارخانه وجود نداشت ، ونیزدرراههایی که علوفه برای اسبان به‌آسانی یافت‌نمیشد، فرستادن قاصدی پیاده اماچالاك وگرم رو به صلاح نزدیکتر می‌نمود) .

درباب عیاران ذکر دو نکتهٔ دیگر ضروری است. نخست آنکه آیین عیاری و طرز کار عیاران در داستانهای عامیانه با آنچه در «فتوت‌نامه»ها آمده است، خالی از اختلاف نیست. می‌دانیم که در قدیم مسائل نظری و اصول واعتقادات وآداب و رسوم فتیان و جوانمردان درکتابهایی به‌نام فتوت‌نامه ثبت می‌افتاد. از فتوت‌نامه ها نمونه‌های بسیار در دستست و معروفتر آنها کتابی است بنام «فتوت‌نامهٔ سلطانی» اثر ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری‌نویسنده و واعظ و مفسر و عالم شهیر دورهٔ تیموری که به‌مناسبت نگاشتن انوار سهیلی درخارج از ایران نیز بسیار مشهور است.

درفتوت‌نامه‌ها مسائل نظری وآیین‌و آداب فتوت و مراسم آن ذکر شده است.

کارهای عیاران، در داستانها رنگ افسانه به خود گرفته و ازواقع امر دور شده است. آنچه در داستانها می‌خوانیم بیشتر جنبهٔ افسانه دارد؛ بااینهمه می‌توان با مطالعهٔ آنها به بسیاری جزئیات که درفتوت‌نامه‌ها ذکر نشده (و جای ذکر آنها هم نبوده است) پی‌برد. مثلاً طرز لباس پوشیدن عیاران، روغن مالیدن‌آنها به تن خویش، وسایل شبروی، داروی بیهوشی، شکل کلاه، سلاحها و دیگر لوازم عیاری از مسائلی است‌که تنها از مطالعهٔ داستانهای عامیانه برمی‌آید.

نکتهٔ دوم اینکه در روزگار ترقی و رفعت قدر عیاران، درمیان مردم عادی کوچه و بازار و صاحبان مشاغل و ارباب حرفه‌ها بسیار کسان بودند که فریفتهٔ رسوم و آداب و رفتار جوانمردانهٔ عیاران می‌شدند و اگر رسما بدین گروه نمی‌پیوستند باری از هواداران صمیم آن بودند.

اما در داستان سمك عیار به‌صحنه‌ای بس عجیب برمی‌خوریم. زندانبانی طرمشه نام که نه زن است و نه مرد جمعی از پهلوانان را در زندان خویش دارد وآنان را شکنجه می‌دهد و می‌آزارد. سمك‌وارد زندان می‌شود و پهلوانان را نجات‌می‌بخشد و چون پادشاه طرمشه را مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهد و فراردهندهٔ دلاوران را ازو می‌خواهد، طرمشه دو برادر قصاب بیگناه را نام می‌برد وبه‌دروغ مدعی‌میشود که این‌کار کار آن‌دوتن است. قصابان را می‌گیرند و به دست شحنه می‌دهند؛ اما ایشان به‌کاری‌که هرگز نکرده بودنداقرار نمی‌کنند.

ناگزیر وزیر پیش شاه می‌رود و ماوقع را شرح می‌دهد:

«ای بزرگوار شاه، به هیچگونه اقرار نمی‌آورند، که ما ازین‌خبر نداریم. شاه بفرمود تا ایشان را سیاست کنند. سرهنگان با حاجب شاه و شحنهٔ ولایت بیامدند و ریسمان درگردن آن دو جوان کردند و به‌بازار آوردند. صد هزار زن و مرد بازاری و لشکری خروش‌برآوردند و زاری کردند؛ که ایشان دو برادر معروف و جوانمرد و سخت پاکیزه بودند، و مردم ولایت ایشان را دوست داشتندی. دربازارچون ایشان را می‌آوردند، خروش ازمردم شهر برآمد.

ازقضا شحنه باایشان نیکوبودی، که شحنه را خدمت بسیار کردندی، هم به کیسه و هم به‌پای؛ و نیز راتب مطبخ شحنه ایشان دادندی. از بسیاری خروش و زاری مردم، شحنه را دل بر ایشان بسوخت. پیش آن دو جوان آمد و گفت:

ــ ای آزادمردان! پادشاه سیاست فرموده است؛ و می‌دانید که هیچ به‌دست من نیست و کار به جان رسیده است، و این‌کار جان‌بازیست؛ چون جان برباد شود چه سود دارد؟ هیچ بهترازین‌نمی‌بینم که این احوال راست بگویید تا چگونه بوده‌است، تا پیش پادشاه شفاعت‌کنم؛ باشد که شما را رستگاری باشد!

ایشان گفتند:

ــ ای امیر و پادشاه! در جملهٔ ماچین ما را شناسند؛ و تو نیز ما را نیك دانی، که تا بوده‌ایم به‌نام نیکو زندگانی کرده‌ایم ... به‌یزدان دادار کردگار که ما ازین آگاهی نداریم، و اگر چنان بودی که دانستیمی، هم نگفتیمی و رها

کردیمی که جان ما برباد شدی ، چنانکه بی‌جرمی بُرباد می‌آید ، هم غمز نکردیمی وکس را نسپردیمی که عالم همه نام وننگ است و هیچ بهتر از جوانمردی نیست ؛ تا ما را جاودان نام جوانمردی بودی!»

در داستانهای عامیانه اسناد بسیار گرانبها درباب رسوم و عادات جوانمردان می‌توان به‌دست آورد که باید روزی از آنها استخراج شود و بانهایت دقت مورد بررسی قرارگیرد.

حتی مسائل جالبی مانند طرز لباس پوشیدن عیاران ، لوازم شبروی وعیاری، طرزکار عیاران درشهرها و در اردوهای دوست و دشمن از جمـله مطالبی است که ذکر آن به استقلال در هیچ کتابی نیامده است و باید ازینگونه داستانها استخراج شود .

تیپهای محبوب و منفور

درتمام داستانهای نسبة قدیمتر ، در میان وزیران و رایزنان ملوك، دو تیپ مختلف ، یکی شریر و فتنه‌جو و بدکردار و بداندیش و مخصوصا مخالف با قهرمان داستان و دیگری نیك‌نفس و بزرگوار و خیراندیش و موافق قهرمان داستان وجود دارد ؛ و همانگونه که بسیاری از صحنه های داستان با عملیات خطرناك وکارهای داهیانه و شجاعانهٔ عیاران آرایش‌می‌یابد، قسمتی دیگر از صحنه‌ها نیز وقف شرح و بیان مخالفت وزیران با یکدیگرو فتنه انگیزی و توطئه‌چیدن این یك و تدبیر کردن و فتنه فرونشاندن و توطئه عقیم گذاشتن آندیگر می‌شود.

ازاین قبیل وزیران می‌توان درسمك از هامان وزیر (محبوب) و مهران وزیر (منفور) ، در دارابنامه از خواجه الیاس (که بازرگان بود و چون حق خدمت بر فیروزشاه داشت و مردی خردمند وکامل بود بوزارت برگزیده شد) و خواجه طیفور (وزیر مکار و منفور) ، در اسکندرنامه از ارسطو (صلاح اندیش) و جالینوس (فتنه‌انگیز) ، در رموزحمزه و نیز تحریر قدیمتر آن قصهٔ امیرالمؤمنین حمزه از بزرگمهر (خردمند و محبوب) و بختك‌بن‌بختیار (وزیر مزور و بداندیش)، در بختیارنامه از بختیار (مدافع‌بی‌گناهی خویش) و ده‌وزیر پادشاه (طرفدار کشتن او) ، و در امیرارسلان از شمس‌وزیر (مسلمان و نیکخواه) و قمروزیر (کافر و ساحر و بدنیت) نام‌برد .

البته طرزعمل این وزیران ومشاوران با یکدیگر اختلافهایی دارد . مثلا در رموز حمزه بزرگمهر و بختك‌هردو وزیر انوشیروانند و برای یکدیگر مایه‌میگیرند و هریك شاه را به سوی نظر و نیت‌خویش می‌کشندوحادثه‌می‌آفرینند ؛ دراسکندرنامه جالینوس چون وزارت‌اسکندر رامیخواست و بدو ندادند و ارسطو را بدین سمت برگزیدند ، جالینوس اسکندر را تهدید می‌کند که من تا اقصی نقاط عالم به‌دنبال توخواهم آمد و نخواهم گذاشت آب‌خوش ازگلویت پایین برود . آنگاه دوبال مقوا که از حکمت ساخته بود برخود کشیده بال‌بربال‌زنان بدر می‌رود و هرجا کـه اسکندر لشکر می‌کشد ، جالینوس پیش از او به نزد فرمانروای آن ناحیت رفته دفتر شکوه و شکایت را می‌گشاید و او را به مخالفت اسکندر و جنگیدن با وی‌تحریض می‌کند .

زنان و دخالت و تاثیر آنان در داستانهای عامیانه

دخالت زنان و تأثیر آنان درآراستن صحنه‌ها و ایجاد حوادث داستانهای عامیانه در قرون و اعصار مختلف به یك پایه نیست . البته در هرصورت زن به یك مناسبت وارد داستان می‌شود و آن‌مناسبت «عشق» است . هیچ داستانی از چاشنی عشق خالی نیست و استثنای این مطلب داستان ابومسلم‌نامه و بعضی داستانهای مذهبی نظیر مختارنامه و مسیب‌نامه و خاورنامه است و علت آن نیز روشن‌است. درین داستانها سیر حوادث طوری است که وارد شدن صحنه‌های عاشقانه را برنمی‌تابد .

ازین استثناها که بگذریم ، تقریبا درهمان نخستین گام ، زنی خوبروی (و غالبا شاهزاده و اصیل) قدم به صحنهٔ

داستان می‌گذارد و ماجرا آغاز می‌شود.
برای بیان میزان دخالت زنان و اهمیت کارهای آنان در داستانهای عامیانه می‌توان به‌اختصار تمام گفت که این‌میزان باوضع اجتماعی هرعصرنسبت مستقیم داشته است : در روزگاری‌که زنان درکارهای اجتماعی بیشتر شرکت می‌جستند ، طبعا در داستانها نیز اهمیت بیشتری می‌یابند؛ درهرعصری که زنان به پشت پردهٔ انزوا رانده می‌شوند و از دخالت درامور زندگی اجتماعی بازمی‌مانند ، از اهمیت و تأثیر آنها در داستانهای عامیانه نیز کاسته می‌شود . گفتم که در داستان ابومسلم‌نامه مسألهٔ عشق و عاشقی مطرح نیست وابومسلم عاشق کسی نمی‌شود ؛ **اما این امر به‌هیچ** روی مانع آن نیست که زنان درین‌داستان کارهای مهم برعهده بگیرند و به انجام **رسانند .**

درابومسلم‌نامه ، سخن از زنان مرد کردار و شجاع و جوانمرد بسیارمی‌رود. دربعضی موارد زنان ، حتی زنانی که کارشان رامشگری و مجلس آرایی وبه‌طور کلی مشاغلی است که با دین و آئین‌چندان موافقتی ندارد ، چنان کمکهای‌گرانبهایی به‌مبارزان «اسلام» و یاران ابومسلم‌میکنند که از عهدهٔ هیچ مردی آنگونه کارها ساخته نیست . زنی روح‌افزا نام ابومسلم راکه به بند فرزند نصیرسیار افتاده و در زندانی‌که دریچهٔ آن زیرتخت امیرزاده واقع شده در زیر بند و زنجیر گرانست نجات می‌دهد . وی برای اینکار کلید قفل زندان را پس‌از بیهوش کردن فرزند نصر سیار از جیب وی بیرون می‌آورد و ابومسلم را رهایی می‌بخشد و ازینگونه کارها درین داستان دلکش بسیار صورت می‌گیرد .

در داستان سمك‌عیار ، دخالت زنان درامور مختلف ازین نیز بیشتر است. زنان جادوگری می‌کنند ، براسب می‌نشینند و به‌میدان می‌آیند و حتی دختری« سرخ ورد » نام که سرانجام سمك را به دام عشق خود اسیر می‌کند ، جامهٔ عیاران به‌بردارد وچست و چالاك به‌عیاری می‌رود واز هیچ کار خطرناکی روی گردان نیست . چون توصیف این دختر عیار در داستان سمك ، بسیار جالب است، نقل‌آن بی‌مناسبت نیست :

« سمك از شکاف در نگاه کرد . جوانی دید که بیامد ، بلندبالا و قوی‌یال. کاکل درسر خود مسلسل ، وجبه پوشیده و میان دربسته و دامن برگرفته و چیزی در دامن . پیش مادر فرو ریخت . جامه‌ها بود و کلاهها و دستارها که از مردم بسته بود . گفت : ای مادر ، هیچ صید نکردم مگر این دو سه ! چیزی بیاور تابخورم که مرا سخت گرسنه است.

« مادرش برفت و طبق نان بیاورد. پاره‌ای بریان با شیرینی و ترشی پیش وی نهاد . سمك نگاه کرد تا آن جوان دست به نان فرازکرد و نان خوش می‌خورد . سمك با خود گفت : سخت چالاك است این جوان . شبروی می‌کند و هم ازماست. نظاره می‌کرد و عجب درنان خوردن وی بازمانده بود ... پس گفت ای مادر ، هوسی در دل دارم و دریغ می‌خورم . ندانم چگونه سازم تا مراد حاصل کنم . تا مادرش گفت جان مادر ، آن چیست‌که ترا دل دربند اوست ؟ گفت می‌گویند ای مادر که عیار پیشه‌یی هست نام وی سمك . برین ولایت آمده است . طلب‌کار او می‌باشم تا او را ببینم وکمر خدمت او درمیان بندم ، که خدمت چنان مردی بجان کردن واجب است ...

مادرش چون بشنید که مراد او چیست گفت ای فرزند ، اگر ترا ازاین مراد است سلیم‌است ، عهدکن و با مادر سوگند خور که آنچه می‌گویی حقیقت است و تو سمك از بهر آن می‌خواهی تا خدمت وی‌کنی و با او یار باشی و پیش پادشاه غمز نکنی و نسپاری تا من او را به دست تو بازدهم که کجاست.

آن جوان گفت : ای مادر . مرا سرخ‌ورد نامست و از تو زاده‌ام . چون من مرد را گویند که غمز نکنی؟ و غمز و خیانت‌کار فرمایم ؟ به یزدان دادار کردگار که اگر سمك را ببینم تا زنده‌باشم

بندگی وی کنم . زنهار ای مادر ! این ظن در حق من خطاست ... مادر چون بشنید خرم شد . سر فرزند در کنار گرفت.

سمك درگفتار ایشان بازمانده بود. باخود می‌گفت عاقل جوانیست . تا مادرش گفت ای فرزند سوگند خور تا دل من ایمن باشد ... »

سرخ‌ورد چنان درکار تغییر لباس و پیش‌گرفتن راه و روش مردان مهارت دارد که سمك با آنهمه بصیرت و صائب نظری زن بودن او را به‌قطع و یقین تمیز نمی‌دهد تا هنگامی که :

«تقدیر یزدان چنان بود که سرخ‌ورد جامه بیرون می‌کرد . سمك چشم در وی نهاده بود که ناگاه سینهٔ سرخ‌ورد پیدا آمد . دو نار دید از وی رسته وپستان‌بند بر وی بسته ... » و هنگامی که سرخ‌ورد دید که‌رازش از پرده بیرون افتاد«شرمناك شد ، خدمت کرد ، گفت ای پهلوان سمك، اکنون رازم آشکارا شد و مرا با تو می‌باید بودن . احوال بگویم . بدان و آگاه‌باش که من مرد نیستم و در جهان جز مادر و پدر و برادرزادگان من آگاه نیستند . اکنون بر تو آشکارا شد » وسمك سپس اعتراف می‌کند که از رفتار سرخ‌ورد گرفتار تردید شده اما زن بودن او را جزم نکرده است :

« سمك ... گفت به‌یزدان دادار که من همان ساعت بدانستم که در سرای تو مهمان بودم و تو بیامدی و نان خواستی وآن سخنهای می‌گفتی . چون مادرت نان آورد و بنهاد و تو نان‌می‌خوردی من در نان خوردن تو نگاه می‌کردم دانستم که تو نه مردی ، و با خود می‌گفتم این‌جوان به سیرت مردان دارد ، اما به صورت مردان می‌رود ، ندانم چونست ازیشان . شبروی و عیاری که در تو پدیدار بود مرا به شك آورده بود ، و ازکار بازمی‌داشت، و درخود باز غلط افتادم . با خود گتم زنی باشد براین چالاکی ؟!»

در دارابنامه نیز زنان سخت مردانه می‌روند و زره و جوشن می‌پوشند و به پیکارمردان‌می‌آیند . در قصهٔ امیرالمؤمنین حمزه‌نیز مهرنگار معشوق حمزه، درهنگامی که حمزه بیمار و قحطزده بود ، خود را به دریای لشکر دشمن می‌زند و نبردکنان مقداری طعام برای یار خویش می‌رباید و می‌آورد . هم در آن داستان دختری به‌نام گیل سوارگیلی درسواری و جنگاوری از مردان سبق می‌رباید . در تحریر دورهٔ صفوی قصهٔ حمزه (رموز حمـزه) و اسکندرنامهٔ جدید مربوط به همین دوران نیز زنان مقامی دارند ، نقاب بر رخسار می‌آویزند و در تنگناها به کمك دلاوران «اسلام» می‌آیند وگاه درپیکارها زخمهای منکر برمی‌دارند ، یا هنگامی که در محاصره افتاده‌اند ، مردوار صف محاصره را می‌شکنند و می‌گریزند .

درین دو داستان اخیر ، زنان در رسم عیاری و شبروی نیز کارها می‌کنند. مادر مهتر نسیم‌عیار ، زنی است که در عیاری و شبروی دست فرزندش را بر پشت می‌بندد و عیاری را که بصورت آشپز در اردوی‌اسلام آمده دلاوران را می‌گیرد و کباب می‌کند و به خورد مسلمانان می‌دهد، وهمهٔ عیاران اسکندر از شناسایی اوعاجز آمده‌اند ، به یك نظر می‌شناسد و به‌دام می‌آورد .

درین‌کتاب بارها مردان و زنان به عیاری گرو می‌بندند و بایکدیگر«مسابقه» می‌دهند و اگر بر مردان پیروز نشوند باری از آنان وانمی‌مانند . در کتاب شیرویه‌بزرگ‌نیزهمین‌وضع ــ کمی‌ضعیف‌تر و مختصرتر ــ وجود دارد . اما هرچه پیشتر می‌آییم نفوذ و تاثیر زنان دروقایع داستان‌کمتر می‌شود . در داستان سمك‌عیار مردانگیهای زنان خود قسمتی عمده از کتاب را گرفته است . در دارابنامه و اسکندرنامه و رموز حمزه ، سهم مردان و زنان در صحنه‌آرایی داستانها پسروار و دختروار است . در شیرویه بیش از یکی دو صحنه وجود ندارد و **پس‌ازآن دیگر** زنان‌ازصحنه خارج‌می‌شوند . درداستانهای متأخرتر (مانند امیرارسلان و ملك‌بهمن و بدیع‌الملك و غیرهم)زنان فقط معشوقهٔ پهلوانند و تنها بدین کار می‌آیند کـه

قهرمان داستان ایشان را ببینند و تیرعشق خورد و روی در راه ایشان نهد وموانعی (که زنان حتی درایجاد آنها نیز دخالتی ندارند) در راه وی پدید آید و سرانجام قهرمان آنها را از پیش برداشته به‌مقصود برسد .

درین کتابها زن و عروسك هیچ تفاوتی با یکدیگر ندارند . تنهـا سلاح بانوان حرم و سیمین بران گل‌رخساراشك مرواریدگون و نالهٔزار آنهاست ؛ وگرنه هیچگونه حرکت و جنبش و مقاومت در آنها مشهود نیست . اگر در داستان امیرارسلان به «مادرفولادزره» نیـز برمی‌خوریم که در سحر و جادو دستی‌دارد و از این راه فی‌الجمله دخالتی در داستان می‌کند، وی نیز از نسل دیوان است‌وگرنه از زنان آدمی‌زاده درین‌باب کاری ساخته نیست . این سیر انحطاطی و تحول یافتن وظایف و دخالتهای زنان در داستانهـا درحقیقت آینهٔ سیر زندگانی اجتماعی این جنس در روزگاران گذشته است . پیداست که وقتی زنی در زندگانی اجتماعی به صورت اثاثهٔ خانه درآید و هیچگونه‌کاری جز جلب رضای خاطر مردان ازوبرنیاید، در صحنهٔ داستان نیز وجود وی فراموش خواهد شد . این قانون طبیعی است ، چنانکه عیاران نیز مشمول همین قانون شدند .

یکی از نشانه‌های شناسایی قدمت یا جدید بودن داستان و یکی از راههای تخمین زدن تاریخ تقریبی تألیف هرقصه همین است‌که که ببینیم چه عناصری در آن داستان بیشتر جلوه و نمود دارند و افراد چه طبقاتی بیشتر در حوادث آن دست‌اندرکارند . درامیرارسلان صحبتی‌از عیاری‌نیست،زیرادردوران‌سلطنت‌ناصرالدین شاه این گروه در صحنهٔ اجتماع نیزازمیان رفته بودند . بدین‌ترتیب اگر زمان ومکان تقریبی تصنیف داستانی را بدانیم از روی آن به وضع اجتماعی مردم آن عصر پی می‌بریم ، و اگر وضع قهرمانان داستانی را مورد توجه قرار دهیم ، می‌توانیم تاریخ تقریبی پدید آمدن آن را حدس‌بزنیم.

تصحیح وپوزش

متاسفانه براثر شتابی که در کار چاپ شماره۷۷ کتاب‌هفته بعمل آمده نام سرایندهٔ منظومهٔ «مهروکین» اشتباهاً گلچین معانی ذکر شده است وحال‌آنکه این منظومه اثر طبع آقای دکتـر مجدالدین میرفخرائی «گلچین گیلانی» میباشد . بدین‌وسیله ازشاعر گرانمایه و همچنین از خوانندگان کتاب‌هفته پوزش می‌طلبیم .

تبعیض نژادی در مدارس امریکا





هلندیهائی که در سال ۱۶۱۹ نخستین بردگان سیاه پوست را به قارهٔ امریکا آوردند ، نتایجی را که این عمل بازرگانی درجریان قرنها می توانست داشته باشد ، حدس نمی زدند .

وقتی که انسان به بررسی مسألهٔ ؛ سیاهان درامریکا می پردازد ، خویشتن را در برابر نوعی مرض مزمن و نوعی نقص ارثی می بیند که بقرار معلوم جز تسکین بحرانها و مداوای علائم و آثار آن کاری صورت نمی توان داد .

در حقیقت ، مسأله از زمان جنگ استقلال و تصویب قانون اساسی و اعلان حقوق بشر بمیان آمد (۱) . اصول بزرگ آزادی و برابری در امریکا با شور و اشتیاق فراوان مورد تأیید و تصویب قرار گرفت اما همینکه درصدد اجرای این اصول برآمدند، چنانکه طبیعی‌بود ، دشواریها پیش‌آمد. فلسفهٔ اجتماعی‌وسیاسی(۲) غذای روح و انساندوستی فضیلتی است اما زندگی مقتضیاتی دارد و این مقتضیات دراین مملکت نو بسیار سخت بود . وجود و تکامل عده‌ای از ایالات متحده و بخصوص ایالات فلاحتی جنوب ، چنانکه می‌دانیم ، مبتنی بر مسألهٔ بردگی بود و چون نواهائی از شمال بر خاست که خواستار الغاء بردگی بود ، کشمکشهائی از لحاظ قوانین و اختیارات بین حکومت فدرال و حکومت ایالات پدید آمد که موقتاً

---

۱ ــ تصویب قانون اساسی درسال ۱۷۸۷ صورت گرفت و اعلامیه حقوق بشر درسال ۱۷۹۱ انتشار یافت .

۲ ــ نهضت افکار درفرانسه وعقاید دیدرو Diderot ومنتسکیو Montesquieu وروسو وولتر تأثیر شدیدی درامریکا داشت .

وبصورت بدی ازطریق حکمیت و مصالحه فیصله‌یافت (۱) .بحرانی که درسال ۱۸۶۱ به جنگ خانگی و الغاء بردگی منجر گشت مدت درازی چون آتش در زیر خاکستر نهفته بود (۲) . از همان سال ۱۸۴۹ موضوع پذیرش سیاهان در مدارس سفید پوستان مایه آن شده بود که قضیه بصورت محلی بدادگاه کشانده شود و غرابت موضوع دراین است که این حادثه در جنوب رخ نداده بود و بلکه درایالت ماساچوستز اتفاق افتاده بود .

و این قضیه عبارت از قضیهٔ سارارابرتز Sarah Roberts دخترسیاه‌پوستی بود که بیهوده خواستار تحصیل در نزدیکترین مدرسهٔ اطراف خانهٔ خود شد و درصورت توفیق ، در میان نژاد خود نخستین دختری بود که می توانست درمدرسهٔ سفیدپوستان درس بخواند . مدافع او که هوادار مومن الغای بردگی و وکیل پر حرارتی بود ، چنین اظهار داشت : «حکمی که علیه سارارابرتز داده شده است قانون اساسی ماساچوستز را که مشعر بر تساوی همه افراد مملکت است نقض می کند . موضوع جدائی سیاه و سفید که شکل قانونی بخود میگیرد تبعیض نفرت بار نژادی را که مبتنی بر تعصب ریشه‌دار افکار عامـــه است تشدید می‌کند .» دادگاه ماساچوستز تقاضای شکایت کننده را رد کرد و اعلام داشت کـه «هرگونه امتیاز نژادی ، حتی بشکل تفکیك مدارس ــ درصورتی‌که چنین چیزی باشد ــ بوسیلهٔ قانون بوجود نیامده است و شاید امکان نداشته باشد که بوسیله قانون تغییر کند . » (۳)

این قضیه ، در زمان خود ، انعکاس شدیدی یافت . وباین ترتیب مسألهٔ تساوی نژاد ها در برابر قانون و در زمینهٔ آموزش بمیان آمد . با اینهمه انعکاس آن بپایه‌ای نرسید که مثل کتاب میسیزبیچراستوو Mrs. Beecher Stowe موسوم به **کلبهٔعمو تم** که درسال ۱۸۵۲ انتشار یافت و در عین حال افکار را دستخوش‌خشم و تأثر کرد ، وضع سیاهان را برملاکند . نه سال پس ازآن تاریخ، خونین ترین کشمکشی که در تاریخ اتازونی سابقه نداشت ، براه افتاد و مبارزه آتشین و کینه جویانه‌ای درگرفت که مملکت را بدو اردو تقسیم کرد یکی هواداران الغاء بردگی درشمال و دیگری‌ایالات

---

۱ ــ قرار حکمیت میسوری درسال ۱۸۲۰ وقرارحکمیت سال ۱۸۵۰ و ...

۲ ــ کشمکش براثر تصمیم مهمی پدیدآمد که دیوان کشور اتخاذکرده‌بود. حکمی که درسال۱۸۵۷ درقضیهٔ درد ــ اسکات Dred-Scott داده شده بود اعلام می‌داشت‌که کنگرهٔ اتازونی اختیار نداردکه الغای بردگی را برسرزمینهائی که پس از تشکیل ایالات متحده بجنگ آمده است تحمیل کند .

۳ ــ قاضی محکمه‌ای که این رای را صادر کرد شاو Shaw نام داشت .

جنوبی که خواستار ابقای بردگی بودند . و در جریان این مبارزه نبردهائی رخ دادکه ازلحاظ خونریزی وکشتار (۱) و از لحاظ قتل رئیس جمهور (۲) تا پیش‌از نخستین جنگ جهانی در جهان دیده نشده بود . جنگ خانگی که جنوبیها پس از شکست خودشان آن را شرمگینانه «جنگ میان ایالتها» نام دادند ، چیزی نیست که فراموش بشود و مخصوصاً دورانی که در جنوب برسبیل تعریض دورهٔ «تجدید عمرآن» خوانده شده است و بعنوان آن خاك جنوب پس از خاتمه جنگ مدت دوازده سال دراشغال نیروی شمال بود، چیزی نیست که از یاد جنوبیها برود . و ناگفته نماند که در عرض همین دورهٔ دوازده ساله **یانکی‌ها** (۳) از راه انتقامجوئی شکست مادی و معنوی دیگری بر حریف خودشان وارد آوردند که از شکست شان در میدان جنگ دردناکتر بود .

این تذکر مختصر تاریخی بما فرصت میدهد که بتوانیم به کنه‌کشمکش تازه‌ای که درموضوع پذیرفتن سیاه پوستان درمدارس سفیدپوستان پیش آمده است و شدت و خشونت حوادثی که مدت چند سال است در آرکانزا Arkansas و ویرجینیا و آلاباما رخ میدهد ، پی ببریم .

امروز یکبار دیگر نیز این موضوع پیش آمده است که حدود اختیارات حکومت فدرال در قضایائی که طبق قانون‌اساسی اصولا در صلاحیت ایالات است روشن شود .

در واقع استقرار یك سیستم آموزشی شایسته ، ایجاد سازمانهای آموزشی وتهیهٔ اعتبار لازم واداره‌ٔ این‌سازمانها بموجب قانون و تصویبنامه بعهدهٔ ایالات است . دراین مورد هم مثل‌موارد دیگر ، جز قانون اساسی هیچ چیز اختیارات ایالت ها را محدود نکرده است و ماده‌ای درآن وجود داردکه منشاء بحران های کنونی است .

این ماده ماده ۱٤ اصلاحی است که درسال ۱۸٦۸ یعنی پس از جنگ خانگی و در دورهٔ دشوار «تجدید عمران» بتصویب رسیده و مقصود از آن تحکیم و تثبیت حکومت فدرال است . این ماده اصلاحی که پس از مخالفتهای بسیار در پارلمانهای محلی به تصویب رسیده و با عبارات بسیار کلی تنظیم یافته است ، مشعر

۱ ـ تعداد کشتگان شمالیها ۳٦۰۰۰۰ نفر وتعداد کشتگان جنوبیها ۱۳۰۰۰۰ نفر بود .

۲ ـ پرزیدنت لینکلن روز ١٤ آوریل ۱۸٦٥ بدست ویلکس بوت هنرپیشه Wilkes Booth کشته شد .

۳ ـ جنوبیها از راه تحقیر شمالیها را باین عنوان می‌خواندند

براین است که ایالتها حق سلب حیات ، سلب‌آزادی و سلب‌مالکیت کسی را ندارند مگر بحکم قانون و رویهٔ قضائی ... و باین ترتیب‌ماده اصلاحی بطور ضمنی رویه های استثنائی ، تدابیر استبدادی و تبعیض را بهرشکلی که باشد ممنوع میدارد . بردگی ملغی شده بود وسیاهانی که آزادی یافته‌بودند یکباره خودشان را همپایهٔ‌سروران خودشان می دیدند اما اینان از لحاظ استفاده از مزایای تازه مخصوصاً در جنوب مانعی در پیش‌داشتند واین مانع اغلب‌بصورت تعدی و تجاوز و خشونت خودنمائی میکرد . وگرچه پیشرفتهای غیر قابل بحثی از آن زمان حاصل آمده است باز چنانکه می دانیم، تبعیض نژادی همچنان پا برجا مانده است و اگر این تبعیض در ایالتهای هواخواه بردگی یعنی درجنوب سختتر است همه جا وجود دارد . یکی از نویسندگان میگوید که : «آزادی بردگان‌مقدمهٔ پیشروی دشوار سیاهان امریکا بسوی برخورداری کامل از همه مزایای زندگی در آن کشور است نه بمنزلهٔ پایان این پیشروی» .



تبعیض نژادی و تفکیك مدارس سیاهان و سفید پوستان که بمناسبت قضیهٔ «رابرتز» از طرف دادگاههای ماساچوستز پذیرفته شد ، بدنبال این واقعه ـ با وجود مادهٔ ١٤ اصلاحی ـ بوسیله احکام دیگری که از طرف محاکم محلی اوهایو ـ ایندیانا ـ کالیفرنیا ـ نیویورك ـ میسوری ـ و ویرجینیای غربی صادر شد صورت قانونی پیدا کرد و درسال ١٨٩٦ دیوان کشور امریکا که بالاترین مرجع قضائی این مملکت است ضمن تفسیر قانون اساسی در جهتی که بنفع ایالات بود ، بمناسبت یك محاکمهٔ معروف و پر سروصدا (١) چنین اعلام داشت : «قوانینی که تفکیك مدارس سیاهان و سفید پوستان را مسجل می دارد متضمن پستی هیچ نژادی درقبال نژاد دیگر نیست و ازاین لحاظ منافی منشوراساسی مملکت نمیتواند باشد .» دیوان کشور در تغییر حکم خود قضیهٔ تفکیك مدارس را با این عبارت شرح میدهد .

«تاسیس مدارس جداگانه برای اطفال سفیدپوست وسیاه پوست ـ حتی در ایالتهائی که با سرسختی‌بیشتری و از سالها پیش از حقوق سیاسی سیاهان دفاع‌کرده‌اند ، ـ از لحاظ دادگاهها عمل ارزنده‌ای است که از طرف قوه مقننه صورت گرفته است .

---

١ ـ محاکمهٔ پلسی Plessy علیه فرگوسن Ferguson راجع به تفکیك جای سیاه پوستان و سفیدپوستان در وسایط نقلیهٔ عمومی درایالت لوئیزیان

این تصمیم که یك رویه قضائی بوجود آورد ، موجب بروز عقیده‌ای شد که به عنوان «جدائی اما برابری» بمیان آمد و چنین بنظر رسید که مادهٔ ۱٤ اصلاحی از روی انصاف مورد تفسیر قرار گرفته است . و وقتی که قانون آموزش عمومی اجباری بتصویب میرسید هردم سخن از این تفسیر بمیان آوردند . وانگهی مگر در مدارس «جداگانه» خبری از «تساوی» واقعی‌بود؟واین سؤالی‌است‌که نمی‌توان جواب مثبت بآن داد . باز هم در همه جا و مخصوصاً در درجنوب سیاه پوستان موجودات پستی شمرده می شدند که تعلیمات آنان ممکن بود و حتی میبایست محدود به مقدمات اولیه باشد ، «چیزی که بتواند این افراد را بمقام خدمتکاری و کارگری که خاص ایشان است برساند» (۱)

درسال ۱۹۳۵ ، نخستین بار بود که یکی از دادگاههای مریلند Maryland بموجب حکمی که صادر کرده بود یکی از دانشجویان سیاه پوست را به یك دانشگاه سفید پوستان فرستاد. وانگهی ، این تصمیم خدشه‌ای به اصل «جدائی اما برابری» وارد نمی‌آورد . موضوع موضوع دانشکده حقوق بود و دانشجوی سیاه پوست که در نوع خود منحصربفرد بود تنها برای آن دراین‌دانشکده پذیرفته شد که اساسنامه و اعتباری برای تأسیس یك دانشکده حقوق جداگانه تنها برای یك دانشجوی سیاه پوست وجود نداشت . (۲)

درسال ۱۹۳۸ دیوان کشور ناگزیر در مورد مشابهی (۳) دخالت کرد و حکمی را که از طرف یکی از دادگاههای میسوری داده شده بود نقض کرد . این دادگاه دانشجوی سیاه پوستی را از تحصیل در دانشگاهی باز داشته بود انگیزهٔ این کار آن بود که شکایت کننده از قبول بورسی برای تحصیل در بیرون از ایالت میسوری امتناع جسته بود . دیوان کشور در رأی خود خاطرنشان کرد که :

«... حق عرضحال دهنده دارای جنبهٔ شخصی بوده‌است.

---

۱ – روزگاری بودکه تعلیم خواندن ونوشتن به یك فردسیاه پوست جرم شناخته می‌شد . درسال ۱۹۱٦ درأیالتهای جنوبی تعداد مدارس ابتدائی مخصوص سیاهان ٦۷ باب وتعداد دانش‌آموزان کمتر از ۲۰ هزار نفر بود . درسال ۱۹۲۰ هشتاد وپنج درصد اطفال سیاه پوست‌درجنوب بیشتر ازیك دوره چهارکلاسه دبستان نمی‌دیدند . اخیرا نیز حد متوسط مخارج سالانه ازبودجه عمومی تعلیم وتربیت برای تمام مملکت ازقرار هرشاگرد ۸۰ دلار بود وحال‌آنکه درایالات جنوبی وبرای مدارس سیاهان مخارج سالانه ازقرار هردانش‌آموز بیشتر از ۱۷ دلار نبود .

۲ – قضیهٔ دونالدموری Donald Murray

۳ – قضیهٔ لویدگینز Lloyd Gaines

وی به عنوان یك فرد حق داشته است که از حمایت یکسان قانون برخوردار شود و ایالت موظف بوده است که درخاك خود تسهیلاتی نظیر تسهیلاتی که برای افراد نژاد سفید فراهم میآورد ، برای او هم فراهم بیاورد ....»

باین ترتیب ، در سایه اصل «جدائی اما برابری» که پذیرفته شده بود ، تا جنگ دوم جهانی تفکیك مدارس و تبعیض درآموزش عملا و قانوناً پا برجا ماند . اما اصلی که مبهم و دوپهلو بود ممکن نبود مدت درازی پایدار بماند مخصوصاً وقتی که درسال ۱۹٤۵ سیاه پوستانی که در نبرد های اقیانوس ساکن واروپاشرکت داشتند و بسیاری از ایشان رشادتها نشان داده بودند ، از خدمت سربازی آزاد شدند و به مملکت باز گشتند اوضاع رنگ دیگری بخود گرفت .

این افراد ـ همچنانکه بار ها بایشان گفته شده بود از اصول بزرگ دموکراسی درمقابل خودکامگی دفاع کرده بودند . در انگلستان و فرانسه رنگ سیاه خودشان را از یاد برده بودند . و حال آنکه چون به خاك وطن باز گشتند رنگ سیاه پوستشان بـــا خشونت ودرجنوب با خشونتی بیشتر از جاهای دیگر بیادشان آورده شد . فراموش کرده بودند که حق ندارند بدلخواه خودشان به مهمانخانه و رستورانی قدم بگذارند ودر محله های اشخاص سفیدپوست خانه و زندگی برای خودشان فراهم آورند و درنیمکت های مدارس خودشان بنشینند و بی اجباررای بدهند ... وفراموش کرده بودند که دستی برای فشردن دست ایشان دراز نمیشد ... حوادث و وقایع و تعدی و تجاوز بیشتر شد و چون سیاهان این دفعه تصمیم به مبارزه داشتند ، تعداد محاکمه ها نیز فزونـی گرفت . گروهی بمنظور دفاع از حقوق سیاهان بنام «انجمن ملی پیشرفت سیاهان» تشکیل یافت و گذشته از سیاه پوستانی‌که باین گروه پیوستند ، عده‌ای از سفیدپوستان و وکلای دادگستری‌وبشر دوستان ، جامعه شناسان و سیاستمداران و عناصر مذهبی و غیر مذهبی و دیگر گروههای آزادیخواه در مقام همبستگی و پشتیبانی برآمدند .

دیوان کشور در مرحلهٔ تمیز با دادرسیهائی روبرو شد که درایالات مختلفه از طرف سیاهان بتحریك این «انجمن» آغازشده بود و انجمن که هزینهٔ این دادرسی ها را بعهده گرفته بود ، زبر دست ترین وکلای خود را نیز بمیدان فرستاد .

و وقتی که دیوان کشور در مرحلهٔ تمیز ضمن رسیدگی به یکی از دعاوی حکم تاریخی روز ۱۷ ماه مه ۱۹٥٤ خود را صادر

کرد وبالاخره عقیدهٔمزورانه «جدائی اما برابری» را مردودشناخت، چنین بنظر رسید که پیروزی بدست آمده است . (۱) و جای آن دارد که متن این حکم‌را دراینجا نقل کنیم :

«و ما اکنون می رسیم به مسأله‌ای که دراینجا مطرحست. جدائی اطفال درمدارس که تنها براساس اختلاف نژادی استوار است ــ حتی‌درصورتی‌هم که «تسهیلات» وسایر عوامل«محسوس» که برای ایشان فراهم میآید ــ برابر باشد ، آیا اطفال گروه اقلیت را از (شرایط و) امکانات آموزشی مساوی محروم میکنند ؟ جواب این سئوال بعقیده ما این است که این جدائی آنان را از آنچه گفته شد محروم میکند ... نتیجه ای که ما از این میان میگیریم این‌است که در زمینهٔ آموزش‌عمومی ، دکترین «جدائی اما برابری» جاندارد. «تسهیلاتی» که از تعلیم و تربیت‌جدا باشد ، دراصل نابرابر است.»



باین ترتیب ، چنین بنظر میرسد که مسأله فیصله یافته است . حداقل از لحاظ حقوقی چنین بود . اما قضات دیوان کشور لازم ندیده بودند که به جزئیات اجرای این حکم نیز بپردازند و این وظیفه را بعهده دادگاههای پائین تری گذاشته بودند . شایدوارن Varren قاضی و همکارانش نیز که از وضــع ارکانزاس و ویرجینیا و جاهای دیگری در جنوب آگاه بودند ، نمیخواستند تصمیم مهمی که گرفته بودند بصورت اتمام حجت درآید . وچنین بنظر میرسید که این قضات میل داشته‌اند موضوع را به حسن‌نیت و اعتدال حکومت های ایالتی موکول کنند . اما احتیاط ایشان ــ اگر احتیاطی درمیان بوده باشد ــ بیحاصل از آب درآمد . وببهانهٔ اینکه دیوان کشور بطور ضمنی اجازه داده است که این تصمیم با صبر و حوصله و پاپای تکامل افکار عامه بمرحله اجراء گذاشته شود ، آن را ندیده گرفتند ــ

چنانکه انتظار میرفت ، «انجمن ملی پیشرفت سیاهان» حملهٔ قانونی خود را شروع کرد و دادرسیهای دیگری برانگیخت که محکمه به محکمه بالا رفت و دنبالهٔ کار به دیوان کشور کشید ــ تصمیم دیگری که دیوان کشور گــــرفت ، نشانهٔ شدت عمل بود : «... هر ترتیب قانونی ــ خواه فدرال ، خواه ایالتی، خواه محلی ــ که چنین تبعیضی را پیش بینی کرده و یا مجاز شمرده باشد ، باید

---

۱ ــ دراوایل سال ۱۹۵٤ هفده ایالت وحتی ناحیهٔ واشنگتن که باصطلاح خاک‌حکومت فدرال‌است تفکیک مدارس‌سیاه‌پوستان‌وسفیدپوستان‌رامعتبرمی‌دانستند وبیشتر این ایالتها ، ایالات هوادار بردگی بود .

متروك گردد . تدابیر لازم و مقتضی باید اندیشیده شود تا دانش آموزان بتوانند براساس عدم تبعیض نژادی درمـــدارس دولتی پذیرفته شوند و این کار باید **باسرعت و (تصمیم) مطلوب انجـام پذیرد.)** باز هم قسمت اخیر این حکم جای چون و چرا داشت و هواداران تبعیض نژادی درجنوب خط میسن‌دیکسن (۱) که در این راه مقاومت میکردند ، این فرصت بحث و جدل را غنیمت‌شمردند. مقاومت بدو صورت روی نمود که یکی توأم با عمل بود و دیگری جنبهٔ مقاومت منفی داشت .

دو روش و دوسیاست پیش آمد . سیاست و روش‌دیگری هم بود که بقیه مملکت در پیش گرفت و از ظواهرامر چنین برمی آمد که این روش آمیخته به اطاعت و حتی آمیخته به تصویب و تصدیق است اما دوای تلخ «رفع تبعیض نژادی» قطره قطره بحلق بیمار ریخته میشود .

گروهی که در صدد مقاومت و عمل برآمده بودند غوغائی براه انداختند که انعکاس آن در سراسر دنیا شنیده شد . جرائد همهٔ ممالك درسال ۱۹۵۷ حوادث و وقایع لیتل‌راك **Litle Rock** پایتخت آرکانزاس و رجز هائی را که از طرف اوروال فوبوس Orval Faubus حکمران آشتی ناپذیر این ناحیه خوانده شدگزارش دادند همان اوروال فوبوس آشتی ناپذیری که میخواهد خودش‌را بصورت قهرمان دفاع از حقوق ایالات در برابر قدرت مرکزی و بصورت قهرمان ایالتهائی درآورد که مثل سال ۱۸٦۰ بار دیگر دشنام شنیده و اهانت دیده بودند . ودر اینجا باید از حکمران دیگری هم بنام لیندسی‌اموند Lindsy Almand سخن بگوئیم کـه مثل همکار خود فرد سرسخت و لجوج و پرغوغائی است وبرایالت ویرجینیا حکومت دارد . هواداران دو آتشهٔ تبعیض نژادی در لوئیزیان و حکمران آلاباما را نیز باید از اعضاء وابسته به گروه‌این دو حکمران ویرجینیا و ارکانزا شمرد .

قاضی فدرال ناحیه که درسال ۱۹۵۷ درلیتل‌راك دستور داد که بیدرنگ ده دوازده دانش آموز سیاه پوست را در بزرگترین مدرسه دولتی شهر بپذیرند گمان نمیبرد که با این حکم خودنبردی براه اندازد . این شخص قاضی شریفی بود که از داکوتا Dakota باین ناحیه آمده بود . نبرد بزودی درگرفت ، شورشها و تجاوز ها

---

۱ ــ خط میسن ــ دیکسن Mason - Dixon خط سمبولیکی است که شمال را ازجنوب جدا می‌کند . این خط درسال ۱۷٦۷ بدرخواست ویلیام پن William Penn ازطرف دونفر جغرافی‌دان انگلیسی میان پنسیلوانیا ومریلند کشیده شده است .

پدید آمد و پرزیدنت ایزنهاور که نیروی محلی را قادر بحفظ نظم نمیدانست دسته هائی از ارتش منظم امریکا را بآن ناحیه اعزام‌کرد و این تصمیم سکنهٔ محلی و حتی تمام جنوب امریکا را بهیجان و خشم آورد . (۱)

درجریان ماههائی که بدنبال این حوادث آمد ، از طرف حکمرانان ارکانزاس و ویرجینیا و حکمرانان دیگر کار های بسیاری صورت گرفت . سیاستمداران در پارلمانهای ایالتی و حقوقدانان دست بحمله زدند و یك سلسله قوانین محلی بتصویب رساندند تا احکام و قوانین دولت مرکزی را بی اثر سازند : بزرگترین پیشنهاد هائی که داده شد یا بتصویب رسید عبارت از : «بستن یکسرهٔ مدارس دولتی ، افتتاح مدارس برسبیل معمول اما حذف اعتبارات مالی یا حذف کلاسهائی بود که بیشتر اطفال سیاه پوست بآنجاروی می‌آوردند همچنین موضوع تبدیل مدارس دولتی به مدارس ملی بموجب تصویبنامه و تشکیل انجمنهائی برای این گونه مدارس نیز در نظر گرفته شد . بازار وکلای دادگستری رونق یافت اما اینهمه زود باوری واینهمه لجاجت به فرمانی که از جانب حکومت فدرال صادر شده بود ، برخورد . پرزیدنت ایزنهاور صلاح و مهارت را در آن دید که سخن از اعتدال بمیان آورد و دستور احتیاط و ملاحظهٔ بیشتر و عجله کمتری را بدهد. اما حکومت او نمی‌توانست حکم خودرا نقض کند تا چه برسد که دیوان کشور به‌این کار دست بزند . قاضی «وارن» و همکارانش دیگر مجال تامل و تفکر نداشتند چه انجمن ملی پیشرفت سیاهان آرامش خاطری برای ایشان نمیگذاشتند . قضات از صبح تا شب به کار می‌پرداختند و موضوع همیشه کشمکش دردناکی بود که برسر تبعیض نژادی در گرفته بود. وانگهی این قضات که در طور سینای خودشان نشسته‌اند ، عاقبت صبر و حوصله از کف دادند . یکی از قضات زیر دست بنام هاری لملی Harry Lemley که خودش را عاقل پنداشته بود ویا خواسته بود مهارتی از خود نشان بدهد بمناسبت آغاز دوره تحصیل در آرکانزاس مهلت دو ساله ای برای رفع تبعیض نژادی در مدارس داد . قضات دیوان کشور این رای را نپذیرفتند ودر ۱۲ سپتامبر ۱۹۵۸ این حکم را نقض کردند .

اما فوبوس حکمران آرکانزاس که مخالف رفع تبعیض بود، در مقابل این اقدام چنین اعلام داشت : «من هرگز درهای مدارس دولتی را بروی سیاهان نخواهم گشود» و همکار ویرجینیائی او

---

۱ ــ سربازان مسلح درکلاسها پاس دادند ودانش آموزان سیاه پوست را همراهی کردند .

نیز چنین تصمیمی اتخاذ کرد و باز هم حوادثی چون حوادث میسی سیپی و وقضیهٔ مردیت Meredith دانشجوی سیاه پوست بمیان آمد و لشکرکشیهائی نیز از طرف کندی به میسی‌سیپی وآلاباما صورت گرفت.

اما در همان احوال حادثه دیگری بوقوع پیوست که افکار عامه را بحیرت انداخت.

در شهر کلینتن Clintan واقع درایالت تنسی Tennessce «**عده ای ناشناس**» بزرگترین مدرسه دولتی شهر را که چند سیاه پوست در آن پذیرفته شده بودند بوسیله دینامیت منفجر کردند.



آیا قضات بزرگ و وزیر دادگستری و شخص رئیس جمهور درمقابل گزارشها و آمار های تازه‌ای که انتشار یافته‌است چه می‌توانند بگویند؟ اخیرا روزنامه نیویورك تایمز نقشه‌ایَ انتشار داد که تعداد ونسبت دانش‌آموزان سیاه پوست را «در مدارس دولتی باصطلاح فارغ از تبعیض نژادی» در هفده ایالت جنـوب نشان می‌داد.

اختلاط سیاه و سفید درایالت میسوری حقیقتی است دراین ایالت از ٦٧ هزار نفر سیاه پوست ٦٢ هزار نفر در مدارس پذیرفته شده‌اند) درایالت تکزاس کوششی در این راه بکار رفته است واز ٢٥٨ هزار دانش آموز سیاه پوست ٣٦٠٠ نفر در مدارس پذیرفته شده‌اند ودرایالتهای اوکلاهوما، کنستاکی، دلاویر Delaware ومریلند نیز چنین «کوششهائی» بعمل آمده‌است. اما درسه ایالت نسبت دانش آموزان حتی بیك در صد نیز نمی‌رسد چه درکارولینای شمالی از ٣٢٢ هزار نفر دانش آموز سیاه پوست تنها ده نفر را به مدارس راه داده‌اند ودرشش ایالت «اعماق جنوب »[١] هنوز یك دانش آموز سیاه پوست نتوانسته است از آستانه مدارس سفید پوستان عبور کند.

بازهم جای خوشبختی است که حکومت فدرال توانست در خانه شخصی خودش یعنی در «واشینگتن وبخش کم وسعت کلمبیا» تبعیض نژادی را در زمینه آموزش از میان بردارد و دراین ناحیه که یکی از قلاع تبعیض نژادی بود ارسال ١٩٥٨ در های مدارس را بروی سیاهان بازکند.

بدیهی است که کشمکش در زمینه آموزش گوشه‌ای از مساله سیاهان در اتازونی است. جدائی وتبعیض در سراسرمملکت

---

١ ــ این ایالات عبارتند ازلوئیز یانا، میسی‌سی‌پی ــ آلاباماــجئورجیا ــ فلوریدا وکارولینای جنوبی.

در همه زمینه‌ها وجود دارد و شدت وضعف آن در مناطق گوناگون تغییر می‌کند. تبعیض نژادی در وسایط نقلیه، در مهمانخانه‌ها و رستورانها، در خانه ها، در تجارت، در صنعت، در عالم ورزش وجود دارد، در آرتش و نیروی دریائی وحتی در کلیساها نیز وجود دارد.

تعدی وتجاوز به سیاه پوستان و زدو خوردهای گوناگون در بستن، نیویورك، شیکاگو، سیتل Seattle نیز پشت سرهم صورت می‌گیرد. چنانکه گفتیم پیشرفت جنبه حقیقت دارد اما امتیازهائی که به سیاه پوستان داده می‌شود باکراه داده می‌شود و اغلب برای آن داده می‌شود که از دردسر وتعقیب و کشمکش احتراز شده باشد ۱

ناگفته نماند که دانشگاههائی چون ییل Yale و پرینستون عده کمی از سیاه پوستان را برای تحصیل می‌پذیرند. همچنین مغازه‌های بزرگ و شرکت های بیمه نیز از پذیرفتن عده کمی از سیاه‌پوستان امتناع نمی‌ورزند. گروهی افسرسیاه پوست‌درنیروی زمینی وجود دارد وحال آنکه در نیروی دریائی تعداد این گونه افسران از ده ودوازده نفر تجاوز نمی‌کند.

وباز در خاتمه باید بگوئیم که سرنوشت سیاهان در ایالتهای جنوبی، در این ایالتهای بدخو ودشمن بیگانه و ضد یهود و ضد کاتولیك و ضد سیاه پوست بسیار جگر خراش است. اینجا خاطره شکست ۱۸۶۱ از میان نرفته است. هواداری از بردگی سیاهان هنوز هم بیداد می‌کند وآرزوی خنده‌آور تسلط بر سیاهان چون روزگاران خوش گذشته هنوز هم در دلها شعله‌وراست.

فرقه «کوکلوکس کلان» اگر چه قانونا محکوم و منحل گشته بزیر زمین پناه برده‌است اما گروه دیگری در حال حاضر جانشین آن فرقه شده‌است واگر چه خشونت این فرقه تازه کمتر است، باید گفت که از لحاظ آشتی ناپذیری سگ دزد برادر شغال است.

این فرقه تازه که بنام انجمنهای سفید پوستان وبرای دفاع از حقوق نژاد سفید بوجود آمده است کوشش دارد که برتری سفید پوستان را محرز و مسلم گرداند واگر چه مشکل است جنایت

۱ــ چند سال پیش وقتی که پرزیدنت ایزنهاور پست معاونت‌وزارتخانه‌ای‌را به رالف بنچ جامعه شناس معروف ونماینده امریکا درسازمان ملل واگذار کرد، رالف بنچ که سیاه پوست دورگه‌ای است این مقام را نپذیرفت وجواب داد که وضع زندگی سیاهان در واشنگتن اجازه چنین کاری را باو نمی‌دهد چه او ناگزیراست که در محله سیاهان اقامت داشته باشد و نمی‌تواند باتفاق همکاران خود در مهمانخانه ورستوران واماکن عمومی حضور پیدا کند.

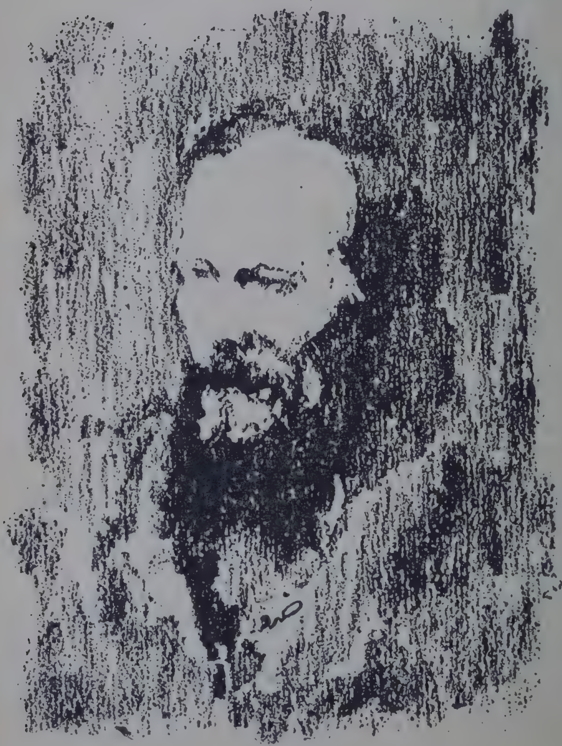
هائی را به‌این فرقه تازه اسناد بدهیم ، جای شك نیست که بهر وسیله‌ای کوشش بکار می‌برند که تبعیض نژادی را همچنان پا برجا نگهدارند و نفوذ انجمن ملی پیشرفت سیاهان را از میان ببرند . وروش این فرقه تازه همان روشی‌است که گانگستر های شیکاکو یا جاهای دیگر در پیش می‌گیرند : جلب مساعدت افراد ، از میان بردن گروه‌مخالف ، تهدید وارعاب ، انتقام جوئی ، اقدام‌به‌ورشکسته کردن تجار وایجاد رسوائی وافتضاح از کارهائی است که این فرقه تازه صورت می‌دهد .

ب . ژ . لاشلیه

ترجمه : عبداله توکل

ده رمان
بزرگ جهان

فیودور داستایفسکی
و
برادران کارامازوف



ترجمه : کاوه دهگان
اثر : سامرست موام

فیودور داستایفسکی در ۱۸۲۱ بدنیا آمد. پدرش، که در بیمارستان «سن‌ماری» مسکو شغل جراحی داشت، از نجبا بود، و این چیزی بود که ظاهرا رمان نویس به آن اهمیت میداد. چون وقتی محکوم شد و مقام نجابتش را از او گرفتند ــ اگر بشود اسمش را مقام گذاشت ــ پکر شد و وقتی از زندان درآمد، به رفقای متنفذش فشار آورد کاری‌کنند که این مقام را دومرتبه‌به‌او بدهند. ولی، تشخص و نجابت در روسیه، باچیزی که در کشور های دیگر اروپائی وجود دارد، تفاوت داشت؛ مثلا، این مقام را میشد بارسیدن به رتبهٔ اداری کمی، بدست‌آورد و اینطورپیداست که اهمیتش بیشتر از این نبود که شما را ازدهقان و پیشه ور سوا کند و اجازه بدهد که خودتان را «آقا» بدانید.

حقیقتش را بخواهید، خانوادهٔ داستایفسکی جزو طبقهٔ پشت میز نشینهای اداری فقیر بودند. پدرش، آدم سختگیری‌بود. او، خود را نه تنها از تجمل، بلکه از آسایش هم، محروم کرده بود تا به اینوسیله هفت بچه‌اش را خوب تربیت بکند؛ و به بچه هایش، از اولین سالهای زندگی یاد داده بود که باید خود را به سختی و بدبختی عادت بدهند تا برای وظایف و تعهدات زندگانی آماده شوند. افراد خانواده، در دو سه اتاق بیمارستان که منزل دکتر بود، توی هم چپیده بودند. هیچوقت اجازه نداشتند که تنها بیرون بروند، پول تو جیبی نمیگرفتند، دوست و رفیق نداشتند. دکتر، علاوه برحقوق بیمارستان، مریضها را گاهی خصوصی هم معالجه میکرد، و پس از سالها، ده کوچکی که با مسکو تقریبا صد فرسخ فاصله داشت خرید، و از آنوقت ببعد، مادر و بچه ها تابستانها را درآنجا گذراندند. این اولین بار بود که مزهٔ آزادی را می چشیدند.

وقتی داستایفسکی شانزده ساله بود، مادرش مرد و پدرش دو پسر بزرگتر خود، میخائیل و فیودور را به سن پترزبورگ برد ودر «آکادمی مهندسی نظامی» به مدرسه گذاشت. میخائیل، برادر بزرگتر، به علت ضعف جسمی رد شد و به این ترتیب فیودور از تنها آدمی ه به او علاقمند بود جدا شد. او، تنها و بدبخت بود. پدرش، یا نمیخواست، یا نمیتوانست که برای او پول بفرستد و بهمین جهت، فیودور قادر نبود لوازم زندگی، از قبیل کفش و کتاب، بخرد؛ یا حتی مخارج مقرری مدرسه را بپردازد. دکتر، که پسر های بزرگ خود را سر و سامان داده‌بودو سه بچهٔ دیگر را در مسکو پیش عمه‌شان گذاشته بود، از شغل خود دست شید و با دو تا از کوچکترین دختر هایش به ده خود

رفت و درآنجا منزوی شد . دکتر ، زد به عرق . او نسبت به بچه هایش سختگیر بود ، با رعیتهایش وحشیانه رفتار میکردوبهمین جهت، یکروز رعیتها را او را کشتند .

این ، در سال ۱۸۳۹ بود . فیودور ، گرچه شور و شوقی بدرس نداشت ، خوب کار میکرد ، و بعد از آنکه دورهٔ مدرسه را تمام کرد ، دراداره‌ٔ مهندسی وزارت جنگ مشغول کار شد . حالا با سهمی که از ملك پدرش باو رسیده بود و حقوقی که میگرفت، هرسال پنج هزار روبل درآمد داشت . یك‌آپارتمان اجاره کرد ، به بیلیارد علاقه شدیدی پیداکرد که خرج زیادی برمیداشت از چپ و راست پول خرج میکرد ، و یکسال بعد که از شغل خود استعفا داد ، (چون کار در ادارهٔ مهندسی را به «بیمزگی سیب زمینی» دیده بود) تا گلو درقرض بود . او ، تا آخرین سالهای زندگی‌اش همیشه مقروض بود .

فیودور ، یك ولخرج درست نشدنی بود . ولخرجی‌اش اورا به پیسی و بدبختی انداخت ، ولی هیچوقت برنفس خود مسلط نشد تا در برابر هوسهایش مقاومت کند . یکی از نویسندگان شرح حال او گفته است که عادت او به برباد دادن پول ، تا اندازه‌ای ناشی از عدم اعتماد بنفس بود ، چون ولخرجی ، «احساس قدرت» زود گذری به او می بخشید و باین ترتیب خودخواهی او را ارضاء میکرد . بعد ها خواهیم دید که این عیب بد ، او را به چه تنگیهای خفت آوری انداخت .

داستایفسکی ، وقتی که هنوز درمدرسهٔ مهندسی بود ، رمانی را شروع کرده بود ، و حالا که تصمیم گرفته بود معاش‌خود را بعنوان یك نویسنده تامین کند ، آنرا تمام کرد . اسم‌این رمان «مردم فقیر» بود . داستایفسکی در دنیای نویسندگی هیچکس را نمی شناخت ، ولی یکی از آشنایان او بنام «گریگوروویچ» مردی‌را به اسم «نکراسوف (۱)» می شناخت که قصد داشت مجله‌ای راه بیندازد . گریگورووپچ به داستایفسکی گفت که داستان را بـــه نکراسوف نشان خواهد داد .

یك روز ، داستایفسکی دیر به خانه آمد . او تمام شب مشغول خواندن رمانش برای یکی از دوستان بود ودربارهٔ آن با دوستش بحث میکرد . ساعت چهار بعد از نصف شب به منزل‌رفت.

احساس کرد که نمیتواند بخوابد ، بهمین جهت کنار پنجرهٔ بـاز نشست و به‌تماشای شب پرداخت . یك‌مرتبه ، صدای زنگ دربلند

1- Nekresov ادیب و منتقد معروف قرن نوزدهم روسیه (مترجم)

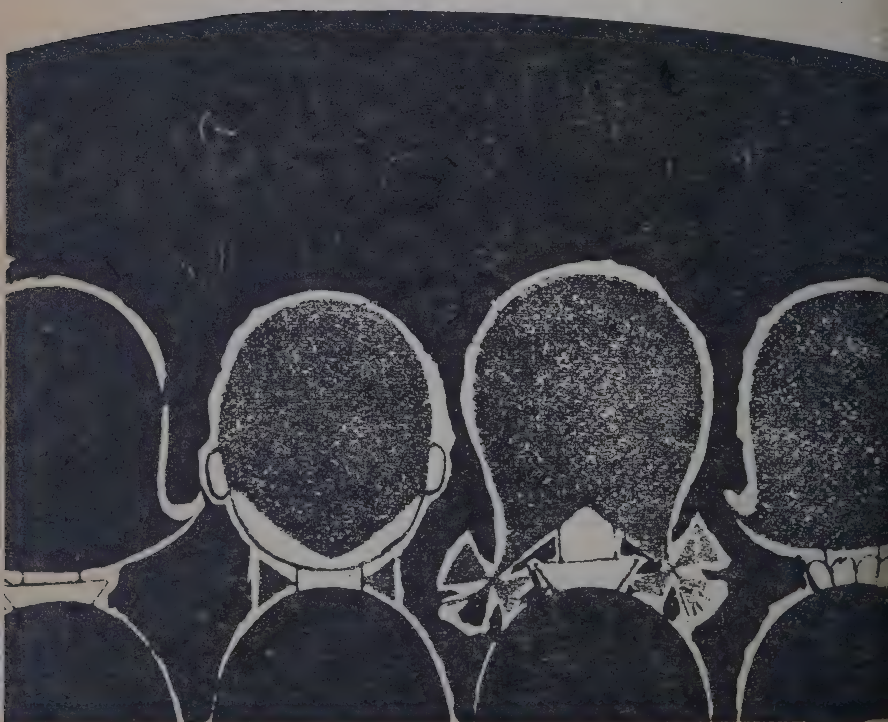
شد و داستایفسکی از جا پرید . «این ، گریگوروویچ و نکراسوف بودند ! آنها ، درحالیکه ازکثرت وجد و احساسات ، سر از پانمی شناختند و تقریبا به گریه افتاده بودند ، بدرون اتاق دویدند و بار های بار مرا درآغوش گرفتند» . نکراسوف و گریگوروویچ ، شروع به خواندن کتاب کرده بودند ، هریك ، کتاب را بنوبه ، با صدای بلند خوانده بود ، و وقتی رمان را تمام کرده بودند ، تصمیم گرفته بودند با آنکه دیروقت است ، داستایفسکی را پیدا کنند بهمدیگر گفته بودند : «مهم نیست که خواب باشد . بیابرویم بیدارش کنیم . این موضوع از خواب مهمتر است» . نکراسوف ، روز بعد نسخهٔ دستنویس کتاب را پیش «بلینسکی (۲)» مهمترین منتقدعصر، برد و بلینسکی هم از خواندن آن به اندازهٔ آن دو نفر به شور و نشاط آمد . رمان چاپ شد ، و داستایفسکی خود را مشهوریافت.

---

2 - Belinsky

جامعه شهری و سینما

نوشته : دکتر شاپور راسخ



در آغاز قرن بیستم ساعات کار در همه جوامع حتی ممالك صنعتی طولانی‌بود و غالبا از ده ساعت در روز تجاوزمیکرد و درنتیجه ، اوقات فراغت محدود بود و چون از جهت دیگر ، اکثریت مردم از وسعت معیشت بهره نداشتند از تفریحات تجملی و اشتغالات ذوقی و هنری سهمی شایسته نمی‌بردند و فقط بمعاشرت های خانوادگی و محاورات وسرگرمی‌های‌ساده دل‌خوش می‌کردند . دشواری و زحمت کارهای دستی ، انبوه خلق را که به زراعت یا صناعت می‌پرداختند مانع ازآن می‌شد که گریبان از تلاش سخت معاش‌رها کنند و ساعاتی به‌راحت و عطلت‌گذرانند و بآن چه مطلوب خاطرشانست روی آورند .

تکامل صنعت و رواج بیشتر ماشین درکارخانه وخانه ، کارگران را ازبسیاری کارهای شاق آزاد کرد ، شناسائی حقوق کارگران موجب تقلیل ساعات کار شد ، رشد اقتصادی استفاده از لذائذ اوقات بیکاری را بر جمعیت بیشتری میسورکرد، شهرنشینی تفریحات تازه‌ای که جنبه تجاری داشت بوجود آورد و بر همه مردمان عرضه کرد . پس‌بجاست‌که بشیوهٔ یك متفکر جامعه‌شناس فرانسوی تمدن حاضر را تمدن «فراغت» بخوانیم و طرز گذران زمان بیکاری را درجامعه جدید که بقول گالبریث امریکائی جامعه‌ای‌است متنعم و در جستجوی رفاه و خوشی روز افزون ، پژوهش کنیم .

درمیان انواع تفریحات تجاری که فنون جدید در اختیار انسانیت گذاشته هیچ‌یك باندازه سینما ــ رادیو وتلویزیون نزد عامه مردم مطبوع نیفتاده است سینما تنها یك شکل وقت گذرانی نیست صور فیلم ، را می‌توان برای تبلیغ افکار و عقائد ــ نشر اخبار ــ ترویج مدها و آداب و رسوم و حتی تعلیم و تربیت همگان بکار گرفت . در آغاز جنگ بین‌الملل دوم تخمین زده میشد که‌هفتاد هزار سینما در دنیا موجود باشد و فقط در امریکا شماره تماشاگران هفتگی فیلم‌ها را هشتاد تا صد میلیون نفر حدس‌زده‌اند. این درجه اقبال مردم به سینما سبب شد که در همان سال ۴۰ــ۱۹۳۹ در امریکا تعداد ۵۳۰ فیلم عادی و ۷۰۷ فیلم کوتاه چه تفریحی و چه ترتیبی تولید شود و حدود دو هزار میلیون دلار سرمایه‌درامر تهیه فیلم بکار رود و ۲۸۲۰۰۰ نفر باین حرفه بپردازند و از آن ارتزاق‌کنند . شبهه نیست که ارقام تماشاگران و شاغلان بسینما و حرف مربوطه همه‌ساله افزایش یافته است و از آن زمان تاکنون بسیار بازار تازه بروی عالم سینما گشوده شده است .

امروزه درمیان تفریحات «غیرفعال» کمتر تفریحی را می‌توان یافت که بقدر تماشای فیلم عامه پسند باشد ارزانی بهای بلیط سینما یك علت این استقبال مردم است اما علل دیگری درمیان است که بیشتر اهمیت دارد سینما نوعی رؤیای‌وقت بیداری شهرنشینان است « پادرمیکر » Powdermakar محقق امریکائی حق

دارد که هالیوود را «کارخانه رؤیاسازی» نامیده است (نیویورك ــ ۱۹۵۰) . تماشای فیلم راه گریزی از واقعیت‌های یکنواخت و بی‌رنگ زندگی عادی است کسانی‌که از تنهائی مخصوص حیات‌شهری بجان آمده‌اند در پرده سینما نقش چهره های آشنا می‌یابند با قهرمانان نرد ارادت می‌بازند و در رفتار و گفتار بخوبان‌فیلم تشبه می‌جویند عقده دل‌های غمین را دیدن فیلم‌های حزین می‌گشاید و آن چه حکیم یونانی catharsis می‌نامید ومرادش علاج درد با درد همانند دیگر بود تحقق می‌پذیرد .

داروی کژدم زده کشته کژدم‌بود
می‌زده را هم‌بمی دارو و مرهم‌بود

صحنه‌های فیلم غالبا به تقلید زندگی طبقات متوسط رو به بالا آرایش یافته است و این مطلب از پژوهش‌های متعددی محقق شده است چنان که در فیلم‌های امریکائی نزدیك بهفتاد درصد صحنه‌ها جلوه زندگی طبقات مرفه و متمکن است و بیست و پنج درصد ، زندگی طبقات متوسط را منعکس می‌کند و فقط در پنج درصد فیلم ها محیط محقر زندگی فقرا بازیافته می‌شود ازاین‌رو بر عامهٔ خلائق که از فراخی نعمت و توانگری و تجمل حظی نگرفته‌اند سینما حکم رویائی الوان دارد و ازاین‌روست که بیشتر مردم‌خصوصا طبقات متوسط و متوسط رو به پائین تحت تاثیر مدهای سینمائی هستند و چنان که وبلن Veblen اقتصادشناس‌امریکائی بمناسبت بحث دیگری‌بیان کرده است طرز زندگی و پوشش و آرایش طبقات مرفه را از این راه و راه‌های دیگر می‌آموزند و همه اندوخته خود را صرف این تقلید **می‌کنند .**

سینما رنگی شاعرانه بزندگی میزند که درحقیقت فاقد آن است . افراد مجرد و تنها و جمله‌کسانی‌که ازگرمی روابط ضمیمی شخصی (که کولی Cooley جامعه‌شناس امریکائی روابط چهره به‌چهره می‌خواند) در محیط شهری بهره‌ای نمی‌برند درسینما تصور آن را حاصل می‌کنند که با اشخاص بزرگ آشنائی نزدیك دارند و بجزئیات زندگی آنان آگاهند و خود این تصور رنج تنهائی را کاهش می‌دهد . قصه عشق «تم» اکثر فیلم‌هاست ازاین‌رو مایه شوق جوانان و افراد مجرد را نسبت به سینما بآسانی می‌توان درك کرد .

بررسی دورتی‌جانز D. Jones درباره محتوی فیلم‌های امریکائی معلوم می‌دارد که عشق مشغله خاطر ۶۸ درصد شخصیت‌های فیلم بوده و فقط ۲۶ درصد آن‌ها در جستجوی افتخارات و جاه و نام بوده‌اند و ۱۵ درصد جویای امن و امان

امروزه سینما جای‌بسیاری‌ازتفریحات فعال و غیرفعال ، تجاری و نیمه‌تجاری، جمعی و فردی را گرفته است و گرچه بیشتر تماشاگران فیلم‌ها از جوانان و مجردان و احیانا زنان هستند (درامریکا می‌گویند توفیق یا شکست هر فیلم وابسته این است که زنان آن را به‌پسندند یا نپسندند) اما دیگر گروه‌ها نیز رغبت تمامی به سینما دارند و مکرر دیده شده است که سالخوردگان آنقدر به سینما رفته‌اند که سرانجام روزی بحکم اتفاق در همان تماشاخانه جان به جان آفرین تسلیم کرده‌اند ! درست است که سینما یك سرگرمی جامعه شهری است اما بیش از پیش فیلم‌های تربیتی جای خود را در جامعه‌های‌روستائی‌نیز بازمی‌کند ومروجان و دهیاران و ماموران مشابه ، بمنظورنشر اطلاعات روش سمعی و بصری بکار می‌برند .

سینما گوئی نمك تخیل و فانتزی بر زندگی مکرر و ملال‌انگیز شهری می‌زند، اعصاب برانگیخته را بدست نوازشگررؤیا آرامش می‌دهد . تنوعی دارد که هر ذوق و سلیقه‌ای را می‌تواند خشنود کند ، تشنگان شور و هیجان را که طالب عشق های بدیع ، حوادث غریب و کشمکش‌های ناپیدا فرجامند سیراب می‌گرداندمعذلك چون پابند منافع تجاری است بیشتر طالب بازار وسیعتر است و کمیت را بر کیفیت ترجیح می‌دهد و بیش از آن که

نگران پسند متفکران و خردمندان باشد جویای آن است که مقبول خاطر اکثریت شهرنشین بیفتد . درامریکا می‌گویند که سازندگان فیلم‌ها سلیقهٔ عامه مردمی را که بیش از ۱۵۰۰ دلار درآمد سالانه دارند و ساکن شهرهای متوسط و بزرگ هستند در نظر می‌گیرند مسلما بسیاری از فیلم‌ها خصوصا آن‌چه به‌ممالك کم‌توسعه صادر می‌شود ناظر به احتیاجات فکری و ذوقی گروه‌های دیگری نیز هست فیلم‌هائی که فقط رؤیت تصاویر در آن مهم است و پیام پرمعنائی در بر ندارد مثل فیلم‌های تارزان و حیوانات جنگلی و مانند آن از همین دسته است .

تحقیقی که موسسه بررسی عقائد عمومی درفرانسه بتازگی درباب عقائد و تمایلات جوانان شانزده تا بیست و چهار ساله کرده است نشان می‌دهد که تماشای فیلم ، تفریح‌نخستین این جوانان است ولی ضمنا حاکی از آن است‌که ترجیح سینما بعنوان‌مطلوب‌ترین سرگرمی‌ها نزدجوانانی که تحصیلات کمی دارند بمراتب بیش‌از تحصیل کردگان عالی است. جوانانی‌که فقطدارای تحصیلات ابتدائی بوده‌اند سه برابر بیشتر مشتاق و دوستدار سینما بوده‌اند تا کسانی که تحصیلات عالی داشته‌اند (۲۹ در صد گروه اول سینما را بهترین تفریح خوانده‌اند و فقط ۱۰ درصد گروه دوم) . بنابراین می‌توان حکم کرد که جوانان طبقات‌کهتر، بیشتر مجذوب سینما هستند بگواهی همان‌مطالعه، ۳۱درصد جوانان کارگر ، ۲۶ در صد کشاورزان ، ۲۵ درصد کارمندان و فقط ۱۸ درصد دانشجویان‌جوان در میان تفریحات به سینما برتری داده‌اند و اگر این مطلب درممالك دیگر نیز صادق باشد باید علت و سادگی و «بصری» بودن اکثر فیلم‌ها را که همه ساله در دنیا تولید می‌شود ـ خصوصا فیلم‌های امریکائی ـ همین کثرت مشتریان متعلق به طبقات بالنسبه پائین اجتماعات دانست و توجه‌باید داشت که مهمترین گروه‌های خواستارسینما شهرنشینان ۱۵ـ۴۵ ساله هستند و درمیان این جماعت هم افراد کم‌اطلاع و دارای مشاغل کهتر غلبه دارند .

تحقیقی که ما در ایران در سال گذشته بیاری دو تن از دانشجویان انجام دادیم حکایت از آن می‌کند که فقط در ماه‌های فروردین تا بهمن سال ۱۳۴۰ پروانه نمایش ۳۸۸ فیلم از اداره‌مخصوصی درشهربانی کل کشور صادر شده است و فیلم‌های امریکائی نظر بهمین آسانی درك و «بصری بودن» بیش از فیلم‌های دیگر درایران طالب داشته است از ۳۸۸ فیلم مذکور ۱۹۴ فیلم (۵۰درصد) امریکائی بوده است و ۷۶ عدد (۱۸ درصد) ایطالیائی و تعداد کمتری فیلم از شوروی ـ انگلستان ـ هندوستان ـ فرانسه و آلمان بترتیب بایران رسیده و جواز نمایش گرفته است درهمین سال در مدت ذکرشده ۲۷ فیلم ایرانی نیز چنین جوازی دریافت‌کرده است .

از جمله شهرهای ایران شهر طهران بیش از همه مشخصات شهرهای جدید را دارد ازاین‌رو خصوصیات شهرنشینان در طهران نیز بهتر دیده می‌شود در اکثر شهرهای مملکت ما تعداد سینماها به سه و چهار نمی‌رسد ولی درشهر طهران برطبق آمار اداره اماکن ۷۳ سینما وجود دارد و گنجایش کل آن‌ها به ۵۹ هزار نفر بالغ می‌شود و اگر فرض کنیم که هر سینمائی ۵ سئانس نمایش فیلم دارد و در هر سئانس فقط نصف صندلی‌ها اشغال‌شود هر روز حدود ۱۴۸۰۰۰ نفر به سینما می‌روند و در هفته نزدیك به یك میلیون نفر و گرچه این رقم مبالغه آمیز بنظر می‌رسد اما شاید ازحقیقت چندان دور نباشد و می‌توان حکم کرد که استقبال مردم از سینما در طهران به نسبت از مجموع کشور امریکا کمتر نمی‌باشد .

جدول توزیع سینماهای طهران
بین درجات مختلف

	لوکس	درجه‌یك	درجه دو	درجه سه
تعداد	۱۸سالن	۱۶سالن	۲٤ سالن	۱۳ سالن

جدول تعداد سینماهااز جهت تابستانی
و زمستانی بودن

	کل سینماها	سینماهای تابستانی	سینماهای دارای سالن تابستانی
تعداد	۷۳	۳	۱۶
گنجایش	۵۹۲۰٤	۱۸۰۰	۱٤۱۷۹

درامریکا ثلث تماشاگران فیلم‌ها را کودکان و نوجوانان تشکیل می‌دهند و در فرانسه چنان که باشارت گفتیم ۲۵ درصد جوانان فیلم را بهترین تفریح می‌شمارند . در ایران آماری ، ولو تخمینی ، بدست نیست تا درجهٔ رغبت گروه‌های مختلف سنی را به سینما معلوم بدارد اما از مشاهدات روزانه خودمان می‌توان استنباط کرد که چنین نسبت در شهر طهران حتی بالاتر باشد مطالعات پراکندهٔ ما حکم به کثرت مشتریان جوان سالن‌های سینما را در پایتخت مملکت تأیید می‌کند .

پژوهشی در ماه فروردین سال۱۳٤۱ میان صد دانش‌آموز دختر و صد دانش آموز پسر که ۱۶ تا ۱۸ ساله بودند و بدبیرستانهای شمال و مرکز شهرمی‌رفتند و ظاهرا به طبقات متوسط تعلق داشتند بر ما روشن کرده است که نسبت سینما روندگان جوان قابل ملاحظه است. گرچه ممکن است این کثرت رفت و آمد به سینما مربوط بتعطیلات عید باشد اما بعید نیست که در ماه‌های دیگرهم نتیجه‌ای نزدیك بآن بدست آید .

از دانش‌آموزان پسر ، در یك ماه فروردین، ۱۲ درصد یکبار ۱۳درصد دوبار ۱٤ درصد سه‌بار ، ۱۵ درصد چهاربار ۱۳ درصد پنج‌بار و ۳ درصد شش‌بار ۲ در صد هفت‌بار ، ۳درصد هشت‌بار ، ۱درصد نه‌بار ، ۳ درصد ده‌بار و ۲درصد هیجده‌بار حتی ۲ درصد بیست‌بار (!) بسینما رفته بوده‌اند و فقط ۸درصد درآن‌ماه فیلمی ندیده‌اند .

ازدانش‌آموزان دختر در ماه مزبور ۱٤ درصد یکبار ، ۱۹ درصد دوبار ، ۱۶ درصد سه‌بار ، ۱۷ درصد چهاربار ، ۱۲ درصد پنج‌بار ، ۵ درصد شش بار ، ٤درصد هفت‌بار ، ۱ درصد هشت‌بار ، ۱ درصد ده‌بار بسینما رفته بوده‌اند و بقیه بسینما نرفته‌اند یا هرگز نمی‌روند .

در پژوهشی که یاد شد سوآلات دیگری درباره نوع فیلم مورد علاقه و مانند آن شده است که باید درمقاله دیگری بیان و تفسیر شود دراین جا فقط پاسخ چند سوال را که روشنگر کیفیت ومقدار تاثیر سینما بر نسل جوان می‌تواند بود باختصار ذکرمی‌کنیم :

درجواب این سوال که فیلم‌ها ازچه لحاظ مورد توجه پسران یا دختران قرار می‌گیرد اکثریت گروه اول جواب‌داده‌اند که موضوع فیلم بیش از همه مورد توجه ایشان است و قسمت مهمی از گروه دوم به هنرپیشه و شخصیت او توجه‌داشته‌اند. این مطلب با تحقیقات دیگری در تفاوت روانشناسی مرد و زن موافقت دارد و مثلا سخن بعضی جامعه‌شناسان را تایید می‌کند که در عرصه سیاست زنان به شخصیت کاندیدا یا رهبر بیشتر نظر دارند تا بهدف و برنامه و فکری که در وجود کاندیدا یا رهبرتجلی و تجسم‌حاصل می‌کند .

درجواب این سوال که آیا لباس۔ آرایش یا رفتار هنرپیشگان مورد تقلید پاسخگویان قرار می‌گیرد جدول ذیل بدست‌آمده است :

نسبت کسانی که تقلید هنرپیشگان
را می‌کنند

	تقلید لباس	تقلید آرایش	تقلید رفتار
پسر	۱۷ درصد	۳۰ درصد	۲۵ درصد
دختر	۱۸درصد	٤۰ درصد	۱۸ درصد

در مورد این سوال که محبوبترین هنرپیشگان بنظر ایشان چه کسانی هستند جواب‌ها از اهمیت (تعدادآراء) به‌ترتیب ذیل بوده است .

جدول ترجیح هنرپیشگان

	هنرپیشه اول	دوم	سوم
پسر	چارلتون هستون	سوفیالورن	برت‌لانکاستر
	چهارم	**پنجم**	**ششم**
	الیزابت‌تیلور	تونی‌کرتیس	گریگوری‌پك
دختر	الیزابت‌تیلور	ادری‌هیپورن	چارلتون هستون
	گریگوری‌پك	تونی‌کرتیس	آلن‌دولون

اگر قبول کنیم که سینما تاثیرمهمی‌در روحیات و تمایلات نسل جوان دارد بی‌شبهه نوع و شخص قهرمانی که موردترجیح جوانان است بفهم رفتارهای آنان یاری می‌کند و گزاف نیست اگر بگوئیم‌که بسیاری از سرکشی‌های جوانان در برابر احکام و مقررات و نظامات قدیم‌ناشی از همین تعلیماتی است که ازخلال فیلم‌ها و از سرمشق‌های سینمائی یادگرفته‌اند اما این مطلب درخور بیان مفصلتری است که بمقاله‌ای دیگر بایدواگذاشته شود .

نوشته : ویلیام شایرر

مبانی تاریخی و فلسفی نازیسم

-۳-

لیکن ، گذشته از تاریخ ، هیتلر افکار و عقاید خود را از کجا بدست آورد ؟ با آنکه مخالفان او ، هم در داخل و هم درخارج آلمان ، آن اندازه گرفتار یا آن‌اندازه احمق و ابله بودند که توجهی باین موضوع نکردند تا فرصت از دست‌رفت ، هیتلر ، نظیر بسیاری ازآلمانیهای دیگر ، معجون عجیبی از عقاید و افکار ناهنجار ناشی‌از جنون بزرگی طلبی را که در سالهای سدهٔ نوزدهم از مغز متفکران آلمانی تراویده بود بطریقی جذب کرد . او که غالبا آن اندیشه هارا از دست دوم ، توسط فیلسوف نمای شوریده فکری چون آلفرد روزنبرگ ، یا بوسیلهٔ دوست شاعر میخوارهٔ خویش دیتریخ‌اکارت بدست آورده بود ، آن عقاید را با همهٔ شور و شوق آتشین‌یك‌مرد نودین پذیرفت و بدتر از آن ، مصمم شد که اگرزمانی فرصتی‌بدست آورد آنها را بکار بندد .

آن افکار را هنگامی که در مغز هیتلر خلجان میکرد ، بیان کردیم و دانستیم که از چه قماش‌بود . تجلیل ازجنگ و کشورگشائی و قدرت مطلقهٔ حکومت استبدادی ؛ ایمان به آریائیها ، یا آلمانیها ، بعنوان نژاد برتر ، و نفرت از یهودیان و اسلاوها ؛ خوار شمردن دموکراسی و اصول بشردوستی . مبتکر این اندیشه‌ها و عقیده‌ها ، هیتلر نبود ، گرچه بعد ها ، وسیلهٔ بکار بستن آنها ابتکار او بود . این افکار ، زائیدهٔ مغز آن دستهٔ شگفت فلاسفه و مورخان و معلمانی بود که در سالهای سدهٔ نوزدهم ، پیش از هیتلر ، فکر ملت آلمان را

تسخیر کرده بودند ؛ همان افراد دانشمندی که فاقد تعادل روحی و فکری بودند و عقاید آنان ، همانگونه‌که بعدها هویدا شد ، نه‌تنها برای آلمانیها بلکه برای بخش بزرگی از جامعهٔ انسانی ، نتایجی آن چنان شوم پدید آورد .

شك نیست که در میان آلمانیها ، برخی از بلند فکرترین مردان وعالی‌ترین‌ارواح جهان‌غرب ــ لایب‌نیتس(۱) ، کانت،هردر(۲)، هومبولت (۳) لسینگ ، گوته ، شیللر ، باخ وبتهوون ــ وجود داشتند و به تمدن غرب یاریهای بی نظیر کردند . لیکن فرهنگ‌آلمان که در سدهٔ نوزدهم استقرار یافت و با ترقی آلمان پروسی قرین گردید ، واز دوران بیزمارك تا زمان هیتلر دوام داشت ، پیش از هر چیز نخست بر تعالیم «فیخته» و «هگل» و سپس بر آموزشهای ترایچکه و «نیچه» و «ریشاردواگنر» وگروهی‌ازمتفکران‌کم‌ارزش‌تر دیگر تکیه داشت . نکتهٔ حیرت‌انگیز آنست که درمیان این جمع ، یك فرانسوی عجیب و یك انگلیسی مخبط نیز دیده میشوند ، دو تنی که تاثیر افکار و عقاید آنان در مردم آلمان بهیچوجه کمتر از اثر اندیشه های دیگران نبود . این گروه توانستند روابط معنوی‌ملت آلمان را از غرب بگسلند و فاصله‌ای در میان ایشان پدید آرند ، فاصله‌ای که تا امروز ترمیم نشده است .

در ۱۸۰۷ ، بدنبال شکست ننگین پروس از ناپلئون در «ینا» (٤) ، « یوهان گوتلیب فیخته » (٥) از فراز سکوی تدریس و خطابهٔ دانشگاه برلن که کرسی فلسفهٔ آن را داشت ، نطق هـای مشهور خود را خطاب به ملت آلمان ایراد کرد . (٦) این‌سخنرانیها، مردمی پراکنده و شکست خورده را تکان داد و دگرباره مجتمع و متشکل ساخت و باید گفت : طنین نطقهای او در رایش سوم نیز شنیده میشد . تعالیم فیخته ، برای مردمی سرخورده و نومید ، شرابی بس گیرا بود . در نظر او ، لاتینیها ، مخصوصا فرانسویها و یهودیها ، نژادهای منحط‌اند . تنها آلمانیها امکان آن دارند کـه حیات خویش را تجدید کنند . زبان آلمانیها ، بیغش ترین و اصیل

---

1 - Leibnitz 2 - Herder 3 - Humboldt

٤ ــ (Jena) روز چهاردهم اکتبر سال ۱۸۰۶ ، ناپلئون ارتش پروس را که فرمانده آن شاهزاده «هوهن‌لوله‌هه» بود ، درشهر «ینا» واقع در مشرق آلمان شکست داد واز آن پس «جنگ ینا» در تاریخ نظامی جهان بعنوان یك پیروزی بزرگ ویك شکست بزرگ ، مشهور شد (مترجم)

5 - Johann Gottlieb Fichte 6 - "Addresses to the German Nation"

ترین زبانهاست . در دوران فرمانروائی آنان ، عصری نو در تاریخ پدید خواهد آمد . حکمرانی ایشان ، انعکاسی از انتظام جهان هستی است . در رأس دستگاه زمامداری آنان ، گروه‌کوچك نخبه‌ای جای خواهد داشت و این گروه ، از هرگونه قید وبند اخلاقی که جنبهٔ «شخصی» داشته باشد آزاد خواهد بود . اینها ، پاره‌ای از آن افکار و عقایدیست که دیدیم هیتلر در «نبرد من» آورده بود .

پس از مرگ فیخته که بسال ۱۸۱٤ رخ داد «گئورگ‌ویلهلم فریدریخ‌هگل» (۱) در دانشگاه برلین جانشین او شد . این ، همان مغز نافذموشکافیست که‌مناظرات منطقی(۲) آن‌الهام‌بخش فلسفهٔ‌علمی بود و از اینراه به بنیادگذاری سوسیالیسم کمك کرد . لیکن ازسوی دیگر ، تجلیل پرطنین او از «دولت» بعنوان عالیترین سازمان حیات بشر ، راه را برای رایش دوم بیزمارك‌ورایش سوم هیتلر ، هموار ساخت . بعقیدهٔ هگل ، «دولت» همه چیز ، یا تقریبا همه چیز است. از جمله میگوید : دولت‌عالیترین تجلی «نفس کل» است ؛ «اخلاق کل» است ؛ «واقعیت تصور اخلاقی و ... فکر اخلاقی است که . . . خود را میشناسد و دربارهٔ خود بتفکر میپردازد»؛ دولت «در برابر فرد حقی عالی دارد . وظیفهٔ عالی فرد اینست که یکی از اعضای دولت باشد . . . . زیراحق نفس‌کل ، مافوق تمام امتیازات فردی است...»

موضوع سعادت و شادکامی فرد در جهان ، چه میشود ؟ هگل پاسخ میدهد که : «تاریخ عالم ، قلمرو شادکامی نیست . دوران های سعادت ، صفحات خالی تاریخ است، زیرا آن دورانها، ادوار توافق و هماهنگی است وزدوخوردی دربرندارد» . جنگ ، پالایشگر بزرگ است . به عقیدهٔ هگل ، جنگ «سلامت اخلاقی ملل را که براثر یك صلح پردوام فاسد شده است تأمین میکند، همچنانکه وزش بادها مانع گندیدن دریا میگردد . زیرا گندیدگی دریا ، نتیجهٔ یك آرامش ممتد است» .

هیچیك از مفاهیم قدیمی اخلاق (۳) و علم اخلاق (٤) ، نباید مخل کار دولت علیه و مانع کار « قهرمانانی» که آنرا رهبری میکنند شود . « تاریخ جهان ، جایگاهی والا دارد . . . خواستهای اخلاقی نامربوط را نباید با کار های تاریخی جهانی و فضائل این‌کار ها ، به‌تصادم‌واداشت . کمالات‌فردی ــ شرم ، تواضع ، نوع‌پرستی، تحمل وگذشت‌ــ رانبایستی‌علیه‌کارهای تاریخی دنیائی‌برانگیخت..... یك چنان دستگاه نیرومندی [دولت] باید گلهای بیگناه فراوانی را لگد مال نماید ، موانع بسیاری را درسرراه خود خرد کند» .

1 - Georg Wilhelm Friedrich Hegel 2 - dialectics
3 - mrorals 4 - ethics

هگل پیش‌بینی میکندکه وقتی آلمان نابغهٔ خدادادهٔ خودرا بدست آورد ، صاحب چنین دولتی خواهد شد . او پیشگوئی میکند که «نوبت آلمان» فرا خواهد رسید و آنوقت رسالت آن کشوراین خواهد بود که حیات معنوی تازه‌ای به جهان بخشد . هنگامی کـه انسان عقاید هگل را میخواند ، میفهمد که هیتلر ، تاچه حد از او الهام گرفته است ، گرچه این الهام راaز دست دوم گرفته باشد . پیداست که هگل بیش از هرچیز با نظریه‌ای که دربارهٔ «قهرمانان» دارد ، الهام بخش هیتلر شده است همانگونه که درپایان این فصل خواهیم دید . بموجب نظریهٔ هگل ، «قهرمانان» آن کارگزاران‌بزرگی هستند که پروردگار مرموزی آنان را مأمور کرده است تا «ارادهٔ نفس کل» را بکار بندند . هیتلر نیز سخت معتقد بود که چنین‌رسالت و ماموریتی دارد .

« هاینریخ فن‌ترایشکه » (۱) بعدها به دانشگاه برلن رفت. او از سال ۱۸۷٤ تا ۱۸۹٦ که دیده از جهان فروبست ، استادرشتهٔ تاریخ دانشگاه برلن و استادی وجیه‌المله بود . در کلاسهای درس او ، جماعات بزرگ با شور و شوق بسیار شرکت می جستند واین افراد ، تنها دانشجویان نبودند ، بلکه افسران ستاد ارتش وصاحب منصبان سازمان اداری «یونکرها» نیز در زمرهٔ ایشان دیده‌میشدند. تأثیر و نفوذ ترایشکه درشیوهٔ اندیشهٔ آلمانیها درآخرین ربع قرن نوزدهم ، عظیم بود و این نفوذ تا زمان ویلهلم دوم و در واقع تـــا دوران هیتلر دوام یافت . ترایشکه ، باآنکه «ساکسونی»بود ،مبلغ بزرگ آراء و عقاید پروسیها شد ؛ او ، پروسی‌تر از پروسیها بود. ترایشکه ، نظیر هگل ،به‌تجلیل «دولت» می‌پردازد وآنرا بعنوان یك قدرت عالی میشناسد ، ولی طرز تفکراو خشن‌تر است.ترایشکه میگوید : در مملکت ، مردم ، یعنی اتباع و رعایا ، نباید وضع‌وموقعی برتر از وضع بردگان داشته باشند . و بانگ برمیدارد : «تا زمانی‌که فرمانبرداری ، مهم نیست‌که به‌چیز می‌اندیشی ».

و ترایشکه با اعلام کردن این موضوع که جنگ عالیترین تظاهر و نمایش (۲) وجود انسان است ، از هگل پیشی‌میگیرد. در نظر او : «فر و شکوه نظامی ، اساس تمامی فضائل سیاسی است؛ درگنجینهٔ پرمایهٔ افتخارات آلمان ، افتخار نظامی پروس گوهری است به‌گرانقدری شاهکارهای شاعران ومتفکران ما ». او معتقد است که «کورکورانه بازی کردن با صلح ... موجب ننگ‌وشرمساری فکرواخلاق عصر ما شده است» .

1 - Heinrich von Treitschke　　2 - expression

جنگ ، نه تنها یك ضرورت عملی‌است ، بلکه یك ضرورت نظری (۱) و یك نیاز منطقی نیز هست. مفهوم «دولت» ، مفهوم جنگ را در بـــردارد ، زیرا ماهیت «دولت»، قدرت است...اینکه جنگ برای‌همیشه‌ازجهان رخت بربندد ، آرزوئیست نه فقط چرند ، بلکه سخت مخالف اخلاق . از میان رفتن جنگ ، متضمن تباهی و نابودی بسیاری از قوای اصلی و عالی روح بشر است... ملتی که به امید واهی صلح ابدی دل می بندد ، بسبب فاسد شدن در انزوای پرافتخار خود ، چنان از میان میرود که چاره پذیر نیست ...»

«نیچه» (۲) ، نظیر گوته ، بهیچوجه برای ملت‌آلمان ارج و بهائی قائل نبود ❋ ، از جهات دیگر نیز تراوشات مغزی‌این‌نابغهٔ «بزرگی‌طلب» (۳) ، با عقاید و افکار متفکران نژادپرست و وطن پرست افراطی متعصب (٤) قرن نوزدهم آلمان تفاوت دارد . در واقع، نیچه‌اکثر فلاسفهٔ‌آلمان، ازجمله‌فیخته وهگل‌را «متقلبان‌ناخود آگاه (٥) میدانست و «تارتوف‌بازی‌کانت‌پیر »(٦) را مسخره‌میکرد.

---

1 - theoretical necessity 2 - nietzsche

۳ ـ بزرگی طلبی megalomania ـ یك بیماری روحیست و علامت آن پندارهای بیهوده‌ایست که‌بیمار درباره عظمت وبزرگی خود دارد . (مترجم)

٤ ـ Chauvinist ـ وکلمه Chauvinism از نام «نیکولاشوون» Nicolas Chauvin ـ سرباز ناپلئون اول آمده‌است . شوون بسبب علاقه جنگجویانه مفرطی که به عظمت از دست رفته امپراتوری ناپلئون داشت ، مشهور بود . شووینیزم به معنای علاقه مفرط بی‌منطق آمیخته به تعصب و جنگجوئی ولاف وگزاف است که کسی به کشور ونژاد خود داشته باشد ودر عین حال با تحقیر نژادهای دیگر توام باشد. (مترجم)

5 - unconscious swindlers

٦ ـ اشاره است به «تارتوف» ـ Tartufe قهرمان کمدی هجوآمیز مولیر ، که دینداری سالوس وریاکار بود (مترجم)

❋ گوته ، زمانی گفت : «من از اندیشه درباره ملت آلمان که در حال انفراد آن اندازه قابل احترام و در حال اجتماع تاآن حد پست و نکبت زده است ، غالبا اندوه تلخی احساس میکنم . قیاس کردن ملت آلمان با ملل دیگر احساس دردناکی در من برمی‌انگیزد ، احساسی که میکوشم از هر راه شده است برآن فائق آیم» . (گفتگوئیست که گوته روز ۱۳ دسامبر سال ۱۸۱۳ با «هـ . لودن» H. Luden کرده بود)

نیچه در کتاب خود بنام "Ecce Homo" مینویسد : «آلمانیهاادراك نکرده‌اند که تاچه اندازه فاسد و فرومایه‌اند» و از این گفته نتیجه میگیرد : «آلمان، هرجا که رخنه کند فرهنگ را خراب میکند و از میان میبرد» . نیچه میگفت : مسیحیان ، باندازهٔ یهودیان ، مسؤل «بردگی اخلاقی»اند که درجهان شیوع دارد . او بهیچوجه‌یك متفکر ضد یهود نبود . وی گاهی از آیندهٔ پروس میترسید و در سالهای آخر حیات خود پیش از آنکه جنون مغز او را از کار بیندازد ، حتی متوجه فکر وحدت اروپا و حکومت جهانی شده بود .

با همهٔ اینها ، گمان میکنم کسی نبود که در «رایش سوم» بسر برد و ازنفوذ نیچه برآن آگاه نشود . کتابهای او ، همچنانکه «سانتایانا» (۱) گفته است ، شاید آکنده از «بلاهت مطبوع» و«کفر های کودکانه» بود ، ولی نویسندگان بازاری نازی ، هرگز از ستایش او باز نمی‌ایستادند . هیتلر غالبا به «موزهٔ نیچه» که دروایمار قرار داشت میرفت و احترام خود را به فیلسوف بدینگونه نشان میداد که در برابر عکاسان «ژست» میگرفت و آنگاه عکاسان عکس او را در حالیکه مجذوب تماشای مجسمهٔ نیم تنهٔ مرد بزرگ شده بود بر میداشتند .

اینکه نازیها نیچه را از خود میدانستند و او را از مبتکران «ولتانشونگ» (جهان بینی) نازی میشناختند ، تا اندازه‌ای بی سبب نبود . مگر نه آن بود که نیچهٔ فیلسوف ، با شیواترین کلمات قصار، علیه دموکراسی و پارلمانها چون تندر بخروش آمده بود و میل به قدرت را تبلیغ کرده بود و جنگ را ستوده بود و ظهور نژاد برتر و «ابرمرد» (۲) را اعلام کرده بود ؟ یك نازی میتوانست با غرور و مباهات تقریبا دربارهٔ هرموضوعی که بتصور گنجد ، کلام نیچه را نقل کند و چنین نیز میکرد . او ، دربارهٔ مسیحیت گفته بود : «مسیحیت ، لعنتی بزرگ ، ضلالتی عظیم و سخت ریشه دار است... من آنرا لکهٔ ننگ ابدی بشریت مینامم ... این مسیحیت ، چیزی جز تعالیم ویژهٔ سوسیالیستها نیست» . دربارهٔ دولت ، قدرت و جهان جنگل آسای انسانها گفته بود : «جامعه ، هرگز فضیلت را جزوسیلهٔ دست یافتن به توانائی ، قدرت و نظم ، چیز دیگری نشناخته است. دولت یك سازمان مخالف اخلاق و وظیفهٔ آن برانگیختن شور جنگ و غلبه و انتقام در مردم [است] .... جامعه ، حق ندارد تنها بخاطر

---

۱ ــ جورج سانتایانا ــ George Santayana فیلسوف و شاعر آمریکائی (۱۹۵۲ ــ ۱۸۶۳) وی در اسپانیا بدنیا آمده بود و از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۵۲دراایتالیا بسر میبرد (مترجم)

2 - superman

خود برجاباشد ، بلکه باید فقط بعنوان زیربنا (۱) وچوب‌بست ، وجود داشته باشد ، تا بیاری آن ، افراد نژاد برگزیدهٔ آفریدگان ، وظائف عالیهٔ خویش را انجام دهند .... چیزی بنام حق زندگی ، حق کار ، حق سعادت و شادکامی ، وجود ندارد : دراین زمینه ، انسان با پست‌ترین کرم‌تفاوتی‌ندارد ※» . وآنگاه نیچه، «ابرمرد»را بعنوان جانور شکاری میستاید و میگوید : «او ، وحشی با شکوه زرین موی چشم زاغ سپیدپوستی است که برای به‌چنگ‌آوردن غنیمت‌وظفر، آزمندانه و خشمآگین ، بپاخاسته است» .

عقیدهٔنیچه دربارهٔ جنگ چیست ؟ دراین مورد ، نیچه‌معتقد به نظریهٔ اکثر متفکران قرن نوزدهم آلمان است . او درکتاب‌خود بنام : « چنین‌گفت‌زرتشت (۲)» که به‌سبك تورات و با نثری‌مطنطن نگاشته است ، فریاد برمیدارد : «تو باید که صلح را بمثابه دست افزار جنگ نو ، دوست بداری و آرامش کم دوام را برصلح‌پایدار رجحان نهی و گرامی داری . بتو اندرز میدهم که کار مکن، پیکار جوی. بتو پند میدهم که صلح مجوی ، در تکاپوی ظفرباش ... تو میگوئی : این مرام نیکو بود که‌حتی جنگ را مقدس ساخت ؟ بتو میگویم : این جنگ نیکو بود که هرمرامی را مقدس گردانید . جنگ‌و دلیری ، بیش از خیرخواهی و دستگیری ، کار های سترگ صورت داده است» .

1-substructure

★ نیچه که هیچگاه زن نداشت ، برای زنان مقام اجتماعی کاملا پستی قائل بود ، همچنانکه نازیها قائل بودند . نازیها فرمان داده بودند که جای زنان در آشپزخانه و نقش بزرگ ایشان در زندگانی زائیدن اطفال برای جنگجویان آلمانی است . نیچه عقیده خودرا چنین بیان کرده است : «مرد باید برای جنگ‌تربیت شود و زن برای تولید جنگجو . بقیه کارها حماقت است . » . ازاین نیز فراتر رفته‌است . در «چنین گفت زرتشت» فریاد میکشد : «نزد زن میروی ؟ تا زیانه خودرا فراموش مکن ! » برتراندراسل (فیلسوف معروف انگلیسی) در پاسخ نیچه به طنز گفته است. «از هرده زن ، نه‌تن آنها تازیانه را ازدست نیچه میگرفتند . او ازاین موضوع آگاه بود ، بهمین دلیل از زنها دوری میکرد ....» .

۲ ــ «بهیچوجه نباید تصور کرد که مندرجات این کتاب شباهتی به‌تعلیمات حقیقی زردشت داشته باشد ، مقصود از زردشت اینجا درواقع خود نیچه است. اما اینکه زردشت را حامل پیغام خود قرار داده به سبب آنست که معتقد بوده‌است ایرانیان نخستین قومی بوده‌اند که معنی حقیقی زندگی را دانسته‌اند ، پس پیغمبر ایرانی را نماینده افکار خود قلم داده است و نیز به سبب اینکه ایرانیان عقیده داشته‌اند که مدار امر عالم براداوراست ، وهردور هزار ساله قائدی دارد .... ونیچه معتقد به ادوار است » **سیر حکمت در اروپا** تالیف محمدعلی فروغی ــ ص ۲۴۸ (مترجم)

و سرانجام ، باید از پیشگوئی نیچه سخن گفت . او دراین باره گفتگو میکند که گروه نخبه‌ای ظهور خواهد کرد و فرمانروای جهان خواهد شد و از میان آن ، «ابرمرد» پدید خواهد آمد . نیچه درکتاب خویش موسوم به «خواست‌توانائی(۱)» بانگ برمیدارد : «نژادی دلیر و فرمانروا ، اندك اندك پدید میآید ... هدف ما باید ارزیابی مجدد ارزشها (۲) بخاطر مرد نیرومند ویژه‌ای باشد که‌واجد هوش و خرد و اراده‌ای عالیست . این مرد و گروه زبدهٔ پیرامون او، «خواجگان جهان» خواهند شد .

چنین یاوه‌هائی‌که گویندهٔ آن از جملهٔ اصیل‌ترین متفکران آلمان بود ، در مغز آشفتهٔ هیتلر زمینهٔ مساعدی برای پذیرش و قبول یافت . بهرحال ، هیتلر نه‌تنها افکار نیچه‌را بکار بست، بلکه از تمایل تند فیلسوف به مبالغهٔ ناهنجار نیز استفاده کرد و غالباً حتی از کلمات او برای مقاصد خود سود جست . در «نبردمن» ، «خواجگان جهان» تعبیری آشنا و مانوس است . اینکه هیتلر در پایان کار ، خودرا «ابرمرد»ی دانست که نیچه پیشگوئی کرده بود، نکته‌ایست که درآن تردید نمیتوان کرد .

هیتلر همیشه‌میگفت : ✻«هرکس که‌بخواهدآلمان‌ناسیونال سوسیالیست‌راادراك‌کند،باید واگنر رابشناسد» . این گفته اوشاید، ناشی ازمفهوم بالنسبه غلطی‌بودکه وی از آثار آن آهنگساز بزرگ داشت. زیرا:گرچه واگنر، چون‌هیتلر، از یهودیان نفرتی تعصب‌آمیز داشت ومعتقد بود یهودیان میکوشند باپول خود برجهان مسلط شوند، وباز ، گرچه پارلمانها ودموکراسی، وابتذال وپول پرستی بورژوازی راتحقیر میکرد، درعین حال سخت‌آرزومند بودکه آلمانیها « بااستعدادهای خاص خویش فرمانروای جهان نگردند، بلکه بدان زیبائی وشکوه بخشند».

بهرحال، این نوشته‌های سیاسی واگنر نبودکه به ـ افسانه‌های آلمان نو الهام بخشید وبدان‌یك جهان‌بینی ژرمنی (۳) داد،ـ آن جهان بینی‌که هیتلر ونازیان ،تااندازه‌ای به‌درستی، ازآن خویش دانستند وپذیرفتند ـ بلکه اوپراهای عالی اوبودکه دنیای عتیق‌آلمان راباافسانه‌های قهرمانی آن، با خدایان‌وقهرمانان‌جنگاور کافرآن ، بااژدها وغولان آن، بامبارزات خونین خانوادگی و قوانین

---

1 - **The Will to Power** 2 - transvaluation of values

✻ آنچه من‌بیاد می‌آورم» «اوتو تولیشوس» Otto Tolischus ـ درکتاب خود بنام «آنان جنگ میخواستند» ص۱۱ ـ **They wanted war, p. 11** تایید میکند.

3 - Germanic **weltanschauung**

عشیره‌ای ابتدائی آن، باعقیده‌ای که به‌قضا وقدر وجلال وعظمت عشق وحیات ومرگ داشت، باروشنی ووضوح بسیار، دراذهان زنده میکند.

هیتلر ، ازنخستین روزهای شباب ، واگنر رامیپرستید، وحتی آن زمان که حیاتش نزدیك به‌پایان بود، درپناهگاه زیرزمینی مرطوب وملال‌انگیز ستاد فرماندهی ارتش آلمان ، درجبهٔ جنگ شوروی، هنگامیکه دنیای اوفرومیریخت ورؤیای وی‌ازمیان‌میرفت، دوست داشت از همهٔ اوقاتی‌که به‌شنیدن آثار بزرگ واگنر گذرانیده‌بود خاطره‌ها نقل کند وبگوید که برای او،آن آثار چه مفاهیمی داشته واز«فستیوال بایروت(۱)»وسفرهای بی‌شمارخویش به‌خانهٔ آهنگساز ، چه الهامها گرفته‌است. خانه واگنر، «هاس‌واهن فرید(۲)» خوانده میشد ودرآنجا ، «زیگفرید واگنر(۳)»، پسر آهنگساز ، هنوز با«وینفرد(٤)» زوجهٔ خودکه درانگلیس متولد شده بود، زندگی میکرد . وینیفرد ،مدتی ازدوستان محترم هیتلر بود.

شب ۲۵-۲٤ ژانویهٔ سال ۱۹٤۲ است .ازنخستین شکست های‌مصیبت‌بارآلمان درشوروی ، چیزی نگذشته است. هیتلر، در اعماق پناهگاه زیرزمینی خودبنام «لانهٔ‌گرگ(۵) » نشسته است . «لانهٔ‌گرگ» در «راستنبرگ (٦)» و راستنبرگ در پروس‌شرقی قراردارد . «پیشوا»، باسرداران ویاران حزبی قدیمی خودسخن میگوید و«هیملر» نیز درمیان آنهاست. دربیرون پناهگاه ،برف‌و سرمای قطبی حکمفرماست، برف وسرما، همان عواملیست‌که اواز آن نفرت ووحشت بی‌اندازه داشت وبه‌اولین عقب نشینی دوران جنگ آلمان،کمك کرده‌بود. امادر محیط‌گرم پناهگاه ، لااقل دراین شب، افکاروی‌متوجه یکی ازالهامات بزرگ زندگی اوست. هیتلر، بانگ برمیدارد ومیگوید : «هریك ازآثارواگنر، چه لذتی به‌من‌داده است ! اولین‌بارکه وارد «واهن‌فرید» شدم، احساسی‌به‌من دست دادکه آن‌را بیاددارم. اگربگویم به‌هیجان آمدم ، حرفیست‌که مطلب را نمیرساند ! آنها (۷)، دربدترین لحظات حیاتم ،هرگز ازمن دست

۱- بایروت- Bayrruth یکی ازشهرهای آلمان است‌که درشمال‌ایالت باواریا قراردارد. درآنجا تماشاخانه‌ای مخصوص نمایش آثار واگنر ساخته‌اند.هرسال، به‌مدت ده روز، اوپراهای‌واگنر دراین تماشاخانه بنمایش‌گذاشته میشد. بهمین‌سبب شهر بایروت و«فستیوال بایروت» درجهان مشهور شد. (مترجم).

2 - Haus Wahnfried 3 - Siegfried Wanger 4 - Winifred
5 - Wolfsschanze 6 - Rastenburg

۷ - پسر وعروس واگنر (مترجم).

برنداشتند ،حتی زیگفرید واگنر. مابهم «تو» خطاب‌میکردیم. همهٔ آنهارادوست داشتم، و«واهن فرید» راهم‌دوست دارم...ده روزی‌که فصل نمایش بایروت بود، همیشه یکی ازخوش‌ترین دوران‌زندگی من محسوب میشد. وازاین فکرکه روزی بتوانم دوباره به‌آن‌زیارت بروم ، بوجد ونشاط میآیم !... روزبعد ازخاتمهٔ فستیوال بایروت... دچاراندوه بزرگی میشوم، مثل غمی‌که وقتی درخت عید میلادرا اززیور هایش لخت میکنند بشما دست میدهد».

باآنکه درآن شب زمستانی ،هیتلر بارهاگفت‌که بنظر او «شاهکار واگنر» «تریستان وایزولد(۱)» است، این انگشترحیرت‌انگیز «نیبلونگ(۲)» بودکه ازافسانه‌های بدوی ژرمنی، به‌آلمان و مخصوصا به‌رایش‌سوم ، آنهمه الهام‌بخشید. «انگشترنیبلونگ»چهار اوپرای مسلسل‌است‌که‌ازافسانهٔ حماسی‌بزرگ آلمان‌بنام «نیبلونگن لید(۳)» ـسرودنیبلونگهاـ الهام‌گرفته‌است . واگنر،برای‌شناختن این اثر متجاوز ازبیست وپنجسال کارکرد .

غالباً ، افسانه‌های یك ملت عالیترین وحقیقی‌ترین مظهر روح وفرهنگ آن‌ملت است واین گفته، درهیچ جابیش ازآلمان مصداق ندارد. «شلینگ(٤)»، حتی استدلال میکردکه « یك‌ملت‌با اساطیر خویش پابعرصهٔ هستی مینهد ... وحدت فکرآن ملت که به‌معنای فلسفهٔ جمعی (٥) است، درافسانه‌های‌اوجلوه‌گر[است]، ازاینرو ، اساطیر آن‌ملت ،سرنوشت‌اورادربردارد. و«ماکس‌مل(٦)» شاعر معاصر،که «سرودنیبلونگها » رابه‌شیوه‌ای نونگاشته‌است ، میگوید:

«امروز، ازخدایان‌یونانی‌که اصول انسانی میخواست در عمق فرهنگ ماجای دهد، تنهااندك اثری‌بجامانده است... ولی «زیگفرید(۷)» و«کریم‌هیلده(۸)» همیشه درروح ملت‌مابوده‌اند !».

---

1 - Tristan und Isolde 2 - Nibelungen Ring 3 - Nibelungenlied

4 - Schelling فیلسوف ونویسنده آلمانی(۱۸٥٤ـ ۱۷۷٥) (مترجم).

5 - collective philosophy 6 - Max Mell

۷ ـ Siegfried ـ پهلوان افسانه‌ای قوم ژرمن است. سرگذشت او دراشعاری بنام «نیبلونگن‌لید» آمده وبنحو اختصار اینست‌که زیگفرید پسرپادشاه هلند ومالك خزائن «نی‌بلونگها» زن خودبنام «کریم‌هیلده» خواهر «گونتر» پادشاه بورگندیها رامیربايد وازملکه ایسلندیها بنام «برونهیلده»کمك‌میخواهد وملکه وی را درسه‌کاری‌که نیازمند نیروی بسیاربوده آزمایش میکند وزیگفرید باپوشیدن ردای جادو، درحالی‌که گونتر که‌نزدیك اوبوده وی‌را نمیدیده‌است، آزمایشهارابنحوشایسته وباموفقیت انجام میدهد. چندسال بعد، برونهیلده زوجه گونتر بوسیله‌هاگن‌موفق بکشتن زیگفرید میشود . (مترجم).

8 - Kriemhild

زیگفرید وکریم هیلده ، «برونهیلده (۱)» و«هاگن (۲)» ، قهرمانان مرد وزن‌ادوار کهن‌اند که بسیاری از آلمانیهای عصر نو دوست داشتند خویشتن را باآنان یکی دانند وجهان نیبلونگهای وحشی مشرك راازآن خویش شناسند. جهانی: خلاف خرد، قهرمانی و عرفانی، آکنده ازخیانت ،ویران شده‌از تجاوز، مستغرق درخون... دنیائی‌که باسقوط خدایان ازمیان میرود (۳) ...

واین هنگامیست‌که «وتان(٤)»، پس‌از همهٔ فرازونشیبهای حیات ، « والهالا(٥) » را آتش زده است و هماندم که آتش ازوالهالا زبانه میکشد، خدایان که‌تصمیم به‌نابودی خود وانهدام کامل تالار دلیران گرفته‌اند،سرگرم‌رقص‌وپایکوبی‌ومیگساری‌وعربده‌جوئی‌اند...

« نابودی خودخواسته » ، مطلبی است‌که همیشه اندیشهٔ آلمانی رامسحورکرده ودرروح او،اشتیاق وحشتناکی برانگیخته است. این قهرمانان، این جهان بدوی شیطانی ، به‌گفتهٔ « مـل » همیشه «درروح ملت آلمان »بوده است. درآن‌روح آلمانی، مبارزه میان روان تمدن وروح‌نیبلونگهارا میتوان احساس‌کرد، ودرزمانی که‌این تاریخ بدان ارتباط دارد، روح نیبلونگها برروان تمدن فائق آمد. ازاینرو، بهیچوجه شگفت‌انگیز نیست‌که به سال ۱۹٤٥ هیتلر کوشید با «وتان» رقابت وبرابری‌کند. درآن‌وقت اواراده‌کردکه آلمان رامنهدم کند، تاآلمان نیز باخوداودرمیان شعله‌های آتش نابود شود.

واگنرکه نبوغی خیره‌کننده‌داشت وهنرمندی بس جلیل–

---

1 - Brunhild 2 - Hagen

۳– دراساطیر اسکاندیناوی آمده‌است : خدایان ، درنبرد بزرگ نهائی‌که باقوای اهریمنی میکنند، ازمیان میروند وجهان‌نیز باایشان نابودمیشود. آلمانیها این ماجرا را "Goetterdaemmerung"مینامند (مترجم).

۴– Wotan خدای بزرگ طوائف ژرمن است. درافسانه «نی‌بلونگ» چنین آمده‌که‌وتان بادواژدهابنام «فازولت» و«فافنر» پیمان بست تاکاخ عظیم و استواری برایش بسازند و او ، « فـرایا » الهه جوانـی را بپاداش به آنـان بدهد. چون ساختمان‌کاخ بپایان رسید، وتان ازوعده خود سرباززدودیوان‌را بتصاحب طلای «راین» درعوض الهه‌جوانی راضی کرد . خدایان ، طلای راین رااز«آلبریخ» برادر «میمه» میدزدند تابه‌دیوان بدهند، لیکن نفرین‌آلبریخ‌ایشان‌رامیگیردونابودشان میکند. (برای آگاهی‌کامل از آثار واگنر وبویژه اوپرای« انگشترنی‌بلونگ» رجوع‌کنید به‌کتاب «هنرچیست؟» نوشته لئون تولستوی – ترجمه فارسی – صفحـات ١٤٥– ۱٦١ وضمیمه دوم آن‌کتاب)– مترجم .

٥ – Valhala دراساطیر اسکاندیناوی ، تالار عظیمی است‌که درآنجا «وتان» ارواح قهرمانانی‌که راکه درمیدان نبرد دلیرانه ازپادرآمده‌اند، می‌پذیردوبا آنان به‌عیش ونوش میپردازد. (مترجم)

القدر بود،مقامی بسیار بزرگتر از آن داردکه دراینجاگفته شد. مبارزه‌ای‌که دراوپراهای «انگشتر» آمده است ، غالبا دراطراف موضوع حرص به‌طلا دورمیزند، واین مطلبیست‌که آهنگساز آنرا با «تراژدی سرمایه‌داری‌نو» برابر میداند وباوحشت وهراس‌میبیند که این آز، فضائل کهن راکه‌ازادوارپیشین به‌مردم رسیده‌بود، پاك ازمیان برده‌است . واگنر ،بررغم همهٔ قهرمانان مشرك آثارخویش، ازمسیحیت،بدانگونه‌که‌نیچه‌دست شسته‌بود،کاملانومیدنگشته بود . اوبرنژاد خطاکار وجنگجوی بشر، رحمت بی‌دریغ‌می‌آوردودلسوزی بسیار میکرد . باهمهٔ اینها ، هیتلر وقتی میگفت هرکس‌که‌بخواهد نازیسم رابفهمد، نخست باید واگنر رابشناسد ، سخنی سخت خطانمیگفت.

واگنر، نخست «شوپنهاور(۱)» وسپس نیچه راشناخته بود وتحت‌تاثیرآندوبود ،گرچه نیچه بااومناقشه‌داشت ؛زیرامعتقد بود اوپراهای واگنر، بویژه «پارسیفال(۲)» او، بیش ازاندازه انکار نفس مسیحیان رانشان میدهد. واگنر، درمسیر حیات‌طولانی و توفانی خویش، با دومرد دیگر، یکی فرانسوی وآندگرانگلیسی ،آشنا شد. بیان افکار واحوال آن‌دودراین‌تاریخ ، مهم است، نه‌بسبب تأثیری‌که دراوکردند ،گرچه این تأثیر ازجهتی قابل‌توجه بود،بلکه بدلیل اثری‌که درافکار ملت آلمان بجا نهادند وبه‌ظهور «رایش‌سوم» کمك کردند.

این افراد ،یکی «کنت‌ژوزف‌آرتوردوگوبینو(۳)سیاستمدار وادیب فرانسوی ودیگری «هوستون‌استوارت چمبرلن (٤)» بود ،و بایدگفت‌که چمبرلن ازحیرت‌انگیزترین انگلیسیهائیست‌که تاکنون بجهان آمده‌اند.

بی‌درنگ بگوئیم: هیچیك آنان ، فریبکار نبود. هردو،دانشی فراوان وفرهنگی عمیق وازسیروگشت‌جهان،تجارب بسیارداشتند. باوجود این ،هردو ، نظرات نژادی راچنان جعل وقلب کردندکه‌هیچ ملتی، حتی ملل خودآنها ، گفته‌های ایشان رابه‌جد نگرفت، مگر آلمانیها . فرضیه‌های آنان دردیدهٔ نازیان چون آیه‌های دینی‌شد.

---

1 - Arthur Schopenhauer (۱۷۸۸ –۱۸۶۰) فیلسوف بدبین آلمانی

2 - Parsifal

گوبینو درزمان ناصرالدین‌شاه مدتی سفیر فرانسه درایران بود و کتاب «سه‌سال درآسیا»ی اوکه درباره ایران نیز مطالبی دارد مشهوراست .(مترجم)

3 - Count Joseph Arthur de Gobineau

4 - Houston Stewart Chamberlain

شاید گفتن این سخن که ازچندین پیروهیتلر شنیدم مبالغه نباشد که چمبرلن، بنیادگذارمعنوی رایش سوم بود. این انگلیسی بی‌نظیر، که نژاد سروروامیدآینده‌را درآلمانیها جسته بود، ریشارد واگنر را میپرستید وسرانجام بایکی ازدختران اوازدواج کرد. وی نخست ویلهلم دوم وسپس هیتلررامحترم میداشت وناصح مشفق هردوبود. چمبرلن، درپایان حیات شگفت‌انگیزخود، ازسرجوخهٔ اتریشی استقبال کرد- واین کارمدتها پیش ازآن بودکه هیتلر به‌قدرت رسدیا چنین انتظاری رود - به‌این عنوان که خداوندهیتلررا فرستاده‌است تاملت آلمان‌را از وادی نکبت‌برهاند. هیتلر، برای چمبرلن منزلتی چون مقام پیامبران قائل بود واین نیزبی‌سبب‌نبود. زیراپیشگوئی چمبرلن، واقعادرست ازآب‌درآمد.

درتعالیم این‌دوتن ،چه‌نهفته بودکه آلمانیها رادربارهٔمسألهٔ نژاد وسرنوشت آلمان ، دیوانه‌کرد ؟

کمك قلمی بزرگ گوبینوبه‌این جنون ،یك اثرچهارجلدی بودکه درفاصله سالهای ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۵بااین نام :«رساله دربارهٔ عدم تساوی نژادهای بشر(۱)» درپاریس نشرشد .نکته مسخره‌آمیز آن‌که این اشرف‌زادهٔ فرانسوی ، پس‌ازآن‌که بادرجه افسری«گارد سلطنتی»خدمت‌کرد، حیات‌اجتماعی خودراباسمت«رئیس‌دفتر(۲)» «الکسی‌دوتوکویل (۳)»آغازنهادوآن‌وقتی بودکه‌که نویسندهٔبرجستهٔ کتاب «دموکراسی درآمریکا (٤)» مدت‌کوتاهی زمامدارشد.گوبینو، سپس بامقام یك دیپلمات به‌هانوور وفرانکفورت رفت و بیشتر براثرآشنائی باآلمانیها بود تاآشنائی با دوتوکویل‌که فرضیه‌های خودرا دربارهٔنابرابری نژادها،ساخت وپرداخت .گرچه‌یکباراعتراف کردکه‌کتاب خویش را تااندازه‌ای برای اثبات برتری تبار اشـرافی خودنوشته‌است.

به‌عقیدهٔ گوبینو ، همانگونه که درمقدمهٔ اثر خودکه آنرا به‌پادشاه هانوورتقدیم‌کرده است میگوید، کلید تاریخ وتمدن، نژاد است. « مسألهٔ نژاد ،همهٔ مسائل دیگر تاریخ را تحت‌الشعاع خود قرار داده‌است ... کافیست به‌عدم تساوی‌نژادهاتوجه‌کنیم‌تابه‌تمامی سرنوشت ملتها پی بریم ». سه نژاد اصلی وجودداشت: سفید، زرد وسیاه . نژاد سفید، برتر ازآن دوبود. گوبینواستدلال میکند:

---

1 - Essai sur l'Inégalité des Races Humaines
2 - Chef de Cabinet
3 - Alexis de Tocqueville (۱۸۰۵ -۱۸۵۹) نویسنده وسیاستمدار فرانسوی
4 - Democracy in America

«تاریخ نشان میدهدکه تمامی تمدن، ازنژادسپیدسرچشمه میگیرد وهیچ‌تمدنی بدون همکاری این نژاد نمیتواند وجود داشته باشد ». گل سرسبد نژادسفید ، انسان آریائی « این‌زادهٔ دودمان برجستهٔ انسانی ،عالیترین عنصر نژادسپید » بودکه گوبینو منشاء پیدایش او راآسیای میانه‌میداند. بدبختانه (گوبینومیگوید)، انسان آریـائی معاصـر، بـا نژاد هـای پست مخلـوط شده است ، همانطورکه در اروپای جنوبی زمان اومیشددید. باوجوداین ،در شمال غربی اروپا، بالای خطی که‌تقریبا ازکرانهٔ رود «سن» ومشرق فرانسه میگذرد وبه‌سویس منتهی میشود، آریائیها باآنکه بهیچوجه صددرصد خالص وبیغش نیستند ،هنوز یك نژادبرترباقی مانده‌اند. این‌طبقه بندی شامل گروهی ازفرانسویها،تمام‌انگلیسیهاوایرلندیها، مردم هلند وبلژیك ولوكزامبورك وسواحل رود «راین» وهانوور ، واسکاندیناویها میشد. ظاهرا گربینو قسمت اعظم آلمانیها راکه در مشرق وجنوب شرقی خط اوزندگی میکردند، کنارگذاشته بود، واین مطلبی بودکه نازی‌ها وقتی تعلیمات او را پذیرفتند آن‌را نادیده گرفتند.

باوجود این، به‌عقیدهٔ گربینو ،آلمانیها یادست‌کم‌آلمانیهای غربی ، محتملا بهترین آریائیهای عالم‌اند، واین کشفی بودکه‌نازیها آنرا نادیده نگرفتند .گوبینودیده‌بودکه آنها، آلمانیها، هرجارفته‌اند، آنجارا آبادکرده‌اند. این‌موضوع ، حتی درامپراتوری روم هم‌مصداق داشته‌است.

قبـائل به اصطلاح وحشی ژرمن ، که رومی‌ها را شکست دادند وامپراتوری آنهاراازمیان بردند، خدمت برجسته‌ای به‌تمدن کردند، برای اینکه رومیها درقرن چهارم میلادی ، چیزی جز دو رگه‌های فاسد نبودند، درحالی‌که ژرمنها آریائیهای بالنسبه خالص بودند .گوبینواعلام‌میکند:« آلمانی‌آریائی ،یك‌موجود نیرومنداست... ازاینرو ، هرچه اومی‌اندیشد، میگوید، میکند، اهمیت فراوان‌دارد».

عقاید گوبینو، بسرعت درآلمان مورد قبول یافت .واگنر، که در۱۸۷٦ یعنی دراواخر زندگی این مرد فرانسوی بااوآشناشده بود (گوبینودر ۱۸۸۲ مرد) افکار اوراباشوروشوق پذیرفت،وچیزی نگذشت‌که انجمنهای هوادار نظریات گوبینو، درسراسر آلمـان تشکیل شد. *

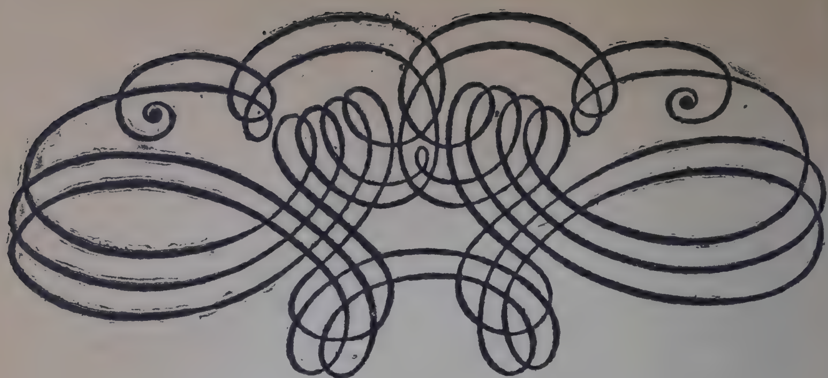
ترجمهٔ : کاوه دهگان

در شماره آینده

یك انگلیسی حیرت‌انگیز

---

* نه درفرانسه



اصطلاحات و مفاهیم اصلی جامعه‌شناسی

ا . ح . آریان‌پور

این مقاله برای آشنایی کسانی که‌به علوم اجتماعی مخصوصا جامعه شناسی علاقه‌دارند، فراهم آمده است. نویسنده‌سالهاکوشیده‌است تابرابرهای مناسبی‌برای اصطلاحات اروپایی جامعه شناسی بیابد .ولی به هیچ رو کوشش خود را کافی و رضایت بخش نمی‌داند ، واز این‌رو ازاصحاب علوم اجتماعی تقاضا می‌کند که در این باره از اظهار نظر وراهنمایی‌دریغ نورزند .

انسان از آغاز ظهور خود تاکنون‌برای زیستن و به زیستن به «تولید» (Production) پرداخته است . «تولید» کوششی است برای فراهم آوردن چیزهایی که در طبیعت به شکل دلخواه انسان وجود ندارند .

چون تولید نیازمند ابزار یعنی وسیله کار است ،انسان به ناگزیر دست به « ابزار سازی » **(Tool-makimg)** زده است .

در هنگامه پیش از تاریخ ، «تولید»و نیز «ابزار سازی » دشواری بسیار داشته و ازاین رو آدم ها را به زندگی مشترك کشانیده و زندگی مشترك ، سخن گفتن را ضرور گردانیده است .

براثر ابزار سازی و سخن گویی، تغییرات عمیقی در زندگی بیرونی و درونی انسان پدید آمده‌اند ، چندان که « انسان ابزار ساز »(Homo faber) یا «انسان‌سخن‌گو »(Homo loquax) « انسان اندیشه ورز » (Homo sapiens)نیز گردیده است .

تولید مشترك دو وجه دارد :«نیروهای تولیدی » (Productive forces) و «روابط تولید» (Production relations)

« نیروهای تولیدی » نیروهایی هستند که‌برای تولید ضرورت دارند و از عملی که‌آدم‌ها‌به‌وسیله ابزارهای خود برطبیعت میکنند ، ناشی میشوند ؛ و «روابط‌تولید» روابطی هستند که در جریان عمل انسان‌ها بر طبیعت بین آنان بر قرار میگردندو چگونگی توزیع افزارهای کار و عواید تولید را دربین انسان‌ها نمایش می‌دهند .

تولید مشترك در هر زمانی موافق چگونگی دو وجه خود ، وضع معینی می یابند . این وضع که زاده ترتیب اجزاء وجوه دوگانه‌است « ساخت اقتصادی » (Economic structure) نام دارد .

« ساخت اقتصادی» ایجاب میکند که « روابط فکری» (Ideological relations) یا «ایده‌اولوژی » (Ideology) معینی زندگی‌آدم‌هارافرا گیرد . «ایده‌اولوژی» مجموعه‌ای است از افکار شامل علم و هنر و فلسفه و معتقدات دینی واخلاقی‌وسیاسی وجز این ها که به تناسب ساخت اقتصادی فراهم می‌آیند و روابط تولید را تایید میکنند . لزوم این افکار آدم‌ها را برمی انگیزد که دستگاه ها یا موسساتی برپا دارند و به وسیله آن ها در حفظ وتحقق

ایده‌اولوژی خود بکوشند.

چون «ساخت اقتصادی» زمینه روابط فکری و مؤسسات انسانی است، می‌توان آن را «شالوده» (Base) یا «زیر ساخت» (Infra-structure) نامید و روابط فکری و مؤسسات انسانی را «روساخت» (Super-structure) خواند.

ساده‌ترین عنصر زندگی مشترك انسانی «کنش اجتماعی» (Social act) است. «کنش اجتماعی» سلسله حرکات بارزی است که یك انسان برای حصول هدفی نسبت به انسان دیگر صورت می دهد.

«کنش اجتماعی» متضمن «برخورد اجتماعی» (Social contact) است. «برخورد اجتماعی» نخستین تاثیر بدنی یا روانی است که انسانی برانسانی می گذارد. در نتیجه تاثیری که یك انسان در انسان دیگری میگذارد و «تحریك» (Stimulus) خوانده میشود، تغییر یا به اصطلاح «پاسخ» (Response) یا «واکنشی» (Reaction) در انسان دومی پدید می آید.

براثر دوام «کنش اجتماعی» ضرورة «تحریك متقابل اجتماعی» (Social interstimulation) روی می دهد. به این معنی که یك انسان محرك انسان دیگر میگردد و پاسخی در او بر می‌انگیزد، و نیز دومی به نوبه خود، اولی را برمی‌انگیزاند و به پاسخی وامی دارد؛ وباین ترتیب جریانی دوسو ازفراهم می‌آید و ادامه می‌یابد.

«تحریك متقابل اجتماعی» به «ارتباط متقابل اجتماعی» (Social intercommunication) منجرمیشود.

«ارتباط متقابل اجتماعی» ارتباطی‌است که به صورت‌های گوناگون مانند تقلیدو سخن گفتن و تلقین در می آید وتجارب انسان ها را از یکی به دیگری انتقال می دهد.

براثر «ارتباط متقابل اجتماعی» کنش های اجتماعی یك انسان با کنش‌های اجتماعی‌انسان های دیگری که درپیرامون او هستند، می آمیزند واز این آمیزش «کنش های متقابل اجتماعی» (Social interactions) به‌بار می آیند. «کنش های متقابل اجتماعی» کنش هائی اجتماعی هستند که بین دو یا چند انسان واقع می شوند و در میان آنان نوعی هماهنگی به وجود می آورند.

بدین شیوه انسان ها از دم زادن به زندگی مشترك یابه اصطلاح «جامعه زیستی» (Sociation) یا «جامعه جویی» (Sociality) یا «جامعه پذیری» (Sociability) می گرایند.

از اینجاست که انسان هیچگاه «فرد» (Individual) به شمار نمی رود، بلکه انسان که اصالة «انسان اقتصادی» (Homo oeconomicus) است، در همه حال «انسان اجتماعی» (Homo politicus) یا «جامعه زی» (Socius) یا «شخص» (Person) شمرده می‌شود.

«کنش های متقابل اجتماعی» بردو گونه‌اند: «کنش های متقابل پیوسته» (Associative interactions) و «کنش های متقابل گسسته» (Dissociative interactions)

«کنش‌های متقابل پیوسته» کنش های

متقابلی هستند که در جهت یگانه‌ای صورت میگیرند ، و « کنش های متقابل گسسته» کنشهای متقابلی هستند که جهت یگانه‌ای ندارند. «همکاری» (Cooperation) و « مانند گردی » (Assimilation) از انواع کنش متقابل پیوستی ،و«سبقت جویی » (Competition) و «رقابت » (Rivalry) و «ستیزه » (Conflict) از انواع کنش متقابل گسسته هستند .

« همکاری » یکی بودن مساعی دو یا چند شخص است برای حصول هدفی معین و « مانند گردی » یکی شدن دو یا چند شخص است از جهات بسیار . مهم‌ترین جلوه مانند گردی «فرهنگی شدن » (Acculturation) و « اجتماعی شدن » (Socialization) است . « فرهنگی شدن » هماهنگ شدن شخص است بارسوم واخلاق و سایرمظاهر زندگی اجتماعی ، و «اجتماعی شدن» همگام شدن شخص است با موازین زندگی اجتماعی .

« سبقت جویی » کوششی است که شخص برای وصول به هدفی که موردنظر دیگری‌نیزهست ، مبذول میدارد.«رقابت» کوششی است که شخص برای پس‌انداختن دیگری از وصول به هدفی که مورد نظر هردو آنان است ، ،بذل میکند. «ستیزه» رقابتی است آمیخته با خشونت .

معمولا آمیختن کنش های متقابل‌پیوسته و گسسته به «همسازی» (Accomodation) کشانیده می‌شود . «همسازی » کوششی است برای رفع اختلاف کنش های‌متقابل پیوسته و کنش های متقابل گسسته یارفع اختلاف اشخاص یا عاملان آن کنش‌ها.

همسازی به صورت های گوناگون در می‌آید. از آن جمله‌است « فرمان‌فرمایی» (Superordination) که ضرورة با « فرمان‌برداری » (Subordination) همراه است . این نوع همسازی مستلزم تسلط یکی از دو طرف اختلاف است بر دیگری . صورت دیگر همسازی ،«سازش » (Compromise) یعنی نزدیك شدن دو طرف اختلاف است‌به یك دیگر . صورت دیگر همسازی«توافق» (Conciliation) یعنی سازشی باطنی و کمابیش کامل است.اگر توافق پس از اختلافی شدید یا طولانی روی دهد ، «آشتی» (Reconciliation) نام می گیرد . وقتی که فرمان فرمایی‌و سازش وتوافق دست ندهد ، ممکن‌است دو طرف اختلاف به ناگزیر وجود یك دیگر را تحمل کنند. این‌تحمل متقابل « مدارا » (Tolerence) خوانده میشود . در مواردی که همسازی باکوشش دو طرف اختلاف میسر نگردد ، « میانجیگری » (Mediation) و «داوری » (Arbitration) لزوم می‌یابد . «میانجیگری » کوشش کس یا کسانی است برای‌نزدیك کردن دوطرف اختلاف به یك دیگر ؛ و «داوری »حکمی است که کس یا کسانی به درخواست دو طرف اختلاف برای رفع اختلاف آنان صادر میکنند .

صورت کامل همسازی ، « سازگاری» (Adjustment) است.

« سازگاری » همسازی است که باخواست و آگاهی شخص صورت میگیرد.

از همسازی کنش های متقابل پیوسته‌و گسسته « گروه اجتماعی »
(Social group)
می‌زاید . «گروه اجتماعی» به دویا عده بیش‌تری انسان که کنش های متقابلی‌بین آنان روی میدهند، اطلاق می شود .

گروه‌های اجتماعی را از جهات بسیار رده‌بندی کرده‌اند . برخی از این رده‌ها را نام‌می‌بریم :

بعضی از گروه های اجتماعی باخواست و آگاهی اشخاص به وجود می آینـدو « سلسله مراتب » (Hierarchy) معینی دارند ، و برخی براثر گرد آمدن خودبه خودی اشخاص ایجاد می شوند و مبتنی‌بر سلسله مراتب و نقشه ای قبلـی نیستند . نوع اول را « گروه ارادی »
(Voluntary group)
یا « گروه رسمـی»
(Formal group) و نوع‌دوم
را « گروه غیر ارادی »
(Non-voluntary group)
یا « گروه غیر رسمی »
(Informal group)
می نامند . دستگاه های حکومتـــی و بازرگانی نمونه نوع‌اول ،و اکثرآبادی‌ها و شهرها نمونه نوع دومند .

برخی از گروه های اجتماعی عمری کوتاه و بعضی دراز دارند . نوع‌اول را « گروه گذران »
(Ephemeral group)
و نوع دوم را «گروه پایدار »
(Permanent group)
می خوانند . گروهی شخص که برای تماشای حادثه‌ای گرد می آیند، از نوع اول ، و گروهی که دریك سرزمین‌سکونت‌می گیرند ، ازنوع دومند.

انسان ها همواره و مخصوصا در آغاز زندگی ، خود به خود به برخی‌از گروه های کوچك‌مانند خانواده و گروه همبازی پیوند می خورند و باتمام وجود خود در فعالیت ها ی‌این گونه گروه‌ها شرکت می جویند. اما در مواردی انسان ها باخواست و آگاهی به برخی گروه‌های بزرگ‌مانند دستگاه های اداری و بازرگانی‌وصنعتی می پیوندند و بخشی از فعالیت های‌خود را در حوزه آن‌ها صورت می دهند. گروه های نوع‌اول را «گروه نخستین »
(Primary group) یا «گروه اصلی »
(Original group)
و گروه های نوع دوم را « گروه‌دومین»
(Secondary group) یا «گروه فرعی»
(Derived group)
می گویند .

برخی از گروه‌هابا گروه‌های پیرامون خود هماهنگی میکنند و برخی مخالفت می‌ورزند . اولی‌ها « گروه همسازی »
(Accomodation group)
و دومی هـــا « گروه ستیزه»
(Conflict group) نام دارند . سازمان های یك اداره از گروه های همسازی و حزب‌ها و فرقه هـــای دینی‌از گروه های ستیزه شمرده می‌شوند.

در بعضی گروه‌ها اشخاص مستقیمابـــا یك دیگر بر خورد میکنند ،و در برخی دیگر تماس مستقیمی بین اشخاص روی نمی دهد ، چنان که اعضای خانواده و گروه همبازی معمولا بایك دیگر درتماسند و سهام داران یك شرکت معمولا معاشرتی بایك دیگر ندارند . گروه های نوع‌اول به وسیله جامعه شناسان مختلف « گروه رویاروی » (face-to-face group)
و « گروه راست برخورد »
(Direct-contact group)و «گروه

همنشین » (Group in presence) و «گروه حضوری» (Group with presence) خوانده شده‌اند و گروه‌های نوع دوم « گروه نارویاروی » (Non-face-to-face group) و «گروه ناراست برخورد » (Indirect contact group) و « گروه نا همنشین» (Group in absence) و « گروه غیر حضوری » Group without presence) و «گروه غیابی » (Group with absence) نام گرفته‌اند. گروه‌هایی‌هم‌هستند که‌اعضای آن‌ها فقط گاه گاهی مستقیما بایك دیگر بر خورد میکنند . این نوع را « گروه تناوبی » (Intermittent group) نامیده‌اند . یك اداره بزرگ نمونه آن است .

معمولا هر گروهی در نظر اعضای خود سیمایی آشنا و آرامش‌بخش دارد، ولی برای اعضای گروه‌های دیگراجنبی و ناهنجار است . این امر سبب «خود- مداری گروهی » (Group egocentrism) یا «گروه - مداری » (Group centrism) می‌شود ، به‌این معنی که معمولا هرکس گروه خود را «درون - گروه» (In-group) یا « گروه خودمانی » (We-group) می شمارد و می پسندد ، و گروه های دیگر را «برون- گروه » (Out-group) یا « گروه بیگانه » (They-group) یا «گروه غیر »(Other-group) محسوب میدارد و مورد بی اعتنائی قرار می دهد .

گروه ها را می‌توان از لحاظ اعضای آن‌ها به «گروه کارمندی » (Membership group) و «گروه داوری » (Reference group) نیز تقسیم کرد. «گروه کارمندی» گروهی است که شخص عضو مسلم‌آن است و«گروه داوری» گروهی است که شخص درقضاوت و عمل ازآن الهام میگیرد و آن را «مبنای داوری » (Frame of referenc) خود تلقی میکند . در موارد بسیار گروه کارمندی شخص گروه داوری او نیز هست . نمونه «گروه کارمندی » خانواده است و نمونه « گروه داوری » حزب سیاسی است .

هر گروه اجتماعی دارای « ساخت اجتماعی » (Social structure) معین است . «ساخت اجتماعی» گروه زاده ترتیبی است نسبة ثابت که بین اجزاء گروه بر قرار شده‌است .

هرگروه اجتماعی دارای اجزائی است که «پاره گروه » (Part-group) یا «خرده گروه » (Sub-group) نام دارند .

کنش های متقابل اعضاء یك گروه اجتماعی و خرده گروه‌های آن ایجاب‌می کنند که گروه دستخوش تحرك یا «پویایی گروهی »(Group dynamism) گردد وبراثر آن اعضاء گروه در زندگی یك دیگر سخت رخنه کنند و به یك‌دیگر وابسته شوند و گروه بر وحدت دست‌یابد.

« نفوذ متقابل گروهی » (Group interpenetration) و «اتکاء متقابل گروهی» یا «وابستگی متقابل گروهی» (Group interdependence)

و « یگانگی گروهی» (Group integration) از این رهگذر فرامی آیند .

از تجانسی که به‌این طریق دررفتار اعضاء گروه ظاهر می‌شود ، رفتارمشترکی که ناشی از کنش‌های متقابل دو تن یا عده‌ای بیش تر است و «رفتارگروهی» (Group behavior) نام دارد ، پدیدارمی گردد .

وجهی از « رفتار گروهی » که جنبه عاطفی شدید دارد و بر «واکنش های دورانی» (Circular reaction) یا «کنش‌های متقابل دورانی» (Circular interactions) استوار است ، « رفتار جمعی » (Collective behavior) نامیده می‌شود .

«واکنش دورانی» یا « کنش متقابل دورانی » واکنشی است که براثرتحریکی در کسی پدید می‌آید و سپس محرك کسان دیگر می‌شود و واکنشی در آنان به‌وجود می‌آورد ، و آن گاه واکنش این کسان در شخص نخستین مؤثر می‌افتد و واکنش شدیدتری در او برمی‌انگیزد ، و پس از آن واکنش شدید شخص نخستین در آن کسان دیگر تأثیر می‌کند و به واکنش شدیدتری منجر می‌شود ، و به این طریق همواره بر شدت‌واکنش‌متجانس آن اشخاص‌می‌افزاید. به‌بیان دیگر واکنش دورانی به «واگیری اجتماعی» (Social contagion) می‌انجامد ،یعنی براثرچنین‌واکنشی، اعضاء گروه به‌سرعت‌وباشدتی افزاینده رفتارعاطفی يك‌دیگر را فرامی‌گیرند و درنتیجه از نوعی تجانس عاطفی برخوردار می‌شوند.

گروهی که دستخوش «رفتار جمعی » واقع گردد ، «جمع» (Collective) نام می‌گیرد . «جمع» گروهی است که به اقتضای وضع یا حادثه‌ای خود به خود به‌وجود می‌آید و براثر « واکنش های دورانی » و «واگیری اجتماعی » دارای رفتار عاطفی متجانسی می‌شود.

جمع انواع فراوان دارد . ولـی هیچ‌يك از انواع به اهمیت « جماعت » (Crowd) نیستند. «جماعت»جمعی‌است پرتجانس مرکب از اشخاصی‌که معمولاً در يك‌جا گرد می‌آیند و با يك‌دیگر «ربط» (Rapport) می‌یابند و به « جنب و جوش » (Milling) می‌افتند. «ربط» رابطه عاطفی عمیقی است که دو یا چند تن را به يك‌دیگر پیوند می‌دهد ، به‌طوری که آنان بی‌اختیار با يك دیگر هماهنگ می‌شوند . «جنب و جوش» رفتار عاطفی صریحی است که براثر ربط اشخاص روی می‌دهد .

جماعت برچند گونه است :

«جماعت تصادفی» (Casual crowd) یا «جماعت کنجکاو» (Curiosity crowd) که تصادفا و برای تماشای حادثه یاچیزی تشکیل می‌شود و یگانگی کافی ندارد.

«جماعت نمایشی» (Expressive crowd) که دست به تظاهراتی مانند آواز و رقص و فریاد و گریه می‌زند و یگانگی کافی دارد .

«جماعت مجذوب» Orgiastic crowd) که دستخوش شور و جذبه است و یگانگی فراوان دارد ؛ برخی از جماعت‌هایی که عهده‌دار شعائر دینی می‌شوند یا جماعت هایی که در جشن های بزرگ ملی به‌نشاط

می‌پردازند ، ازاین‌گونه‌اند .
«جماعت منظم» (Organized crowd) که از نظم ویگانگی فراوان برخوردار است. حاضران یك مجلس سخنرانی یا کنسرت جماعت نسبة منظمی‌تشکیل‌میدهند.
«جماعت فعال» Active crowd یا Acting crowd یا (Mobile crowd) یا «غوغا» Mob که باخشونت‌برای وصول به هدفی تلاش می‌ورزند ؛ سلطه موقت چنین جماعتی را «غوغاسالاری» (Mobocracy یا Ochlocracy) نامیده‌اند .

یکی از انواع جماعت که با سایر انواع جماعت فرق بسیار دارد و ازاین‌رو می‌توان آن را جمعی مستقل از جماعت به‌شمار آورد « جماعت نامجـــاور » (Noncontiguous crowd) یا «عامه» (Public) است . « جـمـاعـت نـامجـاور » یـا «عامه» جمعی است کم‌تجانس مرکب از اشخاصی که معمولا دریك‌جاگرد نمی‌آیند، ولی به‌سبب‌مصالح مشترك خود ، بایك‌دیگر ربط پیدا می‌کنند و مـوجد « عقیده عمومی » (Public opinion) و « وفاق عمومی » (Public consensus) می‌شوند. مقصود از«عقیده عمومی»قضاوتی است که مورد قبول عامه باشد ، ومنظور از «وفاق عمومی» عقیده‌ای است سخت دامنه‌دار و ریشه‌دار . عامه ورزشکار یا عامه سینمارو یا عامه کتاب‌خوان ازنمونه های «عامه» یا « جماعت نامجاور » هستند .

«توده» (Mass) و « دستـه » (Gang) و «گله‌انسانی» (Human herd) را هم می‌توان در شمارعامه دانست .

«توده» جمعی است وسیع با تجانس و «ربط» فراوان و معمولا ناخرسند و پرخاشگر . معمولا همه اعضاء یك توده با یك دیگر تماس نزدیك ندارند ، ولی گاهی قسمت بزرگی از یك توده درجایی مجتمع می‌شوند . توده‌ای که اعضاء آن در یك محل گرد می‌آیند ، «توده هم‌جا» یا «توده مجتمع» (Assembled mass) و خلاف آن «توده نا هم جا» یا «توده نا مجتمع» (Unassembled mass) خوانده می شود . بیکاران یـك شهـر یا محرومان یك کشور نمونه هایی از توده‌اند . کلمه «توده‌ها» (Masses) براکثریت فرودست یك شهر یا کشور یا جهان اطلاق می‌گردد .

«دسته» جمعی است نسبتاً پایدار که معمولا برای مصالحی منحصر به خـود و کما بیش مخل مصالح عمومی تشکیل می‌شود . دسته‌از «جماعت فعال» بادوام‌تر ، واز «جماعت مجذوب» استوارتر است . نمونـه دسته جمعی از دزدان یا قاچاقچیان است .

«گله انسانی » جمعی انسانند که‌مانند حیوانات ، بدون تامل ونظم وبه شیوه‌ای کورانه ، موافق رفتار رهبر یا رهبران‌خود رفتار می‌کنند . جمعی که دیوانه وار برسر سیاه‌پوستی می‌ریزند و اورا«لینچ» میکنند، گله‌ای انسانی هستند .

باری ، در مواردی که گروه دارای «سازگاری» فراوان باشـد ، «یگانگـی گروهی» سبب می‌شود که انتظامی استوار بین اجزاء گروه برقرار شود . این انتظام که «انسجام گروهی» (Group solidarity) یا«به هم پیوستگی گروهی» (Group cohesion)

نامیده می‌شود ، به ما اجازه می‌دهد که سخن از «نظم گروهی» (Group order) گوییم ، گروه را واحدی‌منظم بدانیم و «سازمان» (Organization) بخوانیم .

هر گروه منظم یا «سازمان» به اقتضای سازگاری خود ، دارای «هماهنگی گروهی» (Group harmony) یا «تعادل گروهی» (Group equiblirium) یا «توازن گروهی» (Group balance) است .

گروهی وسیع شامل سازمان های متعدد و مرکب از کثیری زن و مرد و کودك که در طی زمانی دراز از «اتکاء متقابل اجتماعی» و «نظم گروهی» بهره‌مند باشد ، جامعه (Society) خوانده می‌شود . جامعه ای که وابسته محلی معین واز جامعه های دیگر کما بیش بی‌نیاز باشد ، «اجتماع» (Community) نام می‌گیرد .

«سازمان های اجتماعی» (Social organizations) یعنی سازمان‌های وابسته یك جامعه بردو گونه‌اند : «سازمان رسمی» (Formal organization) و «سازمان غیر رسمی» (Informal organization)

«سازمان غیر رسمی» آن است که براثر گرد آمدن خود به خودی انسان ها ایجاد شود ومبتنی بر «سلسله مراتب» ونقشه‌قبلی نباشد . «سازمان رسمی» آن است که مطابق نقشه قبلی به وجود آید ودارای سلسله مراتب معین باشد . گروهی کودك که برای بازی گرد می‌آیند ، نمونه سازمان غیر رسمی هستند و «موسسات اجتماعی» (Social associations) و «نهاد های اجتماعی» (Social institutions) از سازمان های رسمی به شمار می‌روند .

«موسسه اجتماعی» سازمانی است که «کار کرد اجتماعی» (Social function) معین یعنی یك رشته کنش اجتماعی منظم برعهده دارد . انجمن‌ها و شرکت ها از جمله موسسات اجتماعی هستند . «نهاد اجتماعی» موسسه‌ای است بسیار پایدار که «کارکرد اجتماعی» آن برای جامعه بسیار پراهمیت است . سازمان های اقتصادی و سیاسی ودینی و خانوادگی از این جمله‌اند .

همچنان که سازمانهای اجتماعی از نظم برخوردارند ، کارکرد آن ها نیز معمولا به صورتی منظم است . «رسم های اجتماعی» (Social customs) و «میثاق‌های اجتماعی» (Social conventions) و «آداب اجتماعی» (Social manners) و «تشریفات اجتماعی» (Social ceremonies) و «شعائر اجتماعی» (Social rituals) و «مناسك اجتماعی» (Social rites) و «شیوه‌های قومی» (Folkways) و «سنت های اجتماعی» (Social traditions) و «اخلاق اجتماعی» (Social morals) و «قانون های اجتماعی» (Social laws) و «مقررات اجتماعی» (Social regulations) نمونه‌های کارکرد اجتماعی منظم هستند .

«رسم اجتماعی» کارکرد اجتماعی معینی است که بر اثر تکرار منظم برخی از کنش های متقابل اجتماعی فراهم می‌آید ومفید فایده‌ای است . رسمی که باتوافق قسمتی از جامعه برقرار گردد ، «میثاق

اجتماعی» نام می‌گیرد . بعضی از رسم‌های اجتماعی که فقط برای خوشامد دیگران صورت می‌پذیرند ، «آداب اجتماعی» نام دارند . «تشریفات اجتماعی» رسم های مخصوصی هستند که در موارد معینی اجرا می‌شوند . «شعائر اجتماعی» یا «مناسك اجتماعی» تشریفاتی هستند دارای قدمت و اهمیت فراوان . «شیوه های قومی» به‌رسم های گوناگون کهنی که در زندگی روزانه اکثریت جامعه راه دارند ، اطلاق می‌شوند. رسم های ریشه دار عمومی که به‌اقتضای کهنگی خود از حرمت اجتماعی برخوردارند ، «سنت اجتماعی » نام می‌گیرند . «اخلاق اجتماعی» نام رسم های اجتماعی مهمی است که جامعه نقض آن‌ها را سخت ناپسند می‌شمارد . «قانون اجتماعی» رسمی است که جامعه با خواست و آگاهی به وجود می‌آورد وبرای شکنندگان آن کیفر هایی پیش بینی می‌کند . « مقررات اجتماعی » رسم‌های نسبة کم اهمیتی هستند که جامعه با خواست وآگاهی برقرار می‌سازد .

رفتار جمعی نوظهور که به قدر رسم اجتماعی تثبیت نشده باشد ، «مد اجتماعی» (Social fashion) نام میگیرد .یکی از مدهای اجتماعی‌جامعه های غربی درقرن بیستم اعتنای بسیاری از جوانان است به «هنرهای واقع‌گریز » (Anti-realist)

مد اجتماعی پرشور و زودگذر را «هوس اجتماعی» (Social fad) **یا** «رسم دروغین» (Pseudo-custom) خوانند . رواج ناگهانی وکم‌دوام جست‌وخیزی‌که رقص «راك‌اندرول» نام دارد ، نموداری از «هوس اجتماعی» است .

هوس اجتماعی شدیدی که شخص را همواره وسوسه کند ، «شهوت اجتماعی» (Social craze) خوانده می‌شود. **شهوت** اجتماعی صورت های گوناگون دارد ــ از شهوت جدول حل کردن برخی از روزنامه خوان ها تا شهوت زهد فروشی برخی از گروه های دینی .

هوس اجتماعی پر دوامی که با عواطف عمیقی آمیخته باشد ، «شیدایی اجتماعی» (Social mania) نام دارد . نمونه آن رفتار متعصبانی است که محض امری که تازگی‌دارد، خواب و خوراك خودرا فراموش میکنند .

رفتار جمعی وحشت آلود پریشانی که براثر احساس خطر پدید آید ، «هراس اجتماعی» (Social panic) نامیده میشود . هراس اجتماعی تمام ذهن را به سرعت‌فرامی‌گیرد و شخص را به‌تلاش های ناگهانی‌ناسنجیده برانگیزد . نمونه‌آن رفتارجمعی‌است که‌درسینمانشسته‌اند وناگهان براثر حادثه‌ای مانندآتش‌سوزی، **دیوانه‌وار** و وحشیانه به درها هجوم می‌برند .

به این‌ترتیب سازمان‌های اجتماعی جامعه به «اقتضای کارکرد های خود ، موازین یا « هنجار های اجتماعی» (Social norms) معین برای اعضای جامعه فراهم می‌آورند . هریك از اعضای جامعه به‌سبب مقتضیات عمومی جامعه ناگزیر از آنند که خودرا بر هنجار های اجتماعی منطبق کنند واز اینرو اشخاص «به‌هنجار» (Normal) یا «جامعه پرورد » (Socialized) یا «فرهنگ پرورد » (Acculturated) گردند .

شخصی که از انطباق خود بر جامعه

یا به اصطلاح از « همنوایی اجتماعی »
(Social conformity)
عاجز آید ، در وهله اول «نا به‌هنجار»
(Abnormal) ودر وهله دوم «کج رو»
یا «منحرف» (Deviant یا Deviate)
شمرده خواهد شد .

سازمان های جامعه براثر هماهنگی اجتماعی ، بایکدیگر مناسباتی دارند . جامعه محض این مناسبات یعنی «مناسبات متقابل اجتماعی»
(Social interrelationships)
«نظم اجتماعی» (Social order)
یا «نظام اجتماعی» (Social system)
نیز خوانده‌شده است .

مجموع عناصر عینی وذهنی که‌درسازمان های اجتماعی جریان می‌یابند واز نسلی به نسلی منتقل می‌شوند ، «میراث اجتماعی»
(Social heritage)
یا «میراث فرهنگی»
(Cultural heritage) یا «فرهنگ»
(Culture) نام دارد .

هر فرهنگی مرکب از اجزاء یا «ویژگی های فرهنگی»
(Culture traiats)
فراوانی است . «ویژگی های فرهنگی» با یکدیگر می‌آمیزند و واحد هایی بزرگ به نام «مجموعه فرهنگی»
(Culture complex) می‌آفرینند .

«مناسبات متقابل اجتماعی» اقتضا می‌کنند که در یك فرهنگ معین ویژگی های فرهنگی یا مجموعه های فرهنگی در عین جدایی ، نوعی تناسب یا «هیات»
(Configuration) داشته باشند و صورت بندی هایی که «مدل های فرهنگی»
(Culture pattern) نامیده می‌شوند به بار آورند .

برروی هم می‌توان فرهنگ را به‌دو بخش کرد : «فرهنگ‌مادی»
(Material culture)
و «فرهنگ غیر مادی»
(Spiritual culture)
یا «فرهنگ غیر مادی»
(Non-material culture)
«فرهنگ مادی» به آن بخش از میراث اجتماعی که شامل «ساخت اقتصادی» یا «زیر ساخت» جامعه است ، می‌گویند . «فرهنگ معنوی» شامل «روساخت» جامعه یعنی علم و هنر وفلسفه ومعتقدات وموسسات اجتماعی است .

جامعه وفرهنگ آن در عین وحدت دستخوش کثرتند ، زیرا عضو های جامعه از لحاظ «نقش اجتماعی» (Social role)
و «پایگاه اجتماعی» (Social status)
برابر نیستند .

« نقش اجتماعی» کار معینی است که به شخص سپرده‌می‌شود، و«پایگاه اجتماعی» ارزشی است که جامعه برای نقش اجتماعی قائل است . هرکس در زندگی اجتماعی خود ، چند نقش و چند پایگاه دارد . پایگاه اجتماعی زاینده «آبروی اجتماعی» (Social reputation) و «وجاهت اجتماعی»
(Social popularity) است .

پایگاه های اجتماعی عضو های جامعه سبب می‌شوند که عضو های جامعه در «قشر» (Stratum) هایی گردآیند وبه اصطلاح «قشربندی اجتماعی »
(Social stratification)
صورت گیرد .

از پیوند قشر های کما بیش مشابه جامعه ، واحد بزرگ تری فراهم می‌شود که «طبقه اجتماعی» (Social class) نام می‌گیرد . «طبقه اجتماعی» گروه نسبة

پایداری است که اعضاء آن در تولید و بهره برداری از ثروت اجتماعی پایگاهی کما بیش یکسان دارند . برروی هم در هر دوره از زندگی یك جامعه متمدن دو طبقه اصلی می‌توان‌یافت : «طبقه بهره کش» (Exploiting class) یا «طبقه‌حاکم» (Ruling class) یا «طبقه تن آسان» (Leisure class) ، در مقابل «طبقه بهره ده» (Exploited class) یا «طبقه رنجبر» (Toiling class)

معمولا دوام نقش هایی که شخص بر عهده می‌گیرد سبب «تثبیت پایگاه» (Status fixing) او می‌شود . ولی «تثبیت پایگاه اجتماعی» مانع تغییر پایگاه اجتماعی نیست .

انتقال شخص از یك پایگاه اجتماعی به پایگاه اجتماعی دیگر «تحرك اجتماعی» (Social mobility) یا «انتقال اجتماعی» (Social shifting) خوانده میشود . «تحرك‌اجتماعی» بردوگونه است: «تحرك افقی» (Horizontal mobility) و «تحرك عمودی» (Vertical mobility)

یا «تحرك افقی» انتقال از یك پایگاه است به پایگاه دیگر بدون تغییر پایگاه طبقه‌ای تبدیل یك شغل به شغل مشابه یا تغییر دین یا ملیت نمونه هایی از تحرك افقی هستند .

«تحرك عمودی» انتقال از یك پایگاه است به پایگاه دیگر با تغییر پایگاه طبقه‌ای . دراین صورت تحرك عمودی دو وجه دارد :«صعود اجتماعی» (Social ascending) یا (Social climbing) که متضمن ترقی پایگاه است و «نزول اجتماعی» (Social descending) یا (Social sinking) که متضمن تنزل‌پایگاه است . مهمترین‌نمونه تحرك‌عمودی «تحرك‌طبقه‌ای» (Class mobility) است . هرکودکی به هنگام زادن ضرورة به طبقه‌ای بستگی دارد ومطابق فرهنگ آن طبقه دارای نوعی «آگاهی طبقه‌ای» (Class consciousness) می‌شود ودر «ایده‌اولوژی طبقه‌ای» (Class ideology) خاصی شریك میگردد ، ونیز موافق‌پایگاه اجتماعی طبقه خـود بر امکانـات معینی برای کار وکامیابی دست می‌یابد .

بااین همه از بستگی ابتدائی انسان به یك طبقه لازم نمی‌آید که شخص همواره در طبقه اصلی خود بماند . ممکن است شخص در جریان زندگی از طبقه اصلی‌خود ببرد و به‌طبقه دیگری بپیوندد، وبه عبارت دیگر از «تحرك طبقه‌ای» (Class mobility) سود بجـوید .

جامعه ها از لحاظ تحرك طبقه‌ای برسه گونه‌اند :

«جامعه باز» (Open Society) یا «نظام طبقه‌ای باز» (Open-class system) که در آن تحرك طبقه‌ای دشواری چندانی ندارد . «جامعه باز» چون دارای تحرك بسیار است ، «جامعه پویا» (Dynamic society) نیز خوانده میشود .

«جامعه بسته» (Closed society) یا «نظام‌طبقه‌ای بسته» (Closed-class system) که در آن تحرك طبقه‌ای بسیار دشوار است . «جامعه بسته» چون تحرك چندانی ندارد ، «جامعه نیمه ایستا» (Semi-slalic society) نام میگیرد.

«جامعه کاستی» (Caste society) یا «نظام طبقه‌ای منفصل»

(Caste system) که در آن تحرك طبقه ای تقریبا محال است . «جامعه کاستی» چون بی‌حرکت است ، «جامعه ایستا» (Static society) نیز نام دارد .

جامعه های انسانی در جریان تاریخ خود به تدریج از صورت جامعه کاستی و جامعه بسته درمی‌آیند و جامعه بازمی‌گردند. به بیان دیگر انسان ها از «جامعه باطبقه» (Class society) به «جامعه بی‌طبقه» (Classless society) می‌گرایند .

درهرجامعه‌ای‌هریك‌ازسازمان‌های‌اجتماعی با سازمان های دیگر نوعی سازگاری‌داردو اگرسازگاری سازمان‌هاومخصوصا سازگاری «نیروهای تولیدی» و «روابط تولید» بیش از اندازه معینی کاهش یابد ، جامعه دستخوش«بحران» (Crisis) یا«آشفتگی» (Chaos) می‌گردد واگر سازگاری سازمان های جامعه به شدت روبه زوال رود ، «نظم اجتماعی» جای خود را به «بی‌نظمی» (Disorder) می‌دهد و «بی سازمانی» (Disorganization) رخ‌مینماید.

آغاز بی‌نظمی و بی‌سازمانی اجتماعی پیدایش یك پدیده نو یا تغییر یك پدیده کهنه یا به اصطلاح «نو آوری اجتماعی» (Social innovation) است.درنتیجه «نوآوری اجتماعی» در بعضی ازسازمان های جامعه «دگرگونی اجتماعی» (Social change) روی می‌دهد و براثر آن سازمان‌های دیگر دستخوش «پس افتادگی اجتماعی» (Social lag) می‌شوند، وبه این ترتیب سازگاری اجتماعی ازمیان می‌رود .

«مناسبات متقابل اجتماعی» ایجاب می‌کنند که دگرگونی های ناشی ازنوآوری از سازمانی به سازمانی‌منتقل شوند . تغییر هرسازمانی به نوبه خود در سازمان های دیگر انعکاس می‌یابد وبه اصطلاح «دور وتسلسل اجتماعی» (Social vicious circle) روی می‌دهد .

این دور وتسلسل همواره سازگاری اجتماعی را برهم می‌زند و جامعه را دستخوش «کژ سازگاری اجتماعی» (Social maladjustment) یا «ناسازگاری اجتماعی» (Social unadjustment) می‌کند.

جامعه محض «باز سازی» (Reconstruction) یعنی یافتن سازمانی نو وباز یافتن‌سازگاری خود ، به تلاش های منظم گوناگونی مانند «اصلاح اجتماعی» یا « رقورم اجتماعی» (Social reform) و «مهندسی اجتماعی» (Social engineering) ومخصوصا «انقلاب اجتماعی» (Social revolution) می‌پردازد.

«اصلاح اجتماعی» کوششی است منظم برای فراهم آوردن تدریجی سازمان اجتماعی نو. «مهندسی اجتماعی» یا «نقشه کشی اجتماعی» (Social planning) کوشش سنجیده محدودی است برای فراهم آوردن پاره‌ای تغییرات اجتماعی معین .

«انقلاب اجتماعی»کوششی است منظم برای فراهم‌آوردن ناگهانی سازمان اجتماعی نو.

مهم ترین عامل «بازسازی» جامعه «انقلاب اجتماعی» است . انقلاب اجتماعی قیامی است خشن وسریع که معمولا به‌وسیله یك طبقه اجتماعی نو خاسته برضد صاحبان امتیازات اجتماعی یعنی «طبقه حاکم» صورت می‌گیرد . به‌این ترتیب هرگونه

پایداری است که اعضاء آن در تولید و بهره برداری از ثروت اجتماعی پایگاهی کما بیش یکسان دارند . برروی هم در هر دوره از زندگی یك جامعه متمدن دو طبقه اصلی می‌توان‌یافت : «طبقه بهره کش» (Exploiting class) یا «طبقه‌حاکم» (Ruling class) یا «طبقه تن آسان» (Leisure class) ، در مقابل «طبقه بهره ده» (Exploited class) یا «طبقه رنجبر» (Toiling class)

معمولا دوام نقش هایی که شخص بر عهده می‌گیرد سبب «تثبیت پایگاه» (Status fixing) او می‌شود . ولی «تثبیت پایگاه اجتماعی» مانع تغییر پایگاه اجتماعی نیست .

انتقال شخص از یك پایگاه اجتماعی به پایگاه اجتماعی دیگر «تحرك اجتماعی» (Social mobility) یا «انتقال اجتماعی» (Social shifting) خوانده میشود . « تحرك‌اجتماعی» بردوگونه است: «تحرك افقی» (Horizontal mobility) و «تحرك عمودی» (Vertical mobility)

یا «تحرك افقی» انتقال از یك پایگاه است به پایگاه دیگر بدون تغییر پایگاه طبقه‌ای تبدیل یك شغل به شغل مشابه یا تغییر دین یا ملیت نمونه هایی از تحرك افقی هستند .

«تحرك عمودی» انتقال از یك پایگاه است به پایگاه دیگر با تغییـــر پـــایگاه طبقه‌ای . دراین صورت تحرك عمودی دو وجه دارد :«صعود اجتماعی» (Social ascending) یا (Social climbing) که متضمن ترقی پایگاه است و «نزول اجتماعی» (Social descending) یا (Social sinking)

که متضمن تنزل‌پایگاه است . مهمترین‌نمونه تحرك‌عمودی«تحرك‌طبقه‌ای» (Class mobility) است . هرکودکی به هنگام زادن ضرورة به طبقه‌ای بستگی دارد ومطابق فرهنگ آن طبقه دارای نوعی «آگاهی طبقه‌ای» (Class consciousness) می‌شود ودر «ایده‌اولوژی طبقه‌ای» (Class ideology) خاصی شریك میگردد ، ونیز موافق‌پایگاه اجتماعی طبقه خـــود بر امکانـــات معینی برای کار وکامیابی دست می‌یابد .

بااین همه از بستگی ابتدائی انسان به یك طبقه لازم نمی‌آید که شخص همواره در طبقه اصلی خود بماند . ممکن است شخص در جریان زندگی از طبقه اصلی‌خود ببرد و به‌طبقه دیگری بپیوندد، وبه عبارت دیگر از «تحرك طبقه‌ای» (Class mobility) سود بجـــوید .

جامعه ها از لحاظ تحرك طبقه‌ای برسه گونه‌اند :

«جامعه باز» (Open Society) یا «نظام طبقه‌ای باز » (Open-class system) که در آن تحرك طبقه‌ای دشواری چندانی ندارد . «جامعه باز» چون دارای تحرك بسیار است ، «جامعه پویا» (Dynamic society) نیز خوانده میشود .

«جامعه بسته» (Closed society) یا «نظام‌طبقه‌ای بسته» (Closed-class system) که در آن تحرك طبقه‌ای بسیار دشوار است . «جامعه بسته» چون تحرك چندانی ندارد ، «جامعه نیمه ایستا» (Semi-slalic society) نام میگیرد

«جامعه کاستی» (Caste society) «نظام طبقه‌ای منفصل»

(Caste system) که در آن تحرك طبقه ای تقریبا محال است . «جامعه کاستی» چون بی‌حرکت است ، «جامعه ایستا»(Static society) نیز نام دارد .

جامعه های انسانی در جریان تاریخ خود به تدریج از صورت جامعه کاستی و جامعه بسته درمی‌آیند و جامعه بازمی‌گردند. به بیان دیگر انسان ها از «جامعه باطبقه» (Class society) به «جامعه بی‌طبقه» (Classless society) می‌گرایند .

درهرجامعه‌ای‌هریك‌ازسازمان‌های‌اجتماعی با سازمان های دیگر نوعی سازگاری‌داردو اگرسازگاری سازمان‌هاومخصوصا سازگاری «نیروهای تولیدی» و «روابط تولید» بیش از اندازه معینی کاهش یابد ، جامعه دستخوش«بحران» (Crisis) یا«آشفتگی» (Chaos) می‌گردد واگر سازگاری سازمان های جامعه به شدت روبه زوال رود ، «نظم اجتماعی» جای خود را به «بی‌نظمی» (Disorder) می‌دهد و «بی سازمانی» (Disorganization) رخ‌مینماید.

آغاز بی‌نظمی و بی‌سازمانی اجتماعی پیدایش یك پدیده نو یا تغییر یك پدیده کهنه یا به اصطلاح «نو آوری اجتماعی» (Social innovation) است.درنتیجه «نوآوری اجتماعی» در بعضی ازسازمان های جامعه «دگرگونی اجتماعی» (Social change) روی می‌دهد و براثر آن سازمان‌های دیگر دستخوش « پس افتادگی اجتماعی»(Social lag)می‌شوند، وبه این ترتیب سازگاری اجتماعی ازمیان می‌رود .

«مناسبات متقابل اجتماعی» ایجاب می‌کنند که دگرگونی های ناشی ازنوآوری از سازمانی به سازمانی‌منتقل شوند . تغییر هرسازمانی به نوبه خود در سازمان های دیگر انعکاس می‌یابد وبه اصطلاح «دور وتسلسل اجتماعی» (Social vicious circle) روی می‌دهد .

این دور وتسلسل همواره سازگاری اجتماعی را برهم می‌زند و جامعه را دستخوش «کژ سازگاری اجتماعی» (Social maladjustment) یا «ناسازگاری اجتماعی» (Social unadjustment) می‌کند.

جامعه محض «باز سازی» (Reconstruction) یعنی یافتن سازمانی نو وباز یافتن‌سازگاری خود ، به تلاش های منظم گوناگونی مانند «اصلاح اجتماعی» یا « رفورم اجتماعی» (Social reform) و «مهندسی اجتماعی» (Social engineering) ومخصوصا «انقلاب اجتماعی» (Social revolution) می‌پردازد.

«اصلاح اجتماعی» کوششی است منظم برای فراهم آوردن تدریجی سازمان اجتماعی نو. «مهندسی اجتماعی» یا «نقشه کشی اجتماعی» (Social planning) کوشش سنجیده محدودی است برای فراهم آوردن پاره‌ای تغییرات اجتماعی معین .

«انقلاب اجتماعی»کوششی است منظم برای فراهم‌آوردن ناگهانی سازمان اجتماعی نو.

مهم ترین عامل «بازسازی» جامعه «انقلاب اجتماعی» است . انقلاب اجتماعی قیامی است خشن وسریع که معمولا به‌وسیله یك طبقه اجتماعی نو خاسته برضد صاحبان امتیازات اجتماعی یعنی «طبقه حاکم» صورت می‌گیرد . به‌این ترتیب هرگونه

شورشی انقلاب اجتماعی نیست . شورشی که طبقه حاکم برضد تلاش انقلابی طبقه‌نو برپا می‌کند ، « ضد انقلاب » — (Counter - revolution) نام دارد . شورش گروه‌هایی از طبقه حاکم برضد گروه های دیگر طبقه حاکم ، «کودتا» (Coup d'etat) یا «انقلاب کاخی» (Palace revolution) خوانده می‌شود، وکودتای بی‌حاصل«پوچ» (Putsch) نام می‌گیرد .

در جریان زمان براثر تکامل روز افزون «نیرو های تولیدی» دگرگونی «روبط تولید» لازم می‌آید . ولی طبقه بهره‌کش چنین دگرگونی را به زیان خود می‌یابد وبه دفاع روابط تولید دیرینه همت می‌گمارد وتاجائی که می‌تواند مانع تغییر آن‌ها می‌شود . در نتیجه بین «نیروهای تولیدی » و «روابط تولید» ناسازگاری به وجود می‌آید ، وبراثر شدت یافتن این ناسازگاری طبقه نوی که در پرتو تکامل نیروهای تولیدی نضج گرفته است ، برضد طبقه بهره‌کش موجود که نماینده روابط تولید دیرینه است ، انقلاب می‌کند .

انقلاب های اجتماعی بزرگ به سقوط‌طبقه اجتماعی کهنه و قوام طبقه اجتماعی نو می‌انجامد وبدین شیوه «ساخت اقتصادی» و «رو ساخت» آن را دگرگون میکند.

در بسیاری از جامعه های متمدن ، از آغاز تاریخ آن‌ها تاکنون ، سه«ساخت اقتصادی » پدید آمده‌اند . ازاین ر[illegible] می‌توان از سه دوره اقتصادی دم زد و[illegible] هر دوره دوطبقه اجتماعی — یکی «طبـ[illegible] بهره‌کش» و دیگری « طبقه بهره ده» [illegible] شناخت :

دوره تولید «برده‌داری» (Slavery) با طبقه «بردگان» (Slaves) وطبـ[illegible] «برده‌داران» (Slave-owners)

دوره تولید «زمین داری» (Feudalism) یا طبقه «رعایا» (Serfs) وطبقه «زمین داران» (Land-owners)

دوره تولید«سرمایه‌داری» (Capitalism) یا طبقه «کارگران صنعتی» (Proletariat) وطبقه «سوداگران صنعتی» (Bourgeoisie)

انقلاب های اجتماعی‌سبب می‌شوند [illegible] سازمان‌های اجتماعی بهبود یابند و[illegible] سهولت ودقت واطمینان بیش تری [illegible] اجرای «کارکرد» خود — که همانا ر[illegible] نیازمندی های انسانی است — برآیند [illegible] بدین سبب می‌توان جامعه هارا عرصـ[illegible] «گسترش اجتماعی» (Social development) یا «ترقی اجتماعی » (Social progress) یا «تکامل اجتماعی » (Social evolution) شمرد .

مراسم عزاداری در بختیاری

منوچهر شفیانی

مردم بختیاری چه چهارلنگ و چه‌هفت‌لنگ به‌عزاداری بیش از عروسی (۱) اهمیت میگذارند . ممکن است عروسی آنها درصورتیکه خانواده عروس وداماد بی‌چیز باشندچندان جالب نباشد و زرق و برق عروسیهای مجلل را نداشته باشد اما غیر ممکن است که خانواده متوفی حتی اگر فقیر باشند مراسم عزاداری را بطور کامل انجام ندهند . وخرج گزافی را متحمل نشوند . اگر خانواده‌ای بخواهد برای متوفی‌اش مجلس عزاداری ساده‌ای ترتیب دهد و چندین روزبه‌مهمانان غذا ندهد و از آنها پذیرائی نکند ، نزد افراد ایل تا ابد باید شرمنده وسربزیر باشد . خصوصا هنگامیکه متوفی جوان باشد . در بختیاری مدت عزاداری محدود و معلوم نیست و تاهنگامیکه عشیره‌ها و طوائف دورو نزدیك برای «فاتحه خوانی » بمنزل متوفی نیامده‌اند ادامه دارد . گاهی ممکن است عزاداری شش‌ماه بطول انجامد و بعد تا برگزاری مراسم «سالگرد» متوقف ماند .

کتل‌بندان

اگر متوفی جوان باشد اقوام وکسان او اسبی را (که معمولا میبایست سیاه بوده و خال‌سفیدی برپیشانی داشته‌باشد)

---

۱ ــ مراسم عروسی در بختیاری توسط همین نگارنده نوشته ودر شماره ۷ کیهان هفته بچاپ رسید

زین کرده و پارچه‌های سیاه نیز برجلوی سینه و اطراف زین می‌آویزند بطوریکه اسب کاملا سیاه‌پوش شود . آنگاه‌لباسهای متوفی و همچنین اگر سلاحی از قبیل تفنگ یا شمشیر داشته باشد سلاح مزبور را روی زین قرار میدهند . آنوقت اقوام وخویشان بسیار نزدیك متوفی باسروپای برهنه اسب مزبور را که یکی افسارش را بدست گرفته و آرام اورا میگرداند دنبال می‌کنند ، نوحه میخوانند و اشك میریزند .

مافه‌گه Mâfe-Gah

مافه‌گه که در اصل همان «معاف‌گاه» معنی میدهد عبارت از یك تل سنگ میباشد که غالبا بشکل مستطیل دیده میشود . این تل سنگ را متوفی هنگامیکه در حیات بوده ، در مرز زمین شخصی خود بنا گذاشته است تا درصورتیکه از زندگی‌کردن معاف شد (مرد) این تل‌بیادگار ازاو بجای‌ماند. بیشتر اشخاص غیور و شجاع ازخـود این یادگار را باقـی میگذارند . مافه‌گه نـزد عشایـر بختیاری دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است و اگر کسی مافه‌گه [illegible] راخراب کند موجب دشمنی بزرگی بین خود و صاحب مافه‌گه میشود.

درهنگام عزاداری معمولا کتل راکه شرح آن قبلا داده شد باید چندین بار اطراف مافه‌گه بگردانند.

ساز چپی Sâze Gapy

در تمام مدت عزاداری توشمالها «نوازندگان محلی» با سازهای خود که عبارت از «کرنـــا» و همچنین «دهل» است آهنگ‌های غم‌انگیزی میزنند و زنها نیز باآنهاهم‌آهنگ شده و نوحـه‌سرائـی و گاگرو (۲) می‌کنند وکیك (۳) می‌کشند . در تمام مدت عزاداری نوازندگان محلی بنواختن آهنگ‌های غم‌انگیز خود ادامه میدهند . مراسم عزاداری‌زیر سیاه‌چادرهائی که از موی بز ساخته می‌شود و بوهون (٤) نامیده میشوند انجام میگیرد .

---

۲ ــ Gâ Gerev یعنی گریه بزرگ

۳ ــ Kik = شیون

٤ ــ Bohoun

نوعی عکس العمل مشروط

ترجمه و تنظیم :
مهندس کاظم انصاری

نخست بذکر چند مثال که از زندگی اقتباس شده است می پردازیم .

مادر خوشبختی بچه شیر خوارش را بشما نشان میدهد و میگوید :

ـ باو لبخند بزنید !

و کودك شیر خوار در جواب شما دهان کوچك و بی دندان‌خود را میگشاید و لبخند ملیحی بر لبانش نقش می‌بندد . آیا این‌کودك متوجه احساس مهر و عطوفت شما بخود شده است ؟ البته نه ! اما با اینحال لبخند میزند .

هرکس برایش اتفاق افتاده باشد که کودکان را در شیرـ خوارگاه هنگام خزیدن درمحوطه کوچك محصور با نرده های‌چوبی مشاهده‌کند بیشك باپدیده‌دیگری آشناست . یك کودك بگریه می افتد و بقیه بازی خود را رهامی کنند و با صداهای مختلف میگریند . آیا این کودکان با گریستن حس همدردی برفیق خود را نشان میدهند ؟ تصور نمیکنم که این بچه های کوچك قادر بانجام چنین عمل اخلاقی باشند . ولی با اینحال گریه میکنند .

بیائید پیشتر برویم . پدر و مادری شکایت‌میکنندکه‌کودکشان خوب غذا نمیخورد . اما کودك را بکودکستان میبرند و در آنجا دو لپی بخوردن غذا مشغول می شود . حال آنکه درخانه باز اشتهایش کور است و میل بغذا ندارد .

میپرسند که چرا کودك در کودکستان غذا میخورد و درخانه میل‌بغذا ندارد درصورتیکه شاید

غذای‌خانه بهتراز کودکستان باشد؟ اما واقعیت اینست که کودك فقط درکودکستان غذا میخورد .

حال این منظره را در خاطر مجسم نمائید . شما با روحیه‌ای خوب و شاد و مسرور بدیدن دوستان خودمیروید و درست‌در آستانه در خانه پدر و مادرغمگین نجوی کنان بشما خبر میدهندکه بچه کوچك آنها بیمار شده است. ناگهان چهره شما حالت نگرانی و اندوه بخود میگیرد ، آهسته‌تر حرف میزنید ، با احتیاط بیشتر قدم برمیدارید یعنی رفتار خودرا با محیط و وضع خانه‌ای‌که درآن بیماری در بستر دراز کشیده منطبق مینمائید . اما چرا یکباره رفتار شما تغییر میکند ؟ حتما درجواب خواهید گفت بخاطر همدردی با دوستان . جواب شما درست‌است ! امامکانیسم فیزیو- لوژی این وضع و حالت چیست؟

اما ذکر مثال از کودکان کافی است . برویم به استادیوم‌ورزش! درمیدان مسابقه فوتبال هزاران تماشاگر گرد آمده‌اند و هیاهو میکنند و سوت میکشند و رنج میبرند و شاد میشوند و بحث میکنند . تمام هیاهو و بحث و رنج و شادی تقریبا حیرت آور اینمردم تنها بخاطر آنست که‌توپ چگونه و بکجا میغلتد . اما نظری بکسانیکه روی سکوها نشسته‌اند بیفکنید ! چشم بسیاری از آنان میدرخشد ، باتمام‌وجودخویشتن را در میدان بازی احساس می کنند وظاهرا اگراجازه داشتند ، حتما هربار که توپ وارد گل حریف میشد ، عده‌ای از سکوها میجستند و بمیان میدان می دویدند . راستی چه چیزی این مردم را وادار میکند که وقت و پول خود را بر سر این تماشای هیجان انگیز صرف نمایند ؟

اما همه‌کس دوست ندارد که احساسات خود را با چنین صراحتی آشکار سازد . بسیاری ترجیح میدهند بسینما یا تآتر بروند . وضع این‌مکانها، بخصوص تآتر ، بامیدان فوتبال کاملا تفاوت دارد ولی کسانیکه به‌تآتر میروند کمتر از تماشاگران‌دائمی مسابقات فوتبال لذت نمیبرند . بنابراین در مناظر تماشائی مختلف چه چیزی وجود دارد که دل مردمان را بسوی خود می کشد ؟

بذکر مثال دیگری میپردازیم ! فرض کنید که در کتابخانه ای هستید و کتابها را یکی پس از دیگری برمیدارید و ورق میزنید ولی هیچیك را باب ذوق وسلیقه خود نمی بینید . ناگهان کتابی را که‌چند لحظه پیش‌بزمین‌گذاشتید خواننده دیگری برمیدارد ویکباره احساس رنجش میکنید که چرا ازآن کتاب صرفنظر کرده‌اید . آیا این احساس‌رنجش‌رشك و حسد معمولی است ؟ نه ! تنها رشك و حسد نیست . اگر بعمق این

احساس بنگرید مکانیسم فیزیو-لوژی اصلی تر و اساسی‌تری در آن خواهید دید .

مثالهای بیشماری از اینگونه میتوان ذکر کرد که تقریبا در هر قدم با یکی از آنها مصادف می شویم . آیا متوجه شده‌اید که چه چیزی آنها را بهم مربوط میسازد ؟ شاید عده‌ای وجه اشتراك آنها را دریافته و عده‌ای هنوز متوجه آن نشده باشند . برای کمك بکسانیکه هنوز بوجه اشتراك آنها پی نبرده‌اند غریزه را یادآوری مینمائیم .

باید گفت که دانش غریزه ها هنوز آخرین سخن خود را بیان نداشته است . هنوز تمام غرائز بطور دقیق و منظم تشریح نشده و طبقه بندی نگشته است و باین جهت هنوز چنانکه شایسته است درخدمت بهداشت و زندگی‌مردم در نیامده است .

مثلا امروز اطلاعات‌دانشمندان در بهداشت و معالجه قلب به مراتب بیشتر از معلومات آنهادر باره غرائز ترس و عشق است . حال آنکه اساس و پایه اکثر تکان ها و هیجاناتی‌که موجب‌دشواری کار قلب بیچاره ما و بیماری آن میشود مخصوصا همین غرائز است . آیا صحیحتر آن نیست‌که نخست طرز اداره و کنترل غرائز را مورد مطالعه قرار دهیم تاپس از ابتلاء بعوارض ناشی از آنها از تنگ نفس و خستگی قلب‌رنج نبریم و احتیاجی بخوردن دارو و رعایت پرهیز و گرفتن رژیم نداشته باشیم و تقریبا هر روز به پزشکان مراجعه نکنیم ؟

اما با اینحال غریزه چیست ؟ نخست بتشریح این مطلب می پردازیم که ماهیت عکس‌العمل چیست . عکس العمل یعنی «جواب» ، جواب ارگانیسم بهر تحریك و هیجان . مثلاشماصدای کسی را که نام شما را برزبان‌می زند میشنوید و سر بعقب بر می گردانید . بهمین ترتیب هرغریزه نیز عکس‌العملی است . فقط‌غریزه فطری است که ما با آن پابعرصه وجود میگذاریم . برای مثال‌عمل مکیدن را در نظر میگیریم . کودك چند ساعت پس از آنکه بدنیا می آید قادربانجام فعالیت‌پیچیده‌ای است که تغذیه او را تامین می کند .

پاولوف ، دانشمند روسی ، این عکس‌العمل های فطری را «نامشروط» مینامد . صفت مشخصه عکس‌العمل های نا مشروط اینست که جواب های داده شده به آنها دائمی ویکسان است و تقریبا بشرایط خارجی بستگی ندارد . مثلا کودك صرف نظر از آنکه پستانك گول زنی ، پستان مادر یا پستانك شیشه شیر یا انگشت خودش را دردهان داشته باشد همان حرکات را انجام خواهد داد .

اما «جوابهای» دیگری وجود

دارد که در جریان کسب بجارب زندگی بوجود میآید . این گــروه جـــوابها را عکس‌العمل های «مشروط» یعنی عکس‌العمل هائی مینامند که فقط درشرایط‌معینی که بدانها بستگی دارد بوجود می آید . اینك بذکر مثالی از عکس‌ـالعمل مشروط میپردازیم . مامی بنیم که عقربه های ساعت زمان معینی را نشان میدهد و بسرکار خود میشتابیم . اما در روز های تعطیل همان وضع عقربه ها روی صفحه مدرج ساعت ما را بشتاب وانمیدارد .

بعلاوه باید خاطرنشان ساخت که عکس‌العمل های مشروط پایه و اساس است که تمام روابـــط گوناگون عکس‌العملی تقلید روی آن بنا میشود .

باید گفت که مردم از زمـــان بسیار دوری به نقش برخي عکس العمل های مشروط در زندگــی آشنا بوده‌اند . غرائز صیانت‌نفس و توالد و گرسنگی و ترس در عداد این‌عکس‌العمل‌های مشروط بشمار میرود . پاولوف دوغریزه دیگر را تشریح کرده و نام عکس العمل هدف و آزادی بر آنهانهاده است . همه مردم نام‌غریزه ترس یا صیانت نفس را شنیده‌اندلیکن از عکس‌العملی که در این مقاله راجع بآن بحث میشود عده کمی اطلاع دارند یا بهتر بگوئیم نام آن را شنیده‌اند ولی نمیتوانندمقامی را که این عکس‌العمل ها درزندگی اشغال میکند پیش خود مجسم نمایند . این‌غریزه‌که صورمختلفی بخود میگیرد و در زندگی مانقش بسیار اساسی بازی میکند عکس العمل تقلید نامیده میشود .

در حقیقت اگر هریك از مثال های مذکور را مورد مطالعه‌دقیق قرار دهیم آشکار خواهد شدکه در اساس هریك از آنها مکانیسم فیزیولوژی کپیه برداری قـــرار گرفته است . هم اشتهای خـــوب در کودکستان ، هم شور وهیجان تماشاچیان مسابقه فوتبال وهم احساس اندوه بسبب از دست رفتن کتاب ... همه اینها تظاهر خاص یك غریزه است . کودك از کسانیکه خوب غذا میخورندتقلید میکند ، گوئی اشتهای آنها به او سرایت مینماید . ماهیت عکس‌ـالعمل تماشاگران‌را چارلزداروین کشف کرده و نوشته است که در مسابقات پرش بسیاری ازتماشاـچیان در لحظه‌ای کـــه شرکت کنندگان در مسابقه‌میپرند پاهای خود را حرکت‌میدهند . فقط‌باید بسخنان‌داروین افزود که تماشاـگران مسابقه پرش این عمل‌را بدون توجه انجام میدهند . به همین ترتیب‌اشخاصی که‌بتماشای تاتر میروند بدون توجه باینکـه رفتارشان تابع همان حس تقلید است هنگام گریستن هنرپیشگان در صحنه میگریند . دوستداران فوتبال با تمام وجود خود را در میدان بازی احساس میکنند وهر

ذره از بدنشان در بازی شرکت مینماید . این چه لذتی است که عضلات تماشاچیان را برمیانگیزد تا حرکات بازی کنان فوتبال را تکرار کند . اگر چه این حرکات دوستداران فوتبال بمراتب ضعیف تر و ناقص تر از بازیکنان است با اینحال آنها در همانحال که در جایگاه تماشاچیان نشسته‌اند در جریان مسابقه شرکت میکنند . بیهوده نیست که تماشاچیان طرف دارتیم برنده با سینه پیش داده و گردن برافراشته میدان بازی را ترك میگویند ، زیرا احساس می کنند که ارگانیسم آنان نیز در پیروزی تیم برنده شرکت فعالانه‌ای داشته‌است . لیکن این تماشاچیان بهیچوجه حدس نمیزنند که این احساس عالی خود را مرهون عکس‌العمل تقلید میباشند .

به انگیزه همین مکانیسم فیزیولوژی است که اغلب اوقات ما میخواهیم آنچه‌را دیگران دارند داشته باشیم . برای نمونه بخاطر بیاورید که زنان با چه اصرار و سماجت و با چه هوش وابتکاری بدنبال مد میروند .

بنابراین درمتنوعترین تظاهرات اعمال و کردار خود میتوانیم حس تقلید را کشف کنیم . اما با این حال این سخن بدان مفهوم نیست که استعداد تقلید را باید قانونی محسوب داشت که تمام جنبه های زندگی اجتماع بشری را مشخص مینماید . اما برخی از دانشمندان مخالف این نظریه ، مثلا گابریل تارد ، جامعه‌شناس مشهور فرانسوی ، درکتاب خود تحت عنوان «قوانین تقلید» که دراواخر قرن گذشته منتشر شد نوشته است که تمام زندگی اجتماعی نتیجه دو عامل یعنی ابتکارات عده قلیل و تقلید کورکورانه اکثریت عظیم است .

چنین نظریه‌ای بکلی نادرست است : زیرا امکان تفکر «اکثریت عظیم» را درباره اعمال و کردار خود نفی میکند وبدینوسیله خود بخود مفهوم غریزه گله‌وار بودن به اجتماع بشری نسبت میدهد. حال آنکه این صفت فقط درباره جهان حیوانات صدق میکند که انبوه کثیری از آنها ناآگاهانه و به پیروی از غریزه حیوانی خود از علائم رهبر خود تبعیت می نمایند و بدون چون و چرا و مطیعانه بدنبالش میروند .

لیکن مردم امکان دارند که قبلا درباره فلان یا بهمان اقدام آینده خود بیندیشند و سپس تصمیم بگیرند که آیا «تبعیت» از حس تقلید ارزش دارد یا نه ؟ ازبرکت این استعداد است که بشر می تواند آگاهانه و فعالانه بمحیط عکس‌العمل های مشروط و سر زمین «اسرارآمیز» غرائز قدم بگذارد و اختلاف اصلی میان جریان عکس‌العمل تقلید انسان وحیوانات نیز در همین نهفته است .

زندگی نشان میدهد که مردم

میتوانند هیجانات غریزی خودرا کنترل کنند و آنها را تابع اراده خود نمایند . آگاهی روشن به هدفها و اعتقاد بحقوق خود بیشتر امکان میدهد که حتی عکس‌العمل مشروط شدیدی‌مانند غریزه فداکاری را تابع اراده‌خود سازد . بعنوان بهترین نمونه می توان سرباز معروفی را که با سینه خود مزقل مسلسل دشمن را پوشانید .

بنابرآنچه گفته شد میتوان چنین نتیجه گرفت که تظاهر غریزه تقلید در درجه اول بستگی بمعرفت ما دارد . لیکن روشنی معرفت نیز تغییر پذیر است . در ضمن معلوم شده که هرچه این روشنی کمتر باشد بهمان نسبت جریان اعمال تقلیدی راحت تر انجام میگیرد . باینجهت است که کودکان‌که هنوزاستعداد تفکرشان باندازه بزرگسالان تکامل نیافته تمایل بیشتری بتقلید دارند و در استادیومهای ورزشی آن دسته از تماشاچیان که در نتیجه استعمال الکل پیش از ورود به میدان بازی ناحیه مغزی کنترل کننده فعالیتهایشان دستخوش رخوت و سستی شده بیش از دیگران برای تشویق بازیکنان فعالیت میکنند .

در بعضی از بیماریهای روحی نیز فعالیت شعور مختل میگردد. دراین موارد بیماران مثل ماشین های خودکار بتکرار اعمال و کلمات دیگران میپردازند . مثلا اگر پزشك دستش را بالا میبرد بیمار نیزهمین‌کاررا انجام میدهد یا چنانچه دکتر بگوید : «پنجره» بیمار در پی او تکرار میکند : «پنجره» ، هرچند تکراراین عمل و این کلمه هیچ مفهومی نداشته باشد .

مطالعات متعددنشان داده‌است که میان شعور و غریزه تضاد معینی وجود دارد . اگر پایگاه فیزیولوژی شعور قشر خارجی مغز سر باشد دراینصورت محل پیدایش غرائز مخچه است . سهولت اجرای عمل تقلید به شدت و ارتباط جریانات حیاتی دراین مکانها بستگی دارد که‌ممکن است بسیارمتنوع وگاهی شگفت انگیز باشد . مثلا یك پزشك امریکائی برای داروین نوشت که ضمن کمك بزنان هنگام‌زایمانشان گاهی متوجه میشود که حرکات عضلات زائو را تقلید مینماید .

حال این سئوال مطرح‌میشود که آیا دانش عکس‌العمل تقلید استفاده عملی دارد ؟ آری، دارد. زیرا طبق نوشته پاولوف شناخت طبیعت غرائز «بما کمك خواهد کرد که خود را بشناسیم و استعداد کنترل اداره خویشتن را در ما پرورش و تکامل میدهد»

هر یك از ما خوب میفهمدکه اعمال خوب و هم اعمال بد را می توان تقلید کرد ــ از لحاظ‌تئوری تقلید بعنوان جریان فیزیولوژیکی

میتواند در هر دو جهت باسهولت یکنواخت و یکسان بمرحله اجرا درآید . بنابراین همه‌چیزبشرآیطی که آدمی درآن بسرمیبرد ، بخود شخص ومحیطی که درآن‌پرورش یافته و تربیت شده بستگـــی دارد .

عضو آگاه هراجتماع با اطلاع از اینکه استعداد تقلید درنهادش سرشته شـــده تمام اقدامات و تدابیر را اتخاذ میکند تا این‌عکس العمل را درمواردی که متوجه‌کار های اصیل و شرافتمندانه است آزاد گذارد و میداند چگونه این عکس‌العمل‌را درمواردی که آماده فعالیت در جهت‌کاذب و زیان‌آور است سرکوب نماید .

باینجهت مبارزه در راه نوعی زندگی‌که درآن‌نمونه های‌شایسته تقلید تا حد امکان بیشتر باشد حائز اهمیت بسیار است . باین جهت ما در تمام شئون زندگـــی بچراغهـــای راهنمای بسیاری نیازمندیم .

حقیقت وجودآنها خود بهترین انگیزه‌ایست که بـــه عکس‌العمل تقلید ذاتی بسیاری از مردم‌امکان تظاهر ببهترین وجهی را میدهد. نور این‌چراغهای راهنما راه‌جدید و فریبنده را بسوی معرفت عالی بسوی روابط متقابل واقعی افراد بشر نشان میدهد .



هرروز دوبار سینه پهن دریا بالا میآید و پائین میرود . ساکنین قدیمی ساحل ناهموار اسکاندیناویا که دریانورد و دزدان دریائی شجاعی بودند با خلوص نیت دریا را بعنوان یك موجود زنده درنظر میگرفتند که دریا «تنفس میکند» هنگام مد در قسمتهائی از ساحل کهدارای شیب ملایمی است موج بشدت طغیان میکند درصورتیکه درموقع جزر هنگامیکه دریا عقب‌نشینی میکند نوار پهنی از شن ، ماسه وگل آشکار میگردد موجوداتی که دراین مکان زندگی میکنند با این فراز نشیب سرنوشت کاملا عادت کردهاند .

ما اکنون درساحل ترسکی (۱) دریای سفید درمدخل تنگهایکه دریا را بدریای بارنتس متصل میکند هستیم‌هنگام (جزر) است و یك ساحل شنی بطول ۲ و ۳ کیلومتر درمقابل ما قرار دارد .

گودالهائی که براثر عقب‌نشینی دریاآشکار گردیده آبگیرهای نمك را ایجاد نموده است . تورهای ماهیگیری دراینجا وآنجا برروی‌دیرك های بلند آویزان گردیده‌اند. این چیست که ما می‌بینیم؟ آیا بازیکنان یك تیم والیبال برای اجرای مسابقه‌ای باینجا آمده‌اند ؟ البته در نظر اول‌مشکل میتوان تشخیص داد که آن تورها برای مسابقه والیبال نیست بلکه برای‌صید ماهی آزاد است . ماهیگیران این منطقه با قایق صید نمیکنند بلکه باگاری‌های اسبی باینکار میپردازند . بجای اینکه ماهیهای صید شده را با تور بساحل بکشند . مثل عیدهای درخت کریسمس از خود تور میگیرند . این تورها که درساحل کار گذاشته شده باماهیهای آزاد نقره‌فام بطول یکمتر واقعا منظره عجیبی را بوجـود آورده‌اند این ماهیها را درموقع مد دریا

(۱) Tersky —

گرفته‌اند .

اینهم منظره دیگری از جزر و مد. یك کشتی اقیانوس‌پیمادراسکله‌مورمانسك که بارگیری‌کرده است . درموقع مد کسانیکه در اسکله ایستاده‌اند برای نگاه کردن بکشتی باید کاملا ببالا نگاه کنند و جرو ثقیل‌های کشتی قبل‌ازاینکه بسته‌های بار را داخل انبار کشتی بگذارند آنرا باید بارتفاع زیادی، در هوا بلند کنند ـ اما هنگام جزر دگل کشتی هم با اسکله و گاهی هم پائین تر از سطح آن قرار میگیرد .

دراین‌موقع‌برای دیدن کشتی باید به پائین نگاه کرد جروثقیل‌ها بطور افقی و بآسانی بارهای خود را بداخل انبار کشتی خالی میکنند .

مدی دررودخانه پتی‌کودیاك (۱) کانادا، درموقع مد موجی بارتفاع ۲ تا ۳ متر بسرعت بطرف بالای رودخانه حرکت‌میکند این مد در مصب اغلب رودخانه‌هائی که باقیانوس میریزند ایجاد میگردد.

جزر و مد رودخانه عجیب تر است. مد ابتدا باعث‌توقف جریان‌رودخانه‌میگردد و بعدا آنرا بعقب برمیگرداند . آب دریا بداخل رودخانه نفوذ میکند و گاهی هم خیلی بطرف بالای رودخانه جریان پیدا میکند مد رودخانه اغلب کمتر از جزر آن دوام دارد .

در مصب بعضی از رودها موج جزر و مدی بشکل موجی بلند و سریع بطرف بالای رودخانه حرکت میکند این موج و یاباصطلاح علمی این مد کناره‌های‌رودخانه را خراب میکند و کار کشتی‌رانی را مختل میسازد . دررودخانه‌های اتحاد شوروی که بخلیج مزن (۲) میریزند مد نسبتا خفیفی دیده میشود . در رودخانه پتی کودیاك که بخلیج فاندی (۳) واقع در امریکای شمالی میریزد ارتفاع مد گاهی به ۳ متر میرسد و با سرعت ۱۱ تا ۱۲ کیلومتر در ساعت بطرف بالا جریان پیدا میکند . ارتفاع مد دررودخانه تسیان‌تانگ چین ۷ تا ۸ متر و شیب آن ۷۰ درجه است . این دیوار وحشتناك آب درحدود ۱۵ تا ۲۶ کیلومتر بطرف بالای رودخانه پیش میرود . مدت ۸۰۰ سال مردم چین هنگام فستیوال پائیز برای تماشای مناظر عجیب درکنار دریا جمع میشدند اما مد خسارت زیادی فراهم میکرد . امپراطور چین برای رام کردن مد برجی بنام «برج‌رام‌کننده» ساخت که آنهم نتوانست کمکی بنماید فقط در قرن بیستم حمله خطرناك جزر و مد بوسیله ساختن سدها متوقف گردید . در رودخانه آمازن که بزرگترین رودخانه امریکای جنوبی‌است مدبسیار بلندی روی‌داد ارتفاع این مد (۵تا۶) متر بود و ۳۰۰ کیلومتر بطرف بالای رودخانه جلو رفت این مد ضمن اینکه تماشاچیان را بخود جلب‌نمود موجبات وحشت آنها را نیز فراهم کرد خطر مدهائی که کشتی‌رانی را بمخاطره میانداختند در بسیاری از رودخانه‌ها مانند سن و شارانت در فرانسه ، سورن در انگلستان و هوگلی در هند بوسیله ساختمانهای مخصوصی تقریبا بطور کامل از بین رفته است .

انسان از زمانهای قدیم با جزر ومد آشنا بود . این آشنائی احتمالا از زمانی بوجود آمد که انسان مجبور شد در ساحل اقیانوس بیکران که گاهی با خشمش وحشتناك وزمانی‌چون‌مادری‌مهربان‌آرام و

۱- Petitcoodiuc ۲- Mezen ۳- Fundy

نوازشگر میگردد مستقر شود . اقیانوس درهنگام جزر مقدار زیادی صدف‌خوراکی برای انسان بجا می‌گذاشت . هنوز هم در جاهائی که انسان‌های اولیه زندگی میکردند توده‌هائی از صدف پیدامیکنیم . وجود این صدف‌ها بیان کننده این حقیقت است که دریا چقدر زندگی مشکل انسانرا ساده‌تر نموده است .

طبق نوشته‌های هرودت تاریخ‌نویس یونانی جزر و مد در دریای سرخ از قرن پنجم قبل از میلاد وجود داشته است . در حوزه داخلی مدیترانه ، جزر و مد ناچیز است و بنابراین توجه دریانوردان را بخود جلب نکرد . اما وقتیکه مردم آنجا شراع کشان بطرف اقیانوس پیش آمدند قدرت حساب کردن شرایط جزر و مدی برای دریانوردان جزء ضروریات شد . اولین کسیکه روابط بین درجه جزر ومد وابله ماه را آشکار کرد پی‌ته‌آس از اهالی مارسی فرانسه بود او درجائی از ساحل بریتانیا که مخصوصا جزر و مد در آنجا قوی بود اقامت داشت . اولین کتاب دریاشناسی با عنوان « برروی اقیانوس » صدسال قبل از عصر مسیحیت تالیف شد . پوزی‌دنیوس (۱) مولف این کتاب بطور مشروح‌جزر و مد کادیبز را در ساحل شبه جزیره پیرنه واقع در اقیانوس اطلس تشریح کرد . او ضمن اینکه با اطمینان کامل روابط جزر و مد را با ابله ماه خاطرنشان کرده سعی نموده است که این رابطه را با ارقام بیان نماید . او اولین کسی بود که باختلاف دامنهٔ نوسان جزر و مد در اعتدال شب و روز در ماه مارس و سپتامبر و انقلاب ژوئیه و دسامبر توجه کرده است .

باوجود این تا زمان کشف قوانین جاذبه بوسیله نیوتن طبیعت جزر و مد بطور واقعی تشریح شده بود جرم‌خورشید ۳۰ میلیون برابر جرم ماه است اما فاصله خورشید تا زمین نسبت بفاصله ماه تا زمین ۳۹۰ برابر است بهمین دلیل در تجزیه و تحلیل نهائی نیروی مولد جزر و مد ماه ۲٫۱۷ برابر بزرگتر از نیروی مولد خورشید است خورشید که درمقایسه با ماه بمثابه غولی است .

چنین بنظر میرسد که نیروی مولد جزر و مد که توده‌های عظیم آبرا جابجا میکند باید خیلی زیاد باشد ولی درحقیقت این نیرو خیلی کم است یعنی فقط باندازه نه میلیونیم نیروی جاذبه‌است. وقتیکه‌ماه درسمت‌الراس است دراثر جاذبه آن هر ذره آب اقیانوس نه‌ملیونیم وزن خود را از دست میدهد و زمانیکه ماه نسبت به اقیانوس بطور افقی قراردارد ذرات آب فقط هجده‌میلیونیم وزن خود را از دست میدهد .

اگر هنگام ماه نو و هنگام بدر خورشید و ماه در یك خط قرار داشته باشند نیروی مولد جزر و مد هردو جسم سماوی بهم می‌پیوندد دراین‌موقع جزر و مدببالاترین‌درجه‌خودمیرسدوسی‌زی‌ژیال(۲) نامیده میشود اما زمانیکه ماه و خورشید نسبت به‌زمین در یك زاویه ۹۰ درجه قرار گیرند «یك‌چهارم محاق» درجه جزر و مدی درپائین‌ترین نقطه خود هست این‌نوع جزر و مد به نیپ (۳) معروف است . در فاصله بین حداکثر و حداقل درجه جزر و مد کم و زیاد شدن آن تابعی است از ابله ماه .

۱- Posidenius ۲- Syjigiul ۳- Neup

مسلم است که ماه فقط آب را جذب نمیکند بلکه بطور کلی زمین و حتی فضای آنرا نیز جذب میکند . اما پوسته زمین مجموعه جامدی است که ذراتش بسختی بهم متصل گشته‌اند . بنابراین درمقابل کشش ماه فقط یك نوسان ناچیزی را تحمل میکنند و ذراتش عملا ثابت باقی میماند .

مثلا درمنطقه مسکو نوسانات عمودی جزر و مدی پوسته زمین به ۵۰ سانتیمتر میرسد . درهمین زمان ذرات متحرك فضا و آبهای اقیانوس درنتیجه جاذبه ماه موجی را بوجود میآورندکه تابع حرکت انتقالی ماه است . خورشید نیز بنوبه‌خود باعث کم و زیاد شدن نیروی جاذبه ماه میگردد و این عمل بوضع متقابلشان بستگی دارد بهمین دلیل جزر و مد فضائی و دریائی بوجود میآید قله موجی جزر و مدی که بوسیله ماه ایجاد میشود بنظر میرسد که تابع حرکت انتقالی ماه است. اما پس چرا معمولا در یك روز دو مد و دو جزر ایجاد میگردد و بجای یك موج جزر و مدی بنظر میرسد که دو موج وجود دارد که بدنبال هم میآیند ؟

جاذبه ماه با نیروی گریزاز مرکزی که از چرخش منظومه ماه۔ زمین بوجود میآید ترکیب میشود و نیروی مولد جزر و مدی را بوجود میآورد . این نیروی مولد جزرومد نیروی ثقل را در نقاط A و B زیاد میکند اما جزرو مد بوجود نمی‌آورد درنقاط Z و N نیروی ثقل راکم میکندولی بازهم جزر و مد بوجود نمیآورد نیروی مولد جزر و مد درقسمت هائی که بین نقاط A و Z وB و N واقع‌اند آنرا بنقاط Z و N میرساند ودوموج جزر و مدی در اقیانوس بوجودمیآید. ظاهرا بنظر میرسد که همینطورباشد. اما درحقیقت نیروی مولد ـ جزر و مد از مجموع دو نیرو بوجود میآید. نیروی جاذبه ماه و نیروی گریز از مرکز از گردش منظومه زمین ـ ماه بدور یك مرکز ثقل مشترك بوجود میآید .

اگر تمام کره زمین پوشیده از آب بود جاذبه ماه جزر و مدی بارتفاع ۰٫۸ر۱ متر و جاذبه خورشید جزر ومدی بارتفاع ۵ر۰ متر بوجود میآورد . بزرگترین جزر و مد برابر مجموع جزر و مد حاصله از ماه و خورشیدی بود . در وسط اقیانوس درجه جزر و مد در شرایط فعلی درحدود یکمتر است . اما در نزدیکی ساحل درجه جزر و مد در بعضی از جاها به ۱۰ وحتی به ۱۸ متر میرسد .

ازجائیکه یك کشتی اقیانوس‌پیما در موقع مد بآسانی میتواند عبورکند هنگام جزر حتی قایق کوچك ماهیگیری بگل می‌نشیند . بهمین علت است که موج جزر و مدی هرقدر بساحل نزدیك میشود و بخصوص وقتیکه وارد خلیج‌ها میگردد، بزرگتر میگردد و این موقعی است که امواج جزر و مدی منعکس شده و اولیه با هم ملحق میشوند و آن جزر و مد بزرگ را بوجود میآورند .

دو موج جزر و مدی : یکی ازطرف زمین بسمت ماه و دیگری در جهت‌مخالف

در جدول زیرین نقاطی که در آنجا بطور مخصوص ارتفاع جزر ومد زیاد است

ثبت گردیده است .

تغییرات جزر و مدی سی‌ژیال متوسط و اعتدال

منطقه	سی‌ژیال متوسط	اعتدال
خلیج فاندی کانادا و ایالات متحده‌امریکا	۱٤	۱۸ر۵
خلیج فربیشر (Forbisher) کانادا	۱۳ر٦	۱٦ر۳
پوئرتوگاله‌گوس [Puerto Callegos] آرژانتین	۱۳ر٦	۱٦ر۸
رودخانه سورن (Severn) انگلستان	۱۳ر۱	۱٦ر۵
خلیج مونت‌سنت‌میشل (Mont) ـt. Michel) فرانسه	۱۲ر٦	۱۵
رودخانه کاکشك (Kaksoak) کانادا	۱۱ر۷	۱۵
رودخانه‌فیت‌زوری (Fitzory) استرالیا	۱۱	۱٤
رودخانه سئول کره‌جنوبی	۱۰ر۳	۱۳ر۲
رودخانه‌کلرادو (Colorado) مکزیکو	۹ر۵	۱۲ر۳
تری‌استریت (Thissty Streit) استرالیا	۹ر۱	۱۱ر۷
رودخانه شمرا (Semzha) خلیج‌مران تحادشوروی	۸ر٦	۱۱ر٤
دماغه نرپینسکی (Nerpinsky) خلیج‌مزان‌اتحاد شوروی	۸ر۳	۱۱
خلیج‌مزن‌اتحادشوروی A ramovsky . Lighthouse ابراموسکی‌لایت‌هاوس	۷ر۳	۹ر۷

وضع مقابل ماه و خورشید بطـور دائم تغییر میکند بنابراین دامنه نوسان جزر ومدی روزانه تغییر مینماید. وقتیکه وضع نسبی آنها بحالت اول برمیگردد . دوره جزر و مدی از نو شروع میشود . درایجاد جزر و مد ماه نقش اصلی رابازی میکند لذا طبق اطلاعات کنونی ما دوره کامل جزر و مدی کاملا بابله ماه وابسته بوده و برابر با ۱٤روز (یا بطور دقیق ۱۳ روز و $\frac{٤}{٦}$ روز) است ـ دوره روزانه جزر و مدی برابر با روز قمری است و نه روز شمسی که طبق آن مازندگی میکنیم . روز قمری یعنی زمان لازم برای اینکه ماه یکبار بدور زمین بچرخد ۵۰ دقیقه بیشتر از روز شمسی است بهمین دلیل جزر ومد هر روز پنجاه دقیقه دیرتر از روز قبل شروع میشود ـ بعلت عمق مختلف تضاریس خطوط ساحلی و دلایل دیگری . اندازه و دوره جزر و مد در بعضی از جاها فرق میکند . جزر و مدی که در روز دوبار ایجاد میشود بنام جزر و مد نیم‌روزی موسوم است ـ در اتحاد شوروی این جزر و مد درساحل‌مومانسك در دریای سفید و سیبری کاملا مشهور هستند . این جزر و مد در اقیانوس بطور معمول ایجاد میشود . در بعضی جاها جزر و مد فقط یکبار در روز تشکیل میگردد این نوع جزر و مدها از نوع جزر ومد روزانه هستند . در ساحل اتحاد شوروی‌در اقیانوس کبیر به جزر و مد ترکیبـی برخورد میکنیم یعنی جزر و مدی که حد وسط بین جزر و مد نیم‌روزی و جزر

و مد روزانه است ـ جزر و مد اقیانوسی با یك موج پیشرو پیشرفت میکند هرگاه با دست ضربه‌ای بآب وان حمام وارد کنیم میتوانیم بآسانی تجسمی از این‌نوع جزر و مد بدست‌آوریم درنتیجه ضربه دست امواج کوچك از همه جهت در تلاشند که ازهم سبقت گیرند ـ اینحالت درست مثل همان موج پیشرو است . امواج پیشرو سطحی که بوسیله باد بلند میشوند فقط روی یك لایه نسبتا نازك سطح اقیانوس اثـــر میگذارد درصورتیکه موج پیشرو جزر و مدی بر روی تمام آب‌اقیانوس تاثیـــر میکند دراقیانوس اطلس موج جزر ومدی با سرعت ۳۰۰ کیلومتر درساعت حرکت میکند درکانال انگلستان که کرانه‌های‌آن بهم نزدیك هستند و عمق آب دریا هم کم استسرعت موج جزر ومدی بعلت‌اصطکاك با ته دریا تا ۷۰ میل درساعت تنزل میکند ـ در بعضی از خلیج‌های بزرگ و کوچك یك موج ثابت جزر و مدی تشکیل میشود . هرگاه یك طرف آبشخور محتوی آب را بلند کنیم و بعد پائین بیاوریم آب شروع بنوسان میکند و سطح آب از یکطرف آبشخور بالا میآید و در طرف دیگر پائین میرود و برعکس این همان‌حالتی است‌بنام موج‌ثابت موسوم‌است. در وسط ظرف جائیکه خط‌گره‌دار تشکیل میشود سطح آب بدون تغییر باقی میماند مثلا در دریای سرخ که شکلش خیلی شبیه به‌آبشخور است امواج جزر ومدی ثابت بوجود میآید . وقتی سطح آب در کانال سوئز بالا میآید درقسمت شرقی دریا یعنی درعدن سطح آب پائین میرود درصورتیکه وسط دریا اصلا تغییر نمیکند بـــرای ناخدایان وسکان‌داران کشتی دانستن درجه جزر ومد و مواقع آن اهمیت خاصی‌دارد. امروزه ازیکسال قبل حالات جزر و مد را پیش‌بینی میکنند . باخواندن جدول‌جزر و مد که در بسیاری از کشورها تهیه‌شده است امکان خواندن درجه جزر و مد هر نقطه در هر روز و هر ساعت فراهم‌گردیده است درنتیجه انعکاس هیجده موج جزر و مد از سواحل در بعضی از قسمتها مثلا در دریای شمال سطح آب ابدا تغییر نمیکند. این نواحی بنام دوجریانی(anphidromic نامیده میشود . مسئله جزر و مد مدتها در کنار جزائر تائی‌تی (۱) اقیانوس کبیر بصورت معمائی بود . بعضی از جغرافی‌دانان ضمن تشریح وضع جزر و مد در آن جزایر معتقدند که درساحـل تائی‌تی جزر و مد همیشه در ساعات معین انجام میشود یعنی مد در ظهر و نیمه‌شب و جزر در ساعت ۶ صبح و ۶ بعدازظهر ایجاد میگردد . بعضی‌ها نیز یك تعبیری مجازی باین شرح میافزایند و میگویندکه درساحل تائی‌تی اقیانوس از ماه تبعیت نمیکند و چیزی جز خورشید رانمیشناسد. اما درسال ۱۹۴۲ یك جزر و مد سنـج خودکار دریکی ازجزائر تائی‌تی کارگذاشته شد تا سطح آبرا بطور دائم تعیین نماید و درسالهای (۱۹۴۰ـ۱۹۳۰) معمای جزر و مد در کنار ساحل تائی‌تی حل شد . بررسی درجات جزر و مد سنج تائید کرد که جزر و مد درساحل تائی‌تی مثل جاهای دیگراقیانوس هر روز ۵۰ دقیقه دیرتر از روز قبل نیست . ولی هنوز تغییراتی‌هنگام رسیدن جزر و مد وجود دارد .در روز جزر و مد بین ساعت ۱۰ صبح و ۳ بعداز ظهر و در شب بین ساعت ۱۰ شب و سه‌بعد از ظهر ایجاد میگردد . اما هیچوقت‌ساعت

۱- Tahiti

وقوع آن از این حد تجاوز نمیکنند همچنین ثابت شد که نسبت بین جزر ومد حاصله از ماه و جزر و مد حاصله از خورشید بعلت شکل حوزه اقیانوس کبیر به‌تندی تغییر کرده است از لحاظ قدرت جزر و مد ماه بیش از ۲٫۵ برابر قدرت جزر و مد خورشید است اما در سواحل جزایر **تائی‌تی** قدرت جزر و مد ماه فقط ۲۰ درصد قدرت جزر و مد خورشیداست بنابراین جغرافی‌دانانی که میگفتند جزر و مددر کنار جزایر **تائی‌تی** تابع خورشیداست نه ماه کاملا دراشتباه نبودند . اما معلوم شد که این امر بعلت عوامل جوی نیست بلکه بعوامل زمین بستگی دارد .

بعلت برگشت امواج از سواحل بریتانیا یعنی در منطقه بین **وی‌ماوس**(۱) و جزیره **وایت** (۲) در آنجا فقط ۲ جزر و مد ایجاد نمیشود بلکه در روز چهار جزر و مد بوقوع می‌پیوندد . این جزر و مدها بنام جزر و مد **دوتائی** موسومند و هرکدام آنها دو اوج دارد در بعضی از قسمتهای **اقیانوس** جزر و مد متناوبا نوار پهنی از ساحل را میپوشاند وبرهنه میکند درنقاطی مثل ساحل برتانی فرانسه عرض این نوار ۲۰ کیلومتر است و بنام منطقه بین جزر و مدی نامیده میشود حیواناتی که در این منطقه زندگی‌میکنند کاملا بااین سرنوشت یعنی شوری وحرارت متغیر و خشك‌شدن دوره‌ای عادت‌کرده‌اند. نرم‌تنانی که هنگام جزر درساحل بی‌آب بجا میمانند فورا دریچه‌های خودرا محکم می‌بندند و تا هنگام مد بهمین حال باقی میمانند کرم دریائی موسوم به **کیتوپتروس** (۳) لوله آبکی V شکل خود را باجاره‌دارش که خرچنگ کوچکی است شریك است این خرچنگ درموقع‌خود درقسمت پائین لوله آهکی قرار میگیرد وقسمت بالای آنرا برای ذخیره آب خالی میکند . کرم‌های پهن موسوم به **کن‌ولو-تارس کافن‌سیس** (٤) بصورت انگل با آلك‌های سبز درمناطق‌جزر و مدی بریتانیا دیده شده است . دستگاه هاضمه این کرمها بعلت اینکه از سلول گیاهی الك استفاده میکند بطور کلی از بین رفته است . و برای اینکه **(نان‌آور)** خود را قادرسازند که از نور خورشید بیشتر استفاده نماید این‌کرم‌هادرهنگام جزربسطح پائین‌میخزند هنگام جزر هزارها ازاین نوع کرم مناطق جزر و مدی را میپوشاند همینکه مدمیشود همه این کرم‌ها در شن فرو میروند. اگر این کرم‌ها را درنمایشگاهی‌که دارای‌کف شنی است قرار دهیم آنجا نیز باوجودیکه جزر و مدی وجود ندارد به مهاجرت طبیعی خود ادامه میدهند و روزی‌دومرتبه در شن فرو میروند بعدا بسطح آن‌می‌آیند.

گرونیون (لورستس) از نوع ماهیهای لومینانس اقیانوس‌کبیر باندازه کف دست و بطرز عجیبی زندگی خود را با جزر و مد تطبیق میدهد . تعداد خیلی زیادی از این نوع ماهی هنگام بهار در ساحل کالیفرنیا پیدا میشود و سرتاسر تابستان را درآنجا میماند این‌ماهی زمان تخم‌ریزی خود را در روز و ساعتی که جزر و مد در اوج **سی‌زی‌ژیال** است تعیین میکند در شروع جزر و مد نر و ماده این نوع ماهی بزرگترین موجی را که بسمت ساحل‌هجوم میآورد برای پیاده شدن در ساحل انتخاب میکنند . ماهی نر پس از رسیدن بساحل

۱- Weysouth ۲- Wiyht ۳- Chuetopterus
٤- Convoluturoscoffensis ٥- grunion Lursts

با دمش حفره‌ای در شن درست میکند و تخم‌خود را درآنجا میریزد و بلافاصله این تخم بوسیله تخم‌های ماده گشنیده میشود. این عمل تخم‌گذاری بیش از یکدقیقه‌طول نمیکشد بعدا این ماهی با دمش بر روی تخم‌ها شن میریزد و آنها را در آن‌مدفون میکندوسپس با موجی که بدریا برمیگردد بدریا مراجعت میکند . اکنون تخم‌ها کاملا درجای امنی قرار دارند . چون درهنگام جزر موجی که بداخل دریا برمیگردد نمیتواند به محلی که تخم‌ها مدفون‌هستند دسترسی پیدا کند و مد بعدی هم بحد سی‌زی‌ژیال‌یعنی مدی که زمان تخم‌گذاری این نوع ماهی است نمیرسد . سی‌زی‌ژیال بعدی فقط دوهفته بعد ایجاد میشود. دراین موقع آب شن را میشوید و تخم‌هائی را که در این‌مدت کاملا رشد کرده‌اند از اسارت نجات میدهد . آب سرد پوسته تخم را می‌ترکاند و لارو های ماهی قدم بعرصه زندگی میگذارد هنگام تخم‌گذاری میلیونها از این نوع ماهی خود رابساحل کالیفرنیا میرسانند و شروع تخم‌گذاری آنها بوسیله رادیو اعلام میشود صد ها نفر مردم باشوق و علاقه خیلی زیاد این‌ماهیها را با دست میگیرند چون استفاده از هر نوع قلاب ماهیگیری در آن موقع اکیدا ممنوع است .

تولیدمثل کرم **پالولو** (۱) که کاملا وابسته به جزر و مد و ابله ماه است دارای شگفتی کمتری نیست . پالولوها در ته دریا درمیان صخره‌ها و مرجانهـــای جزایر سامسون (۲) در اقیانوس کبیر زندگی میکنند . این کرم در هرسال‌یکبار بدو نیمه تقسیم میشود ـ درماه اکتبر یا نوامبر ـ یك نیمه آن در ته دریا باقی میماند و نیمه دیگر که پر از تخم است بطرف سطح آب شناور میگردد . در سطح آب عمل تخم‌ریزی و گشنیده‌شدن انجام میشود . نیمه‌های کرم پالولو بطور تغییر ناپذیری همیشه در سپیده صبح وقتیکه‌ماه بآخرین ربع خود میرسد بطرف سطح آب بالا میآید. دراین موقع سطح دریا کاملا پوشیده از این نوع‌کرم میشود و رنگ آب بوسیله تخم آنها برنگ شیری درمیآیددر جزایرفی‌جی (۳)وجیلبرت(٤) منسوبین کرم **پالولو** به **مبالولو** (٥) موسوم هستند . این کرم‌ها نیز بطریق‌بالا تکثیر می‌یابند با این فرق که این عمل درماه ژوئن و ژوئیه انجام میشود در مجمع‌الجزایر مالایا کرمهائی که از نژاد پالولو هستند بطرز دیگری تحت‌تاثیر ابله ماه قرار میگیرند . این کرمها در ماه مارس یا آوریل ۲ یا ۳ روز بعد از بدر یعنی هنگام مد تولید مثل میکنند .

وقتی از جزر و مدصحبت میکنیم ضروری است که از جریانهای جزر ومد که جهت آنها اغلب با تغییر جزر و مد تغییر میکند مطالبی بیان کنیم . مسافتی را که یك ذره آب در سفرهای جریان جزر و مدی طی میکند نسبتا کوتاه است این مسافت تابع سرعت جریان و مدت جزر و مد است . در اقیانوس آزاد سرعت جریانهای جزر و مدی ازنیم میل درساعت‌تجاوزنمیکند اما گاهی درنزدیکی ساحل و بخصوص درتنگه‌های باریك بین جزایر خیلی زیاد میشود.

درشبه جزیره **کوتان‌تن**(٦) که‌دربالای آن بندر شربورگ قرار دارد سرعت‌جریان

۱ـ Palolc ۲ـ Samson ۳ـ Fiji ٤ـ Gilbert ٥ـ Mbalolo
٦ـ Gottentni

های جزر و مدی بین ۶ تا ۹ میل است درتنگه مابین ژاپن ، فیلیپین و جزایر **آلوتیان** (۱) سرعت این جریان از ۸تا۱۰ میل‌درساعت‌ثبت گردیده است بین فالك‌لند و جزایر کلمبیای انگلستان این سرعت جریان هنوز زیادتر است وبین ۱۱ تا ۱۴ میل درساعت تغییر میکند مشهور است‌که قوی‌ترین جریان جزر ومدی درخلیج‌تنگ **اسکورستاد** (۲) در **پادوی**(۳) نروژاتفاق میافتد دراینجا سرعت جریان بخصوص در بهار وقتیکه با برفهای آب شده تقویت میشود به ۱۶ میل در ساعت میرسد. جریان های جزر و مدی‌خروشان و با چنان‌خشمی بطرف ساحل هجوم میآورد که خانه‌های ساحلی این‌خلیج تنگ را بلرزه درمیآورد.

جزر و مد توده‌های عظیم آب اقیانوس را بحرکت درمیآورد و بنابراین انرژی سینسك آن خیلی زیاد و تقریبا ۱۰۰۰ میلیون کیلووات است . اگرانسان موفق شود که $\frac{۱}{۳}$ این انرژی را به انرژی الکتریکی تبدیل‌کند راندمان‌حاصله از ۳۰۰ میلیون کیلووات تجاوز میکند.

مدتهاست که انسان در فکر استفاده از جزر و مد بعنوان یك منبع نیرواست درحقیقت مهارکردن‌جریانهائی که سرعت آنها اغلب از سرعت رودخانه هم زیادتر است یك‌دورنمای‌جذابی است اما اشکالات تکنیکی خیلی جدی درمقابل است زیرا دستگاه‌هائی‌را که باید مستقر کنیم‌نمیتوانند درمقابل حملات سخت‌امواج طوفان‌مقاومت کنند . فعلا بطور حداقل ما میتوانیم‌بفکر استفاده از تغیرات عمودی جزر و مد در سطح دریا باشیم .

ترجمه : **هوشنگ قربان‌نژاد**

۱- Aloutian ۲- Skyosstad ۳- Bode

خطرات واقعی رادیو آکتیویته

وضع عمومی

مردم جهان امید خلع سلاح عمومی را از دست نداده‌اند . سلاحهایی که هم‌اکنون درکشورهای بزرگ ذخیره شده و یااینکه به پایگاه‌ها منتقل گردیده‌بحدی وحشتناك است که موجب نگرانی همگان شده است . فعالیتهای سیاسی اینك دراین زمینه است‌که بحریف نشان دهندنیرومندی این پایگاهها تصور نشدنی است و ضربت احتمالی آینده آنها جبران ناپذیر و غیرقابل جلوگیری است . ازاین‌رو ما شاهد بازی خطرناك و صحنه‌سازی حساب شده‌ای در زمینه وحشت و ترور هستیم و از آن بشدت رنج میبریم .

انفجار اتمی و سقوط ذرات رادیوآکتیو

همه انفجارهای هسته‌ای سبب‌پیدایش ذرات رادیو آکتیومیشوند ولی خطر و اثر آنها متفاوت است .

۱ـ درانفجارهای‌هسته‌ای زیرزمینی، ذرات رادیوآکتیوی که ازشکافتن اتمها حاصل میشود ، در پوسته زمین مدفون میگردد و خطری ایجاد نمیکند .

۲ـ انفجارهای اتمی و ئیدرژنی جوی منطقه‌ای هستند و ذراتی که از این انفجار حاصل میشوند ، در مدتی نسبتا کوتاه که درحدود ٦ ماه و گاهی بیشتر است بزمین میرسد وبرای ساکنان منطقه آزمایش زیانها و خطرات فراوانی بارمغان میاورد .

۳ـ موادرادیوآکتیوی که ازانفجار های هسته‌ای دراستراتسفر **Stratssphère** حاصل میشوند منطقه‌ای نبوده و پراکنده میگردند و در مدتی که سپری میشود تا بقشرهای پایین‌تر آتمسفر یا بسطح زمین برسند « پیر » و «کم‌اثر» میشوند . در اینحالت شدت کمتر است و خطر فوری نیست .

ترکیب مواد رادیوآکتیو

قسمت بیشتر غبار رادیوآکتیو با قارچ اتمی بآسمان پرتاب‌میشود . بعضی‌از این ذرات بزودی از بین میروند و بقیه دارای عمری طولانی هستند . مثلا عمر ید ۱۳۱ دوازده روز است درحالیکه عمر استرونسیوم ۹۰ **Strantium** بیست و هشت‌سال ، سیزیوم ۳۷ **Césium** سی سال و کربن ١٤ پنج‌هزار سال است . رادیوایزوتوپ‌ها **(Radio isotpoe)** بطرق‌گوناگون در ارگانهای زنده جایگیر میشوند . بعضی بطور مستقیم از راه تنفس

و یا درنتیجه تماس با پوست و بعضی دیگر بطور غیر مستقیم از راه تغذیه جذب میگردند .

رادیو آکتیویته وانسان

انسان در معرض دو نوع رادیـــو آکتیویته قرار میگیرد .

۱ــ رادیوآکتیویته طبیعی که از پوسته زمین و بخصوص از سنگهای مطبق و خارا پرتو میفکند . همچنین از جهان خارج همراه اشعه کیهانی ، پس‌ازگذشتن از جو بسطح زمین میرسد و بالاخره از هرچه در سطح‌زمین قرار دارد می‌تابد.

۲ــ رادیوآکتیویته مصنوعی که از سه منبع گوناگون حاصل میشود :

الف ــ کسانی‌که درصنایع اتمی و دستگاههای مربوط بآن بکار اشتغال‌دارند بیش‌ازدیگران در معرض تشعشعات‌مصنوعی هستند . دراین‌گونه موارد ، حد خطرناك مواد رادیوآکتیو مشخص گشته و برای اجتناب از خطرات و حوادث ، پیش‌بینی های مقتضی شده است .

ب ــ رادیوگرافی و پاره‌ای‌ازاسلوب های دیگر تشخیص بیماری و همچنین درمانهـــای بوسیله تشعشع ، بسیاری از بیماران را در معرض تابش رادیوآکتیو قرار میدهد . دراینگونه موارد ، پزشکان مراقبت میکنند که بسبب تشعشع ضایعاتی در جوارح و اعضای بیمار بوجودنیاید.

ج ــ بالاخره‌سقوط مواد رادیوآکتیو درنتیجه انفجارهای هسته‌ای که بعوامل متعددی همچون محل انفجار ، غلظت و میزان مواد رادیوآکتیو ، تغییرات‌شرایط جوی و غیر آن بستگی دارد .

اثر تشعشع‌روی اعضای بدن انسان

مواد رادیوآکتیو بطور عمده دونوع تشعشع دارند : پرتوهای آلفا و پرتوهای بتا . اشعه آلفا وقتی از خارج به بدن انسان می‌تابد ، بوسیله قشرهای بیرونی پوست بدن بسهولت جذب میشود و به سلولهای زنده نمیرسد . اما اشعه بتاوقتی از خارج می‌تابد ، میتواند تاولهایی‌بوجود آورد ولی‌قادر نیست که بارگانهای حیاتی صدمه کاملی بزند .

وقتی این اشعه از داخل بدن بتابند، یعنی هنگامیکه مواد رادیوآکتیو ضمـــن تنفس یا همراه غذا داخل بدن شوند وضع دیگری پیش میاید . در این حالت ذراتی که بدرون بدن راه‌یافته‌اند با سلولهای زنده تماس می‌یابند و اشعه آلفا پیش از آنکه نابود شود ، میتواند از ۵ ردیف‌سلول بگذرد . اگر تشعشع داخلی بدرازا بکشد، سبب نابودی سلولهای زنده و جراحتهای کبدی میشود . همچنین سلولهای مولد سرطان ایجاد میکند و سبب بی‌نظمی‌هایی در توارث میشود .

هیئت جهانی محافظت در برابـــر تشعشع ، حداکثر میزان ، مقدار و تراکم رادیو آکتیویته را مشخص ساخته است . این حدود مورد توافق کامل دانشمندان نیست . زیرا تحقیقات و تجربه‌های در این‌باره بسیار جدید و بمقدار زیاد به ارزیابیهای مشخصی مربوط میشود. بعلاوه همگان تشعشعات را بطور یکسان تحمل و اغماض نمیکنند . بعضی‌ها عقیده دارندکه ذخیره ۲۵ میکروکوری wcrocurie رادیو در بدن انسان خطری ایجادنمیکند. درحالیکه کسان دیگر مقدار بی‌خطر را درحدود ۰٫۵ میکروکوری میدانند .

خطر مواد رادیوآکتیو

دراین‌مورد سه سؤال مطرح میشود :

خطر مواد رادیوآکتیو

سؤال نخست :

ـ آیا سقوط مواد رادیوآکتیو میتواند خطری ایجاد کند ؟

از آنچه درپیش گفته‌شد، نتیجه میشود که اگر سقوط مواد رادیوآکتیو نسبة زیاد یا بمقدار قابل توجهی متراکم باشد ، میتواند موجب خطر شود . درغیر اینصورت ارزیابی علمی واقعی ممکن نیست ... مگر درنزدیکی منطقه انفجار .

سؤال دوم :

ـ آیا سقوط‌مواد رادیوآکتیومربوط بآزمایشهای هسته‌ای خطرناك است ؟

این مواد برای ساکنان مناطق‌مجاور محل انفجار که تحت تاثیر تشعشعات نیرومند قرار میگیرند ، میتواند بسیار خطرناك باشد .

درنواحی که ما زندگی میکنیم ، رادیوآکتیویته مصنوعی بطرق گوناگون افزایش می‌یابد . ولی بهیچوجه نمیتوان خطر آنرا محقق ساخت .

بسیار دشوار است که بتوان ناحیه‌ای را پیش‌بینی کرد که درماههای پس از انفجار مورد تهدید شدید قرار بگیرد . زیرا این کار بشرایط جوی ارتباط دارد و پیش‌بینی هوای چند ماه بعد مقدور نیست .

بسادگی میتوان گفت که متاسفانه خطر افزایش لوسمی Leucemie وجود دارد ، ولی ارزیابی علمی آن ممکن نیست .

سؤال سوم :

ـ آیا سقوط مواد رادیوآکتیو آزمایشهای‌هسته‌ای‌روی نسلهای آینده مؤثر خواهد بود ؟

عقاید دانشمندان دراین‌باره بسیار متفاوت است . این عدم توافق بعلت‌آنست که دانشمندان هنوز بدرستی باثرات‌تشعشع بر روی غده‌های جنسی پی نبرده‌اند . نتایج توارثی سقوط مواد رادیوآکتیو احتمالا بعدها آشکار خواهد شد . ولی بعید است که دانشمندان بتوانند این‌نتایج را با اطمینان ارزیابی کنند .

خطرات واقعی رادیوآکتیو

آیا دلایلی وجود دارد که بترسیم؟ احتیاطهایی بعمل آوریم ؟ و بدارومتوسل شویم ؟

هرگونه ترس ووحشتی نادرست‌است. زیرا بسلامت روحی مردم بشدت لطمه میزند . احتیاط محققا لازم است ولی پیشگیریها نمیتواند انفرادی باشد .... پیشگیریهای دسته‌جمعی بوسیله بازرسی دائمی میزان‌رادیوآکتیویته موجود در جو و سطح زمین چاره این کار است که فقط از هیئتهاحاکمه کشورها ساخته است. بدین ترتیب حفظ بشر از عواقب خطرناك رادیو آکتیویته نیز بعهده دولتهاست . دولتها که‌اطلاعات‌سازمانهای بازرسی را دراختیار دارند، میتوانند اگر لازم باشد توصیه‌هایی بکنند و یااینکه برای حفظ سلامتی‌اجتماع تصمیمهایی بگیرند .

ازسال ۱۹۵۶ سازمانی برای کنترل رادیوآکتیویته بوجود آمده وایستگاههای مختلفی برای سنجش میزان ذرات رادیو آکتیو در هوا ، رسوبها و آبها تاسیس شده است .

هیچگونه دارویی نمیتواند انسان را از خطرات مواد رادیوآکتیو حفظ کند.

رختهای مخصوصی وجوددارد که میتواند نوعی وسیله محافظت انفرادی موقتی باشد. ولی این وسیله نیز بسیار ناقص است ، زیرا سقوط مواد رادیوآکتیو آب و همه‌خوراکیها راآلوده

میسازد.

تنها در پناهگاهها ، با تغذیه‌خوراکی های «کنسرو» وتنفس هوای تصفیه شده میتوان بسلامت ماند.

نتیجه

ـ درحال حاضر هیچگونه خطر واقعی انسان راتهدید نمیکند وهیچگونه دلیلی برای ترس از سقوط مواد رادیو آکتیو وجود ندارد .

ـ سلامت نوع بشر برای چندین نسل درگرد افزایش اتفاقی مقدار و تراکم ذرات‌رادیوآکتیو است‌که ممکن‌است درنتیجه انفجارهای آزمایشی تازه و یا درگرفتن جنگ جدیدی بوجود آید.

ـ دربرابر ترس از نابودی نوع بشر وضایع شدن مواد مورد نیاز او، دربرابر صدمات وارده به نسل‌های آینده وتغییراتی‌که اصل وماهیت نوع بشر را تهدید میکند، همگان وظیفه دارند درهرجای جهان که باشند، علیه استعمال سلاحهای اتمی وانفجارهای هسته‌ای آزمایشی با قدرت تمام قیام کنند.

اگر انسان بااعمال خویش به‌سلامت وحیات فرزندانش صدمه‌ای وارد آورد، بخشش ناپذیراست.

درپایان نظرات دوتن دانشمند آمریکائی وشوروی‌را ذکر میکنیم:

هرمان مولر Herman Muller

امریکائی دارنده جایزه نوبل، کارشناس ژنی‌تیک واستاددانشکده ایندیانا ubiana

ـ از نقطه نظر انفرادی، نگرانی‌از افزایش ذرات رادیوآکتیو نادرست است. امابرعکس اگر به‌صدمه‌ای که بمجموعه ساکنان کره زمین وارد میاید بیندیشیم، جای نگرانی هست. زیرا بآسانی نمیتوان سیصد هزار قربانی انفجارهای هسته‌ای را دریك نسل تحمل نمود. اما مردم بیجهت نگران شخص خود هستند زیرا نسبت قربانیها به جمعیت‌کره زمین بسیار ضعیف وتقریبا ۱/۱۰۰،۰۰۰ است که با کشتار بسیاری از بیماریها قابل مقایسه‌نیست.

همچنین تا موقعی که بانفجار های آزمایشی اکتفا شود، خطر همگانی برای نسل کنونی وجودندارد ...

اما بدنبال این آزمایشها وسقوط ذرات رادیوآکتیو ، بیماریهای شناخته شده‌ای سلامت نوع بشر راتهدید میکند. ذرات رادیوآکتیو سبب ایجاد سرطانهای مختلف ولوسمی (سرطان گلبولهای سفید خون) میشود واز طول عمر میکاهد. هرچه تشعشع بیشتر میشود خطر مرگهای پیشرس افزایش می‌یابد و انسانهای نسل کنونی‌که این عامل مرگ را در سراسر دوران زندگی بهمراه دارند، بتدریج ازپای درمیبایند . رادیوآکتیویته ، جزدر محل انفجار، ناگهانی ومانند گلوله‌تپانچه انسان را نابود نمیکنند...

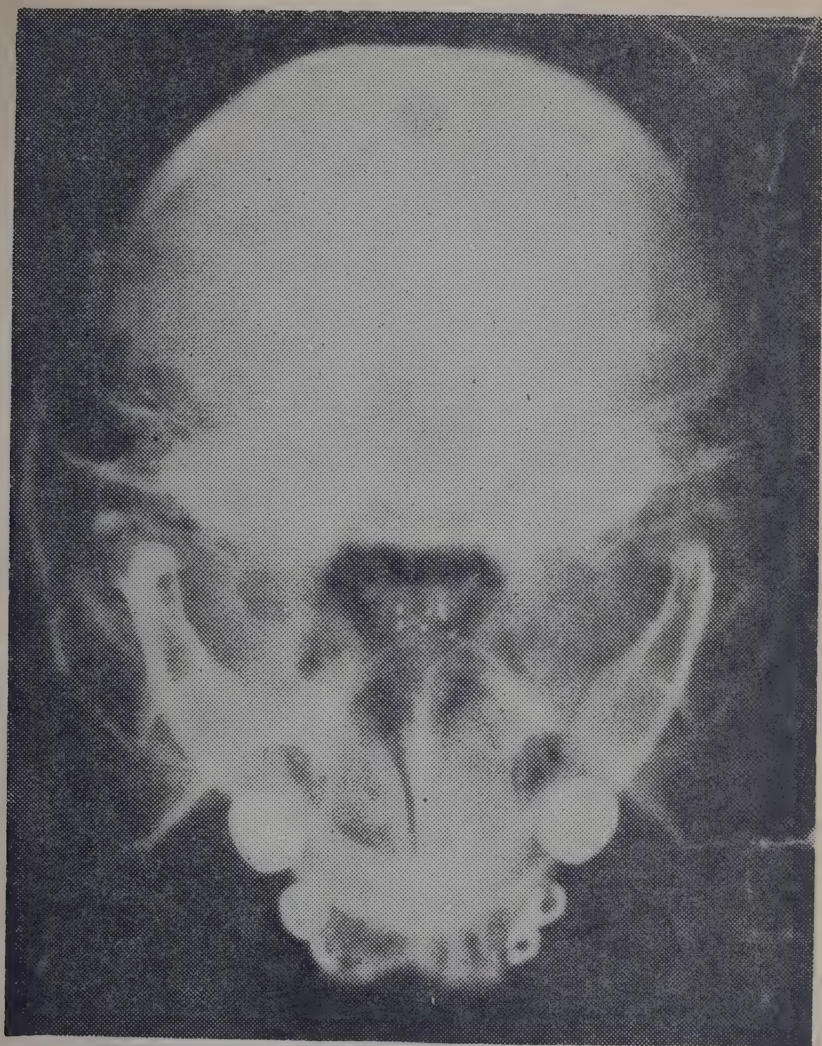
۳ـ دمیتری سبیکف Dmitri Scebikov

استاد دانشکده انرژی‌مسکو :

ـ امروزه جز درموارد تشعشع بسیار شدید ، که برپایه تحقیقات انجام شده درهیروشیما یا سوانح رآکتورهای اتمی استوار است، اطلاع دقیقی ازاثرات رادیوآکتیویته در دست نیست . دانشمندان وسیله‌ای ندارند تابتوانند سوانح‌وبلایای مربوط به اثرات رادیوآکتیو مصنوعی را، هنگامی‌که بمقدارکم ولی ثابت است،روی نوع بشر بدست آورند و بطرز دقیقی



افزایش سلولهای سرطانی در نتیجه تشعشع ذرات رادیوآکتیو



استرونسیوم ۹۰ پس‌از نفوذ درداخل بدن در اسکلت ویود ۱۳۱ درغدهٔ تیروئید متمرکز میشود .

ایتریوم ۹۰ نیزدرغدهٔ پیتسوئیت متمرکز میگردد .

ارزیابی کنند . پیچیدگی زیاد این‌مسئله ومجهولهای بیشمار آن‌بسیاری‌ازدانشمندان رابرانگیخته است که احتیاط منطقی راAز دست ندهند ... مادر این خوشبینی آرام که از حد خود تجاوز کرده است شریك نیستیم...زیرا رادیوآکتیویته‌همچون دیگر پدیده های فیزیکی مرزها وعقاید سیاسی را بمسخره میگیرد ... افزایش دائمی رادیوآکتیویته بسبب انفجارهای آزمایشی هسته‌ای هم اکنون بمرز اشباع نزدیك شده است. یعنی بحدی رسیده است که میتوان برای ساکنان کره زمین بویژه مردم نیمکره شمالی خطراتی را پیش بینی‌کرد....



کوتوله‌ها و غول پیکران

هریك‌ازنژادهای نباتات‌وحیوانات را که در نظر بگیریم از لحاظ وزن و قد نوع متوسطی دارند. مثلا سگهای معمولی قدشان از پوزه تا انتهای دم تقریبا یك متر و وزنشان بین ۲۰ تا ۲۵ کیلو است اما انواع مختلف سگ از نژادهای مختلف در دنیا وجود دارد که هم از لحاظ شکل و هم از لحاظ قد و وزن و خصوصیات دیگر باهم تفاوت بارز دارند . این مطلب در باره‌انسان نیز صادق است .اشخاص بالغی را می‌بینیم که قدشان از ۵۵ سانتیمتر تجاوز نمی‌کند و در کنار آنها اشخاصی را می یابیم که بلندی قامتشان بیش از ۲٫۸۵متر میباشد.

این امر که یك نفر قدش حتی از پنج برابر قد دیگری تجاوز کند یا بالعکس معلول علل متعددی است در بعضی موارد چگونگی قد مطلقابستگی به نژاد پیدا میکند . در مواردیگری یعنی هنگامی که تفاوت قد بین افراد یك نژاد بخصوص دیده شود بایدعلل آن را در جاهای دیگر جستجو کرد که در ضمن این گفتگو بدان اشاره خواهد شد .

درباره تفاوتهائی که منشاء نژادی دارند میتوان طول متوسط قامت نژادهای مختلف را بین ۱٫۴۵ متر تا۱٫۹۶ متر دسته بندی کردالبته‌باید در نظر داشت که قامت زن ها درتمام نژادها (باستثنای نژاد زرد) باندازه ده سانتیمتر از مردان کوتاه تر است. در مورد نژاد زرد این تفاوت ده سانتیمتری اندکی تقلیل می‌یابد.

دانشمندان کوشیده‌اند علل این اختلاف قد را توجیه کنند . دراین

زمینه گاه آب و هوای منطقه و نوع اقلیم و زمانی ارتفاع محل از سطح دریا و گاهی هم نوع تغذیه را عامل موثر شناخته‌اند . ولی بسیار مشکل است که بتوان قوانین دقیق و قابل اعتمادی برای توجیه این مطالب وضع نمود. ما می بینیم که در اروپا مردمان ساکن نواحی سردسیر شمالی مانند سوئدیها و نروژیها صاحب قامت های بلند میباشند در حالی که فرانسویها که در زیر آسمان گرمتری روزگار می گذراند قدهای متوسط دارند . اگر گرمتر شدن آب و هوای محیط در کوتاه کردن قد مردمان موثرباشد پس چگونه است که در نواحی استوائی مردانی بلند قامت بچشم می خورند . از طرفی می بینیم در یك نژاد بخصوص هم قامت ها تفاوتهای محسوس‌دارندو مثلا آنانکه درنواحی کوهستانی زندگی میکنند از آن‌دسته که در دشتها ساکنند اندامشان بلندتر است .



در باره کوتوله ها مطالب تاریخی زیاداست. بسیاری از آنان‌دردستگاه های پادشاهان گذشته بعنوان دلقك راه داشته‌اند و حتی در کتب تاریخ نیز نامشان آمده است . در دربار پادشاهان فرانسه بخصوص فرانسوای اول‌وهانری دوم تعداد زیادی ازاین کوتوله‌ها خدمت میکرده‌اند . یکی از آنها بنام (تریبوله) شهرتی به سزا یافته است .

بعضی از این کوتوله ها عینابدون کم و کاست قیافه و مشخصات اشخاص طبیعی را دارند و در حقیقت مینیاتوری ازاشخاص معمولی محسوب میشوند . همه اعضاء و جوارح این قبیل کوتوله ها به نسبت معین ازحد طبیعی کوچکتر است . عللی که‌باعث پدید آمدن این نوع کوتاهی قد می شود بعضی اختلالات ارثی از قبیل الکلیسم و یا بعضی‌بیماریها میباشند که اختلال در ترشح غدد داخلی فراهم می آورند .

نوعی از کوتاه قدی در اثر کمبود ترشح غده تیروئید پیش می آید .این قبیل کوتاه قدان ضمنا بسیار چاق و پف آلود میباشند و قسمت زیادی از وزن بدنشان را آب تشکیل میدهد. چهره گرد و پف کرده لبان کلفت دندانهای نامیزان و موی کم صفت مشخص آنها میباشد . بسیاری ازآنان میزان هوش و سطح فکرشان پائین است و غالبا در سیرك‌ها آنها را بکار میگمارند .این دسته هنگام‌تولدطول قامت و چگونگی رشدشان‌تادوسه و گاهی چهار سال طبیعی و متناسب‌است سپس رشد آنها یابکلی متوقف‌میگردد ویا بطرزی نامحسوس و کند ادامه‌می یابد و بدین ترتیب سبب پیدایش اشخاص جوان و حتی بالغی میشود که قدشان مانند اطفال ۲تا۵ ساله بین ۷۰ و۱۰۰ میباشد .

نوع دیگری از کوتوله‌هابواسطه عدم رشد استخوان ها به‌این ضایعه دچار میشوند . این دسته از روی کله بزرگتر و حجیمی که دارند کاملا مشخص میباشند. درحالی که طفل ویا

حداکثر نونهالی هستندچهره‌شان‌چون سالخوردگان جلوه‌میکندپوست‌بدنشان خشك وچروکیده‌وپژمرده‌وفاقد موی سر ومژه وابرو میباشند .



عکس این حالات نیز درمورد طول قامت ممکن است اتفاق بیفتد، اشخاص غول پیکر بوجود آیند . از دیرباز مردان غول پیکر قوه تخیل بشر رابخود معطوف داشته‌اند .

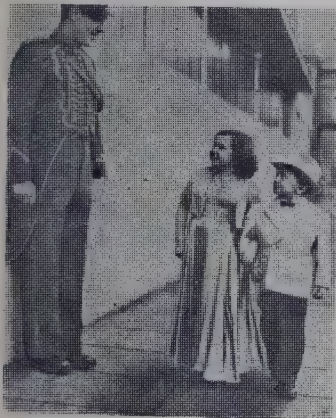
جالوت که نامش در تورات آمده‌است وبایك ضربه سنگ ازفلاخن داود قالب تهی کرد از مردان غول پیکر داستان‌های مذهبی است . دراساطیر یونان باستان نیز مردان قوی و غول پیکری بچشم می‌خورند که به آن ها هرکول می‌گفته‌اند . از همه‌هرکول‌هانیرومندتر ومعرفتر فرزند ژوپیتر بوده است‌که دربچگی اژدهای نیرومندی را که دشمنانش فرستاده بودند خفه کرد.

بسیاری از نویسندگان ملل مختلف پهلوانان و غول پیکرانی را توصیف کرده‌اند که اغلب شهرت تاریخی وافسانه‌ای بدست آورده‌اند. رستم زال ازکشورخودمان وزیگفرید ازآلمان نام‌هائی هستند که بعنوان مثال میتوان ذکرنمود.

بلند قدترین مردان و زنان‌عصر حاضر ازاین قرارند: یك مرد انگلیسی یك مرد آلمانی و یك خانم سویسی که هرکدام قدشان ۲٫۳۵ متراست. مرد سویسی دیگری قدش ۲٫۶۰متر میباشد.

غول پیکر تر از همه که رکورد دنیائی بلندی قامت را بدست آورده است. مردی است روسی بنام ماکنوف که قدش برابر ۲٫۸۵ متر میباشد.

در بعضی از این بلند قدان کلیه اعضاء بدن باهم آهنگی و نسبت معین رشد می‌کند . این هامردمانی نیرومند وازحیث هوش‌وادراك‌طبیعی میباشند. این قبیل بلندی قامت ممکن است علل موروثی داشته باشد. بلندی قد دسته دیگر مربوط به اختلالاتی است که درترشحات غده هیپوفیزشان پدیدار گردیده است. (این‌غده کوچك درقسمت تحتانی مغز واقع شده است.)



دراین قبیل افراد دستها وپاها بنحو نامناسب و زننده‌ای رشد پیدا میکنند صورت پهن میشود و ضخامت‌استخوان جمجمه فوق‌العاده زیاد میگردد.

اختلال در ترشحات غدد داخلی دیگر وهمچنین بیماریهائی چون حصبه و انواع آن میتوانند موجد غول پیکری گردند .

بهر حال علت هر چه باشد غول پیکری در سال های اولیه یعنی بین ۸ تا ۱۳ سالگی و گاه بین ۲ تا چهارسالگی بروز می کندوبندرت اتفاق می افتد کسی بعد از سن ۲۰سالگی بدان دچار شود.

کوتوله‌ها و غول پیکران‌مردمی غیر عادی و معمولا غیر سالم بشمار می‌آیند ومیزان هوش آن ها غالبا در سطح پائین‌تری قراردارد . امروزه به‌کمك معالجات هورمونی وویتامینی ورژیم غذائی مخصوص میتوان‌ازبروز بعضی انواع کوتاهی و بلندی نامناسب جلوگیری کرد مشروط به آن که بموقع به‌طبیب مراجعه کرده وتحت درمان قرارگرفته باشند.

میتوان از روی سن و میزان قامت اطفال و نونهالان میزان نهائی قد آن‌ها را در مرحله بلوغ پیش‌بینی کرد.

درتا بلـوی زیرین نسبت در صد مربوط به سنین مختلف بادقت فراوانی ثبت شده‌است .

سن	پسر	دختر
۶ ماه	۳۷	۳۹ر۸
۱ سال	۴۲	۴۴ر۸
۲ »	۴۸ر۲	۵۲ر۲
۳ »	۵۳	۵۷
۴ »	۵۷ر۶	۶۱ر۵
۵ »	۶۱ر۷	۶۶
۶ »	۶۵ر۵	۷۱
۷ »	۶۹ر۳	۷۴
۸ »	۷۲	۷۷ر۵
۹ »	۷۵	۸۱
۱۰ »	۷۸ر۱	۸۴
۱۱ سال	۸۱	۸۷ر۲
۱۲ »	۸۳ر۸	۹۱ر۷
۱۳ »	۸۷ر۳	۹۵ر۵
۱۴ »	۹۱ر۵	۹۸
۱۵ »	۹۵ر۵	۹۹
۱۶ »	۹۷ر۷	۹۹ر۸
۱۷ »	۹۸ر۸	۹۹ر۸
۱۸	۹۹ر۶	۹۹ر۸
۱۹ »	۱۰۰	۹۹ر۸

برای استفاده از این جدول میبایست عدد ۱۰۰ را برضریب‌مربوطه قسمت‌کرد حاصل تقسیم رادر طول قد ضرب نمود . بطور مثال اگر یك پسر ۶ ساله طول قدش ۱ر۱۰ متر باشد چنین عمل می کنند:

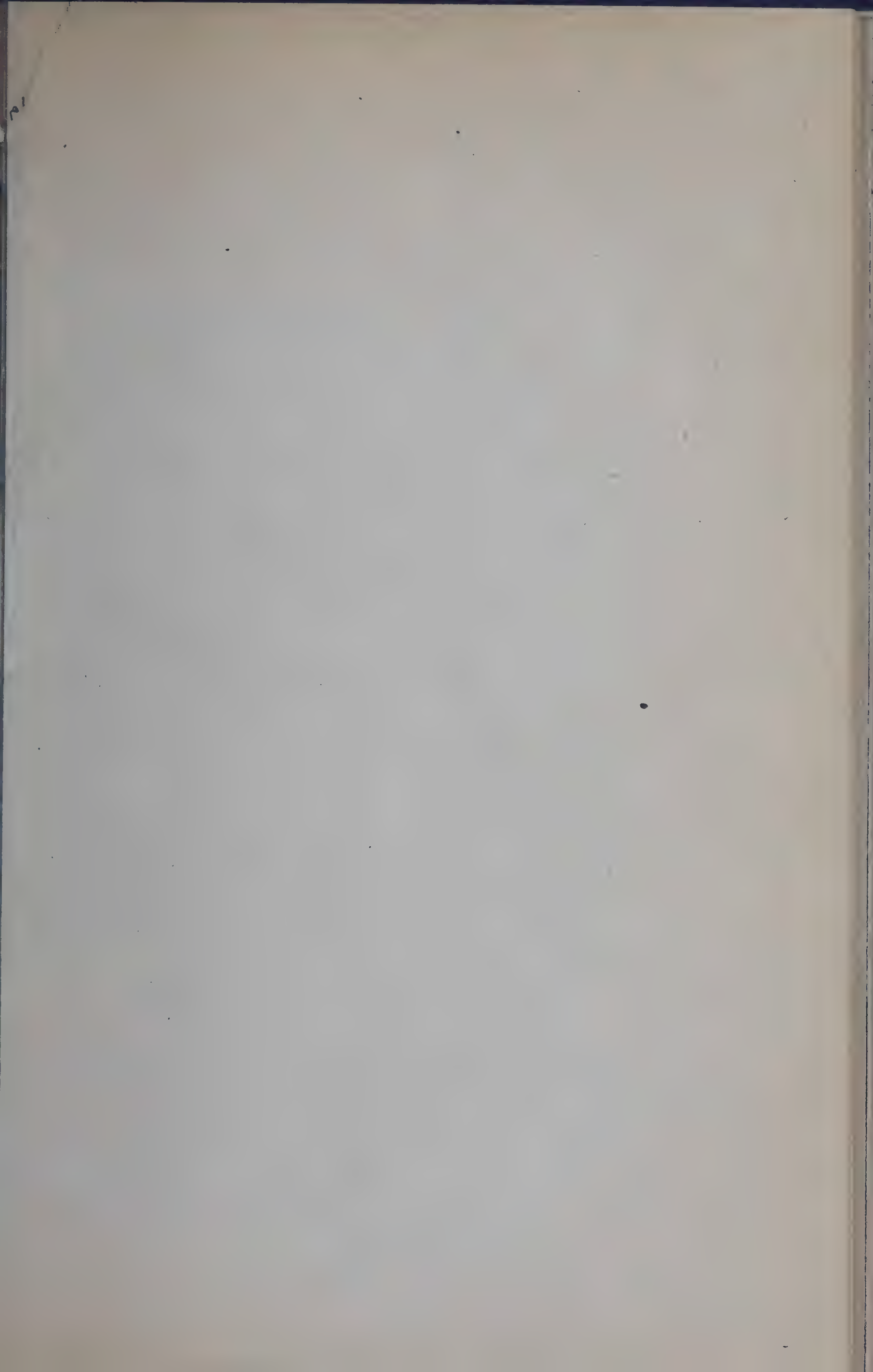
در جدول مقابل پسر ۶ساله ضریب ۶۵ر۵ است.

۱ر۶۷ = ۱ر۱۰ × ۱۰۰ / ۶۵ر۵

این پسر آخرین طول قدی را که درمرحله بلوغ یعنی ۱۹ــ ۲۰ سالگی احراز خواهد نمود ۱ر۶۷ متر است که طبیعی میباشد.

اگر بااین حساب عددی بدست آوردید که نسبهٔ کوچك‌یانسبهٔ‌بزرگتر از حد معمول و طبیعی باشد جای نگرانی است و باید طفل خودرا تحت مراقبت پزشك قراردهید.

ترجمهٔ: دکترعزت




شاه پسند



کتاب هفته

کتاب کیهان

بها ۲۰ ریال




با یک حساب دقیق مسلم میشود
که با خرید یک سری بلیط
برد شما حتمی است
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه ما
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخ
آن از صفر تا ۹ باشد برد شم
حتمی است . زیرا دریک سری
بلیط حتما یك بلیط برنده استو
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت سنگری است که پیشروی
بسوی شانس را برای شما آسان
ترمیکند و اگربیاری بخت جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را نصاحب
گردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد

در شماره ۷۹



کتاب هفته

کیهان هفته

یکشنبه ۲٦ خرداد ۱۳٤۲
صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

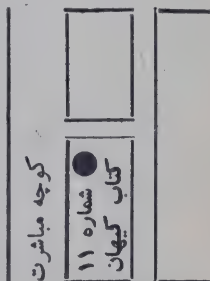
به سرپرستی م . ا . به آذین
شورای نویسندگان :
ا . ح . آریان‌پور ـ عبدالرحیم احمدی ـ مهندس کاظم انصاری ـ کاوه دهگان ـ دکتر عبدالحسین زرین کوب ـ دکتر محمدجعفر محجوب

تلفن : ۳٤٥۱۷ و ۳۳۱٥۹

طرح روی جلد از مرتضی ممیز
تنظیم صفحات از خسرو بیات (بذرودی‌پور)

آدرس :







داستان یک اسب

لئون ـ تولستوی

بیاد م . آ . استاخوویچ



وشنائی بالاتر وبالاترآمد ، طلوع خورشید نمایان‌تر شد ، شبنم نقره‌فام شفاف تر گشت ، هلال ماه کم رنگتر و نجوای جنگل رساتر شد و مردم جنب وجوش آغاز کردند . در باره بند سرای اربابی بیقراری بالا میگرفت و هنگامیکه اسبها با عصبانیت همدیگر را هل میدادند وباینسو و آنسو میراندند وبهم میپریدند صدای شیهه‌های تیز نیز بگوش میآمد .

گله‌بان پیر در را گشود . در ، غژغژکنان ، برپاشنه زنگ‌زده خود چرخید گله‌بان گفت «او ـ ها !» سپس از آنجا که مادیانی بسوی در یورش آورد بازوانش را تکان داد و باصدای بلند گفت «عقب، یاالله!» نستر Nester گله‌بان ژاکتی قزاقی بتن داشت؛ کمربندی روی آن بسته بودکه آلات وابزار مختلفی از آن میآویخت. شلاقش را برروی دوش انداخته ونانش را در حوله‌ای پیچیده وبه پرکمر زده بود . زین ودهنه‌ای باخود داشت .

اسبها از لحن تمسخر آمیز گله‌بان نه هراسیدند ، ونه رنجیدند . وانمود کردند که خیالشان نیست ، وبا بی‌اعتنائی از دم در کنار رفتند ـ همه ، جز مادیان پیری که یالی ژولیده داشت . گوشهایش را خواباند و بسرعت پشت باو کرد . مادیان جوانی که پشت سراو بودودر واقع نمیبایست اعتنائی‌کرده باشد ، بمشاهده‌ی این وضع شیهه ای کشید وبسوی نخستین اسبی که نزدیك میشد جفتگی ول داد .

گله‌بان باصدائی رساتر وتهدید آمیز تر گفت «هو ـ هو!» وبسوی کنجی دور دست براه افتاد .

از میان همه‌ی اسبهائی که درباره بند بودند و تعدادشان به صد میرسید اسبی که کمتر از همه بیقراری نشان میداد اخته‌ی ابلقی بود که تك وتنها ، در کنجی که سقفی فرو افتاده داشت ، ایستاده بود و همچنانکه تیر جلو آخوررا می‌لیسید با چشمان نیم‌باز دور وبررا می‌نگریست . معلوم نبود که طعم این تیر چیست ، ولی اخته‌ای ابلق همچنانکه آنرا می‌لیسید مغموم واندیشمند مینمود .

گله‌بان ، هنگامیکه پیش آمد ، با همان لحن گفت «نکنه حقه‌ای زیر سر داری ، ها ؟» وزین و عرق گیر پر زرق وبرق را بر روی کپه‌ی پهن گذاشت .

اخته‌ی ابلق از لیسیدن تیر باز ایستاد وبی‌آنکه حرکتی

کند بر جای خویش ماند و در «نستر» خیره شد. نه خندید ونه ابرو درهم کشید، از جا نیز در نرفت و آرامشش را از دست نداد. اما چند لحظه بعد لرزشی شکمش را در نوردید و آهی عمیق ازدل برکشید ورویش را برگرداند. گله‌بان دستش را بدور سرش حلقه کرد و دهنه‌اش کرد.

پرسید «چه مرگته داری آه میکشی؟»

اخته، دمی تکان داد. انگار بخواهد بگوید «ای، نستر، چیزی نیست.» گله‌بان عرق گیر وزین را بر پشتش گذاشت، اخته نیز بمنظور ابراز نارضائی گوشها را خواباند. اما نتیجه‌ی این‌عمل این بود که گله‌بان اورا بیشعور خواند. هنگامیکه تنگش را می‌کشید نفسش را در سینه حبس کرد و شکم را جلو داد که نگذاردآنرا بیش از اندازه سفت کند، ولی باولین سقلمه‌ای که به پوزه‌اش زد و ضربه‌ای که بازانو به زیر شکمش کوفت نفسش آزاد شد و شکم را هم کشید. با اینهمه، هنگامیکه نستر تسمه‌ی تنگ را بادندان بالا کشید، اخته مجددا بخود جراتی داد و گوشهارا خواباند، وحتی چپکی نیز نگاهی بدو افکند. میدانست که براین عمل سودی مترتب نیست، اما میخواست بهرحال به نستر بفهماند که اینکار خوشایند او نیست ومایل هم نیست که نارضائی خودرا مخفی کند. هنگامیکه زین شد، دست راستش‌را که ورم پی‌داشت آزاد ساخت و بجویدن آبخوری پرداخت. گرچه بااین‌سن وسال‌میبایست بداند که بی‌مزه‌تر از آهن آبخوری چیزی نیست.

نستر پس‌از اینکه پا در رکاب کوتاه نهاد و سوار شد، تاب شلاقش را گرفت، دامن ژاکت را از زیر زانوان بیرون کشید و قیافه‌ی خاص درشکه چی‌ها و شکارچیان روباه وگله‌بانهارا بخود گرفت؛ دسته جلوهارا کشید وسروگردن اسب را جمع کرد. اخته سررا بالا آورد ــ بعلامت اینکه آماده‌است بهرکجا که هی‌کنند برود. اما تکان نخورد. میدانست که پیش از آنکه خارج شوند، سوار، باواسکا Vaska وسایر اسبها خرده فرمایشاتی خواهد داشت. واسکا نام گله‌بان دیگر بود. ودر واقع نیز نستر آغاز سخن کرد.

«واسکا، اوی‌واسکا! درو برای مادیونا باز کردی؟ کجائی، مرد که رذل؟ خوابی؟ دروبازکن. اول بذار مادیونا برن!» ومطالبی دیگر از این قبیل.

در بر روی پاشنه‌ی خود چرخید. واسکا با قیافه‌ی درهم کشیده وخواب آلود در کنار در ایستاده بود و خروج اسبها را نظارت میکرد. دسته جلو اسبی را نیز بدست داشت. اسبها یکی پس‌از دیگری گذشتند ــ کاه و پوشال کف باره‌بند را با احتیاط

زیر پا مینهادند و آنرا میبوئیدند : کره مادیان‌ها ، کره مادیانهای دو و سه ساله ، اسبها ، کره اسبها و مادیانهای آبستنی که نگران شکم برآمده‌ی خویش بودند و باین ملاحظه تك‌تك عبور میکردند . کره مادیانها ، دو دو و سه سه همدیگر را هل میدادند ، سر را به کفل جلوئی هامیفشردند ودرشتابی‌که بخرج میدادند پایشان را لگد میکردند . بدیهی است ، گله‌بان نیز بخاطر این امر از ناسزا دریغ نمیداشت . کره های شیرخوار درمیان دست و پای سایر مادیانها می‌جهیدند ودر جواب شیهه‌ی بزرگتر ها شیهه های تیز میکشیدند.

همینکه پا از در بیرون گذاشتند ، یکی از مادیانهای جوان سر را بالا انداخت و پائین افکند و جفتکی پراند و صداهائی تیز وکوتاه سرداد اما جرات نکرد که از ژولدیبا Zhuldyba نیله‌ی پیر جلو بزند . ژولدیبا همیشه در پیشاپیش گله راه میرفت . آرام و سنگین و موقر گام برمیداشت ؛ شکم گنده‌اش ازسوئی به سوئی جولان میکرد .

چند لحظه بعد باره بند سرای اربابی که اندکی پیش آنهمه شلوق و پرجنب وجوش بود تهی است . تیرهائی که سقف باره‌بند را بردوش میگیرند افسرده ومغموم مینمایند و چیزی جز کاه وپس آخور آمیخته به‌پهن درآن بچشم نمیخورد .

اخته‌ی ابلق باین صحنه خو گرفته بود . با اینهمه ، گوئی اثری نامطلوب نیز برروی او داشت . سر را ، انگار باکسی سلام و تعارف‌کند ، بالا وپائین میافکند و تاآنجاکه تنگ اجازه میداد آههای عمیق از دل برمیکشید و پاهای خشك و کج و معوجش را درپی‌رمه برزمین میکشید ــ نستر را برپشت داشت .

باخود میگفت : «همینکه به جاده رسیدیم کبریتی میکشه وچپقش را با اون برنجهائی که رویش کار گذاشته‌اند و زنجیری‌که بهشه چاق میکنه . بهتر من ، برای اینکه سرصبحی ، که هنوز شبنم رو سبزه هاست ، بوی چپق ، ای بدك نیست . خاطرات خوشی را بیادم میاره . فقط چیزی که هست اینه که پیرمرد همینکه چپقش‌را لای دندوناش گرفت دیگه خدارا بنده نیست . قیافه‌ای بخودش میگیره ، خیال میکنه کیه ؛ ویه‌وری می‌شینه . همیشه هم رو اون طرفی که زین پشتمو میزنه . آه ، مرده شورش برد ! تازه این اولین دفعه‌ای نیست که باید بخاطر خوشی دیگرون زندگی رو بخودم‌تلخ کنم . میدونی ، با اینکه اسبم ، از این هم یه نوع لذت میبرم . بذار اون بدبخت‌هم قیافه‌شو بگیره ، چکارش داری . تازه این کار هم وقتی میکنه که تنهاست وکسی دوروبر ها نیست . بذار ، اگه باین

خوشه که یه‌وری بشینه ، بشینه ، باشد .» و همچنانکه با احتیاط گامهای نااستوار ولرزان دروسط جاده را که می پیمود بدینسان باخود میاندیشید .

۲

نستر پس از اینکه گله را به کنار رودخانه ، یعنی به‌چراگاه برد ، زین از پشت اخته برگرفت . گله آرام آرام ، بسوی سبزه‌های شادابی که شبنم برآنها نشسته وشاخه‌ی رودخانه و مهی کـه بر میخاست درآغوششان کشیده بود براه افتاد .

وقتیکه کلگی لگام را از سرش برداشت به خاراندن زیر چانه‌اش پرداخت ، اسب نیز بلحاظ ابراز حق شناسی و رضایت خاطر پلك چشمانش را برهم نهاد . نستر زیرلب گفت «پیرخرفت، خوشش هم میاد.» ولی از شما چه پنهان ، اخته بهیچوجه خوشش نمیآمد ، و این قیافه‌ای هم که میگرفت و سری که بموافقت مـی جنباند صرفا بلحاظ رعایت ادب و نزاکت بود . سپس پیرمرد بناگاه و بی آنکه او را خبر کند و یاعلت و موجبی برای اینکار داشته باشد سرش را برگرداند ودستهٔ جلو هارا بدور سرگرداند وباقلاب آن بر ساقهای پوست و استخوانی اخته کوفت . شاید هم موجب این عمل این بود که نستر فکرمیکرد ابراز خصوصیت بیش ازحد ، قدر و منزلتش را درنظر اخته پائین خواهد آورد . باری ، بی آنکه چیزی بگوید بسوی کنده‌ای که برروی پشته‌ای بود براه افتاد . معمولا در آنجا می نشست .

این طرز رفتار ، بدیهی است اخته را ناراحت کرد ، اما بروی خود نیاورد . سرش را پائین انداخت وراه رودخانه را در پیش گرفت ـ دم تنکش را آهسته‌آهسته‌تکان میداد ، هوارا فرومیداد ومنباب حفظ ظاهر سبزه‌ای دندان میزد . مادیان های جوان و کره های دو ساله و شیر خوار در هوای خوش بامدادی خوش بودند ؛ در اطرافش ورجه فروجه میکردند ، اما او اعتنائی بدانها نداشت . چون میدانست که بهترین چیز برای حفظ سلامتی ، و بخصوص برای اسبی بسن وسال او ، این‌است که دل‌ناشتا شکمی سیرآب بنوشد وبعد به حساب صبحانه برسد ، سراشیب ترین وعریض ترین نقطه‌ی رودخانه را انتخاب کرد . سمها وموهای بخولق را بانم آب آشنا ساخت ، پوزه را درآب فرو برد وبا لبان سست وچروکیده‌اش به مکیدن آب پرداخت ، تهیگاهش را هم میکشید ومتسع میساخت ودم تنکش را که در قسمتهای فوقانی موریختگی پیدا کرده بود تند تند میگرداند .

مادیان کهر شیطان وبازیگوشی که همیشه مزاحمش بود

بآب زد وبسویش پیش آمد ــ گفتی مطلبی دارد و میخواهد بااو در میان گذارد ، ولی در واقع کاری نداشت ، میخواست آب را گل‌آلود سازد. ولی اخته اکنون سیر نوشیده بود ، وانگار از سوء نیت مادیان باخبر باشد ، پاهارا با فراغت خاطر ، یکی‌پس ازدیگری از لجن بیرون کشید ، سرش را تکان داد وبه جای امنی دور از جوانها رفت وبه خوردن صبحانه پرداخت. سه ساعت ، یك نفس وبی آنکه سربالا کند خورد : پاها را بچالاکی وبشیوه‌ای خاص جابجا میکرد ، که تا آنجا مقدور باشد سبزه‌را کمتر لگد کند. وقتی که آنقدر خورد که شکمش همچون جوالی آکنده از کاه از دنده‌های بیرون زده ودردناکش فروآویخت سنگینی بدن را بر چهار دست وپای دردناك انداخت ، بنحوی که تا آنجا که ممکن است درد کمتری در دست راست که از همه ضعیفتر بود احساس‌کند ، وبخواب رفت.

پیری گاهی باشکوه وزمانی نفرت‌آور وگاهی رقت‌انگیز است. گاهی هم باشکوه است وهم نفرت انگیز. پیری اخته‌ی‌ابلق ازاین نوع بود :

اخته ، اسب درشتی بود ــ بلندی قامتش لااقل به پنج فوت ونیم میرسید. لك‌های جگری رنگی سراسر بدنش آلوده بود ــ یعنی ، زمانی جگری رنگ بودند ، اما اکنون رنگ قهوه‌ای تیره وزشتی بخود گرفته بودند. بر رویهم سه‌لك‌بربدنش بود : یکی از گوشه‌ی بینی‌اش مورب بالا میرفت و فرق سر ونیمی از گردن را در بر میگرفت. یال بلندش که پوشیده از خس وخاشاك بود ، در بعضی نقاط سفید ودر برخی قهوه‌ای رنگ بود. لك دوم از تهیگاه راست شروع میشد وادامه مییافت و نیمی از شکم را فرا میگرفت. سومی ، از کفل شروع میشد و قسمتهای بالای دم وتهیگاه هارا میپوشاند. مابقی دم رگه رگه وسفید بود. کله‌ی درشت واستخوانیش بسنگینی از گردنی لاغر و استخوانی که‌گوئی از چوب تراشیده‌اند فرو میآویخت. در اطراف کاسه های چشم حفره‌هائی عمیق بچشم میخورد. لب زیرینش ، که ضمن نزاعی دریدگی یافته بود ، به شلی فرو میاویخت و هرچند گاه از زبان تیره‌ای که ازیکسوی دهن آویخته بود پرده بر میگرفت وریشه‌های زرد چند دندان را عریان میساخت. گوشهایش بیشتر اوقات فرو افتاده بود ــ یکی اندکی دریدگی داشت ــ اما گاهی اوقات برای اینکه مگس سمجی را بترساند آنها را میخواباند. ته مانده‌ی کاکلی از پس یکی از گوشهایش فرو میآویخت ؛ پیشانیش گود افتاده و پرچین وچروك بود ، ؛ گوشت و پوست چروکیده زیر چانه‌اش

همچون کیسه‌ای تهی به شلی آویخته بود : رگهای پر گره سرو گردنش به تماس ولمس هرمگسی مرتعش‌میگشت . حالت چهره‌اش عمیق وبردبار ودردکش بود . دستهایش درناحیه زانوان انحنایافته بود ؛ هردو دست ورم پی داشت ویك برآمدگی بقدر یك مشت بسته در نزدیکی زانوی دست راست پر لك پیسه‌اش بچشم میخورد . پاهایش خوش ریخت تر بود و وضع بهتری داشت . موی یکی از پهلوهایش زمانی بجائی سابیده و رفته ودیگر هم نروئیده بود . دست وپایش نسبت به جثه‌ی استخوانیش بزرگ مینمود . دنده‌هایش در عین خوش تراشی چنان بیرون زده بود که گوئی پوست تن درگودی میان آنها سفت شده و خشکیده بود . جدوگاه وزین گاهش نشان ستم واثر شلاق برخود داشت . برناحیه‌ی خلفی‌اش زخم تازه‌ای بچشم میخورد که متورم و چرکین بود . برساقه‌ی دمش که وجود مهره ها آنرا دندانه دندانه ساخته بود موئی بچشم نمیخورد . برکفل قهوه‌ای رنگ و حوالی دمش اثر زخمی به بزرگی یك کف دست بودکه موهای سفید ازآن سربرآورده بود ــ شاید هم ناشی از گزش حشره‌ای بود . بر کتفش اثـر زخم دیگری مشهود بود . مفاصل خرگوشی و دم را اسهال مزمن ملوث کرده بود . موهای‌کوتاه پوستش راست ایستاده بود . بااینهمه وبه‌رغم پیری نفرت بارش آدم تصور میکرد .ویك اسب شناس محققا میگفت که این اسب در زمانی خود از زیبائی بی‌بهره نبوده است .

ودر واقع یك اسب شناس میگفت که تنها یك نژاد در روسیه هست که قادر است یك چنین استخوانهای درشت وکاسه های زانو وسم های شکیل ودست وپای قلمی وگردن زیبا و بخصوص سر زیبا را بپروراند ــ سری زیبا که چشمهای درشت و سیاه و پر فروغ داشت . آری ، تنها یك نژاد در روسیه بود که رگهای صورت و گردن آن بشیوه‌ای اشرافی پیچ وتاب میخورد ومووپوست بدنش بدانسان لطیف بود . وحتی دراین ترکیب نفرت بار واضمحلالی که باآن دست بگریبان بود ولك وپیس آنرا هرچه بیشتر تشدید مینمود ، دراین اسب ودر نگاهها وحرکات و سکنات مطمئنی که داشت چیزی باشکوه بچشم میخورد ــ چیزی که‌خاصه‌ی آنهائی است که از قدرت وزیبائی خویش آگاهند .

همچون نعشی متحرك در میان مرغزار ایستاده بود ، حال آنکه از دور دست صدای سم کوبی و خره وشیهه‌ی گله‌ای که پخش گشته بود هوارا می‌شکافت و بگوش میرسید .

۳

آفتاب بر فراز جنگل میدرخشید و بر چمنزار کنار رودخانه نور میپاشید . شبنم در دانه های ریز میگداخت ، مهی که در شرف امحاء بود همچون دودی رقیق ، اینجا و آنجا ، بر فراز جنگل ودشت نمناك میآرمید . ابرها موج‌زنان‌سر برمیآوردند، اما هنوز از وزش باد خبری نبود . ساقه های کوتاه چاودار مزارع آنسوی رود ورکرده بود وهوا از رایحه‌ی سبزه ها و شکوفه ها موج میزد . صدای فاخته‌ای از آنسوی جنگل بلند بود ؛ نستر پیر بر پشت خوابیده بود وسالهای باقیمانده‌ی عمر را شماره میکرد . چکاوکها بر فراز مرغزار و مزارع چاودار بلند پروازی میکردند . خرگوشی خواب مانده خودرا در محاصر رمه مییافت ومیگریخت ؛ به مسافت امنی گریخت وبزیر بته‌ای پناه برد و گوش بزنگ خطر ماند . واسکا سر را لای سبزه‌ها کرده وبخواب رفته بود . مادیانها دورتا دور ، برآن قسمت از دامنه که پست تر از نیمه‌ی دیگر بود پخش گشته بودند . مسن ترها خره‌کشان سبزه‌های شاداب را میشکافتند ودر جستجوی سبزه‌های شادابتر وآنجا که مزاحمتی متعرض احوالشان نباشد پیش میرفتند و سبزه‌ی شاداب را می‌یافتند ودندان میزدند . رمه ، بی‌اختیار در جهتی واحد پیش میرفت . ژولدیبای پیر مانند همیشه در راس وراهنما بود . موشکا Mushka ی جوان که برای نخستین بار کره آورده بود دم را علم کرده بود وخطاب به کره‌ی خردسال شیهه های ریز میکشید و خنده های نقلی سر میداد ؛ کره با پای نامطمئن و لرزان پهلو به پهلوی مادر گام برمیداشت . «چلچله خرمائی» که هنوز مجرد وپوستش به لطافت ابریشم بود سررا پائین می‌افکند ، آنقدر که کاکل سیاه ابریشمینش پیشانی و چشمانش را فرا میگرفت ؛ با سبزه‌ها بازی میکرد ، آنها را میکند ، بهوا میانداخت و هنگامیکه فرود میآمدند با مچهای‌شبنم آلود خویش باستقبالشان میشتافت. کره‌ای‌که هم‌اکنون‌بیست وشش‌بار بدور مادرش چهار نعل رفته بود . بی‌شك با خود می‌اندیشید که اینهم تفریحی است ، مادر نیز که وارد باخلاق کودك بود آرام آرام پیش میرفت وسبزه را دندان میزد ؛ وهرچندگاه چشمان سیاه ودرشتش را متوجهش میساخت ونگاهی بدو میانداخت . کره‌ی سیاه خردسالی که سربزرگ وکاکلی داشت که موهایش راست میان دو گوش میایستاد و قیافه‌ای تعجب آمیز بدو میداد ودمش نیز هنوز مانند زمانی که در رحم مادر بود به یك سوی بدن چسبیده بود ، بیحرکت ایستاده بود . گوشها را تیز کرده ودر کره‌ی بازیگوشی که ورجه فروجه میکرد

خیره گشته بود . اینکه حسودیش میشد ویا با این عمل موافق نبود ، بدرستی نمیتوان گفت . بعضی از کره‌ها با بی‌صبری پوزه به شکم مادرانشان میسودند وپستانها را جستجو میکردند . برخی به لج مادرانشان ، بسرعت وانگار درپی کاری باشند ، در جهت عکس حرکت براه میافتادند وبه صدای مادرانشان اعتنا نمیکردند. سپس بناگاه ، وبی‌هیچ علت وموجبی میایستادند و فریادهای تیز سر میدادند . تعدادی بر روی سبزه‌هالم داده بودند ویاد میگرفتند که علف را چگونه دندان زنند ؛ ویا با پا پشت گوششان را میخاراندند . دو مادیانی که هنوز وضع حمل نکرده بودند خودرا از دیگران کنار کشیده‌بودند وباهم می‌چریدند. بسختی‌راه‌میرفتند، سایرین نیز احترامشان را داشتند و هیچیك از کره ها جرات نمیکرد بآنها نزدیك شود وسر بسر شان گذارد . هرگاه یکی از این کوچولوهای بازیگوش بخود جراتی میداد ونزدیك میشد ، حرکت گوش ویا اشاره‌ی دمی کافی بود که قبح عمل‌را بدو بفهماند .

کره اسبها ومادیانها قیافه‌ی‌بزرگترها را بخود میگرفتند؛ بندرت جست وخیز میکردند ویا با جوانها میآمیختند ؛ باوقاری خاص علف میخوردند ؛ گردن قو مانند ویال کوتاه شده‌ی خویش را انحنا میدادند و چند رشته موئی را که داشتند تکان میدادند ،. انگار آنها نیز دم دارند . گاهی اوقات مانند بزرگترها می‌خوابیدند وغلت میزدند وپشت همدیگر را میخاراندند . بانشاط ترین این جمع ، کره مادیانهای دو وسه‌ساله ومادیانهای با کره بودند . اینان همیشه گروهی جدا تشکیل میدادند ؛ همیشه خوش بودند وسم برزمین میکوفتند و شیهه می‌کشیدند ونخودی می‌خندیدند . گردهم میآمدند ، سررا برشانه‌ی همدیگر تکیه میدادند ، همدیگررا می‌بوئیدند وبهوا می‌پریدند ، گاهی نیز سوراخهای بینی‌را پراز هوا می‌کردند ودمهارا علم میساختند و نیمی به یورتمه و نیمه به‌یورغه از مقابل هم میگذشتند و عشوه‌گری میکردند زیباترین وشیطانی ترین این گروه ، همان مادیان کهر بود . هرچه او میکرد دیگران نیز میکردند . بهرکجا که میرفت دسته‌ی زیبایان از پی‌اش روان میشد . امروز صبح ، بخصوص بسیار خوش وتردماغ بود ، واین خوش‌وتردماغی درست همچنانکه گاهی بی‌هیچ علت نمایانی بر انسان عارض میشود براو عارض گشته بود . قدری که سربسر اخته گذاشت بتاخت از کنار رودخانه دور شد ؛ وانمود میکرد که گوئی از چیزی میهراسد : منخرینش را باز کرد و هوا را بافشار بیرون داد وبا منتهای سرعت بمیان مرغزار در دوید ، بشیوه‌ای‌که واسکا ناچارگردید چهار نعل برود واو دیگران را که از پی‌اش

روان بودند تعقیب کند. اندکی که خورد خوابید وبه غلت زدن پرداخت و سپس سربسر مادیانهای پیر گذاشت: بتاخت از زیر پوزه شان میگذشت. بعد دنبال یکی از کره اسبها کرد و اورا از مادرش جدا ساخت ـ طوری دنبالش میدوید که گوئی میخواهد اورا گاز بگیرد. مادر، وحشتش گرفته بود وکره شیهه های دردناك سر میداد. ولی مادیان کهر حتی یك تلنگرهم بدونزد وفقط بخاطر تفریح وسرگرمی دخترهای رفیقش که بارغبت جریان را تماشا میکردند اورا قدری ترساند. سپس فکر خوشمزه‌ای بسرش زد، باخود گفت خوب است اسب قزل دهقانی را که در آنسوی رودخانه به خیش بسته بود انگولك کند. سری بناز بالا افکند، بدن را تکان داد وشیهه‌ای بلند ولطیف ومليح سرداد. شور و احساس ونوعی غم واندوه در این شیهه بگوش میرسید؛ آرزو وعده‌ی عشق واشتیاق وصل از آن میتراوید.

زنجره‌ای در میان نی‌زار اینسو و آنسو می‌جهید وباشور واحساس همسر می‌طلبید؛ فاخته وبلدرچین نغمه‌ی‌عشق سرداده بودند، وحتی گلها وشکوفه‌ها نیز گرده‌های خوشبوی خویش را به چنگ باد می‌سپردند وبرای هم میفرستادند.

شیهه میگفت «جوان وزیبا ونیرومندم، بااینهمه هنوز شیرینی عشق را نچشیده‌ام؛ بالاتر ازآن، هنوز هیچ عاشقی، حتی یکنفر نیز نگاهی بمن نیافکنده است.»

این شیهه‌ی پرمعنا با آهنگی‌خوش و غمین دامنه‌ی مزارع را بزیر پا نهاد وگوش‌های اسب قزل را نوازش داد. حیوان‌گوشها را تیز کرد واز رفتن باز ایستاد. دهقان با چارق زمخت خویش لگدی بدو نواخت اما اسب قزل طوری مسحور ومفتون این صدای صاف وسیمین گشته بود که تکان نمیخورد. در جواب شیهه‌کشید. دهقان برآشفت ودسته جلو را کشید ولگد دیگری بزیر شکمش نواخت. این بار ضربه بحدی شدید بود که اسب نیمه کاره از شیهه باز ایستاد وبراه خویش ادامه داد. اما اندوه ورخوتی خوش ودلنشین سراپای وجود قزل را فرا گرفت، وباد صدای شیهه‌ی پرشور و احساس او واعتراض خشمگین دهقان را از مزرعه‌ی دور دست بر بالهای خویش آورد وبه اسبانی که در ساحل دیگر رود بودند رساند.

باری، اگر صدای این مادیان میتوانست اسب قزل را آنچنان مسحور سازد که وظیفه‌ی خویش را از یاد برد، پس اگر میدید که با تمام زیبائی خویش ایستاده و گوشهارا تیز کرده و سوراخهای بینی را گشوده و هوا را مك میزند وبی‌تابی میکند وهر

عضوی از اعضای وجودِ زیبایش در آتش تمنا میسوزد و میلرزد چه احساس میکرد ؟

ولی مادیان جوان زیاد تسلیم احساس خویش نگردیده هنگامیکه صدای شیهه بخاموشی گرائید ، شیهه‌ی دیگری کشید، سپس سررا فرو افکند و سمی برزمین کوفت و بتاخت رفت که سر بسر اخته‌ای ابلق گذارد واورا اذیت کند . او آلت مسخره ومزاح همیشگی جوانها بود و آنقدر که از آنها میکشید از انسانها نمی‌کشید .

حال آنکه او اذیت وآزارش به هیچیك ازآنها نرسیده‌بود. انسانها باز باو احتیاج داشتند ، اما کره‌ها چه ، آنها چرا باید اورا اذیت کنند ؟



او پیر بود و آنها جوان ، او لاغر و نزار بود و آنها چاق وسرحال ، او گرفته و مغموم بود و آنها شاد ودل زنده . خلاصه ، او موجود عجیب و غریب وبس متفاوتی بود ولذا نمیبایست براو رحم آورد . اسبها فقط بحال خود دل میسوزنند ، بندرت برآنهائی که تصور میکنند بآنان شباهت دارند و یاهم نوع آنان هستند رحم میآوردند . ولی مگر میشد اخته ابلق را بخاطر این پیری وزشتی ولاغری مقصر دانست ؟ آدم‌که‌همچو فکری نمیکند ، اما بنا بعقیده‌ی سایر اسبها البته که میشد . گنهکار بود . بی‌گناه فقط آنهائی هستند که جوان ونیرومند وشاد وسرحالند ، آنهائی که آینده دارند و زندگی از آن آنها است ، آنهائی که به کمترین تحریك ، عضلات بدنشان مرتعش میگردد ودمشان راست میایستد . شاید اخته‌ی ابلق نیز این نکته را در می‌یافت ودر لحظاتی که منطقی فکر میکرد قبول داشت که بسبب آنکه آنهمه عمر کرده و بایك چنین بدبختی دست بگریبان گشته مستوجب ملامت است ، ومصمم بود که کفاره‌ای این گناه را بدهد . اما باهمه‌ی این‌حرفها او نیز اسبی بیش نبود و همچنانکه جوانان را مینگریست و میدیدکه‌اورا فقط بسبب امری که دیر یازود گریبانگیر آنان نیز خواهد شد اذیت می‌کنند احساس غم ودرد و ناراحتی قلبش را در پنجه میفشرد . درپس بی عاطفگی اسبها، احساسی اشرافی نیزنهفته بود. هریك شجره‌ای داشت که بنا برآن پس‌از چند پشت به سمتانکا Smetanka میرسید حال آنکه کسی نمیدانست که پدر ومادر این اخته‌ی پیر کیست واز چه تیره ای‌است . ناکسی بود که سال پیش از بازار اسب فروشان به هشت روبل خریداری شده بود .

مادیان کهر با منتهای بی‌اعتنائی بسوی او رفت وتنه‌ای

بدوزد . اخته جز این انتظاری از او نداشت . بی‌آنکه حتی چشم بگشاید گوشهارا خواباند و دندانهارا عریان ساخت . مادیان پشتش را بدوکرد و قیافه‌ای گرفت ، گفتی میخواهد جفتکش بزند . اخته چشمانش را گشود ودور شد . اکنون دیگر خواب از سرش پریده بود . به چرا پرداخت . کره مادیان دو ساله‌ی طاس وبیشعوری که همیشه از مادیان کهر تقلید میکرد بدو نزدیك شد ومانند همه‌ی مقلدها شور آنچه را کـه تقلید میکرد در آورد . مادیان کهر معمولا طوری باخته نزدیك میشد که گوئی درپی کار خویش است وکاری باو ندارد ، بی آنکه حتی نگاهش کند از زیر پوزه‌اش رد میشد ؛ عملش طوری بود که اخته نمیدانست عصبانی بشود یا نشود ، و لطف مسئله در همین بود . این کاررا هم اکنون نیز تکرار کرد . اما رفیق کله طاسش که بازیش گرفته بود رفت وباتمام قدرت سینه‌ی خود تندی محکمی بدوزد . اخته مجددا دندانها را عریان ساخت ، ناله‌ای سرداد وبا خشونتی که ازاو انتظار نمیرفت درپی‌اش‌افتاد وپهلویش را گاز گرفت . مادیان طاس جفتك محکم ودردناکی بر دنده‌های لختش زد . اسب پیر خره‌ای کشید ، خواست اورا دنبال کند اما منصرف شد ؛ آهی از دل برکشید و دور شد .

ظاهرا جوانها مصمم بودند بخاطر جسارت و گستاخی که بخرج داده وبه کره مادیان پریده‌است از او انتقام بکشند ، چه بحدی به پروپایش پیچیدند که مجال ندادند دهنی به علف بزند . گله‌بان چندین بار آنهارا از او دور ساخت ، تعجب میکرد ، نمیدانست که این رفتار را به چه چیز تعبیر کند . اخته نیز بحدی ناراحت بود که هنگام مراجعت ، خود پیش نستررفت ، وهنگامیکه زین بر پشتش گذاشت و سوار شد احساس امنیت وراحتی بیشتری کرد .

چه کسی میتواند بگوید که هنگامیکه گله‌بان پیررا بخانه میبرد با چه افکاری دست بگریبان بود ؟ شاید با درد ورنج بـه سنگدلی جوانان می‌اندیشید ویا شاید همچنانکه شیوه‌ی پیران است از خطای خطاکاران در میگذشت وآنها را بدیده‌ی تحقیر مینگریست . افکارش را ، هرچه بود ، پیش خود نگهداشت تا به باره بند رسید .

آنشب یکی از دوستان بدیدن نستر آمده بود . هنگامیکه گله را از جلو آلونك های سرای اربابی عبور میداد اسب وگاری‌ای را دید که به تیر دم کلبه‌اش بسته شده بود . عجله داشت هرچه زودتر بخانه باز گردد ، لذا بمجرد اینکه بباره بند رسید اخته را رها ساخت وبا صدای بلند به واسکا سفارش کرد که زینش را



بردارد . سپس ، در را بست وبنزد دوستانش شتافت .
آنشب جریان فوق‌العاده‌ای درباره بند روی داد که‌شاید ناشی از توهینی بود که از ناحیه‌ی یابوی‌گری که از بازار اسب فروشان خریداری گشته بود وپدر ومادر خودرا نمی‌شناخت بـه کره مادیان طاس بعمل‌آمده بود ــ آنهم‌چه کره مادیان ، کره مادیانی که نتیجه‌ی «سمتانکا» بود بنا براین تردید نبود که به‌احساس اشرافی همه‌ی ساکنان باره‌بند برخورده بود . شاید هم بسبب قیافه‌ی عجیب و غریبی بود که اخته باآن زین بلند وبی‌راکب‌بخود گرفته بود : همه‌ی اسبها ، پیر وجوان ، با دندانهای عریان ازپی‌اش میدویدند واورا اینسووآنسو می‌راندند . بر پهلوهای گود افتاده‌اش می‌کوفتند وناله های دردناك ازاو بیرون میکشیدند . سرانجام ، طاقت اخته طاق وتحملش تمام شد ، دروسط باره‌بند ایستاد . خشمی ناتوان که خاص ایام پیری و زمین گیری است از چهره‌اش میتراوید ــ حالتی که مقدمه‌ی یاس ونومیدی است . گوشها را خواباند و عملی کرد که همه برجای خویش ماندند . «ویازوپوریخا» مسن‌ترین مادیان باره‌بند پیش آمد واورا بوئید وآهی عمیق از دل برکشید . اخته نیز آهی عمیق از دل برکشید .

(۵)

هیکل بلند اخته بازین بلندی که برپشت داشت در وسط باره‌بند ایستاده بود . سایر اسبها ، خاموش وبیحرکت ، برگردش حلقه زده بودند ، گوئی از چیزهائی که گفته ماتشان برده بود . واقعا هم ماتشان برده بود .
باری ، حال و حکایت از اینقرار بود .

. . . .

شب اول

من پسر «خوش‌اندام اول» و «بابا Baba هستم . بنا بر شجره نامه‌ام اسمم موژیك اول است . اما با آنکه در شجره نامه اسمم موژیك است همیشه به «یاردستیك Yardstick معروف بوده‌ام . این نام‌را مردم رویم گذاشتند ــ بلحاظ قدمهای بلندی که بر میداشتم ودر سراسر روسیه مانند نداشت . هیچ اسبی خونی پاکتر واصیل تر از خون من در عروقش جاری نیست. این را هیچوقت بشما نمی‌گفتم ، چرا بگویم ؟ شما آنطور کـه «ویازوپوریخا» مرا میشناسد مرا که نمیشناسید . او در خرنووو Khrenovo ، بامن زندگی میکرد وهم اکنون فهمید که من کی هستم . تازه اگر هم میگفتم و «ویازوپوریخا» حضور نداشت باور

نمیکردید. بهمین دلیل مایل نبودم هرگز ازاین جریان سخن بمیان آورم ـ نمیخواهم تعدادی بیایند وبر من دل بسوزند. اما بهرحال، مجبورم کردید. باری، من همان یاردستیکی هستم که اسب شناسان همه جارا در جستجوی او زیر پا می‌نهند ونمی‌یابند، همان یاردستیکی که خودکنت اورا میشناخت وبسبب اینکه «قو»ی عزیزش را در مسابقه شکست داد تبعید نمود.

. . . .

بی‌آنکه روحم خبر داشته باشد وبدانم ابلق چیست از مادر متولد شدم. فکر میکردم، خوب، منهم برای خود اسبی هستم. بخاطر دارم که اولین اظهار نظرهائی که در مورد رنگ پوستم شد من ومادرم را بشدت منقلب ساخت. شب بود که بدنیا آمدم؛ ظاهرا باید اینطور باشد. دمادمهای صبح پس‌از اینکه مادرم مرا لیسید و خشك کرد میتوانستم خودرا روی چهار دست وپا نگهدارم. یادم هست که مثل اینکه چیزی میخواستم. همه‌چیز بنظر بسیار شگفت آور ودر عین حال ساده میرسید. اطاقك های ما در راهرو گرمی بود که درهای مشبك داشت، از لای شبکه‌ها همه‌چیز را میتوانستم به‌بینم. مادرم پستانش را جلو آورد ولی من هنوز بحدی ساده بودم که گاهی پوزه‌ام را لای دو دستش میبردم وزمانی به سینه‌اش میسودم. مادرم بناگاه برگشت و نگاهش را متوجه در ساخت؛ پائی از روی من رد کرد و خودرا عقب کشید ـ نوبت‌چی اصطبل از لای شبکه ها مارا نگاه میکرد. گفت «آه، بابا زائیده.» وکلون در را کشید وآمد وبغلم کرد.

صدا زد «تاراس Taras بیا به‌بین. ابلق‌ابلق، مثل یه کلاغ جازه.»

تکانی بخود دادم واز بغلش بیرون پریدم و بزانو درآمدم.

گفت «دهه! بچه جنو نیگاه!»

مادرم ناراحت بود اما کمترین حرکتی نکرد؛ آه عمیقی از دل برکشید و سر برگرداند؛ مهترهای دیگر نیز آمدند و نگاهم کردند. یکی از آنها رفت که سرپرست اصطبل را خبر کند. همه برنگ پوستم خندیدند وانواع واقسام نامهای مضحك رویم رویم گذاشتند. نه مادرم و نه من هیچیك معنی این اسمهارا نمی‌فهمیدیم. تا آن لحظه در خانواده‌ی ما ابلق دیده نشده بود. از خاطرمان نمیگذشت که اسبی بخاطر رنگ پوستش مستوجب ملامت باشد. حتی همانوقت نیز همه از قدرت و هیکل قشنگم تعریف میکردند.

مهتر گفت « چه کوچولوی زبر وزرنگی ! نگهداشتن نمیخواد !»
اندکی بعد سرپرست اصطبل آمد . ماتش برده بود ، حتی مثل اینکه ناراحت هم بود .
گفت «این تحفه دیگه از کجااومد ؟ ژنرال اینو تو اسبهاش نیگر نمیداره . » بعد روبه مادرم کرد وگفت «چشمم روشن بابا ، عجب گلی بسرم زدی ! بهتر بود یه کره‌ی طاس میآوردی واین ابلق دلقکو نمی‌زائیدی !»
مادرم چیزی نگفت ، فقط همچنانکه در اینگونه مواقع عادتش بود آه دیگری از دل برکشید .
سرپرست اصطبل ادامه داد «این تخم سگ به کی رفته ؟ عینا یه «موژیك ۱ » نه ، اینو نمیشه تو اسبها نیگرش داشت . باعث آبرو ریزیه . ولی از حق هم نباید گذشت، اسب خوش ریختی است .» وهرکس که نگاهم میکرد همین را میگفت .
چند روز بعد خود ژنرال آمد . اوهم تعجب کرد ومن و مادرم را بخاطر رنگ پوستم ملامت نمود .
گفت « معذلك اسب خوش ریختی است ـ بله ، خیلی‌هم خوش ریخت !» هرکس که مرا میدید همین را میگفت .
تا بهار در طویله مادیانها ماندیم ـ هرکس در اطاقك خودش ، کره‌ها با مادرانشان . ولی هنگامیکه برفهای پشت بام اصطبل آب شدن آغاز کرد گاهی با مادرانمان به باره‌بند بزرگ میرفتم ؛ کفش را بنحوی شایسته کاه میپاشیدند . در اینجا برای نخستین بار با اقوام دور ونزدیکم آشنا شدم . تمام‌مادیانهای مشهور آنزمان با کره‌هایشان از درهای علیحده بیرون میآمدند . در میانشان گولنکا Golanka ی پیر و «موشکا» دخترسمتانکا و کراسنوخا Krasnokha ودابروخوتیخا Dobrukhutikha بود که مادیانهای سواری بودند ـ همه در زمان خود اسم ورسمی داشتند . با کره هایشان جمع میشدند ، در آفتاب اینطرف و آنطرف میرفتند ، روی کاه کف باره بند غلت میزدند وهمدیگر را بو میکردند ـ همانطور که اسبهای معمولی میکنند . هنوز هم قیافه و منظره‌ی آن باره‌بند پراز اسب زیبا را بیاد دارم . شاید هم بنظر شما عجیب بیاید و باور نکنید که من هم روزی روزگاری جوان بودم ودل ودماغی داشتم و جست وخیز می‌کردم ـ ولی بودم و میکردم . درآنجا بود که با «ویازوپوریخا» آشنا شدم . آنوقت

---

۱ ـ روستائی روسی Muzhik

کره‌ی دو سه ساله‌ای بود ـ مادیان بسیار مهربان وشاداب و سر زنده‌ای بود. مع‌الوصف باید بگویم که جسارت نباشد، بااینکه شما اورا مادیان اصیل وکم نظیری میدانید آنروزها کمترین فرد گله به حساب میآمد. فکر میکنم خودش هم این موضوع را قبول داشته باشد.

باری، رنگ پوستم که آنهمه مورد نفرت انسانها بود فوق‌العاده خوشایند اسبها بود. همه دورم جمع میشدند وزبان بتعریفم میگشودند وبامن بازی میکردند. کم کم چیزهائی را که درباره رنگ پوستم گفته بودند به فراموشی میسپردم و خودرا سعادتمند میشمردم. اما خیر، نخستین‌درد وناراحتی را میبایست احساس کنم. واز شما چه پنهان موجب این ناراحتی مادرم بود.

هنگامیکه برفها آب شد و پرستو ها در زیر سقف باره‌بند به جیك جیك پرداختند و هوا پراز بوهای خوش بهار بود رفتار مادرم نسبت به من تغییر کرد. راستش، حرکات و سکناتش بکلی تغییر کرد: درباره‌بند بالا وپائین میپرید واینسو وآنسو میدوید ـ آنهم بشیوه‌ای که از یك مادیان بسن و سال او قبیح مینمود. یا اینکه در افکار و عوالم خویش فرو میرفت وانگار نه انگار که‌کسی آن دور وبرها است لاینقطع شیهه میکشید؛ مادیانهای دیگر را لگد میزد وگاز میگرفت، یا اینکه می‌بوئید وبتحقیر خره می‌کشید: ویا توی آفتاب میایستاد و سررا بر شانه‌ی «کوپ چینخا Kupchinkha ی دختر عمویش می‌نهاد و پشتش را بمدتی دراز وباقیافه‌ای اندیشمند میخاراند وبا خشونت هرچه بیشتر مراتنه میزد و نمیگذاشت پستانش را بمکم.

یکی از روزها سرپرست اصطبل آمد ودهنه‌اش کرد و بیرونش برد. او شیهه کشید، من جواب دادم و دنبالش دویدم. اما او سری هم برنگرداند و نگاهی هم بمن نیافکند. تاراس مهتر بغلم کرد و موقعیکه در را از پشت سرش می‌بستند نگهداشت. دست وپازدم، تقلا کردم ومهتر را روی کاههای کف اصطبل انداختم، اما در بسته بود و فقط شیهه‌ی مادرم را می‌شنیدم، که لحظه بلحظه ضعیف‌تر میشد. در لحن وآهنگ شیهه ای که می‌شنیدم چیزی که خطاب بمن باشد نبود؛ شیهه‌ای از نوع دیگر بود. چون اندکی بعد، صدای دیگری، صدای‌عمیق و نیرومند بدو جواب داد. صدای داربی Dorby بود که دو مهتر اورا به میعادگاه میآوردند تا با مادرم ملاقات کند. ناراحتیم بحدی بود که حتی نفهمیدم تاراس چه‌موقع از باره‌بند بیرون رفت. احساس کردم که محبت مادرم را برای همیشه از دست داده‌ام. اظهارنظر

های دیگران را بیاد آوردم وبا خود گفتم «فقط بخاطر اینکه ابلقم!» وآنچنان خشمی در وجودم چنگ انداخت که نپرس . سرم را بدیوار میکوفتم ، بدر ودیوار لگد میزدم ، آنقدر که خیس عرق شدم واز حال رفتم .

اندکی بعد مادرم برگشت . صدای پایش را که از راهرو میآمد می‌شنیدم ـ یورتمه میآمد ونواخت قدمهایش غیر عادی بود . در را برویش گشودند . بحدی جوان وزیبا شده بود که بزحمت اورا باز شناختم . مرا بوئید ، خره ای کشید و خنده‌ای سرداد . سراسر رفتار وحرکاتش دال براین بود که دیگر بمن علاقمند نیست . گفت «نمیدونی داربی چقدر خوشگله ، ونمیدونی چقدر دوستش دارم !» چندین بار اورا بملاقات داربی بردند ، و روابط میان من واو روز بروز بسردی گرائید .

مدتی بعد مارا به چرا بردند . این جریان خوشیهائی بهمراه داشت که فقدان محبت مادری را تا حدی جبران مینمود. رفقا ودوستانی پیدا کردم ؛ باهم یاد گرفتیم که چگونه چراکنیم و. مانند بزرگترها شیهه بکشیم وبدور مادرانمان چهار نعل برویم . باری ، روزگار خوشی بود . از هر عمل خلافی که میکردم در میگذشتند ؛ همه دوستم داشتند ؛ همه تعریفم میکردند ؛ همه نازم می‌کردند .

اما این نیز چندان نپائید . چندی بعد جریان ناگواری روی داد . اخته آهی عمیق از دل برکشید ودور شد سفیده زده بود . در باره‌بند بر پاشنه‌ی خود چرخید و نستر بدرون آمد . اسبها متفرق شدند . گله‌بان تنگ اخته را سفت کرد و گله را به چرا برد .

٦

شب دوم

غروب همانروز اسبها بمجرد اینکه به باره‌بند رسیدند در اطراف اخته‌ی ابلق گرد آمدند .

اخته ادامه داد «مرداد ماه بود که مرا از مادرم جدا کردند . زیاد ناراحت نشدم . میدیدم که میخواهد برادر کوچکم ـ یوزان Usan مشهور ـ را بدنبال بیاورد و من دیگر آنطور که زمانی برایش عزیز بودم نیستم . آدم حسودی نبودم . منتها احساس میکردم که علاقه‌ام نسبت باو به سردی گرائیده . بعلاوه ، میدانستم وقتی از مادرم جدا شوم باصطبل کره‌ها میروم ودرآنجا دو دو وسه سه باهم زندگی میکنیم وهرروز برای گردش وهوا

خوری بیرون میرویم مرا با «محبوب» در یك اطاقك جای دادند. محبوب اسب سواری بود وبعد ها نیز اسب سواری امپراطورشد ونقاشان از رویش نقاشیها کردند وپیکرتراشان از رویش مجسمه ها ساختند. آنوقتها یك کره معمولی بود؛ پوستی لطیف و براق داشت، گردنش همچون قو بود وپاها ودستهایش بحدی ظریف وکشیده بود که به تارهای چنگ میمانست. همیشه خوش خلق وسرو دل خوش ومهربان بود: خوش داشت جست و خیز کند و بالا وپائین بپرد ورفقایش را لگد بزند و سر بسر اسبها و آدمها گذارد. من واو با هم رفیق شدیم و رفاقتمان بسیار گرم بود ودر تمام مدت دوران کودکی ادامه داشت. آنوقتها کره‌ی سر بهوائی بود. دل به عشق کره مادیانها داده بود و باآنها میلاسید و به خامی وسادگی من میخندید. متاسفانه حس خود خواهی موجب شد که از او تقلید کنم. چندی نکشید که گرفتار عشق شدم ـ عاشق شدم، واین حماقت نابهنگام تغییر وتحولی بزرگ در زندگیم پدید آورد.

باری، عاشق شدم. «ویازوپوریخا» یك سال از من بزرگتر بود ومن واو باهم دوست بودیم. اما حوالی اواخر پائیز دیدم که مثل اینکه از من رو میگیرد و خودرا کنار میکشد... نمی‌خواهم قصه‌ی دردناك نخستین عشقم را موبمو برایتان تعریف کنم. خودش میداند که چه عشق پرشور ودیوانه واری نسبت بدو داشتم ـ عشقی که به مهمترین تغییر و تحول زندگیم انجامید. گله‌بان اورا از من دور میساخت وبیرحمانه کتکم میزد. غروب یکی از روزها مرابه اطاقك مجردی بردند. تمام مدت‌شب گریستم، گوئی احساس میکردم که فردا اتفاقی خواهد افتاد.

صبح، ژنرال و سرپرست اصطبل و مهترها به راهروئی‌که اطاقك من درآن بود آمدند و هنگامه‌ای برپا شد. ژنرال برسر سرپرست اصطبل گفت که دستور بموقع اجراء گذارده خواهد مسئولیت مینمود و میگفت دستورات لازم را به مهترها داده و گفته که نگذارند بیرون بیاید منتها مهترها سستی کرده‌اند. ژنرال گفت همه را به چوب خواهد بست، وکره را نیز باید اخته کرد. سرپرست اصطبل گفت که دستور بموقع اجرا گذارده خواهد شد. سروصدا خوابید وهمه رفتند. چیزی نفهمیدم، اما میدانستم که میخواهند بلائی بسرم بیاورند.

. . . .

روز بعد برای همیشه از شیهه کشیدن افتادم؛ بصورتی درآمدم که می‌بینید. دنیا پاك تغییر کرد. دیگر از هیچ چیز لذت

نمی‌بردم . بادنیا قطع علاقه کردم و در خود و عوالم خود فرو رفتم. در بدو امر هیچ چیز قادر نبود احساسم‌را برانگیزد . حتی ازخوردن وآشامیدن وراه رفتن نیز ابا داشتم ـ بازی بارفقا دیگر بجای خود . بعدها گاهی اوقات دلم میخواست و هوس میکردم جست وخیزی بکنم و چارنعل نرمی بروم و شیهه‌ای بکشم ، اما این‌سئوال را از خود میکردم : چرا ؟ برای چه ؟ وآنگاه زندگی بکلی از من میبرید وموجی از اندوه دربرم میگرفت .

غروب یکی از روزها هنگامیکه گله را از صحرا باز میآوردند برای هوا خوری بیرونم بردند . از دور ابر گرد وغباری را که قیافه‌ی مبهم مادیانها را در برگرفته بود میدیدم . صدای خنده‌ی پراز نشاط وسم کوبی هایشان را می‌شنیدم . به رغم طنابی که بگردن داشتم وهرگاه که مهتر می‌کشید گوشت تنم را میشکافت ایستادم ومانند کسی که در سعادتی که برای همیشه از دست داده خیره میشود در گله‌ای که نزدیك میشد خیره گشتم. هنگامیکه‌نزدیك آمدندهمه‌را یکایك بازشناختم ـ همه‌دوستان‌قدیم بودند ؛ همه زیبا و باشکوه و سرشار از سلامت و نشاط بودند . تنی چند سری برگرداندند ونگاهی کردند . مهتر پیاپی طناب را می‌کشید ؛ اما من دردی احساس نمیکردم . از خود بیخود گشتم وبهمان شیوه‌ی قدیم شیهه سردادم وچارنعل بسویشان پیش رفتم . اما شیهه‌ام اندوهبار ومضحك وناجور مینمود . هیچیك از دوستان قدیم نخندید ، ولی‌میدیدم که اغلب بلحاظ‌رعایت احساس پشت بمن می‌کنند . قیافه‌ام را قطعا نفرت انگیز ورقت بار وشرم آور وبالاتر از همه مضحك میبافتند . گردن نازکم‌باید هم خنده‌دار بوده باشد ـ گوشت تنم ریخته بود . کله‌ی درشت، وپاهای بی‌قیافه ویورتمه‌ای که بشیوه‌ی ایام گذشته بدور مهتر می‌گشتم باید هم مضحك بوده باشد . هیچ‌کس به شیهه‌ام جواب نداد ؛ همه از من روی گرداندند . سپس ناگهان همه چیز را دریافتم : دیدم که‌برای همیشه نسبت بدانها بیگانه‌گشته‌ام . نمیدانم چگونه خودرا به اصطبل رساندم ـ بس که دردو ناراحتیم شدید بود .

پیش از این ماجرا نیز اغلب در خود فرو میرفتم وخود را به چنگ امواج خیالات وافکار می‌سپردم ؛ اما حال یکسر در خود و عوالم خود فرو رفتم . ابلقی ورنگ پوستم که چنین حس تحقیر غیر قابل درکی در مردم برمیانگیخت ، مصیبت عجیب و نامنتظرم ، وضع خاصی که در ایلچی پیدا کرده واز آن آگاه واما قادر بتوجیه‌آن‌نبودم مرا بالاجبار درخود وعوالم خود فرو برد . برروی بی‌انصافی انسانها که بخاطر اینکه ابلق بودم مقصـرم

میشمردند تامل میکردم ؛ برروی ناپایداری محبت مادری وزنها بطور کلی که صرفا متکی برعوامل ظاهر است ـ میاندیشیدم . بیش از هرچیز برروی هوسهای این حیوانی که نامش انسان است ویك چنین نقش مهمی را در زندگی ما بازی میکند اندیشه میکردم ـ وبالاخره ، برروی هوسهای این حیوان فکر میکردم ، هوسهائی که این وضع غریب وناگوار من از آن ریشه گرفته بود واز آن آگاه اما قادر به تعلیل آن نبودم . حادثه‌ای که هم اکنون شرح خواهم داد کیفیت امررا برمن مکشوف ساخت .

جریان ضمن تعطیلات زمستانی روی داد . تمام مدت روزنه خوراکم داده بودند نه آب . آنطور که بعد فهمیدم علت امر این بود که مهتر مشروب خورده و مست کرده بود . آنروز سرپرست اصطبل آمد وبه اطاقکم سرکشی کرد و وقتی دید بی‌خوراك مانده‌ام یك تسبیح فحش وبدو بیراه نثار مهتر غایب کرد و رفت . روز بعد هنگامیکه مهتر و رفیقش آمدند و یونجه آوردند دیدم رنگش پریده وناراحت است . پشتش نیز توجهم را بخود جلب کرد ، ؛ دلم بحالش سوخت . یونجه را از لای شبکه‌ها با اوقات تلخی پرت کرد . سرم را لای میله ها کردم و خواستم برشانه اش قرار دهم اما آنچنان مشت محکمی بدماغم نواخت که یله رفتم . سپس لگدی برشکمم کوفت .

گفت «اگه بخاطر این اکبیری نبود طوری نمیشد . »

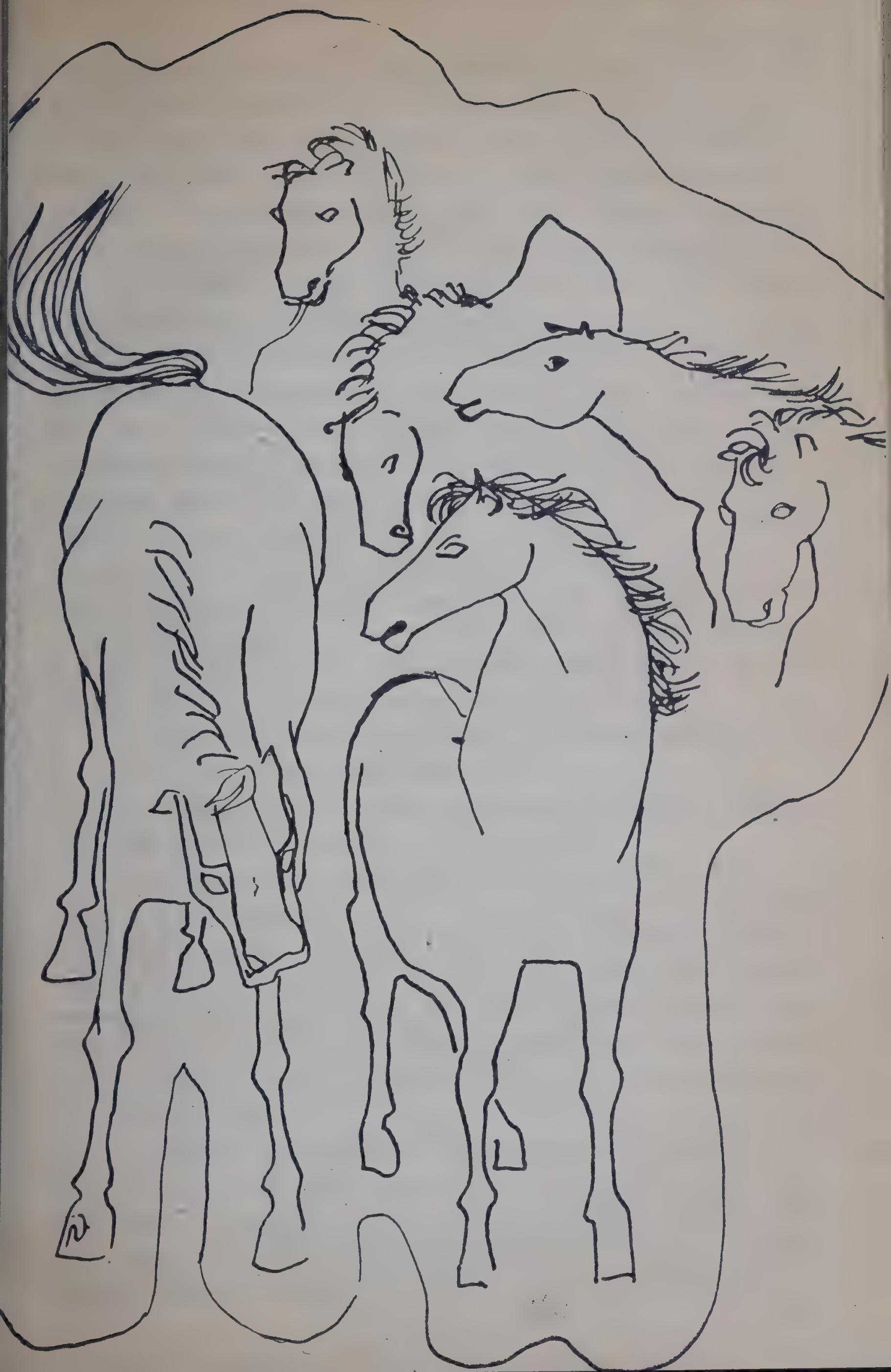
آن یکی مهتر پرسید «چطور مگه ؟»

«هیچی ، روزی یه دفعه هم‌سروقت کره‌های کنت نمیره، ولی «**مال خودشو**» . هرروز دو دفعه سر میزنه .

دیگری پرسید «چطور شد این ابلقو بهش دادن ؟»

«خدا میدونه بهش دادن یا بهش فروختن . کره های کنت از گشنگی هم بمیرن ککش نمیگزه ، ولی میگه : به چه جرأتی «**مال منو**» گشنه نیگر داشتی ! یاالله بخواب ! ـ و با شلاق به جونم‌میفته. مسیحی با خدارو ! اونقد که فکر حیوناست فکر انسونا نیست . چه خداشناسی ، خداشناس ! مردکه‌ی غول شلاقارهم خودش شمرد. ژنرال ، هیچوخت هیچکی‌رو همچی شلاق نزده ـ پشتمو شخم‌زد. رحم که سرش نمیشه .»

آنچه را که درمورد شلاق و مسیحیت گفت، فهمیدم ، اما آنوقت کمترین درك و تصوری از کلمات «مال من» و «ملك من» نداشتم ، نمیدانستم به چه معنی است. میدیدم که بررابطه‌ای میان من و سرپرست اصطبل دلالت دارند . اما آنوقت کیفیت این‌رابطه را درك نمیکردم و تا مدتی بعد از آن نیز ، یعنی تا زمانی که از اسب



های دیگر جدایم ساختند ، کیفیت این‌رابطه را درك نکردم، آنوقتها اصولا برایم قابل فهم نبود که چگونه میشود مرا مــال دیگـری بدانند. کلمه‌ی **«اسب‌من»** که اشاره بمن بود و من نیز البته موجود زنده‌ای بودم و برای خودم کسی بودم ، آنقدر بگوش عجیب‌میآمد که انگار یکی گفته باشد: **زمین‌من ، هوای‌من ، آب‌من .**

مع‌الوصف ، این کلمات اثر عجیبی برمن داشت . همیشه برروی آنها فکر میکردم ، و فقط پس از روابط گوناگون و بسیاری که با انسانها پیدا کردم توانستم مفاهیم خاصی را که مردم بدانها پیوند میدهند درك کنم . و آن این است: راهنمای مردم درزندگی فعل نیست بلکه قول است . مسئله انجام یا عدم انجام کار یاچیزی نیست که از آن لذت میبرند بلکه این است که تعدادی کلمات قرار دادی‌را به‌اشیائی اسناددهند . درمیان کلماتی‌برایشان‌وزن واهمیت بسیار قائلند کلمات «مال من» و «ملك من» موقعیتی خاص دارند و آنها را مورد انواع و اقسام مخلوقات و اشیاء وحتی زمین ومردم و اسب نیز بکار میبرند . میان خود موافقت کرده‌اند که فقط‌یکنفر میتواند کلمه‌ی «مال من» را درمورد شیئی خاصی بکار برد . و آن کس که توانست و این حق را پیدا کرد که دراین بازی ، این کلمه‌را درمورد اشیاء بیشتری بکار برد او را خوشبخت ترین فرد میدانند. چرا باید چنین باشد ، نمیدانم ، اما اینطور است . مدتی کوشیدم مزایا و محاسن مستقیمی را باین جریان مربوط سازم اما نتوانستم.

فی‌المثل خیلی از اشخاصی که مرا «مال خود» میدانستند سوارم نمیشدند ــ اشخاص دیگری سوارم میشدند . و تازه آنها نیز خوراکم نمیدادند ، اشخاص دیگری میدادند . آنها نیز خدمتم نمیکردند ــ دیگران میکردند: مهتر ها ، سورچی ها و از این قبیل لذا بنابرمشاهدات و ملاحظات عدیده ، باین‌نتیجه رسیدم که‌مفاهیم «مال من» و «ملك‌من» در تمام موارد ــ نه فقط درمورد مااسبها ــ براساس چیزی جز یك غریزه‌ی پست حیوانی که خودشان آن را غریزه و یا حق مالکیت خصوصی میدانند استوار نیست . می‌بینید یکنفر میگوید «خانه من» حال آنکه خود درآن زندگی نمیکند ، او تنها کاری که میکند این است که آنرا میسازد و از آن نگهداری میکند . می بینید که سوداگر میگوید «مغازه پارچه فروشی من» حال آنکه خود از پارچه های عالی مغازه‌اش لباس درست نمیکند. اشخاصی را می‌بینید که اراضی خاصی را از آن خود میدانند حال آنکه نه یکبار چشمشان بدانجا افتاده و نه هم هرگز پا بدانجا گذاشته‌اند . حتی اشخاصی را می بینید که اشخاص دیگری را مال

خود میدانند ، حال آنکه هرگز چشمشان برخسارشان نیافتاده و تنها رابطه‌ای که با آنها دارند اذیت و آزاری است که بدانها مـی رسانند . مردهائی را می بینید که زنهائی را زن خود یعنی «عیال» خود میشمارند ، حال آنکه این زنها با مرد های دیگری زندگی می کنند . هدف مردم این نیست که تا میتوانند خوب کار کنند بلکه‌این است که تا آنجا که میتوانند اشیاء بیشتری را «مال خود»بدانند. و من معتقدم که فرق اساسی و عمده‌ی میان ما و انسانها در همین جاست . راهنمای فعالیت انسانها ، لااقل فعالیت همه‌ی آنهائیکه من با آنان تماس داشته‌ام ، قول است حال آنکه راهنمای فعالیت ما فعل است . و همین یك مورد ، صرفنظر از برتری های دیگری که برانسانها داریم ، ما را در سلسله مراتب موجودات زنده یك پله بالاتر از آنها قرار میدهد .

بهرحال ، این حق ، یعنی حق‌اینکه مرا «اسب من»بخوانند به سرپرست اصطبل داده شد و باستناد همین حق بود که مهتر را بشلاق بست . این کشف حقیقتاً منقلبم کرد ـ درست همانگونه که تصورات و رفتاری که رنگ پوستم در مردم برمیانگیخت و موجب میگشت ، منقلبم میساخت . همه‌ی این‌جریان ، بعلاوه‌ی افسردگی‌و دلمردگی که ناشی از بیوفائی مادرم بود اخته‌ی گرفته و مغمومی از من بوجود آورد که ملاحظه میکنید .

سه بدبختی داشتم : ابلق بودم ، اخته بودم و بعوض آنکه همانطور که طبیعت موجودات زنده است به خداوند و خودم تعلق داشته باشتم بگمان مردم به سرپرست اصطبل تعلق داشتم .

و براین گمان نیز بدیهی است آثار و عواقب بسیار مترتب بود . اول آنکه جدا از دیگران نگهداری میشدم ، بهتر ازآنها تغذیه میشدم ، بیشتر به گردش میرفتم ، و زودتر به درشکه بسته شدم. سال سوم عمرم بود که دهنه‌ام‌کردند . روزی را که همان سرپرست اصطبل که میگفت مال او هستم ، با جمعی از مهتر ها آمد تا مرا به سولکی (۱) ببندد خوب بخاطر دارم ـ فکر میکرد مقاومت‌میکنم، یك لشکر با خودش آورده بود . لبم را شکافتند . هنگامیکه م ی خواستند بمیان مالبند هدایتم کنند طناب پیچم کردند . تسمه‌ی پهنی که بشکل صلیب بود روی پشتم انداختند و برای اینکه نتوانم لگد بیندازم آنرا محکم به مالبند بستند . درتمام‌این مدت تنهافکری که داشتم این بود کــه عشق و علاقه و اشتیاقم را بکار نشان دهم .

---

1 - Sulky قسمی درشکه‌ی تك اسبه‌ی و یکنفره

وقتی دیدند که مانند یك اسب کار کشته قدم برمیدارم ماتشان برد. دردسرتان ندهم ، به تمرین یورتمه پرداختم. پیشرفتم بحدی عالی بود که در آخر سه ماه ژنرال و بسیاری از اشخاص دیگر میآمدند و از شیوه‌ی راه رفتن و قدم برداشتنم تعریف می کردند ، اما با آنکه ممکن است عجیب بنظر آید ، فقط باین علت که گمان میکردند متعلق به سرپرست اصطبل هستم و بخودم تعلق ندارم شیوه‌ی راه رفتنم برایشان معنا و مفهومی کاملا متفاوت داشت.

برادرهایم را به مسابقه می بردند ؛ نتیجه‌ی کارشان را یادداشت میکردند ؛ مردم بدیدنشان میآمدند ؛ آنها را به سولکی های مجلل می بستند و جل های گرانبها برپشتشان میانداختند. مرا به ارابه‌ی معمولی سرپرست اصطبل می بستند و دنبال کار به چسمنکا CHESMENKA میفرستادند. همه‌ی این جریان نیز فقط بسبب این بود که ابلق بودم و باین علت که بگمان آنها به‌سرپرست اصطبل تعلق داشتم و از آن کنت نبودم.

فردا اگر عمری باقی بود برایتان خواهم گفت که این‌تصور، یعنی تصور اینکه «مال سرپرست اصطبل‌هستم» چه عواقب‌وخیمی برایم ببار آورد.»

طی تمام مدت روز بعد اسبها با یاروستیك با منتهای احترام رفتار کردند. اما نستر کما‌فی‌السابق خشونت بخرج میداد. میداد.

اسب قزل دهقان بسوی رمه آمد و شیهه کشید ومادیان کهرباز بعشوه گری پرداخت!

۷

شب سوم

ماه نو بود و نور هلال کمرنگش بریاردستیك افتاده بود. در وسط‌باره بند ایستاه بود و اسبها در پیرامونش گرد آمده‌بودند.

اخته‌ی ابلق ادامه داد «عجیب‌ترین نتیجه‌ی این جریان ـ که بخدا و یا کنت تعلق نداشتم و بلکه «مال» سرپرست اصطبل بودم ـ این بود که سرعت که بزرگترین محسنات اسب‌است موجب تبعید من گردید.

روزی از روز ها از چسمنکا باز می‌گشتم. «قو» را تمرین میدادند. سرپرست اصطبل مرا بجلو پیست راند. قو از کنار ما گذشت. خوب میرفت ، اما بیشترش خودنمائی بود و تکنیك مرا

نیز نداشت : من همینکه سمی زمین را لمس میکرد دیگری را بلند میکردم که حتی لحظه‌ای هم از وقت تلف نگردد و نتیجه‌ی هر حرکت این باشد که بدن جلو رود . همانطور که گفتم قو از کنار ما گذشت . من بسوی پیست براه افتادم و سرپرست اصطبل نیز ممانعت نکرد . گفت «چرا نذاریم ابلق هم زوری بزنه ؟» هنگامیکه قو به مقابل ما رسید جلوم را ول کرد . قو اکنون سرعت گرفته‌بود و لذا در نخستین دور عقب ماندم ، ولی در دور دوم جلو زدم ؛ سولکی را گرفتم ؛ پهلو به پهلو ، گردن به گردن آمدم ؛ میدان را خالی نکردم و او را عقب گذاشتم . یکبار دیگر آزمایش کردند ، و باز همین جریان اتفاق افتاد . من تند تر میدویدم . و این مسئله همه را بوحشت انداخت . تصمیم گرفتند مرا به جائی دور دست که کسی نفهمد کیستم و چکاره‌ام ببرند و بفروش رسانند . میگفتند «باها ! کنت بشنفه قیامت راه میندازه !» و لذا مرا به محلی دور دست بردند و بعنوان اسب گاری به یك دلال‌اسب فروختند . آنقدر ها پیش دلال نماندم : صاحبمنصب سواری که به ماموریت خرید دواب آمده بود مرا از او خرید . سرتاسر جریان بحدی ناروا بود که از اینکه از «خرنوو» میرفتم و از همه‌ی آنهائی که آنهمه عزیزو نزدیك بودم جدا میشدم خوشحال بودم . زندگی در میان رفقای قدیم برایم امری دردناك بود ؛ تاب تحملش را نداشتم . نصیب آنها عشق بود وافتخار و آزادی ، مایه‌ی من تا بآخر عمر کار و خفت‌و خفت و کار . چرا ؟ برای چه ؟ فقط باین علت که ابلقم و بنابرآن به مالکیت دیگری درآمده‌ام .»

آنشب یاروستیك موفق نشد داستان را ادامه دهد . جریانی روی داد که درمیان اسبها تولید سراسیمگی نمود «کوپچی خا» که هنوزنزائیده وشکم‌اولش بود بدقت‌بداستان گوش فرامیداد اما ناگهان برگشت و آرام آرام بسوی اطاقك خویش براه افتاد . در آنجا ناله هائی سرداد که کلیه‌ی اسبها سربرگرداندند . دیدند که خوابید و باز تقلا کنان بپاخاست ، و مجددا خوابید . مادیانهای مسن و با تجربه می فهمیدند جریان از چه قرار است ، اما کره‌ها دل‌واپسی نشان میدادند و از دور اخته کنار رفتند ودر اطراف او گرد آمدند .

حوالی صبح کره‌ی دیگری برروی چهاردست و پای لرزان خویش ایستاده بود . نستر مهتر را صدا زد تا مادیان و کره‌اش‌رابه اصطبل هدایت کند ، و خود گله را به صحرا برد .

۸
شب چهارم

آنروزغروب هنگامیکه درهای‌باره‌بند بسته شد وسیروصدا فرونشست ، اخته ابلق داستان را از سر گرفت .

«درجریانی که ازاین دست بآن دست میگشتم با اشخاص و اسبان بسیاری آشنا شدم . بیشترش پیش دوارباب ماندم : یکی شاهزاده‌ای بود که در سوار نظام صاحبمنصب بود ، و دیگری پیر زنی بود که نزدیکیهای کلیسیای «سنت میکائیل معجزنما» زندگی میکرد .

بهترین روز های عمرم با شاهزاده گذشت . با آنکه‌سلامتم را بکلی از میان برد ، وگرچه درتمام مدت عمر خود هیچکس وهیچ چیز را دوست نداشت ، بدو علاقمند بودم ـ و بهمین دلیل هم‌بدو علاقمند بودم . بخاطر اینکه زیبا و خوش اندام و ثروتمند و شاد و سرحال بود و لذا بکسی علاقمند نبود دوستش میداشتم . لابد منظورم را درك میکنید . این عالیترین احساسی است که ما اسب جماعت داریم . سردی و بی عاطفگی‌اش ، خشونتش ، وابستگی مطلقم بدو ، علاقه و محبتم را نسبت بدو تشدید میکرد . درآن ایام خوش قدیم بخود میگفتم : باشه ، بزن ، تا سرحد مرگ‌بتازون! من که لذت میبرم !

مرا از دلال به هشتصد روبل خرید ـ همان دلالی که سر پرست اصطبل مرا بدو فروخت . مرا باین علت خرید که هیچکس اسب ابلق نداشت . آنروز ها بهترین ایام عمرم بود . ارباب‌رفیقه‌ای داشت . این را از اینجا میدانستم که هرروز ارباب را پیش او می بردم و گاهی نیز هر دو را باهم بگردش میبردم . رفیقه‌اش زیبابود. خود ارباب نیز زیبا بود ؛ درشکه‌چی نیز زیبا بود . و بهمین علت دوستشان داشتم . واقعا که خوشبخت بودم .

روزگارم باین ترتیب میگذشت . اول صبح که میشد ، مهتر برای تیمارم میآمد ـ درشکه‌چی را نمی گویم ، مهتر . جوان سر و دل زنده‌ای بود ؛ دهقان زاده بود . اول در را می گشود که بخارات اصطبل خارج شود ، بعد تخته پهن ها را جمع میکرد ، سپس جل هایمان را برمیداشت و بعد قشو را میگرفت و قشوم میکرد . ریزه های کثافت و موئی را که ورآمده بود در ردیفهائی سفید برکف اصطبل می ریخت ـ همانجاهائی که براثر سم کوبی های من سراپا دندانه دندانه شده بود . بشوخی بازویش را گاز

میگرفتم و سم برزمین میکوفتم . بعد ، نوبت که بمن میرسید میآمد و بطرف تغاری که پراز آب سرد بود هدایتم میکرد ــ میایستادودر کار خود ، در قلم پاهای من که همچون خدنگ راست و کشیده‌بود و به سم های پهنی منتهی میشد ، در زینگاه و کفل صاف و براقم که میشد روی آن سرسره بازی کرد خیره می گشت . سپس از بالای نرده ها قدری یونجه درآخورها میریختند و جو میدادند. بالاخره ، فیوفان Feofan سردرشکه‌چی بدرون میآمد .

درشکه‌چی به ارباب میمانست . هیچیك نه از کسی می ترسید نه بکسی علاقمند بـود ، و بهمین جهت همه دوستشان داشتند .

فیوفان بلوز قرمز و شلوار مخمل کبریتی و کت بی‌آستین میپوشید . خوشم میآمد که روز های تعطیل با آن کت بی آستین و موهای سروصورتی که از بس روغنشان زده بود برق میزد به اصطبل بیاید . دراینگونه مواقع ، هنگامیکه میآمد بلند بلند میگفت «ها ، حیوون ، نمی شناسی منو ؟» و بادسته‌ی شلاق سقلمه‌ای به پهلویم میزد ــ البته نه آنطور که درد بیاید ، منباب شوخی . مـی دانستم که شوخی میکند ؛ گوشهایم را میخواباندم و دندان قروچه میکردم .

کره‌ی سیاهی داشتیم که غروبها مرا بااو به سورتمه می‌بستند . اسمش پولکان Polkan بود . این پولکان اهل شوخی واین قبیل صحبتها نبود ، از آن حرامزاده های کینه‌توز بود . آخورهایمان بغل دست هم بود وگاهی اوقات سرمان‌را لای میله‌ها میکردیم وهمدیگر را گاز میگرفتیم ــ جدی جدی . فیوفان هیچ واهمه‌ای از او نداشت . راست ومستقیم بطرفش میرفت و طوری میغرید که میگفتی همین الان است که اورا می‌کشد ؛ اما نه ، اشتباه می‌کنید ــ از کنارش رد می‌شد ودنباله افسارش را میگرفت وبر میگشت . یکبار من وپولکان در خیابان کوزنتسکی Kuzentsky از جا کندیم . نه ارباب نه درشکه‌چی هیچیك ترس برشان نداشت : میخندیدند و بصدای بلند مردم را خبرمیکردند ، وبا آنچنان مهارتی مارا هدایت کردند که ذیروحی آسیب ندید .

نیمی از عمر و کلیه‌ی محسناتم را مصروف خدمت آنهـا کردم . آزادم میگذاشتند تا هر قدر که میخواهم آب بنوشم وبیش از اندازه نوشیدم وچهار دست وپایم را از بین بردم . اما باهمه‌ی‌اینها، آنروزها بهترین ایام عمرم بود .

ساعت دوازده میآمدند ویراقم میکردند ؛ سم هایم را روغن ویال وموی مچم را نم میزدند وبه مالبنـدم می‌بستند .

سورتمه‌ی ما سورتمه‌ای جنگی که آنرا مخمل گرفته بودند. برتسمه های آن قلابهای کوچك نقره‌ای بود ودسته جلوها نیز مانند توری سورتمه از ابریشم بود. یراق طوری بود که وقتی همه‌ی بندها و تسمه‌ها در جای خود میافتاد ومحکم میشد تشخیص نمیدادی که یراق از کجا تمام شده واسب از کجا شروع شده‌است. معمولا زیر سایبان جلو اصطبل به سورتمه‌ام می‌بستند. فیوفان باآن پائین تنه‌ای که از شانه‌هایش پهن‌تر بود، در حالیکه کمربند قرمزش را بغل زده بود سوار میشد. پایش را در رکاب میکرد وقیافه‌ای میگرفت؛ شلاق را همینطوری بالا نگهمیداشت ـ چون هیچوقت از آن استفاده نمیکرد ـ و میگفت:

«راه‌بیفت جونم!» من نیز خرامان از دروازه می‌گذشتم. آشپز بایك سطل پراز آب زیبو باستقبال میآمد. در مدخل عمارت میایستاد. موژیك هائی که هیزم میآوردند دهنشان از تعجب باز میماند، چهار چشمی مارا نگاه میکردند.

از در دروازه که میگذشتیم اندکی جلو میراندیم وسپس توقف میکردیم. بعد فراشها ودرشکه‌چی‌های دیگر دورمان جمع میشدند وبه وراجی میپرداختند. در آنجا، یعنی در مدخل عمارت همه بانتظار میایستادیم ـ گاهی اوقات سه ساعت. احیانا میرفتیم وگشتی میزدیم وباز برمیگشتیم واز نو بانتظار میماندیم.

بالاخره سروصدا وبیا بروئی در مدخل عمارت درمیگرفت وتیخون Tikhon سپیدمو وشکم گنده‌ای که فراك بتن داشت بیرون میدوید وداد میزد «بران!» آنروزها مثل حالا نبود که بگویند «جلو بیا!» انگار نمیدانی که باید جلو بیائی ویا عقب بروی! باری، فیوفان نچ‌نچی میکرد وماهم میراندیم وشاهزاده با حالتی اتفاقی وبابی‌اعتنائی بعجله بیرون میآمد ـ گفتی چیز فوق‌العاده‌ای دراین سورتمه واسبها وفیوفان، که دولا میشد وهردو دست را بشیوه‌ای که فکر میکردی زیاد نمی‌تواند آنها را بدانصورت نگهدارد پیش میآورد بچشم نمی‌خورد. شاهزاده پالتو میپوشید و کلاه خود سر میگذاشت. یقه‌ی خاکستری رنگی که از پوست سگ آبی بود چهره‌ی زیبا وسرخ و سفیدش را که ابروان مشکی داشت و حق نبود مخفی بماند از نظرها پنهان میداشت. بله، عرض بحضور، شاهزاده با جلنگ جلنگ مهمیز ها وشمشیر بیرون میآمد. طوری از روی فرش میگذشت که گوئی آنقدر عجله دارد که مجال ندارد تا بمن وفیوفان وهمه‌ی آنچه که جز او هرکسی بدیده‌ی تحسین برآنها مینگریست توجه‌کند. فیوفان نچ‌نچ میکرد و من باگامهای شایسته به جایگاه مخصوص نزدیك میشدم. درآنجا از گوشه‌ی چشم شاهزاده

را نگاه میکردم و سرم را باآن کاکل ابریشمین بالا میانداختم .
شاهزاده اگر خوش بود ودل ودماغی داشت فیوفان را مورد تفقد قرار میداد ومزاح میفرمود ، فیوفان نیز هنگامیکه جواب میداد ، سرش را يك کمی ، بفهمی نفهمی ، برمیگرداند ، وبعدبی‌آنکه دستهارا پائین آورد حرکت بسیار خفیفی که بزحمت میشد آنرا احساس نمود و فقط من آنرا میفهمیدم به دسته جلوها میداد و کلاپ ، کلاپ ، کلاپ ، براه میافتادیم .

هرلحظه برطول قدمها میافزودم ، هرعضله از عضلات وجودم را میلرزاندم و گل وشل وبرف را به گلگیر ها می‌پاشیدم .
آنروزها این عادت احمقانه ، که فریاد میزنند «اخ!» انگار درشکه چی دل درد گرفته ، دربین نبود . میگفتند «خبر ! بپا !» فیوفان میگفت «خبر !» ومردم کنار میرفتند و میایستادند و گردن می‌کشیدند تا عبور اخته‌ی زیبا ودرشکه‌چی زیبا و شاهزاده‌ی زیبا را تماشا کنند .

خوش داشتم اسبهارا بگیرم . اگر من وفیوفان چشممان به سورتمه‌ای میافتاد که‌سرش به تنش میارزید مانند باد پشت سرش میگذاشتیم ؛ کم کمك نزدیك میشدیم ؛ نزدیکتر میشدیم و بالاخره‌گل وشل‌را بخوردش‌میدادیم ؛ سپس‌ازکنار عابرین میگذشتیم وبر فراز سرشان خره میزدم وگرمی نفسم را با پوست صورتشان آشنا میساختم ؛ بتاخت از کنار اسبهای کششی رد میشدیم وآنقدر جلو میزدم که دیگر رقیب را نمی‌دیدم و فقط صدایش را که لحظه به لحظه به سستی میگرائید در پشت سر می‌شنیدم . شاهزاده و فیوفان از لام تاکام صحبت نمی‌کردند ؛ وانمود میکردند که فکر و حواسمان بحدی متوجه امور مربوطه است که توجهی به اسبهای درجه دو واشخاصی که پشت سر گذاشته‌ایم ندارند . همانطور که خوش داشتم اسبها را پشت سر گذارم از دیدن اسبهای جلد و چالاکی که بسویمان پیش میآمدند نیز لذت میبردم . يك لحظه ، يك طرفةالعین ، گذشته و رفته بود وباز هريك تك وتنها در جهت خويش پيش می‌رفت .»

درباره بند برپاشنه‌ی خود چرخید وصدای نستر وواسکا بگوش رسید :

«شب پنجم»

هوا منقلب می‌شد . آسمان از بامداد گرفته وابر ناك بود وشبنم نیز نیافتاده بود . اما هوا گرم وپشه مزاحم بود . بمجرد اینکه رمه به باره‌بند بازگشت ، اسبها برگرد اخته‌ی ابلق حلقه زدند واو

نیز داستان را از سر گرفت .

«زندگی خوشم بزودی بسر رسید . تنها دو سال دوام یافت . در آخر دومین زمستان ، بهترین لذت زندگی واندکی پس‌از آن بدترین درد آن را درك کردم .

«ضمن «شرووتیاید» (۱) شاهزاده‌را بمسابقات اسبدوانی میبردم . اتلانسی Atlansy وبای‌چاك Bychok مسابقه میدادند. نمیدانم که ارباب در آنجائی که شرط‌بندی میکردند راجع به چه چیز صحبت کرد وچه اتفاق افتاد اما هنگامی که بیرون آمد به فیو فان دستور داد مرا بداخل پیست مسابقه ببرد . یادم میایدکه‌مرا بردند وبااتلانسی دواندند . اتلانسی با سولکی ومن باسورتمه‌ی شهری . سرپیچ اورا پشت سرگذاشتم و با هورا وهلهله و خنده استقبال شدم .

هنگامیکه از پیست خارج شدم موج جمعیت ازپی‌ام براه افتاد . تعدادی از اشخاص اسب دوست هزاران روبل به شاهزاده پیشنهاد کردند ، ولی شاهزاده فقط خندید و دندانهای سفید و زیبایش را عریان ساخت .

گفت « خیر ،خیر . این اسب که نیست آقا ، دوست است . بایك‌کوه طلاهم آنرا معاوضه نمی‌کنم . آقایان ، روز شما بخیر ، خدا حافظ» ودر سورتمه‌را گشود وسوار شد .

«خیابان استوژنکا Ostozhenka . » این آدرس رفیقه‌اش بود . براه افتادیم .

واین آخرین روز خوش زندگیم بود .

به عمارتی رسیدیم . شاهزاده ، خانم را «مال خود» میدانست ولی او دل بدیگری داده وبا او رفته بود . این را هنگامیکه باپارتمانش رسید باو گفتند . ساعت پنج بود . بی‌آنکه یراقم را باز کند واجازه دهد استراحتی بکنم ونفسی تازه کنم در پی رفیقه‌اش براه افتاد . کاری بامن کرد که قبل ازآن هرگز نکرده بود . شلاقش را با بدنم آشنا ساخت . برای نخستین بار درزندگی از رو رفتم. از خجالت داشتم آب میشدم وآرزو میکردم زمین دهن باز کند وغورتم دهد . اما بناگاه دیدم که شاهزاده با منتهای قدرت صدای خود فریاد میزند «بدو ، مرده شور برده !» شلاق در هوا صفیر میکشید وبر بدنم فرود میآمد . بتاخت پیش رفتیم . پاهارا به گلگیر میکوفتم. بیست وپنج «ورست» (۱) که رفتیم به خانم رسیدیم .

---

1 - Shrove tide چندی پیش از چله‌ی پرهیز وآنگاه که‌مردم به‌کلیسیا میروند وبه گناهان خویش اعتراف می‌کنند .

2 - Verst واحد درازا در روسیه برابر با ۱۰۷۶ متر .

اورا بخانه آوردم اما تمام مدت شب لرزیدم ونتوانستم دهن به چیزی بزنم . صبح قدری آب بمن دادند . آب را خوردم ، اما از آن ببعد بکلی عوض شدم ؛ ناخوش شدم ؛ عذابم دادند ، باصطلاح خودشان «مداوایم» کردند .

سمهایم شروع به‌ورآمدن وریختن کرد ؛ درد مفاصل پیدا کردم ؛ چهار دست‌وپایم تغییر شکل داد ؛ قفسه‌ی سینه‌ام نشست کرد ؛ روحا افسرده ولی بیحال و جسما فرسوده وناتوان شدم .

مرا بیك دلال اسب فروختند . هویچ وچیزهای دیگر بمن میداد و مرا آنچه که دیگر نبودم معرفی میکرد تا شاید سر مشتری بی‌خبری را شیره بمالد . دیگر قدرتی نداشتم واز سرعتم خبری نبود . هرگاه سروکله‌ی مشتری پیدا میشد دلال بسروقت من میآمد وبا شلاق به جانم میافتاد ، آنچنانکه از ترس قالب تهی میکردم . بعد ، آثار شلاق را محو میکرد وبیرونم میکشید وبه مشتری نشانم میداد .

پیرزنی مرا خرید . کارش رفتن به کلیسیای سنت میکائیل معجزنما وکتك زدن درشکه‌چی بود . درشکه‌چی به اصطبل میآمد واشك می‌ریخت . از آنجا بود که فهمیدم اشك چه طعم شور و مطبوعی دارد . بعدا پیرزن مرد . مباشرش مرا بیك دکاندار فروخت. آنمدتی که بادکاندار بودم گندم بیش از اندازه خوردم ، ودرد و ناخوشیم بیشتر شد . او نیز مرابه یك دهقان فروخت خیش می‌کشیدم و تقریبا چیزی نمیخوردم . باز ناخوش شدم .

اوهم در مقابل چیزی مرا بیك کولی داد . این کولی تا بخواهید بامن ببدی‌رفتار کرد ؛ تا بالاخره مرا به «امین صلح» اینجا فروخت ، و حالا همانطور که ملاحظه می‌کنید در خدمت شماهستم.

صدا از هیچکس در نیامد باران باریدن آغاز کرد .

۹

غروب روز بعد ، رمه در مراجعت به باره‌بند به ارباب برخورد ــ میهمانی بااو بود . اول از همه ژولدیبای پیر آنان را دیده بود ــ آنهارا در نزدیکی عمارت دیده بود ــ دو مرد بودند . یکی از آن دو ارباب جوان بود که کلاهی حصیری برسر ، ودیگری مردچاق وبلند بالائی بود که اونیفورم نظام بتن داشت . مادیان پیر از گوشه‌ی چشم نگاهی بدانها افکند ویکسر ازکنارشان گذشت . دیگران کــه جوان بودند میرمیدند ــ بخصوص از آنجا که میهمان ومیزبان‌راست بوسط آنها میآمدند وچیزهائی بهم نشان میدادند و میگفتند .

ارباب گفت «آن یکی‌را ، آن قزل خال خالی را از واایکوف Voyeikov خریدیم . »

میهمان گفت «آن کره‌ی سیاه چهارقلم سفید کیه ؟ کره‌ی زیبائی است .»

تعدادی از اسبها را نگاه کردند ــ ازپی‌شان میدویدند و نگهشان میداشتند . مادیان کهررا نیز نگاه کردند .

ارباب گفت «از نژاد اسب‌های سواری «خرنوو»است .»

منتها همه را نمی‌توانستند فی‌المجلس ببینند. ارباب، نستر را صدا زد ؛ پیرمرد مهمیز را با پهلوی اخته‌ی ابلق آشنا ساخت وبه یورتمه پیش آمد . اخته با آنکه از یك پا می‌لنگید کوششی کرد وپیدا بود که چنانچه هی میکرد بتاخت بآن‌سر دنیا نیز میرفت و زبان بشکوه وشکایت نمی‌گشود . بی‌میل نبود چهار نعلی برود ، و حتی با پای سالمش در صدد نیز برآمد . ارباب به یکی از مادیانها اشاره کرد وگفت «مادیانی بهتراز این در سراسر روسیه نخواهید یافت ، من بسرکار قول میدهم . »

میهمان مطالبی تعارف آمیز برزبان راند . ارباب با هیجان اینسو وآنسو میدوید واسبها را نشان میداد وتاریخچه وشجره‌ی هریك را بیان میداشت . پیدابود که حوصله‌ی‌میهمان سر رفته‌است، اما برای اینکه نشان دهد به موضوع بیعلاقه نیست سئوالاتی میتراشد .

از روی پریشان حواسی میگفت «بله ؟ بله ، آه .»

ارباب که متوجه کسالت میهمان نبود ، گفت «این یکی را ملاحظه بفرمائید ؛ قلم پارا ملاحظه بفرمائید ؛ البته برایم گران تمام شد . ولی خوب ، کره‌ی سه ساله‌اش هم اکنون به سولکی بسته شده ویورتمه میرود . »

میهمان پرسید «خوب هست ؟»

درباره‌ی یکایك اسبها ومادیانها سخن گفتند ، آنقدر که دیگر صحبتی نداشتند . وقفه‌ای ازپی‌گفت و شنود پیش آمد .

«خوب میفرمائید برویم ؟»

«بفرمائید .»

از دروازه بدرون عمارت رفتند . میهمان خوشوقت بود که نمایش پایان پذیرفته است و میتوانند به عمارت بروند ومشروبی بخورند وسیگاری بکشند . مینمود دل ودماغی‌یافته است . هنگامیکه از نستر که سوار براخته‌ی ابلق بانتظار کسب دستورات بیشتر ایستاده بود میگذشتند میهمان بادست گنده وگوشتالود خود برکفل اخته نواخت .

گفت «بفرمائید، اسب زیبا میخواهید، این! من‌خودم یك وقتی اسب ابلقی داشتم. برایتان تعریف کردم؟»

میزبان از آنجا که‌این اظهار مربوط به اسبهای او نبود اعتنائی نداشت و همچنانکه رمه را باچشم بدرقه مینمود پیش میرفت.

بناگاه شیهه‌ای ضعیف وپیرانه در بیخ گوشش بصدا درآمد و اورا بخود آورد ــ شیهه از اخته بود. منتها نتوانست آنرا بپایان رساند ودر منتهای سراسیمگی آنرا نیمه‌کاره از دست نهاد. نه میهمان نه میزبان هیچیك بدو اعتنائی نکرد، وراه عمارت را در پیش گرفتند.

یاردستیك مرد فربه‌را بعنوان ارباب محبوب خود بازشناخته بود ــ آری، او همان شاهزاده سرپوخوو سکوئی بود که زمانی دارا وزیبا بود.

۱۰

. . . .

باران نرم نرمك میآمد. باره‌بند افسرده وتاربود، ولی در سرای اربابی وضع بدینمنوال نبود. عصرانه ای مجلل در اطاق مجلل پذیرائی چیده شده بود. میزبان وخانم میزبان و میهمان‌پشت میز نشسته بودند.

خانم میزبان حامله بود. این امر از شکم برآمده وراست نشستن پای سماور و چاقی، وخاصه چشمان درشتش هویدا بود ــ حالتی آرام وموقر داشتند و مینمود که به عوالم باطن توجه دارند. میزبان جعبه‌ای سیگار بدست داشت ــ سیگارهای دهساله‌ای که نوعشان بسیار عالی بود وکسی جز او نداشت وبا این خود لافی بود که پیش میهمان میآمد. میزبان مردی بود خوش اندام که در حدود بیست وپنج بهار ازعمرش میگذشت. مردی بودشاد وبانشاط وآراسته و مهذب وخوش پز وخوش پوش. در خانه لباس پشمی گشادی میپوشید که دوخت لندن بود. جواهرات درشتی از زنجیر ساعتش میآویخت. دگمه های‌سردستش زرسره‌ی فیروز نشان بود. موی ریشش را بسبك ناپلئون سوم اصلاح کرده بود و سبیلهای دم موشی از دوگوشه‌ی لب زیرینش بیرون میزد. طوری آنها را رنگ کرده وتابیده بود که آدم فکر میکرد آنها را در پاریس درست کرده‌اند. خانم میزبان پیراهن ابریشمین لطیف گل بته‌داری بتن و سنجاق های قطور طلا برموهای خرمائی انبوه سرداشت. موهایش با آنکه تمام طبیعی نبود نهایت زیبا مینمود. انگشتری ها ودستبند

های گرانبهای بسیاری بدست داشت . سماور ، ازنقره ووسایل چای از عالیترین نوع چینی بود . پیشخدمتی که در کت دم چلچله‌ای و جلیقه‌ی سفید وشادل گردن ، ابهتی خاص داشت همچون مجسمه‌ای در کنار در بانتظار صدور اوامر ایستاده بود . مبلمان اطاق ، همه منبت‌کاری وکنده‌کاری بود ؛ کاغذ دیوار تیره وگلدار بود . در کنار میز تازی اصیلی بچشم میخورد ــ قلاده‌ای سیمین بگردن داشت که هرچند گاه جلنگ جلنگ آن بهوا میخاست . نام انگلیسی بسیار غلیظی براین سگ نهاده بودندکه نه آقا ونه‌خانم هیچیك نمی‌توانست آنرا درست تلفظ کند ، چون هیچیك انگلیسی نمیدانست . پیانوی بزرگی ، در کنجی ، در آغوش گلها خود مینمود . خاصه‌ای ازکمیابی وگرانبهائی از اثاثه‌ی اطاق میتراوید ، واین البته چنانچه مهـر تجمل وخودنمائی وفقدان علائق معنوی را برپیشانی نداشت بسیار هم خوب بود .

میزبان شیفته‌ی اسبهای کورس بود . مردی قوی وسالم و خوشدل وامیدوار بود ــ از همان هائی که دلمردگی وافسردگی نمی‌شناسند و کت خز بتن میکنند وسواره اینسو وآنسو میروند ودسته‌های گرانبهای گل بپای هنر پیشگان میریزند و گرانبهاترین وجدیدترین نوع مشروبات را در گرانترین مهمانخانه‌ها مینوشند و جوائزی بنام خود میدهند ورفیقه های فوق‌العاده پر خرج مینشانند .

میهمان ، نیکیتا سر پوخووسکوی ، بیش از چهل سال از سنش میگذشت . بلند بالا وفربه وطاس بود ، سبیلهای بلند داشت وموی اطراف صورت نگهمیداشت. پیدا بود درجوانی زیبا بوده‌است، ولی اکنون قیافه‌ی کسی را داشت که از لحاظ‌جسمی وروحی ومالی خرد ودرهم شکسته است .

زیربار قرض بود،وبرای اینکه بزندان نیفتدبخدمت حکومت درآمده ودر حال حاضر عازم یکی از شهرهای درجه دو بود ــ به تصدی اصلاح نژاد آنجا منصوب گشته بود . تازه این محل را نیز بکوشش وتوصیه‌ی اقوام وبستگان گرفته بود . بلوز نظامی در برو شلوار آبی‌رنگ بپا داشت . بلوز وشلوار ازآن نوعی بود که فقط مردمان ثروتمند بتن میکنند . پیرهن ، وساعتش نیز که ساخت انگلستان بود از همان قماش بود . چکمه‌هایش تختهائی داشت که ضخامتشان تقریبا به یك اینچ میرسید .

نیکیتا ثروتی دو میلیون روبلی را برباد داده ودر حال‌حاضر صدوبیست هزار روبل بدهکار بود . یك چنین ثروتی آنقدر اعتبار به آدم میدهد که بتواند براساس آن قرض کند وده سال دیگر را

نیز خوش بگذراند . باری ، این ده سال نیز سپری شده واعتبار نه کشیده وزندگی نیکیتا باری گران گشته بود .

به باده خواری پرداخته بود ـ یعنی ، اکنون مشروب اورا مست میکرد ، واین چیزی بود که سابقا هرگز پیش نمیآمد .

واما باده خواری ، او باده خواری را نه شروع کرده ونه پایان داده بود : اضمحلالش بیش از هرچیز از بیقراری نگاه و تردیدی که آهنگ صدا ،وحرکاتش را میآلود پیدا بود . اکنون دیگر چشمانش سرگردان میشدند . باری ، این اضطراب بحدی مشهود بود که بیننده بسهولت در مییافت که این امر در او تازگی دارد واین شخص سابقا از چیزی نمی‌هراسیده ، و تغییراتی که اخیرا در زندگیش بوقوع پیوسته اورا بیك چنین وضعی که بهیچ روی با طبیعتش سازگار نیست دچار ساخته است . میزبان و خانمش هردو متوجه این امر گشتند ونگاههائی باهم رد بدل کردند، مبنی براینکه افکار یکدیگر را در یافته‌اند و صحبت در این خصوص را به هنگام خواب موکول میکنند و علی‌العجاله مصاحبت نیکیتای بیچاره‌ای را تحمل مینمایند وحتی بااو به مهربانی نیز رفتار می‌کنند . نیکیتا از مشاهده‌ی سعادت میزبانش احساس خفت و خواری مینمود . چه ، این وضع زندگی ، باجبار خاطرات گذشته‌ی برگشت ناپذیرش را بذهنش دعوت مینمود و حس حسادتش را بر میانگیخت .

پرسید «ماری Mary مانعی ندارد که ما اینجا سیگاری بکشیم ، بله ؟» خانم را بااین لحن خاص که حاصل تجارب فراوان است‌موردخطاب قرارداد ـ لحنی که‌مودبانه ودوستانه، اماصددرصد محترمانه نیست ، لحنی که اشخاص نکته بین ومبادی آداب در مقام خطاب به رفیقه‌های دوستان خود بکار میبرند وبدانوسیله حدی میان آنها وزنانشان قائل میشوند . البته نه اینکه میخواست بدو توهین کند ، برعکس وبا آنکه خود هیچگاه همچو چیزی را قبول نداشت مشتاق بود که مشمول عنایات والطاف او ومیزبان نیز قرار گیرد . بعلاوه ، لازم بود که لحن مرسوم واحترام آمیز را برای خطاب به زن حقیقی دوست خود نگهدارد . زنهای نشانده را همیشه باادب ونزاکت مورد خطاب قرار میداد واین امر نیز نه بدان علت بود که درباصطلاح عقایدی که درباره‌ی‌ارزش انسانها ، صرفنظر ازموقعیت اجتماعی آنها ، ونادرستی ازدواج و چیز های ازاین قبیل که در مجلات بیان میگردید سهیم بود ، نه همچو مزخرفاتی را نمی‌خواند، بلکه بااین علت که مردمان آراسته و مهذب بدینسان رفتار مینمودند

واو نیز باآنکه از طبقه‌ی خود ریزش کرده بود البته که مهذب بود.
سیگاری برداشت. میزبان بی‌آنکه توجهی به احساس او داشته باشد مشتی سیگار برداشت وبدو تعارف کرد.
«بفرمائید از اینها بکشید. سیگارهای بسیار سالمی هستند»
نیکیتا سیگارها را پس زد، نگاهی که از چشمانش میتراوید نشان میداد که این تعارف را حمل براهانت کرده‌است.
قوطی سیگار خودرا در آورد و گفت «متشکرم؛ از سیگار های من بکشید، ببینید چطورند.»
خانم میزبان حساس‌تر بود، وقتی متوجه قضیه شد به عجله گفت «من واقعا از سیگار خوشم میاید، وفکر میکنم که اگر آنهائی که همیشه دوروبرم هستند سیگار نمی‌کشیدند خودم میکشیدم.» ویکی از آن لبخندهای زیبا و ملیح و مهربان خویش را برلب آورد. نیکیتا نیز در جواب تبسمی خفیف‌برلب جاری ساخت، دوتا از دندانهایش افتاده بود.
میزبان باصرار خویش ادامه داد «خیر، خیر، ازاینها بردارید. آن‌یکی‌ها ملایمترند.» سپس بزبان آلمانی گفت «فریتز FRITZ یك جعبه‌ی دیگر هم بیاورید. آنجا، دوتا هست.» پیشخدمت آلمانی جعبه‌ی دیگری آورد.
آنگاه میزبان اصرار را از سر گرفت «کدامیکی را بیشتر می‌پسندید؟ تندرا؟ اینها عالی هستند. همه‌شان را بردارید.»
شوق اینکه توانسته بود اشیاء نادر وکمیاب خویش را بمعرض تماشا گذارد وبرخ میهمان کشد همه چیز را از یادش برده بود؛ به چیزدیگری توجه نداشت. سرپوخووسکوی، سیگارش را روشن کرد وبا عجله مطلبی را که آغاز کرده بودند از سرگرفت.
پرسید «گفتید برای اتلانسی چقدر دادید؟»
«خیلی. لااقل پنجهزار روبل؛ اما میارزید. باید کره‌هایش را ببینید!»
«کورسی هستند؟»
«بله؛ همه‌شان. کره‌اش امسال سه جایزه برد: در تولا TULA ومسکو وسن‌پطرزبورگ؛ با وارانوی VORONOOI واایکوف‌دوید. اگر، مردکه «ژوکه» چهار اشتباه فاحش نکرده بود اورا پشت پرچم جا گذاشته بود.»
سرپوخوسکوی گفت: «هنوز قدری خام است. اگر ازمن میپرسید، خون هلندیش بیش از اندازه است.
«مادیانها چطور؟ آنهارا فردا نشانتان خواهم داد. برای

دابرینیا DOBRINYA سه‌هزار روبل وبرای لاسکووایا LASKOVAYA دوهزار روبل دادم .»

وباز میزبان در مورد تمول ومکنت خویش داد سخن داد . خانم میزبان میدید که این جریان برمیهمان ناگوار میآید و فقط وانمود میکند که گوش فرا میدهد .

پرسید «چای دیگری میل میکنید ؟»

میهمان گفت «خیر» ودنباله‌ی سخن را گرفت . خانم میزبان برخاست ، ولی میزبان مانع شد واورا در آغوش کشید و بوسید .

سرپوخووسکوی همچنانکه آنهارا مینگریست بی میل نبود لبخندی برلب آورد ـ لبخندی که بشیوه‌ای غیر طبیعی‌حکایت از محبت کند ، اما هنگامیکه میزبان بپاخاست ودستها را بدور کمر رفیقه‌اش حلقه کرد و اورا تا دم بدرقه نمود حالت چهره‌ی میهمان بناگاه دگرگون گشت . آهی عمیق از دل برکشید وابر یاس ونومیدی چهره‌ی پف‌کرده‌اش را بزیر بال گرفت شائبه‌ای ازخشم و آزردگی خاطر نیز درآن دوید .

۱۱

میزبان تبسم کنان بازگشت ودر مقابل نیکیتا نشست . مدتی چیزی نگفتند .

سپس سرپوخووسکوی ، بدون مقدمه اظهار داشت «گفتید اورا از واریکوف خریدید ؟»

«بله ، اتلانسی را میخواستم یك مادیان هم از دوباویتسکی Dubovitsky بخرم ، منتها همچو چنگی بدل نمیزد .»

سرپوخووسکوی گفت «ورشکست شده.» سپس ناگهان از صحبت باز ایستاد ونگاهی بدور وبر افکند . بیادآورد که به‌همین آقای ورشکسته بیست هزار روبل بدهی دارد . خوب ، اگر از دوبایتسکی بعنوان یك ورشکسته یاد کنند در مورد او چه باید بگویند ؟ خاموش ماند .

وباز مدتی کسی چیزی نگفت . میزبان در خاطر خویش چیزهائی را که میشد درباره آنها پیش میهمان لاف وگزاف آمد مرور مینمود ، میهمان سردرگم بود ونمیدانست چه بگوید که‌میزبان اورا ورشکسته و خانه خراب نپندارد . اما افکار هردو به رغم سیگارهای محرك ونیرو بخش کند کار میکرد .

سرپوخووسکوی باخود میاندیشید «چه وقت میخواهد

مشروبی بما بدهد ؟»

میــزبان باخود فکر میکرد «بهتر است مشروبی بخوریم والا از کسالت جانم بلب خواهد آمد .»

سرپوخووسکوی پرسید «خیال داریدخیلی اینجا بمانید ؟»

«يك ماه دیگر . ازشام چه خبر؟ فریتز، شام حاضراست؟»

به ناهار خوری رفتند . میز را زیر چلچراغ چیده بودند . شمعدان چند شاخه‌ای برروی آن بود وانواع واقسام چیزهای عالی برآن جلب نظر میکرد : سیفون‌ها ، بطری‌هائی که بردرشان عروسك کار گذاشته شده بود ؛ ودکا ، تنگ‌های پراز مشروبات عالی وبشقاب های پراز اغذیه عالی . نوشیدند و خوردند و خوردند و نوشیدند . سرانجام به گفتگو پرداختند . رنگ‌چهره‌ی سرپوخووسکوی بسرخی گرائیده بود ، وبی‌پرده سخن میگفت .

صحبت از زنها بمیان آمد ـ زنهائی که باآنها زیسته‌بودند. زنهای کولی ، زنهای فرانسوی ، رقاصه‌ها .

میزبان پرسید «پس که ماتید Matier را ول کردید ؟» این همان زنی بود که موجب خانه خرابی وبیچارگی سرپوخووسکوی گشته‌بود .

«من اورا ول نکردم ، او مرا ول کرد . آه ، آدم چه چیز هائی را باید از سر بگذراند ! حالا خوشم باینکه هزار روبل داشته باشم واز همه کناره بگیرم . دیگر نمیتوانم در مسکو زندگی کنم . آه ، وقتی باین جریانات میاندیشم !»

حوصله‌ی میزبان ازسخنان سرپوخووسکوی سر رفته بود. میخواست از خودش صحبت ، از خودش تعریف کند و ثروتش را برخ او بکشد . او نیز میخواست از خودش صحبت کند ، میخواست گذشته‌ی افتخار آمیز خودرا نشخوار کند . میزبان گیلاسی شراب برایش ریخت ومنتظر ماند که آنرا بنوشد وسپس برایش تعریف کند و بگوید که چگونه این ایلخی‌را بشیوه‌ای اداره کرده که پیش ازآن هرگز سابقه نداشته است ، وبدو بگوید که «ماری» اورا نه بخاطر پول وبلکه از صمیم قلب دوست میدارد .

وشروع کرد «داشتم عرض میکردم که در ایلخی ...» اما سرپوخووسکوی در صحبتش دوید .

گفت «براستی میتوانم بگویم که زمانی بود که من هم بزندگی علاقمند بودم ومیدانستم چگونه زندگی کنم . همین لحظه‌ای پیش از سواری صحبت بمیان آوردید ، بفرمائید ببینم سریعترین اسبی که داشتید کدام بود ؟»

میزبان ازاین فرصتی که پیش آمده بود وبدو امکان میداد

که درباره ایلخی و وضع اسبهایش داد سخن دهد بگرمی استقبال نمود. اما هنوز شروع نکرده بود که‌باز سرپوخووسکوی درصحبتش دوید ورشته‌ی کلامش را گسیخت.
گفت «آه، بله. شما ایلخی دارها فقط شیفته‌ی آوازه وشهرتید وبه تمتع از زندگی علاقه‌ای ندارید. من هیچوقت اینطور نبودم. خاطرتان هست که امروز عرض کردم اخته‌ی ابلقی داشتم که رنگ پوستش درست رنگ پوست آن اسبی بود که گله‌بان شما سوار بود؟ اسب میخواستید، آن! جریان مربوط به مدتها پیش است ــ سال ۱۸٤۲؛ تازه به مسکو آمده بودم. پیش دلال اسب رفتم و اخته‌ی ابلقی دیدم. دست وپا عالی. خوب، قیمت؟ هزار روبل. از او خوشم آمد واورا خریدم. نظیر این اسب را نه شما و نه‌هیچ کس دیگر نداشته وندارد ونخواهد داشت. از لحاظ قدرت و زیبائی وسرعت مانند نداشت! آنوقتها شما بچه بودید؛ اورا ندیده‌اید اما وصفش را باید شنیده باشید. مردم مسکو همه اورا می‌شناختند.»
میزبان به نابدلی گفت «بله، مثل اینکه شنیده‌ام. اما میخواستم در مورد ...»
«بله، میفرمودید. آنرا همینطوری خریدم. قباله وسند وشجره‌نامه وسفارشی در میان نبود. من و واایکوف اصل ونسبش را پیدا کردیم. یاردستیك بود. کره‌ی «خوش‌اندام اول»، قدم باین بلندی. ایلخی «خرنوو» اورا بعلت ابلقی به سرپرست اصطبل فروخت واوهم اخته‌اش کرد وبیك دلال اسب داد. هرگز مانندش وجود نداشته! آه، زندگی آن بود! آه جوانی از دست رفته‌ی من!»
وهمچنانکه از این تصنیف کولی نقل قول میکرد آهی عمیق از دل برکشید. داشت مست میشد. «بله، عمر آن بود. بیست‌وسه‌سالم بود، سالی هشتاد هزار روبل عایدی داشتم موی‌سفیدی درسرم نبود؛ دندانهایم همه سالم وهریك بزیبائی دانه‌ی مروارید بود. بهرکاری که دست میزدم موفقیت بود. اما حالا ... همه چیــز بسر آمده‌است.»
میزبان از وقفه‌ای که در صحبت پیش آمده بود استفاده کرد و گفت «آنوقتها اسبها سرعتشان آن اندازه که حالا هست نبود. فی‌المثل، عرض کنم که اسبهای اول من مسابقه را بدون...»
«اسبهای شما! آه، آنوقتها خیلی هم سریعتر میدویدند.»
«منظورتان از کلمه‌ی «سریعتر» چیست؟»
« همان ــ سریعتر. یادم میآید که یکبار یاردستیك را به مسابقات اسب دوانی مسکو بروم. هیچیك از اسبهای دیگرم را در مسابقات شرکت نمیدادم. از اسب دوانی خوشم نمیآمد. ولی اسب

اصیل نگه میداشتم ـ اسبهای اصیلی از قبیل ژنرال ، شولت SHOLET ومجهز بهرحال ، اختهی ابلق را بیرون کشیدم . یك سورچی حسابی هم داشتم . بابا را دوست میداشتم ، ازبس‌مشروب خورد مرد . بهرحال ، به میدان مسابقه رسیدیم . پرسیدند : سرپوخووسکوی خیال داری کی‌وارد مسابقات بشوی ؟ گفتم : مسابقه میخواهم چکنم ؟ همین یابوی ابلق را می‌بینید ، تمام اسبهای کورسی شمارا پشت سر خواهدگذاشت .گفتند : محاله ، از محالاته، همچو چیزی امکان نداره . گفتم : هزار روبل بستم . » گفتند باشد. باهم دست دادیم و آنها را دواندیم . اسب من بااختلاف پنج ثانیه جلوتر آمد وهزار روبل را بردم . اما اینکه چیزی نبود . یکبار بایك درشکه‌ی سه‌اسبه ـ سه‌اسب اصیل ـ صد «ورست» مسافت را در سه ساعت طی کردم . جریان مدتها موضوع صحبت اهالی مسکو بود .

سرپوخووسکوی بحدی با مهارت و قدرت دروغها را سرهم میکرد که میزبان مجال صحبت نمییافت . با قیافه‌ای افسرده در مقابلش نشسته بود وتنها سرگرمی وانصراف خاطرش این بود که برای خود و میهمانش شراب بریزد .

سپیده میدمید . هنوز نشسته بودند . حوصله‌ی میزبان پاك سر رفته بود . برخاست .

سرپوخووسکوی گفت«موقع خواب‌است ، برویم بخوابیم» وباتقلا بپا خاست ؛ پفی کرد وتلوتلو خوران باطاق خویش رفت .

میزبان در کنار رفیقه‌اش دراز کشیده بود .

«عجیبه ، اصلا قابل تحمل نیست . مست کرد ویك ریز دروغ سرهم کرد . »

«بامن هم میخواست بلاسه .»

«میترسم پول قرض بخواد .» .

سرپوخووسکوی بالباس روی تختخواب دراز کشیده بود وخروپف میکرد .

باخود میاندیشید «مثل اینکه دروغ میگفتم . خوب ، باشه، که چه ؟ شراب خوبی بود ، ولی آدم خوك صفتی است . عینا یك سوداگر . منهم آدم خوك صفتی هستم . »و خنده‌ای سرداد . «اول من آنهارا نگه میداشتم ، حالا آنها مرا نگهمیدارند . زن صدف‌فروش نگهم میدارد ـ از او پول میگیرم . تا چشم شوهرش کور . بهتراست لباسهایم را در بیاورم . ولی این چکمه‌هارا نمیتوانم در بیاورم .»

فریاد زد «هی !» اما خدمتکار مدتها پیش بخواب رفته بود .

بر روی تختخواب نشست وبلوز و جليقه‌اش را درآورد وبا حرکت ساقها شلوار را پائین راند اما نتوانست چکمه‌هارا در آورد ـ شکم مانع کاربود . سرانجام یکی از چکمه‌ها درآمد ، اما با نفس زدن ، وکشیدن ، نتوانست به درآوردن لنگه‌ی دیگر کمك کند ولذا همانطور روی تخت افتاد وبه خروپف پرداخت ـ لحظه به لحظه ، اطاق را از بوی تند تنباکو ومشروب وپیری زشت ونامطبوع خویش میانباشت .

۱۲

آنشب ياردستيك چیزهای بسیاری را میتوانست بخاطر آورد . اما واسکا مجال نداد ، جلی روی او انداخت و چهار نعل بیرون رفت وتمام مدت شب ، اورا دم در میخانه‌ای ودر کناراسب دهقانی برجای گذاشت ، واین دو همدیگر را لیسیدند . صبح به‌رمه بازگشتند . ياردستيك به خاریدن خویش پرداخت .

با خود گفت « اه ، چمه که اینطوری میخارم ؟»

پنج روز گذشت ، بیطار آوردند .

بیطار بخنده گفت «گرشده بفروشیدش به کولی‌ها !»

چرا ؟ چرا نداره ، امروز نباید اینجا بمونه حالا سرشو میخواهید ببرید ، کاردیگه‌ای میخواهید بکنید ، من نمیدونم . »

صبح هوا صاف وآرام بود . رمه به چرا رفته وياردستيك جا مانده بود . مرد عجیب القیافه‌ای به سروقتش آمد ـ مردی باریك اندام وسیه چرده و کثیف که سراپا لك وکثافت بود . سلاخ بود . دنباله افسارش را گرفت وبی‌آنکه اورا نگاه کند بیرونش برد . ياردستيك نیز بی آنکه به پشت سر بنگرد سلانه سلانه بیرون رفت ـ پاهارا مطابق معمول برزمین می‌کشید . به بیرون دروازه که‌رسیدند ، سلاخ بطرف چاه قصابخانه پیچید ، اما يك مرتبه ایستاد و گفت :

«خوب ، که چه ؟ چرا اونجا ؟»

سلاخ وواسکا ـ که از پس آنها میآمد ـ اورا به آبکندی که در عقب آلونك آجری بود بردند وایستادند ، تو گوئی چیزی غیر عادی در قیافه‌ی این محل بسیار عادی بچشم نمیخورد . سلاخ دنباله افساررا بدست واسکا داد . کتش را در آورد وآستینها را بالا زد و چاقو وسنگ چاقو تیز کنی‌ای ازساقه‌ی چکمه های ساقه بلندش درآورد وبه تیز کردن چاقو پرداخت . اخته پوزه‌اش را پیش آورد که دنباله افساررا بگیرد وبا دندان بآن وقت بگذراند . اما دنباله افسار دور بود . لذا آهی کشید و چشمانش را برهم نهاد . لبش فرو افتاد ودندانهای زرد رنگش را نمایان ساخت . بصدای تیز کردن چاقو به چرت زدن پرداخت . تنها چیزی که ناراحتش

میساخت تیری بود که پای‌ورم کرده‌اش میکشید . ناگهان احساس کرد که یکی چانه‌اش راگرفت وسرش را با حرکتی شدیدبالا برد . چشمانش را گشود . دید دوسگ در مقابلش نشسته‌اند . یکی هوارا در همان جهتی که سلاخ ایستاده بود بو میکشید ، دیگری قوز کرده وبراو چشم دوخته بود ، گوئی چشم داشتی از او داشت . اخته ، نگاهی بدانها افکند و گونه را بربازوئی که نگهش میداشت تکیه داد و به مالیدن آن پرداخت . با خود اندیشید «لابد میخوان خوبم‌کنن ، بذار بکنن »

ودر واقع دید که دارند کاری با گلویش میکنند . دردی تند وتیز درجانش دوید ؛ از جا جهید . جفتکی انداخت ، سپس دندان بر جگر گذاشت ومنتظر ماند ببیند بعد چه پیش خواهد آمد. مایعی گرم از روی گردن و سینه‌اش فرو لغزید . نفس بسیار عمیقی کشید ، آنقدر که پهلوهایش ورم کرد . احساس کرد که حالش بهتر شد . بارزندگی از روی دوشش کناررفت . چشمانش‌را برهم‌گذاشت وسررا پائین افکند ، کسی آنرا بلند نکرد . گردنش را پائین افکند ، پاها لرزیدن آغاز کرد ، سرتاسر وجودش لرزیدن گرفت . آنقدر که در شگفت بود متوحش نبود . دنیا قیافه دیگری بخود میگرفت . در این رخوت خوش که بروجودش چیره گشته بود خواست بجلو بجهد ، بالا بپرد ، اما پاهایش بهم می‌پیچید ویله رفت . کوشیدخود را نگهدارد وتعادلش را حفظ کند ، اما نتیجه‌ی کوشش این بود که بر پهلوی چپ افتاد سلاخ اندکی صبر کرد ، وتا تشنجات پایان پذیرفت سگها را از او دور نگهداشت . سپس پیش‌آمد ، یکی ازپاها را گرفت واسب را به‌پشت برگرداند وبه واسکاگفت که‌تا او پوستش را میکند آنرا همانطور نگهدارد . »

واسکا گفت «زمان خودش اسب خوبی بوده ها . »

سلاخ گفت «پوستش هم اگه یه کمی دیگه گوشت داشت از اون پوست‌ها بود . »

غروب ، رمه باز میگشت ، به بالای تپه رسیده بود ؛ اسب هائی که در سمت چپ بودند سگهائی را دیدند که برروی چیزسرخ رنگی که برزمین است مشغول‌اند و کلاغها و زغن هائی برفراز آن در پروازند . سگی آنرا با دو چنگالش گرفته و دندانهارا در آن فرو برده بود ؛ سر می‌جنباند و میکشید ، تا گوشت باصدائی خشك جدا شد .

مادیان کهر بیحرکت برجا ی‌ماند ، ایستاد و گردن دراز کرد و هوا را بمدتی دراز بو کشید . هرکار میکردند تکان نمیخورد.

***

سپیده دمان ، درمیان تپه های آبکندی که سینه‌ی جنگل

کهنسال را میشکافت چند بچه گرگ بازی میکردند و فریاد های نشاط آمیز سرمیدادند . پنج بچه بودند . چهارتای آنها تقریبا هم قد و هم اندازه بودند ، یکی از همه خردتر بود . سری درشت تراز جثه داشت . ماده گرگی لاغر و باریك اندام ، از میان بته ها خارج شد ، شکم ورم کرده‌اش را با پستانهائی که از آن میآویخت وبزمین میرسید با خود میکشید . آمد و درمقابل بچه ها نشست ؛ بچه ها نیز آمدند و در نیمدایره‌ای روبرویش نشستند . مادر به توله‌ای که از همه خردتر بود نزدیك شد ، سر را پائین آورد ، آرواره ها رااز هم گشود ، چند حرکت تشنجی به شکم داد و قطعه‌ای گوشت‌اسب بالا آورد . توله های بزرگتر برآن هجوم بردند ، ولی مادر آنها را بعقب راند و همه‌ی آنرا به توله‌ی کوچکتر داد . توله‌ی کوچك‌انگار بخشم آمده باشد میغرید ، قطعه‌ی گوشت را میان دو پنجول‌گرفته بود و میدوید . مادر ، بهمان ترتیب ، قطعه‌ی دوم و سوم و چهارم را نیز بالا آورد ، تا خوراك هرپنج بچه تامین گشت ، سپس بافراغت خاطر درکنارشان لم داد و باستراحت پرداخت .

ظرف یك هفته ، درکنار آلونك آجری ، جز اسکلتی بزرگ و دواستخوان ران چیزی باقی نماند ــ چیز های دیگر بکلی ناپدید گشت . موژیکی که برای تابستان استخوان جمع میکرد اسکلت و استخوان های ران را نیز برد و کوبید و بمصرف کود رساند .

***

نعش سرپوخووسکوی که کاری جز خوردن و نوشیدن نداشت مدتها بعد بخاك سپرده شد . پوست و گوشت و استخوانش بدرد کسی نخورد ، ودرست همچنانکه‌لاشه‌ی زنده‌اش دراین‌بیست سال اخیر سرباز زندگی بود بخاك سپردن نعشش نیز برای کسانی که این وظیفه بر عهده‌ی آنها محول گشته بود چیزی جز زحمت و دردسر نبود .

مدتها بود کسی بدو نیازی نداشت و هرکس او را مایه تصدیع خاطر میبافت ؛ بااینهمه ، مردمانی که اموات را بخاك می سپارند مناسب این دیدند که اونیفورم‌زیبا و چکمه‌های نو به‌لاشه‌ی ورم کرده و پوسیده‌اش بپوشانند و آنرا در تابوت فاخری که‌شرابه ها و منگوله های زیبا از گوشه هایش فرو میآویخت جای دهند ، و این تابوت فاخر را نیز در تابوت سربی دیگری بگذارند و به‌مسکو انتقال دهند ــ آنجا که استخوانهای درگذشتگان را جابجا کردندتا لاشه‌ی پوسیده و کرم زده شاهزاده را در اونیفورم عالی و چکمه های براق در همانجا بخاك سپارند .

ترجمه : ابراهیم یونسی

۱۸۸۶



جاوه

الیزابت مولدر
Elizabeth Mulder
نویسنده اسپانیائی زبان

چشمهایش چون دوبرگ بهاری سبز رنگ و سرشار از فروغهای تابناك و زودگذر بود . پوست مخملی وکهربائیش بسان ابریشم لطافت داشت و حرکتهای تنش چون مجسمه ای زیبا سراپا توازن بود . رفتارش لطفی پرشکوه مذهبی داشت ، گفتی رقاصه‌ای از باتاویا بود وبی شك بهمین سبب بود که نام جاوه بأو داده شده بود . با اینهمه هرگاه که اورا به نام میخواندند شتابی نمی‌نمود : چشمهایش را بنرمی می‌بست و چنین می‌نمود که در خیالی عمیق فرورفته است. انگار این نام‌جاوه غم غربت وآرزوهای اسرارآمیزی

در روح وی برمی‌انگیخت .
اورا از یك زن کولی ـ که اندك زمانی پس از چشم بجهان گشودن دریکی از بیشه های آن حدود پیدایش کرده بود ـ بمبلغ یك پزتا خریده بودند . هیچکس از اخلاق سربسته وتحقیر آلود جاوه سردرنمی‌آورد وهمه‌کس او را موجودی متکبر ومتفرعن می‌پنداشت .
ـ جاوه ، خودت را سخت گرفته‌ای ، زیبائی‌ات ترا دیوانه کرده ... جاوهٔ خود پسند ، بیا اینجا !
همچنان ، بی‌اعتناء ، درجای خود می‌ماند یا بی‌شتاب ، باحالتی سرد ، چون ملکه‌ای آزرده ، دور می‌شد بی‌آنکه به‌این صداها گوش دهد یا به دستهای آزمند وزمختی که بسویش دراز می‌شد ، توجهی داشته باشد . اگر برحسب اتفاق ، نرده را نیمه‌باز می‌دید ، دوان دوان براه می‌افتاد تا درگوشه‌ای ازباغ پنهان شود رشتهٔ رویاهای خود را ازسر گیرد .
افسوس که جانب خاموشی اورا نگه نمی‌داشتند . تنهائی او را با فریادهای گوشخراشی برهم می‌زدند که اعصاب نازنینش را بستوه می‌آورد و ازدنیای تفکر و تأمل وی که پراز تصاویر بریده بریده وزودگذر بود ، چون برق می‌گذشت . گاهی بچه‌ها سرمی‌رسیدند و اورا می‌گرفتند وازاین دست به آن دست می‌دادند و حال آنکه بزرگسالان خانواده لبخند زنان آنان را می‌نگریستند بی‌آنکه بگویند این گستاخیها جاوه رارنج می‌دهد وبی‌آنکه پی‌ببرند که سراسر وجودش به این ملامسه‌ها اعتراض دارد .
روزی ازروزها تصادفا نتوانست جلو خود را بگیرد و آن روز دستهای ناپخته‌ای راکه بی‌ملایمت وبی‌احترام وی را در آغوش می‌فشرد و در آرزوی تملك و تصاحب ـ کـه از تحسینی زشت و دوراز فراست ببار می‌آید ـ دستخوش تشنج بود ، چنگ زد .
جاوه بشدت تنبیه شد اما کمترین ناله‌ای از سینهٔ او بیرون نیامد . مدت سه روزنه چیزی خورد ونه چیزی‌نوشید و نه‌چشمهایش را باز کرد . ازجای خود تکان نمی‌خورد و چنین بنظر می‌آمد که جان و تنش بجز کینهٔ غرور آزرده‌اش غذای دیگری ندارد . آنگاه بغضی تیره وآرزوی فرار در وی‌بوجود آمد . اما چگونه می‌توانست بگریزد ؟ هنوز بسیار خردسال بود ...
معلوم نبود در انتظار چه چیزی است .. شب تا سحر باآن چشمهای خود که در تاریکی چون کرم شب افروز بنظر می‌آمد ، همچنان به ستارگان می‌نگریست یا در کمین سایه‌ای می‌نشست . دلش

که در آرزوی تنهائی می‌سوخت ،آزارش می‌داد . وقتی که پروانه‌ای بجستجوی فروغی می‌رفت یا شب پره‌ای ستارگان را ببال خود باد می‌زد ، کمرش بشدت بضربان می‌افتاد ، اعصاب نازنینش خرد می‌شد و ماهیچه هایش از غم و غصهٔ جست زدن به انقباض و تشنج گرفتار می‌شد .

اما وی که عجالتاً نمی‌توانست به رویاهای خود صورت حقیقت بدهد ، وی که چندان خردسال بود که جرات فرار ازاین خانه را نداشت ، وی که برای امرار معاش خود چندان پخته نبود و اگر از این دام می‌جست ، به زندان دیگری می‌افتاد ، صبر وتحمل پیش می‌گرفت ... دنیا ، چنانکه خودش می‌دانست ، پراز خطر بود و همهٔ راهها زیرپای انسان ، ــ دشمن او ــ ، بود .

تب آزادی و تمنی و کینهٔ بردگی خویش را که برای سرنوشتهای دیگری بدنیا آمده بود ، کشمکشهائی را که برای دست یافتن به مقصودی عظیم و پرشکوه ، در نهادش برپا بود زیر قیافه‌ای بی‌قید وسست و هراسان می‌نهفت .

این تسلیم ورضای ساختگی دست یافتن به جاوه را آسانتر نمی‌کرد . در دنیای دربستهٔ خیال خود فرومی‌رفت ، ساعتها بیحرکت می‌ماند ودرآن گیرودار که درچنگ اضطرابی خلسه‌آلود و پراز آرزوهای دور ودراز اسیر بود ، تنها می‌زیست . اگر کسی دست برسرش می‌نهاد ، یا برای جلب نگاه سبزرنگ وی از خلال چشمهای نیمه بازش ، وسیله‌ای‌برمی‌انگیخت ، وی قد برمی‌افراشت وآرام‌آرام باآن رفتار اثیری خود دور می‌شد .

روزها گذشت . جاوه شش ماهه شده بود که روزی عصر ، مشتی بچه از دوستان ارباب خردسال وی ، برای بازدید بآنجا آمدند و همه در جستجوی او بسوی باغ دویدند : « جاوه ! ... جاوه!..»

وی زیر چفتهٔ موی که روی آهن کاری چاه تاب‌می‌خورد، نشسته بود . خوشه های انگور ، درمیان برگهای دالبر ، پیچکهای حلقه حلقه ، ساقه های مارپیچ خاکی رنگ ، چون گلوله های شیشه‌ای درشت و رنگین بنظر می‌آمد که برای جشنی با روبان آراسته بود . دو زنبور عسل خرمائی که از شیرهٔ گل سرمست و سنگین شده بودند ، در آن حول و حوش در پرواز بودند : «جاوه !... جاوه !... »

آسمان مثل کمان کشیده بود . پروانه‌ای زردرنگ درآن برقص می‌پرداخت . تنش رنگ زرینی چون سنگ طلا داشت و هنگامیکه جلو اشعه‌خورشید حایل‌می‌گشت ، چون ستاره‌ای افروخته شعله‌ور می‌شد جاوه درآن اثنا که این پروانه حرکتهای رقص خود

را به بازیهای پروانگان دیگری درست مثل خود در می‌آمیخت ، بسوی اونگریست . آنوقت چشمهای خود را برگرداند وشروع به تماشای پرستوئی کرد که با پرواز صاعقه افکن خود فضا را خطخط می‌کرد : «جاوه!»

عاقبت وقتی که نام خودرا شنفت ازجای جست ودرصدد فرار برآمد امادیگر موقع فرار نبود. گرفته بودندش تا به‌مهمانها نشان دهند. پلکهایش راکنار می‌زدند تا زمرد مرطوب مردمك‌هایش ازپرده بیرون آید. ده دوازده دست زمخت وبی‌ظرافت، کوشش‌ها بکار می‌بردندکه پشت ابریشمی اورانوازش دهند. يك سلسله‌صداهای تیز وناساز بنحوی بیمعنی وحماقت‌آمیز فریاد میزدند: «جاوه!جاوه! جاوه!» واو دربرابر اینهمه ابتذال چشمهایش را بست.

ناگهان صدای یکی ازبچه‌ها بتنهائی برخاست که آهنگهائی هوسبازانه وغش وضعف خنده‌آور درآن موج می‌زد: من يك گربه میخواهم مثل این!...من يك‌جاوه میخواهم مثل این! ... اورا به‌من بدهید، یکی ازاین گربه‌ها رابمن بدهید!»

مادر گفت:

ــ خوب ، عزیز من. کمی صبرکن تایکی را بتو بدهیم. پنج شش ماه دیگر شوهری برای جاوه خواهیم جست ،يك گربهٔ نر خوشگل وشایستهٔ او... اماگربه‌ای که تا این حد وحشی نباشد و تربیت داشته باشد. خوشگلترین بچه‌هایش مال توخواهد شد.خواهی دید که پسر جاوه را چه قدر دوست خواهی داشت. »

پسرجاوه ! جاوه غر زد واز میان بازوانی که اورا زندانی کرده بود، بیرون جست. بحکم غریزه به‌معنی این حرف وتهدیدی که زیرآن خفته بود وخود اهانت تازه‌ای بود پی برده بود... انگار چیزهائی که این اشخاص تاکنون برگردهٔاو گذاشته‌بودند، بس نبود وبرای جبران گذشته، آماده می‌شدندکه عشق راهم بگردهٔاوبگذارند! به‌گردهٔ او، به‌گردهٔ جاوه! .. يك گربهٔ نر، گربه‌ای که درسالون‌بزرگ شده است وطوقه زنگوله‌داری بگردن دارد، نه ؟ برای اوکه نامش جاوه بود ودرجنگلی بدنیا آمده بود ونخستین برخوردش با نسل‌بشر برخورد به‌يك زن‌کولی بیابانگرد بودکه ازمصر آمده‌بود وفال‌بینی ورمل اندازی می‌دانست. جاوه‌ای‌که چشمهایش همانند چشمهای سیبیل Sibylle وحرکتهایش چون حرکتهای رقاصه معابد بود!

با نیروی تازه‌ای‌که پیداکرده‌بود و صلابت وقوهٔ تمددی که هرگز درخود ندیده‌بود، گریخت وازبلندترین درختها بالارفت. وقتی‌که به‌سرآن رسید، توقف‌کرد. موهایش ازخشم سیخ سیخ شده بود، دلش دیوانه‌وار میزد واز چشمهایش شراره می‌جست. پنجه‌هایش

ازکوششی که کرده بود، دردگرفته بود اما خودش راخوشبخت می‌دید. خوشبخت برای‌اینکه زمان موعود فرارسیده بود. سرنوشتش اشاره‌ای باوکرده‌بود واوهم پذیرفته بود. می‌بایست، بیدرنگ وبی تعلل ، آن لحظه روشن ودرخشان آزادی راغنیمت شمارد.

درآن گیرودار که دستخوش نوعی مستی بود، روی شاخه‌ای بلند، آرام آرام پیش می‌رفت. ازز‌یر پای او صداهائی ضد ونقیض ، نوازشگر یا تهدیدبار برمی‌خاست. وآن بالا، پرنده‌ای آواز میخواند. جاوه همچنان پیش میرفت.

بزودی به‌بالای دیوار باغ رسید واز فراز آن گذشت. شاخه رفته رفته باریکتر وسست‌تر می‌شد واکنون به‌سمت دیگر خم میشد وبسوی راهی سفید سر فرود میآورد . آنوقت چشم جاوه به‌منظرهٔ اعجازآمیزی‌افتاد: دریاکه باآسمان بهم درمی‌آمیخت،کوره راههائی که ازمیان خاروخس امتدادداشت، تپه‌ای سبز که چون پستانی‌گرد ونازنین بود ،سرازیری‌هائی‌که شاخه‌های مو وخوشه‌های‌گندم برآن رسته بود، درختان زیتونی‌که تا دریا پیش می‌رفت، بیشه‌های‌انبوهی که سایه‌ای ملایم عرضه می‌داشت... وآن پائین، اما نه‌چندان دور، کوههائی‌که دست نخورده بنظر می‌آمد... آسمان دلنواز ،هوا سبك وسحرگاه عطرآگین بود ...

اکنون جاوه به‌انتهای شاخه رسیده‌بود. نظری به‌پائیـــن انداخت. فاصله‌ای سرگیجه‌آور اورا اززمین جدامیکرد. هنوز حرفهای ناساز وزننده‌ای بگوش می‌آمد... یکبار دیگر فاصله شاخه را از راه سفید اندازه‌گرفت. مهم نبود ! روز موعود او فرارسیده بود. اینجا دیگر سخن ازحادثه‌ای درمیان نبود، سخن ازفــرار کودکانه‌ای درمیان نبود. نه، جاوه مثل شاهان وپریان وخدایان هوس جوانی نداشت. این سرنوشت اوبود، علامتی بود... باآن تصمیم افتخارآلود خیال پرستان چشمهای خودرا بست وفروافتاد.

***

چند سال‌گذشت وجاوه ، گربهٔوحشی،بصورت افسانه‌درآمد. صدبار درصدد تعقیب وشکارش برآمدند: خیزهای دوراز ادراك وانتظار او رهگذران وهیزم شکنان را بوحشت می‌انداخت. شب وقتی‌که در خم راهی سربر می‌آورد یا دراطراف دهکده‌ای پرسه میزد، چشمهایش انسان را بیاد اشباح یا، هیاکل ، بیاد زنان جادوگر یا آتش قبرستان می‌انداخت: دخترانی‌که در سنین خوف ووحشت از دیو بسر می‌بردند، دستهایشان را روی سینه نرم وگرم‌خودچلیپا میکردند ودرآن اثناء که فریاد : یاحضرت مریم بدادبرس!»بر–

می‌آوردند وحشت زده می‌گریختند.

و همین دختران جوان بودند که هنگام غروب آفتاب بی‌آنکه به‌علت کار خودشان پی ببرند ، گریه سر می‌دادند . هنگامی که سگهای نگهبان زوزه‌های اضطراب را به عوعو خود درمی‌آمیختند و چنان دیوانه‌وار بر زنجیرهایشان فشار می‌آوردند که گلویشان فشرده می‌شد ، مردم چنین می‌گفتند : «بوی‌آن‌گربهٔ ملعون را شنیده‌اند» و از آستانهٔ خانه‌شان درصدد برمی‌آمدند که به جای پای او راه ببرند .

دسته‌هائی که برای تعقیب او همچون حیوان درنده‌ای ، براه افتادند ، جز شکست وناکامی نتیجه‌ای نگرفتند . جاوه غریزهٔ اعجاز آمیزی در احساس خطر داشت و از میان افرادی‌که بجستجوی او رفتند ، هرگز کسی توفیق نیافت‌که به تن فرار او تیراندازی کند. در دامهائی هم که برای او نهاده شد ، نیفتاد . سمی را هم که برای او آماده شده بود، نخورد . شش‌ماه همخانگی باانسانها پرهیزواحقیر ظواهر را باو آموخته بود .

وانگهی ، مدت چندین ماه ، دیگر هیچ‌نامی از او برده نشد . وی در کوهها گوشه گرفته بود و به قله‌ای دوردست ، به پرتگاهی که از سبزه‌های زبر وسخت پوشیده بود، یا به قله‌ای نالان ، نزدیك درختانی که از شدت باد شاخ وبرگ آشفته‌ای داشتند، پناه برده‌بود. وآنجا در منتهای غرور ، در صلح وصفای جان‌وتن می‌زیست‌وازلذت خلوتهای بیکران سرمست می‌شد .

هنگامی‌که به بیشه‌های دشت برمی‌گشت مردم راپیش‌پا افتاده‌تر از هرزمان دیگری می‌یافت . واین پیش‌پا افتادگی و ابتذال را هم‌در گفتار و هم درکردارشان آشکار می‌دید. احسان و مروت این قوم نیز در زشتی وپستی ، دست‌کمی از خشونت و قساوت ایشان نداشت. وقتی‌که بوی او سگهای نگهبان را دیوانه می‌کرد واین حیوانها ، چنانکه‌گوئی وظیفه دارند ، زوزه سر می‌دادند و دیوانه‌وار بر زنجیرهایشان فشار می‌آوردند و بازگشت موجودی منفور را خبر می‌دادند ، مردم نادان از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و بضرب لگدهان ایشان را می‌بستند . جاده‌ازاینهمه حماقت درسال‌دوبار انتقام‌می‌گرفت و این کار را از راه دزدیدن گربه‌های ابله اینان، این‌گربه‌های انسانهاکه تن به طوقهٔ زنگوله‌داری داده بودند ، صورت می‌داد .

وی هرگز این گربه‌ها رابسوی خود نمی‌خواند و کمترین اقدامی برای فتح باب مراوده صورت نمی‌داد اما این گربه‌های نر، در ماه فوریه و ماه ژوئن لرزان و میومیو کنان ، در جستجوی پری دلفریب دوان‌دوان براه می‌افتادند و نسیمی‌که از بیشه‌ها می‌آمدهزار

چیز شهوت‌انگیز در گوششان می‌گفت .

اما عشق «جاوه» ازآن عشقها نبود که بزور بچنگ‌آید و گربه های نر بزودی این نکته را بتجربه درمی‌یافتند . بشکل مشتی گوشت خون‌آلود ، از میان چنگالهای نیرومند و دندانهای ستمگر وی می‌گریختند . جاوه ازاین گربه‌های بینوا که درسایهٔ انسان ضعیف‌و زبون شده بودند ، بسی زورمند تر بود . وانگهی ، نخستین عشقی‌را که درصدد تحمیل آن باو برآمده بودند، فراموش نکرده بود. وقتی که در دقایق تب‌آلود ، بیاد آن می‌افتاد خون جلوی چشمهایش را می‌گرفت و انتقام جوانی خودرا از «گربهٔ نر خوشگلی» که در دسترسش بود ، می‌گرفت .

برخی‌که زخم مختصری برداشته بودند ، می‌توانستند بگریزند. برخی دیگر روی بستری از برگ پژمرده دراز می‌شدند و تن‌به‌مرگ می‌دادند . آنوقت ، جاوه آرام‌آرام دور می‌شد و هوائی راکه‌آغشته به‌بخارهای زنندهٔ خون بود، استنشاق می‌کرد یااینکه به‌پشت دراز می‌شد ، دست وپایش را تا می‌کرد و شکمش را به دست پرتوماه می‌سپرد .

گاهی به‌گربه‌ای سرکش‌که مثل او شکنجه دیده و هوسبازبود تن درمی‌داد اما رام او نمی‌شد ووقتی‌که اصرار «نر» از اندازه می‌گذشت ، بضرب دندان و چنگال به‌آن خاتمه می‌داد . وپس‌ازآنکه براین‌گربه نر تسلط می‌یافت ، باآن‌حرکت رقص‌مانند خوددرمی‌رفت. جز آن میعادهائی‌که خود تعیین می‌کرد هیچ‌میعاد عشقی با جاوه صورت نمی‌بست .

ازاین هماغوشیهای زودگذر چندین پسر آورده بود . هنگامی که راه «نان درآوردن»و «پدر خویش‌بودن» رابایشان می‌آموخت ، رهاشان می‌کرد و بهمان سهولتی‌که خود پدر ومادرش را رها کرده بود ، فرزندان خویش را بدست فراموشی می‌سپرد . جاوه همانندم به‌خود می‌آمد و بسوی ستارگان ، بسوی تنهائی ، بسوی بادی برمی‌گشت که پشت مواج اورا که براثر عشق سیخ‌سیخ شده بود ، شانه می‌زد

***

ماه آوریل آمد . هوا قله‌ها را برنگ آبی درمی‌آورد . جاوه درپی راههای تیره‌ای‌که آغشته به‌هزار عطر ، درخرمن گلها ناپدید می‌شد ، نسیم بهاری را استنشاق می‌کرد . پرندگان ، این موجودات هیجان‌زده که پیوسته درشتابند ، بیاد معماریهای خودشان ، در جستجوی فرورفتگیهای شایان سکونت ، در جستجوی پرچین‌ها و شاخه‌هائی که بتوانند خانه‌های بیمعنی‌شان را درآن میان بسازند ،

بال‌وپر می‌زدند. پرندگان مخلوقهای عشق‌پرست وسربهوائی بودند. جاوه باکنجکاوی بسویشان‌می‌نگریست وچون گرسنه‌می‌شد بی‌وسواس عده‌ای را از آن‌میان می‌خورد.

در جریان سرگردانیهای خود که باقتضای هوا باینسو و آنسو می‌رفت، روزی به‌کنار پرتگاهی رسید که کوه را می‌شکافت‌ودردره فرو می‌رفت. جاوه که از قلهٔ تیزو برجستهٔ صخره‌ای درآویخته‌بود، دشت را تماشا کرد. آسمان شفاف براثر رشته‌های پهنی که ازخرده ابرهای سفیدرنگ بوجود می‌آمد و چون جویبارهای روشن پر از پیچ وخم بود، مخطط گشته بود. آنوقت ندای دشت را شنفت.

در پائین، بیشه نیمگرم بود وسرشار از عطرهای دورهٔ‌آمیزش. گیاه نورسته درمیان آثار وعلائم برگهای پائیزی از شبنم برق‌می‌زد. جاوه باسکر و لذت بیشه را می‌پیمود. پنجه‌هایش را بلطف وظرافت بزمین می‌نهاد، به‌نوای طرقه‌ها گوش می‌داد، گلهای ریز ثعلب را باآن مقنعه‌ای که برسر داشت می‌ستود. غبارگل را استنشاق می‌کرد، حرکتهای دایره‌وار وسمج جعل‌ها را زیرنظر می‌گرفت، حشره‌های پرسروصدا و پررو را که باآن بالهـای خود سبیل اورا نوازش می‌دادند چنگ میزد.

هنگامی که رفته‌رفته از بازیهـای سنجابـی خسته شده بود و می‌خواست برای تنبیه و تأدیب او ازدرخت بالا برود، ناگهان‌صدائی وی را برجای خود میخکوب‌کرد. این صدا صدای دامنه‌داری بود. جاوه گوشها را تیز کرد، دمش خشك شد ودرآن اثناءکه یکی از پنجه‌هایش درهوا مانده بود نفس‌زنان گوش داد. این‌چه صدائی‌بود؟ ناله‌ای بود. اما چه‌کسی بدینگونه ناله‌می‌کرد؟ ناله‌ای بینواوبی‌عظمت بود. این شکوه بیشرمانه ازکجا می‌آمد؟ هیچ حیوان جنگل و قله یا دره مناعت خودرا بدینگونه ازکف نمـی‌داد: بجـز انسان هیچ موجودی بدینگونه ناله وزاری نمی‌کرد: این موجود بینوامی‌بایست بچهٔ انسان باشد.

وهماندم اورا پیداکرد: دختربچه‌ای بود. پایش دردامی افتاده بود و از بسکه دست‌وپا زده بود خودرا ازآن میان نجات داده بودو اکنون روی زمین نشسته بود، پایش را بدودست گرفته بود و گریه کنان برای درد خود لالائی می‌خواند. جاوه بهرسوی نظر انداخت، هوا را استنشاق‌کرد: نه، کس دیگری درآن حول وحوش نبود، بچه تنها بود. جاوه، بیك جست، درجلو او سبز شد.

آنوقت چیز عجیبی رخ داد. بچه‌که بی‌شك از سرگذشت‌جاوه خبر نداشت، بعوض فرار، ناگهان دست از ناله وزاری برداشت، باچشمهای بیکرانی که قطره‌های اشگ درآن آویزان مانده بود،

به‌گربه نگریست . سپس بازوی نحیف و کودکانه خودرا چون‌شاخه‌ای نورسته دراز کرد ،انگشتها رابهم‌پیوست و گفت: «پیشی... پیشی...»
همهٔ جوانی جاوه بصورت موجی ازخون به‌مغزش هجوم‌آورد.
این بچه‌ها ، این دستها ، این صداها !...
«پیشی ... پیشی ...»
اوه ! جاوه درآتش این آرزو می‌سوخت که این بچه را مثل آن گربه‌های نر که هروقت نمی‌خواستشان ، دشمن می‌داشت_چنگ بزند ، گاز بگیرد و قطعه‌قطعه‌کند. بااینهمه چرخی زد ودر آن‌اثناء که دستخوش وحشتی بی‌سبب بود، نفس‌زنان گریخت . سپس دست از فرار برداشت و به‌پشت‌سرش نگریست . بچه همچنان آنجابود. جاوه، حیله‌بازانه ، ازراه رفته بر گشت ، درصورتیکه گاه‌بگاه توقف می‌کرد و دمش چون سیم‌آهنی راست و برافراشته بود.
بچه اورا دید و صدازد : «پیشی !... پیشی ....»
جاوه ، بی‌آنکه به‌علت کارخود پی ببرد ، دوان‌دوان بسوی او شتافت همچنانکه بی‌سبب گریخته بود . تن باین درداد که دستی سفید وریز ، چون گلهای گوجهٔ وحشی برسرش گذاشته شود و در آن هنگام که وقفه‌ای درضربان قلب خود می‌دید، بعوض‌آنکه بگریزد یا گاز بگیرد ، پوزهٔ سه‌گوشه‌اش را باو مالید ... این نخستین‌نوازش وی بود .
مدت درازی درکنـــار بچه مانـــد وباحیرتی تحقیرآلود به‌او نگریست ، درست مثل پرندگان بی‌بال وپری که‌گاهی روی چپرها می‌دید و بنظر وی رقت‌بار و غم‌انگیز می‌آمدند ... دختربچه‌ازخطر آگاهی نداشت ، همچنانکه پرندگان نیز در نخستین پروازشان‌چیزی دراین زمینه نمی‌دانند ... گربه را نوازش می‌داد، می‌فشرد ومی‌راند، سبیل زبرش را شانه می‌زد واورا بامشتی‌گیاه به‌بازی وامی‌داشت ، جلو او می‌جست وکوشش می‌کرد که پای دردگرفته‌اش را بزمین تکیه بدهد . آه ازدل برمی‌آورد ، زاری می‌کرد و هزار چیز بزبان خود می‌گفت .وگربه که دستخوش کنجکاوی وشیفتگی شده بود ، وجود خودرا مقهور احساس تازه‌ای می‌دید که نه عشق بود ،نه‌نفرت بود و نه کینه ....
مردمی‌که در جستجوی بچه براه افتاده بودند ، سر رسیدند و جاوه دررفت ... دختربچه قیافهٔ زن پهلوانی را بخود بسته بود .قصهٔ دردام افتادن خودرا شرح می‌داد وچنانکه‌می‌گفت گربه‌ای خاکستری که خطوطی سرخ‌رنگ برپشت خود داشت و چشمهایش چون جوانه های درختان سبزرنگ بود ، همدم و همصحبت او شده بود .همینکه این سخنان از دهان‌بچه بیرون آمد، زنی وحشت‌زده فریاد برآورد :

ــ آن گربهٔ ماده بوده ... گربهٔ وحشی .

بچه گفت :

ــ گربهٔ وحشی ؟

وباخود عهد بست که به بیشه باز گردد و همان‌روز بدوستان خود گفت :

ــ من گربهٔ ماده‌ای دارم وآن گربه‌ای است وحشی .

چندین‌بار به‌بیشه بر گشت و بدینگونه بود که جاوه بمعنی‌دوستی پی برد . چندروز پس ازآن، بچه تنها نبود ...همراه بچه‌های دیگر آمد که درمنتهای کنجکاوی وبا وحشتی شیرین وی را در میان گرفته بودند . واین بچه‌ها می‌پرسیدند :

ــ این گربه گاز نمی گیرد ؟

ــ چنگ نمی‌زند ؟

ــ مادرم میگوید که این گربه بدنظر است

ــ پدرم‌هروقت که بجستجوی اومیرود ، تفنگش‌رابرمی‌دارد...

ــ ننه آکاسیا شبی چشمهای‌اورا دیده است و میگوید که مثل چشمهای زن جادو گر است ...

ــ او بود که «نگرو» Negro راکشت ... واین «نگرو» بهترین گربهٔ اینجا بود .

ــ به صورتتان می‌پرد ؟

دختربچه می گفت :

ــ دهنتان‌راببندید . خودتان خواهید دید به‌چه طرزی‌میآید... پیشی .... پیشی ....

جاوه ، رمیده و خشمگین ، از بالای شاخه‌ای باو می‌نگریست.

ــ پیشی .... پیشی ....

در روشنائی دلنواز روز ، بچه‌ای‌که به تنهائی او خیانت‌کرده بود ، بنظرش لکهٔ سیاه وتلخی می‌آمد.

ــ پیشی .... خودتان خواهید دید ، خودتان خواهید دید چه‌طور میآید ... من اورا در بغل می گیرم واو در بغلم می‌ماند .... میخواهم ببرمش .... درخانه ، سوپ‌شیر باو خواهم داد. پیشی آن‌را دوست دارد .... مادربزرگم میگوید که این قصه‌های جادوگرها دروغ‌است. پیشی.... پیشی.... برای‌اویك کوسن کتانی‌درست کرده‌ام. پیشی .... وقتی‌که خسته‌بشوم، بااوسرگرم‌خواهم‌شدوموهایش‌راشانه خواهم‌زد.موهای بسیارخوشگلی‌دارد... مثل‌ وود...یك گربهٔ وحشی است... امامن اوراگربهٔ بسیاربسیارمهربانی‌ازآب‌درخواهم‌آورد....او رابهرشکلی که‌بخواهم‌درخواهم‌آورد... پیشی! ..پیشی!..اما کجاست؟

آری ، کجا بود ؟ بچه‌ها صبرو حوصله أز کف می‌دادند . پس از گذشت نخستین لحظهٔ حادثه ، چون احساس ترس دغدغهٔ خوشی به مغز استخوانشان می‌داد و گربه باوجود آنهمه انتظار وترصد پدیدار نمی‌شد ، رفته‌رفته خسته می‌شدند . شاید درضمیر خودشان امیدوار بودند که اورا در اثنائی که چون اژدهای افسانه‌ها از دهانش آتش و گوگرد بیرون می‌پرد ، در مدخل غاری بیابند . اما جاوه نبود ... جاوه درهیچ‌جا نبود ... گذشته از همهٔ‌این‌چیزها ، وی گربهٔ ماده‌ای چون همه‌گربه‌های ماده بود که نه‌گوگرد داشت و نه جادوگری . وآن دختربچه اطمینان می‌داد که وی را نرمخو وبسیار نرمخو بار خواهد آورد و این دیو گرفتار خواهد شد . دیگر ترسی نداشتند و باسماجتی خشم‌آلود بجستجوی او پرداختند ، شاخه‌های کوتاه‌راتکان دادند ، نهالها راکاوش‌کردند ، گیاهان را بحرکت درآوردند و سوراخها و لانه‌ها را جستند . دختربچه تکرار می‌کرد : «پیشی ... پیشی ... »

آنوقت جاوه بر انسانها رشك برد ، برانسانهائی‌که چون‌چنین چیزی برسرشان می‌آمد ، می‌توانستند گریه سر دهند . سرخوردگی و ایمانی‌که از میان رفته بود ، چون مارهائی برقلب اوگره خورد... درآن اثناء که دیگر نفس ازگلویش بیرون نمی‌آمد و کم‌وبیش‌نابینا شده بود، بیشه را تـرك‌گفت ، بسوی قله‌هـا بـازگشت وبامستی و سرشکستگی داروی خلوتهای بیکران و تنهائیهای بزرگ را استنشاق کرد .

تامدت یکسال این نکته را فراموش نکردکه دوستی‌چون دام است وبرای آزار دادن شخص را بسوی خود می‌کشاند . اما پس از یکسال این معنی رافراموش‌کرده‌بود و دوباره بسوی دشت پائین‌آمد.



درخلال شب و دزدیده ، گاهی تاخانه‌ای می‌رفت‌که در شش ماهگی ازآن‌گریخته بود و بهشاخه‌ای می‌نگریست‌که از روی آن خودرا به‌راه سفید انداخته بود. خانه چندین بار سکنهٔ خودرا تغییر داده بود واکنون دوسال بودکه کسی درآن نمی‌نشست. جاوه شکافی در دیوار دیده بود . ازاین راه بدرون باغ می‌رفت ودرپای خفتـه دراز می‌شد ، ببالای درختان بادام می‌رفت یا از طوقهٔ چاه به انعکاس ستارگان درآب سیاه می‌نگریست . جاوه پیوسته روح سرگردانی‌بود که از حدت و خشونت وشعر انباشته بود.

یکسال دیگر گذشت . روزی ، یا بهتر بگوئیم ، شبی که‌بااعتماد خاطر به‌باغ خانهٔ پیشین خود، پا می‌نهاد ، ازاینکه بامردی روبـرو آمد ، بوحشت افتاد .

واومردی موخرمائی‌بودکه باسست حالی در چهارپایه‌ای زیر خیمهٔ گل تاب می‌خورد ووقتی که چشمش به‌گربه افتاد حرکتی نکرد، چیزی نگفت وهمچنان تاب‌خورد ، انگار وی‌را نمی‌دید . بااینهمه جاوه را می‌دید چه چشمهای آبیرنگ وی از چشمهای سبزرنگ‌جاوه جدا نمی‌شد . گربه در مقام دفاع برآمد اما به‌چه درد می‌خورد ؟مرد قصد حمله باو نداشت . جاوه دیوانه‌وار به‌اطراف خود نگریست.هیچ دامی در راهش نهاده نشده بود ، همه‌چیز بهمان حالتی بودکه در نخستین بازدید خود ازاین خانهٔ تهی دیده بود . دریچهٔ قلب خودرا بروی نوازش و تملق بست اما هیچ‌صدای نوازشگرانه‌ای برای برهم زدن خاموشی شب برنخاست، هیچ‌دست ملتسمی بسوی‌او دراز نشد انسان وگربه همچنان ، چشمهای سبز در چشمهای آبی ، بروی هم خیره شدند ، سپس ، ناگهان ، جاوه جستی زد وناپدید شد.

مدت چندین روز احساس رخوت و هیجانی درخود کرد ودر رؤیاهای آسمان ودریا بسر آورد . شبی که دیگر نتوانسته بود بر اضطراب خود تسلط یابد ، او، این‌گربه‌ماده‌ای که دلدادهٔ ستارگان و تنهائیها و باد بود ، اوکه پیوسته انسانها راخوار شمرده بود، بشوق مرد موخرمائی به‌باغ بازگشت . راه‌سفید در زیر انوار ماه اوت سفیدتر می‌نمود . در هر سمت کوره‌راه درختان انجیر و بادام رسته بود. پشت این درختها ، مزارع گندم درویده ، درختان‌لیموی پر از میوه‌های عطرآگین ، شاخه‌های رز ودرختان تیره‌رنگ زیتون‌بشکل لکه‌های بی‌نظم وترتیب وریزودرشت پراکنده بود . شب خوشی بودو نسیم ازدریا می‌آمد . جاوه ، آزمندانه ، آن را استنشاق می‌کرد وبا ماه‌که سایه‌اش را درازتر می‌نمود ، ببازی می‌پرداخت ودر ظلمت انبوه که از ستارگان بسیار نزدیک انباشته بود، پاهای مخملی‌اش را ازنظر دور نمی‌داشت .

باغ چون‌گوشهٔ خلوت تهی بود ، جاوه‌که به پشت‌گیاهها پناه برده بود ، باچشمهای خود بجستجوی مردموخرمائی پرداخت. بهمان اندازه‌که کنجکاوی داشت نگران ودلواپس بود: مرد موخرمائی را ندید . اما در زیر چفته، چشمش به‌چیز درازی افتادکه‌پرتوی عجیب و فلزی داشت و زیر مهتاب برق می‌زد.

لحظهٔ درازی بآن نگریست ، سپس ، باحزم و احتیاط نزدیک شد . یک‌دانه ماهی بود ... ماهی تازه‌ای‌که ازآن دریا ، ازآن‌دریائی که وی ازدور تماشا کرده بود ، بیرون آورده شده بود . درایام گذشته ، وقتی‌که بسیار خردسال بود، درهمین خانه ، ازاین غذا چشیده بود . اغلب ، ماهیگیران ، روی سرشان ، سبدهائی پراز این حیوانهای سیمگون می‌آوردند که آبی بدبو ازآن فرو می‌ریخت ،

آبی که ازبس تلخ بود، نمی‌شد زبان زد . ماهیگیر بانگ برمی‌داشت و زنی گوشتالود که هرگز از آشپزخانه بیرون نمی‌آمد ، دستهایش را به‌پیش‌بند راه‌راهش پاك می‌کرد و به‌سوی زاه‌سفید می‌آمد .خنده کنان با ماهیگیر به‌مباحثه می‌پرداخت و بهترین ماهیها را انتخاب می‌کرد . ازدور ، صدائی فریاد می‌زد : «یك‌دانه ازآن خرده‌هاش‌را برای جاوه بگذار !»

چندین سال ازآن روزها می گذشت اما جاوه مزهٔ این حیوانها راکه ازگوشتشان خوشش می‌آمد، بیادداشت . بطرزی ظریف‌وشایسته ماهی را میان پنجه‌هایش گرفت و بالقمه‌های ریز وشهوت آلودی شروع به‌خوردن آن کرد . هیچگونه حذری نداشت وحال‌آنکه‌هرگز غذائی را که بکوشش خود بچنگ نیاورده بود ، نمی‌پذیرفت.

فردای آنروز ، بازهم آمد . ماهی دیگری درانتظار وی بود. و روز سوم ماهی دیگری وروز چهارم نیز ماهی دیگر می‌یافت . یك‌هفته پس ازآن ، مرد موخرمائی نیز آنجا بود.

جاوه ترسی نداشت اما ناگهان خودرا پریشان یافت و دررفت. وقتی‌که فردای آن روز بازگشت ، مرد موخرمائی ماهی را دردست خود گرفته بود . خاموش و زبان بسته ماهی را باو عرضه داشت . جاوه بااحتیاط پیش رفت. وپیش‌ازآنکه‌دستش به‌ماهی برسد ، «میو» دامنه‌داری کرد ، میو چنان عمیقی‌که از لحن‌خود به رعشه افتاد . پی‌بردکه براه نیستی ونابودی قدم نهاده است .



مرد موخرمائی ، سراسر فصل تابستان ، ازاین شب تاآن شب، زیر خیمه گل بانتظار او نشست . در نخستین سرماهای پائیز ، وقتی که باغ برنگ قهوه‌ای وزرین دلنشینی درآمد ، زیر آسمان خشن‌و یکسان و بی‌لبخند ، درخانه را به‌عنوان دعوت خاموشانه‌ای نیمه‌باز گذاشت . جاوه قضیه را دریافت وبملایمت قدم بدرون نهاد . در ابتداء کمی نگران و آشفته‌خاطر بود اما ، باطمینان خاطر، رفت و خودرا بزانوهای او مالید .

زمستان سررسید و او بازدیدهای خودرا ازسر گرفت . مرد موخرمائی جلو آتش هیزم نشسته بود و مشغول کتاب خواندن بود یا هیچ‌کاری صورت نمی‌داد . جاوه زیرپای او جلو آتش، دراز می‌شد وهردو ، درحین تماشای شعله‌های خاموش ، بیحرکت ، در رؤیاهای خودشان فرو می‌رفتند . گاه‌بگاه ، جاوه نگاه خویش را بسوی او می‌دوخت .

مرد موخرمائی دستهای‌کشیده و نرمی داشت وگاهی بسوی گربهٔ ماده خم می‌شد واین دستها را برپشت عصبی او، برشکم نیمگرم

و پرضربان او بگردش درمی‌آورد ودر اثنای این‌کار ، سخنانی باو می گفت که چون هوای کوهستان سبك بود . آنگاه ، جاوه‌چشمهایش را می‌بست و دستخوش تشنجی شهوت‌آلود می‌شد . چنگالهای خودرا می‌دزدید و احساس می کرد که‌گلویش از الحان شیرینی پرمی‌شود .
و بدینسان بود که جاوه با پرستش آشنا شد.
گاهی مردموخرمائی عده‌ای مهمان‌داشت . ودرآن‌گونه روزها خانه پراز رقص و خنده و مشروب بود .آنوقت ، جاوه در باغ‌پنهان می‌شد ، بی‌آنکه‌حرکت کند ، ساعتها ،گوش بزنگ ، درانتظارمی‌ماند، درکمین همهٔ صداها می‌نشست و همهٔ بخارها را استشمام می کرد. از نهانخانه خود آهنگ پر زیروبم یا رخوت‌آلود گراموفون ، گفتگو های آشفته‌ای راکه ناگهان‌بریده می‌شد، صداهائی راکه مثل‌جگنهای سبز درزیر تندباد های بهاری صفیر می‌زد ، ترانه‌هائی راکه رشته‌آن به قهقهه‌ای پاره می‌شد ، صدای بهم خوردن گیلاسها ، صدای کبریت زدنها و گذشته ازهمه این چیزها صدای ترشمزهٔ مرد موخرمائی را می‌شنفت .
وقتی که همهٔ مهمانان ، چه زن و چه‌مرد ، براه می‌افتادند ، ووقتی که جاوه ازدور ، باآن چشم حسود وتحقیرآلود خود آنان‌را بدرقه می کرد و دور شدنشان را می‌دید ، پای به‌خانه می‌نهادوبی‌آنکه عتاب وخطابی داشته باشد ، آرام‌آرام به‌جستجوی او می‌رفت .
واو درانتظار جاوه بود. چراغها را خاموش کرده بود وجاوه سر سوزان ودرخشان سیگار وی‌را می‌دید که چون چشمی درتاریکی برق می‌زد . هوای سالون کثافت توصیف‌ناپذیری داشت و گاهی از پنجره‌ای که مرد موخرمائی گشوده بود، هوای گزندهٔ سپیده دم‌سربی رنگ بدرون می‌آمد .
گربه به‌مرد نزدیك می‌شد . مرد لبخند می‌زد ، لبخندی بزرگ و حزن‌آلود که چون شبهای مهتاب بسیار روشن که نیمرخ سایه‌ها را بخشونت آشکار می‌دارد ، کمی خشن بود . مرد سربهوائی بود. جاوه برای این اورا دوست می‌داشت که بنظرش موجودی دور از حقیقت و وهم‌آلود می‌آمد واو جاوه را باین سبب دوست می‌داشت که دروجود وی مخلوقی می‌یافت که برای تنهائیهای بزرگ ساخته شده بود و نیرومندتر از او بود . وچون درمی‌یافت که او نزدیك می‌شود ، برای رستن‌ازاضطراب مرگباری که داشت ، حرکتی بخود می‌داد ، دیگر وحشتی از مصاحبت خود وتنزل وانحطاطی‌ازمصاحبت دیگران احساس نمی‌کرد . بانفرت به اشیاء خودمانی لبخند می‌زد و دست لرزان و خسته‌خودرا که بوی توتون و عرق وزن می‌دادبسوی او دراز می کرد .



شبی بدیدن دریارفتند .جاوه بی‌ترس وبیم درپی اوروان بود. درتاریکی جستهای بی‌معنی می‌زدوناگهان، انگار برای تفکر وتامل، توقف می‌کرد یااینکه چشمهای خودرا نیمه‌کاره می‌بست و باستنشاق نسیم می‌پرداخت . از راههای پوشیده ازگیاهان عطرآگین می‌رفتند و از بیشه‌های کاج‌ودرخت لیمومی گذشتند . عاقبت به‌زمین‌سنگلاخی رسیدندکه شیبی تنـد داشت . همهمهٔ سخت وگرفته‌ای‌که از تموج دامنه‌دار باد اثری درآن نبود اماآهنگی یك‌نواخت داشت، از پائین برمی‌خاست . این‌همهمه همهمه‌ای پراز تلقین‌ها ورعشه‌های‌آتشین‌بود. جاوه که درعین حال دستخوش هیجان وترس شده بود، برای‌آنکه گوش بدهد ، توقف کرد. مرد موخرمائی چندکلمه‌ای باوگفت واو درپی‌اش‌براه افتاد. چنین‌می‌پنداشت‌که غول پرهمهمه یك لحظه‌دیگر بسوی او حمله آورد. بااحتیاط پیش می‌رفت وآماده‌بودکه درنخستین برخورد درمقام حمله برآید وازجان خود بدفاع پردازد... امـا بتدریج که به‌آن هیاهوی عمیق نزدیك می‌شد، این صدا قدرت نفوذ بیشتری می‌یافت ودرعین یکسانی خود نوازش کننده‌تر می‌شد و ناگهان، چون به‌کناردریا رسیدند، جاوه دیگرترس وبیمی‌نداشت. هوای شور، نرمی‌شن، صدای آن موجود ناپیدا وجدوسرور مستی‌ـ آوری باو میداد، لذتی باومی‌دادکه امواج‌گرم وخمارآور خودرا در وجود او پخش میکرد. درکناردریا شروع بجست وخیزکرد، به‌تمدد اعصاب پرداخت ، ناخنهایش را درشن فرو برد. دستخوش جنون شیرین و جوانانه‌ای شده‌بود.

بشوق پرتوی‌که هیجان‌خودرا درآن‌منعکس یابد درتاریکی درجستجوی چشمان آبیرنگ برآمد اما مرد موخرمائی نگاه‌خود را به نیمرخ براق زورقی دوخته‌بود، که می‌گذشت، ودر روشنائی ستارگان، چشمهایش رنگ‌آبی شیشه‌ای ومرموز واثیری داشت.

هنگامی‌که بازگشتند ، سپیده ازافق سربرمی‌آورد، دریا و کوه درمیان بادی‌که از دریا می‌آمد، بهم‌آمیخت.



و درآن هنگام بودکه **او** سررسید،موجودی‌که‌اوهم‌چشمـ های سبزرنگ داشت ونفرتی دردل‌جاوه برانگیخت.

جاوه شبی ناگهان اورادید : بامرد موخرمائی سرگرم رقص بود مثل وی سفید ومواج بوداما قیافه‌اش دربسته نبود وصدایش ترشمزه نبود وبیشتر چون شیره‌ای‌که دردقایق گرم وسوزان ظهر از انجیرهای رسیده فرومی‌ریزد ، شیرین بود.

هنگامی‌که کسی درخانه‌بود ، جاوه هرگز قدم بدرون ننهاده بود اما‌آن شب بدرون رفت وزیرچهارپایه‌ای نشست وباسوء ظن وپرهیز ، قیافه‌های آن‌دو را یکی پس‌ازدیگری برانداز کرد، بخصوص قیافه آن زن چشم سبز را زیر نظر گرفت.

جاوه ازآن جنون یاالتهابی که این اشخاص را بهیجــان انداخته بود، سردرنمی‌آورد . بآهنگ موسیقی رخوت‌آور وفساد‌آلودی که‌گاهی بصورت ناله‌ای بود وگاهی نیز به‌صورت زوزه حیوانی دیوانه درمی‌آمد ، سرگرم رقص خشنی بودند. در میــان بخار عطرهای تهوع‌آور ، انوار شکسته‌ای که از بلور جامهامیجست، میان قهقهه‌های پرطنین وشکسته یا قهقهه‌هائی که از حنجره بیرون می‌آمد وپرمایه ودامنه دار بود، صدای مردها وزن‌ها پیچ وخم‌خود را بهم درمی‌آمیخت بی‌آنکه هیچگونه معنائی برای جــاوه داشته بــاشد.

ناگهان ، یکی جاوه را زیرچهارپایه‌اش دید وباانگشتی پر از وقاحت نشانش داده هرگاه زنی‌که اوهم چشم سبز داشت، درآنجا نبود، جاوه ، بی چون وچرا، می‌گریخت.

ــ نگاه کنید ، یك‌گربه !

ــ اوه! اوه! دوست شما عاشق‌گربه است!

ــ چرا نباشد ! ریشلیو Richelieu گربه را بسیاردوست میداشت.

ــو «کوپه» Coppée

ــ وویکتورهوگو ...

ــ گربه برای خود نقاشان بزرگی داشته.

ــ وشعرائی نیز داشته ... عده بیشماری ازشعراء ، بودلر، ادگارپو ، گوتیه شیفته‌گربه بودند.

ــ گربه ازدوستان زن‌جادوگراست بشرط‌آنکه‌زن‌جادوگر خود گربه مسخ یافته‌ای نباشد.

ــ قرون وسطی دشمن گربه‌بود.

ــ یونان هم که جز به الهه‌های گلگون وخــودفروش علاقه نداشت دشمن گربه‌بود.

ــ اما شرق مرموزکه چون نسل‌گربه، دوستدار فاجعــه وتاریکی است، گربه را عزیزداشت.

ــ برخی از اقوام وملل کهن فریفته گربه بوده‌اند. در مصــر .....

ـ آری، می‌دانم،گربه تجسمی ازالهه پاشت Pasht بود.

ـ در «تب» تعداد بی‌شماری گربه مومیائی بدست‌آمده.

ـ گربه حیوان کابوس است. حیوان نفرت‌آوری است.

ـ نه، گربه مخلوق رؤیا است ، نازنین و دوست‌داشتنی است.

ـ در هرحال ، دوست ما عاشق گربه است. وانگهی خودش هم کمی گربه‌صفت است.

ـ وحساس وفاسد .

ـ گربه‌اش رانگاه کنید ... چه چشم عمیقی دارد!حیوان عجیبی است ....

زوزه‌ای دردناك خانه را به‌ارتعاش آورد. مردی‌که این حرفها را زده‌بود، بسوی جاوه خم شده ودستی خشن وخودمانی روی او گذاشته بود. گربه بادرندگی شقاوت‌آلودی دندانهای‌خود را براین دست فرو برده‌بود.

ومرد که ازشدت درد وخشم دیوانه شده‌بود ، بالگد خشم‌آلودی به‌این حمله پاسخ دادکه‌جاوه رابه‌وسط سالون انداخت.جاوه که موهایش سیخ سیخ بود وقیافه تهدید باری بخودگرفته بود، ازجای برخاست . آماده حمله وتجاوز دیگری بود اما فرصت ومجال آن‌رانیافت. مرد موخرمائی بسوی آن دیگری جسته بود وهردو، که دیوانه‌وار گریبان هم راگرفته بودند، ناسزاگویان ونفس‌زنان بروی زمین افتاده بودند ویکدیگررا تکه و پاره میکردند. این‌دو مرد باهمان درندگی وخونخواری‌که گربه‌های سرگردان جنگلها یا کوهها در جریان شبهای عشق برای تصرف او بمنازعه می‌پرداختند، برسر جاوه در زد وخورد بودند.

جاوه‌باچشمهای خود بجستجوی زن‌چشم سبز پرداخت. وی بازوی خود را به‌بخاری یله داده‌بودولبخند می‌زد.مردمك‌چشمهایش فراخ گشته بود، لبهایش لرزان وآزمندانه نمناك بود. به‌چه‌دلیل تیره ومجهولی این زن چنان می‌پنداشت که این دومرد برسراو به‌منازعه برخاسته‌اند ؟ جاوه که‌این مسرت خاطر رامی‌شناخت وهر بارکه گربه‌های نر برای تصاحب اوهمدیگر رامی‌کشتند، به‌چنین چیزی دردل خود پی برده‌بود، زن سبز چشم را دید که‌ازآن سر مست‌شده‌است.

آنگــاه خویشتن را آزرده و بیکس یافت. بیك‌جست از پنجره گذشت ودرشب تاریك گم‌شد.

وقتی که مرد موخرمائی بازنی که درمنازعه حضورداشت تنها ماند به‌چشمهای اونگریست ومشاهده کرد که بپاس این چشمها بمنازعه برنخاسته بوده است... منازعه او بپاس چشمهای دیگری بوده اما نمی‌توانست بگوید که این چشمها کدام بوده است چه مغزش را غباری مه‌آلود فرا گرفته بود واو در دنیای انعکاسها می‌زیست ، آنجا که توهم وخیال ارزش داشت.

زن نزدیك شد. مرد موخرمائی هردو دستش را بـــردوش وبرعریان وبی‌معنای اوتکیه داد وباحالتی خسته ، باتنفری که چیزـ های بسیار سهل وصول ببار می‌آورد، اورا راند.

***

جاوه به‌کوه پناه برد. درمیان جلال وشوکت‌قله‌ها، نقش راههای پرستاره‌ای را برخاطر خود رقم زد که می‌بایست اورابسوی مرد موخرمائی ببرد. امادرآن نقطه دور دست که تصویر او درفضای بیکران انعکاس یافته‌بود، دیگر جز به‌پاره‌هائی ازسایه دست وپا بریده اوبرنمی‌خورد . کوشش داشت که شکل گمشده را ، بنیروی پاره‌های خاطره‌ها ازنو بسازد چنانکه گوئی خاتم گرانبهائی استاما چیزهائی که برای پیوستن این قطعه‌ها ضرورت داشت، کم‌بود ... این چیزهابراثر تصویر نیمه‌روشن زنی که به‌بخاری تکیه‌داده‌بودنابود شده یا در پرده مانده‌بود.

چنــدین روز در میــان هــوای نیم گرم و عطر هــای تابستان سرگردان ماند ... شامگاهان درکنار پرتگاهی درازمیشد، سرش را روی پنجه‌های جلوش می گذاشت وخشك وکشیده مثــل ابوالهول به‌تماشای ستارگان می‌پرداخت.

شبی « میو» خودمانی ودامنه‌دار وگرفته‌ای بگوشش آمد که آهنگ موزون شهوت درآن مرتعش بود. گربه نری باآنسونزدیك می‌شد که کمرش ازتب ماه ژوئن آتش گرفته بود. گربه‌ای حادثه‌جو بود که ازچشمهایش فساد می‌ریخت وموی زبروانبوهی داشت که‌براثر سرگردانیها درراههای دورافتاده سیخ سیخ شده‌بود. باداورا بسوی جاوه ره نموده بود.واکنون که‌دستخوش‌شکنجه تمنی‌بود،آرام‌آرام بسوی اومیخزید ومیومیواش وقار وعمق بیشتری پیدا میکرد.

جاوه آرام ماند....

***

پس‌ازآن ، بیدرنگ احساس ضعف وکوفتگی کرد... درآن بخار شامگاهی، خستگی بی‌اندازه‌ای چون‌مه بلندیها دراونفوذمییافت. پیر شده بود. عشق شدید وتازه‌اش باآن رفیق شبح‌مانندیکشبه‌اش

احتیاج بیکرانی به‌محبت دردل اوببار آورده بود. نوازش‌های‌دیگری روح وی را می‌نواخت. چشمهایش درجستجوی شکل سیال وسفید بودکه حرکتهائی ابهام‌آلود داشت وصدائی ترشمزه ونافذ وبیرنگ ازگلویش برمی‌خاست. صداگاهی صورتی بخود می‌گرفت واین صورت دوچشم اسرارآمیز می‌یافت‌که رمز دقیق ولطیفی درآن وجود داشت وانسان میتوانست بی‌ترس وبیم بآن امیدوار باشد، چشمه‌آب حیات ازاین چشمها روان‌بود، چشمه‌ای زیرزمینی ، منبعی ازعصیر مرموزکه انتظار واضطراب وامید وتعجب را مایه میداد ودرسطح خود رگهای ناپیدائی داشت‌که چون منافذی بی‌شمار به‌سوی یك «شحم» شیردار بازمی‌شد.

جاوه خویشتن را بنیروی خاطره دلداری میداد بی‌آنکه بداند چه چیزی را بیاد می‌آورد، بی‌آنکه بداند ازچه چیزی رنج میبرد. برای او غم غربت نامی نداشت، چیزی نبودکه بتوان‌حواشی آن را تعیین کرد: غم غربت برای اوتنها دردی سوزان اماتیره ومجهول بود ، مثل زمانی‌که خاری درچنگالهای نیرومند وحساس وی فرو میشد ودردواضطرابی آتشین باومیداد. برای اوغم‌غربت، همین بود، سوزشی ، ضربتی ، مرارتی بودکه اززندانی‌شدن داشت. واین درد بمرور زمان تسکین نمی‌یافت. برعکس، شدت می‌گرفت و مثل رودخانه‌ای‌که دربلندیها پدید آمده‌است، حجم بیشتری پیدا می‌کرد و فراموشی هرگز نمی‌توانست جلو جریان آن را بگیرد.

روزی که هنگام بی‌مقصد راه می‌پیمود به‌چشمه‌ای نزدیك شد. التهاب دوگانه غم‌غربت وکمردردناکش اورابه‌آن سو کشانده بود. با حرص وولع ، در آن سپیده‌دم سربی‌رنگ، جرعه‌ای ازآن آب‌سرد خورد . ناگهان دراین دریاچه‌کم وسعت دوچشم سبزرنگ دید، همانند چشمهای آن زن باندام مواج‌که درگذشته شناخته‌بودو این تمنـای جگـر خراش در او بیدار شد که آن چشم‌ها را دوباره ببیند وشاهد اضمحلال شهوت آلودشان درچشمهای آبیرنگی باشد که راه بهرتصویر دیگری بسته‌بود.

بسوی دشت پائین رفت. خورشیدکه تازه برستیغها تافته بود، نوری چون عنبر پخش می‌کرد وگنبد آسمان چون‌گونه‌ای اطلسی ، جلاء گلی‌رنگی بخود می‌گرفت.

جاوه می‌دانست‌که مرد موخرمائی باید دراین ساعت کنارزن سبز چشم باشد. واین زن را می‌دیدکه شاید درلباسی سفید رنگ، شبیه ابری‌که بشاخه‌های درختی گرفته باشد، به‌بازوی او تکیـه داده است. هوا شفاف بود. دردوردست، دریاکه صدای‌دیوی به‌زنجیر



افتاده راداشت، گسترش می‌یافت. شاید بانوای یکسان خود برای رؤیای زورقی لالائی می‌خواند. شاید شن سرمای شب را درخود نگهداشته بود. شاید زن سبزچشم درکنار دریا، درآغوش مردمو خرمائی درازشده‌بود.

دسته‌های پرندگان ازکوهی بکوهی دیگر درپرواز بودند ودرآن اثناء که حنجره‌شان ازسرور وشادمانی روزآکنده‌بود، بی وقفه جیغ می‌زدند. شاید اکنون زن سبز چشم بروی مرد موخرمائی خم شده بود و دیوانه‌وار پیشانی اورانوازش میداد وباآن صدای سنگین گشتهٔ خود حرفهای بیهوده‌ای بگوش او زمزمه میکرد.

خنده ریزی قطره قطره ازچشمه‌ها فرو می‌ریخت، جویبارها با آن موسیقی خود بروی سنگها می‌جست وشبنم آبیرنگ بود.شاید. که آن زن...

اما وقتی که مرد موخرمائی رادید ،وی تنها بود. در انتظار اوبود.



اندکی پس ازآن ، مرد موخرمائی جاوه را دیدکه‌ازکوه پائین می‌آید. جاوه تنهانبود. بچه‌گربه‌ای خسته ودرمانده وبینوا همراهش بودکه میومیو می‌کرد وبسختی خودرا روی‌پنجه‌های ناتوانش نگه‌میداشت. این بچه‌گربه بینوا به‌جاوه شباهت‌داشت اما از مناعت جاوه ، از نیروی‌جاوه واز لطف وظرافت جاوه اثری دراونبود. محصول بینوای عشقی واپس مانده وبی‌حرارت وبی‌توهم بود.

جاوه اورا باخود آورده بود زیراکه این بچه‌گربه آن‌قدر ضعیف بودکه‌جاوه نمی‌توانست اوراهم مثل بچه‌های دیگرش رها کند. .. واکنون آنقدر پیر شده‌بودکه دیگر نمیتوانست معاش خود واو رافراهم آورد. باالتماس وتضرع خاموشی اورا به‌مرد موخرمائی عرضه داشت. وی مطلب رادریافت وبی‌ملامت بچه‌گربه اندوهگین وآفت زده راپذیرفت.



گاهی به‌کنجکاوی به‌چشمهای اومی‌نگریست. این مردمکها مردمکهای جاوه نبود. زرد رنگ بود وخطوطی سیاهرنگ و خاکستری نما درآن دیده می‌شد. این چشمها سراسیمه ووحشی و هراسان بود انگار خوف مداوم روح بستوه آمده و معذبی را منعکس می‌داشت‌که آماده فراراست.

با اینهمه بهار گذشت. دراوایل تابستان جاوه دیدکه حوادث

شگرفی درخانه مرد موخرمائی رخ میدهد... چمدانهای خرد و درشت ورفت وآمد تب آلودی بچشم می‌خورد. پسر اورا درسبدی گذاشتند تاببینند درآنجا خوش است یانه. سبددیگری هم درآنجا بود ... این سبد برای که‌بود ؟ آیا برای اوبود ؟ آری، بیقین برای اوبود. غریزه‌اش باو می گفت که مرد موطلائی آماده عزیمت استو هردوشان ، اووپسرش ، راخواهد برد.

جاوه که پریشان خاطر شده‌بود ، بباغ رفت، بروی‌طوقه چاه جست ودرآب سیاه به‌عکس ماه نگریست. سپس بخانه‌برگشت ودرمقام جستجوی مرد موخرمائی برآمد. وی درگوشه‌ای نشسته بود وکتاب بازی روی زانوان خودداشت اما نمی‌خواند ... ازپنجره باز به‌شب پر زمزمه وسفید می‌نگریست. وزغی، تنها وگوشه نشین، درکنار مردابی هیاهو براه‌انداخته‌بود. پرنده شبانه‌ای گاه بگاه زوزه‌های تشنج‌آمیزی از حنجره خود درمی‌آورد. دسته‌ای ازپروانه های‌خاکستری رنگ شب جلو پنجره موج میزدند. هوا چرب بود ازدریامی‌آمد . جاوه باللذت آن را استنشاق می کرد ومرد موخرمائی هم آن را باحظ وافر استنشاق‌می‌کرد. پره‌های نازك بینی اوارتعاش شهوی داشت.

آیا دراندیشه شکل روشن زورقی بودکه درخلال شب راه می‌پیمود ؟ آیا درعالم رؤیا راهی را پیش‌گرفته بودکه به‌نقطه‌ای چون خود او اسرارآمیز میرفت؟ آیا درخیال آسمانهای دیگر ، سرزمینهای دیگر، آهنگ عجیب زبانهای دیگر بود ؟ مردی ازدیار دور دست بودکه درهرجا که‌بود، بیگانه‌بود.

جاوه چندین ساعت به‌تماشا وتجزیه وتحلیل اوپرداخت، کوشش بکار برد که به راز پیشانی اودست‌یابد ودرچشمهای او بکاوش پردازد. دوام واستمرار راز اورابیشتر ازهرزمان دیگری دوست می‌داشت .

فردای آنروز ، صبح بسیار زود ، همه‌کس درخانه ازجا برخاست. جاوه خنده خدمتگاران راکه‌برای تهیه وتدارك اسباب سفر در هیجان و جنب وجوش بودند، شنید. بازهم آن دوسبدرا دید. پسرش ، بی سرکشی وبی‌عصیان، دریکی ازاین سبدها خفته بود. جاوه به‌باغ رفت ومیو دور ودرازی ازسینه برآورد که‌همه‌آن را شنفتند اماهیچکس به‌معنی آن پی‌نبرد. سپس، بحالتی دردناك، کشان‌کشان بسوی کوهها گریخت.

هرگز دیگر قرار نبود برگردد. مردموخرمائی بانتظار او نشست، دادش‌زد، وکس بجستجوی او درآن‌حول وحوش‌فرستاد.

عزیمت خودرا به‌تاخیر انداخت ؛ شب وروز درخانه را بازگذاشت. نتیجه‌ای بدست نیامد. جاوه درقله‌های بلند، از شراب خلوتهای بزرگ سرمست می‌شد. درظرف چندروز مرد موخرمائی دریافت که او برنخواهد گشت وجاوه بازهم نیرومندتر ازاو خواهد بود. بااینهمه بپاس ثبات واستقامتی که‌وی درتصمیم خودداشت بیشتر باو علاقه یافت ... وبراه افتاد وبچه‌گربه رابا‌خودبرد.



پائیز آن سال، باد شدت دیوانه‌واری‌داشت.درختان قله‌هارا در زیر آسمانی‌که هنوز ملایم وروشن‌بود، پیش ازموعد بضرب تازیانه خود لخت‌کرد، پژمردگی واپسین گلها رابجلوانداخت، چمن‌ها راافسرد و درراهها که‌هنوز چون هیزمهای افروخته‌ای که حرارت تابستان را زنده نگه خواهد داشت، سوزان بود، گرد وخاک سفیدی بلندکرد.

خشکی‌کوتاهی‌فرارسیدکه باآفتاب خشن وهوای‌هوسبازی که ابرها رابسوی خود نمی‌کشید ، همراه بود . سرعت نبض رودخانه‌ها ، حتی درجهش جریان، تخفیف یافت وچشمه‌هاخاموش شد. سپس شبی، بخارهای انبوهی ازدریا برخاست که روی بیشه‌ها ماند وسپس بدست نسیم بی‌قرار افتاد وتوده وتیره شد تاآنجاکه نخستین طوفان براه‌افتاد.

جاوه درمیان حزن وماتم بیابانی یخزده، باستقبال آن شتافت.

مدت چندین روز آسمان درخشم بود، سپس شفق‌های آتشینی‌آمدکه به‌زبر جد پر نوشخند آسمان رنگ سرخی می‌داد. مهتابهای روشنی درپی این شفقها آمد.

جاوه شبها وروزها درکنار پرتگاهی زیست‌که ازآنجادریا رامیدید یا آرام آرام دربریدگیهای پیچاپیچ کوه پرسه زد چه‌اکنون بزودی خسته می‌شد.

اما همچنان به ایماء واشاره قله‌ها وستارگان وباد وفادار بود. جاوه همچنان مخلوق خلوتهای بزرگ و تنهائیها بود.



شبی‌که بسیار سردبود، وقتی‌که واپسین طلای خزان در زیر خاکستر فرومی‌شد، احساس کردکه تنش پیرشده وبرودت‌و انجماد درمان ناپذیری براو دست یافته‌است. نمیدانست‌که کوهستان براثر چه معجزه‌ای ناگهان دگرگون وروشن شده و جامه جوانی وبهاری بتن کرده است . جاوه درکوه نبود.

شش ماه داشت وروی شاخه‌ای تاب میخورد که برفراز راهی سفید ، دربرابر منظره‌ای اعجازآمیز ، آویخته بود ونخستین‌باربود که چشم وی باین منظره می‌افتاد . تنها هم نبود. مردی بی‌صورت پشت او رانوازش می‌داد وسراو رامیان دودست مواج وسیال خود گرفته بود.

این مرد با صدای ماه حرف میزد، شفاف بود وبی‌سایه‌بود... جاوه نمی‌دانست‌ازاین که این مرد، درآن زمان معین بسوی اوآمده است چگونه سپاسگزاری کند. وصدای این مردرا شنید که باو می‌گفت:

ــ سپاسگزارم که دوباره مرا پیداکردی!

جاوه بخود آمد . همه چیز تاریك بود، ازقرار معلوم بسیار دیر بود. آنگاه چشمهای خود راگشود تا نخستین ستارگان شامگاهی را ببیند . کمی لرزید وچند لحظه پس ازآن مرده‌بود.

ترجمه:عبداله توکل

باغستان سبز

نفس در سینه‌ام زنگی است ،بربام بلند هول میکوبد .
کسی در میزند ، باد است (می‌گویم بگوش هول خود) باد است،
غیر از باد
کس را با درخت دورکاری‌نیست!
کسی هرلحظه بر در میزند .
و من با هرنفس (هرکوفتن‌برطبل)میجویم بجان از تن رهائی را !
کسی آرامتر از پیش بر در میزندگوئی —
چو میخواهم بگویم باز با خود«باد ....»
شباهت مینشاند ضربهٔ آرام بردر را
درون ریزش باران .
و راهی میکند آوازهٔ آنرا
ز کوره راه گوش من
بباغستان چشم من .
و من در باغ سبز چشم خودآرام‌میگیرم ،
و شب آرام میگیرد ،
ودر آرام میگیرد .

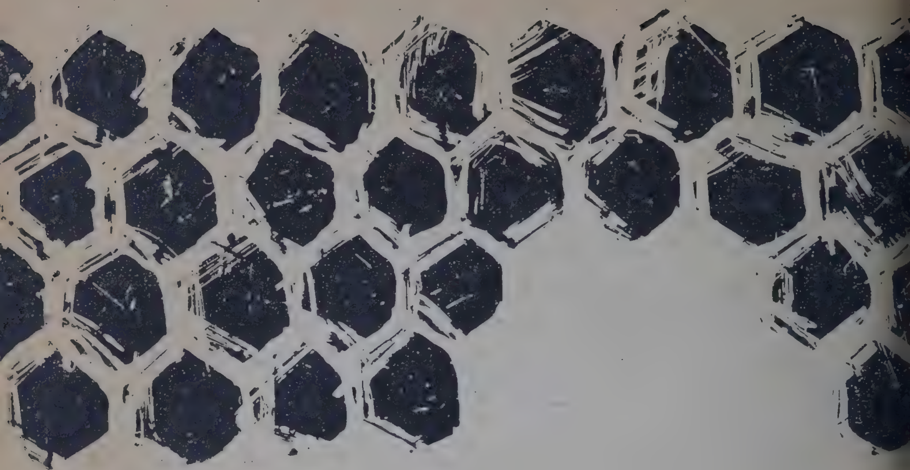
دهلی — ٤ آوریل ١٩٦٣



کندودار

از : یان دردا

ترجمه : کاظم انصاری



از بوته های گلهای شکفته‌ای که سه سمت باغ را احاطه کرده بود رایحه شیرین تابستانی برمیخاست و هوا را اشباع میکرد . سیل پایان ناپذیر زنبوران عسل از سوراخهای کندوهای رنگارنگ که در سمت آفتابی خانه قرارداشت بیرون میآمد و بشکل بادبزنی در فضا گسترده میشد و ازتمام جهان بسوی بوته های گل می‌شتافت . زنبوران عسل با شکمهای کوچکی که غبار زرد برآنهانشسته بود در مسیر های دایره شکل پیوسته‌ای بکندوهای خود که با ستاره و قلب و برگهای اقاقی علامت گزاری شده بود باز میگشتند .

هاولیك ، مدیر مدرسه ، که کلاه حصیری با لبه پهن بسرداشت در میان دسته متراکم زنبوران کنار بوته های گل ایستاده و چشمان سالخورده و دوربین‌خود را بکشتزارهای غرق درآفتاب پشت دهکده دوخته بود . جنبش و حرکتی راکه در مزارع گندم میدید با دروگری و خرمن کوبی ارتباطی نداشت : اسبها و خرمن کوبها بجانب دهکده میشتافتند و زنان دروگر در آنموقع یعنی پیش از ظهر از مزارع بطرف خانه های خود میدویدند . آهنگ آرام و عادی زندگی روستا که مدیر مدرسه از چهل سال پیش بآن آشنائی داشت مختل شده بود .

پیر مرد چندان متعجب نشد ، زیرا سه جوانی‌که در خانه خود پذیرفته بود روز پیش بوی گفته بودند که ظاهرا حادثه‌ای روی خواهد

داد : چند روز بود که اتومبیلهای خاکستری عجیبی در آن ناحیه باطراف میگشتند و اغلب بعلل اسرارآمیزی در سرچهارراهها توقف میکردند و رانندگان آنها پیاده میشدند و ببهانه تعمیر بموتور ها ورمیرفتند . این جوانان به مدیر مدرسه گفته بودند :

ــ اگر آنها متوجه شده باشند ... زمین زیرپای ما خوب داغ خواهد شد .

وتمام شب جعبه هاوجامه دانها را بجنگل برده و فقط یك جامه‌دان زرد کوچك را بجا گذاشته بودند . بامدادان تنها تلگرافچی به آنجا آمد و دورفیق دیگرش خود را در جنگل پنهان کردند .

اینك تلگرافچی که از کوشش و تقلای تب آلوده سرخ شده بود پشت کندوها نشسته خود را در میان کمندی میدید که هرلحظه احتمال کشیدن و بسته شدن آن میرفت . اما چاره ای نداشت ! مخابره بسیار بد انجام میگرفت . ازآن طرف پیوسته تلگراف میزدند .

«تکرار کن ، تکرارکن !»

پیشانی بلند آموزگار سالخورده که قطرات عرق برآن نشسته بود ناگهان چین خورد ، ازمیان جنگل ستون سربازان دشمن بیرون آمد و مزارع گندم درونشده را لگدمال کرد و بسوی دهکده رهسپار شد . این سربازان شکارچیان انسان بودند که گرچه با صید خود فاصله زیاد داشتند با اینحال منظره تهدید آوری را بوجود میآوردند . از خلال فریاد های دخترانی که از مزارع بسوی دهکده میدویدند این کلمات پیوسته آشکارتر بگوش میرسید .

ــ آلمانها ! آلمانها میآیند !

مدیر مدرسه زیر لب گفت :

«باید اقدام فوری بعمل آورد !»

و بسوی انبار پشت کندوها شتافت ، در راگشودو آهسته گفت

ــ خطر ! ازپشت خانه بطرف جنگل بدوید !

تلگرافچی بیدرنگ از کلبه بیرون آمد و شتابان گفت :

ــ اسبابها را جمع کنید ! من خواهم گریخت ...

لبخندی حاکی از بیقیدی و بی‌اعتنائی برلبانش نقش بسته بود ، بطرف بوته های توت فرنگی دوید و با چابکی و نرمی جوانان بآنسوی چپر پرید .

هاولیك بدرون کلبه رفت و روی میز کوچکی جامه دان زرد را با دستگاه فرستنده دید . شستی با پیچی روی میز محکم شده بود . پیر مرد پیچ را بازکرد وتمام وسائل را در جامه‌دان گذاشت و در آنرا بست . آنگاه دیواره عقب یکی از کندوها را برداشت و جامه‌دان را درآن مخفی کرد . با وجود تمام‌مخاطراتی که در پیش بود لبخند رضایت برلبش

نشست ، زیرا میدانست که مخفی گاه جامه‌دان بسیار مطمئن است . پس نگاه دقیقی باطراف انبار افکند تامبادا کوچکترین مدرکی بجا مانده باشد.
صدای سه تیر از نزدیکی انبار بگوش رسید . مدیر مدرسه ناگزیر بود براعصاب خود مسلطشود تادست وپای خودرا گم نکند وکار را باتمام برساند . دیواره عقب کندو را محکم کرد . لامپ چراغ دوره گرد را بازکرد ، سیم آنتن را بصورت کلافی پیچید و بی‌آنکه تارعنکبوتهای تنیده بگوشه دیوار را پاره کند آنرا پشت یکی از حماله های چوبی مخفی ساخت . از مدتی پیش فکر کرده بود که در صورت وقوع خطر چه باید بکند واینك تمام کارها را با چنان دقتی انجام داد که کوچکترین اثری بجا نماند .
اما احساس میکرد که چگونه قوایش رو بسستی میرود . در آنشبها که بیدار میماند و میاندیشید و بدون احساس ترس پیش بینی میکرد که چه حوادثی ممکن است روی دهد ، همیشه اطمینان داشت که با خونسردی و آرامش کامل از دشمن استقبال خواهد کرد . هنگامیکه آن سه جوان بتصور اینکه این دهکده دورافتاده مکان امنی برای اختفای آنهاست روی بام خانه بخواب راحت و عمیق میرفتند هاولیك بجای آنها در انبار ، پشت دستگاه بی‌سیم ، کشیك میداد . تنها می‌نشست و کتاب «تاریخ ملت چك» را ورق میزد و باروشن بینی مرد سالخورده ای که دیگر آفتاب عمرش روبخاموشی میگرائید ترازنامه زندگیش را تنظیم میکرد . خوب میدانست که وقتی این سه جوان را بخانه خود پذیرفت چه خطراتی گریبانگیرش شد . اگر دشمن تصادفا هنگام عبور از این ناحیه بدهکده میآمد چیزی راپیدا نمیکرد اما اگرناگهان با اطلاع دقیق یکراست بسوی خانه او میآمد دراینصورت هاولیك ناگزیر بود تا وقتی جان در بدن داشت مقاومت کند و رد پای آنها را بدشمن نشان ندهد . این فکر مانع آن شده بود که هاولیك علیرغم تمام دستور ها وبخشنامه ها وآگهی ها تفنگ خود را تحویل دهد و گاهگاه آنرا از پشت کندوها بیرون می کشید و آزمایش میکرد که آیا چشمهای فرتوتش هنوز قدرت نشانه‌گیری دارد یا نه ؟
اما بشنیدن صدای سه تیری که در نزدیکی کلبه برخاست وظاهرا فقط یك هدف میتوانست داشته باشد وضع بکلی عوض شد . وقتی هاولیك در کلبه را پشت خود بست متوجه شد که چگونه دستهایش میلرزد . هنگامیکه بسمت بوته های توت فرنگی ، بمکانی که فراری از روی چپر پریده بود میرفت ناگهان سالهای دراز عمرش برشانه های او سنگینی کرد. و درحالیکه شاخه های درختان را ازهم میگشود ، میکوشید خود را متقاعد سازد که صدای سه تیر فقط اخطاری بوده است و صدای تیراندازی وحشتناکی که گوشهای او آشکارا تشخیص داده تنها در درون او ودر

قلب نومید و ناراحتش طنین افکنده است .
در نیمه راه میان باغ و بیشه کوچکی از نهالهای صنوبر روی چمنی که بهنگام بهار علفهای زردرنگ روئیده بود جوانی که میخواست جان خود را نجات دهد برو افتاده و چهره‌اش در علفها پنهان بود . شکارچیان آدمیان مدتها دراین سمت چپر کمین کرده بودند تا راه فرار او را قطع کنند .
پیر مرد چشمها را بست . او بمنظره مرگ عادت داشت اما مرگی که بدهکده میآمد و بعنوان دوست بخانه سالخوردگانی که عمر خود را کرده بودند میرفت . اما امروز مرگ را برای نخستین بار بقیافه دشمن خون آشام میدید . وحشتی که بروی چیره گشت چنان او را فلج ساخت که تسلط بربدن خود را از دست داد . با انگشتهای متشنجش بشاخه ها چنگ زد تا از پا نیفتد .
اولین سربازانی که شتابان از انبار بطرف خانه آمدند او را روی زمین یافتند ، تکانش دادند وناگزیر شدند او را از شاخه ها که حتی در حال بیهوشی محکم نگهداشته بود جدا نمایند . موفقیتشان در خونریزی آنانرا هاروخشمگین ساخته بود و یکی بدنبال دیگری بگوش فرمانده خود فریاد میکشیدند که جوان تیر خورده حتما ازاین خانه بیرون آمده بود وباید این خانه را فورا آتش زد . سربازان خونخوار با تفنگهای آماده برای تیراندازی دوش بدوش هم در دائره تنگی دراطراف خانه ایستاده بودند . پیرمرد فرتوت زیر ضربات قنداقهای تفنگ خاموش روی زمین باغ زانو زده بود و سربازان اس اس تمام اثاثه خانه‌اش را می‌شکستند و زیر ورو میکردند . متوجه شده بودند که در دهکده هیچکس نبود که بتواند مسلحانه در برابرشان مقاومت کند و آتش خشم آنان شعله‌ور شده بود . آنوقت سیم آنتن را درمیان شاخه های درختان گلابی کشف کردند . سیم آنتن بد مخفی نشده بود ، دورشاخه ای در میان برگهای سبز می‌پیچید و ازپائین بهیچوجه دیده نمیشد اما استتار محل اتصال آن با بام انبار امکان پذیر نبود . تمام سربازان بطرف انبار هجوم آوردند ودرجستجوی فرستنده بیکدیگر سبقت گرفتند . اما همینکه درانبار را گشودند مبهوت و پریشان بجای خود میخکوب شدند . درانبار جز چند کندوی کهنه و شانه های عسل شکسته و مقداری وسائل کندو داری که روی میز قرار داشت چیز دیگری نبود .
فرمانده دسته بسوی هاولیك دوید ، پس‌گردنش را گرفت ، روی پای ضعیفش قرارداد فریاد کشید که باید بیدرنگ نهانگاه فرستنده را نشان دهد . میگفت که انکار سودی ندارد زیرا آنها بخوبی اطلاع دارند که فرستنده غیرقانونی دراین کلبه لعنتی است و چنانچه او از نشان دادن محل فرستنده امتناع ورزد در ظرف پنج دقیقه تمام خانه در میان شعله‌های

آتش خواهد سوخت و صلاح او درآنست که حقیقت را بدون لحظه‌ای تاخیر بگوید . پیرمرد آهسته چشمهای آبی و بیفروغش را گشود . از فراز شانه افسر آلمانی دهکده خود را میدید . چشمش به برگهای اقاقی فراز بام خانه افتاد که از زیر آنها تاریخها و صلیبهای ساخته شده از آجر بوی درود میگفت ، درختان گلابی را در کنار انبار که برای آموختن پرورش میوه بهمسایگانش با زحمت و شکیبائی بدست خود پیوند زده بود مشاهده کرد ، زنبوران خود را دید که با هیجان میان بوته های گل و کندوها درپرواز بودند . بازگشت شعورش بآنچه درسراسر عمر برای او عزیز وگرامی بود آرامش ومتانت خلل ناپذیری راکه در شبهای بیداری درباره آن اندیشیده بود بوی می‌بخشید . **هرعمل مسالمت آمیزش،ازپیوند** درختان گلابی وپرورش زنبوران عسل تا کارکردن درباغ ، اینك بطرز عجیبی با آخرین عملی که میبایست انجام دهد ارتباط متقابل داشت . چون زندگی صلح آمیز را دوست داشت نمیتوانست جز پیکار با آلمانها که صلح وآرامش کشورش را بهم زده بودند کاردیگری انجام دهد .

با لحن ملایمی گفت :

ـ فریاد نکشید ! من بشما چیزی نخواهم گفت .

فرمانده دسته که مفهوم این جمله را درك نکرده بود و میپنداشت که پیر مرد بیمناك شده و میخواهد مخفی‌گاه فرستنده را نشان دهد فریاد برآورد :

ـ مترجم ! مترجم !

اما وقتی مترجم بزبان شکسته چکی که خاص آلمانهای سودت‌است خواست پیر مرد را متقاعد نماید او فقط سررا حرکت داد . آنوقت فرمانده دسته که در آتش غضب میسوخت پیر مرد را کنار زد و تفنگ یکی از سربازانش را گرفت و با خشم و هاری فوق‌العاده بمیان کندوها خالی‌کرد و فریاد کشید :

ـ آتش ، آتش !

سربازان به پیروی از وی کندوها را تیرباران کردند . صبر نکردند که کندوها را یکی یکی بگشایند و درون آنها را بازرسی کنند بلکه آنها را درهم شکستند ورویهم ریختند . کندوها بسان مردمی که ضربت مهلکی بآنان وارد شده باشد روی زمین میافتاد . از شانه‌های شکسته آنها عسل غلیظ روی زنبوران و خانه‌های شکسته آنها جاری میشد .

زنبوران که دراثر تیراندازی و شکسته شدن کندوها رمیده بودند بسرعت از سوراخ کندوهای شکسته خارج میشدند ، بیمزده باطراف‌پراکنده میگشتند ، بصورت دسته های صدتائی و هزارتائی و ده هزار تائی برفراز باغ پرواز میکردند و بهرچه سر راهشان بود حمله‌ور میشدند . افراد

اس آس در اثر وز وز عصب خراش آنها که پیوسته فزونی میگرفت دست وپای خودرا گم کردند، بیهوده میکوشیدند این حشرات را از خود دور کنند ، دستهارا در هوا تکان میدادند و سرانجام پا بفرار گذاشتند. فرمانده که از نیش زنبوران در امان نبود فریاد میکشید و دستور های پیاپی میداد اما هیچکس از او اطاعت نمیکرد . فرمانده دشنام میداد و تهدید میکرد که فراریان را تیرباران خواهد کرد . عاقبت موفق‌شد افراد خود را دوباره جمع کند . دوباره از فاصله زیادی باغ‌را که اینك برفراز آن ابر تهدید آوری از زنبوران آویخته بود و گاهی فرود میآمد وزمانی بالا میرفت احاطه کردند . زنبوران مانند ابر تگرگ باری میغریدند واز یك سوی باغ بسوی دیگران پرواز میکردند و دسته های کوچکی از آنها که آماده نیش زدن بود بهرسو حمله میبردند .

مدیر مدرسه در باغ مقابل کندوهای ویران شده خود زانو زده بود . با دستهای لرزان شانه‌های عسل مچاله شده را نوازش میداد ومانند کودکی میگریست . زنبورها که وحشترده باطراف پرواز میکردند روی موهای سروریش وسینه ودستهای او می‌نشستند . دسته‌ای که پیرامون او میگشت پیوسته متراکمتر میشد ، گوئی در وجود او پناهگاهی میجست ، پنداشتی در نزدیکی او آرامش می‌یافت ، هردم زنبوران بیشتری روی بدنش می‌نشستند . دیگر جای خالی وجود نداشت .

دستهایش از شهد عسل چسبناك واز شدت دردووحشت کرخ و بیحس شده بود . با اینحال توانست ملکه زنبوران را در تکه‌های شانه‌های شکسته پیدا کند . ملکه زنبوران ظاهرا بیحس شده بود و قدرت پرواز نداشت پیر مرد با احتیاط آنرا برنوك انگشت سبابه خود گذاشت وباصدای لرزان و گریانی گفت :

ـ آنها ... اینطورند ! .... حتی زنبوران را ... میکشند ...

فرمانده دسته ومترجم گریخته وپشت دیوار خانه هاولیك پناه برده بودند واز آنجا فریاد میکشیدند که او توقیف است وبالاخره باید حماقت را کنار بگذارد و فورا از باغ خارج شود و خودرا تسلیم کند و گرنه بسمت‌او تیراندازی میکنند. اما آموزگار پیر سخنانشان‌را نمی‌شنید. پس‌از آنکه مترجم برای سومین بار دستور را تکرار کرد فرمانده دسته تفنگی را بدست گرفت ـ این یکی از آن تفنگها بود که با آن کندوهارا شکسته بودند وقنداق آن هنوز از شهد عسل چسبناك بود ـ وقنداق آنرا بشانه گذاشت و نشان گرفت و آتش کرد . پیر مرد کوچك اندام بیصدا بر زمین غلتید .

اما در حال احتضار ، همچنانکه روی علفها میان شانه‌های شکسته دراز میکشید ، دستش را با ملکه زنبوران که برنوك انگشت سبابه آن نشسته بود با احتیاط وملاطفت فوق‌العاده‌ای بجانب صورت برد . **پایان**

مطالعه در داستانهای عامیانه ایرانی

محمد جعفرمحجوب

شك نیست که مهمترین منبع خلق و انشاءاین‌داستان‌هاقوهٔ تخیل دانستانسرایان است . با اینهمه ، از تخیل صرف کاری‌بر نمی آید . باید «چیزی» در دسترس قصه خوان‌باشد تااز آن چیزها بسازد وواقعه‌ها پدید آورد . این مادهٔ اولیه را وی از منابع گوناگون بدست آورده قوام مـی بخشد و بر حسب مقتضیات اجتماعی عصر و زمان خویش آنها را می آراید .

ریشهٔ بسیاری از حوادث داستانـــهای عامیانه را در قصه های دینی ، اخبار و احادیث مربوط به آفرینش جهان و ترجمهٔ





پیامبران سلف ، حوادث صدر اسلام‌ونظایر آن می‌توان یافت . مثلا عمربن امیهٔ ضمری عیار معروف . وی یکی از کسانی است که درآغاز بعثت رسول اکرم به حبشه‌مهاجرت کرد و حامل پیام پیغمبر به نجاشـــی فرمانروای حبشه بود . ازین گذشته وی در غالب غزوه‌های رسول اکرم شرکـت داشت و حتی یکبار در دوران اقامـــت حضرت رسول در مدینه بدو ماموریت‌داده شد که به مکه برود و کسی را به قتـل برساند .

رفته رفته هاله‌ای از افسانه اطراف این مرد را که از صحابهٔ رسول و مردی‌شجاع و پرطاقت بود فرا گرفت و او را درلباس عیاران و شاطران آورد .

منابع و مآخذ
داستانهای عامیانه

خود حمزة‌بن عبدالمطلب ، حضرت شاه مردان و یاران او از قبیل مالك اشتر و ابوالمحجن و دیگران نیز مردانی واقعی بوده و در جنگها شجاعت و جلادت بسیار از ایشان به ظهور رسیده است ؛ سرانجام مردمی که‌به چشم تحسین در آنها مـی دیدند ، ایشان را وارد قلمرو افسانه کرده وبدین ترتیب علاوه بر شخصیت واقعـی تاریخی شخصیتی افسانه یی نیز بدان ها بخشیده‌اند .

بسیاری از وقایع تاریخی ، مانند قیام مختار و مسیب‌بن قعقاع خزاعی ، خـروج ابومسلم خراسانی ، یورشهای تیمور لنگ و نظایر آن‌ها نیز هستهٔ مرکزی و مایـهٔ اصلی افسانه ها را تشکیل داده است .

وقایع فرعی داستانهای عامیانه نیـز غالباً از کتابهائی که جنبهٔ افسانه ندارند منبعث می شود . گرشاسپ پهلوان‌معروف ایرانی ، فیروز شاه ، قهرمان داراب‌نامه، و سلیم جواهری و سندباد بحری ، هریك در سفرهای خود عجایب فراوان می‌بینند و در جزایری دور افتاده مانند «زیرباد هند » (جزایر اقیانوسیه) واقصی نقاط جهان آن روزی مانند اندلس و خاك‌بربر وافریقیه (کشورهای شمال افریقا) بـا نوادری روبرو میشوند که پیش از آن در کتابهای مسالك و ممالك و عجایـب ـ المخلوقات و نظایر آنها از آن سخن در میان آمده است . قصهٔ دوالپا و سیمرغ‌و رخ‌وگاوبحری وگوهرشبچراغ ومانندآنها پیش از آنکه وارد افسانه ها شود وفصلی از آن را آرایش دهد در کتابهای‌جهان گردان ثبت شده بوده‌است .

علاوه بر این افسانه های حماسی و غیر حماسی ملی و باستانی ، داستان های‌مکر زنان ، شرح آداب و رسوم عامیانهٔ مردم در زمانها و مکانهای مختلف ، قواعد و رسوم و مقررات مملکتی ، قوانین کشور ـ داری و لشکرکشی و مراسم آراستـــن بارگاهها ، آداب و عادات جوانمردان‌و فتیان ، کتابها و رسائل علوم غریبه‌ازقبیل سحر و جفر و رمل و کیمیا و لیمیا و سیمیاتمام‌در زمرهٔ مآخذ داستانهای عامیانه در شمار است .

مندرجات اینگونه کتابها و رسائل بـا شاخ و برگهایی که برای داستانسرایی دربایست است آراسته می شده و در داستان‌ های عامیانه راه می یافته است .

ازین گذشته ، هرداستان عامیانه،منبعی برای انشاء داستان بعدی است و حتـی داستانسرا گاهی تحریر قدیمتر یك قصه‌را گرفته داستان های آن را گسترش مـی دهد و حوادث و صحنه‌هایی ازداستانهای دیگر را در آن وارد میکند و تحریـــر «جدید» کتاب‌را پدید می آورد . گاه نیز یك کتاب مستقل ،برای افزودن حجم کتابی دیگر داخل آن می شود .

بسیاری از عجایبی که فیروز شاه در دارابنامه می بیند و طلسم هایی که مـی شکند ، همانهاست که قرنها پیش ازو در گرشاسپنامهٔ اسدی (و حتی شایـــد در گرشاسپنامهٔ منثور ابولمؤید بلخی) ذکـر شده بوده است و از کجا که آنها نیز از کتابهایی قدیمتر اقتباس نشده باشد !

فواید ونتایج مطالعه در داستانهای عامیانه

اگر نخواهیم داستانهای عامیانـه را قسمتی از ادبیات وسیع زبان فارسی بـه حساب آوریم (و حال آنکه مسلماً بعضی ازین داستانها و خاصه آنها که قدیمتراست

از نظر ادبی سخت گرانبهاست) باری بدون شك می توان آن ها را بخشی مهم از فرهنگ توده (فلکلور) در شمار آورد . در کشوری مانند ایران که مورخان سلف آن اعتنایی به شرح و توصیف زندگانی تودهٔ مردم نداشته‌اند این داستانها اهمیت بیشتری پیدا میکند و به صورت منبعی برای کسب اطلاع درباب زندگانـــی اجتماعی مردم ایران و آداب و عادات و رسوم و سنن ایشان در می آید .

در قلمرو ادب در برابر ادبیات هرملتی اعم از آثار منظوم و منثور ، یك ادبیات توده نیز وجود دارد . نگارنده در سلسله مقالاتی که تحت عنوان « سخنوری »در مجلهٔ سخن انتشار داد ، متعرض این نکته شده بود که در میان مردم شاعرانی وجود داشته‌اند که هریك برای تامین معاش به پیشه‌ای اشتغال داشته و در ساعتهای فراغ برای سخنوری شعر می سروده‌اند . نام این شاعران در هیچیك از تذکره‌ها نیامـــده است . اما دربین سخنوران و مردم ساده‌ای که ذوق شعر خواندن و شعر شنیدن دارند، بسیار مشهور و معروفند . در سایر رشته های ادب نیز چنین است. بسیاری شاعران و نویسندگان در میان مردم بوده‌اند که کار ایشان سرودن یا نوشتن داستانهای عامیانه بوده است و باید انصاف داد کـــه بعضی از آنها مردمی بسیار فصیح وگرم سخن و چیره زبان بوده‌اند .

بدین ترتیب به جرات تمام ، می توان در علم سبك شناسی ، در برابر سبك خواص به سبك عوام قائل شد و قبل از هرگونه تقسیم بندی سبکها نخست آنها را به‌این‌دو قسمت بزرگ و متمایز از یکدیگر تقسیم کرد .

امروز طلاب ادب ، و دانشجویان رشتهٔ ادبیات فارسی در بارهٔ سبك عوام تقریباً هیچ اطلاعی ندارند ، در حالیکه شایدتا پیش از اختراع و رونق یافتن وسایل جدید تفریح و وقت گذرانی ، اینگونه داستان های عامیانه کمتر از شاهکارهای درخشان ادبیات ایران خواننده نداشته است . حتی امروز نیز کتاب امیر ارسلان در جزء کثیرالانتشارترین کتابهای فارسی است و شاید در ردیف پنج کتابی باشد که ازلحاظ کثرت انتشار در درجهٔ اول قرار دارند.

طبیعی است که به چنین پدیدهٔ مهمی نمی توان بی اعتنا ماند . کتابهایی نظیر سمك عیار ، داراب نامه ، بختیار نامـــه ابومسلم نامه ، بهـــار دانش، ، هـــزار و یکشب ، آثاری نیست که بتوان در سبك شناسی از بیان سبك و بررسی مختصات لفظی و شیوهٔ بیان آنها چشم پوشید .

علاوه براین در بعضی از این داستانها فن داستانسرایی (تکنیك) نیز ماهرانه و استادانه‌است. داستان سمك عیار ، یك رمان کامل و تام‌و تمام است و در شیوهٔ داستان پردازی آن هیچ نقصی نمی توان دید.هیچ حرکت جزئی از نظر نویسنده پنهان نمی ماند . هیچ واقعه‌ای زیادی‌و بیهوده‌شرح داده نمی شود . هیچ مقدمه‌ای بی نتیجـــه بیان نمی شود . گاه از مطلبی که درآغاز داستان متعرض آن شده‌اند ، در پایان داستان نتیجه می‌گیرند !

این دقت نظر وباریك‌بینی‌داستانسرایان (که بدبختانه در قرنهای اخیر کمتـــر اثری از آن مشهود است) بسیار باارزش و قابل مطالعه است .

برای کسی که استعداد داستانسرایـــی داشته و ذوق و قریحهٔ خود را وقف‌اینکار کرده باشد ، مطالعهٔ داستانهای ایرانـــی بسیار مفید است و در بسیاری موارد می

تواند الهام بخش وی قرار گیرد ودریچه های ابتکار و حفظ خصائص «داستان‌ملی» را بر روی او بگشاید.

یکی دیگر از نتیجه های مطالعه در داستانهای عامیانه، به دست آوردن اطلاعاتی در زمینهٔ جامعه شناسی تاریخی ایران است. درین باب متاسفانه هیچ سندی از گذشته برای ما باقی نمانده‌است. تاریخهای ایرانی تقریباً متضمن هیچ اطلاعی نیست و اگربه تصادف مطلبی در آن آمده باشد، به صورت جملهٔ معترضه‌و بر سبیل استطراد است؛و صرف‌نظر از چیزهائی نظیر اشیاء بازمانده از قرون سلف و نقاشیها وبناها و نظایر آن، تنها کتابهائی که اطلاعاتی قابل ملاحظه درین راه بدست می دهد، همین داستانهای عامیانه است. داستانهای عامیانه اززندگی تودهٔ مردم سرچشمه می‌گیرد و به همین سبب با آن پیوندی ناگسستنی دارد.ازاین راه است که به آداب و رسوم مردم،طرز لباس پوشیدن و غذا خوردن و مهمانی و معاشرت کردن و نشست و خاست آن‌ها با یکدیگر، طرز تزیین خانه ها،آیین شهر سازی، وضع کوچه‌ها، رفتار و طبقات مختلف اجتماع با یکدیگر،ساختمان خانه های مردم فقیر یا اعیان، آداب ورود به خانه ها، لوازم جنگ وستیز، وسایل عیاری، طرز اردوکشی و آداب میدان داری، راه ورسم فرستادن و پذیرائی از سفیران و فرستادگان ونظایر آنها می توان پی برد. این عبارات قسمتی از شرح رفتن خردسب‌شیدوفرستادهٔ خورشید شاه به ماچین و نامه بردن‌وجواب آوردن اوست:

«خردسب‌شیدو .... همچنان می آمد، تابر در سرای شاه رسیدند. خردسب‌شیدو نگاه کرد، دری دید از ایوان به کیوان بر کشیده، و چفتی بر درسرای دید آویخته، و حلقه های سلیمانی زرین در آویخته ،و دکانهای فرعونی بسته،وحصیر های‌مصری در کشیده، ودرگاه سگزی‌و ترکی و گرجی و رومی وارمنی آراسته، تیرهای لام الف سردرهم به گوهرآراسته بداشته ...وبانك وخروش جهان در آشوب داشته.

«چون خردسب شیدو بر درسرای آمد، زنجیردار زنجیر در کشید، پرده‌دارپرده برداشت. سمك در پیش حاجبان دست خردسب شیدو بگرفت تا از پرده جای‌یکم و دوم و سوم و چهارم و پنجم وششم درگذشت، و چون به پرده‌های هفتم‌رسید، پرده‌دار طناب ابریشم در کشید، پردهٔ زنبوری در هوا رفت. بردست راست،پرده بردینار میخ زرین افکنده، میان سرای پدید آمد: چهار صد گام در چهارصدگام. از چهار گونه خشت در میان سرای افکنده، ودرهای بخشب وقلع محکم‌فرو گرفته، و چهل حجره در میان سرای گشاده، واز هر حجره‌ای پردهٔ زنبوری آویخته، وبر بالای هر حجره قفصی از عاج و آبنوس و صندل و خیزران آویخته ... و جملهٔ بارگاه به دیبا واطلس و زربفت آراسته،وغلامان قبا در بسته و بند قبا تافته ،و حاجبان ایستاده، و در برابر صفه ... تختی افکنده و به دیبای زربفت آراسته و چهار بالش نهاده و در میان چهار بالش کسی نه.

«خردسب شیدو عجب داشت ...وسمك همچنان در پیش، و همه را دور می کرد تا حاجبان بیامدند. و بردست‌راست شاه کرسی زرین نهاده بود دوبالش زیر

آن نهاده ، خردسب شیدو را بـــر آن نشانند و سمك بالای سروی به خدمــت بایستاد تکیه بر شمشیر کرده.

« ... درین اندیشه بود که ناگاه از برابر او پرده برداشتند . مقدار صد غلام هروی آمدند همه با قباهای اطلس...ارمن شاه در میانهٔ ایشان خرامان ، در پیش‌وی خردسب شیدو آنجا ایستاده ؛ به تخـــت برآمد ، امرای دولت به پای برخاستندو خدمت کردند تا شاه بنشست ...

« ... ارمن شاه جلاب خواست .جلاب داران خاص در آمدند و طبقهای زرین‌و سیمین بر دست و کاسه های زرین بر آن طبق نهاده ، ونبات و طبرزد بر آن‌افگنده، وسرپوشها برافگنده ،تاشربتی خاص‌بردست چاشنی گیران نهادند تا چاشنی گرفتندو به دست ارمنشاه دادند . شاه باز خورد. شرابدار شربتی بر دست خردسب شیدو نهاد . سمك از بالای سر گفت: چراچاشنی نگرفتی و بی ادبی کردی ؟! ندانستی که چاشنی باید گرفتن ؟ شراب‌دار چاشنـــی گرفت . سمك از دست وی بستد و پیش خردسب شیدو نهاد ... پس شراب‌داران مجلس بزم بیاراستند . سمك اشارت بـه خردسب شیدو کرد که شراب مخورتـا نامه عرض کنی .

« پس ساقی شراب در پیش خردسب شیدو داشت . خردسب شیدو برخاست و خدمت کرد و گفت : مارا عادت نباشدکه چون به رسولی به خدمت پادشاهی رویم شراب خوریم ، تانامه‌ای که داریم عرض کنیم و جواب آن بیابیم ! ...الخ »

از همین قبیل است اطلاعاتی که در بارهٔ مراسم عیاری ، سوگند خـــوردن عیاران ، توصیفهای دقیق از مناظـــر گوناگون ، وضع قلعه ها و حصارهـــای محکم ، همچشمی دلیران بارگاه نشین، یتیم خانه (مرکز تجمع‌عیاران) ، طرز کارعسس و داروغه ، جزئیات عمل‌بیهوش کردن دلیران در خواب یا بیداری ، طبل زدن در شبها و ممانعت از عبور و مرور پس از ساعت معین ، یاغی شدن بردولت، منزل گرفتن یاغیان در مغازه های بیرون شهر و به کمند بر-آمدن از حصار شهر و دستبرد زدن آنان در ساعت بگیر وببند، ناخن گرفتن و تراشیدن ریش و سبیل اعیان و اشراف و مخالفان ، شمشیربازی، آمدن به چهار سوق و سرنگون کردن مشعل و دست و پنجه نرم کردن بامیرشب، تحسین مردم دلیری و مردانگی را حتی اگرازدشمن سرزند و مانند آنهاموجودست وتنها منبع آن داستانهای عامیانه است.

علاوه‌براین بعضی آداب و عادات‌ورسوم جاری که مستقیماً با داستان ارتباطی‌ندارد، در داستانها منعکس می شود و گاهی این گونه اطلاعات سخت گرانبهاست .مثلا در دورهٔ صفوی ، ظاهرا کارچاق کنی ورشاء وارتشاء دربین اعضای حکومت رواجـی داشته‌است واین فساد ، حتی عیاران را که باید چشم داشتی به مال دنیا و طمعـی‌به زروگوهر مردم نداشته باشند در بر گرفته است . مهترنسیم و عمروامیه هیچ قدمـی بدون پول بر نمی دارند و از دوست و دشمن زر می ستانند . از دشمنان باج‌ریش وسبیل می گیرند و در هنگام نجات‌دادن دوستان از آنان نیز «حق‌القدم » مـــی خواهند . حتی سلاحی که در میدان‌شکسته می شود ، به ضرب سنگ فلاخن از دوست ودشمن می گیرند و در «جل‌بندی »خود، توبره‌ای که با گنج قارون پر نمی‌شود! می افکنند .

نام و نشان بسیاری از منصبهای نظامی

و سمتهایی که دربارگاه شاهان به‌افراد داده می شده است دراین داستانها یادمی شود .

تاریخ تقریبی بعضی رسوم و آداب عامیانه را نیز تنها به استعانت این‌داستانها می توان تعیین کرد . دراسکندرنامه یك صحنهٔ سخنوری ، بین مهتر نسیم عیار اسکندر و مهتر مزدك عیار هیکلان پیلتن شرح داده شده‌است . این صحنه سندی‌است دال بر آنکه سخنوری در عصر صفوی وجود داشته است و رسم و آیین آن نیز تا حدی روشن می شود . همچنین است بسیاری از رسمهای قلندران و درویشان دوره گرد و پوست نشینان که تنها در داستان های عامیانه می توان نشانی از آن‌ها یافت (مانند قلندر شدن لندهوربن سعدان و هواداران او در رموز حمزه).

هم در دورهٔ صفوی استعمال افیون و خوردن این سم مهلك شیوعی داشته‌است. به همین سبب می بینیم که در اسکندرنامه ارسطو برای گرفتن «شهر» یونان که به تحریك افلاطون به مخالفت با اسکندر برخاسته بود « لباس درویشی در برکرده داخل شهر شد . در نزدیك منزل‌افلاطون خانهٔ پیرزالی بود ، قدری زرداده درخانهٔ او قرار گرفت . چون شب می شد آنچه افلاطون باجالینوس و شاگردان میگفت همه را می‌شنید و آنچه با جاماسب درس می‌داد او هم یاد می گرفت. چون روز می شد دکانی گرفته بود بازمی کرد ومعجون چرت ساخته بود می فروخت تا آنکه همهٔ اهل شهر نشوه‌یی گردیدند . روز چهلم ارسطو در خدمت امیر (=اسکندر)آمده گفت حالا برخیز برو که گرفتن شهرآسان است . اسکندر بر خاست با بزرگان روبه شهر نهادند . چون به دروازه شهررسیدند دیدند دروازه‌بان چرت می زند ، داخل شهر شدند . خبر به افلاطون رسید که اسکندر داخل شهر شده ،هرچه گفت: جماعت ، مگذارید ! کسی جواب نمی داد، یکی میگفت حالا نشوهٔ من گل کرده، یکی میگفت نشوهٔ من نرسیده ، تااینکه اسکندر داخل بارگاه شد ... »

در رموز حمزه نیز می بینیم که‌حمزهٔ صاحبقران،پهلوانی که پشت تمام‌گردنکشان عالم را به خاك رسانیده و هرگز درهیچ جنگ و ستیزی مغلوب نشده‌است به خوردن تریاك اعتیاد دارد !در همین کتاب بعضی از عیاران (که باید پهلوانی را بیهوش کرده بر پشت بگیرند و فرسنگها بدوند) نیز تریاکی هستندمانند مهتر کلو، که عمرو او را هم به مناسبت تریاکی بودن وتمایل به شیرینی داشتن بیهوش می کند .

درعین‌حال مطالعه در داستانهای‌عامیانه موجب می‌شود که داستان اصیل‌از قصهٔ تقلیدی باز شناخته شود و قدیمترین منشاء هر حکایت تعیین گردد ؛و گرچه درین داستان ها کمتر به تاریخ و زمان و مکان درستی می توان بر خورد ، اما اصول سبك شناسی و قرینه‌های دیگر ما را در شناختن تاریخ تقریبی و تقدم و تاخر داستان ها نسبت به یکدیگر یاری می‌کند.

در عین حال تعیین این تقدم و تاخر برای مطالعهٔ تحول و سیر داستان‌نویسی و نحوهٔ روایت یك داستان در زمان های مختلف بسیار مفید است .

تعداد داستانهای عامیانه

تعداد قطعی داستان های عامیانه‌فارسی روشن نیست . نگارندهٔ این سطور صورت اسامی ۱۶۳ داستان را در دست دارد که بعضی از آنها تحریرهای گوناگون ازیك قصه است . اما در عین حال بنده تردید ندارد که تعداد واقعی اینگونه داستانها شاید از دوبرابر این رقم نیز بگذرد.از بسیاری ازین داستانها جز نامی دردست نیست . نسخهٔ بعضی دیگر در کتابخانه‌های عمومی مختلف خاك خورده شده و برخی‌از آن‌ها نیز به طبع رسیده‌است .

اما اولا میزان کتابهای طبع شده در برابر آنچه به طبع نرسیده بسیار کم‌است. ثانیاً ممکن است بسیاری ازین گونه داستان ها در کتابخانه های خصوصی در خانواده ها پراکنده باشد که نام و نشانی از آن ها به گوش اهل تحقیق نخورده است . نگارنده خود کهنه کتابی ناقص و بی سروته از کتابفروشی خرید .داستانی بود که هرگز نام آن را نشنیده و درهیچ یك از فهرست های نسخه های خطی نیز بدان برنخورده بود . قهرمان این داستان موسوم به «ملك خسرو بیابانی » است (و شایدنام‌کتاب‌نیزهمین باشد) و سرگذشت او باغالب قهرمانان داستان های عامیانه تفاوت دارد . وی ظاهرا مردی‌بازرگان زاده است و حوادثی که برای او رخمی دهد ، و طلسمهایی که می شکندبا نظایر واشباه آن در داستان های دیگر تفاوت کلی دارد . یقیناً ازین گونه کتب نسخه های متعدد در گوشه و کنار ایران می توان یافت ، صرف نظراز آنکه قسمتی عمده ازین داستانها هنوز ثبت دفتر نشده‌و سینه به سینه انتقال می‌یابد .

بنابراین امروز ، برای تعیین تعداد دقیق و نزدیك به واقع داستانهای‌عامیانه خیلی زود است و تادرین راه کوششی نشود و نسخه های خطی مختلف‌خصوصی و عمومی درجایی گرد نیاید ، وحتی روایت های شفاهی روی کاغذ نیاید، نمی توان درین‌باب سخنی درست اظهار داشت .

اما ذکر یك نکته نیز درین مقام‌لازم است و آن اینکه قسمتی قابل ازاین‌کتابها فاقد اصالت و معدودی از آنها مطلقاً بی ارزش است . مخصوصا ناشرانی که طبع‌این آثار را بر عهده گرفته‌اند ، گاهی‌تقلبها و دستکاریهایی در آنها کرده‌اند که‌واقعاً حیرت انگیز و تاسف آوراست .

مثلا یکی از آثار نقیب‌الممالك مؤلف امیر ارسلان ، کتابی بوده‌است بنام«زرین ملك » . پیداست که این نام متعلق‌بزنی است ؛ درمیان داستانهای عامیانه داستانی بنام ملك بهمن وجود دارد که معشوق او زرین ملك نام دارد ؛انشای کتاب نیزبا انشاء امیرارسلان در کمال شباهت است بطوریکه تقریباً می‌توان یقین کرد که زرین ملك ، همان ملك بهمن‌است .

کتاب ملك بهمن بارها به طبع رسیده و درین‌اواخر، بر طبق سنت جاری‌ناشران‌آن مقداری از متن کتاب حذف شده ونام‌آن‌به « ملك بهمن وزرین ملك »تبدیل شده است .

یك بار ، یکی از فروشندگان اینگونه کتب ، کتابی به نام ملك جمشید و ملکهٔ مهر آفاق به نگارنده عرضه داشت . چون پیش ازین آن را ندیده‌بودم کتاب را خریدم و به محض آنکه نظری بدان افکندم متوجه شدم که ناشر تقلبی رسوا در

آن کرده است ، بدین معنی که کتاب ملك بهمن را گرفته و بدون حذف یك کلمه از آن هرجا نام ملك بهمن آمده بوده است آن را به ملك جمشید ،و هرجا نام زرین ملك ثبت شده‌بود آن را به مهر آفاق تبدیل کرده و بدین ترتیب‌داستانی تازه پدید آورده است بی آنکه حتی نام دیگر اشخاصی را که در کتاب ملك بهمن آمده‌بودند تغییر داده باشد .

همچنین کتابی به نام « سه‌گدای یك چشم » در سلسله داستانهای عامیانه انتشار یافته و «مؤلف» نام خود رازینت‌بخش جلد آن ساخته است . این داستان‌حکایتی است که دراولین صفحات هزار ویکشب آمده‌وتنها زحمت مؤلف‌درتدوین‌آن‌این‌بوده است که عبارات مربوط به فرا رسیدن بامدادها و شبهای گوناگون و لب فرو بستن شهرزاد و زبان گشادن مجدد او را از میان داستان حذف کرده و آن رابه صورت داستانی «مستقل » در آورده و احیاناً هرجای از داستان را که زائد می پنداشته یا انشاء آن رادر خور سواد وفهم خویش نمی دیده اسقاط و تحریف کرده است .

ازینگونه تزویرها و تقلبهای ابلهانه، خاصه در کتابهای طبع شده ، فراوان می توان یافت و ازین جهت تنها به نام‌کتاب فریفته نبایدشد و باید آن را دقیقاً در مطالعه گرفت و اصالت یا تقلبی بودن آن را باز شناخت .

سخنی چند درباره جرائم زنان

نوشته: دکتر شاهپور راسخ

جرم‌شناسی درایران هنوز علمی تازه شناخته‌است وتحقیقات دراین زمینه بسبب قلت آمارهای موثق پیشرفت نمایانی نکرده است. ازبررسی آقای خسرو خسروی درباره جرم زنان درطهران (۱) چنین برمی‌آیدکه دریك سال ۱۳۳۵ تعداد ۹۲۳ زن براثرارتکاب جرم‌های مختلف توقیف شده‌اندکه ازآن میان کسانی‌که« بجرم های‌جنسی» چون زنای محصنه ــ قوادی‌و دائرکردن فاحشه‌خانه پرداخته‌اند بیش‌ازهمه بوده‌است (۲۲درصد) جرمهای مهم دیگر، خلاف (۲۲درصد) وسرقت ساده (۱۷درصد) بوده است.جرمهای دیگرباهمیت کمتر ازاین سه است خوب‌است بااین‌اطلاع‌مجمل که‌درباره جرم زنان درایران داریم بمقایسه آن با پدیده مشابه درممالك دیگر پردازیم و خصوصا فحشاء وجرمهای جنسی‌راکه همه‌جا مهمترین جرائم زنان یافته‌شده است تحقیق وتبیین‌کنیم.

این مطلب درهمهٔ جامعه‌هایی‌که می‌شناسم صدق داردکه مردان بیش‌اززنان مرتکب جرم می‌شوند ونوع جرائم زنان باآنچه مردان ارتکاب می‌کنند غالباً متفاوت است. جدولی از مجرمان جوان درامریکاکه برای سال‌های ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۵ تنظیم شده‌است حکایت ازاین می‌کندکه نسبت پسران حدود چهار برابر دختران بوده‌است. درمیان بزرگ سالان زندانی امریکا نیز، شماره مردان مضاعف عدد زنان بوده. درسال ۱۹۵۲ درشهرهای

(۱) مجلهٔ مسائل ایران ــ شماره آخر

متوسط وبزرگ امریکا، نسبت توقیف‌شدگان زن بمرد درمورد اتهامات مختلف تفاوت داشته ومثلا درمورد سرقت‌های ساده وکلاه‌برداری‌یك‌به‌هفت ودرمورد حمله‌وتجاوزیك به‌ده ودرمورد راهزنی یك‌به‌بیست وپنج‌ودرمورد سرقت توام باشدت عمل یك به‌چهل بوده است.

ازاین رو بسیاری ازجامعه‌شناسان معتقد شده‌اندکه سجایای زن و خصوصیات منش وخلق وخوی او چنان است‌که بالطبیعه‌کمتر به‌جرم‌رغبت می‌نماید. اما جامعه شناسان دیگرکه بعقیدهٔ ماژرف‌بین‌تراند برآنندکه‌علت این اختلاف درتمایل جرم را جای دیگر باید جست بستگی زنان به‌حیات خانوادگی بیشتر است ونظارت جامعه بررفتار زن بیش‌ازآن‌است‌که درمورد مرد اعمال می‌شود. چون زنان قسمت عمدهٔ اوقات خودرا درون‌خانه می‌گذرانند بادنیای جرم ومحرکات جرم‌کمتر سروکاردارند ومسولیتهای زندگی وضرورت تنازع حیاتی درمورد زنان چندان نیست‌که آنان را بقدر مردان ازراه‌های پذیرفتهٔ اجتماعی منحرف‌کند دربسیاری ازمواردکه‌گریبان مردان بدست عدالت می‌افتد ، زنانی درپس پرده دخیل بوده‌اند ویاباعث‌و محرك جرم شده‌اند ولی‌کشف این حقیقت همواره کاری آسان نیست‌آمار های جرم‌حاکی ازآن است‌که نسبت زنان مطلقه‌که‌بجرم‌آلوده‌شده‌اندآشکارا بیش اززنان مجرد ومتاهل است شبهه نیست‌که دراین‌جا عامل اجتماعی درکار است. زن مطلقه غالبا ناچار است‌که درعرضه‌کشمکش حیاتی درآید وبامحیط ناسازگار درافتدکه ازاین جهت، چون مردان درخطر سقوط و کجرفتاری است وکثرت جرم اوازهمین ریشه برمی‌آید. دلیل دیگری‌که تفوق عامل اجتماعی رادرمورد جرم زنان روشن می‌کند این است‌که اگر درقدیم زنان فقط بجرمهای محدودی چون فحشاء (درهمه جوامع) وبد مستی (درمغرب زمین) محکوم می‌شدند امروزه درانواع جرمها- البته به‌نسبت خفیف‌تری ازمردان ــ دخالت دارند. این نکته‌گفتنی است‌که‌زنان، امروزه نه فقط بجرمهای مخالف نظم عمومی (فحشا ــ قمار- بدمستی- استعمال مواد مخدره) می‌پردازند بلکه جرمهای برضد اموال (سرقت- جیب‌بری) وبرضد اشخاص (حمله وتجاوز وضرب وجرح وقتل) هم از دست‌آنان برمی‌آید وبا آن‌که ضعف وظرافت بدنی زنان، درمقام مقایسه بانیرومندی وخشونت مردان‌کمتر مساعد جرم‌های اخیراست معذلك در همه‌کشورها نسبت این‌گونه جرمهای زنان روبه افزایش می‌رود چنان‌که درهمان حوزه قضائی طهران ، تنها درسال ۱۳۳۵، ۱۲ زن بجرم قتل عمد و ۳۰ تن بجرم ضرب وجرح دستگیر شده‌اند امروزه زنان نه‌فقط‌درجرم هائی‌که ماهیت فردی وعاطفی دارد شرکت می‌جویند بلکه درجرمهای جمعی و«حرفه‌ای» نیز سراغ ایشان را می‌توان‌گرفت. بعبارت دیگر زنان دربسیاری ازامور شیوه مردان اختیارکرده‌اند واگر فرقی میان رفتار

زن ومرد هست ازنوع اختلاف درجه‌است نه تفاوت ماهیت.

پاره‌ای از محققان امریکائي در تبيين فراوانی بزه‌کاری جوانان گویندکه در محیط خاص امریکا، آن چه پسران متعلق به‌طبقات متوسط رابه سرپیچی ازمقررات وکجرفتاری سوق می‌دهد میل ابراز واثبات شخصیت ونمایش قدرت واستقلال «خوی وخلق زنانه» درخانواده است بعبارت روشن‌تر منزلت خاصی‌که زن درخانواده طبقات متوسط وبرتر امریکائی دارد سبب می‌شودکه بسیاری ازصفات نرم زنانه برپسران تحمیل می‌شود بعدها در دوره دبستان وآغاز دبیرستان هم غالب معلمان ازجنس زن هستند وبزهکاری نوجوان درحقیقت نوعی سرکشی ازسرمشق زنانه و جلوه‌گری شخصیت نیرومند مردانه نوجوان است پس بزهکاری‌عکس‌العملی منفی دربرابر الگوی زنانه‌ای‌است که همواره برجوان امریکائی تحمیل شده است جوان با رفتار خشن ونفی اصولی‌که جنبه لطیف انسانی دارد میخواهد مردی ورهائی خودرا نشان دهد و خودرا درباب مردانگی‌خویش مطمئن ومتقاعدکند. اما آن چه تااین‌جا درمورد ریشه بزهکاری‌جوانان گفته‌شد ظاهرا درمورد دختران صادق نمی‌تواند باشددختر می‌تواند ازراه نمایش صفـات زنانه وخصوصا جاذبه جنسی شخصیت خود را بکرسی نشاند ونیازی به‌ابرازخوی وخلق خشونت‌آمیز مردانه ندارد. بی‌جهت نیست‌که دختران درآغاز جوانی ازطریق خود آرائی ، جلوه فروشی ودل‌ربائی سعی درتحصیل منزلت اجتماعی‌می‌کنند واگر بانحراف رفتار مبتلی‌میشوند بیشتر درزمینه امورجنسی است.

معذلك نباید منکر این حقیقت‌شدکه درپاره‌ای ازجوامع استقلال زنان امری تازه است وغالب زنان اگر بقمار ـ بشرابخوارگی و بسیار کارهای غیر اخلاقی یاغیر قانونی (جرم) می‌پردازند براثرتقلید ازالگو- های مردانه وبرای اثبات شخصیت رها شده است. ازاین‌گذشته چون امروزه دراکثر رشته‌های فعالیت ، زنان همدوش مردان گام برمی دارند جـزاین نباید انتظار داشت‌که درطرز رفتار شیوه مردان را بیاموزند و پیش‌گیرند.

***

پیش ازآن که بمهمترین جرم زنان‌که فحشاءباشدتوجه‌کنیم‌وعلل آن ووسعت این جرم رادرجهان بازنمائیم شایسته است‌مقایسه‌ای اجمالی براساس آمارها ومطالعات ممالك صنعتی‌ـ درباره میزان رواج وکثرت کجرفتاری ها و جرمهای زنان ومردان بشود وچون بنای‌سخن براختصار است ازذکر محققانی‌که این اطلاعات باهتمام آنان فراهم آمده است چشم می‌پوشد.

خودکشی آمارهای امریکا وممالك غرب اروپا حاکی ازآن‌است که میزان خودکشی زنان سه‌تاچهار برابرکمتر ازمردان است‌گرچه ممکن

است قصد خودکشی نزد زنان برابریا بیشترازمردان باشد.

اعتیاد بمواد مخدره درامریکا دربرابر یك‌زن معتاد بازداشت‌شده ۹ مرد معتاد تحت توقیف آمده است چنین نسبتی را با اندك تقریب میتوان درمورد جرمهای عمومی زنان ومردان بازیافت .

الکلیسم– دربرابر یکزن مبتلای الکلیسم درامریکا اندکی کمتر از۶ مردالکلیك وجوددارد.

جرم های برضد شخص دراین مورد درامریکا چنانکه فعلا اشاره شدنسبت مجرم زن ومجرم مرد حدود یك به‌ده‌است.

جرمهای برضدمال– درمورد این جرمها ، نسبت مجرم زن به‌مرد یك‌به ۷ تا ۴۰ است ودرممالك مختلف این‌نسبت تفاوت بسیار می‌نماید.

عشق به‌همجنس – بنابریك تحقیق ، درامریکا ٤ درصد مردان رامی‌توان عاشق هم جنس بصورت ثابت ودائم دانست ویك تاسه درصدزنان را دراین زمره بحساب آورد همین محقق نسبت مردان جوان راکه وقتی درزندگی تجربه چنین عشقی داشته‌اند ۲۵ درصد ونسبت زنان را سیزده در صددانسته‌است.

فحشاء غالبا تصور شده است که اختصاص بزنان دارد ولـی مردان خود فروش هم کمیاب نیستند.

درباب ریشه فحشاکه در قدیمترین تمدن‌های ازدست رفته‌نشانه‌های آن را بازیافته‌اند نظریه‌های چندی بیان‌شده. نظریه بسیار رائج که ازمکتب روانکاوی مایه‌گرفته است ازنوع روان‌شناس است وبرآن است‌که فحشاء حکایت ازکمی رشد عاطفی وناپختگی‌جنسی میکند زن خودفروش‌نتوانسته است بهنگام عقده نهانی مهر بپدر راکه درهمه دختران میتوان یافت حل کند وبعبارت ساده تر عشقی راکه در نهان بپدر خود داشت بمردی دیگر منتقل‌کند وازرنج پنهانی‌گنهکاری برهد. دختری‌که درکودکی از مهر پدر ومادر بهره‌کافی نبرده ویاگرفتار نا ایمنی عاطفی بوده است دربزرگ سالی‌کوشا خواهدبودکه باایجاد روابط مکررکم دوام هوس‌آمیز بامردان مختلف بخود وانمودکندکه محبوب ومطلوب دیگران است وازاین راه سعی دارد حرمان عاطفی دوران‌کودکی راجبران‌کند. باعتقاد فرویدیان غالبا زن هرجائی ازعقده «الکترا» که میل جنسی بپدر وحسادت ونفرت بمادر است در رنج وعذاب است وازاین روگرچه بامردان متعدد می‌آمیز تاعطش عشق را فرونشاند اماهرگز تمتع ولذتی واقعی نمی‌برد وخارگنه‌کاری لطف خوشی را دردل او تباه‌می‌کند.

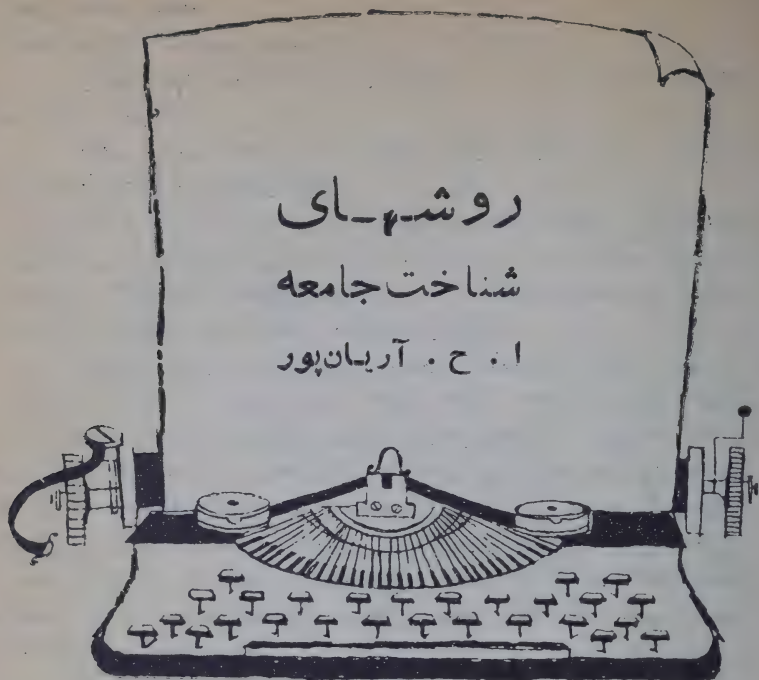
ما دراین باب تردید نداریم‌که بسیاری ازدختران منحرف‌کودکی دشواری راگذرانده‌اند وناکامی‌ها و سرخوردگی‌های عاطفی ناگواری دیده‌اند ودرپیوندکوتاه با این وآن،کمتر بدنبال لذت می‌روند وبیشتر

ازپی کاهش رنج تنهائی و «ازچشم‌افتادگی» هستند اما غافل ازاین‌حقیقت نیز نیستیم که عامل روانی عامل یگانه سقوط زن نیست عوامل اقتصادی چون فقر ونیاز زنان خصوصا در زمان بحران اجتماعی وجنگ ومانند آن یا طمع وحرص مردانی که زنان راچون برده سپید بخود فروشی وامی دارند ـ عوامل اجتماعی مانند تساهل ومسامحه جامعه نسبت بامرفحشاء و وجود فواحش ، نظام پدرسالاری خانواده که اززن جز کامیاب کردن مرد وفرزند آوردن انتظاری ندارد ومقررات سخت اخلاق قدیم که هیچ لغزشی را برزن نمی بخشایدودختری راکه‌یك بارخطائی کرده است بصف زنان‌ساقط وحاشیه‌نشینان اجتماع می‌رانند ـ عوامل فرهنگی مثلا درمورد آن چه وسترمارك فحشاء مذهبی خوانده است ، آسان گیر بودن قواعد مربوط بروابط جنسی درپاره‌ای از گروه‌های اجتماعی چون سیاهان درامریکا وبالاخره ، روان‌شناسی اجتماعی دنیای جدید که خانواده تك همسری راپذیرفته ولی میل تنوع وتازه جوئی مردان رااز‌طریق فحشاء بعضی زنان ارضاء می کند جمله عواملی است که درایجاد ورواج وبقای فحشاء تاثیر دارند.

دراین که عوامل اقتصادی درسوق زن بفحشاء بسیار کارگر است شبهه نمی‌توان کرد مسلما فحشاء درطبقات محروم وتنگدست اجتماع بیشتر رائج است گرچه طبقات بورژوا واعیان نیز فحشائی مخصوص بخوددارند که با تعریف رائج فحشا (پذیرفتن روابط جنسی بصورت نامنظم بانوعی بی‌تفاوتی عاطفی بمنظور کسب معاش یا انتفاع) کاملا مطابقت نمیکند. در زمان‌جنگ که قحطی و گرسنگی غلبه پیدامی‌کند فحشاء رواج ووسعت خارق‌العاده‌ای می گیرد. زنان کم سواد یا «کورذهن» که ازعهده کارهای تخصصی ودشوار برنمی‌آیند وآنان که تن باین کارها نمی‌دهند طعمه دیوفحشا می‌شوند دختران متعلق ببعضی از اقلیت‌های محروم مانند سیاهان درامریکا که احیانا تابع قواعد جنسی شدیدی نیستند وقیودی سنگین ازاین بابت بردست وپا ندارند خودرا به‌تن فروشی‌رهامی‌کنند. زنانی که دنیای پرتجمل امروز دامنه آرزوهاشان راگسترش بی‌نهایت داده ولی وسائل وامکانات محدودی دربرآوردن آن آرزوها بدست آورده‌اند در خطر این سقوط هستند خصوصا اگرحوادث ایشان‌رابرسرراه‌مردان طمع کاری گذارد که‌بجای کار، به‌ثمره کاردیگران چشم‌دارندوزنان‌رابگوهری‌میفریبندو گوهرعفافشان را به بیگانگان می‌فروشند . چنین استثمار شرم باری غالبا به صورت فردی نیست این گونه مردان سازمانهای منظم و وسیعی را ترتیب می‌دهند مبالغ هنگفت به منظور فریفتن دختران ساده لوح فقیر و پرتمنا صرف می کنند ، این دختران را از کشوری می‌ربایند و بکشور دیگر می‌برند ، بعضی را اسیر مواد مخدره می کنند و بپای خود بورطه می کشانند ، برخی را دردام

مسابقات زیباروئی می‌اندازند و گرفتار دیو زشت سیرتی می کنند ، عده‌ای را بکارگاه های سینمائی‌وهنری می‌برند و بوعده‌آن‌که ازایشان هنرپیشه‌ای درخشان یاهنرمندی چیره دست بسازند بکاری‌که ازهرشکوه وجمال هنری دور است وادار می‌کنند . Reckless «رکلس» برآن است که بسیاری از زنان هرجائی قبل ازآن‌که بجهان فحشا وارد شوند با مردان فریبکاری آشنا شده ودل بمهر آنان بسته‌اند و همین مردان بوده اند که زنان را به تفویض تن و تجارت لذت واداشته‌اند .

ماحصل کلام آن‌که ممکن است در اکثر موارد زنان خودفروش دخترانی کم تربیت ، کم‌سواد ، ناقص‌العقل و کند ذهن ، محروم عاطفی ، اسیر عقده های روانی باشند اما ریشه فحشا را در جامعه و اقتصاد وفرهنگ آن باید جست و جامعه است که برای مقاصد خاص خود ، دختران وزنانی را که بعلل روانی بیش از همه آمادگی انحراف و سقوط دارند انتخاب می‌کند و بفحشا می‌گمارد .



علوم به‌تناسب گونه‌گونی نمودهای هستی، به‌دسته‌هایی تقسیم شده‌اند. اگرعلوم ریاضی را زمینه وبنیاد علوم دیگربه‌شماریم، طبقه‌بندی علوم چنین خواهدشد:

۱ـ علوم فیزیکی (Physical sciences) یا علوم ماده بی‌جان. ازاین جمله‌اند علم فیزیك وعلم شیمی وزمین‌شناسی وستاره‌شناسی.

۲ـ علوم زیستی (Biological sciences) یاعلوم ماده جان‌دار. از این جمله‌اند زیست‌شناسی وفیزیولوژی و گیاه شناسی وجانورشناسی.

۳ـ علوم اجتماعی (Social sciences) یاعلوم انسانی. ازاین جمله‌اند علم تاریخ وعلم‌اقتصاد وروان‌شناسی وجامعه‌شناسی.

دسته اول درپی قوانین‌حرکات گوناگون ماده بی‌جان است.

دسته دوم جویای قوانین حرکات متنوع ماده جانداراست، ودسته سوم قوانین حرکات بخشی ازماده‌جان‌دار راکه «انسان» نام‌دارد وهمواره به‌صورت اجتماعی زیست می‌کند، می‌جوید.

این هرسه دسته ازآن‌جاکه به‌جلوه‌های واقعیتی‌یگانه ناظرند، بایك دیگر ارتباط دارند، وازآن‌جاکه «علم» هستند، با « متودولوژی »

(Methodology) کمابیش یکسانی هستی رامی‌کاوند.

واژه «متودولوژی» که مفهوم لغوی آن «روش‌شناسی» است به‌دو معنی به‌کار میرود:

اول. بررسی «روش» (Method) های تحقیق علمی.

دوم. مجموع روشهای هرعلم.

متودولوژی ، در معنی اول، وسیله‌ای است‌که محقق رااز گمراهی وکج‌اندیشی بازمی‌دارد واورا دررسیدن به‌حقیقت یاری می‌کند. ازاین‌رو، متودولوژی شاخه‌ای ازمنطق یعنی فن درست اندیشیدن محسوب میشود. متودولوژی درمعنی دوم شامل تعدادی روش‌است.

مجموع وسایل وطرقی‌که رسیدن به‌مقصدی رامیسر می‌سازد، «روش»نام می‌گیرد. دراین‌صورت ، «روش علمی» مجموع وسایل وطرقی است‌که محقق رابه‌علم یعنی قوانین واقعیت رهبری می‌کند. روش‌های علمی مانند خود علم متعدداند، وهرروشی تا اندازه‌ای به‌کشف قوانین علمی مدد می‌دهد. محقق درهرموردی مناسب‌ترین روش را برمی‌گزیند . مناسب‌ترین روش آن‌است‌که دقیق‌تر ازروش‌های دیگرقوانین واقعیت را عرضه می‌دارد. با این همه ، تمام روش‌ها علمی ازیك جهت به‌یك‌دیگر می‌مانند: همه برتجربه استوارند . تجربه آغاز وانجام‌کار علمی وزمینه روش‌های علمی‌است.

چون زمینه هرتجربه‌ای یك سلسله اعمال واحکام ذهنی است‌پس افکار یا به‌لفظ دیگر، فلسفه محقق نیز درکار اومؤثراست . به‌این معنی‌که محقق با فلسفه شخصی‌خود به‌موادی‌که ازتجربه می‌گیرد، رنگ وشکل و معنی می‌دهد.

کار محقق وقتی نتیجه بخش خواهد بودکه نه تنها به‌تجربه‌هایی وسیع دست زند، بلکه افکاریا فلسفه خصوصی اونیز صحیح یعنی مبتنی براصول علمی باشد. روش درست ازآن محققی‌است‌که به‌تجربه‌هایی وسیع، وفلسفه‌ای علمی دست داشته باشد.

الف. مراحل تحقیق علمی

روش‌های علمی متضمن اعمال یامراحل متعددی هستند. برروی هم، می‌توان مراحلی راکه محقق ازآغازکار تاکشف واقعیت می‌پیماید، چنین دانست:

۱ــ تجربه مقدماتی.
۲ــ طرح فرضیه یاهیپوتز.
۳ــ تجربه وسیع برای وارسی فرضیه.
٤ــ کشف قانون.
۵ــ تنظیم نظریه تئوری.

۱ـ تجربه مقدماتی: محقق پس‌ازآن‌که متوجه مسأله‌ای شد، دست به‌تجربه (Experience) می‌زند یا به‌مطالعهٔ تجربه‌هایی که ازدیگران برای اومانده‌اند، می‌پردازد. تجربه‌مجموع اعمال ومداخلاتی است که‌انسان درواقعیت می‌کند.

۲ـ طرح فرضیه یاهیپوتز : براثرمطالعه‌یا تجربه‌مقدماتی،نمودها یا وقایعی مورد توجه محقق قرارمی‌گیرند. ولی‌این نمودها بایك‌دیگر ارتباطی ندارند ، وراه حل مسأله را به‌دست نمی‌دهند. ازاین رومحقق به‌نیروی خیال سنجیده خود، به‌طور موقت آن‌هارا به‌یکدیگر می‌پیوندد وبه‌آنها نظام می‌بخشد. درنتیجه ، راه حلی موقت به‌دست می‌آید. این راه حل یا تبیین موقت مسأله تحقیق، «فرضیه» یا «هیپوتز» (Hypothesis) خوانده می‌شود.

۳ـ تجربه وسیع برای وارسی فرضیه: فرضیه‌ای‌که تجربه درپی نداشته باشد، پوچ وبی‌ارزش است، همچنان‌که تجربه بدون فرضیه هم‌فاقد ارتباط ومعنی ونتیجه است. ازاین‌رو، محقق‌که درابتدا برای هدایت تجربیات خود ازخیال سود جست، دراین مرحله به‌قصد تشخیص صحت یا سقم فرضیه خود، آن را با تجربه‌های وسیعی مورد سنجش قرار می‌دهد.

تجربه شامل فعالیت‌های گوناگونی مانند «مشاهده»، «آزمایش»، «تجزیه»، «ترکیب»، «اندازه‌گیری وثبت»، «تعریف»، «آمارگیری»، «مقایسه»، «طبقه‌بندی» و«تمثیل» است.

مشاهده (Observation) ادراك دقیق نمودهاست با حواس و ابزارهای علمی. مشاهده یا فعال است یا منفعل.

مشاهده منفعل یاساده معاینه نمودهاست درشرایط وجودی آنها با حداقل مداخله ازطرف محقق.

مشاهدهٔ فعال یامشاهده آزمایشی معاینه نمودهاست درشرایطی مصنوعی‌که به‌وسیله محقق فراهم می‌آیند. درهرعملی برای مشاهده فعال، شیوه‌های مخصوص وجوددارند.

آزمایش (Experimentation) نوعی تجربه‌است‌که با دقت تمام صورت می‌گیرد تا دقایق نمودها راآشکارگرداند.

تجزیه تحویل یك نموداست به‌عناصر سازندهٔ‌آن.

ترکیب ساختن نموداست ازعناصرآن.

اندازه‌گیری وثبت تغییراتی‌که درنمودهای مورد تجربه پدید می‌آید برای فهم آنها لازم است. ازاین روبرخی از دانشمندان شیوه‌ها و وسایلی برای سنجش وثبت تغییرات نمودها ابداع کرده‌اند. ازاین قبیل‌اند جدول‌های فرن سیس‌بیکن(Francis Bacon)واستوآرت میل(Stuart Mill)

تعریف (Definition) جمع‌آوردن مشخصات اساسی یك

نموداست دریك جمله به‌طوری‌که آن جمله شامل تمام افراد مورد تعریف باشد وازشمول برافراد دیگرممانعت‌کند.

آمارگیری (Statistic) صورت دقیق شمارش معمولی ومکمل «طبقه‌بندی» است. محقق ازمشاهده عده زیادی نمود درشرایط گوناگون ، وثبت موارد مثبت ومنفی وتنوع نتایج واستثناها، می‌تواند آماربگیرد یعنی میان نمودها روابطی برقرارسازد.

آمارگیری وقتی لزوم می‌یابدکه نتوان نمودها را به‌حدکفایت تجزیه‌کرد ودرشرایط مختلف مورد مطالعه قرارداد. بنابراین ، محقق در مواردی‌که بتوان قانونی راباوسایل دیگرکشف‌کند، به‌آمارگیری متوسل نمی‌شود، چنان‌که سابقاً‌که علم نجوم پیشرفت‌کافی نکرده بود، برای پیش‌بینی‌خسوف‌وکسوف، ناگزیرازگرفتن آمارخسوف وکسوف‌ونگاهداری جدول‌های مخصوص بودند. ولی امروزکه قوانین خسوف وکسوف به‌دست آمده‌اند، دیگرکسی به‌گرفتن آمارخسوف وکسوف نمی‌پردازد.

مقایسه ازتجزیه نمودها برمی‌آید. زیرا تجزیه نمودها اختلافات وشباهت‌های آنهارا معلوم می‌کند ومقایسه را میسر می‌سازد. مقایسه‌همچنان که نتیجه‌تجزیه‌است، به‌نوبه خود منجربه‌تجزیه‌وتحلیل‌های جدیدودقیق‌تری می‌شود. شباهت یا مغایرت نمودها درجاتی دارد. اگرشباهت نمودها ، زیاد باشد، تعمیم نمودها وطبقه‌بندی آن‌هاامکان می‌یابد، واگر شباهت اندك باشد، تمثیل ممکن‌می‌شود.

طبقه بندی (Classification) مبتنی برتعریف‌ومقایسه ومتضمن تقسیم نمودهاست به‌دسته‌های مختلف، به‌طوری‌که نمودهای هردسته باهم متشابه وازنمودهای سایردسته‌ها متفاوت باشند. طبقه‌بندی وقتی میسر می‌شودکه نمودها سخت به‌یك‌دیگربمانند، وبتوان آن‌ها رانمودهای یك موردکلی یا «طبقه» شمرد.

تمثیل (Analogy) مانندکردن یك نموداست به‌نمود دیگر. نمودهایی‌که ازلحاظی به‌یك‌دیگر شباهت داشته باشند، ولی واجد آن‌شباهتی که وجه مشخص طبقه است نباشند، منجر به‌تمثیل می‌شوند. تمثیل درفرضیه سازی‌دخالت دارد.

٤ــ قانون: آخرین مرحله روش علمی‌کشف «قانون» (Law) است. اگر فرضیه با تجربه تأیید شود به‌صورت قانون علمی درمی‌آید. قانون علمی بیان روابط ووجوه‌کلی واقعیت است وآزمایش‌های‌گذشته را به‌صورتی فشرده عرضه می‌دارد ودرنتیجه ، انسان را درپیش‌بینی حوادث آینده وکشف قوانین دیگر واقعیت رهبری می‌کند.

٥ــ تنظیم نظریه یا تئوری: نظریه یا تئوری (Theory) ازتعمیم چند قانون علمی حاصل می‌شود، دنباله مرحله‌کشف قانون‌است. اگربتوان

چندقانون علمی رابه‌یك‌دیگر مربوط ساخت وتعمیم داد، نظریه یا قانونی وسیع‌تر فراهم می‌شود وعده زیادی ازنمودهای متفاوت را تبیین می‌کند. هرنظریه‌ای انعکاس قسمتی ازحرکات واقعیت است، وانسان رانظراً وعملا برهستی مسلط می‌سازد. زیرادرمیان نمودهای گوناگون هستی نظمی برقرار می‌کند، درکثرت وحدت می‌یابد، وراه علم وعمل را روشن می‌گرداند. علم اگرفاقد نظرباشد، چیزی جز گزارش‌هایی ازنمودهای نامرتبط ومجزا نخواهد بود وارزش نظری وعملی‌قابلی نخواهدداشت.

چنان‌که‌گفته شد ، روش‌های همه علوم متضمن همین مراحـل هستند، وفقط درمرحله تجربه، مخصوصاً درمقام آزمایش، ازشیوه‌های متفاوتی سود می‌جویند.

چنان‌که اشاره شد، تحقیق علمی مشتمل است برچهار مرحله یا فعالیت ــ تجربه مقدماتی، فرضیه سازی، تجربه وسیع، ووضع قانون و نظریه. همه علم ها دراین چهار مرحله یا فعالیت شریکند، ولی روش‌های آن‌ها مخصوصاً درمرحله تجربه یکسان نیستند. برروی هم ، تجربه در علوم مختلف به‌دوصورت درمی‌آید: برخی ازعلوم مانند علم فیزیك وعلم شیمی سخت بر«آزمایش»- تکیه می‌کنند، وبعضی مانند زمین شناسی وعلم تاریخ «مشاهده» رامورد تأکید قرارمی‌دهند. بنابراین ، درمرحله تجربه، دوگونه روش به‌وجود می‌آیند:

۱ــ روش‌های آزمایشی (Experimental methods).

۲ــ روش‌های مشاهده‌ای (Observational methods).

۱ــروش‌های آزمایشی: این روش‌ها روش‌های اصلی علوم‌فیزیکی وزیستی هستند، وروش‌های مشاهده‌ای روش‌های اصلی علـوم اجتماعی‌اند.

۲ــ روش‌های مشاهده‌ای : این‌روش‌ها را می‌توان بردوگونه دانست:

اول: روش های تشریحی (Descriptive methods).

دوم: روش‌های سندی (Documentary methods).

روش‌های تشریحی شامل فعالیت هایی هستندکه برای مشاهــده مستقیم نمودها صورت می‌گیرند، وروش‌های سندی شامل فعالیت‌هایــی هستندکه برای مشاهده غیرمستقیم نمودها به‌عمل می‌آیند.

علوم اجتماعی بیشتر باروش‌های مشاهده‌ای به‌تحقیق دست میزنند، ولی برخی ازآن‌ها مانند روان‌شناسی ومردم شناسی ازروش‌های‌آزمایشی نیز سخت سود می‌جویند .برخی ازعلوم اجتماعی، چون علم تاریخ معمولا باروش‌های سندی یعنی مشاهده غیرمستقیم به‌تحقیق می‌پردازند، وبعضی چون جامعه شناسی بیشتر باروش‌های تشریحی یعنی مشاهده مستقیـم تحقیق می‌کنند.

روش تشریحی: روشی که برای مشاهده مستقیم نمودهای اجتماعی به‌کارمی‌رود، مبتنی برچندنوع وسیله وتکنیك (Technique) **است.**

وسیله: وسیله‌های مشاهده مستقیم نمودهای اجتماعی بسیارمتعددند. مصاحبه (Interview) وپرسشنامه (Questionnaire) ونمونه‌گیری و اسناد خصوصی وابزارهای سنجش علمی ازآن‌جمله‌اند. مصاحبه ملاقاتی است سنجیده که بین محقق وفرد یا افراد موردنظر اوصورت می‌گیرد و معمولا محقق رابه‌خوبی با وضع فرد یا افراد مطلوب آشنا می‌کند. پرسشنامه برگی است شامل پرسش‌هایی سنجیده که درباره مسأله مورد تحقیق فراهم آمده‌اند. محقق پرسشنامه رانزد فردیا افرادی‌که مورد نظر اوهستند، می‌فرستد ، واز پاسخ‌های آنان به‌وضع مسأله مورد تحقیق‌حکم می‌کند.

نمونه‌گیری وسیله‌ای است‌که باعث تسهیل تحقیق می‌شود، به‌این معنی‌که محقق به‌جای بررسی همه مصادیق مسأله موردنظرخود، برخی از آن‌هاراکه نمونه بقیه به‌شمار می‌آیند، برمی‌گزیند وبه‌مطالعه‌آن‌هامی‌پردازد. اسناد خصوصی باآن‌که جزو وسایل روش‌ها تحقیق سندی هستند، درروش تحقیق تشریحی نیز به‌کارمی‌آیند ، زیرا محقق با مطالعه نامه‌ها وسرگذشت فرد یا افرادی‌که مورد مشاهده اوقرارگرفته‌اند، بصیرتی ژرف‌تر می‌یابد. وسایل سنجش علمی ابزارهایی هستندکه محقق‌گاهی برای اندازه‌گیری مختصات وواکنش‌های فرد یا افراد مورد تحقیق خود استعمال می‌کند.

تکنیك: روش مشاهده مستقیم شامل دوتکنیك اصلی است.

یکی تکنیکی است‌که موجب تشریح‌کلی وضع موجود نمودی وسیع می‌شود. این تکنیك‌که جنبه‌کمی نمودها را مورد تأکید قرارمی‌دهد، انواع سرشماری رادربرمی‌گیرد. «مطالعه تشریحی» (Descriptive study) یا « مطالعه وضع » (Status study) یا «بررسی» (Survey) نام‌هایی هستند که‌به‌وجوه‌کمابیش متفاوت این تکنیك داده‌اند. وسیله‌هایی‌که دراین‌تکنیك بیشتر به‌کار می‌روند، پرسشنامه ونمونه‌گیری هستند.

تکنیك دیگرشیوه‌ای است‌که موجب تشریح دقیق جریان‌گذشته وحال نمودی معین می‌شود. این تکنیك‌که برجنبه‌کیفی نمودها تأکید می‌ورزد، به‌منزله نوعی سرگذشت (بیوگرافی) است. «مطالعه تکوینی» (Genetic study) یا «مطالعه سرگذشت» (Case study) یا«مطالعه تاریخی سرگذشت» (Case history) نام‌هایی هستندکه به‌وجوه کمابیش متفاوت این تکنیك داده‌اند. اگراین‌گونه بررسی درمورد حالات روانی انسان صورت‌گیرد، آن را «روان نگار» (Psychograph) می‌خوانند . وسیله‌هایی‌که دراین تکنیك بیشتر به‌کار می‌روند، مصاحبه و اسناد خصوصی ووسایل سنجش علمی هستند.

روش سندی : روشی‌که برای مشاهده غیر مستقیم نمودهای اجتماعی به‌کار می‌رود، مبتنی برچندنوع وسیله وشیوه‌است.

وسیله: وسیله‌های مشاهده غیرمستقیم نمودهای اجتماعی بسیـار متعددند. ازاینگونه‌اند کالاهای‌کهن ، ساختمان‌های باستانی، افسانه‌ها و ترانه‌ها وامثال وآیین‌های قومی ومخصوصاً کتاب‌ها ونامه‌ها وسایر اسناد.

تکنیك. روش مشاهده غیر مستقیم نمودهای اجتماعی متضمن تکنیکهای‌گوناگونی است برای تدارك اسناد لازم وکافی وسنجش اصالت وصحت آن‌ها ومعنی کردن وتفسیرآن‌ها. این تکنیك‌ها محقق را برآن می‌دارندکه مسموعات وشایعات رانادیده‌گیرد، اسناد اصیل متعـدد را جست وجو کند، ازروی چگونگی خط وجنس کاغذ وتاریخ وامضاء وسبك ومطالب سند، به‌درجه صحت آن پی‌برد، هرسندی را پرتو تمدن عصر و جامعه‌ای که خاستگاه آن است، معنی‌کند ، دقت وصداقت وفهم نویسنده‌سند را بسنجد ، واسناد را با یك‌دیگر مقایسه‌کند وکمابیش به‌واقعیت‌هـای گذشته برسد.

مبانی تاریخی و فلسفی نازیسم

نوشته : ویلیام شایرر

-٤-

یك انگلیسی حیرت‌انگیز

از اعضای پرشور «انجمن گوبینوی آلمان»، هوستون استوارت چمبرلن (۱) بود و باید گفت: حیات و آثار وی از جالب ترین طنز های تاریخ است، تاریخی که سیر انعطاف ناپذیر آن به ظهور و سقوط «رایش سوم» انجامید.

چمبرلن، پسر یك دریاسالار انگلیسی، برادرزادهٔ یك فیلد مارشال (۲) و دو ژنرال انگلیسی، و بالاخره، داماد ریشارد واگنر، به سال ۱۸۵۵ در «پرتسموت» به جهان آمد. بنابود استوارت، یا وارد نیروی زمینی انگلستان شود، یا به خدمت نیروی دریائی آن کشور درآید؛ لیکن مزاج علیل وی، چنین مشاغلی را از برنامهٔ حیاتش حذف کرد. از اینرو، استوارت در فرانسه و ژنو به تحصیل پرداخت و در آنجا فرانسه زبان اول او شد. در فاصلهٔ سنین پانزده و نوزده، سرنوشت او را با دو آلمانی آشنا کرد واز آن پس استوارت سخت به آلمان گرایش و تمایل یافت و براثراین تمایل، سرانجام به تابعیت آلمان درآمد و از متفکران پیش‌کسوت آن کشور شد و همهٔ کتابهای فراوان خود را بزبان آلمانی نوشت. چند جلد از همین کتابها بود که در ویلهلم دوم و آدولف هیتلر و آلمانیهای بی شمار کوچك‌تر، تاثیر خارق‌العاده کرد.

---

1 - Houston Stewart Chamberlain

۲ ـ این فیلد مارشال انگلیسی «سرنویل چمبرلن» نام داشت. (مولف)

چمبرلن در ۱۸۷۰ که پانزده ساله بود ، بدست معلم سر های خالص ومتعصب‌بودکه مدت(۳)» افتاد . کونتز ازآن پروسی خانهٔ برجسته‌ای بنام «اوتوکونتزچهارسال در مغز تأثر پذیروروح حسا س‌استوارت ، افتخارات پروس سلحشور کشورگشا و نیز- ظاهراً بی آنکه متوجه تباین و تناقض مطلب باشد ــ افتخارات هنرمندان و شاعرانی چون بتهوون و گوته و شیللر و واگنر را ، نقش کرد . چمبرلن ، در نوزده سالگی ، دیوانه‌وار عاشق دوشیزه‌ای بنام «آناهورست (٤) شد که او نیز پروسی و از چمبرلن ده سال بزرگتر و چون وی ، سخت دچاراختلال‌اعصاب بود . به‌سال ۱۸۸۲، چمبرلن در بیست و هفت سالگی از ژنو به بایروت سفر کرد . او در ژنو ، سه سال مستغرق تحصیل فلسفه و تاریخ طبیعی وفیزیك و شیمی و طب بود . چمبرلن در بایروت ، با واگنر و زوجه‌اش «کوزیما» (٥) ملاقات کرد و همانگونه که خود میگوید : واگنر ، خورشید حیاتش شد و تا روز مرگ به آهنگساز و زوجه‌اش باشور و شوق و چاکرانه ارادت ورزید . چمبرلن ، ازسال ۱۸۸۵ که‌باتفاق آناهورست (آناهورست زن او شده بود) به «درسدن (٦)» رفت تا چهارسال در آن شهر اقامت کند ، از لحاظ شیوهٔ اندیشه و زبان، یك آلمانی شد . سپس ، به سال ۱۸۸۹ از درسدن به وین نقل مکان کرد و درآنجا ، ده سال اقامت گزید و سرانجام در ۱۹۰۹ به بایروت رفت و تا ۱۹۲۷ که درگذشت ساکن آن شهر بود .

چمبرلن در ۱۹۰۵ زوجهٔ پروسی معبود خود را هنگامی که زنش شصت ساله و از نظر روحی و جسمی بیمارتر از او بود، طلاق داد (این جدائی آنقدر برای چمبرلن دردناك بود که گفت : «تقریباً دیوانه شدم») و سه سال‌بعد بـا «اواواگنر (۷)» دختـر آهنگساز مشهور ازدواج نمود و نزدیك «واهن‌فرید» خانهٔ واگنر سکنی گرفت ، جائی که میتوانست به مادرزنش ، به کوزیمای‌محترم و قوی اراده ، نزدیك باشد .

چمبرلن که فوق‌العاده حساس و دچار اختلال اعصاب‌بود و بسبب همین بیماری ، غالباً از پا در می‌آمد ، «جن ودیو» میدید و بگفتهٔ خود ، دیو ها و جنها ، بیرحمانه و سرسختانه وادارش میکردند تا در جستجوی پهنه های جدید دانش برآید و بنوشتن کتابهای شگفت‌خویش‌دوام‌دهد. این اوهام پیاپی ، او رامجبورکرد تا رشتهٔ مطالعات خودرا تغییردهد و از زیست شناسی به گیاه

3 - Otto Kuntz　4 - Anna Horst
5 - Cosima　6 - Dresden　7 - Eva Wagner

شناسی ، از گیاه شناسی به هنر های زیبا ، از هنرهای زیبا بـه موسیقی ، از موسیقی به فلسفه ، از فلسفه بـه بیوگرافی ، از بیوگرافی به تاریخ ، بپردازد . یکبار ، در ۱۸۹۶ ، هنگامی که از ایتالیا باز میگشت ، حضور یك «جن» چنان ناراحتش کرد که در «گاردون (۸)» از ترن پیاده شد ، هشت روز تمام در اتاق مهمان‌خانه‌ای در بروی خود بست ، از نوشتن کتابی که قصد داشت‌درباره‌ٔ موسیقی بنویسد منصرف شد ، با حرارت بسیار دربارهٔ یك مسألهٔ زیست شناسی بنوشتن پرداخت ، تا آنکه هستهٔ اصلی موضوعی را پدید آورد که تمامی آثار بعدی او تحت تأثیر آن قرار گرفت . آن موضوع : نژاد و تاریخ بود .

مغز چمبرلن ، صرفنظر از معایب و نواقص آن ، برمیادین ادب و موسیقی و زیست شناسی و گیاه شناسی و ادیان و تاریخ و سیاست ، سلطه‌ای پردامنه داشت . همانگونه که «ژان رآل(۹)» خاطر نشان کرده است ، در تمامی آثار منتشر شدهٔ او ، یك‌وحدت الهام عمیق و یك ارتباط منطقی چشم‌گیر ، وجود داشت . و چون چمبرلن احساس میکرد که «دیوها و جنها» به کار وادارش‌میکنند، کتابهای او (دربارهٔ واگنر ، گوته ، کانت ، مسیحیت و نژاد) در گرماگرم یك تب شدید ، یك جذبه و خلسهٔ حقیقی ، یك سکر و مستی درونی ، نوشته میشد و این کار چنان صورت میگرفت کـه وی ، همانگونه که در شرح حال خویش : Lebenswege میگوید، غالباً نمیتوانست آثار خود را باز شناسد ، زیرا برتر از انتظارات او بود .

مغز هائی متعادل تر از مغز چمبرلن ، بعد ها نظرات‌نژادی وبخش بزرگی ازتاریخ اورا مردود شمردند و بعقیدهٔ محقق گران‌قدری چون «ادموند ورمیل (۱۰)» فرانسوی که در «ژرمانیزم» تحقیقات بسیار کرده است ، عقاید و افکار چمبرلن اساساً «پست و بی ارزش بود» . لیکن بنظر «کنراد هایدن (۱۱)» ، نویسندهٔ ضد نازی آلمانی که سرگذشت هیتلر را نوشته است ، چمبرلن ، کـه هایدن از تأثیر تعالیم نژادی او اظهار تأسف میکند ، «درتاریخ‌فکری آلمان، صاحب یکی ازحیرت‌انگیزترین استعدادها و ، کان دانش‌و عقاید و افکار ژرف بود» .

کتابی که در مغز ملت آلمان تأثیری بس عمیق کرد وویلهلم

---

8 - Gardone
9 - Jean Real 10 - Edmond Vermeil
11 - Konrad Heiden

دوم را بوجد و نشاط آورد و نظرات نژادی غلط نازیان را فراهم نمود ، «شالوده های قرن نوزدهم (۱۲)» نام داشت . «شالوده های قرن نوزدهم» اثریست که نزدیك به هزار و دویست صفحه دارد ، چمبرلن آنرا هنگامی که بار دگر دچار یکی از «دیوهای» خود شده بود ، در نوزده ماه ، در فاصلهٔ اول آوریل ۱۸۹۷ تا ۳۱ اکتبر ۱۸۹۸ ، در وین نوشت و در ۱۸۹۹ چاپ و منتشر کرد .

چمبرلن ، نظیر گوبینو که مورد ستایش او بود ، نژاد را کلید تاریخ و در واقع ، اساس تمدن میداند . او میگوید : اگرکسی بخواهد وقایع قرن نوزدهم ، یعنی حوادث جهان معاصر چمبرلن‌را ، توضیح دهد ، نخست باید ببیند که سدهٔ مزبور از ادوار کهن چه به ارث برده است . چمبرلن میگوید سه چیز : فلسفه و هنر یونان ، قانون روم ، و شخصیت مسیح را . این میراث ، به سه دسته رسید : به یهودیان و آلمانیها که «دو نژاد خالص» بودند و به‌لاتینی های دورگهٔ ساکن سواحل دریای مدیترانه که آنان را « مردمی مخلوط و درهم برهم» میخواند . اما ، تنها ژرمنها بودند که استحقاق چنین میراث گرانقدری را داشتند . راست است ، ژرمن ها دیرگاه ، در سدهٔ سیزدهم ، به صحنهٔ تاریخ گام نهادند . لیکن حتی پیش از آن زمان نیز ، با درهم شکستن امپراتوری روم ، ارزش و شایستگی خود را اثبات کرده بودند . چمبرلن مینویسد : «این، سخنی سخت ناصوابست که «ظلمت» کذائی «قرون میانه» بدست وحشی تو-تون پدید آمد . ظلمت مذکور ، بیشتر بدنبال ورشکستگی فکری و اخلاقی بشریت پیدا شد و سبب ورشکستگی ، دچار آمدن انسانیت به اختلاط و امتزاج و آشفتگی نژاد ها بودو موجد آشفتگی نژاد ها ، امپراتوری محتضر روم . اگر «تو-تون» نبود ، ظلمت جاوید جهان را فرامیگرفت» . در زمانی که چمبرلن سرگرم نوشتن این مطالب بود ، «تو-تون» را تنها مایهٔ امید عالم میدانست .

چمبرلن «سلتها (۱۳)» و اسلاوها را از زمرهٔ تو-تونها میداند ، ولی میگوید که ارزش و اهمیت تو-تونها بمراتب فزونتر از قدر و ارزش سلتها و اسلاوهاست . با اینهمه ، چمبرلن در تعاریف خود بکلی لنگ میماند و دریك جا اعلام میکند : «هر کس که چون یك تو تون رفتار کند ، یك تو-تون است ، اصل و منشاء نژادی او ، هرچه میخواهد باشد» . شاید دراینجا ، چمبرلن به‌تبار

12 - Grundlagen des Neunzehnten Jahrhunderts
13 - Celts

غیرآلمانی خویش می‌اندیشید . به عقیدهٔ او ، تو-تون هرچه بود، «روح فرهنگ ما بود . امروز ، اهمیت هرکشور به عنوان یك قدرت زنده ، منوط به مقدار خون واقعاً «تو-تونی» است که در رگهای مردم آن‌مملکت جاریست ...تاریخ‌حقیقی از آن لحظهٔ آغاز میگردد که تو-تون ، دست هنرمند خویش را برمیراث باستان می نهد و آنرا به چنگ میگیرد .»

یهودیها چطور ؟ طولانی ترین فصل «شالوده‌ها» به یهودیان اختصاص یافته است . همچنانکه‌دیدیم ، چمبرلن ادعا کرد که یهودیها و تو-تونها ، تنها دو نژاد بیغشی هستند که در غرب‌بجا مانده‌اند . ودراین فصل ، «افکار و احساسات ضد یهود احمقانه و مهوع» را محکوم میکند . چمبرلن میگوید : یهودیها «پست تر از تو-تونها نیستند ، بلکه فقط از نژادی «دگرگونه»اند . آنان نیز عظمت و شکوهی خاص خویش دارند . یهودیها «وظیفهٔ مقدس» انسان را که حفظ و حراست پاکی و بیغشی نژاد است ، تشخیص میدهند . با وجود این ، چمبرلن وقتی به تجزیه و تحلیل یهودیها میرسد ، درست دچار همان افکار و احساسات ضد یهودی میشود که در دیگران محکوم کرده بود . باید گفت : در پایان مقال ، عقاید و افکار وی ، به زشتیها و وقاحتهائی انجامیدکه یولیوس اشترایخر درکاریکاتورهای هفته نامهٔ خویش تصویر میکرد ؛ تصاویری که دربارهٔ یهودیان بود و هفته نامه‌ای که «گروه حمله نام داشت و در دوران هیتلر نشر میشد . در حقیقت ، بخش بزرگی از اساس «فلسفی» عقاید ضد یهود نازیان ، از این فصل کتاب چمبرلن سرچشمه میگیرد .

چرندی نظرات چمبرلن ، زود آشکار میشود . او گفته‌بود: شخصیت مسیح ، یکی از سه میراث بزرگ باستان است که بتمدن جدید رسیده است . سپس تصمیم میگیرد «اثبات کند» که عیسی یهودی نبود . در نظر چمبرلن ، تبار «جلیلی(۱٤)» عیسی ، اینکه «حروف حلقی» زبان کلدانی یهود (۱۵) را بدرستی نمیتوانست‌تلفظ کند ، «نشانه های بارزی» است که عیسی «مقدار کثیری خون غیریهود» در بدن داشت . آنگاه چمبرلن حرف پوست کندهٔ خوش-مزه‌ای میزند و میگوید : «هرکس که ادعا کند عیسی یهودی بود ، یا احمق است یا دروغ میگوید ... عیسی یهودی نبود» .

پس چه بود ؟ چمبرلن پاسخ میدهد : محتملا آریائی بود!

14_ Galilean اهل Galilee یا «جلیل» از بخشهای قدیم شمال‌فلسطین _
15 - Aramaic

عیسی اگر برحسب خون و نژاد، کاملاآریائی نبود، بی گفتگوبدلیل اخلاق و تعالیم دینی خویش یك انسان آریائی بود. زیرا تعالیم او سخت مخالف «مادی‌گری و ظاهرپرستی مطلق» دین یهود بود. از اینرو، طبیعی‌بود - یا لااقل بنظرچمبرلن چنین می رسید که مسیح «خدای ملل جوان هندو - اروپائی(١٦) شود، مللی که از حیات، سرشار بودند» و بالاتر از همه، مسیح خدای انسان تو-تون شد زیرا: «هیچ ملتی به اندازهٔ تو-تونها آمادهٔ شنیدن این صدای الهی نبود».

سپس چمبرلن مطالبی مینویسد که ظاهراً باید تاریخ‌دقیق نژاد یهود باشد. او تاریخ خود را از زمان اختلاط و امتزاج‌انسان «سامی (١٧)» یا «بدوی(١٨)» صحرانشین‌با «هیتیت(١٩)» کله‌گرد که «بینی یهودی» داشت آغاز میکند و سپس میگوید که سرانجام انسان سامی با«آموریتها (٢٠)» که آریائی بودند، در آمیخت. بدبختانه، اختلاط‌خون انسان آریائی- چمبرلن مینویسدآموریتها قد بلند، بور و با شکوه بودند -.باخون انسان سامی آنقدر دیر صورت گرفت که نتوانست نژاد «فاسد» عبری را واقعاً اصلاح کند. از اینجا ببعد، مرد انگلیسی درحالیکه تمامی نظریهٔ خودرا که دربارهٔ پاکی و بیغشی نژاد یهود داشت نقض میکند، درمییابد که یهودیها یك نژاد «منفی»، یك نژاد «حرامزاده» شدند، بطوری که آریائیها حق داشتند اسرائیل‌را «نپذیرند». درواقع، چمبرلن آریائیها را محکوم میکند که چرا به یهودیها «هاله‌ای از افتخارات کاذب» بخشیدند. سپس پی میبرد که یهودیها «بنحو اسفناکی‌فاقد دین حقیقی هستند».

بالاخره، بعقیدهٔ‌چمبرلن، راه نجات در میان تو-تون هاو فرهنگ آنها قرار دارد؛ و از جمع تو-تونها، آلمانیها صاحب عالیترین استعداد ها هستند، زیرا بهترین صفات و خصائص یونانیها و «هندو- آریائیها» را به ارث برده‌اند. همین موضوع به آلمانیها حق میدهد که خواجگان جهان باشند. او درجای دیگر مینویسد: «امروز، خداوند مقاصد خود را فقط بدست آلمانیها صورت میدهد. این، آگاهی و حقیقت مسلمی است که سالهاست قلبم آکنده از آنست».



16 - Indo - European 17 - Semite
18 - Bedouin 19 - Hittite
20 - Amorites

انتشار «شالوده های قرن نوزدهم» هیاهوئی برانگیخت و سبب شهرت ناگهانی این انگلیسی عجیب در آلمان شد. بررغم نیز شیوا و شیوهٔ نگارش ممتازکتاب، ــ چون‌چمبرلن هنرمندی صادق و صمیمی بود ــ قرائت‌آن‌آسان نبود. لیکن طبقات عالیهٔ آلمان که پیداست درست آنچه را که خود میخواستند بدان‌معتقد باشند درآن یافته بودند، بزودی از کتاب چمبرلن استقبال کردند. در ده سال، کتاب او هشت بارتجدید چاپ شد و ۶۰٫۰۰۰ نسخهٔ آن بفروش رفت و تا سال ۱۹۱۴ که جنگ جهانی اول در گرفت، میزان فروشش به ۱۰۰٫۰۰۰ نسخه رسید. در دوران نازیها، بازار فروش کتابِ چمبرلن دوباره رونق یافت و من‌آگهی مربوط به چاپ بیست و چهارم آنرا که در ۱۹۳۸ نشر شد، بخاطر دارم. تا آن زمان «شالوده های قرن نوزدهم» بیش از دویست و پنجاه هزار نسخه بفروش رفته بود.

از جملهٔ خوانندگان اولیه و بسیار پرحرارت آن، قیصر ویلهلم دوم بود. او چمبرلن را بکاخ خود در پوتسدام دعوت کرد و از همان ملاقات اول، میان ایشان دوستی و رفاقتی پدید آمد که تا پایان حیات مولف، یعنی تا سال ۱۹۲۷ دوام یافت. نامه‌های فراوان بین آندو رد و بدل شد. از چهل وسه نامه‌ای‌که چمبرلن به امپراتور نوشت (ویلهلم به بیست و سه نامهٔ او پاسخ داد) برخی، رسالات مطول بود که فرمانروای آلمان درچندین نطق وگفتاررسمی مطنطن خود از آنها سود جست. قیصر در یکی از نامه های اولیهٔ خود، به چمبرلن نوشت: «این خداوند بود که کتاب ترا برای ملت آلمان و شخص ترا برای من فرستاد». چاپلوسی چمبرلن و تملق پراغراق او دراین نامه ها، تهوع‌آوراست. مینویسد: «اعلیحضرتا، شما و رعایای شما، در یك مکان مقدس بجهان آمده‌اید»، و به ویلهلم اطلاع میدهد که تصویر او را در اتاق کار خود روبروی شمایل مسیح که «لئوناردوداوینچی» ترسیم کرده، قرار داده‌است و از اینرو، هنگام کار، غالباً درفاصلهٔ تصویر منجی(۲۱) خود و سلطان خویش قدم میزند.

بندگی چمبرلن، مانع آن نبود که پیاپی به سلطان سرسخت خود خواه، اندرز دهد. در سال ۱۹۰۸، مخالفت مردم آلمان با ویلهلم به آن اندازه رسید که «رایشتاك» به او اجازه نداد درامور خارجی مملکت مداخلات مصیبت بارکند. ولی چمبرلن به‌امپراتور گفت که افکار عمومی بدست ابلهان و خائنان ساخته میشود ونباید

۲۱ــ منظور تصویر مسیح است.

به آن اعتنا کند ، و ویلهلم به او پاسخ داد که هردوی آنها بایدکنار یکدیگر بایستند ـ «تو قلم خود را تیزکن ؛ من زبان خود (و) شمشیر بهن خویش را ».

وانگلیسی ، همیشه رسالت و سرنوشت آلمان را به امپراتور خاطر نشان میکرد . او ، پس‌از آغاز جنگ جهانی اول به ویلهلم نوشت : «آلمان ، همینکه براریکه قدرت نشیند ـ وبااطمینان خاطر میتوان انتظار داشت که چنین شود ـ باید بی‌درنگ سیاست علمی نوابغ را بکار بندد . «اوگوستوس» (۲۲) ، باشیوهٔ منظم و دقیقی دست بکار دگرگونه کردن جهان شد و آلمان نیز باید همان کند که اوگوستوس کرد .... کشور ما ، اگر مجهز به سلاحهای تعرضی و دفاعی‌گردد وصاحب سازمانی محکم و بی‌نقص ویکدست چون ارتش شود ودر پهنهٔ هنر ، دانش وفن ، صنعت وتجارت و مالیه ، سخن کوتاه ، در هر زمینه برتر از همگان گردد وآموزگار وسکان‌دار وپیشآهنگ همهٔ جهان شود وهریك از مردان آن ، در جایگاه موظف خود قرار گیرد وهر مرد ، در راه مرام مقدس ما جانبازی کند ـ بدینسان ، آلمان .... جهان را با برتری باطنی‌خویش تسخیر خواهد کرد .»

چمبرلن ، بسبب موعظه کردن‌یك چنین رسالت پرافتخاری برای وطن ثانی خود (او بسال ۱۹۱٦ یعنی در نیمهٔ جنگ ، از حقوق تابعیت آلمان برخوردار شد) از قیصر نشان «صلیب آهن» گرفت.

---

۲۲ ـ Augustus جانشین «ژول سزار» ونخستین امپراتور روم . (مترجم)

گروه جدید



از خسرو خسروی

« در گیرودار تحولات اجتماعی و اقتصادی ایران که از هنگام رونق تجارت جدید و آغاز صنعتی شدن بوقوع پیوسته است گروههای تازه‌ای بظهور رسیده‌اند و منزلت اجتماعی خاصی یافته‌اند . این مقاله درباره یکی‌از آن گروهها میباشدکه واسطه‌های محصولات غذائی کشاورزی هستند . بی‌شك بدنبال اصلاحات ارضی و افزایش استقلال خرده‌مالکان و کشاورزان و ازدیاد بنگاههای تعاونی در ایران ، مسئله سرنوشت این گروه وسایر گروههائی که چنین وضعی دارند بزودی در نظام اقتصادی و اجتماعی خاص آینده ایران مطرح خواهد گردید .»

سوداگری و بازرگانی‌درایران از دیرباز معمول بود. ایران ازآغاز موقع تجاری ممتازی در شرق نزدیك داشته است، وجود راه های‌مهمی چون راه ابریشم که شرق رابغرب می‌پیوست وادویه ومنسوجات فاخر دستی و عطر و ابریشم را ازچین و ماچین وهند به کشورهای مجاور مدیترانه میرساند گواه این امر است .

تردیدی نیست که حمله‌خانمان برانداز مغول و تیمور لطمه‌بزرگی باین موقعیت تجاری ایران زد و مسیر رشد اقتصادی ایران راتغییر داد. گرچه پس از برقراری آرامش در این دوره ها هم ایران مقام‌ممتاز تجاری خودرا بازیافت ولی وضع اقتصادی ایران بالکل زیر و رو شده بود نزدیکی های برروی‌کار آمدن صفویه داد وستد درایران در قالب تنگ درون شهرهای ایران جریان داشت و بعلت نبودن مرکزیت سیاسی وامنیت داخلی سوداگری‌در ایران رونق چندانی نداشت. دردوره صفویه براثر پیدا شدن امنیت و مرکزیت وتوجه خاص شاه عباس بامور اقتصادی راههاو کاروانسراهای بسیار در ایران ساخته شد و دادو ستد فزونی‌گرفت وگروه بیشماری بسوداگری مشغول گشتند . اما

تجارت همچنان در چهار چوب اقتصاد فئودالی مانده بود. سوداگران گروهی متحرك بودند که با کاروان های خود حرکت میکردند وکالاها را ازشهری بشهری می‌بردنددرحقیقت کار تجارت‌جنبه‌پیله‌وری‌داشت.دراین دوره با اینکه در بعضی شهرها گروه تاجر پیشه بسیار شده وکسب وکارشان رواج کامل یافته بود ولی اقتصاد حاکم‌همچنان‌اقتصادکشاورزی مانده‌بود.

وقوع انقلاب صنعتی درغرب ونفوذتدریجی آن به ایران ازطریق ورود محصولات ساخت فرنگ بایران و خرید و فروش روز افزون آن در کشور شکل تجارت رانیز عوض کرد.

آمدن خصوصیات‌انقلاب‌صنعتی بایران کشور ما را صنعتی نکرد واگر چه بورژوازی تازه بدوران رسیده ایران نخست به صنعت‌گرائید و محصولات درکارخانه‌های ایران بساخت و ریخت فرنگ تهیه کرد ولی بزودی براثر رقابت کالاهای خارجی ناچار به تجارت و ملك‌داری پرداخت . ولی بهرحال شکل بازرگانی دگرگون شده بود و سوداگران ایرانی دیگر بدنبال‌مال‌التجاره خود براه نیفتادند و مانند پیله‌وران باکالای خود ازاین روستا به‌آن روستا سفر نمیکردند . دراواخر دوره قاجاریه براثر ازدیاد تجارت با روسیه در شمال و باانگلیسها در جنوب ، کاروانسراها و تجارتخانه های بزرگی‌درشهرهای مختلف‌ایران دایر گشت و بازار ها باخصوصیات ایرانی خود وسعت گرفت. دراین گیرو دار براثر رقابت کشورهای خارجی و عدم حمایت داخلی و نبودن امنیت ، بورژوازی ایران رشد مهمی نکرد وامر توزیع کالادر شهر هابصورت ابتدائی باقی ماند. راههای تجارتی مهمی در ایران ساخته نشد و آن مقدار هم که بود مناسب دوره جدید نبود بدین‌مناسبت تجارت محدود به شهرهای بزرگ شد و تجار تداخلی‌بشهرهای کوچك و مناطق روستائی کشانده نشد. دربازارها ومراکز بازرگانی دلالهایا واسطه‌ها که رابطه اصناف (کسبه‌و پیشه‌وران) با بازرگانان‌بزرگ‌بودند وظیفه مهمی یافتند و چون جامعه مانند امروز در یك تحرك‌اجتماعی شدید قرار نگرفته بود واسطه‌ها نیز رشد قابل ملاحظه‌ای نکردند.

ناگفته نماند که در گذشته صنعتگر دستی در ایران کالائی‌که تولید میکرد شخصا در دکه‌خود میفروخت واین شیوه هنوز درقسمتی از بازار تهران حفظ شده وباقیمانده است، اما براثر انقلاب صنعتی وپیدا شدن ماشین‌های کوچك‌تولیدی‌میزان محصول بالا رفت و ازطرف دیگر وسعت یافتن دائره تجارت وداد‌وستد براثر بهبود طرق ارتباطی‌وافزونی امنیت موجب آن گردید که بتدریج بازرگان از پیشه‌ور جدا شودو گروه دیگری که روبه ترقی داشت تشکیل گردد .

رشد سریع جمعیت پاره‌ای‌از

شهرها در دوره قاجاریه وخصوصا بعدازآن همراه با نیرو گرفتن (طبقات متوسط) بود ولی رشد چنین طبقاتی در ایران بصورتی خاص روی‌داد وازجهات مختلف با اکثر جامعه‌های مغرب زمین فرق‌داشته‌است.

اساس طبقات متوسط برعکس جامعه‌های غربی که از افزارمندان (= آرتیزان ها) و صنعتگران تشکیل میشد در ایران ازطریق اوج گرفتن تجار و کارمندان اداری (بورو کراسی) در دوره رضاشاه تحکیم شد افزارمندان تنهادرشهر اصفهان ویزد که بسبب تاریخی متاثراز دوره‌صفویه بود نیرو داشت در شهرهای دیگر در اواخر دوره قاجاریه تجار کوچك ودلالها جمعیت اصلی‌بورژوازی‌ایران را تشکیل میدادند . در دوره رضاشاه براثر مقتضیات زمانه وضع مالکان تثبیت شد و سازمانهای اداری منظم گشت و تجارت رونق‌گرفت. ولی گروه آنتروپرونور (سرمایه داران صنعتی) بواسطه مشخصات اقتصادی آن روز ایران منجمله انحصاردولتی در زمینه صنعت چندان تکامل نکرد وبجای آن بورژوازی تجاری نیرو گرفت بدین ترتیب پایه‌های جامعه جدید ایران‌باصفات‌خاص خود گذاشته شد.

پس از دوره رضاشاه گرچه تلاشی برای صنعتی شدن ایران بعمل آمد ولی این امر به نتیجه مهمی نرسید. تهران همچنان بصورت یك شهر تجاری باقی ماند وبی‌قواره رشدکرد. رشد سریع جمعیت تهران افزایش درآمد وازدیاد تمایل مصرف براثر آشنا شدن با زندگی غربی صنایع غذائی رونق خاصی تازه‌ای یافت‌و نحوه فروش آن در تهران واردمرحله جدیدی شد و گروههائی از مردم باین مشاغل کشانده شدند ونفع فراوانی عایدشان گشت. و سود قابل ملاحظه‌ای اندوختند وبدین ترتیب روی آوری به‌این مشاغل سبب گردید تا افرادی از گروههای پائین اجتماعی همچون میدان داران وارد جامعه بورژوازی تجاری‌بزرگ ایران بشوند .

پس از سال۱۳۳۲براثرافزایش قابل ملاحظه درآمدنفت ومساعدتهای خاصی که بعضی از دول غربی از جهت مالی بایران کردند ، رفاه نسبی برای طبقات متوسط پیدا شد. این رفاه نسبی که تنها برای‌بعضی ازگروههای طبقات متوسط حاصل شده بود سبب گردید که قوه خرید آنان بالا برود و نحوه زندگی‌بهتری را ازجهات تغذیه وتفریح برای خود دست وپاکنند. تصادفی نیست‌که در این چند سال اخیردر شمال پایتخت فاصله بین تهران و شمیران اینهمه مراکز فروش‌غذاو رستورانها افتتاح شده است.

نتیجه این افزایش مصارف‌غذائی تنها رشد صنایعی چون کنسروسازی، صنعت قند ومانند آن نبوده‌است بلکه در افزایش تولیدبسیاری‌ازمحصولات کشاورزی مانند میوه ، سبزی و لبنیات و نظیر آن موثر بوده است وبسیاری از محصولات کشاورزی تازه را درایران رواج داده است‌و بدنبال این تغییر کارگروه جدیدی

که موضوع سخن ما دراین مقاله است یعنی میدان داران وواسطه‌های محصولات غذائی کشاورزی رونق بیشتر یافته‌است.

بارفروشان

کسانی که امروز میوه وسبزی وصیفی و تره‌بار ولبنیات وسایر محصولات غذائی کشاورزی را از روستاها و شهرهای مختلف وارد تهران می کنند وبدست مصرف کننده میرسانند مشتمل بردودسته‌اند.

دسته اول حق‌العمل کاران و دسته دوم بارفروشان . عده این‌دو دسته در میدان های دهگانه تهران‌درحدود ۳۵۰ نفرمی‌باشد. و ۷ الی۸ هزار کارگر ودر حدود هزار نفر دلال نیز دراین‌رشته بکار مشغولند و گروه‌ذی‌نفوذدیگری درپشت پرده ارتباط بارفروشان و حق‌العمل کاران را با فروشندگان‌جزء از مغازه دار گرفته تا طبق فروش‌ها و مصرف کنندگان از جهت خرید وتوزیع وبخصوص تعیین قیمت تنظیم میکند.

این گروه ذی نفوذ درحقیقت سررشته کاررا درمیدانهای تهران‌در دست دارد و احیانا عده‌ای ازایشان نیز به بارفروشی پرداخته‌اند.

فرق حق‌العمل کار بابار فروش

حق‌العمل کاران با بارفروشان تفاوت چندانی در نحوه کار ومقدار وارد کردن محصول و شیوه فروش ندارند تفاوتی که دارند بیشتراز جهت منزلت اجتماعی‌است. این‌حق‌العمل کاران باتولید کنندگان اصلی محصول جز در موقعی که محصول بمیدان میرسد ارتباطی ندارند و مستقیما بار فروشی نمی کنند بلکه تنها سودی از گرفتن‌محصول‌ازتولید کننده و فروختن آن میبرند.

در صورتیکه ، بارفروشان توسط دلالان خود به محل ومرکز تولید محصول روستاها و باغات رفته و با دادن وام و پیش قسط، محصول را ازتولید کننده غالبا به‌ثمن بخس میخرندوبافروش‌اقساطی آن به مغازه دار، این دسته‌رانیز هم در تسلط خود در میآورندوقیمت بار را بدلخواه خود تعیین می‌کنند.

محل کار بارفروشان : میدان‌ها

(۱)

در روزگاران قدیم بازار با میدان تفاوت چندانی نداشت. هردو محل یکی بود و در آن‌خرید

۱ـ و درآنجا هرگونه متاع بفروش میرود وگاهی کوچه های درازی ترتیب داده درطرفینش دکانها میساختند.

چنانکه حال نیز معمول‌است وگاهی این لفظ (بازار) دلالت بر محل وسیعی مینماید که درمیان شهر قرار دارد . خریدار و فروشنده در آنجا جمع میشدند و متاعهای خود را بفروش میرساندند و بتدریج احکام و مباحثات ومسائل مشکله فلسفیه و سیاسیه را درآنجا گفتگو مینمودند .

فرهنگ دهخدا، بازار

و فروش انجام میگرفت و گاهی محل خطابه‌وخواندن‌اشعارنویسندگان وشعرابود.

اوج شهر نشینی میدان را با بازار از بعضی جهات متمایز کرد.

گو اینکه امروز در نواحی شمال ایران بازار هائی که در ایام هفته تشکیل میشود مانند شنبه بازار ، یکشنبه بازار، دوشنبه بازار وغیره.. خصوصیات‌میدانهای‌شهرهای بزرگ رادارد. ولی فرقی میان‌بازار و میدان وجود دارد تفاوت بازار اینست‌که در میدان بیشتر اجناسی عرضه میشود که فاسد شونده واغلب ازمواد غذائی است ودرصورتیکه در بازار هر نوع کالائی عرضه میشود. ولی عرضه تره‌بار ومیوه مانند آن دربازار کمتر دیده‌میشود.

میدانهای تهران

امروز در تهران درخدود ۱۰ میدان وجوددارد که مواد غذائی مردم تهران ازآنجابه مغازه‌هاودکه‌ها وطبق فروشی ها وگاه‌مستقیمابمصرف کننده‌ها (حداقل در جنوب شهر) میرسد. که بترتیب عبارتست از میدان امین‌السلطان ، میدان خیام، سرچشمه، باغ‌جنت، انبار غله، طاهری، میدان گمرك، پامنار ،شفیعی، سه راه‌طرشت. این میدانها تقریبا تابیست سال قبل محل برخورد مصرف‌کننده ودکان‌داران با صاحبان بار بوده .امروز بارفروشان واسطه‌ای میان مغازه ـ داران و صاحبان بارمیباشند.

درکنار میدانها حجره‌های بار فروشان قرار گرفته‌است، بارفروشان برای هر حجره‌ای از ۵۰۰ تا ۷۵۰ ریال درماه کرایه می‌پردازند. کرایه هر بنگاه حق‌العمل‌کاری درماه در حدود ۱۵۰۰ ریال میشود ،وکرایه بعضی ازکاروانسراها که محل ذخیره کردن بار بمنظور عرضه آن‌درمیدان بهنگام مناسب است درحدود ۳۰۰۰ ریال درماه میباشد.

کار در میدان ها بنابرخصوصیت بارکه زود فاسد میشود ازدشوارترین کارهامیباشد ، کمترین غفلت وعدم توجهی ممکنست باعث ضرر جبران ناپذیری بشود. روی این اصل کار-گران میدانها بطور متوسط ۱۶ساعت در روزکار میکنند و درسال تنها ۲روز تعطیل دارند. کارگران‌میدان برای گرفتن اضافه‌کار و کسب‌امتیاز بیشتر پس از مدتها موفق شده‌اند تا تشکیل سندیکا بدهند و امروزهمگی متشکل میباشند.

مشاغل مختلف در میدانهای تهران

در حدود ۸ الی ۷ هزارنفر در میدانهای تهران در زیر دست بارفروشان و حق‌العمل‌کاران مشغول بکار هستند گروه‌هائی‌که در میدان میباشند عبارتنداز:

۱ـ باربران :کار بار بران اینست‌که بارهاراازاتومبیل‌پیاده‌کننده وبمیدان (محل فروش) برسانند.

۲ـ شاگردان : کارشان اینست که مواظب بارهاباشند.

۳ـ قسط جمع‌کن‌ها : کارشان اینست‌که پس از فروش بار به‌مغازه‌داران بآنان سرکشی کرده واقساط

راجمع‌آوری کنند.

٤ـ صندوقداران : کارشان اینست که فروش نقدی را انجام دهند وپول را در حجره‌های بارفروشان که در میدان قرار دارد نگهدارند.

٥ـ میرزای درجه اول: کارش اینست که بدفاترمیرزاهای‌فروشندگان در میدان رسیدگی کنند.

٦ ـ میرزای درجه دوم : کارش اینست که حساب فروشندگان را در میدان نگهدارد .

٧ ـ دلالها : این دسته مشتمل بر دو گروه‌اند .

الف ـ عـده‌ای مستقل هستنـد و کارشان‌اینست مثلا وقتیکه جنسی کم می شود فوزا اول وقت باخریدن‌آن فروش آنرا منحصر بخود کنند .

و مانند یك بار فروش درجه دوم و سوم کار کنند .

ب ـ عده دیگر عاملان بارفروشان می‌باشند و رابطه تولید کننده بـا بارفروشان بخصوص در اطراف‌تهران هستند و محصول را مانند سلف از دهات پیش خرید می‌کنند .

٨ ـ دالان دارها : که در حجره‌ها در میدان هاکار میکنند .

٩ ـ فروشندگان که در حجـره ها در میدان ها بکار فروش بـار مشغولند .

١٠ ـ دفتر داران حجره‌ها .

١١ ـ گـروه ذی‌نفوذ که کارشان بر قرار رابطه میان بارفروشان بـا تولید کنندگان بجهت خریـداران محصول ، وبا خریداران (مغازه ـ داران) .

رابطه بارفروشان باتولید کنندگان «وام»

بارفروشان باتکاء قدرت مالـی (امکان دادن وام) و بیاری ایادی خود یعنی واسطه ها درجه دوم وگروه ذی نفوذ در زمستان و بهار محصـول روستائیان و خرده مالکان و باغداران را پیش خرید می کنند و بار را در مراکز و محل تولید در طول‌تابستان تحویل میگیرند .

بارفروشان نظر به ثروت و نفوذی که بدست آورده‌اند گاه مالکـان و زارعان (کشاورزان) تولید کننده محصولات‌کشاورزی را به تـدابیـر مختلف واادار می‌کنند کـه محصول خودرا به ایشان پیش‌فروش کنند .

دادن وام بدینصورت میباشد کـه بار فروشان در حدود **٣٠٪ قیمـت** محصول به تولید کننده محصول وام می‌دهند . مبلغ وام گاهی به ٣٠ الی ٥٢ هزارتومان میرسد ،و جالب است که سندی هم میان ایشان ردو بدل‌نمی شود. صاحبان بار در ازاء وام موظف میشوند که پس ازبرداشت محصول‌آن را در اختیار بار فروشان قرار دهند و حق تعیین قیمت نیز منحصـرا در اختیار بارفروشان باشد .

قیمت بار در میدان با مراکزتولید بمقدار قابل ملاحظه‌ای تفاوت میکند و گاهی از ٥٠ درصد میگذرد .

رابطه بار فروشان با خریداران « قسط» :

بار فروشان بهمان ترتیب که بار را پیش خرید می کنند بهمان ترتیب هم به اقساط آن را به‌خریداران‌دست

اول (مغازه‌داران) واگذار میکنند. و تنها مقدار کمی از بار توسط خود بارفروش به مصرف کننده عرضه می شود . گروه ذی نفوذی که از آن سخن رفت از پشت پرده‌رابطه‌بار – فروشان را با مغازه داران کنترل می کند تا مغازه داران مستقیما ازمیدان بس بخرند و بسراغ تولیدکنندگان اصلی (با غداران یا کشتکاران) به مراکز تولید نروند .

ناگفته نماند که گروه ذی نفوذدر خرید بار از مزارع نیز وظیفه مهمی دارد .

قیمت‌بار :

از بررسی آقای مهدی صفی درباره میدانهای طهران (موسسه مطالعات تحقیقات اجتماعی سال ۱۳۴۰برمی‌آید که قیمت بار بهمان نسبت که درمیدان و مراکز تولید فرق می‌کند ، در محل‌های فروش نیز متفاوت می‌باشد. بار پس از اینکه بدست مغازه‌داران و طبق‌داران رسید باتفاوت نسبتازیادی بدست مصرف‌کننده میرسد . این‌تفاوت در مناطق مختلف شهر یکسان نیست و بستگی به جنس بار دارد و بادوری و نزدیکی بمیدان نیز فرق می‌کند واز ۳۰ تا ۲۰۰ درصد نوسان دارد . در مغازه‌های شمال شهر تهران گاهی به ۳ برابر ودر تجریش به ٤ برابر میرسد .

جدول زیر درصد افزایش قیمت بعضی از اقلام بار را در مناطق‌مختلف شهر تهران نشان می‌دهد .

جدول درصد افزایش قیمت‌بعضی از اقلام‌بار

در نواحی مختلف‌شهر تهران

نام محصول (بار)	درصد افزایش قیمت درجنوب‌شهر	درصد افزایش قیمت درمرکزشهر	درصد افزایش قیمت درشمال شهر
سیب وگلابی	٪۳۰	٪۸۰	٪۸۰
سیب اسلامبولی	٪۳۳	٪۱۰۰	٪۱۰۰
گوجه فرنگی	٪۱۰۰	٪۲۰۰	٪۲۰۰
خیار	٪۱۱۰	—	٪۱۱٤
انگورعسکری	٪٦٦	٪۱۱۳	٪۱۵۰
میوه‌جات و سقط بار	٪۳۳	٪٦٦	٪٦٦
کاهو	٪۱۰۰	٪۱۵۰	٪۲۰۰
پیازچه	٪٤۳	٪۱۰۰	٪۱۰۰
تره	٪٦۰	٪۱۸۰	٪۲٦۰

فروش وسود

حق‌العمل‌کار از فروش محصول ۷٫۵ الی ۱۰ درصد سود برمیدارد و اگر مقدار سهمی که از بارنامه‌کردن و فروش نقدی و قپان داری و زیر چوبی عاید وی میشود درنظر گرفته شود ، میتوان به‌سود هنگفتی که در روز عاید او میشود پی برد .

هر حق‌العمل‌کار روزانه درحدود ۴۰۰۰ تومان فروش دارد و خرج دستگاه وی فقط ۳۰٪ سود میباشد.

وضع بارفروشان نیز بی‌شباهت به وضع حق‌العمل‌کاران نیست ، بنا بر همان گزارش یاد شده درفوق ، یك بارفروش درجه دوم در میدان انبار گندم روزانه درحدود ۸۰۰۰ تومان فروش می‌کند ، و بطورکلی در ده میدان تهران بطور متوسط در روز ۱۳،۵۴۲،۰۰۰ ریال فروش میشود باتوجه باین رقم و بادرنظر گرفتن این نکته که تنها مقدار کمی ازین مبلغ مخارج اولیه دستگاه است (درحدود ۳۰٪) وعده بارفروشان درجه اول فقط در حدود ۳۵۰ نفر میباشد ، میتوان به‌سود کلانی که از راه بار فروشی نصیب‌این گروه میشودپی برد.

زندگی بارفروشان

بدون‌اینکه درین باب بتوان حکم قاطعی کرن میشون از مشاهدات و یادداشت‌های بسیاری از بینندگان و محققان پی برد که در بسیاری‌ازمراکز تفریح‌وتفرجگاههای‌ایران (کاباره‌ها، تاترها ، رستورانها مانند کافه شکوفه نو و غیره) گروهی از کلاه‌مخملی‌ها دیده میشوند . این گروه از همین‌بار فروشان می‌باشند که تجمل درزندگی آنان بآشکار دیده میشود. مطلبی که شایسته تحقیقات جامعه‌شناسی روستائی است این میباشد که تاچه حدوداجرای اصلاحات ارضی باشرکت های تعاونی خود به منزلت اجتماعی این واسطه‌ها لطمه خواهد زد .

فیلم و کارگردان

نوشته : مهندس ناصر سعیدی

قدرت خلق آثار هنری را نمیتوان بکسی آموخت . برای ایجاد آثار هنری قابل ملاحظه ، کارگردان فیلم به قدرت تخیل وسیع واستعداد و تجزیهٔ فراوان نیازمند است. فیلم‌های مبتذل و کم ارزشی که هر شب تماشاچیان برای دیدن آنها سالن سینماها را پر میکنند زیاد است. این فیلم‌ها که اصولا هیچگونه وجه مشترکی با «هنرسینما» ندارند به‌دست فیلمسازان بی‌مایه درشرایط صددرصد ابتدائی درست شده و کالا وارروانه بازار میشوند و مردم هم هرشب برای فرار از واقعیات تلخ زندگی بدیدن اینگونه فیلمها میشتابند . فیلم امروز فقط تقلید صرفی است ازهمان زندگی روزمره‌ایکه تماشاچیان جهت گریز از آن بسالن های سینماهجوم میآورند . این فیلم ها هرچه بیشتر بتوانند به تماشاچی سراب و رویا بفروشند موفقیتشان مسلم تراست . در صورتیکه فیلم میتواند و باید همانند سایر مدیوم های هنری وسیله‌ای جهت بیداری توده‌ها گردد. نام های بزرگ سینما : چاپلین-رنه کلر-پودوفکین- گریفیث- ویگو وگریرسون نامهائی بودند که چه در کمدی یا درام چه در تراژدی یا فیلم مستند پیوسته آرمان های برجسته‌ای را دنبال نموده وهرکدام از آنها بنوبه خود قسمتی از دردها و مصائب واقعی بشر امروزی رابصورتی هنرمندانه ارائه داده‌اند. کارگردانان خود آموخته بدون داشتن تجربه فراوان و نیروی تصور و تخیل شگرف هرگز قادر نخواهند بود که از مدیوم سینما بنحو شایسته‌ای بهره برداری کنند . این دسته بدون‌داشتن زمینه های وسیع تجربی و استعداد جبلی برای مدتی کوتاه به عرصهٔ فیلمسازی قدم نهاده و وقتی نتیجه کارشان معلوم میشود دلسرد و ناامید برای همیشه این میدان آزمایش را ترك میکنند .

بعد از مقدمه بالا درزیر سعی میشود تا قسمتی از مسائل و مشکلاتی که کارگردان فیلم ضمن ایجاد اثر خود باآنها روبرو است‌تشریح گردد.

کارگردان فیلم ضمن تهیه اثر خود با مشکلات پیچیده و اغوا کننده‌ای که از خواص و طبیعت فیلمسازی سرچشمه میگیرد مواجه است . او بایستی قادر باشد تا کوششهای دستجمعی تکنسین ها و هنرمندان گروه فیلمسازی را برای ساخت واقعی اثر هنری همآهنگ ساخته و از نزدیك به مشکلات فنی کار آنها آشنائی داشته باشد. تصادفی نیست که نام او در راس این گروه قرار میگیرد . آشنائی با مشکلات فنی تکنسین ها و هنرمندان تهیه‌فیلم ونیز شناخت نسبی وسائل مکانیکی تولید فیلم از یکطرف وقدرت تخیل و ابداع از طرف دیگر چیز هائی

است که او را شایستهٔ این نام میسازد. بطور خلاصه این کوشش دستجمعی درزمینه‌تبدیل‌یك‌داستان (Scenario) بیك فیلم بصری بایستی پیوسته و مستمر در یك محیط دوستی و همکاری تحت رهبری شخص کار- گردان انجام گیرد . گروه فیلمساز از قبیل تکنسین‌ها - طراحان صحنه ها - نویسندگان - متصدیان نور- هنرپیشه های زن و مرد - مهندسان صوت ومونتورتحت هدایت ورهبری بلامنازع کارگردان فیلم هرکدام بنوبهٔ خود سهم بسزائی در ساخت واقعی فیلم داشته و هر قدر فعالیت های آنها بیکدیگر نزدیك بوده و تفاهم بیشتر بینشان موجود باشد بهمان اندازه اثر بوجود آمده اصیل تر خواهد بود . کوشش کارگردان فیلم‌جهت هماهنگ‌کردن این کوشش‌ها در بازگو کردن سناریوی فیلم بزبان تصاویر ضروری است . بدون کارگردان دستهٔ‌فیلمساز بسان لشگری است که در میدان کارزار فرمانده خود را از دست داده و تنها و بی‌یارویاور شده باشند . تجربیات و تفحصات پایه گذاران سینما از بدو پیدایش‌این هنر تاکنون (قریب ۶۰ سال) مشتی قواعد وسنن بوجود آورده که فیلمساز حال و آینده ناگزیر بدرك آنها است .

کارگردان فیلم علاوه بر وظیفه رهبری گروه فیلمسازی و نظارت و در صورت لزوم حل مشکل نهائی آنها چه هنگام فیلمبرداری (Shooting) و چه قبل ازآن (مرحلهٔ بسط و توسعه سناریو تاتهیهٔ (Shooting Script) و چه بعداز مرحلهٔ‌فیلمبرداری (مرحلهٔ (Cutting) با مسئله انتخاب و کار باهنرپیشه‌ها وکنترل‌قسمت‌خلاقهٔ‌فیلم (Editing Pattern) روبرو است..

کاربا هنرپیشه فیلم وظیفه‌مستقیم کارگردان است:

غالبا دیده شده است که مثلا فلان هنرپیشه دریك فیلم بازی جالبی‌ارائه داده ودرفیلم دیگر (همین هنرپیشه) بازیش کاملا سطحی و بدون عمق جلوه کرده است . این مربوط به کارگردانی است . در فیلم اول کارگردان موفق به درك صحیح پرسوناژ های داستان فیلم خود شده و بینش و ادراکات خود را درزمینه ایجاد و خلق‌کار اکترهابه‌هنرپیشه‌ها تحصیل نموده است و در فیلم دوم برعکس کارگردان نتوانسته است محتوی درونی ومعنوی (Abstract) کار اکترها را جهت تفسیر وتأویل پرسوناژها دریابد. هرگاه کارگردان را در زمینهٔ برخورد وکاربا هنرپیشه های فیلم به موسیقی دانی تشبیه کنیم که آلات موسیقی مختلفی را جهت ایجاد یك سمفونی متناسب وهماهنگ که دارای تمام ارکان یك سمفونی کامل است مینوازد اشتباه نکرده‌ایم. آری کارگردان فیلم با احساسات هنرپیشه ها بازی کرده وآن‌سمفونی هماهنگی راکه بیان و تشریح‌صحیح داستان فیلم است بوجود میاورد .

کارگردان فیلم بعد از آنکه هنرپیشه‌هایش را جهت‌خلق کاراکتر های داستان انتخاب نمود در طول مدت تهیه فیلم آنها را کنترل و

رهبری میکند . بنابراین اوبایستی با مشکلات کار آنها آشنا بوده و فرق بین بازی تئاتری (Stage Acting) و بازی زنده قانع کننده و طبیعی‌را بشناسد . . (Filmic Acting) درتئاتر بعلت اینکه هنرپیشه از یك زاویه ثابت (View Point) و یك‌فاصلهٔ معین از تماشاچی واقع شده و این فاصله نسبهٔ بعید است ، مجبور است بکمك تکنیك هائی که خاص بازی تأتری است فاصلهٔ بین‌خود وتماشاچی را بنحوی قراردادی ازمیان بردارد. پس هنرپیشه تأتر مجبور به تاکید روی صدا و حرکات خود میباشد. درسینماوتلویزیون جائیکه‌هنرپیشگان میتوانند بطور طبیعی و نزدیك به زندگی واقعی مشاهده شوند بایستی هنرپیشه از هرگونه تاکید و اغراق روی حرکات و صدا خودداری کند. چه عدسی بیرحم دوربین مقابل او قادر است که کوچکترین تاکید و حرکات غیر طبیعی او را روی‌پرده سینما چندین برابر بزرگ نموده و لطمهٔ شدیدی به بازی و حـرکات هنرپیشه که هدفش خلق یك شبـه زندگی است بزند و درنتیجه اتمسفر کلی محیط داستان رادگرگون سازد. روی همین خاصیت هنرپیشه های تئاتر در بدو ورود خود به سینما با مشکل تأکید و اغراق روی بازی خود مواجه بوده و تا سعی نکنند بازی خودراازطریق درك خصوصیات هنر جدید با امکانات موجود تطبیق دهند بازی آنها همچنان غیر طبیعی و غیرقابل قبول روی پرده سینما جلوه‌خواهدکرد. Jean Benoit-Lely کارگردان بزرگ‌فرانسوی درکتابش بنام «هنر فیلم» بازی هنرپیشه فیلم را اینطور تفسیر و توصیف میکند «ممکن است گفته شود که کوشش بازیگر فیلم برای خلق کار اکترهای مختلف بایستی صرف تحصیل استعداد ناخودآگاه افراد که بازیگر های طبیعی هستند بشود . زیرا در تجزیه و تحلیل نهائی او قادر نخواهد بود هنر خود را بسرحد تکامل برساند مگر اینکه توانائی و قدرت توصیف احساساتی که خود آنها را تجربه کرده و با آنها نیز زندگی نموده است داشته باشد . بنابراین استعداد او وی را قادر خواهد نمود تانگذارد که تکنیك های حرفه‌ای عکس‌العمل ناخودآگاه شخصیت او را که از بین احساسات ظریفش تجلی میکند ضایع و تباه سازند .» . هنرپیشه هائی که قادرند با پرسوناژ مربوطه زندگی نموده و درقالب آن قرار گیرنـد بندرت یافت میشوند . عدهٔ معدودی از آنان در نزدیك بیست سال گذشته قادر بوده‌اند بطور مؤثر وزنده‌ای به شخصیت های مختلف روی پردهٔ سینما حیات ابدی ببخشند . اما عده نسبهٔ کثیری از هنرپیشه های باقابلیت در فیلم های مختلف و موقعیت های مختلف تنها شخصیت حقیقی خودرا بروز داده‌اند . هولیوود در این‌باره مثال جالبی است . هولیوود ازدیرباز صنعـت فیلمسازی خـود را روی ستارگان بنا نهاده است و مردم‌بخاطر اینکه هنرپیشه مورد **علاقه‌شان در** فلان فیلم ظاهر میشود بدیدن آن میشتابند تهیه کنندگان هولیود بادر

نظر گرفتن قدرت پولسازی ستارگان آنها را در داستانهای بی‌ارزش و مبتذلی نمایش میدهند. این ستارگان در فیلم های مختلف و موقعیت های مختلف همیشه خودشان باقی میمانند و ابداً ارائه پرسوناژ مورد نظرمطرح نیست.

صرف نظر از گروه ستارگان امروزه کارگردانان اعجوبه‌ای چون الیاکازان - استانلی کرامر وعدهٔ معدودی دیگر قادرند تا هنرپیشه‌هایشان را بهر قالبی که بخواهند ریخته و سپس کاراکتر مورد نظر را از آنها بیرون بکشند. این دسته از کارگردانان هولیوود تنها از هنرپیشه‌ها درك و حساسیت وانعطاف بدنی و فکری را طالبند. این شیوهٔ برخورد وکار باهنرپیشهٔ فیلم عبارت است از اینکه کارگردان سعی میکند قدم بقدم - جزء بجزء هر قسمت از رل هنرپیشه را برای او تفسیر کرده هنرپیشه را وادارد که آنقدر رل مربوطه را تکرار و تمرین کند تا در آن میان کاراکتر مورد نظر کارگردان تجلی کند. این گروه کارگردان قادرند تا هنرپیشه را بسرحد جنون کشانده (ترامواثی‌بنام هوس) یا آن‌ها را از فرطخونسردی بسنگ تبدیل نمایند، آن‌ها رابگریه وادارند ویا به‌خوشحالی‌زایدالوصفی رهبری کنند. صرف‌نظر از استثنات، این شیوه کم وبیش هنرپیشه را در دست کارگردان تبدیل بیك آلت مکانیکی میکنند که‌بامکتب استانیسلاوسکی وعقیدهٔ سایر فیلمسازان روس در بعضی جنبه‌ها مغایر است.

تصادفی نیست که مارلون براندو هنرپیشه درخشان دراماتیك امریکا بازی در فیلم را بچه‌بازی دانسته است. قاطبه هنرپیشه‌های هولیوود مجبور نیستند تا رل مربوطه را درك کرده و یا حتی سناریو را خوانده باشند. این کارگردان است که‌وظیفهٔ آنها را انجام داده و در هرصحنه کوچکترین وجزئی ترین قسمت رل هنرپیشه را برایش تشریح میکند. آنها که با فیلمسازی کم وبیش آشنائی دارند میدانند که تهیه صحنه های مختلف از روی سناریو که دارای تداوم‌داستان‌است (Story Continuity) انجام نشده بلکه طبق‌امکانات دکوری و محل فیلمبرداری میشود. دراینجا هنرپیشه باتکه های مجزای بازی مواجه است که اکثر اوقات ارتباط بصری و داستانی آنرا باصحنه قبلی و بعدی نمیداند. این کارگردان‌است که محتوی انتزاعی صحنه را ازنظر داستانی و بصری برای او تشریح کرده و او را در جریان میگذارد.

وظیفه دیگری که مستقیما متوجه کارگردان فیلم است کنترل متد مونتاژ فیلم میباشد. کارگردان فیلم چه در هنگامیکه هنوز فیلم برروی کاغذ است و چه در حین تهیه فیلم (Shooting) وچه موقعیکه فیلم بعد از خاتمه فیلمبرداری روانه‌اطاق مونتاژ میشود بایستی متد مونتاژفیلم را در نظر داشته و قواعد واصولی راکه در اثرعدم رعایت‌باعث‌اشکالات فنی مونتورهنگام مونتاژفیلم مربوطه میشود در نظر بگیرد.

شکی نیست که با مطالعهٔ هر اثر

هنری میتوان به نبوغ کارگردان ــ و اثر انگشت او در کار که نتیجهٔ شخصیت فردی اوست و به‌متد مونتاژ او آشنائی حاصل نمود. در این باره پودوفکین میگوید «تنها بامطالعه متد مونتاژ هر اثر هنری است که میتوان به نحوه کار وشخصیت خالق آن اثر پی‌برد.»

هر سناریو هرقدرهم خوب نوشته شده باشد باز ارزش آن در کلمات است نه تصاویر گواینکه نویسنده سناریوهم اگر میخواهد اثرش ارزش بصری داشته باشد بایستی آشنائی کاملی به متد و قواعد مونتاژ داشته باشد. تنها کارگردان است که با مطالعه دقیق سناریو به‌قدرت تصویری آن پی برده و سعی میکند تصاویر زنده و جاندار را جایگزین کلمات کند. یك نوشتهٔ ادبی ارزشش در قدرت توصیفی جملات نهفته است. نویسنده هر اثر ادبی درکش را از محیط خارج و یا احساسات درونیش را در قالب کلمات میریزد هر قدر کلمات و جملات او توصیفی ترباشند بهمان اندازه بیشتر قادر است تا ادراکات و احساسات درونیش را از دهان کار اکترها توصیف کند. نویسنده هر اثر ادبی بایستی به قدرت وامکانات وسیله‌هنری خود (ادبیات) آشنا بوده و به تکنیك هائی که جهت خلق هر اثر ادبی لازم است مجهز باشد.

بهمین ترتیب کارگردان‌فیلم برای تطبیق یك اثر ادبی که در زمینهٔ‌هنر ادبیات پرورش یافته به وسیله هنری دیگر (سینما) بایستی امکانات و تحدیدات هنر جدید راشناخته ودرك کرده باشد. اگر نویسنده ادبی ادراکاتش را بوسیله کلمه و کلام توصیف میکند کارگردان فیلم‌ایده‌ها و ادراکات او را بوسیله تصویر و مونتاژ خلاقه تفسیر میکند. همانطور که میگویند «یك عکس بیش ازهزار کلمه ارزش توصیفی‌دارد» کارگردان فیلم ضمن تجسس و کاوش خودروی سناریو نکات باریك و مبهمی از سناریو را بصورت تصاویر زنده و روشن در میآورد در اینجا بی‌مناسب نیست گفته‌ای از گاستون باتی کارگردان فرانسوی را نقل کنیم «اثر دراماتیك قادر نیست همه چیز را بگوید. سخن نویسنده تا سرحدی پیش میرود که هر سخن میتواند برود. در ماوراء آن سرحد منطقه دیگری آغاز میگردد منطقه اسرارو خاموشی. منطقه‌ای که آنرا اتمسفر یا حاشیه ــ و یا بهرنام دیگر که‌میل دارید ــ مینامند.

بیان و توصیف این منطقه کار کارگردان ها است. ما البته تمام متن را و تمام‌آنچه راکه‌متن‌میتوانند بیان کند بازی میکنیم. ولی میخواهیم دامنهٔ متن را در منطقهٔ حاشیه نیز که سخن از بیان آن‌عاجز است بکشانیم و بسط دهیم.»

گفتهٔ گاستون باتی در زمینه‌کار کارگردان فیلم هم صادق است. کارگردان هر اثر هنری درنتیجهٔ کاوشهای عمیق خود روی سناریو ناگفته ها و آنچه را که «اثر دراماتیك قادر نیست بیان کند» و «سخن از بیان آن عاجز است» کشف

نموده وبکمك تصاویر زنده وجاندار «منطقهٔ اسرار و خاموشی» را روشن مینماید .

در این باره آلفرد هیچکاك مثال کاملی میتواند باشد . اثر او از داستانهای گانگستری مبتذل گرفته میشود (Pocket Book) امـــا موضوعات درام عمیق همیشه شخصیت بارز خود او در طول فیلم بچشم میخورد . هیچکاك نبوغی غیر عادی دارد . او بنحوی خود آگاه باایجاد سیتوآسیونهائی که استادانه ترتیب داده شده‌اند تماشاچی را براه غلط میاندازد . موقعیت های مصنوعی که ایجاد میکند آنقدر واقعی ورئالیستی جلوه میکند که تماشاچی خود را متحیر مییابد . فیلم های او معمولا با فریاد یك زن تصادف وحشتناك دو اتومبیل ـ صفیر یك گلوله و امثال اینها شروع شده و درهمانجا توجه تماشاچی را در بست دراختیار گرفته و او را همراه دوربین خود بدنیای رویاها ـ سوء ظن‌ها ـ سرخورده گی‌ها و تباهی ها میکشاند.

کارگردان در حین کار باآکتورها و هدایت و رهبری گروه فیلمساز بایستی پیوست توجهش را به تمپو (Tempo) و ریتم (Rhytme) هرآکسیون داخل صحنه معطـوف داشته و پیوسته از خود سئوال کند برای فلان اکسیون چه نوع ریتمی لازم است؟ ریتم فیلم پیوسته بایستی هماهنگ باآکسیون هرصحنه باشد. صحنه‌هائی که آکسیون درون آنها پرجنبش و پرشور است ریتم تند و آکسیونهائی که محیط های درامی را در بردارد ریتم آهسته‌ای راایجاب میکند . در مورد حـرکات سوژه (Subject Movement) حـرکات دوربین (Camera Movement) همیشه بایستی مدت Timing صحیحی را در نظر داشت . فیلم هائی که‌سکانس Sequence آنهاخوب کارگردانی شده و خوب هم بازی شده ولی مجموعا ریتم آهسته‌ای راایجادمیکند موفق نخواهد بود . فیلم بایستی در ابتدا توجه تماشاچی را جلب کرده و سپس بطرف نقطه بحرانی تکوین و تکامل یافته Crisis point وبعدبیك نقطه‌اوج (Climax Point) رهبری شود .

پـایـان

درآسیای جنوب شرقی

از : تیبورمند

سال‌ها پیش از این آرنولدتوین‌بی مورخ انگلیسی نوشته بود : « سرانجام جریان توسعه‌طلبی چین از فراز سر ملت های ضعیف‌تر که جمعیت کمتری دارند و بین چین و هند قرار گرفته‌اند و هم اینك بسرعت روبـه تحلیل میروند با جریان توسعه‌طلبی هند برخورد خواهد کرد ومن چنین می‌بینم که مرز جدید چین وهند بکندی ولی بطور قطع به زیان هند و به سود چین در جهت باختر پیش‌خواهد رفت .»

توین‌بی در استنتاج واقعات تاریخی به هیچ مرز مشخصی که روی نقشه رسم شده باشد نظر نداشت بلکه اندیشه‌اش‌متوجه رقابت بی‌سروصدای دو تمدن چین و هند بود که قرن‌هاست دریکدیگر نفوذ متقابل دارند و از کوه‌های هیمالایا تا جزایر جنـــوب اقیانوس آرام روبروی هم ایستاده‌اند .

مطلب بر سر تضاد موجود بین مفهوم زندگی هندو که با ملایمت و اغماض سرشته است و جنبه تشکل کمتری دارد وزیرمبنای فلسفی تمدن چین که خشن تر مینماید و برای مسائل مربوط به طبیعت انسانی و جامعهٔ بشر راه حل های مطلقی درنظرمیگیرد میباشد . مقابلهٔ این دو تمدن قرن‌ها بدون‌آن‌که یکی بر دیگری بطور قطع برتری جوید دوام یافت . تاآن که سفیدپوستان باختر با تکنیك تازه ومتفوق خود سررسیدند و تاچندی سلطهٔ مقاومت ناپذیری بهم زدند . ولی اکنون این‌همه مربوط به‌گذشته است .

در طی شانزده سال اخیر ســه امپراطوری باختری‌که مناطق بین تنگهٔ خیبرو جزایر پراکنده حوالی استرالیا را بزیر تسلط خود داشتند آنجا را رهاکرده رفته‌اند و بجای آن‌ها ده دولت جـــدید دارای حاکمیت ملی سربرآورده‌اند . یك نکته روشن بود و آن این که با این دولت‌ها بتدریج به شیوه‌های حکومتـــی عادلانه و موثر و نیرومند دست خواهند یافت یا آن که نفاق و نارضائی مردم راه را برای‌تسلط نیروهای تازه که یك‌بار دیگر از بیرون هجوم خواهد آورد باز خواهد کرد .

در ورای این دگرگونی‌ها تنها چیزی که تغییر نکرد همانا همسایگی در مرزهای شمالی و باختری دو کشور بود کـــه پرجمعیت‌ترین کشورهای جهان بشمـــار میروند . در مجموعهٔ شرایط و احوال

جدید همان رقابت کهن از نو ظاهر گردید. اما این بار نه به صورت معابد انباشته از مجسمه‌ها و تعالیمی که زایران در دوجهت متقابل بهمراه می‌آوردند و نه به صورت رقابت بازرگانان یا همچشمی آهنگهای موسیقی هندی و چینی ، بلکه این بار رقابت به شکل دو آرمان متفاوت تجلی نمود .

شرایط و احوال دگرگون شده است. قلب آسیا بصورت مرکز تازه قدرت درآمده است . ازینرو آمریکا بازوی قدرت نظامی خود را از فراز اقیانوس آرام درازکرده است تا پیش ازآن که این نیروهای تازه از دریاهائی که تا سواحل آمریکا کشیده میشود بگذرند جلو آن‌ها را بگیرد. پس می‌بینیم که تغییر تعادل نیروهای جهانی موجب شد تاشخص تازه‌ای در صحنه آسیای جنوب ظاهر گردد و به تعبیر دیگر وارثی برای امپراطوری های از بین رفته پیدا شود . بدین ترتیب مبارزه جهت احراز تفوق درجنوب شرقی آسیا سه طرفه شد و این وضع تا اکتبر ۱۹۶۲ ادامه یافت.

در آن هنگام چند ده هزار سرباز مسلح چینی از کوه‌های مرز هیمالایائی هند صعود کردند و با دقتی که سخت مایۀ نگرانی بود از گردنه‌هائی که گفته میشد قابل عبور نیست گذشتند و هرگونه مقاومتی را جارو کردند وبزودی به‌نقطه‌ای رسیدند که میتوانستند دشت‌های آفتابی هند را بچشم ببینند . لشکرهای هندی که خواسته بودند مقاومتی نشان دهند تکه‌تکه شده بودند. بااین‌همه، درزمانی که برخی‌از ثروتمندترین استان‌های هند در دسترس چینی‌ها بود و میبایست بدستشان بیفتد ، سربازان چین متوقف شدند و عقب‌گرد کردند و از خلال مرزهائی که چند هفته پیش از آن گذشته بودند بسوی قله های پربرف رفتند و چون به آنجا رسیدند ساز وبرگ نظامی را که از سپاهیان هندگرفته بودند پس دادند و پس از چندی اسیران را هم آزاد کردند .

چینی ها ظاهرا می‌گفتند که « سالهاست از شما میخواهیم خط مرزی تازه‌ای راکه با آنچه در نقشه‌های تاریخی ما ثبت است مطابقت داشته باشد قبول کنید . اینك هم به شما نشان داده‌ایم که قدرت آن را داریم که شما را وادار به مذاکره کنیم . » درستی ادعاهای چینی‌ها و نتیجۀ اخلاقی که از این ماجرا بدست میآید هرچه باشد ، این نکته مسلم است

که اقدام چین درنظر مردم جنوب شرقی آسیا امری سخت جالب و موثر بوده و پایهٔ اعتبار هند را سست کرده است. مرز تخیلی که آرنولد توین‌بی بدان اشاره میکرد یك‌بار دیگر تغییر مکان میداد و همچنانکه پیش‌بینی کرده بود این تغییر مکان به سود چین و به زیان هند بود.

نظری اجمالی به هریك از نه‌کشوری که باتفاق هند این منطقه از جهان را بین خود تقسیم کرده‌اند مبین این دگرگونی است و از روی آن میتوان تغییر مکان تدریجی این مرز خیالی را طی چند ماه گذشته دنبال کرد .

از میان نه کشور مزبور سرنوشت دو کشور پاکستان و سیلان از خیلی نزدیك به سرنوشت هند بستگی دارد . سیلان به ناو هواپیمابری که در آبهای قاره آسیا لنگر انداخته باشد شبیه است ولی پایگاه های انگلیسی دیگر در این جزیره نیست. پس از آن که هواخواهان سیاست بیطرفی در سیلان به قدرت رسیدند طبقه حاکمه جزیره که سر به فرمان بریتانیای کبیر بود از مسندهای وزارت برکنار گردید . عرصهٔ سیاست کشور بتناوب براثرهیجانات ناسیونالیستی راهبان بودائی و کشمکش بااقلیت هندی بر سر زبان و مبارزات‌شدید و افراطی سندیکاها و اشکالات اقتصادی اهالی که شمارشان خیلی بسرعت فزونی مییابد و موجب کاهش جیرهٔ برنج‌میگردد دچار تشنج میشود . درحالیکه تقریبا همه‌چیز به صدور کائوچوك و چای‌بستگی دارد بازارها و قیمت‌های کشورهای باختر ثباتی نداشته است بطوریکه از چند سال پیش معتبرترین مشتریان سیلان بلوك شرق و در وهلهٔ اول چین بوده است .

درمورد پاکستان ، کودتای نظامی ۱۹۵۸ بظاهر موفق شد به ده سال فساد و رقابت بی‌ثمر رهبران مذهبی و سیاسی خاتمه دهد . ایوب خان به‌یکباره احزاب و قانون اساسی را از سر راه برداشت و سیاستمداران را مقهور خود ساخت وحتی به‌چند اقدام اصلاحی دست زد . ولی کم‌کم همان ناراحتی‌های دیرین باردیگر ظاهر شد . احزاب و رجال سیاسی امتیازات از دست‌رفته را بقوت می‌طلبند وسخنرانی‌های مذهبی‌ملایان یك‌باردیگر بازار را به‌شورش وامیدارد و تجزیه‌طلبی بنگاله که واکنش برتری‌جوئی بخش باختری پاکستان است از نو بصورت یك مشکل جدی خودنمائی میکند .

شماره جمعیت از ۱۹۴۷ تاکنون از هفتاد میلیون به بیش از صد میلیون‌رسیده است . در بخش باختری کشور براثر بی‌توجهی به‌قنات‌های آبیاری و بعلت‌کثرت میزان نمك خاك زمین‌های آباد تبدیل به بیابان میشود .

در بخش خاوری یعنی در بنگاله که یکی از پرجمعیت‌ترین مناطق جهان بشمار میرود قحط و غلا در آستانهٔ درگیر شدن است . پاکستان همچنان بیش از یك سوم بودجه خود را صرف تسلیحات‌میکند. این امید که ایوب‌خان پس‌از رهائی از فشار عوامفریبان سیاسی خواهد توانست بر سر کشمیر به توافقی با هند برسد بزودی برباد رفت . با پیشرفت نظریات افراطی در صحنهٔ سیاست پاکستان بدست آوردن پاره‌ای موفقیت‌های آسان‌ضروری بنظر میرسد و چه بهتر که این همه به‌زیان هند باشد .

واینجاست که چین‌واردصحنه‌میگردد. واشنگتن و لندن برای آن که به دفاع‌از شبه‌قاره هند تاحدی جنبهٔ واقعیت بدهند

بهر دو کشور هند و پاکستان سخت فشار وارد آوردند تا موافقتی دربارهٔ کشمیر بدست آید . از آن‌گذشته ، هرگاه چنین موافقتی صورت عمل به خود گیرد دیگر نیازی به تمرکز نیروهای نظامی در مرز دوکشور نخواهد بود و آنان خواهند توانست اعتبار کمتری صرف تسلیحات کنند و مازاد را به امر توسعه اقتصادی خود اختصاص دهند . درواقع‌هم‌مذاکرات آغاز شد . ولی پاکستان ، چند هفته پس‌از حملهٔ چین به هند ، نخستین قرارداد بازرگانی خود را با چین امضاء کرد . اندکی بعد هم با پیشنهاد پکن دایر بر مذاکره جهت تصحیح و تثبیت خطمرزی چین با قسمتی از خاك کشمیر که درتصرف پاکستان است موافقت نمود و در چنین حال البته واکنش دهلی نو نمیتوانست به مذاکرات جاری کشمیر مساعد باشد .

بدین ترتیب پاکستان که بوسیلهٔ « پیمان نظامی ـ که یکی مستقیما برضد چین میباشد ـ به غرب پیوسته است ، درست درهنگامی که چین کشور بیطرف هند را تهدید میکند ، به پکن نزدیك میشود و با آن پیمانی منعقد میکند . و جالب تر آن که در برابر اسلحه‌ای که غرب به‌هند میفرستد موج خشم درپاکستان بالا میگیرد و آن را از غرب دور تر میکند .

اینك‌نگاهی به سه کشور بیطرف برمه و کامبوج و اندونزی که بتازگی مورد بازدید رئیس جمهور چین قرار گرفته‌اند بیفکنیم . این هرسه کشور از کمك مالی چین برخوردار شده‌اند و جاه‌طلبی های ناسیونالیستی هر یك از آن‌ها قویاً از طرف چین حمایت گردیده است.

برمه کشور معابد زرین بودائی‌است و درعین‌حال کشوری است که ثروت‌های آن بی‌استفاده مانده و مردمش از هرگونه انضباطی گریزان‌اندواقلیت‌های آن‌همواره در کشمکش و جدال و طغیان میباشند . پس‌از ویرانی‌هائی که اشغال کشوربوسیله ژاپن و سپس رهائی آن بدست انگلستان ببار آورد حکومت دموکراسی نتوانست مدت زیادی درمقابل سنگینی و فشاررسوم و عادات موروثی دوام آورد . در ۱۹۵۸ اونو رئیس دولت ناچار شد به فرمانده‌کل ارتش متوسل شود و از او بخواهد که نظم را در کشور اعاده کند و سپس بار دیگر بجای خود درسربازخانه برود . ژنرال نه‌وین این پیشنهاد را پذیرفت و همه در نهایت تعجب دیدند که دو سال بعد قدرت را دوباره به‌دست سیاستمداران سپرد . رفتار رجال سیاسی ظاهراً ژنرال را معتقد ساخت که دراین کار مرتکب اشتباه شده بود . بطوری که در بهار سال ۱۹۶۲ اول رجال سیاسی (واز جمله اونو) رازندانی کرد و سپس احزاب سیاسی وقانون‌اساسی را از صحنه جارو کرد و این‌بار هیچگونه وعده‌ای دربارهٔمدت زمامداری خود نداد.

ژنرال و دستیاران نظامی‌اش اقلیت های ملی را وادار به سکوت کردند و به تجدید سازمان دستگاه دولت پرداختند . محتوی « سوسیالیستی» که آنان در عمل اجرا می‌کنندعبارتست از تمایل به‌همبستگی و فعالیت موثر نیروهای ملی و ملی کردن رشته‌هائی از اقتصاد و این همه مجموعا بشدت جنبهٔ ناسیونالیستی دارد . کشمکش مرزی با چین اگرچه وسعت آن به اندازه اختلافات مرزی هند و چین نیست از طریق واگذاری متقابل قسمت‌هائی ازخاك طرفین به یکدیگر دوستانه حل شد. نه‌وین و همکارانش چندین بار به‌پکن سفرکردند

در آسیای جنوب شرقی

و صاحبنظران اظهار میدارند که تعداد کسانی که نظر تحسین‌آمیزی نسبت‌به‌چین دارند درمیان صاحبان مشاغل حساس برمه فزونی مییابد . بهرحال چهار ماه پس از حمله چین به هند ژنرال نه‌وین همکارخود ژنرال آاونگ‌گیی را که درمیان‌اطرافیان او آخرین کسی بود که به روش های دموکراتیک‌تری اعتقاد داشت پی کارخود فرستاد . در همان اثنا نیز به‌اقدامات تازه‌ای در زمینه ملی کردن اقتصاد دست زده شد و از این راه نشان داده شد که جنبه‌های لیبرالی دولت نظامی برمه‌بسرعت روبه‌کاهش می‌نهد .

موقعیت جغرافیائی کامبوج و وضع مالی رضایت‌بخش آن ، کامبوج را بصورت کشور بیطرف ایده‌آل درآورده است . مردم کشور گرسنگی و بیکاری نمیشناسند و کشورهای خارجی به همچشمی یکدیگر کمك‌هائی عرضه میدارند که مجموع آن چندین برابر بودجه دولتی است . شاهزاده سیهانوك مانند بندباز ماهری در یك سر چوب لنگر خود یوآن چینی و فرانك فرانسه و در سر دیگر آن دلار آمریکائی و روبل روسی را بحال تعادل نگهمیدارد. تنها چیزی که موجب نگرانی است خصومت سیام و ویت‌نام جنوبی است که هیچیك بیطرف نیستند . هربار که این خصومت بیش از حد موجب ناراحتی‌شود شاهزاده راه پکن را در پیش میگیرد و دربازگشت چنان دلگرم میشود که به آمریکا اخطار میکند هرگاه جلو اقدامات متحدین خود را نگیرد او هم در تکیه به پکن تردیدی روا نخواهد داشت .

وضع‌اندونزی خیلی پیچیده‌تر ازاین است . این کشور با صدها جزیره که در طول هزاران کیلومتر پراکنده شده‌اند برای آن که بخوبی اداره شود احتیاج به مردان فوق‌العاده در راس حکومت‌دارد. ولی هلندی‌ها در زمان تسلط خود تنها چند هزار نفر که دارای تحصیلات‌متوسطه باشند تربیت کرده و بجا گذاشته‌اند . جنگ رهائی‌بخش بر ویرانی‌هاوبی‌انضباطی ها افزوده است . جاوه که بمنزلهٔ قلب این مجمع‌الجزایر است جمعیتی بیش ازاندازه دارد و حال آن که جزایر اطراف آن از لحاظ ثروت بسیار غنی و از لحاظ‌جمعیت تقریبا خالی است . از صد میلیون جمعیت اندونزی دوسوم آن در جاوه زندگی می‌کنند و قسمت اعظم آن‌ها دچارگرسنگی هستند . ازینرو یکی از وظایف اولیهٔ ارتش سرکوب شورش‌ها است . وگرچه سوکارنو قهرمان‌آزادی همچنان‌فرمان‌روای کل است اینك بیش‌از پیش وزیر جنگ خود ژنرال ناسوتیون را درقدرت حکومت سهیم میسازد .

جزائر اندونزی که همچون سدی‌بین اقیانوس هند و اقیانوس آرام ایستاده‌اند دارای اهمیت استراتژی بسیار می‌باشند و به همین سبب کمك اقتصادی و بازدیدهای رجال درجه اول شرق و غرب به‌این‌کشور روی آورده است اخیرا هم کمك نظامی شوروی‌بمنظور پشتیبانی از دعاوی‌جاکارتا نسبت به ایریان باختری موجب شد که اندونزی بصورت مهم‌ترین قدرت نظامی جنوب خاوری آسیا درآید . این کمك نظامی شامل موشك‌ها ی‌رهبری شده و بمب‌افکن‌های دورپرواز تو-۱۶ یعنی سلاحهائی میباشد که حتی چین از متحد اصلی خود دریافت نداشته است . باآنکه تصور میرود ژنرال ناسوتیون وزنه‌ای در مقابل کمونیست‌ها باشد ، اندونزی صرف نظر از کشورهای کمونیستی آسیا دارای

بزرگترین حزب کمونیست خاورمیباشدکه دو میلیون عضو و دو وزیر در دولت دارد.

درمناقشه مرامی‌چین و شوروی‌حزب کمونیست اندونزی جانب چین را میگیرد چه سیاست ضد امپریالیستی خشن تر چین با روحیهٔ اندونزی سازگار ترست. دولت اندونزی برای آنکه کمونیست‌ها را در دست داشته باشد رسما اعلام کرده است که گرچه مطالبات ارضی دیگری جز ایریان باختری ندارد معذلك از « مبارزات ضد استعماری و ضد امپریالیستی در هر جا که روی نماید پشتیبانی خواهد کرد. » و درست در همان هنگام که رئیس‌جمهور چین از اندونزی بازدید میکرد، یك چنین وضعی در برنئو روی نمود و مخالفت اندونزی با تشکیل فدراسیون بزرگ مالزی میتواند موجب کشمکش وسیع‌تری گردد.

اقلیت چینی که تنها پنج درصد جمعیت اندونزی را تشکیل میدهد ازنفوذ اقتصادی بزرگی برخوردار است. شمارهٔ چینی‌ها در سیام پانزده درصد و در فدراسیون مالزی چهل و پنج درصد است و اما سنگاپور تقریبا یك شهر کاملا چینی به‌شمار میرود و بهمین علت هم مصنوعا آن را یك واحد مجزا گرفته‌اند. ولی اینك که سنگاپور میباید جزو فدراسیون مالزی بزرگ شود تعداد چینی‌ها باضافه اقلیت هندی ساکن فدراسیون مذکور بر شمارهٔ مالزی‌ها خواهد چربید. تازمانی که چین فقیر و مالزی از لحاظ اقتصادی رونق داشته باشد، مسئله هنوز جنبه‌حادی بخود نخواهد گرفت. ولی درآینده وضع ازچه قرار خواهد بود؟

این ملاحظات موجب شد که رهبران انگلستان و مالزی در پی جستجوی راه حلی برآیند. انگلستان شمال برنئوسرزمین هائی را متصرف است که دیگر « وقت‌آن فرا رسیده است که از حالت مستعمره بدر آیند ». خاصه که در این سرزمین ها شمارهٔ چینی‌ها بسیار اندك است و در صورت الحاق این مستعمرات به فدراسیون مالزی و سنگاپور تهدید وجود یك‌اکثریت چینی منتفی خواهد شد. فدراسیون مالزی بزرگ که به این نحو در نظر گرفته شده است روی هم یك پدیده مصنوعی است و از آن گذشته تشکیل این فدراسیون درنظر اندونزی بمنزلهٔ «استعمار جدید» تا حدود برنئو است که دو سوم آن جزو خاك اندونزی بشمار میرود.

با این همه تا چهار ماه دیگر ممکن است که کشور مالزی بزرگ پا به عرصهٔ وجود بگذارد. از هم اکنون جنگجویان چریك در آن سوی مرز اندونزی آماده کارند. این که در جنگهایی که به این ترتیب تهیه دیده میشود چه کسی وارد خواهد شد و تا چه حدودی جنگ گسترش خواهد یافت هیچکس نمیتواند سخنی بگوید. آنچه مسلم است این که این موضوع از جمله مسائلی است که مورد مذاکرهٔ سوکارنو شائوچی قرارگرفته است.

اما کشور سیام در قرن دیگری زندگی میکند. این کشور هرگز مستقیما بصورت مستعمره در نیامده است. کشوری است که ثروت معدنی و محصول برنج فراوان دارد و قرن ها بصورت سلطنت استبدادی اداره شده است. همهٔ این خصوصیات موجب آن شده است که مردم بکلی از سیاست دور بمانند. طبقهٔ اشراف زمین‌دار براثر انعطاف پذیری بیمانند خود توانست در زمان اشغال کشور بوسیلهٔ ژاپن و هم‌اکنون که نظامیان

آمریکائی در آن حضور دارند امتیازات خود را دست نخورده نگهدارد .

تنها خطری که برای رژیم نظامی کنونی سیام متصور است منطقهٔ فقیر شمال شرقی کشور میباشد . در این منطقه که با لائوس و برمه هم سرحد است نیمی از اهالی از نژاد لائوسی میباشد که باعناصر ویت‌نامی نسبتا انبوهی که پیش از ۱۹۵٤ به آنجا آمده و همواره نسبت به جنبش ویت‌مینه وفادار بوده‌اند در آمیخته‌اند . در آن سوی مرز سیام جنبش پاتهت لائو فرمانرواست و متحدین چینی آنان نیز که مشغول ساختن جاده یونان ــ فونگ سالی میباشد در آن‌جا حضور دارند . طی چند ماه اخیر گروه‌های چندی در منطقهٔ رخنه پذیر شمال شرقی سیام وارد شده اند . اینان مسلح نیستند وبصورت فروشندگان دوره‌گرد با مقادیری کالاهای ضروری از قبیل پوشاك وخواربار و دارو ورادیوی ترانزیستوری از سرحد میگذرند. در واقع آنان این کالا ها را نمی‌فروشند بلکه بین روستائیان که آه دربساط ندارند تقسیم می‌کنند و همراه این نوع بدیع سرمایه‌گذاری افکار تجزیه طلبانه را تبلیغ می‌کنند ودربارهٔ فسادی که در بانگکاك حکمفرماست و این که رهبران سیام بـه سربازان بیگانه متکی هستند داد سخن میدهند .

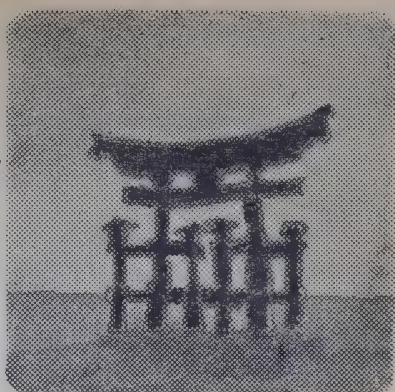
اینك میرسیم به لائوس و ویت‌نام ، منطقه‌ای که‌هم‌اینك امریکا و چین مستقیما دربرابر یکدیگر قرارگرفته‌اند و مقابلهٔ آن دو بمقیاس وحشتناکی موجب ویرانی و مرگ میگردد . امید این‌که نمونهٔ بیطرفی لائوس موجب انطباق این اصل برسرزمین های وسیع‌تری گردد با بروز حوادث‌اخیر متزلزل شده است . در ویت‌نام آمریکائی‌ها که به رژیم بی‌اعتبار گشتهٔ سایگون تکیه می‌کنند با سلاح های مدرن خود بررنج و شکنجه اهالی میافزایند و در مبارزه با جنگجویان ثابت قدم به هیچگونه پیشرفت قطعی نایل نمی‌شوند . آنان برای آن که پایگاه توده‌ای در میان مردم داشته باشند باید رژیم تازه‌ای برسرکار آورند ، ولی درگرماگرم جنگ چنین کاری را تاکنون زیاده از حد خطرناك تشخیص داده‌اند . چیزی که هست پشتیبانی روزافزون‌آمریکا از نگودین دیم موجب میشود که ویت‌نام شمالی و متحدین چینی آن دست به اقدامات خطرناك تری بزنند . از این پس کنش و واکنش اعمالی راکه درلائوس وویت‌نام جنوبی جریان دارد نمیتوان از هم جدا کرد و تشدید جنگ در جنوب ناگزیر بیطرفی کم ثبات لائوس را بخطر خواهد انداخت .

آنچه گذشت به یك رشته عکس های فوری شبیه است که رنگهای سیاه و سفید آن جزئیات را حذف میکند و مایه های مختلف یك رنگ را نادیده میگیرد . مثلا اختلاف مشهود هدف ها و شیوه های سیاسی چین و شوروی را نشان نمیدهد و نیز این نکته را که نفوذ روزافزون چین همانقدر که موجب وحشت میگردد اثر هم میگذارد در بیان نمی‌آورد . همچنین خاطرنشان نمی‌سازد که ناسیونالیست های این منطقه برای آن در راه رهائی از تسلط بیگانه نجنگیده اند که اینك زیر سلطه دیگری بروند . همچنین آنچه گذشت از فاجعه رکود ،ازاین که در بخش بزرگی ازآسیای جنوب خاوری تنزل نرخ مواد اولیه و افزایش جمعیت و فقدان رجال کاردان و فساد دستگاههای حاکمه سطح زندگی را به پائین تر از سطح پیش از جنگ کشانده است پرده برنمی‌دارد . نتایج هریك ازاین

اوضاع را نمیتوان اندازه گرفت . تنها چیزی که در همهٔ این اوضاع مشترك است این است که قدرت امریکا در اقصی نقاط جنوب خاوری آسیا در مقابل نیرو ونفوذ روزافزون کشوری که آمریکا حتی وجود آن را انکار می‌کند رو به افزایش است .

واضح است که این همه خطر توسعهٔ جنگ را در بردارد . ولی اوضاع هنوز بطور قطع وخیم نشده است و بخش‌متنفذی از افکارعمومی خود آمریکا اینك خواستار راه حل‌های دیپلماتیك در جنوب خاوری آسیا میباشد. پایان جنگ در ویت‌نـام امکانات تازه‌ای بوجود خواهد آورد . این امر میتواند بیطرفی لائوس را استحکام بخشد وامیدواری توسعهٔ بیطرفی بـه‌مناطق دیگر را از نو زنده کند . ولی برای آن که یك چنین برخورد دیپلماسی با چین موفقیت‌آمیزباشد لازم است که غرب بتواند به جنوب خاوری آسیا روشی برای توسعه ورشد عرضه دارد که قادر باشد جایگزین سرمشقی که کمونیسم میدهد بشود .

ترجمه : از فیگاروی ادبی





ترجمه از هفته‌نامه اکسپرس

آقای ماتسوشیتا صاحب کارخانهٔ «ناسیونال» (سازنده تلویزوین و ترانزیستور و ماشین های الکترونیك و چیزهای دیگر) اعلام داشته است که در سال مالی ۱۹۶۲ درآمد شخصی وی روزانه بیشتر ازیك میلیون ین بوده است. محصولات کارهای او صد وبیست مملکت توزیع می‌شود و میزان فروش سالیانه به پانصد میلیون دلار بالغ میگردد. آقای ماتسوشیتا در ابتداء امر موتور دوچرخه می‌ساخت و درحال حاضر تقریبا همه چیزهائی که به‌دستگاه‌های برقی ارتباط دارد ، از قبیل یخچال وماشین لباسشوئی و «سشوار» و دستگاههای ماساژ و دستگاههای تهویه ودستگاههای استرئوفونیك و لامپ ازکارخانه های او بیرون میآید.

محصولات او از حدشماربیرون است.

من از کارخانه‌ای که آقای ماتسوشیتا بیشتر ازهمه کارخانه‌های خود بآن میبالد ، یعنی کارخانه تلویزیون سازی در حومه اوزاکا بازدید کردم . حومه عجیبی است. حومه‌ای است پرگرد وخاك وپرسرو صدا ومحصور ..

ناگهان محله دست نخورده‌ای از خانه های چوبی ژاپنی دربرابر انسان نمودار می شود که از ساختمانهای باصطلاح امریکائی خبری در آن نیست . چند درخت ریز و توده‌ای سنگ که هنرمندانه چیده شده است . همان باغ به سبك ژاپنی که مادر خیال خود مجسم میکنیم. وپس ازآن برنجزار... اما برنجزاری که در میان دو ساختمان ، هشت طبقه محصور مانده است. وهرگز نمیتوان دانست که ماندن این برنجزار درآنجا چه معنی‌دارد .

ما پس از نیم ساعت و شاید سه ربع «تاکسی سواری» به کارخانه های ناسیونال رسیدیم. اسم کارخانه با کبر وغرور، بحروف لاتین وبقول ژاپنیها بحروف «اومانجی» دربالای ساختمان نوساز برق می‌زند.

همه کس ژاپنی حرف می‌زند. مترجمی این حرفها را به‌انگلیسی ترجمه میکند و چند عکاس ازاین صحنه بازدید من عکس برمی دارند.

قبل از ورود به سالون های کارخانه ما را برا ی‌تماشای ایوان باریکی بردند . چنین بنظر میرسید که این سالون ها نه سردارنـدونه ته ... و دراین سالون ها تا چشم کار می‌کرد ، دختران جـوان‌ژاپنی یا پسران ژاپنی سرگرم کاربودند،، واین حرف را برای آن باین‌ترتیب زدم که لباس همه کارگران کارخانه یکسان است واز بلوز و شلـوار سر هم ، و خاکستری رنگ و سبـد چرمی خاکستری رنگ و کاسکت کوچك ودستکش سفید تشکیل می‌ـ شود ودرسقف کارخانه نوار« جنس اعلی» خوانده‌میشود.

ژاپن سـال ۱۹۶۳ گـرفتـار وسواس «کیفیت ومرغوبیت» جنس شده است واین وسواس را می‌ـ توان شرط اول توفیق صادرات آن دانست .

انگشتهای ژاپنی

موسیقی ملایمی که رنگ امریکائی دارد ، برای کارگران لالائی‌می‌ـ خواند طبق اطلاعی که به من داده شده در این سالون هزار نفرسرگرم کار بودند .

کارخانه بیشتر کارگر مردبه خدمت می‌پذیرد تا کارگرزن‌وتفاوت دستمزد مرد وزن پانزده درصد است. و من در آن موقع بیشتر دختران جوانی دیدم که شانزده تابیست‌سال داشتند و پس از سه هفته کـارـ آموزی در خود کارخانه به ایـن سالون آمده بودند .

منظره این سالون بس غریب بود ... درست نظیر آن سالـون پراز ماشین تحریر و ماشیـن‌نویس که اورسن ولز برای فیلم«محاکمه» تصور کرده بود. آرام آرام ازپشت زنجیرهای « مونتاژ» گذشتیم. سیم های ریز و میلیونها پیچ بچشـم میخورد . راهنمای من با غـرور خاصی از انگشت های ژاپنی حرف می‌زد وعقیده داشت‌که هیچ انگشت دیگری در دنیاکار انگشت‌های‌ژاپنی را نمی‌تواند انجام بدهد . اینجـا محل «میزان‌کردن» و ترتیب دادن مدار برق بود کمی دورتر محل سوار کردن «مدار» روی «شاسی» بود . زنجیر پیوسته چرخ میخورد. ومدت آن‌برای هرکارگر چهل‌ثانیه است . همه قطعات دستگاه بصورت خودکار جلو می‌آیند. و حالا موقع «تنظیم» تصویر است. زن متخصصی در یك قفس شیشه‌ای قرارگرفته‌است و سه‌دقیقه وقت‌دارد.

بالاخره جعبه‌های‌تلویزیون‌خود بخود ، روی وسایل خودکاری پیش می‌آیند.

دستورالعملی که طرز استفاده از دستگاه راشرح می‌دهد، به‌داخل جعبه چسبانده میشود. بسته‌بندی بطور خودکار انجام میگیرد.

آنوقت «کانتین» کارخانه‌رابه من نشان دادند. کارگران میتوانند دراینجا بازاء ۱۵ تا ۲۰ ین غذا بخورند .



کارگاه سوار کردن رادیوهای ترانزیستوری در ژاپن

اینجا سالون تنفسی هم وجود دارد. همه‌کارگران از بیمه های اجتماعی برخوردارندوهمه‌این مخارج به عهده شرکت است ازاین‌گذشته شرکت برای همه کارگران خود منزل ومسکن تهیه کرده است.زنان و مردان مجرد منزل های‌جداگانه‌ای دارند.

کارگرانی‌که زن و شوهرند در«بنگالوو» ها زندگی میکنندوبه سرکارگران ومهندسان خانه های بهتری داده میشود. کارخانه همچنین دارای میدان ورزش و میدان‌جودو است وفن «دسته‌گل» سازی هم به دختران تعلیم داده میشود. کارگران هرروز هفت ساعت وسه ربع ساعت و درهفته شش روز کار می‌کنندو گاه بگاه نیز برای افراد چندروزی بعنوان ایام تعطیل در نظرگرفته‌می‌شود (توضیح آنکه تعطیل سالانه‌در ژاپن وجود ندارد) .

عجیب آنکه درکارخانه‌های ناسیونال سالونی نیز برای‌سندیکاهای کارگری وجوددارد.

سندیکاهای کارگری درشرکت های بزرگ ژاپنی وهمه تراستهای بزرگ‌ژاپنی بسیار نیرومندهستندودر هر سال ــ در فصل بهار وپائیز- بطور خودکار اعتصاب آغاز میشود که در نتیجه دست مزد بیشتری‌به کارگران تعلق میگیرد.

اما بسیار مشکل است که بدانیم کارگران ژاپنی بتحقیق چه مبلغی مزد میگیرند و حد متوسط دستمزد در ژاپن چه‌قدراست.

بالاخره درکارخانه‌های آقای ماتسوشیتا به‌من گفتند‌که مبنای دستمزد کارگران ۱۰۰۰ ین است‌و مبلغی معادل دستمزد سه‌ماهه‌کارگران نیز علاوه براین مبلغ در دوقسط سالیانه به‌ایشان داده‌میشود.کارگرانی که سابقه خدمت بیشتری دارند،می‌توانند از تعطیل بیشتری‌استفاده‌کنند. سن بازنشستگی کارگران ژاپنی ۵۷ سال‌است.

ماازسالون مونتاژ بیرون‌آمدیم

وازباغ دلفریبی گذشتیم که باغبانی درآن عاشقانه سرگرم کار بود. باغبانان ژاپنی ۱۸۰۰ تا ۲۰۰۰ ین حقوق میگیرند و مزد باغبان‌ونجار درژاپن ازمزد هر کارگری بیشتر است.

وقتی که به‌نمایشگاه کارخانه رسیدیم درروپائی فرو رفتیم. اینجا همه‌گونه تلویزیون و «تلویزیون‌و رادیو» وجودداشت. تلویزیون ترانزیستوری هم اینجابود. تلویزیونی هم بودکه ابعاء آن ۲۷ سانتیمتر است ومیتوان در کیف دستی جاداد. تلویزیون پانزده سانتیمتری هم در دست تهیه‌است.

بسوی یك کارخانه‌دیگر

دوباره سوار تاکسی شدیم و دوباره به حومه‌ای دیگر رفتیم. اینجا خانه های چوبی غم‌انگیزی بچشم میخورد.

قرار بودکه من به‌کارخانه بافندگی کانبو بروم.

اینجا کارگران بیست ساله و بیست و هفت ساله دیدم. بزبان انگلیسی حرف می‌زدند ومترجمی‌لازم نبود.

کارگران تاریخچه این‌کارخانه را برای من شرح دادند. بیست وچهار سال پیش بازشده بود، ابتداء پارچه پنبه‌ای می‌بافت‌ودرحال‌حاضرمهمترین کارخانه نساجی ژاپن بود. توجه داشته باشید که این کارخانه دربافتن ترگال وابریشم و ابریشم مصنوعی والیاف تازه تخصص داردو دوایر تحقیق آن روزبروز روبکمال میرود.

کارخانه کانبو جواهر بدل نیز میسازد و به‌تهیه لوازم‌آرایش نیز دست زده‌است.

اینجا هم همان شعار «جنس‌اعلی» برقرار است اما بشکل یك رباعی که بزبان ژاپنی نوشته شده است‌وآن را در همه‌کارگاهها بدر ودیوار زده‌اند.

راهنمای معنوی دستگاه مدیریت:

«انسانیت برپایه محبت‌وعدالت

« **سیاست دستگاه مدیریت: تهیه اجناس عالی بقیمت نازل.**

«صنعت باید روح پیشاهنگی خودرا حفظ کند و ابتکاربخرج‌بدهد وسرمشق‌دیگران‌شود.

غولها

بیست و چهار کارخانه به‌کار پنبه و ابریشم و پشم و الیاف‌مصنوعی و وسایل آرایش می پردازند. اینجا هم کارگران بیمه‌های‌اجتماعی‌وجودو و دروس گل سازی و خانه ومنزل دارند.

روزانه هم هفت ساعت وسه ربع ساعت کار می‌کنند و ازقرار معلوم مبنای دستمزد کمی بالاتر از مبنای دستمزددر کارخانه‌های‌ناسیونال است اما آمار صحیحی در دست نیست.

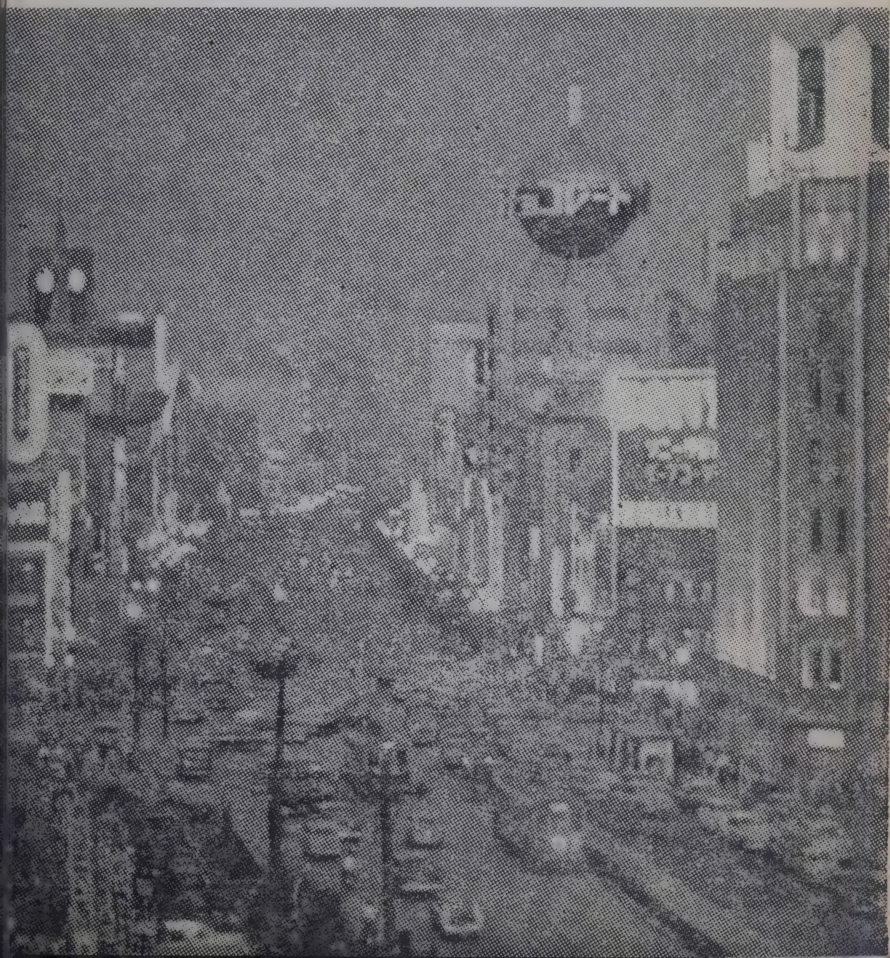
این چیز ها نموداری ازژاپن بیش ازحد توسعه یافته است. همه تراست‌های بزرگ که در حقیقت

رشته‌های اقتصاد مملکت را در دست دارند باکارگران خود باین ترتیب رفتار میکنند.

از سال ۱۹۵۲ که ژاپن باستقلال خود نایل آمد. تراست های بسیار بزرگ دوباره نیرو گرفته‌اند. تراست هائی چون میتسوبیشی یا میتسوئی کاملا در مدار بسته‌ای زندگی میکنند. هر یك از این تراست ها برای خود راه آهن جداگانه، فروشگاههای جداگانه و زمین‌های فراوان برای خانه سازی وپمپ بنزین جداگانه و دهکده‌ها و مزارع جداگانه دارد که همه خوار بار کانتین های خودرا از آنجاها فراهم میآورد.

اما این غولها، یگانه غولهائی هستند که نان و آب کارگران خودشان را میدهند و ایشان را در

رفت وآمد در یکی از خیابان های شهری در ژاپن



تشکیل سندیکاهای کارگری آزاد میگذارند.

درمقابل این تراستها ، صدها کارخانه خانوادگی وجوددارد که کارگر در آنجا روزانه ۱۲ ساعت کار میکند و ازهیچگونه بیمه اجتماعی برخوردار نیست وناگفته نماند که تراست‌ها نیز برای تهیه برخی مواد اولیه ارزان قیمت به‌این کارخانه هااحتیاج دارند.

در مرکز شهر توکیو عده بیشماری ازاین کارخانه‌ها وکارگاه های نکبت‌بار رامیتوان دید که‌جز یك لامپ چیزی درآنجا نمی‌سوزد وازشوفاژ سانترال درآنجا خبری نیست.

در این کارخانه ها اجازه‌تشکیل سندیکای کارگری هم داده نمیشود. از بیمه های اجتماعی کارگران نیز خبری نیست. وپرداخت دستمزد و میزان آن بسته بمیل ارباب است. هرگاه کارگر بینوا بیمارشود، البته نمی‌گذارند سقط شود... یك پتو و یك‌کاسه برنج باو می‌دهند ...وپس ازآن ؟

اما بدتر ازاین هم هست. من باتفاق کشیش والاد مبلغ مسیحی‌با بیچیزترین افراد ژاپنی کهنه وپاره جمع‌کرده و برای ایشان خانه‌و آسایشگاه وکودکستان ساخته واسم «آسایشگاه پیران»خودرا گیو-کو-کائی - یعنی ستاره‌صبح گذاشته‌است، به‌بازدید بدبخت‌ترین محله‌های‌اوزاکا رفتم.

در کنار بندر یکی ازآن‌دخمه ها را که بطول چندین کیلومترساخته شده است واختصاص به بینوایان‌و کارگران بدبخت دارد دیدم. ژاپنیها این دخمه‌ها را پنهان می دارند.برای آنکه فقر در ژاپن ننگ وعیب است ونباید آن‌رادید.

نجس‌های ژاپنی (زیراکه در ژاپن هم مثل‌هند قومی به‌عنوان‌قوم نجس) وجوددارد باتفاق کره‌ای‌ها در «کا ما گا زاکی » زندگی میکنند.

شاید این عده بتوانند میان خودشان ازدواج کنند . اما هیچ فرد ژاپنی‌که اهل این محله باشد نمی‌تواند بایکدختر ژاپنی از طبقه دیگر ازدواج کند . عکس این‌قضیه هم صادق است . اینجا مرکز فقر سیاه و بی‌امیداست.

پیشه‌ورانی‌که دردکه‌های‌چوبی بمساحت یك‌مترونیم‌مربع کاروزندگی می‌کنند ، کفاشانی‌که در مقابل روزانه ۱۵۰ تا چهار صد ین تخت کفش می‌دوزند ، زنانی‌که درازاء پانزده تا بیست ین کار میکنند، چرمسازانی که با تن‌برهنه درانبار هائی که نمی‌توان اسم کارگاه به‌آن داد ، چرم می سازند ، همه‌در اینجاها هستند.

وهمینجا ها است‌که انسان به کارگران روز مزدی بر می‌خوردکه دستمزد روزانه شان را درمسافرخانه های نکبت‌بار از قرار صد ین‌بعنوان حق ورود وپنجاه ین‌بعنوان‌پول‌پتواز کف می دهند و دیگر برای شام خودشان و خرج زن وبچه چیزی نمی‌ماند. و بهتر این است که همه پولشان را ازکف بدهند چه‌اگر

چنین نباشد بقیه پولشان راجیب‌برها میدزدند.

کشیش والاد به من گفت که نخستین روز های خود رادر **دخمه** های وحشت آوری گذرانده **است که** پنج نفر در یکجا زندگی میکردند و چون جای دراز شدن نبود، در موقع خوابیدن بدیوار ها تکیه‌می‌دادند .

نه سرپا و نه بحالت درازکش

ما از کنار راههای آهن گذشتیم وتا چشم کار میکرد دکه‌های چوبی دیدیم . بچه‌ها بازی میکردند. یك بدلدوزر غرش میکرد وپلیس به تصفیه محله شروع کرده‌بود. مردی زیر پل خوابیده بود. گاری های دیگری پیداشد ، گاریهائی که شبها درمحله‌های اوزاکا بوسیله زنان‌و مردان کشیده میشود و دراین گاری‌های دستی ماهی های کوچکی سرخ میکنند که غذای همین مردم بینوا موقع خروج از تماشاخانه‌ها و سینما های نکبت باراست.

داخل همه دکه‌ها یکسان‌است ومساحت هر دکه‌ای بقدری است که دونفر اروپائی نه سرپا ونه‌بحالت درازکش می توانند در آن جا بگیرند .

از جاده شلوغی گذشتیم .در آن طرف راه آهن بازهم نمونه‌های وحشت انگیزی از فقر ونکبت‌دیدیم. اینجا محله پیراهن سیاهان ژاپنی است که یك کلاه حصیری هم‌بسر دارند.

همان محله‌ای که سه سال‌پیش بزرگترین اغتشاشها در آنجا بوقوع پیوست . مردی که یك‌بازو بیشتر نداشت پیاده رو راجارومی‌کرد. راهنمایم گفت که این یکی ازمعلولین جنگ است. : «درژاپن به‌این گونه اشخاص مستمری نمیدهند. اینها از نقص خودشان شرمنده‌اند وهیچکس کاری بآنها رجوع نمیکند واین‌است که به این محله پناه آورده‌اند.

هرسوزن پنج ین

چند متر دورتر ، خانه‌های دیگری دیدیم . اینجا محله قدیم فواحش است . درژاپن فحشاء اصولا ممنوع است . پلیس مواظب خانه‌هائی است که علامتی بر درهای آنها وجود دارد . بااینهمه زنانی که لباس اروپائی دامن کوتاه پوشیده‌اند، جلو خانه‌ها ایستاده‌اند . تنها یك نفر ازاین زنها «کیمونو» بتن داشت.

زنهای دیگر ، هنگام عبورما، خنده میکنند . برای جلب مشتری آنجا ایستاده‌اند .

شب شور و غوغای این محله بیشتر میشود اماخارجی‌ها، درتاریکی شب ، قدم باینجا ها نمیگذارند. بچه های ولگرد در سر پیچ کوچه‌های اینجا هروئین و مرفین و کوکائین میفروشند .

یك سوزن مواد مخدره‌در اینجا پنج ین‌است.

ما ازجلوی «دخترها» گذشتیم. وقتی که صید ماهی در هوکائیدو بد باشد ، دخترها را در « کوبه »

می‌فروشند . قیمت یکدختر بکر یك میلیون ین بود اما ازروزی‌که این معامله ممنوع اعلام شده است، دیگر نمیتوان « چیزی» باین قیمت پیدا کـرد و عجیب آنکه پـاره‌ای از خریداران قیمت « متاع » را باقساط می‌پردازند.

من همچنین بیاد زنهای‌جنوب می‌افتم که سرکشی آغاز کرده بـ ، «دوایر حمایت خانواده» نامه‌هامی‌ـ نویسند و شکایت میکنند کـه «مادر شوهر» بعنـوان آن که آبستنی مانع کارکردن در مزارع است، ایشان‌را به سقط جنین وامی دارد آنان گلـه دارند که به‌ایشان بصورت کارگر اضافی مینگرند وهروقت خواستند ازسر خود وامی کنند .

پس مابه اوزاکا بازگشتیم‌و باردیگر با عبور و مرور شتابـزده انبوه وسایـل نقلیه و آگهی هـای نورانی همه‌گونه کالا وتبلیغات‌مربوط به پلاژها وخرچنگهای‌دریائی‌وبطری های آب معدنی روبرو شدیم. گروهی درحدود پنجاه نفر در مقابل‌یـك دستگاه بسیار بزرگ‌تلویزیون‌ایستاده بودند و یك مسابقه بوکس راتماشا میکردند . ونبض شهر با هیاهو و هیجان میزد.



معما های قدیم تاریخ و فرضیات جدید

ترجمه و تنظیم از مهندس کاظم‌انصاری

از آنچه دیروز انجام داده‌ایم اطلاع کافی داریم . معلومات ما از حوادث یك هفته پیش ناقص است و آنچه را مثلا یکسال پیش در چنین روزی بوقوع پیوسته بدشواری بخاطر میآوریم .

درتاریخ بشریت‌نیز همین وضع‌صادق است . دورترین روزهــای آن در مه فراموشی مستور است . احتمال دارد که بسیاری از حوادث تاریخی چنانکه‌مابتصور و تجسم آن خو گرفته‌ایم روی نداده باشد .

ملتهای بسیاری هستندکه در فواصل عظیم ازیکدیگر زیست میکنند واقیانوس های پهناوری آنانرا از هم جدا میسازد. وناگهان معلوم میگردد که در آداب و رسوم زندگی و مذهب و حتی زبان این ملتها تشابه معینی وجود دارد ! این تشابه چگونه بوجود آمده است ؟ شاید درزمان بسیار دوری که گاهی از آن هیچ‌اطلاعی نداریم رابطه‌ای بین این ملتها برقرار بوده است .

اما چرا این رابطه بعدها قطع شده؟ چرا کریستف کلمب و دریانوردان دیگر ناگزیر بودند قاره‌ها و سرزمینهائی را که زمانی نامعلوم بوده دوباره کشف کنند ؟ چه‌حادثه‌ای در جهان بوقوع پیوسته است؟

درمیان تمام ملتهای جهان روایاتی درباره فاجعه‌ای که برای زمین ما روی داده و باعث زمین لرزه‌های وحشت‌انگیز و آتشفشانهای شدید و ویران‌کننده و طوفانهای عظیم ووحشتناك شده زبان‌بزبان نقل میشود .

از این روایات چنین برمیآید که بسیاری از کشورها از مردم تهی گشته و قسمتی از خشکیها بقعر دریا رفته و ظاهرا ارتباطی که قبلا بین دورترین نواحی کره زمین موجود بوده گسسته است . فرضیه‌ای وجود دارد که بموجب آن ظهور ناگهانی ستاره دنباله‌داری در آسمان زمین ما در حدود یازده‌هزار سال پیش از میلاد این انهدام و ویرانی را ببار آورده است . اما دنیا قبل از وقوع این فاجعه ، اگر حقیقة چنین فاجعه‌ای روی داده باشد ، چگونه بوده است ؟ حقایق تاریخ باستانی وکشفیات باستانشناسان مناظر شگفت‌انگیزی را در برابر دیدگان ما مجسم میسازدوبدانشمندان حق میدهد تصور کنند که در آنزمانهای بسیار دور بایستی تمدن عالی و درخشانی روی زمین ما وجود داشته است . ملتهائی که درنتیجه وقوع فاجعه معدوم شده یا در اکناف زمین پراکنده گشته‌اند از دانش و معلومات وسیعی برخوردار بوده‌اند و ظاهراً ما در هند و مصر باستان وآمریکای‌جنوبی به آثار و بقایای این دانش و معلومات برمیخوریم . احتمال دارد که دریانوردان فنیقی الفبای خود را که چند علامت تغییر یافته آن هنوزمورد استفاده ما قرارمیگیرد از این ملتها آموخته باشند .

ما فقط میتوانیم حدس بزنیم که دانش و معلومات بشری که بوسیله این فاجعه منهدم و مدفون گشته بسیار اعجاب آور و وسیع بوده است . بشر ناگزیر شده بعضی از کشفیات را پس از گذشت هزاران سال‌باردیگر بعمل آورد و بسیاری از اسرار مردم عهد باستان تا بامروز هنوز از ما پنهان مانده است .

از پیدایش علم تاریخ هنوز یك قرن نمیگذرد ، دانشمندان زیادی تمام‌عمر خود را وقف این دانش کرده‌اند . لیکن در عصر ما هنوز نمیتوان ادعا کرد که همه چیز کشف شده و باثبات رسیده است. دراین مقاله میکوشیم با نظر دیگری‌بگذشته بنگریم ودانشهای دیگری نظیر باستانشناسی و تاریخ هنر و اساطیر را بخدمت تاریخ بگماریم .

قبیله عجیب اینکاها

اروپائیان در آمریکا به دو تمدن جداگانه‌ای که مستقل از یکدیگر بوجود آمده بود : تمدن مایاها در سرزمین کنونی مکزیك و تمدن اینکاها در سواحل شمالی آمریکای جنوبی ، برخوردند . اما دانشمندان پس از فاتحان و مبلغان مذهبی و سوداگران و جویندگان منافع آسان پا بدانجا گذاشتند و آنچه بدستشان رسید فقط بقایای یك تمدن باستانی و کهن‌یعنی ویرانه های معابد ، تکه‌پاره‌های روایات ناقص و دو سه لوح گلی یا سنگی یا علائم عجیب بود که مفهوم آنها را تا مدتی هیچکس درك نمیکرد . مورخان و باستانشناسان کار عظیمی در پیش داشتند. لیکن اطلاعاتی که سرانجام دراثر زحمت و مساعی آنان بدست آمد غیرمنتظر و مایوس‌کننده بود .



امپراطوری اینکا ها در تاریخ‌شناخته شدهٔ بشریت گهواره یگانه تمدن عالی و درخشان در نواحی جنوبی خط استوا بود که در امتداد سواحل پرو و شیلی امروز، از شمال بجنوب ، بیش از چهار هزار کیلومتر ادامه داشت .

اما به نیشخند سرنوشت توجه کنید : این کشوری که ده میلیون جمعیت داشت بدست یك اسپانیائی گمنام با دویست مرد جنگی تسخیر شد !

اینکاها جزو طبقه حاکمه جامعه‌ای بودند که مقامات و مناقب مهم کشوری و لشگری را اشغال میکردند . تمام کاهنان نیز از میان آنان برمیخاستند . سایرسکنه ساده کشور از قبایل بیشمار هندی تشکیل

کوسکو ، پایتخت یا خورشیـــد امپراطوری ، بوسیله جاده‌های بسیارخوب و سنگفرش شده باتمام نواحی کشورارتباط داشت . این جاده‌ها بقدری خوب و محکم است که هنوز هم روی تخته سنگهای فرش شده در هزار سال پیش اتومبیل‌های‌باری سنگین غران درآمد و رفت است . در زمان اینکاها این جاده‌های سنگی‌که پهنای بعضی از آنها به ده ها متر میرسد با ارابه آشنا نبود ولی در عوض قاصدان تندرو شب و روز در این جاده‌ها میدویدند و اخبار مهم و فرمانهای فوری را به نقاط مختلف کشور میبردند یا فقط ماهی تازه از ساحل دریا بشهرها میآوردند.

گاهی جاده بوسیله پرتگاهها قطـع

میزدند که طول بعضی از آنها به هشتاد تا صد متر میرسید .

نظم موجود درکشور اینکاها بسیاری از محققان را بشگفتی وامیدارد . برخی‌از محققان حتی این نظم را « سوسیالیستی » نامیده‌اند . لیکن باید اعتراف کرد که در نظم کشـور اینکاها بسیاری نکات خارق‌العاده وجود داشته است . مثلا نه در شهرها ونه در روستاها هیچکس نمیتوانست بدون پناهگاه و لباس و غذا بماند ، انبار های دولتی مخصوصی وجود داشت کـه هرکس میتوانست ازآنجا بدون پرداخت پول لباس یا آذوقه مورد نیاز خود را بگیرد .

در کشور اینکاها هیچکس با دزدی آشنائی نداشت . وقتی کسی از خانه خود بیرون میرفت چوبدستی را در آستانه در قرار میداد و در را باز میگذاشت. مفهوم قرار دادن چوبدست در آستانه در این بود که : « هیچکس در خانه نیست !» . این عمل کافی بود که هیچکس حتی درصدد سرکشیدن باطاقها برنیاید .

آنها از کجا آمدند ؟

اینکاها از لحاظ قیافه ظاهری ـ خطوط سیما و رنگ مو و آرایش و لباس با سکنه اصلی کشور تمایز بسیار داشتند . رنگ روشن پوست آنان نیز با رنگ‌پوست سکنه اصلی کشور تفاوت داشت . این نکته دانشمندان را بفکر میاندازد که اینکاها بگروه نژادی دیگری ، جز سکنه‌اصلی ، تعلق داشتند .

بدیهی است که نوشته‌های خطی و اسناد تاریخی این ملت میتوانست مطالب بسیاری درباره پیدایش آنها برای مـا حکایت‌کند لیکن باکمال تاسف این‌نوشته‌ها و اسناد تاریخی بعلت زیر بدست ما نرسیده است : زمانی در آن کشور بیماری‌مسری شیوع یافت . اوراکل(۱) که از وی پرسیدند برای نجات از این بدبختی و بلا چه‌باید کرد پاسخ دادکه باید نوشتن‌را ممنوع ساخت و آنگاه بدستور هیئت‌حاکمه وقت تمام نوشته‌ها و اسناد تاریخی منهدم شد و استفاده از خط ممنوع و مجازات

1 - Oracle





اعدام برای آن درنظر گرفته شد . فقط در معابد خورشید چند لوح‌بانوشته تاریخ اینکاها بجای ماند . اما ورود باطاقی که این الواح در آنجا نگهداری میشد تنها برای پادشاهان اینکا وچند کاهن مامور حفاظت الواح مجاز بود .

درسال ۱۵۷۳ چهار عدد از این‌الواح بدست اسپانیولیها افتاد و با کشتی برای فیلیپ دوم بشهر مادرید فرستاده شد اما این‌بار گرانبها که برای تاریخ ارزش فوق‌العاده‌داشت به اسپانیا نرسید زیراکشتی حامل آنها در دریا غرق شد .

تا جائی که دانشمندان اطلاع دارند این الواح منهدم شده یگانه سند تاریخی اینکاها بود .

باری منابع تاریخی درباره گذشته اینکاها بصورت نوشته‌ای که از زمان‌باستان باقیمانده باشد در دست نیست . ازروایات موجود درمیان مردم کنونی آنسرزمین چنین استنباط میشود که نیاکانشان از جائی ، در آنسوی دریاها ، باین کشور آمده‌اند. اینکاها مثل مصریان قدیم اجساد حکمرانان خود را مومیائی میکردند . حتی همان روش مومیائی‌کردن مصریان را بکار میبردند . اجساد مومیائی حکمرانان مرده را روی صندلیهای زرین در یکی از سالنهای معبد خورشید می‌نشاندند. درهمان سالن اریکه‌ای قرار داشت که پادشاه زنده در تشریفات مختلف برآن جلوس میکرد. اندکی دورتر یك صندلی طلائی خالی‌بود که میبایست جسد مومیائی پادشاه را پس‌از مرگش روی آن بنشانند .

دانشمندان انگلیسی تحقیقات بسیار جالبی بعمل آوردند . آنها خون اجساد مومیائی شده را تجزیه کردند و درنتیجه معلوم شد که اینکاها به ساکنان بومی آمریکای جنوبی تعلق نداشتند . خون اجساد مومیائی شده سلاطین اینکاها جزو گروه A بود که پیش از ورود اروپائیان بسرزمین آمریکا اصولا درآنجا وجود نداشت . در خون مردم علامت ارثی خاصی که‌باصطلاح علمی « رزوس‌فاکتور» نامیده میشود وجود ندارد . مواردی که این علامت دیده نمیشود بسیار نادر یعنی



درحدود ۱۵ درصد است . اما در خون هر پنج جسد مومیا شده که مورد آزمایش قرار گرفت این علامت ارثی وجودنداشت.

بعلاوه ترکیب خون اینکاها بسیار نادر بود ، کافیست بگوئیم که در تمام دنیا فقط دو سه نفر دارای چنین ترکیب خونی هستند . برخلاف نژاد های دیگر اینکاها هرگز با قبایل همسایه خودازدواج نمیکردند و مخصوصا بهمین جهت نیز توانسته بودند ترکیب خون ویژه ملتخود را حفظ کنند .

این کشف صحت روایات خود اینکاها را مبنی بر آنکه نیاکانشان از فاصله‌دوری به این کشور آمده‌اند تائید میکند. نخستین کشورگشایان اسپانیولی نیزتذکر داده‌اند که اینکاها بزبان مرموزی گفتگومیکردند که برای سایر سکنه کشور مفهوم نبود.

اما دراثر چه‌حادثه‌ای اینکاهابصورت یگانه نمایندگان ملتی درآمدند که ما هیچ اطلاعی درباره آن نداریم و دیگر روی‌زمین وجود ندارد ؟ این مسأله‌بصورت سری باقیمانده است .

معمای دیگر یعنی منشاء پیـــدایش «هندیان سفیدپوست» که در هر دو قاره آمریکا دیده میشوند با معمای اینکاها ارتباط دارد .

مردم سفیدپوست در امریکا

نخستین فاتحان‌اروپائی باتعجب‌متوجه شدند که درمیان هندیان آمریکاکه معمولا رنگ پوستشان مانند مس قرمز است و موهای سیاه دارند گاهی قبایلی با پوست سفید بچشم میخورند . دانشمندان نیـز توجه خود را باین نکته معطوف داشتند.



معلوم شد که این قبایل « هندیان سفید پوست » در هر دو قاره آمریکا پراکنده‌اند ، گوئی درمیان انبوه سرخ پوستان نفوذکرد ه‌اند . یکی از مورخان اسپانیائی زمان فتح آمریکا درباره یکی‌از این‌قبایل چنین نوشته است :

« مایوروموهای حوزه آمازون‌مردمی بسیار عجیب‌اند . قامتشان بلند است و ریش انبوه و موی بور دارند . رنگ پوستشان بقدری سفید است که بیشتر بـه انگلیسی‌ها و هلندی‌ها شباهت دارند تا به اسپانیولیها . اینها کولیان آمازون‌بشمار میروند و هرگز نمیتوان آنان را بسکونت در روستاها واداشت . اگر آنها را باین زندگی مجبور نمایند تحمل آنرا نخواهند کرد و از اندوه و افسردگی خواهند مرد ... »

کشفیات باستانشناسان نشان میدهدکه نفوذ این قبایل سفید پوست همیشه‌مسالمت آمیز نبوده است . مثلا روی یکی از نقاشیهای دیوار معبد جنگ‌آوران درشهر چیچن ایتسا صحنه نبرد میان مایاها و مهاجمین سفیدپوست و موبور که ازجانب دریا آمده‌اند ترسیم شده است .

در سمت جنوبی‌تر ، درناحیه شهـر های چیمبوته و تروئیلو (سرزمین‌کنونی پرو) دو گلدان یافته‌اند که روی آنها نیز صحنه جنگ میان هندیان وجنگجویان سفیدپوست ترسیم شده است . صحیح است که درموارد دیگر هندیان وسفیدپوستانی‌را که از خارج بآن سرزمین آمده‌اند ضمن اشتغال بکار مشترک مثلا ساختن خانه‌نقاشی کرده‌اند

از تمام قرائن معلوم است که«هندیان سفیدپوست» ــ اخلاف ملتی که مـا نمیشناسیم ــ ظاهرا برای نجات یافتن از خطری ناگهان مجبور بمهاجرت بسرزمین آمریکا شدند . وگرنه درسراسر آن قاره پراکنده نمی‌گشتند . زیرا اگر مهاجرت دانسته و از روی نقشه انجام میگرفت و مدت چند سال ادامه می‌یافت دراینصورت این ملت میکوشید مستعمره‌ای تشکیل دهد و در ناحیه معین مستقر گردد و اکثریت آنان درآنجا باقی میماند .

ظاهرا تصادفی‌نیست‌که خطوط‌سیمای برخی از خدایان قبایل آمریکا با سیمای برخی‌ازساکنان‌اصلی‌آن‌سامان تفاوت فاحش دارد . مثلا «ایدزامنا» ، خدای مایاها را معمولا با ریش و سبیل مجسم میساختند حال آنکه خود مایاها کوسه بودند و یک مو بصورت نداشتند . گارسیا دلاوگا ، مورخ مشهور عصر تسخیر آمریکا نوشته است که در یکی از معابد آمریکای جنوبی مجسمه ویراکوچی ، خدای خدایان ، را دیده است که با ریش مجسم‌شده بود حال آنکه سکنه بومی جمله کوسه بودند وریش و سبیلشان درنمیآمد .

طبق روایات ، ویراکوچی در جزیره تی‌تیکان مردم را آفریده و پسر خود را بجا گذاشت و درآنسوی دریا ناپدیدگشت. افسانه‌های قبایل همسایه حتی بنای‌ساختمان شهر باستانی عظیم نیاهکوناکو را کـه ویرانه‌های آن در ناحیه این جزیره‌قرار دارد به سفیدپوستان مهاجر نسبت‌میدهند. تقریبا درمیان تمام قبایل هندی که مثلا درسرزمین برزیل زندگی میکنند افسانه هائی درباره حکمرانان و رهبران سفید پوستی که اخلاف آنان بعدها با سکنه‌محلی درآمیخته‌اند رایج است .

بدین ترتیب‌درسراسر آمریکاخاطرات و یادبودهای سفیدپوستانی‌که زمانی ، در گذشته بسیار دور ، از جانب دریا بآن

سامان آمده‌اند وجود دارد . فرضیه‌ای درباره آنچه گروههای مجزای این ملت ناشناخته را بمهاجرت به آمریکا واداشته نیز وجود دارد که بعدا راجع بآن بحث خواهد شد .

مایا

اسپانیولیهای فاتح در آمریکا با امپراطوری دیگری بنام مایا مواجه شدند.
اتباع این امپراطوری پیوسته درترس و وحشت و انتظار وقوع فاجعه‌ای بسر میبردند . پس‌از گذشت زمان معینی اهالی مایا ستونهای سنگی بیادبود اینکه این سالها بخیر و خوشی گذشته بنا میکردند . هرچهار سال یکبار جشن‌مفصلی میگرفتند ، و از خدایان خود سپاسگزاری میکردندکه زمین را ویران نساخته‌اند .
شاید مخصوصا بجهت آنکه نسلهای بسیاری از این ملت در انتظار انهدام و ویرانی کامل میزیستند درمیان مایاها تصورات خاصی نسبت بمرگ پدید آمد . مسافرانی که بزودی پس ازکشورگشایان اسپانیائی بآن سرزمین سفرکردندگفته‌اند که اهالی مایا نسبت بمرگ کاملا بی‌اعتنا بودند . پیران و بیماران پایان حیات خود را قبل از مردن احساس میکردند و خویشاوندان خود را که این خبر را با بی‌اعتنائی و آرامش کامل می‌شنیدند از مرگ خود مطلع میساختند ودرناتودراز میکشیدند و میمردند .
مایاها یگانه ملتی بودند که‌خودکشی درنظرشان لیاقت و شایستگی بشمارمیرفت، آنهم خودکشی نه در نتیجه پیش‌آمدوضع فوق‌العاده بلکه فقط برای شادی و رضای خدایان . خودکشی بوسیله حلق‌آویز کردن را مخصوصا می‌ستودند . تصادفی نیست که قوم مایا الهه خودکشی نیز داشتند و اورا بصورت مجسمه بدار آویخته‌ای مجسم میکردند .
درمیان جنایاتی که مجازات مرگ داشت یکی بود که باید مخصوصا یادآوری کرد. این جنایت تحریف و دگرگون‌ساختن حقایق تاریخی بود . قوم مایا تا این حد بحفظ خاطرات گذشته خود علاقمند بود ! لیکن مانند اینکاها باین‌کار توفیق‌نیافت!
در سال ۱۵۹۴ اسقف جوانی بنام دیگودلاندابکشور تسخیر شده رفت. راهب جوان و پرحرارت میخواست حتی روح ایمان به بت پرستی را ریشه‌کن سازد . بزودی‌فرصتی برای اجرای نقشه‌اش بدست آورد .
دیگودلاندا سوار بر اسب ــ حیوان وحشتناکی که بومیان را بیمناك‌میساخت‌ـ و صلیب بدست وارد شهر مانا شد . زمانی این شهرپایتخت‌یکی‌از سلسله‌های‌فرمانروای کشور بود . درمعبد شهر کتابخانه عظیمی از نوشته‌های قدیم نگهداری میشد. اسقف، چنانکه همیشه درکشورهای فتح‌شده‌مرسوم است ، بهمراهی یك دسته سرباز مسلح حرکت میکرد . تمام روز سربازان بدستور اسقف کتابها و طومارهائی را با تصاویر و علائم نامفهوم بمیدان مقابل معبد حمل کردند . وقتی کار تمام شد دیگودلاندا مشعل روشنی را به تل کتاب‌ها و طومارها نزدیك کرد . بعدها او درباره این عمل خود چنین نوشت :
« در این کتابها بجز خرافات و اختراعات شیطانی چیز دیگری نبود و ما همه را سوزاندیم .»
پس‌از هیجده سال دلاندا دریافت که

معماهای قدیم تاریخ و فرضیات جدید

با از بین بردن آثار گذشته ملتی‌چه‌جنایتی را مرتکب گشته است و به‌انگیزه حس ندامتی که دیگر فایده‌ای نداشت دست‌بکار وسیعی زد. میخواست تاریخ ملت مایا را بنویسد. تعصب سابق خود را فراموش‌کرد و با کاهنان بمباحثه و گفتگو می‌پرداخت، بملاقات مردم سرشناس آن کشور میرفت، میکوشید نوشته‌های خطی را جمع‌کند اما این کار بیهوده بود زیرا نوشته‌های‌خطی ناپدید شده بود. کاهنان خاطرات گذشته کشور خود را بدقت از نظر کشورگشایان پنهان ساخته بودند. اطلاعاتی در دست است‌که پیش‌ازورود اسپانیائیها بکشورمایا در یکی از معابد آن سرزمین تاریخ کامل مایا که روی پنجاه و دو صفحه طلا نوشته شده‌بودمحافظت میشد. وقتی اسپانیولیهای مهاجم وارد آن کشور شدند کاهنـــان توانستند این گنجینه را مخفی نمایند. تمام کسانیکه جای این گنجینه را میدانستند زیر شکنجه فاتحان جان دادند اما محل آنرا فاش نساختند. تنها سه نوشته خطی بدست دانشمندان رسیده است.

درتاریخ ملت مایا بسیاری صفحات خوانده نشده وجود دارد: یکی از آنها اسرار شهرهای متروك است. چنانکه بنظر مامیرسد ناگهان بطور غیر منتظر و بدون هیچ علت سکنه شهر عظیم ساخته شده از سنگ با معابد و اهرام، با خانه‌ها نو کشتزارها موطن خود را ترك میگفتند و بمکان دیگری کوچ میکردند و درفاصله ۲۰۰ تا ۳۰۰ کیلومتری شهر متروك‌بساختن شهر جدیدی میپرداختند. درآغاز قرن‌نهم میلادی اکثر شهرهای قدیمی که هنوزبرای زندگی کاملا مناسب بود متروك و خالی شده بود. چه نیروئی، چه ترس و وحشتی صدها هزار نفر از مردم رااز خانه‌های مسکونی خود میراند و آنانرا بساختن شهر جدیدی در مسافت دوری، در فلات بی‌آب و علف و سوخـتـه در اشعه خورشید، وامیداشت؟ دلائل مختلفی نظیر کمیابی زمینهای مزروعی و شیوع بیماری مسری اقامه میشود اما این دلائل فرضیه‌ای بیش نیست و معما را حل نمیکند.

تطابق غیرقابل توضیح

حقایق بسیاری دلالت براین میکند که در عهد باستان میان آمریکا و اروپا ارتباطی وجود داشته است. نخستین مرتبه مبلغان مذهبی متوجه این نکته شدند.

با لباس رهبانیت و کتاب مقدس همزمان با کشورگشایان در آمریکا پیدا شدند. «این شکارچیان روان بشری» از کنار دهکده‌های سوخته و شهر های ویران شده میگذشتند و برای بومیانی‌که زنده‌مانده‌بودند کلمات: «نیکی و برکت و ایمان حقیقی» را به‌ارمغان میبردند.

اما بنظر میرسید که درآن سرزمین اخلاقی داشتند، بنظر میرسید که بر رد پای مبلغان مذهبی دیگری‌که پیش‌ازآنان بآن دیار رفته بودند قدم میگذاشتند. در بسیاری نقاط بومیان با علامت مقدس صلیب که در آنجا نیز مظهر زندگی ابدی و احیای پس از مرگ بود آشنائی‌داشتند. کریستف‌کلمب نیز متوجه این نکته شد. صلیبهـــای تارك بسیاری از معابد را میآراست، صلیبها را ستایش میکردند.

درمیان گنجینه‌هائی‌که بدست‌کورتس غارت و برای پادشاه اسپانیا فرستاده شد صلیبهای زرینی مرصع با سنگهای قیمتی وجود داشت. درآمریکای شمالی، در

فلوریدا و در سرزمین مایاها و اینکاها که دربرابر صلیب سرتعظیم فرودمیآوردند نیز صلیبهای بسیاری پیدا شد. یکی از بومیان به کشیش شگفت‌زده‌ای چنین گفت :

ـ پدر مقدس ! ما باینجهت دربرابر این صلیب سر تعظیم فرود میآوریم که در بالای آن انسانی رخشنده‌تر از خورشید جان سپرد .

درآمریکای شمالی ومرکزی وجنوبی افسانه‌ای درباره انسان خدائی که بروایت مسیح شباهت بسیار داشت ورد زبانها بود. در برزیل قصه‌ای درباره دختر باکره‌ای که «کودك زیبائی » زائیده بود رواج داشت . این کودك رشد کرد و بزرگ و خردمند شد و معجزاتی بوجود آورد : مرده‌ها را زنده میکرد ، افلیجها را شفا میداد، کورها را بینا میساخت . اما روزی مردم را فراخواند و دربرابر چشم آنان «بسوی خورشید که در آسمان میدرخشید، پروازکرد . » اینگونه روایات درباره انسان خدائی که از بطن دوشیزه باکره‌ای بدنیا آمده بود هم درمیان بومیان‌مکزیك و هم در میان سایر سکنه آمریکا رواج داشت .

اما تطابق آیات انجیل با کتب مقدس‌سکنه بومی آمریکا شگفت انگیز تر است . هم درکتاب مقدس بومیان گیچ (ملت مایا) و هم در انجیل از درخت خیر و شر و میوه‌های معرفت که برآن درخت روئیده سخن گفته میشود .

روایت انجیل درباره پیدایش‌زبانهای مختلف چنین است :

« در سراسر زمین یك زبان و یك لهجه وجود داشت . مردمان از جانب‌مشرق حرکت کردند و در سرزمین « سونار » دره‌ای را یافتند و در آنجا رحل اقامت افکندند ... و گفتند : برای خود شهر و برجی خواهیم ساخت که سر به آسمان ساید...و خداوند گفت:روی زمین‌یك‌ملت وجود دارد و همه با یك زبان حرف‌میزنند و حالا شروع به این کار کرده‌اند و تا وقتی فکر خود را عملی نسازند از آن دست برنمیدارند . برویم و زبانشان را طوری درهم بیامیزیم که هیچیك ازایشان حرف‌دیگری‌را نفهمند ... ازآن‌پس‌این‌شهر را بابل نامیدند . زیرا خداوند درآنجا زبان تمام ساکنان زمین را درهم آمیخت و از آنجا آنان را بسراسر زمین پراکنده ساخت . »

سند تاریخی قدیمتری که بوسیله بروز ، کاهن و مورخ بابلی نوشته‌شده‌این حادثه را چنین شرح میدهد :

« میگویند که مردمان اولیه به‌نیرو و عظمت خود مغرور شدند و بتحقیر خدایان پرداختند و خود را برتر از آنان پنداشتند . در آن مکانی که اینك بابل قرار دارد برج بلند ساختند . این برج تقریبا به آسمان رسیده بود که بادهابکمك خدایان شتافتند و این بنای عظیم را برسر سازندگان آن خراب کردند . ویرانه این برج «بابل» نامیده شد . پیش از وقوع آن حادثه مردمان بیك زبان سخن‌میگفتند اماخدایان وادارشان ساختند که بزبان‌های مختلف حرف بزنند » .

اینهم افسانه‌تولتکستها درباره پیدایش زبانهای مختلف مردم جهان :

« پس از آنکه طوفان نوح‌فرونشست و عده قلیلی از مردم که زنده مانده بودند بتدریج روبازدیاد رفتند و برج بلندی ساختند ... اما ناگهان زبانشان درهم آمیخت ، دیگر نمیتوانستند مقاصدیکدیگر

را درك كنند و باطراف زمین پراكنده گشتند و در نقاط مختلف رحل اقامت افکندند . »

شباهت نام این برج شگفت‌آوراست. یهودان آنرا بابل یعنی « دروازه آسمان» مینامند . ترجمه نام این برج درمیان‌بعضی از ساکنان قدیم قاره آمریکا نیز همین است .

توصیف طوفان نوح بوسیله ملتهای مختلف نیز تاحد شگفتی با هم مطابقت‌دارد تاجائیکه هم در انجیل و هم درکتب مقدس مکزیك قدیم حتی یك عدد تکرار میشود : « آب باندازه ۱۵ذراع بالا رفت . »

آتستکها، سکنه‌باستانی مکزیك‌امروز، حتی نوح مخصوصی داشتند که درموقع طوفان عظیم نجات یافت و اورا «ناتا» مینامیدند. تیت‌لاهوآن ، یکی از خدایان، او را ازوقوع فاجعه‌ای که در پیش بود آگاه ساخت و مانند خدای عیسویان بوی اندرز داد که یك کشتی از چوب سرو بسازد .

وقتی آب‌فرونشست ، ناتا وهمسرش آتشی افروختند و مشغول سرخ‌کردن ماهی شدند . بوی ماهی سرخ شده به آسمان‌رفت و خدایان که اطمینان داشتند تمام مردم نابودگشته‌اند حدس‌زدند که یکی ازمردمان زنده مانده است . فریادکشیدند :

ــ این آتش چیست ؟ چرا اینطور آسمان را سیاه میکند ؟

خدایان بخشم آمدند و خواستند انهدام نوع بشر را تکمیل کنند لیکن تیت‌لاهوآن ایشانرا متقاعد ساخت‌که نجات یافتگان را ببخشند .

جالب اینجاست که ما در انجیل میخوانیم که نوح پس از طوفان آتش افروخت‌و خداوند مخصوصا از بوی‌گوشت قربانی سرخ شده دانست که مردمی نجات یافته‌اند .

نوح انجیل برای‌دانستن‌اینکه طوفان بپایان رسیده است یا نه از کشتی خود سه‌بار کبوتری را پرواز داد . وقتی کبوتر با برگ زیتونی بکشتی بازگشت نوح دریافت که آب فرو نشسته است . قهرمانان افسانه طوفان آمریکائیان قدیم نیز طبق روایات و قصص بومیان وست‌ایندیانا و مکزیك بهمین نحو عمل‌کردند .

تقریبا دو هزار سال عیسویان هنگام خواندن انجیل از داستان پیدایش رنگین کمانی‌که درآسمان که نشانه فرونشستن طوفان بود با خبر میشدند اما باستانشناسان ضمن حفاری الواح گلی را با نوشته‌حماسه باستانی بابلیها بنام «گیل‌گمش» پیدا کردند و معلوم شد که داستان رنگین‌کمان انجیل از آن اقتباس شده است.

اما پس‌چرا درکتابهای مقدس‌آمریکا گفته‌میشودکه‌خدای اینکاها برای‌نشاندادن اینکه تصمیم به فرونشاندن طوفان گرفته است قوس‌قزح هفت رنگی را در آسمان ظاهر ساخت ؟ درکتاب چیلام‌بالام که کاهنان ملت مایا داستان مربوط به طوفان را در آن ثبت‌کرده‌اند نیز چنین گفته میشود :

« ... و درآسمان رنگین‌کمانی پدید آمد که نشان میداد همه چیز روی زمین منهدم شده است . »

شباهت میان روایات بابلی ومکزیکی بیشتر از شباهت میان روایات مکزیکی و انجیل است . این نکته ما را بقبول این فرضیه وامیداردکه قاره‌ها درزمانهای‌بسیار دور ، هنگامیکه هنوز انجیل نوشته نشده و مذهب مسیح ظهورنکرده بود، بیکدیگر

مربوط بوده‌اند.

علامت صلیب نیز که مردم قاره‌های دوطرف اقیانوس اطلس بدان آشنائی داشتند گواه بر وجود همین ارتباط است. امروز معلوم شده که منشأ پیدایش علامت صلیب بسیار قدیمی است وبدوران‌های پیش از ظهور مسیحیت میرسد. روی ستونهای یادبود مصریان قدیم این علامت که بنام عجیب «کلید نیل» معروف بوده دیده میشود. همین علامت روی سینه‌مومیائی های مصری نقش شده است. وقتی یکی از امپراطوران روم در سال ۳۸۹ میلادی فرمان ویران ساختن مجسمه اوزیریس را که در ساحل بحرالمیت قرار داشت، صادر کرد کاهنان مصری بدلیل آنکه روی مجسمه علامت صلیب یعنی نشان «زندگی جاودانی» کنده شده بود درمقابل‌این‌فرمان اعتراض کردند. صلیب درمیان فنیقی‌ها و سومریها نیز بعنوان علامت دانشهای اسرار آمیز معروف‌بود.

تحقیق درباره گسترش‌وتعمیم علامت مذهبی دیگر درجهان قدیم و جدید یعنی «دائره بالدار» بسیار جالب است. در مصر باستان این علامت را بالای درمعابد و دروازه‌ها میکشیدند. خدای «هور» را که بصورت پرنده یا «دائره بالدار» دشمن خود «ستها» را که بشکل ماردرآمده بود تعقیب میکرد نیز با این علامت مجسم میساختند. این علامت را میتوان بالای مدخل معابد ملتهای مختلف مشاهده کرد (بتصویر مراجعه شود).

همه جا ــ در مصر و بابل و هندوستان و آمریکا ــ «دائره بالدار» یك مفهوم دارد یعنی نیروئی‌مجسم‌میسازد که آغاز همه چیز است، زندگی می‌بخشد، از زندگی دفاع میکند، بر دشمنان‌زندگی پیروز میشود. محل پیدایش این علامت مصر است. اما چگونه مسیر خود را بدور زمین شروع کرده است؟ هنوز ما نمیدانیم. درسرزمین امپراطوری قدیم مایا، درشهر چیچن‌ایتا، معبد خدای کوکولکان قرار دارد. طبق روایات این خدا از مشرق، از آنسوی دریاها، بدانجا آمده و برای اسلاف مایاها قوانین و دانش آورده وبعد بمیهن نامعلوم خود بازگشته است. اضلاع معبد وقف شده به‌کوکولکان نیز مانند معابد مصریان درست در امتداد جهات چهارگانه قرار دارد. چهار پلکان سنگی پهن که هریك ۳۶۵ پله دارد بآن منتهی میگردد. ایوان معبد به ۱۸ بخش تقسیم میشود و شماره ماههای سالنامه مایاها را تشکیل میدهد. هر پله، هرپاگرد، هر طاقچه دارای مهوم سمبلیك بوده است.

درباره تقویم مایاها باید گفت که سال آنها ۳۶۰ روز داشته که پنج روز بدبختی یا کفر نیز بآن افزوده‌میشده‌است دراین پنج‌روز قوانین را رعایت‌نمیکردند میتوانستند از پرداخت قروض خود امتناع کنند، یکدیگر را فریب دهند... درست همین آداب و رسوم میان مصریان و بابلیان و هندیان قدیم متداول بوده است.

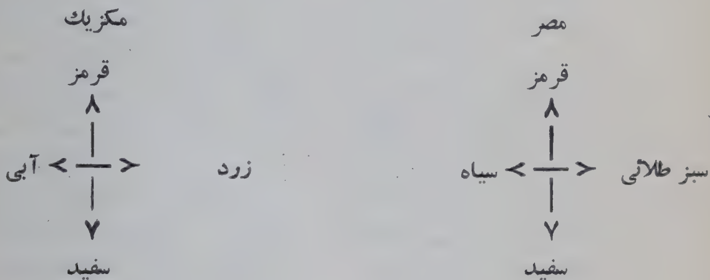
روایات مقدس و اساطیر در هر دو طرف اقیانوس اطلس مؤید آنست‌که تاریخ جهان به چهار دوره تقسیم میشود و بشر امروز در دوره چهارم آن بسر میبرد. هر دوره دارای رنگ مخصوص بخود میباشد.

ملتهای مختلف رنگهای دوره چهارگانه تاریخ را بشرح زیر مجسم مینمایند :

	١	٣	٤	٤
یونانیان	زرد	سفید	قرمز	سیاه
سلت‌ها	سفید	قرمز	زرد	سیاه
هندوها	سفید	زرد	قرمز	سیاه
مایاها	سفید	زرد	قرمز	سیاه

چنانکه ملاحظه میکنید رنگها درنزد هندوها و مایاها با هم منطبق میگردد.

سنن مذهبی تمام ملتهای جهان جهات چهارگانه را با رنگهای مختلف مشخص میسازد . این موضوع را میتوان هم در چین و هم درجاوه و هم در مصر و هم در آمریکا مشاهده کرد . دراینجا باز درکشورهائی که بوسیله اقیانوس از هم جدا شده ؛ مثلا در مصر و مکزیك قدیم تطابق کامل‌تری را خواهیم یافت :



تحقیق درباره شباهت عجیب خرافات نیز دشوار نیست .

وقتی گربه شروع بشستن خود میکرد پیرزنان مایا درست مثل پیرزنان قدیم ما میگفتند : « مهمان میآید ! » . مردم اروپا مثل ما جارو کردن را درشب خوب نمیدانند . همین خرافات درمیان مردم مایا رایج بوده است . اگر مایاها درخواب میدیدند که دندانشان افتاده است خبر مرگ خویشاوندان یا نزدیکان خود را انتظار میکشیدند . درکتابهای «تعبیر خواب» که در کشورهای اروپا و بعضی کشورهای دیگر چاپ شده نیز افتادن دندان را درخواب همینطور تعبیر کرده‌اند .

شاید بگوئید تصادف است . امـا تصادف بیشتر در زمینه‌هائی بوجود میآید که ارتباط پدیده‌ها را میتوان بطور منطقی تفسیر کرد . اما چرا هم اهالی مایا و هم مردم اروپا و آسیا عدد «١٣» رانحس میدانند ؟ آثار تماس تنها درمحیط زندگی روحی و معنوی ملتها باقی نمانده بلکه دلائل مادی حاکی از ارتباط بین آن‌ها درگذشته نیز وجود دارد . در ویرانه‌های پمپی تصویر میوه آناناس که محل پرورش آن فقط مناطق حاره آمریکاست پیداشده. کارتر ، باستانشناس مشهور ، که اثر او تحت عنوان «مقبره توتن خامون» بزبان‌های مختلف ترجمه شده خبر مذکور رانقل کرده است .

دلائل مادی مؤید این ارتباط در خود امریکا نیز بدست آمده است. مثلا در یکی از مقبره‌های قدیم سر مجسمه‌ای پیدا شده که بنا بعقیده کارشناسان متعلق بروم قدیم بوده است . درسال ۱۹۱۸ درایالت تنسی آمریکا در عمق دومتری سکه رومی متعلق بقرن دوم میلادی و در سواحل ونزوئلا مقدار زیادی سکه رومی متعلق بقرن اول تا چهارم میلادی کشف شده است .

بقیه دارد .



از آزمایش تا عمل

بقلم : و . دمیخوف

رئیس آزمایشگاه انتقال اعضاء در انستیتوی اسکلی فوسووسکی دارای درجه دکترای افتخاری پزشکی از دانشگاه لیپزیك عضو انجمن‌سلطنتی علوم سوئد

آمارهای جهانی نشان میدهد که اکثریت مردم براثر عده‌ای‌ازبیماریها تلف میشوند ولی این ارقام تعداد افرادی را که براثر پیری از بین می‌روند آشکار نمی‌سازد . بیماریهای «قلب وعروق» و «سرطان» اولین و دومین علت‌شایع مرگ‌هستند و این تلفات بزرگترین رقم مرگ و میر در «سالمندان» را تشکیل‌میدهد بنابراین معلوم میشود چرا مبارزه با پیری یکی از هدف‌های مهم پزشکی را تشکیل میدهد

ویری براثر اختلال در متابولیسم «سوخت‌وساز» بدن بوجود می‌آید . متابولیسم چیست ؟ متابولیسم جریان دائمی احتراق مواد غذائی و اکسیژن است که درنتیجه «همانندسازی» سلول و بافت زنده تشکیل میشود و مواد زاید دفع میگردد .

متابولیسم یك سلسله اعمال شیمی حیاتی است . اگرانسان موفق‌به‌کنترل این جریان گردد ، خواهد توانست جریان حیات را کنترل کند . مدتها وقت لازم است تا انسان کاملا فعل و انفعالات شیمیائی متابولیسم را درك کند وبرآن مسلط شود و این امربعلت پیچیدگی موضوع و دانش ناچیزبشر در زمینه شیمی حیاتی است .

ازنقطه نظر فیزیولژی ما می‌توانیم متابولیسم ودرنتیجه حیات را کنترل کنیم.یکی‌ازراههای‌آن نیز تغییرمحل و پیوند اعضاء مهم بدن در حیوانات مختلف و راه دوم ایجاد جریان خون متقاطع بین کالبدهای دو موجودزنده است . در حیوانات عالی و انسان متابولیسم بوسیله جریان خون تحت

از آزمایش تا عمل

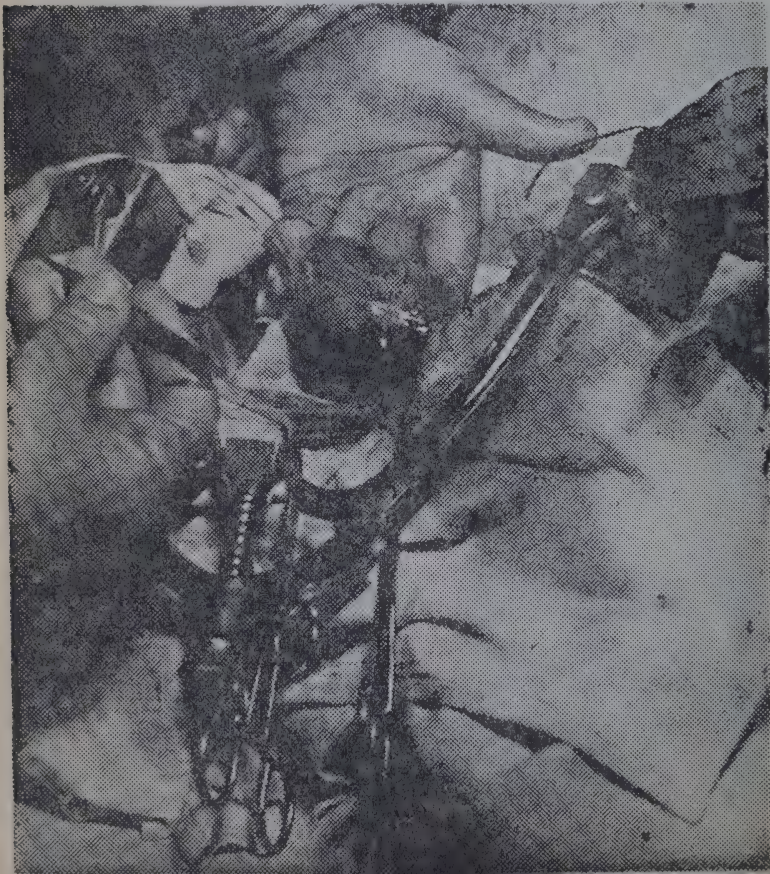
تاثیر مداوم عمل تلمبه‌ای قلب انجام میشود . جریان دائمی خون در عروق غذا و اکسیژن را به سلولها و بافت های بدن حمل کرده و مواد زائد رااز بافت‌ها خارج میکند.

ازیك قلب مصنوعی تا قلب طبیعی

برای کنترل متابولیسم ودر نتیجه کنترل حیات ما باید جریان خون را کنترل نمائیم . اگر این موضوع ممکن است پس چرا وقتی که قلب دچار نارسائی میشود ازیك قلب مصنوعی استفاده نکنیم ؟ واین موضوعی است که اکنون پزشکان و جراحان دست بکار آن شده‌اند .

دراین رشته دانشمند شوروی س.س. بری یوخوننکو
S.S. Bryukhonenko
پیشقدم بود . او در سال ۱۹۲۶ برای اولین‌بار در تاریخ علوم یك دستگاه مصنوعی قلب وریه رابکار برد وبکمك این دستگاه موفق شددرعرض یك‌دقیقه تا چند ساعت پس ازمرگ جریان‌خون را بطور مصنوعی برقرارسازد و بار دیگر حیوان مرده‌ای را زنده کند.

یك دانشمند دیگر بنام س . و .



قلبی که در دست دکتردمیخوف دیده میشود بزودی به سینه سگ‌دیگری منتقل خواهدشد

اندریف S.V.Andreyev باجریان دادن مایع مغذی و بعدا خود خون موفق شد قلبی راکه از جسد یك انسان جدا شده بود تا ۱۱۲ ساعت بعد بحرکت درآورد . من هم همین متد را انتخاب کردم ، در سال ۱۹۳۷ موقعی که هنوز دانشجو بودم ـ یك قلب مکانیکی ساختم که باندازه قلب یك سگ بود و این دستگاه بنا شد با قلب یك سگ تعویض شود .

سگی که در آن موقع تحت عمل قرارگرفت ـ ۵ر۲ ساعت با این دستگاه بدون قلب خودش زنده ماند ، این تجربه نشان داد که بهترین دستگاههای مکانیکی بدون تعمیر مداوم نمیتواند برای ماهها و سالها در بدن موجود زنده انجام وظیفه کند .

ازآن موقع تابحال تغییراتی پیدا شده است ، دستگاههای قلب و ریه مصنوعی جدید کهدر کشورهای مختلف ساخته شده می‌تواند تا چند ساعت فقط کارکند درصورتیکه قلب طبیعی بدون توقف درحدود ۱۵۰ سال می‌تواند کار کند . باین ترتیب، ایده انتقال و پیوند قلب درمن بوجود آمد وازسال ۱۹٤۰ مشغول آزمایش در حیوانات خونگرم شدم . جنگ آزمایش‌های مرا قطع کرد ولی پس از پایان جنگ از سال ۱۹٤٦ تابحال این آزمایش‌ها ادامه داشته است .

میدان عملیات ما وسیع‌تر میشود

آزمایش‌های ما بیشتر برروی سگ انجام میشود و ما موفق شده‌ایم تابحال قلب ، ریه ، کلیه ، غدد فوق کلیوی، اندام‌ها، سر و قسمت‌های خلفی بدن یك حیوان را به بدن حیوان دیگر منتقل و پیوند بزنیم و بین بدن دو موجود زنده (بامتصل‌ساختن شریانها ووریدهای آنهابیکدیگر) جریان‌خون متقاطع بوجود آوریم .

در آزمایش های انتقال قلب و ریه ازیك حیوان بحیوان دیگر تاکنون بیش از ۳۰ متد اتصال قلب وریه به سیستم عروقی حیوان دیگر پیدا کرده‌ایم ودراین آزمایش‌هاقلب جدید نصف و حتی گاهی تمام‌کار مربوط‌به جریان خون را در بدن حیوان جدید انجام داده است .

در آزمایش‌های اولیه ۳ـ۲ ساعت پس ازآنکه قلب در بدن یك حیوان متوقف میشد آنرا جدا و به حیوان بعدی متصل میکردیم ولی بواسطه دقتی‌که در نگهداری آن و جریان خون در آن میگردید ، این قلب می‌توانست در حیوان‌دوم بخوبی کارها خودرا بطور طبیعی انجام دهد.

از سال ۱۹٤۸ روشی اتخاذ کردم که نظم فعال قلب جداگشته حیوانات عالی را حفظ میکرد . ازآن‌پس بارها قلب وریه ازیك حیوان بحیوان دیگر منتقل و پیوند داده شد ودر اکثر موارد این اندام حالت فعال خودرا حفظ کرده بود .

در عمل‌های نخستین عروق بوسیله لوله‌های مخصوصی بهم متصل میشد [عمل Blakemore] ولی بعدا این عمل بوسیله دستگاهی که‌دو رگ را بهم میدوخت ودر شوروی اختراع شده بود انجام‌گرفت . در موقعی که قلب جدیدی به‌بدن حیوانی پیوند میشد تازمانی که‌این‌دوقلب‌به‌هم



دکتر دمیخوف با سك بنام گریشکا

مربوط‌بودند هرگاه یکی‌دچار نارسائی میگردید هیچگونه خطری‌برای‌حیوان بوجود نمی‌آمد .

در کلیه مواردی که بیش از ۱۰ــ۹ روز قلب‌یاریه درحیوان کار میکرد ــ هم‌آهنگی کاملی بین آن و موجود میزبان بوجود می‌آمد دراین شرایط اگــر عضو منتقل شده بدون ایجاد اختــلالات جریان خون در حیوان میمیرد خـــروج آن از بدن حیوان میزبان بدون هیچگونه اشکالی ممکن میگردید.

شایع‌ترین عارضه‌ای که براثرپیوند عضوی بوجود می‌آمد ــ ترومبوز یا لخته شدن خون در محل اتصال‌دورگ براثر اختلال در کیفیات انعقادی‌خون بود که آزمایش را باشکست مواجــه میکرد زیرا رگها دراین محل مسدود میشدند.

موقعی که این لخته‌ها باعث انسداد رگهای غذادهنده قلب منتقل شده‌یعنی «عروق کرونر

‹Coronary Vesseli

میشد اکثرا علائم انفارکتوس مشاهده میگردید. اما درحالاتی که بین عروق متصل شده و عروق کرونر قسمتــی از ریه قرار داده میشد ــ هیچگونــه نشانــه‌ای از انفــارکتوس مشاهــده نمیگردید . این متد برای اولین‌باردر سال ۱۹۵۰ برروی سگی بنام روژوك انجام‌گرفت که شرح کامل‌آن در کتاب «پیوندهای آزمایشی اعضاء مهم‌بدن» در سال ۱۹۶۰ در مسکــو ودر سال ۱۹۶۲ بزبان انگلیسی‌در نیویورك‌درج

شده است .

۱۴۱ روز باقلب جدید

تکرار آزمایش بالا بسادگی ممکن نبود فقط در ۲۰ ژوئن ۱۹۶۲ بابکار بردن یك متد جدید موفق شدیم قلب وریه‌ای را به بدن سگی‌بنام گریشکا پیوند کنیم ، اعضاء پیوند شده بیش‌از آزمایش‌های گذشته بکار خود ادامه دادند .

قلب وریه سگــی کوچك به قسمت چپ قفسه سینه گریشکا پیوند گردید فقط دوعدد از وریدها و یك برونش بوسیله دستگاه دوختن عروق‌بهم‌متصل و بخیه شدند.

برای بوجود آوردن فضای کافی برای اعضاء جدید ــ دو لوب فوقانی ریه چپ گریشکا برداشته شد و ورید لب تحتانی ریه چپ به وریدی‌که بقلب جدید میرفت دوخته گردید درحالیکه آئورت قلب جدید به‌شریان بزرگی که به نیمه قدامی و چپ بدن سگ میرفت پیوند شد.

بعد از این عمل ضربانات قلب دوم در قسمت جلو دست چپ گریشکا و ضــربانات قلب اول در جلوی دست راست حیوان حس می‌شد هر روزـ V.M.Goryainov یکی از همکاران‌من ازقلب‌های حیوان‌الکترو کاردیو گرافی بعمل می‌آورد و منحنی های ثبت شده کار طبیعی دوقلب را نشان میــداد فقط قلب خــود سگ اغتشاشات طبیعی را که در قلب سگها وجود دارد نشان میداد درحالیکه‌قلب جدید بعلت آنکه رابطه عصبی بابدن گریشکا نداشت خیلی منظم‌مثل ساعت حرکت می‌کرد [ریتم‌پاندولی‌یاضربان جنینی]

براثر تمرین‌های فیزیکی (دویدن) قلب پیوند شده تعداد ضربانات خودرا افزایش میداد ولی بزودی تا ۱۰دقیقه بعد از دو به ریتم اصلی خودبرمیگشت ودر تندی ضربان هم ریتم منظم‌ودقیق خودرا حفظ میکرد. قلب‌وریه‌مصنوعی گریشکا ۱۴۱ روزکارکرد تا بالاخره بوجــود آمدن لخته «ترومبوز» در دهلیز راست باعث نارسائی آن گردید. آزمایش بافتی که بعمل آمد نشان داد که (درمحل اتصال) بافت‌های بــدن دو حیوان هم‌آهنگی کاملی‌باهم پیدا کرده و پیوند (ازجهت‌بافتی) بخوبی صورت گرفته بود.

درحال حاضر ما می‌کوشیم تااعضاء جدا شده از یك حیوان را با فاصله زمانی مختلف به حیوان دوم پیونــد کنیم .

در ۲۴ سپتامبر ۱۹۶۲ ما قلب وریه یك سگ را بیرون آوردیم و برای جلوگیری از انعقاد «هپارین» به آن اضافه کردیم و این‌عضوها را ۲۴ساعت در حرارت ٤ درجه بالای صفر قــرار دادیم و روز بعد پس‌ازآنکه ۲۴ساعت در یخچال نگهداشتیم به عروق گردنی سگ دیگر پیوندکردیم و بمحض‌اینکه جریان خون برقرار گردید قلب جدید زنده و شروع به‌ضربان کرد . «کلیه اعمال برداشتن و دوباره زنده کردن قلب در ۲۴ و ۲۵ سپتامبر در حضور جــراح مشهــور انگلستان پروفسور لیپمان کسل وهمکارانش انجام گرفت»

در مرحله‌کنونی ....

علاوه بر آزمایش برروی‌جانوران، ماکوشش نمودیم تاعمل دوباره زنده کردن و بکار انداختن قلب و ریه انسانهائی که فورا پس از مرگ بدست ما رسیده بود انجام دهیم .

در بعضی حالات ۲ـ۱ ساعت‌پس‌از مرگ قلب انسان دوباره زنده شد .

در مواردی که براثر یك تصادف مغز انسان متلاشی شده ولی قلب وریه او سالم میماند میتوان این اندامها را زنده نگهداشت ودر وهلهٔ اول بجای قلب وریه مصنوعی که اکنون دربیشتر نقاط زمین وجود دارددر جراحی‌های قلب بکار رود . دراین حالات قلب و ریه زنده شده ممکن است در داخل کیسه پلاستیکی شفافی قرار داده شده و رگهای آن به عروق درشت ران بیمار متصل گردد .

باید توجه داشت که این گونه‌اعمال جراحی درانسان‌بایستی بادرنظر گرفتن گروههای خونی و سایر عوامل همانطوری که در انتقال خون معمول است صورت بگیرد . انتقال خون‌بدون توجه به‌گروه‌های خونی البته درسگ موجب اختلال نمیگردد وحال آن که در انسان ممکن است تولید مرگ کند.

اگر قلب وریه متصل شده‌نتوانستند بخوبی کار خودرا انجام دهند ممکن است آنها را جدا و تعویض کرد بدون آنکه خطری برای بیمار ایجاد کند ولی اگر این قسمت‌ها یك ماه بعد از اتصال‌به‌خارج بدن بخوبی انجام‌وظیفه کردند و قلب خود بیمار دراین‌حالت بهبودی پیدانکرد ـ دراین صورت میتوان قلب جدید را به داخل بدن مثلا در جای طبیعی خودش در قفسه سینه قرار داد . استفاده موقت ازقلب وریه‌ای که زنده نگهداشته شده بجای قلب وریه مصنوعی (در اعمال جراحی برروی قلب بیمار) می‌تواند بمنزله‌قدم اول انتقال و پیوند قلب وریه‌درانسان تلقی شود .

این قدم اول ممکن است در سال ۱۹۶۳ برداشته شود اصل استفاده از موقت از اعضائی که داخل کیسه پلاستیکی قرار گرفته و از بیرون به رگهای بدن وصل شده است می‌تواند درباره سایر اندامها مانند کلیه ، کبد، لوزالمعده ، غدد داخلی ، دستگاه گوارش ، طحال ودست‌وپا انجام‌گیرد و در بسیاری از حالات فوق‌این اتصال موقت‌کمك میکند تا عضو اصلی‌پس‌از مدتی بهبود یابد ودر حالات وخیم‌تر ممکن است بجای قلب یاکلیه اصلی ـ اعضاء یدکی را پس از تعویض های مکرر انتخاب کرد و بهترین عضوی راکه بابدن بیمار تطابق و هم‌آهنگی کامل داردبرای او انتخاب‌کرد . قبل از اقدام به اعمال جراحی وسیع و متعدد در مورد انتقال و پیوند اعضاء جدید ببدن بیمارانی که احتیاج به‌آن دارند ابتداء بایستی مسئله تهیه بانك اعضاء(مثل‌بانك‌های خون‌واستخوان) حل شود همچنانکه تاکنون برای‌بعضی از بافت‌های بدن انسان این موضوع حل شده است .

رؤیا یا واقعیت ؟

حفظ مجموعهٔ اندامهای داخلی بمراتب از حفظ یك عضو بخصوص مشکل‌تر است . در آزمایش برروی بدن سگ ـ دانشمند شوروی ـ

A.G Lapchinosky دست‌وکبد سگی را جداکرد و در درجه حرارت پائین در محلولی به مدت ۲٤ ساعت نگهداری کرد و بعد ببدن همان حیوانی که ازآن جدا شده بود متصل کرد و عضوجدید بدون اختلال‌دوباره زنده وشروع بکارکرد و بطور طبیعی برشد خود هم ادامه داد.

همانطوری که قبلا متذکر شدم من قبلا موفق شده بودم قلب و ریه سگی را بعد از ۲٤ ساعت نگهداشتن در یخچال معمولی به بدن سگ دیگری پیوند و زنده کنم، برای مدتهای بیشتر باید سایر عوامل هم درنظر گرفته شود هیچ‌شکی نیست که اگر بتوانیم اعضائی راکه‌مدتی حفظ‌شده‌اند دوباره بکار واداریم دراین صورت‌این اندامها سالها ممکن است حفظ گردند و جوانی خودرا حفظ کنند.

آزمایش های بیولژی و پزشکی طریقه‌ای را ارائه میدهدکه طی آن‌با «کشت‌نسوج» ممکن است سالهاقسمتی از بدن را در محیط کشت زنده نگهداشت در آزمایشگاه پروفسورنامی فرانسه الکسیس کارل

Alexis Carrel

قلب یك جوجه ۳۰ سال زنده وجوان نگهداشته شد. این مدت چندین‌برابر طول عمر یك جوجه معمولی است.

در سال ۱۹٤۸ من روش نگهداری اعضاء بدن را بسط و گسترش دادم از سگی که تحت بیهوشی عمومی قرار گرفته بود کلید اعضاء داخلی اورا مثل ریه، قلب، دستگاه گوارش، کبد، طحال، کلیه وغدد فوق‌کلیوی را با خون جداکردم و این مجموعه را در حمامی ازمایع‌مغذی قراردادم و ریه درحالی که پرخون بود بوسیله یك ماشین به‌حرکات عادی خود واداشته شد و اکسیژن به‌آن میرسید دراین شرایط قلب به انقباض طبیعی درآمد وبافشار معمولی جریان خون اعضاء دیگر راتامین‌کرد حرکات عادی‌روده «پریستالزیس Peristalsis » و جذب ماده مغذی مشاهده‌گردید و این مواد ازخون به‌کبد وسایر اعضاءرسید و کلیه خون را تصفیه‌کرد وفرآورده های سمی را ازخون خارج‌کرد و هر ماده مغذی ممکن بود در داخل معده وارد شود.

نتایج بسیار مهمی ازاین آزمایش حاصل‌گردید یعنی نه تنها ممکن است تمام اعضاء بدن یك موجود زنده را مدتها زنده نگهداشت بلکه هرعضو سالمی را که از جسدی جدا میشود و نیز جریان خون‌آن را میتوان زنده نگهداشت.

وبه‌این ترتیب بانك احشاء برای انتقال و پیوند بوجود خواهد آمد. برای استعمال در جراحی‌های انسانی حتی امکان دارد اعضای مختلفی‌راکه ازاجساد مختلف‌گرفته شده بیکدیگر متصل ساخت و مجموعه این اعضای مختلف با تاثیر برروی یکدیگر حیات یکدیگرراتامین و حفظ‌خواهند ساخت.

همچنین آزمایشی انجام دادیم که‌در طی آن بدن سگی را که سرآن بریده شده بود بطور مصنوعی‌زنده‌نگهداشتیم و این کار از زنده نگهداشتن مجموعه اعضاء داخل بدن ساده‌تر است.

اعضاء دیگری ممکن است به این

بدن متصل گردند و از آنها درصورت لزوم برای انتقال و پیوند استفاده‌شود هر گاه متصل کردن اعضاء مختلف به یك کالبد برای حفظ متقابل حیات اعضای‌مزبور ممکن‌باشد ، درآن‌صورت ازلحاظ فیزیولژی ممکن است صدها قلب ، ریه ، کلیه .... را بهم متصل ساخت .

در کالبدی که اختلالات متابولیسم وجود دارد ــ اگر مدتی آنرا بوسیله چندرگ بکالبد جوانی متصل سازیم ــ این اتصال که بوسیله چندرگ صورت گرفته ، ممکن است جوانی رادر کالبد فرسوده و پیر دوباره برگرداند.

***

برای استفاده ازتجربیات بالابسود و برای خدمت به‌بشریت آزمایش‌های جالبی توسط عده‌ای از دانشمندان نظیر ف . آ . آندره‌یف و س . س . ــ بریوخوننکو و س . آ . آندره‌یف ــ وو . د . وانکوفسکی وو.آنگوفسکی ودیگران بعمل آمده است

اگر براثر ضایعه‌ای مغز انسان از کار بیفتد فقط در ۱۵ــ۱۰ دقیقه‌اولیه ممکن است آنرا دوباره بکار واداشت درصورتیکه سایر اندام‌های بدن‌راچند ساعت حتی چند روز بعد ممکن است دوباره زنده کرد .

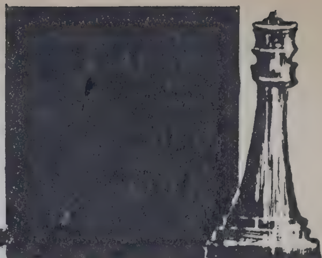
حالاتی وجود داردکه سانحه‌ای به سر آسیب غیرقابل جبرانی واردمیکند. بدون‌آنکه ضایعات قابل ملاحظه‌ای‌در بدن بوجود آمده باشد . این کالبد ممکن است برای مدتها زنده‌نگهداشته شود و اندامهای مختلف به‌آن پیوند گردد و به‌این ترتیب‌بانك و پشتوانه قابل اعتمادی برای مریض‌هائی که احتیاج به اعضاء یدکی دارند بوجود می‌آید.

طرح اعمال جراحی فوق برروی پیکر انسانهای بیمارکه بنظر وهم و خیال جلوه میکند براثر آزمایش‌های متعدد ــ اساس علمی و عملی آن باثبات رسیده است و شاید در آینده بسیار نزدیکی این پدیده‌ها واقعیت خارجی پیدا نمایند .

ترجمه رضا جمالیان







چهره‌های درخشان شطرنج

درسال ۱۹٤۷ بات‌وی‌نیك برای انجام‌یك مسابقه دسته جمعی «سیمولتانه» در ناحیه Kirov دعوت گردید ، او می‌بایست با چند گروه ۲۰ نفری از کودکانی که پدر ومادر خود را در اثنای جنگ ازدست داده‌اند و در این ناحیه جمع‌آوری شده بودند چند مسابقه دسته جمعی شطرنج انجام دهد .

بات‌وی‌نیك در مسابقه اولیه با پیروزی‌مطلق بازیها را به پایان رسانید ولی دریك مسابقه بازی کودکی ۱۰ ساله چندبار اورابشدت وادار به تفکر کرد بالاخره به سختی مغلوب این کودك خردسال گردید !

این بچه خجالتی که چند روز بعد درتمام شوروی مشهور شده بود «بوریس اسپاسکی» بود که سال بعد در یازده سالگی‌قهرمان اول جوانان شوروی گردید .

در سال ۱۹۵۳ در مسابقات بین‌المللی‌بخارست چهارم شد و از ۱۹ امتیاز ممکن ۱۲ امتیاز بدست آورد و در این سال وارددانشگاه در رشته روزنامه نگاری‌گردید .

در سال۱۹۵۵ در مسابقات جهانی جوانان‌که در آنورس برگزار شد قهرمان مطلق جوانان جهان شد و بعلت همین پیروزی‌عنوان استادی بین‌المللی شطرنج را بدست آورد ...

بزرگترین پیروزی اسپاسکی

درمسابقات قهرمانی شوروی در سال۱۹٦۲ نیرومندترین استاد بزرگ های شطرنج شوروی شرکت کرده بودند ولی‌نتیجه ای که بدست آمد بسیاری غیر منتظره بود .

بوریس اسپاسکی با ۱٤٫۵ امتیاز اول‌شد درحالی که تال قهرمان ۱۹٦۰ جهان دراین مسابقه پنجم اسمیسلوف قهرمان‌اسبق‌جهان دهم ،کرسی نهم ،آورباخ وتایمانوف ششم وهفتم ، دیوید برونشتاین سوم شده‌بودند ! ...



در المپیاد شطرنج بلغارستان درمسابقه‌دوجانبه آمریکا ـ شوروی بازی سه میز اول تا سوم‌به تساوی گرائید ولی اسپاسکی‌بازی را در میز چهارم بنحو دلپذیری به نتیجه رسانید که عین این بازی را باتفسیری که خود اسپاسکی برآن نوشته است دراختیار شما میگذاریم .

پانزدهمین المپیاد شطرنج تیم‌های جهان ـ ۱۹۶۲
«دفاع شاه‌هندی»

سفید :اسپاسکی «شوروی» — سیاه : اوانس «امریکا»

	سفید	سیاه
1	d2 — d4	C — f6
2	c2 — c4	g7 — g6
3	C — c3	F — g7
4	e2 — e4	d7 — d6
5	f2 — f3	. . . .

در چند سال اخیرهمیشه من «اسپاسکی»موقعی که مهره سفید داشتم این واریانت را بازی میکردم و بنظر من بهترین راه‌درمقابل «دفاع شاه هندی» بود ولی جدیدا عقیده خود را تعدیل کرده ومتوجه‌شده‌ام که پیاده های مرکز سفید آنقدر که درنگاه اول بچشم میخورند قوی‌نیستند ! دربسیاری از موارد سفید بعلت از دست دادن خانه f3 برای گسترش‌اسب **شاه** خود دچاراشکالاتی میشود . سیاه میتواند از ضعف سفید درتاخیر گسترش سوارهای‌خود بوسیله حرکات C — c6 و a6 — a7 و O — O استفاده کند ولی راهی راکه اوانس انتخاب کرد مبتنی براین فکر بود که بوسیله حمله متقابله با راندن پیاده‌های جناح وزیر خود سفید را دچار اشکالاتی نماید .

5	. . . .	c7 — c6
6	F — e3	a7 — a6
7	D — d2	b7 — b5
8	O — O — O	P × P

بعد از پایان بازی روبرت بیرن (یکی از اعضای تیم آمریکا) ادامه زیر را برای سیاه بهتر می‌دانست :

8 . . . . , D — a5 9 e4 — e5? b5 — b4!
10 C — b1, P × P11 P × P, Cf — d7

که در تعقیب حرکات فوق سیاه با C6 — c5 و . . . C — b6 . . . . بازی بهتری پیدا میکند .

در مقابل طرح فوق البته من ادامه زیررا انتخاب میکردم :

8 . . . . , D — a5 9 R — b1 O — O

در این صورت من با حرکت h4 — h2 یا C — d5 بازی بسیار نیرومندی پیدا میکردم .

9	F × P	O — O
10	h2 — h4!	. . . .

بابرتری بزرگی که سفید درگسترش‌بدست آورده به‌این حرکت‌معمول وکلاسیك اقدام میکند . این حمله در ضمن احتیاج‌به تجربه و مهارت سفید در ادامه آن‌دارد.

10	. . . .	d5 — d4
11	F — b3	P × P

حرکات فوق برای جلوگیری از حمله‌سوارهای سفید پس از راندن پیاده شاه و

F — h6 و F — c2 لازم بود زیرادر آن صورت سیاه دفاع موثری نداشت .

12 h4 — h5! ....

یك پیاده دراین پویسیونها ارزشی ندارد وآنچه که شایان توجه است جلوگیری از گسترش سوارهای جناح وزیر سیاه است.

اگر سفید از قربانی پیاده خود داری کند سیاه با ادامه زیر امکان حمله متقابله پیدا میکند :

12 P × P F — g4! 13 C — f3 , Cb — d7
12 .... e4 × f3

حرکت C × h5 و .... 12 با حرکت 13 F — h6! مواجه میشد و با توجه به رلی که فیل سفید درخانه b3 دارد بازی سیاه دچارمشکلات فراوانی میگردید .

13 h5 × P h7 × P
14 F — h6 P × P
15 T — h4! ....

گرفتن پیاده پیشرفته سیاه با وزیر به سیاه امکان میداد که با F — g4 وضع خود را بهبودی بخشد درصورتیکه با این حرکت سفید تهدید مات باF × F + و D — h6 + + D — h8 رادارد که سیاه برای دفاع از آن بایدبیش از پیش سوارهای مدافع قلعه را تغییر محل بدهد .

15 .... C — g4
16 F × F R × F
17 D × P C — h6

17 ...., C — e3? 18 D — h2, T — h8
19 T × T, D × T 20 D — e5 + , ...

***

17 ...., C — f6 18 C — f3 , T — h8
19 F × P ! , R × F 20 C — e5 + , R — e6
21 D — h3 + , ...

18 C — f3 C — f5
19 T — h2 ....

من خیال میکنم کهسیاه می‌بایستی دراین‌موقع تسلیم شود ولی قهرمان تیم آمریکا هنوز راهی برای ادامه‌جدال پیدا میکند .

19 ...., C — e3 20 D — g5, C × T
21 D — h6 + , R — f3 22 C — e4 + , ...

و سیاه مات میشود .

20 C — e5 C — d7
21 C — e4 D — c7
22 Td — h1 T g8
23 T — h7 + R — f8
24 T × P + R — e8
25 D × P ! C × C
26 T — f8 dbl. ch! ....

سیاه بازی را واگذار کرد .

رضا جمالیان

بخش آگهی

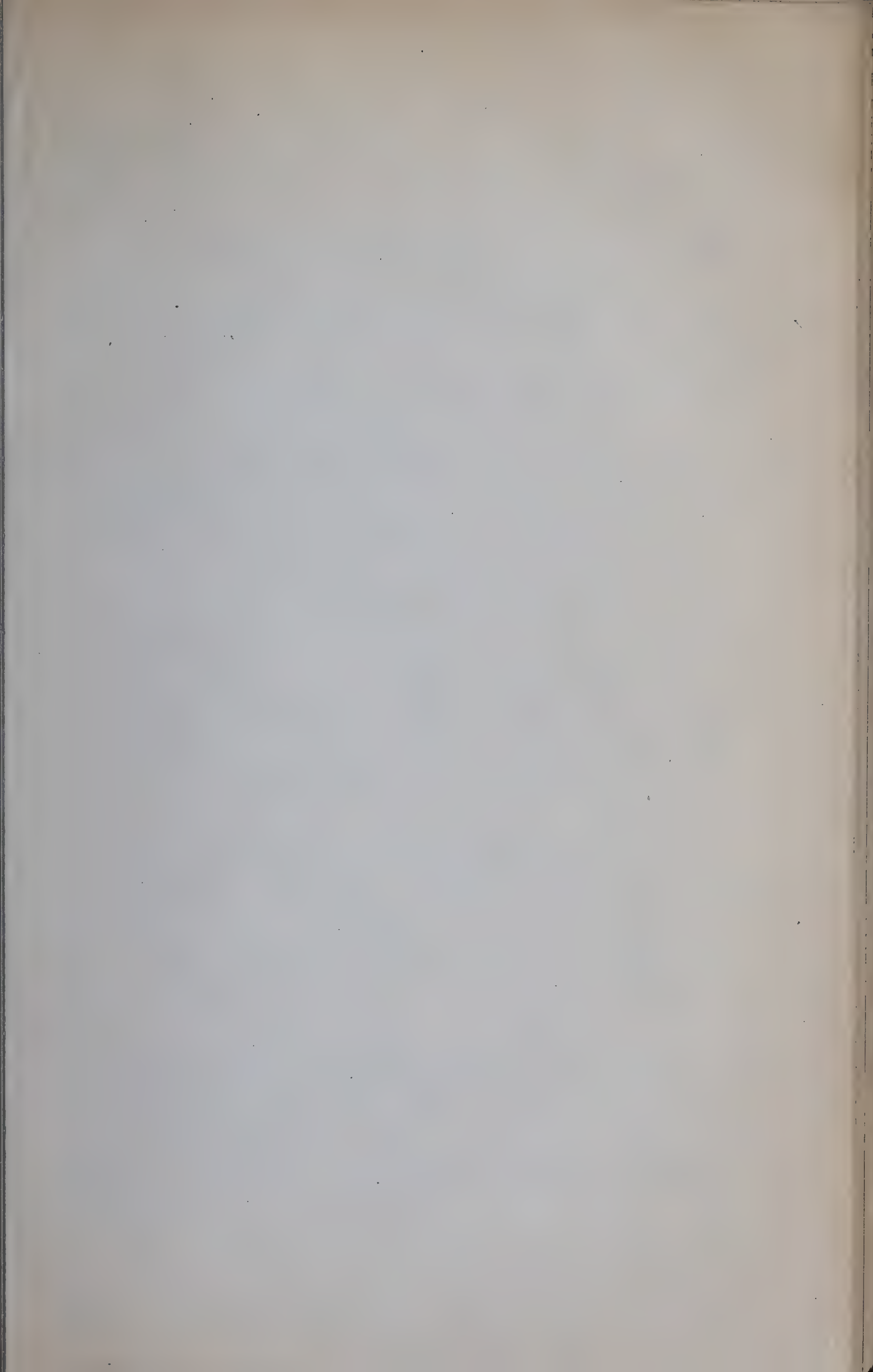
محل تابستانی کلوب تفریحات مفید
درباغ مصفا و زیبای اسپرت کلوب

کلوب تفریحات مفید افتتاح محل تابستانی خود را با مشخصات زیر به علاقمندان مژده میدهد :

استخر شنای بزرگسالان با عمق ۹۰ر۰ الی ۵۰ر۴متر
استخر شنای اطفال با عمق ۹۰ر۰ متر
سکوی پرش دو طبقه دو متر و چهارمتر
سرسره جهت پرش در استخر بزرگ
تاب دو نفره روی استخر کوچك جهت اطفال
کابین اختصاصی چهارنفره ۱۷ دستگاه
کابین عمومی ۲۸ دستگاه
چمن يك هزار متر دردوقطعه جهت استراحت
حوضخانه جهت بوفه و محل غذاخوری
میز بیلیارد ، پینك پنك ، و فوتبال دستی چندین دستگاه
زمین برای والیبال و بسکتبال ، فوتبال ، و اسکتین رینگ .
پیست رقص بزرگ . آلاچیق ۳ دستگاه
هرهفته سه نوبت فیلم سینمائی . موزيك با رقص بدون بلیط ورودی جهت اعضاء کلوب
بلیط ورودی برای افراد غیرعضو : خانمها ۵۰ ریال . آقایان ۸۰ ریال .

مشترکین ششماهه چهارم کتاب هفته با تخفیف مخصوص خانمها ۳۰ ریال آقایان ۵۰ ریال باهمراه داشتن حواله مخصوص میتوانند استفاده نمایند .

نشانی : سه راه ضرابخانه علامت فلاش استخراسپرت کلاب محل تابستانی کلوب تفریحات مفید




SHAHPASAND



کتاب هفته

کتاب کیهان

بها ۲۰ ریال



شماره ۸۰

بایک حساب دقیق مسلّم میشود

که باخرید یک سری بلیط ا

برد شما حتمی است



باخرید یکسری بلیط اعانه ملی
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخر
آن از صفر تا ۹ باشد برد شما
حتمی است. زیرا دریك سری
بلیط حتما یك بلیط برنده است و
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت سنگری است که پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
ترمیکند و اگربیاری بخت جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
گردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد



کتاب هفته

به سرپرستی م . ا . به‌آذین
شورای نویسندگان
دکتر ا . ح . آریان‌پور ـ دکتر عبدالرحیم احمدی ـ مهندس کاظم انصاری ـ کاوه دهگان ـ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ـ دکتر محمدجعفر محجوب

کتاب هفته

فهرست مقالات شماره ۸۰

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی



شماره ۸۰

با ۲۰ ریال یکشنبه ۲ تیرماه ۱۳۴۲

تلفن : ۲۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

طرح روی جلد و تنظیم صفحات از خسرو بیات
(نوروزی پور)



علیمراد

م. ا. به آذین

این دومین بار بود که ده او را از خود میراند .

در اتوبوس لکنته‌ای که او را از زرند به تهران میبرد ، علیمراد همین یك اندیشه را مدام نشخوار میکرد . بغضی خاموش و گزنده گلویش را میفشرد . میخواست آنچه را که دراین یك‌هفته براو گذشته بود فراموش کند و نمیتوانست چهرهٔ عزیزی‌که دیگر با وی بیگانه گشته بود دم به دم در برابر چشمانش ظاهر میشد . زهرا را میدید ، زهرای‌پنج‌سال پیش را ـ دختری لاغرو نورسیده، باپیراهن بلندی ازچیت سرخ و چندین رشته گیسوی باریك وریز بافت در پشت سر . میدیدش که پا برهنه در مرز کشت ها میرود و هربار که او را برسر راه خود مییابد سر بزیر میآورد ، اما در چشمان بلوطی خوشابش برق خنده همچون جیوه بیتاب میگردد...

اتوبوس لبریز از مسافر و بار بود و به کندی پیش‌میرفت، ودر جادهٔ برهنه و آفتاب زده ، دنبالهٔ دراز و انبوهی از خاك پشت سر خود میکشید . به هر ماشینی که‌از آن جلو میزد ، کلاف بزرگی از غبار نرم با دود بنزین از شیشه های باز به درون هجوم میآورد، چنانکه موی سر و ریش و حتی مژه چشم مسافران بور شده بود. بیشترشان دهقانان اطراف‌زرندبودندکه بازن وبچه به‌تهران وازآنجا به زیارت مشهد میرفتند . به تکان هردست انداز ، که گاه چنان شدید بود که بیم چپه شدن ماشین میرفت ، همه ناگهان به‌استغاثه می افتادند :

ـ یا غریب خاك خراسان ، یا امام رضا !

بوی ترشیده و نفس‌گیری همراه با هیاهوئی سمج‌وخواب آلود اتوبوس را فرا گرفته بود . بچهٔ شیرخواره‌ای از گرما وهوای خفه کننده یك ریز ونگ میزد . ناله های استفراغ خشك پیرزنی از آن پشت ها شنیده میشد . اما این همه گوئی تا سر حد ادراك علیمراد نمیرسید . خودش بود وخودش . چوبدستی‌اش را به‌پنجره تکیه داده لای صندلی ردیف دوم نشسته بود . نگاهش در برهنگی کوه های اخرائی و کبود و اندوه دشت بیکران دو سوی جاده که دورادور لکهٔ سبز تیره‌ای درآن نشان از آبادی میداد سیر میکرد. سیل اندیشه ها و خاطرات درهم اورا باخود میبرد . به‌خودنبود. با اینهمه ، گاه و بیگاه ، تکان‌های شدید ماشین او را به یاد پای‌خود میانداخت . زخمش از مدتی پیش خوب خوب شده بود . اماعصب ها مدام مور مور میکرد و تیر میکشید . دردش‌که دیگر برای‌همیشه میبایست مونس زندگی او باشد ، گاه چنان به پای ازدست‌رفته‌اش تجسم واقعیت می بخشید که اورا به اشتباه میافکند :

«هاه ! انگشت بزرگم !»

«اوف ! انگار مچ پام تو منگنه است .»

و بی اختیار حرکتی میکرد تا پای خود را خلاص کند .

هشت روز پیش او همین راه را درجهت عکس پیموده‌بود. با چه امیدی ! ... پس از چهار سال و اندی به ده باز میگشت . پس از آن حادثهٔ کارگاه و دوران معالجه در بیمارستان بیمه ، میرفت که یك ماهی پیش برادرش بماند . یك ماه !... وچه برنامهٔخوشی‌برای خود ترتیب داده بود ! میرفت که هوای آزاد نفس بکشد ، بخوردو بخوابد ، با بچه های برادرش به صحرا برود ، کبوتر چاهی و سار، یا اگر دست بدهد ، کبك شکار کند، بالای تپه در سایهٔ درختی لم بدهد و دشت پهناور را با کشتزار های سبز و زرد ، و آن دور ، کوه های سر خ و کبود وخاکی را که نزدیك غروب حریر نازك‌بنفش رنگی به خود می پیچد تماشا کند ؛ و اگر زهرا بخواهد ... خدا ، اگر هنوز بخواهد ...

علیمراد جرات نمیکرد در اندیشه های خود از این دورتر برود . همیشه گوئی این جا خندقی پیش پایش باز میشد . زهرا... زهرا ... آیا سر پیمان خود بود ؟ آن قولی که با هم داده بودند، آیا هنوز میتوانست اعتباری داشته باشد ؟

علیمراد نگرانی های پیشین خود را یك به یك به یاد می آورد و سیر طبیعی اندیشه و کشش آرزو های برباد رفته باز اورا به صحنهٔ آخرین دیدارشان میکشاند . آخ ! انگار همان دیروز بود. علیمراد میبایست فرداش ده را ترك کند . درآن گرمای بعدازظهر، در ساعتی که در و دشت خلوت و آرام بود و بز و گوسفند چرت زنان در سایهٔ درختان نشخوار میکردند و تنها وزوز زنجره ها هوا را میلرزاند ، با هم بالای تپه ، پای آن چنار کهن سال نظر کرده‌رفته بودند . هرکدام شمعی روشن کرده در تنهٔ مجوف درخت گذاشته بودند ، به این نیت که بزودی به هم برسند و یار زندگی هم باشند. آن وقت زهرا هنوز چهارده سالش تمام نشده بود . دخترك باریك وسبزه‌ای بود ، مثل نهال‌تازهٔ نارون . خوداوهم نوزده سال‌داشت، بلند و استخوانی و آفتاب سوخته . بر و بازوش البته به برازندگی امروزه نبود . اما هرچهار اندامش درست بود . مثل آهو میدوید. و حال آنکه از بهار آن سال دیگر یك پا کم داشت . در بیمارستان از پائین زانو بریده بودند و پس از سه این پای مصنوعی و این‌عصا را به او داده بودند. چیز مسخره و زجر دهنده‌ای بود . ولی ،ای... حفظ ظاهر میکرد .

علیمراد امید گرمی را که در روز های قبل از آمدن در جانش میدرخشید و مانند شعلهٔ لرزان شمع ، با حاشیهٔسیاهی در

تاریکی اضطراب فرو میرفت باسرمائی که اینك برقلبش نشسته‌بود می سنجید . آخ ! آن چه حالی بود و این چه بود ؟ دراین هشت روزه چه براو گذشته بود ! سرشب به ده رسیده بود و همان فردا زهرا را دیده بود . با بچه‌ای که در بغل داشت به او لبخند زده و سلام گفته بود . علیمراد پرسیده‌بود :
ــ بچهٔ خواهرته ، زهرا ؟ خوب خوشگله . چشم هاش به تو رفته ...
واو قاه قاه خندیده بود :
ــ بچهٔ خواهرم کجا بود ؟ مال خودمه .
و به شنیدن این سخن چه دردی گوشهٔ دلش را نشگون گرفته بود ! دنیا پیش چشمش سیاه شده بود . مثل کسی که می ترسد بواقعیت گردن نهد ، احمقانه توضیح خواسته بود :
ــ یعنی که ... شوهر کرده‌ای ؟
ــ به ! پس میخواستی چه باشد ؟..
زهرا مکثی نموده سر به زیر افزوده بود : « توکه هرگز کاغذ نمینوشتی . رفته بودی و دیگر ازت خبری نبود .»
و در صدایش آهنگ گله‌ای میلرزید . پس از یکدم باگونه های گل انداخته زمزمه کرده بود :
«با دخترهای تهران جا خوش کرده بودی ...»
از این سرزنش ناروا‌خون علیمرادجوش آمده بود . دستش روی دستهٔ عصا گره خورده و آن را تاسرحد درد فشرده بود . در همان حال خارش اشك در طول بینی‌اش دویده بود و برای آن که غرورش نشکند ، روبرگردانده و با پای لنگ خود از او دور شده بود .
پس از این برخورد ، در آن پنج شش روزه که‌دلشکسته‌و مبهوت در ده بسر برده و از سپیده دم تا سرشب باراندوه خودرا از تپه ها و آبکند های اطراف تا خاموشــــی داغ سنگهای برهنه کوهستان با خود کشیده بود ، دیگر زهرا را ندیده بود . نامش را هرگز برزبان نیاورده و چیزی هم دربارهٔ او نشنیده بود . حتی نخواسته بود بداند به چه کسی شوهر کرده است . زن سبزه روی میانه بالائی که بچهٔ بغلش با همان چشمان بلوطی شاداب مادر زل‌زل براو خیره شده بود ، یکباره مانند سنگی در مرداب فرورفته بود. موجی دردناك برسطح خاطرش افشانده و ناپدید گشته بود . اما زهرا ، آن دخترك باریك که با پای برهنه روی مرز کشت ها می رفت و رشته ها ی‌ریز باف گیسو همچون آبشار سیاهی از پشت سرش فرومیریخت ، در یاد او زنده بود وباهمان رنگ و بو ، همان

سبکی و نرمی دخترانه‌اش ، با همان نگاه های گویا و خنده های بیدریغش با او تا پای آن چنار کهن سال میآمد و به نیت وفاداری یك عمر شمع روشن میکرد . و مراد نمیتوانست او را از خودبراند. از او کینه‌ای به دل نداشت . نه تنها کینه‌ای نداشت ، بلکه در ته دل او را یکتا گنجینهٔ سراسر زندگی خود مییافت . و خود را در برابرش مقصر میدید . برای چه او را ترك گفته بود ؟ برای چه از ده رفته بود ؟ خدا ، برای چه رفته بود ؟

ولی ، راستی ، مگر میتوانست نرود ؟ این سرنوشت او بود . سرنوشت حتمی او بود . برادرش جعفر ، آشکاریا به کنایه، بار ها راه شهر را به او نشان داده‌بود:

«آخ ! خوش به حالت که آزادی ! من ، اگر این معصومه و بچه ها نبودند ، تا حال صدبار رفته بودم شهر !»

و شهر همان تهران بود ، پایتخت ، که سرمایه وکار درآن ریخته بود و تنهادست و بازوی جوان میخواست و همت مردانه ...

علیمراد ، در زمینهٔ هموار خرخر موتور و همهمهٔ ناجور مسافران ، کنار پنجره کز کرده بود و به دشت و کوهسار نظر میدوخت . به آنچه او را از زاد وبوم خود آواره ساخته بود ، به آنچه پدرش‌را در چهل و دو سه‌سالگی زیر خاك فرستاده بود ، فکر میکرد . پدرش با پنجهٔ استخوانی و پشت دو تا روی زمین‌جان کنده و همیشه به درگاه خدا شکر گفته بود . خدا و ارباب در نظرش دور و دست نیافتنی ، اما همیشه حاضر و آمادهٔ غضب بودند . و به هرحال میبایست دوستشان داشت ، یا دست کم با هیچ یك‌شان خرده حسابی پیدا نکرد . خدا و ارباب چنین‌خواسته بودند و او به همین رضا میداد . اما جعفر از قماش دیگری بود . گاه و بیگاه سربلند میکرد و شعلهٔ خشم عاجزانه‌ای در نگاهش می سوخت . یك بار که کار بوجارشان تمام شده بود و گندم ارباب را توی جوال میریختند تا فردا صبح ببرند و تحویل مباشر بدهند ، جعفر نگاه دردناکی به گندم ها کرده با بغض در گلو گفته بود :

ــ آی ، آی ، آی ... سال تا سال عرق میریزیم و باز زن وبچه مان لخت‌و برهنه‌اند و آنقدر نیست که نان سیری بخورند ...

علیمراد سری تکان داده و افسرده نگاهش کرده بود . پس از یك دقیقه ، جعفر افزوده بود :

ــ نه . باوجود زن و بچه‌ام ، دیدی که یك روز گذاشتم و از این جا رفتم .

و دروغ و ریائی در کارش نبود . علیمراد خودش به چشم

میدید. زندگی درآن سنگستان کم حاصل سخت بود. چهار پنج خروار گندم و ارزن که در سال از دامن فقیر خاك بیرون کشیده میشد، پس از پرداخت سهم ارباب، بزور میتوانست جعفر و زن و بچه‌اش را سر پا نگهدارد. او میبایست فکری برای خودش بکند. نه در مزرعه و نه درکلبهٔ خانوادگی، ــ دخمهٔ تاریك و دود زده و پشکل گرفته از کاهگل و سنگ، ــ باوجود جعفر و زن و سه تـا بچه‌شان، دیگر جائی برای او نبود. میبایست برود و تا دیرنشده سروسامانی بگیرد.

وقتی که دیگر عزمش درست شده به برادرش گفته بودکه تا هفتهٔ دیگر راهی خواهد شد، جعفر این خبر را بسیار ساده و طبیعی گرفته بود:

ــ من هم اگر جای تو بودم، همین کار را میکردم. راه دیگری نیست. ولی، بدان. اینجا همیشه خانهٔ خودته. هروقت خواستی، بیا. قدمت بالای چشم!

روزی که علیمراد خواسته بود با دیوار های خاکی ده‌وکوه و تپهٔ لخت اطراف آن وداع کند، جعفر به اندازهٔ یك میدان اورا در هوای خنك صبح مشایعت کرده بود. زنش، معصومه، هم چند گرده نان شیرمال باقدری پنیر و چند مشت کشمش و بادام در دستمال چارخانهٔ بزرگی بسته به او داده بود. دو برادر، آن ور قبرستان برهنه و اندوهبار ده که همهٔ رفتگانشان، گمنام و بی نشان، درآن خوابیده بودند، پای چنار بلندی ایستاده بودند. جعفر مهر و تسبیح یادگار پدرشان را از جیب قدك رو و آستر سائیده‌اش در آورده به او داده بود؛ چهارده تومان پول کاغذی‌هم باشرمندگی در مشتش جا داده عذر خواسته بود:

ــ خودت که میدانی، مراد...

بله. مراد میدانست. به‌همین جهت‌هم میرفت تا بلکه در شهر راه گریزی از فقر وگرسنگی بجوید..

اما، خدا! شهر هم چه قیافه تلخی به او نشان داده بود!

علیمراد هنوز نمیتوانست پیش خود مجسم کند چگونه توانسته بود آن پنج شش ماهه اول را پشت سر بگذارد. دراین مدت چه خورده بود؟ کجا خوابیده بود؟ چه جور باگرما وسرما سرکرده بود؟ خدا میداند. همینقدر اگر نمرده بود، برای آن پوست کلفت و بنیهٔ‌سالم و دهقانی‌اش بود؛ و ازآن گذشته، آن ارادهٔ سمجی که از پدران خود به‌ارث برده بود، ــ درست مانند گاو نر که با کشش همهٔ ماهیچه های گردن و دست وپاآن قدر تلاش میکند تاسینهٔ سخت زمین را چاك میدهد و آن را پذیرای تخم زندگی بخش میکند.

برادرش بارها گفته بود:



ـ گوش کن ، مراد . حالا که کار زمین را ول میکنی ، برو دنبال صنعت را بگیر : نجاری ، آهنگری ، بنائی ؛ گرچه ، تو کار بنائی میترسم توهمان ناوه‌بری وزنبه‌کشی‌بمانی. ولی بدان، خربار کشی میکند و سگ نوکری !

این حرف راه او را در زندگی معین کرده بود . جعفرهشت سالی از او بزرگتر بود . درمقایسه بابسیاری ازمردم ده، دنیادیده به‌شمار میرفت . دو سال درپایتخت سربازی‌کرده بود. ازسربازخانه بد میگفت ، ولی راه ورسم زندگی شهری را روی هم درست میدانست . میگفت آدم آن جا آینده دارد . اگر پدر بیچاره‌شان یك دو ماهی پس‌از بازگشت او از سربازی نمی‌مرد ، جعفر خودش را حتما به تهران میرساند و همان جا میماند . کارگر مکانیك ،جوشکار یا تراشکار میشد . همین سفارش را هم به‌علیمراد میکرد . ولی ، کار به‌این آسانی نبود . مراد ، پسر نوزده ساله‌ای که یکباره از ده‌کنده شده بود ، درازدحام تیره وپرگرد وخاك محله‌های پائین تهران تاچند روز خودش را بیچاره واز دست رفته یافته بود . کار دلخواه پیدا نمی‌کرد . پول وآذوقه ناچیزش ته می‌کشید . جائی‌و مسکنی نداشت. شب ها پای دیوار پس کوچه‌ها یاگوشه ایوان یك مسجد خرابه میخوابید . تنها همان شب اول را در قهوه‌خانه‌ای گذرانده بود و صبح به هزار جنجال ودعوا توانسته بود قهوه‌چی‌را راضی کند که با یك تومان دست از سرش بردارند .

در یکی از همان روزهای اول سرگردانیش در پایتخت ، علیمراد گذارش به یك کارگاه چرخ کاری افتاده بود . باچشم ودهان باز ایستاده تماشا کرده بود کارگر پای دستگاه حرکات آرام وحساب شده‌ای داشت . انگار با بازیچهٔ غول پیکر ولی دست آموزی ورمیرفت . گردش ماشین وسکون‌آن به‌ارادهٔ او بود . هیچ یك از اجزای آه یك سرمو از حدی که برایشان معین شده بود تجاوز نمی‌کرد . وقتی که تیغهٔ قلم بازوزهٔ چندش آوری ناگهان در جسم آهن یا برنج فرو میرفت وبراده های مارپیچ براق را در میان بوی روغن سوخته با شتاب خنده آوری از آن میکند وبه یك سو می‌افکند ، شور و شوق بچگانه‌ای در دل وچشم مراد زبانه می‌کشید. آب دهانش را فرو میبرد . میدید که قطعه های فلز ، یکی پس‌از دیگری ، درست همان شکلی را به خود میگیرد که کارگر پای چرخ خواسته بود . واین رنگی از معجزه داشت . آخ ! آیا میشد که او هم روزی پای یکی ازاین ماشین‌ها بایستد ، کلید برق بپیچاند وازتودهٔ خرفت آهن شکل برازنده‌ای را که خود میخواست بیرون بکشد ؟

علیمراد دل به دریا زده بود . پاکشان به درون کارگاه رفته بود واز کارگر که تقریبا همسال خود او مینمود پرسیده بود :

ـ اینجا شاگرد لازم ندارید ؟

جوان کارگر نگاهی به سراپای ژنده و زمخت او افکنده به ریشخند گفته بود :

ـ شهر به‌این بزرگی ، چه فراوانه شاگرد . اگر اوستا هستی ، بیا .

علیمراد سرخ وکبود شده من من کرده بود :

ـ نه ، اوستا نیستم . میخواهم یادبگیرم .

ـ چه آسان ! لابد مزدهم میخواهی ؟

ـ دو وعده نان خالی وشب جائی که سرم را بگذارم ، بخوابم .

در همین اثنا ، مردی با سرو‌روی خشن وته ریش سیاه که پشم های سینه از گریبان زیر پیراهن رکابی‌اش بیرون زده بود ، از پشت جرزی سر در آورده گفته بود :

ـ چطوره ببرمت داماد سرخانه‌ام بشی ؟

وچون دیده بود که مراد حیرت زده پا به پا میکند وباز میخواهد چیزی . بگوید ، فریاد کشیده بود :

ـ به ، اه ! باز که وایستاده‌ای ؟ مگر نمی‌بینی کار داریم ؟

علیمراد با سرافکندگی از آنجا رفته بود . گوشهایش بـه سرخی آلبالو شده گوئی شعله می‌کشید . آن روز و روزهای بعد به چندین کارگاه دیگرهم سرزده وهمه جا با همین برخورد تلخ روبرو شده بود . هرجا که رو انداخته بود ، چیزی بردرماندگیش افزوده بود . هیچکس نخواسته بود دست این جوان نتراشیده ونا آموخته را که شکمش در هروعده به یك نان سنگك سیری نمی‌شناخت بگیرد وبه کار وادارد . بالاترین دلسوزی شان همین شده بود کـه سفارش کننده برود وسر ساختمانها کار کند :

ـ بااین برو بازو هیچ چیزی برات بهتر از عملگی نیست . همان روز اولش سه تومان مزد داری .

چاره نبود . علیمراد چندی گل کشی کرده و آجر پای کار برده بود . غروب روز اول که اوستای بنا سه تومان مزد عملگیش را از صاحب کار گرفته به او داده بود ، انگار یك گل آتش کف دستش گذاشته بود . وروی سینه‌اش را شکافته بود . با احساس خواری ودرماندگی گفته برادرش را به‌یادآورده‌بود :

«میدانی مراد ، تو ده باید کشتکار بود و توشهر صنعت‌کار. اما ، این‌راهم بدان که عملگی صنعت نیست . گذشته از خرکاری و مزدکم ، بدیش اینه‌که آدم همیشه چشمش به‌پشت سره وفیلش همیشه یاد هندوستان میکنه . »

وراستی هم چندین بار فیل او یاد هندوستان کرده بود . به سرش زده بود که به ده برگردد . ای‌بابا ، زمین خدا که کم نیست! تازه ، اگر این‌هم دست نمیداد ، میرفت خوش نشین میشد ، برای مردم درو میکرد وخرمن میکوفت وزندگیش بترتیبی میگذشت . ولی ، وقتی که بیاد میآورد پدرش چه جور روی یك تکه زمین‌اربابی جان کنده بود وباز هرگز یك شکم سیر به خودش وزن وبچه‌اش ندیده بود ، وقتی که فکر میکرد هم اکنون جعفر چه جور هشتش همیشه در گرو نه است و مثل یابوی وامانده به هن هن افتاده‌است، وقتی که زهرا را در برابر چشم خود در خانه‌ای که قول داده بود در پایتخت برایش بگیرد میدید ، از سستی وبی همتی خود شرمنده میشد .

روزی که سرانجام پس‌از چند ماه سگ زندگی توانسته بود در خیابان ری نزدیك دو راه مهندس در یك کارگاه آب نیکل کاری به شاگردی پذیرفته شود برایش جشن بزرگی بود . گرچه ، خدا میداند که برای جوانی مثل او پروردهٔ آفتاب و هوای آزاد ، این کار ذره‌ای نمیتوانست خوشایند باشد . کارگاه چند چشمه زیر زمین تاریك و نمناك بود که هراطاقش تنها یك روزن به سطح خیابان داشت وشب وروز میبایست درآن چراغ سوزاند . فضایش پراز گرد سمباده وبخار اسید وپرزهای چرخ صیقل کاری بود واز بوی گس ومانده‌اش نفس میگرفت . کارگرها ، که دوسه‌تائی میانشان بچه سیزده چهارده ساله بودند ، چشمانی تب گرفته ورنگی خاکی داشتند . کار سخت و خطرناك بود صاحب کار برای بنگاه های باربری صندلی و نیمکت اتوبوس میساخت . کارگرها لوله‌های نازك آهنی را از روی قواره خم میکردند و یك شبانه روز در حوضچه الکترولیت میگذاشتند . پس‌از آن بیرون میآوردند وبا چرخ صیقل میدادند . علیمراد کارش همین شده بود . دستمال چرکینی کـه‌دیگر رنگ قهوه بوداده به خود گرفته بود جلو بینی خود می‌بست وپای چرخ میایستاد . ناله گوشخراشی که از تماس چرخ و لوله آهن برمیخاست هربار ترسی غریزی دراو برمیانگیخت . دلش فرو میریخت ، ـ درست مثل مشتی که به تهیگاه زده شود . ولی اولوله راکه میلرزید به قوت بازو نگهمیداشت وآهسته پس‌وپیش میبرد ومیچرخاند و همه زیر وبم حرکات ماشین را در تن خود منعکس میبافت . گوئی بااو نفس می‌کشید وبااو زنده بود . دیگر با ماشین یکی شده بود .

وهمان ماشین اورا به‌این روز نشانده بود .

محور دستگاهی که همکارش حسین پای آن ایستاده بود

بریده وچرخ صیقل کاری درست از بیخ گوش کارگر به هوا پریده بود وپس از کمانه روی دیوار به ساق چپ مراد ، کمی بالاتر از قوزك پا ، خورده بود . مراد ناگهان تکان شدیدی حس کرده و دیگر چیزی نفهمیده بود . خون از زخمش فواره زده وپوستش به‌اندازهٔ یك کف دست کنده شده بود . اورا به بیمارستان رسانده بودند . آنجا به هوش آمده وبیش از هرچیز از ضعفی که سراسر اندامش را فرا گرفته بود سراسیمه شده بود . پرستارها زخمش را شست وشو داده گفته بودند که چیزی نیست . همین قدر میبایست خردهٔ استخوان هارا بیرون آورد و چند روزی بستری بود . اوهم خودرا آماده کرده بود که هرچه زودتر خوب شود وبه سرکار خود برگردد. ولی کار به درازا میکشید . تایك روز دکتر جراح باخونسردی به‌او گفته بود که زخمش قانقرایا شده‌است وباید پایش را برید ...

بله . این حال وروزش بود شهر ، شهر بزرگ آدمیخوار ، مثل گازی که به‌کلوچه بزنند ، یك پایش را بلعیده بود تاکی هوس کند واورا بیکبارگی فرودهد ... اما ، ظاهرا هنوز مهلتی بود . علیمراد با پای چوبی هم میتوانست در شوره زار زندگی به جستجوی گل سعادت برود . واو ، پس‌از مدتی دودلی و وسواس ، به ده رفته بود تا نفسی تازه کند واگر خدا خواست زهرا را ازکسانش بگیرد . آخر، بیش از هرزمان دیگر به زهرا ، به نگاه شاداب چشمان بلوطی‌اش ، به لبخند تازه‌تر از گل های سفید صحرائی اش ، احتیاج داشت . ولی ، زندگی همین یکتا فروغ شادی را از او دریغ داشته بود ...

پس از باغهای سرسبز که دیوار به دیوار از دو سوی جادهٔ هموار آسفالتی سرك میکشیدند ، اتوبوس با خرخری آرام سرانجام مسافران خسته و خاك آلود خودرا به مقصد میرساند . علیمراد میرفت که باز در دریای ناشناس شهر غوطه‌زند . اندوهی سرد همچون مه زمستانی خاطرش را فرا گرفته بود . آینده براو معلوم نبود ودیگر با کی‌از آن‌هم نداشت . یك چیزرا بروشنی میدید : ده‌بار دیگر اورا از خود رانده بود . واین بار برای همیشه ...

دزدان

از : چخوف

یرگونف Yergunov ، پزشکیار بیمارستان ، جوان‌سبکسری که در تمام بخش بعنوان خودستا و شرابخوار بزرگ مشهور بود ، دریکی از شبهای تعطیلات عیدمیلاد مسیح دیرگاه.از دهکده کوچکی بنام رپینو Repino که برای خریدن لوازم بیمارستان بدانجا فرستاده شده بود مراجعت میکرد . دکتر بیمارستان بهترین اسب خود را بوی عاریت داده بود تا دیر نکند وهرچه زودتر ببیمارستان بازگردد .

هنگامیکه‌آهنگ مراجعت کرد هوا نسبهٔ خوب بود لیکن در حدود ساعت هشت بوران برف شدیدی او را گرفت و چون بفاصله هفت ورستی بیمارستان رسید ،دبکلی راه را گم‌کرد . چشمش جائی را نمیدید و نمیتوانست اسبش را راهنمائی کند . آنگاه سرنوشت خویش را به‌غریزه اسب سپرد و عنان رارهاساخت تا خود راه خانه را بازیابد . درحدود دو ساعت بدین منوال سواره میرفت . اسبش خسته شد ، خودش نیز سراپا کوفته و از سرما یخ بسته بود . رفته رفته باین اندیشه افتاد که بجای رفتن بخانه بدهکده‌رپینو بازمیگردد . ناگهان برفراز هیاهوی توفان صدای زوزه سگان را شنید و لکهٔ قرمز تیره‌ای درمیان مه وبرف‌دربرابر چشمش درخشید . بتدریج توانست از میان تاریکی نیمرخ سیاه هشتی بلند و نرده درازی را که نوك آنها میخهای تیزی داشت مشاهده نماید و در پشت نرده چرخ آب‌کشی ازچاه را تشخیص دهد . باد حجاب برف را شکافت و درآنجائیکه نخست لکهٔ قرمز را دیده بود اینك نیمرخ خانه کوچکی را با بام بلند کنگره‌دار سفالین تشخیص داد . این خانه سه پنجره داشت که از پشت پردهٔ قرمز یکی از آنها روشنائی میدرخشید.

این خانه چه میتوانست باشد ؟

یرگونف بخاطر آوردکه درسمت راست جاده بفاصله شش یا هفت ورست از بیمارستان قهوه‌خانه‌ای بود که به آندری چریکوف Andrey Tcherikov تعلق داشت . همچنین بیاد آورد که پس‌ازمرگ چریکوف‌که بدست چاپاری کشته شد امور قهوه‌خانه بوسیله همسر بیوه و دخترش لیوبکا که دو سال پیش برای معالجه به بیمارستان آمده بود اداره میشد . قهوه‌خانه شهرت بدی داشت و رفتن دیر شب به آنجا بااسبی که بوی تعلق نداشت بی‌مخاطره نبود. اما چارهٔ دیگری نداشت. پزشکیار

بیمارستان دست بروی طپانچه‌ای که درجیب داشت نهاد و سرفه‌ای کرد و با دستهٔ چوبی شلاق سواریش به‌پنجره زد و فریاد کشید :
ـ آهای ! اینجا کیست ؟ مادر بزرگ ، بیا در را بازکن تا درقهوه‌خانه گرم شوم .
سگ سیاهی که با صدای گرفته پارس میکرد شتابان زیر سم اسبش دوید . سگ سفیدی بدنبالش شتافت و سپس سگ سیاه دیگری پیشاپیش هشت سگ دیگر از قهوه‌خانه خارج شد . یرگونف بزرگترین آنها را انتخاب کرد و شلاق سواری را با تمام نیرو بر سرش کوفت . سگ کوچك و درازپائی پوزه باریکش را بالابرد و با آهنگ نافذ و زیر و رقت‌انگیزی بنای زوزه‌کشیدن گذاشت .
پزشگیار بیمارستان مدتی ایستاده بود و دستهٔ شلاقش را به‌پنجره میکوفت . سرانجام درآنسوی نرده‌ها نوری را نزدیك در دید که اشعهٔ آن برشاخسار درختان پوشیده از برف و یخ میتابید . لولای بی‌روغن در بزرگ صدا کرد و هیکل زنی‌که شالی بخود پیچیده بود و فانوسی بدست داشت درحیاط ظاهر شد .
یرگونف گفت :
ـ مادر بزرگ ، مرا راه بدهید تا گرم شوم . من سواره به بیمارستان میرفتم و راه را گم‌کردم. هوای بدی است . مادر بزرگ ، نترسید ! منهم ازخودتان هستم .
هیکل زنانه با خشونت جواب‌داد :
ـ خودمانیها همه خانه هستند و ما بیگانگان را دعوت‌نکرده‌ایم. چرا بیهوده در میزنید ؟ درقفل نیست .
پزشگیار بیمارستان سواره وارد حیاط شد و کنار ایوان ایستاد و گفت :
ـ مادر بزرگ ! به مردت بگو که اسب مرا بطویله ببرد .
ـ من مادر بزرگ نیستم .
حقیقةً مادر بزرگ نبود . هنگامیکه فانوس را خاموش میکرد چهره‌اش مرئی گشت و یرگونف صورت سبزچردهٔ لیوبکا را دید .
دختر درحالیکه بدرون قهوه‌خانه میرفت گفت :
ـ این روزها مرد کاری ازکجا پیدا میشود ؟ عده‌ای از آنها مست لایعقل خوابیده‌اند و بقیه هم صبح زود به رپینو رفته و هنوز برنگشته‌اند . این روزها تعطیل است .
هنگامیکه یرگونف اسبش را درانبار میبست صدای شیهه‌ای شنید و در تاریکی اسب دیگری را درآنجا دید و با مالیدن دست به‌پشت آن متوجه شد که این اسب زین قزاقی دارد . بنابراین علاوه‌برافراد خانواده شخص دیگری درقهوه‌خانه بود . باینجهت جانب احتیاط را

رعایت کرد و آنچه خریده بود با زین اسبش بداخل قهوه‌خانه برد .
اولین اطاقی که وارد آن شد بزرگ و گرم بود و بوئی که از آن برمیخاست نشان میداد که کف آن را تازه شسته‌اند . موژیك کوتاه قامت و لاغری با ریش کوچك و قرمز پشت میز زیر شمایل نشسته بود . پیراهن آبی بتن داشت و چهل ساله بنظر میرسید . این موژیك کالاشنیکف، حقه‌باز بنام واسب‌دزد مشهوری، بود که پدر و عمویش در بوکالوکا Bukalovka خوراك‌پز خانه‌ای دائر کرده بودند و تا آنجا که میتوانستند در داد و ستد اسبهای دزدی شرکت میکردند . خودش نیز بارها ، نه برای معالجه بلکه برای مذاکره با دکتر دربارهٔ اسب ، به‌بیمارستان آمده بودومیخواست بداند که آیا دکتر اسب فروشی ندارد یا آقای دکتر محترم میل ندارد مادیان کهرش را با اسب اخته خرمائی عوض کند ؟ اما آنروز موهایش را خوب روغن زده و بیك گوشش گوشوارهٔ نقره‌ای آویخته بود ورویهم ظاهر آراسته و متناسب با ایام تعطیل داشت . با ابروان گره افتاده و لب آویزان پشت میز نشسته بود و عکسهای کتاب بسیار کهنه و مندرسی را تماشا میکرد . موژیك دیگری نزدیك بخاری روی زمین دراز کشیده و صورت و شانه و سینه‌اش را زیر نیمتنه پوستی پنهان کرده بود . بنظر میرسید که خفته است . چکمه‌های چرمی و نوش با پاشنه‌های فلزی براق که برفهای آن آب میشد و فرو میچکید دو گودال کوچك سیاه در کف اطاق بوجود آورد بود .

کالاشنیکف همینکه چشمش به پزشکیار افتاد گفت :

ــ حال شما چطور است ؟

یرگونف درحالیکه با کف دست زانوهایش را میمالید جواب‌داد:

ــ راستی که هوا بیداد میکند . برفها زیر یقه لباس من رفته است . سراپا تر شدم و میترسم که چپانچه‌ام خوب ....

طپانچه‌اش را از جلد چرمی بیرون کشید ، از هرسو بآن نگریست و دوباره بجای خود گذاشت. طپانچه ظاهراً تأثیری در موژیك نداشت زیرا او همچنان بتماشای عکسها ادامه میداد .

پزشکیار بسخن افزود :

ــ آری ، هوای بسیار بدی‌است . راهم را گم کردم و اگر پارس سگان را نمیشنیدم حتما در بوران برف میمردم . زنها کجا هستند؟

کالاشنیکوف جواب داد :

ــ پیرزن به ریپنو رفته و دخترك هم مشغول تهیهٔ شام‌است .

سکوتی برقرار شد . یرگونوف همچنانکه میلرزید و آه و ناله میکرد و با نفس دستهایش را گرم میکرد کنار بخاری نشست و سر درلاك خود فرو برد . احساس خستگی و سرمای زیاد میکرد . سگان درحیاط هنوز وحشیانه پارس میکردند . همه‌چیز بیم‌آور بود .

پزشکیار رو بموژیك کرد و پرسید :
ـ شما اهل بوکالوکا هستید ؟
ـ آری ، من از بوکالوکا میآیم .
یرگونف که میل داشت خود را با اشتغال بهتری سرگرم نماید بتفکر دربارهٔ بوکالوکا ، دهکده‌ای که در ته دره عمیقی قرار داشت ، پرداخت. اگر کسی در شب مهتابی درامتداد شاهراه حرکت میکرد و نخست بدرون درهٔ تاریك و سپس بآسمان بالای سرش مینگریست چنین میپنداشت که گویا قرص ماه برفراز پرتگاه بی‌انتها آویخته و اینجا پایان جهانست . راه باندازه‌ای باریك و سراشیب بود و پیچهائی چنان تند داشت که هروقت پزشکیار بهنگام بروز بیماریهای واگیر یا برای تزریق واکسن بدهکدهٔ بوکالوکا میرفت ناگزیر بود از بیخ حلق فریاد بکشد یا تمام راه سوت بزند تا درمحلی که راه عبور یا برگشت نبود با ارابه‌ای تصادف نکند. موژیکهای دهکده‌بوکالوکادرباغبانی واسب دزدی شهرت بسزائی داشتند . باغ آنان پرازدرخت میوه بود . در فصل بهار درختان آلبالو زیرشکوفه‌های سپید ناپدید میگشت و در تابستان آلبالوها را سطلی سه کوپیك میفروختند . اگر کسی سه کوپیك بآنان میداد میپرداخت میتوانست هرقدر که مایل بود از درختها آلبالو بچیند . زنان آنجا خوشگل و چاق و چله بودند و ازلباس زیبا خیلی خوششان میآمد. هیچیك از روزهای هفته کار نمیکردند بلکه تمام روزها روی تل خاکی که کلبه‌شان را محصور میساخت می‌نشستند و موهای یکدیگر را می‌جستند.
سرانجام صدای پا بگوش رسید و لیوبکا بداخل اطاق آمد . لیوبکا درحدود بیست سال داشت ، لباس قرمز پوشیده و پابرهنه بود . دوسه‌بار دور اطاق گشت و هردفعه از گوشه چشم بپزشکیار نگاه کرد . بسادگی راه نمیرفت بلکه خرامان گام برمیداشت و سینه را پیش میداد. بنظر میرسید که از راه رفتن رویکف تازه شستهٔ اطاق با پاهای برهنه لذت میبرد . ظاهراً کفشهایش را مخصوصا باینجهت درآورده بود که پابرهنه راه برود .
انگار کالاشنیکف از چیزی خوشش آمده بود . با انگشت‌دختر را بسوی خود طلبید . لیوبکا بجانب میز رفت . کالاشنیکف تصویر الیاس پیامبر را که سوار بر ارابهٔ سه اسبی بآسمان میتاخت بوی نشان داد . لیوبکا روی میز خم شد و گیسوان بافته‌اش روی شانه‌های او افتاد . طرهٔ درازی از موهای قرمز بود که نوار سرخی بانتهای آن گره خورده بود و تا زمین میرسید . او نیز میخندید .
کالاشنیکف گفت :
ـ بسیار عالیست ! تصویر قابل ملاحظه‌ایست ! بسیار قابل ملاحظه !

این سخن را تکرار میکرد و دستش را چنـان تکان میداد کـه گوئی میخواهد مهار اسبان الیاس را بدست بگیرد.

باد در بخاری زوزه میکشید و صدای غرش و جیغی بگوش میرسید ، گوئی سگ بزرگی در کار خفه‌کردن موشی صحرائی است.

لیوبکا گفت :

ــ این صداها را میشنوی ؟ ساحره‌ها براه افتاده‌اند .

کالاشنیکف جواب‌داد :

ــ صدای باد است .

لحظه‌ای خاموش شد و آنگاه همچنانکه به یرگونف مینگـریست پرسید :

ــ اوسیپ واسیلیویچ ! شما که دانشمند هستید دراین‌باره‌چه‌عقیده دارید ؟ آیا دراین‌دنیا ساحره و شیطان وجود دارد ؟

یرگونف یكٔ شانه را بالا برده گفت :

ــ دوست من ، چطور باید جواب سوال شما را بدهم ؟ از نقطهٔ نظر علمی شیطان وجود ندارد و این عقیده خرافی و باطل است . اما اگر بنظر ساده مثل من و شما باین قضیه نگاه کنیم شیطان وجود دارد . خلاصه من در مدت عمر خود بارها با شیاطین روبرو شده‌ام . وقتی تحصیلات خود را تمام کردم به عنوان پزشگیار وارد آرتش شدم و البتـه با سوار نظام بجبهه رفتم و درآنجا بدریافت مدال و یك نشان صلیب‌سرخ مفتخر گشتم . پس از انعقاد صلح سان‌استفانو بروسیه بازگشتم و بخدمت زمستوو ۱ درآمدم و باتجربه و جهاندیدگی فوق‌العاده‌ای که دارم میتوانم بگویم که من نیز فرصت دیدن شیاطین را داشته‌ام اما نه شیطانهای شاخ و دم‌دار ــ این حرفها مهمل است ــ بلکه شیطانهائی که در میان ما هستند .

کالاشنیکف پرسید :

ــ کجا ؟

ــ همه‌جا . بخاطر دارم که تابستان گذشته شبی دراینجا ، کنار همین در ، با یکی از آنها روبرو شدم . خوب بیاد دارم که‌برای تزریق واکسن بچند نفر عازم کولیشکنیو Kolishknio بودم. درشکهٔ تك‌اسبه‌ای داشتم که اسب خوبی آنرا میکشید . تمام لوازم کار را در این درشگه گذاشته بودم . بعلاوه ساعت و چیزهای گرانبهائی در جیب داشتم و میترسیدم‌که درآنساعت شب ... هوم ... کیست بداند که چه آدمهای رذل و بیشرف در گوشه‌و کنار میچرخند ؟... وقتی به درهٔ مارهارسیدم...

۱ــ Zemestvo انجمن ایالتی بود که تزار آلکساندر دوم برای ادارهٔ امور ایالات مختلف روسیه بوجود آورده بود «م»

لعنت بر شیطان !... و بداخل دره سرازیر شدم . ناگهان یکی از آنها بسوی من آمد . مثل اینکه بصورتش دوده مالیده باشند چشمهایش سیاه ، موهایش سیاه ، تمام صورتش سیاه بود . یکراست بطرف من آمد و عنان اسب را گرفت و فریاد کشید :

ــ ایست !

اسب را برانداز کرد و آنوقت خودتان میفهمید ؛ بمن نگریست و بعد عنان اسب را رها ساخت و بدون آنکه حرف زشتی بکار برد گفت:

ــ کجا میروید ؟

دندانهای شکسته و چشمهای شرربازی داشت .

من با خود اندیشیدم : « عجب آدم مسخره‌ایست » و درجوابش گفتم :

ــ میروم بچند نفر واکسن بزنم . اما بشما چه‌ربطی دارد ؟

او گفت :

ــ اگر اینطور است پس یك واکسن هم بمن بزنید .

بگفتن این سخن بازویش را برهنه‌کرد و زیر دماغ من گرفت . البته من نمیخواستم با او زیاد سروکله بزنم . و واکسنی باو تزریق کردم تا هرچه زودتر از شرش خلاص شوم . بعد به نشتر خود نگاه کردم و دیدم که بکلی زنگ‌زده است .

موژیکی که کنار بخاری خفته بود ناگهان صورتش رابرگرداند و نیمتنهٔ پوستی را از دوش خود پائین انداخت و پزشگیار همان بیگانه‌ای را که آنروز در درهٔ مارها با وی مصادف شده بود دید . چشمها و موها و صورت این موژیك مثل مرکب سیاه بود . سیمای تاریکی داشت و لکه سیاهی باندازه یك عدس روی‌گونه راستش دیده میشد . تبسم‌کنان به پزشگیار نگریست و گفت:

ــ آقای عزیز ! راست است که من‌عنان اسب را گرفتم ولی آنچه دربارهٔ مایه‌کوبی گفتید دروغ است . حتی یك کلمه از مایه‌کوبی میان ما رد و بدل نشد .

پزشگیار پریشان شد و گفت :

ــ من راجع بشما حرف نمیزدم . چرا از جای خود بلند میشوید؟ استراحت کنید .

موژیك سیه‌روی هرگز به بیمارستان نیامده بود و یرگونف نمیدانست او کیست و اهل‌کجاست واینك که بوی مینگریست چنین میپنداشت که او باید کولی باشد . موژیك ازجابرخاست ، تمدد اعصاب کرد ، با صدای رسا خمیازه‌ای کشید ، بسمت میز رفت و کنار لیوبکا و کالاشنیکف نشست و با آنان بتماشای تصاویر کتاب پرداخت . بر چهره خواب‌آلودش آثار شگفتی و حسادت نقش بسته بود .

لیوبکا گفت :

ـ مریك ! نگاه کن ! یك اسب مثل اینها برای من تهیه کن تا سوار آن بشوم و بآسمان بروم .

کالاشنیکف گفت :

ـ گناهکاران نمیتوانند بآسمان بروند . فقط مقدسان را بآنجا راه میدهند .

آنگاه لیوبکا برخاست و تکه بزرگی گوشت خوك خشك شدهٔ نمك‌سود ، چند دانه خیار شور ، یك بشقاب چوبی با قیمه گوشت گاو پخته و یك ماهیتابه سوسیس و کلم سرخ کرده که هنوز صدای جلیزوولیز نشاط بخش آن بگوش میرسید روی میز گذاشت . بعد یك تنگ بلور پراز ودکا آورد که وقتی در گیلاس میریخت بوی خلال نارنج باطراف اطاق میپراکند . یرگونف ازاینکه کالاشنیکف و کولی سیه‌چرده با هم گفتگو میکردند و به‌او چنانکه گوئی دراطاق نیست ، توجهی نداشتند آزرده‌خاطر شد . میخواست با ایشان حرف بزند ، خودستائی کند ، ودکا بنوشد ، غذا بخورد و درصورت امکان با لیوبکا لاس بزند . هنگامیکه آنهامشغول خوردن غذا بودند چندبار لیوبکا باطاق آمد ، کنار یرگونف نشست و گوئی بتصادف با شانه‌های زیبایش بدن او را لمس کرد و سپس دستها را بکمر خوش ترکیبش کشیده پائین برد . لیوبکا دختری تندرست و شاد و فعال بود که نمیتوانست لحظه‌ای آرام باشد . پیوسته می‌نشست و برمیخاست و هنگامیکه روی صندلی می‌نشست همواره مانند ترکهٔ بیدی باطراف حرکت میکرد ، گاهی پستانها و زمانی کفلهایش را بجانب همسایه‌اش میچرخاند و دائم با زانوها یا آرنجهایش بدن او را لمس میکرد .

یرگونف ازاینکه موژیکها هریك فقط یك گیلاس ودکانوشیدند و دیگر بمشروب لب نزدند نیز دلتنگ و افسرده شد . شایسته نبود که او تنها مشروب بخورد اما نمیتوانست مقاومت کند و گیلاس دوم و سوم را نوشید و تمام سوسیس‌ها را خورد . برای آنکه مانع بی‌اعتنائی موژیکها بخود شود تصمیم گرفت تأثیر تملق و چاپلوسی را بیازماید.

پس رو بآنها کرده گفت :

ـ در بوکالوگای شما آدم زرنگ زیاد است .

کالاشنیکف پرسید :

ـ اسب‌شناس خوبی هستند .

ـ زرنگی دارند اما شرابخوار و دزدند .

مریك پس‌ازلحظه‌ای سکوت **گفت :**

ـ زمانی اینطور بود .... اما آنزمان دیگر گذشت . فقط فیلیای پیر باقیمانده و او هم کور است .

کالاشنیکف آهی کشید و گفت :
– آری ، فقط فیلیا . اگر سالهای عمر او را بشمرید باید درحدود هفتاد سال داشته باشد . او فقط یك چشم دارد – کوچ‌نشین‌های آلمانی چشم دیگرش را کور کردند – یك چشمی هم که برایش مانده آب‌آورده و با آن نمیتواند خوب ببیند . روزی ژاندارم دهکده او را دید و گفت:
– شامیل[1] ! سلام . شامیل!
اما حالا باسم «فیلیای لوچ» معروف است . آری او مرد خوب و خوشروئیست . یکبار که با آندری گریگورویچ ، پدر خدابیامرزلیوبکا، سفر میکردند شب بنزدیکی روسنوا رسیدند . درآنموقع هنگ سوارنظامی درآنجا اطراق کرده بود و آنها نه تا از بهترین اسب سربازان را انتخاب کردند و دزدیدند . نگهبانان اصلا متوجه نشدند . صبح روز بعد تمام این اسبها را به بیست سکهٔ نقرهٔ یك روبلی به آوانکای کولی فروختند . اما حالا اگر بتوانند یابوی کسی را که درخواب است بربایند و کفشهای آن بیچاره‌راهم ازپایش درآورند از ترس میلرزند و دویست ورست ازآن محل دور میشوند تا حیوان بینوا و مفلوك را بفروشند . آنوقت باندازه‌ای برای فروختن کفشها با دوره گرد یهودی چانه میزنند تا پلیس سربرسد و توقیفشان کند . احمقها ! حالا دیگر این‌کار اسپرت نیست بلکه شرمساری و سرافکندگی است و شما باید آنها را فاسد و نالایق بنامید نه زرنگ .
لیوبکا پرسید :
– اما مریك چطور ؟
– او از ما نیست . ازخارکف آمده و اهل میژیریشاست . تردیدی نیست که او آدم لایق و باکفایتی است . از حق نباید گذشت که جوان زرنگی است .
لیوبکا محیلانه و ستایش‌کنان به مریك نگاه کرد و گفت :
– بیهوده نبود که مردم مهربان یخ رودخانه را سوراخ کردند و او را درآب انداختند .
یرگونف پرسید :
– داستان از چه قرار بود؟
مریك تبسم‌کنان گفت :
– داستان ازاینقرار بود. فیلیا با سه اسب دهقانان ساموئیلوف فرار کرد و آنها بسراغ من‌آمدند . ساموئیلوف درحدود ده خانوادهٔ روستائی دارد که شماره مردان آنها با کارگران اجیر خود رویهم بسی‌نفر

---

[1] – Shamyl رؤسای قبایل قفقاز بودند که در اواسط قرن نوزدهم با روسیه تزاری میجنگیدند . «م»

میرسد و همه از فرقه مولوکان ۱ هستند . یکی از آنها دربازار بمن گفت :
ــ مریك ، بیا اسبهای تازه‌ای که ما از بازار مکاره آورده‌ایم تماشا کن !
البته من میل داشتم اسبهای آنها را ببینم و بدنبالش رفتم اما وقتی بآنجا رسیدم سی نفر دورم را گرفتند ، دستهایم را از پشت بستند و بطرف رودخانه بردند و گفتند :
ــ الساعه اسبها را بتو نشان خواهیم‌داد .
قبلا دو سوراخ بفاصلهٔ دو متر در یخ رودخانه درآورده بودند. آنوقت طنابی برداشتند و زیربازوها و دور سینه‌ام گره زدند و میله‌آهنی کجی را بانتهای دیگرش بستند و از یك سوراخ داخل آب کرده از سوراخ دیگر بیرون کشیدند . بعد مرا همانطور که بودم یعنی با نیمتنه پوستی و چکمه داخل یکی از سوراخها کردند و همه دور سوراخ‌ایستادند و با لگد یا دیلم بسرم کوفتند تا میان آب رودخانه افتادم و آنوقت از سوراخ دیگر مرا بیرون کشیدند .
لیوبکا سراپا میلرزید .
مریك بسخن ادامه‌داد:
ــ ابتدا بدنم از تماس با آب سرد رودخانه یکدفعه آتش گرفت اما همینکه از رودخانه بیرونم کشیدند دیگر تاب و توانم از دست رفت و روی برفها غلتیدم و دهقانان همگی دورم ایستادند و با چوبدست به آرنجها و زانوهایم زدند . درد وحشتناکی را احساس میکردم . مدتی مرا زدند و بعد رفتند . لباسهایم یخ بسته بود سرما تا مغز استخوانم را گزیده بود . کوشیدم برخیزم اما نتوانستم . خوشبختانه پیرزنی کـه بـا ارابه ازکنارم میگذشت مرا دید و بخانه آورد .
دراین‌میان یرگونف پنج شش گیلاس ودکا نوشیده و روحیه همیشگی خود را بازیافته بود . میخواست داستانی بزرگ و شگفت‌انگیز و عالی بگوید تا نشان بدهد که او نیز جرقهٔ آتش است و از هیچ چیز بیم ندارد .
ازاینرو شروع بسخن‌کرد و گفت :
ــ حالا من حادثه‌ای را که برای ما در استان پنزا روی داد نقل میکنم .
شاید بسبب آنکه زیاد مشروب خورده و چشمهایش بیفروغ شده بود یا شاید بعلت آنکه بیش از یکمرتبه مچش را در اغراق‌گوئی و

۱ــ Melokan یکی از فرقه‌های کلیسای ارتدکس است که برخلاف معمول درایام روزه شیر مینوشیدند . «م»

خودستائی گرفته بودند ، موژیکها دیگر بوی توجهی نمیکردند و بسوالاتش جواب‌نمیدادند . بدون رعایت حضورش چنان آشکارا بایکدیگر راجع بکارهای خود گفتگو میکردند که یرگونف خونسرد عصبی شد و چنین پنداشت که این موژیکها او را حقیر میشمارند .

رفتار کالاشنیکف مانند مردان متنفذ و صاحب جاه و جلال متین و موقر بود : آزادانه و دقیق سخن میگفت ، هربار که خمیازه میکشید در مقابل دهانش صلیب میساخت و هیچکس تصور نمیکرد که او دزد است، دزد بیرحمی است‌که اموال بیچارگان را میرباید و بارها بزندان افتاده است . یکمرتبه او را باعمال شاقه در سیبری محکوم کردند و تنها بسبب آنکه پدر و عمویش که خود مانند او دزد بودند ، ضامن شدند ، اجرای حکم دادگاه موقتا بتعویق افتاد . مریك آدم خودنمائی بود . چون میدید که لیوبکا و کالاشنیکف اورا میستایند و بعلاوه چون خود را جوان زیرك و زرنگی میپنداشت میکوشید تا هرچه بیشتر خودنمائی کند . گاهی دستها را بکمر میزد و می‌نشست و زمانـــی سینه را پیش میداد یا چنـــان تمدد اعصاب میکرد که نیمکتی که برآن نشسته بود زیر وزن بدنش صدا میکرد .

پس‌از شام کالاشنیکف بر سینه صلیب کشید و دربرابر شمایل تعظیم کرد و قبل از برخاستن از سر میز دست مریك را فشرد . مریك نیز بر سینه صلیب ساخت و دست کالاشنیکف را فشرد . لیوبکا ظروف غذا وککهای عسلی و گردوها و تخم‌کدوهائی را که روی میز ریخته‌بود جمع کرد و برد و دوبطری شراب شیرین باطاق آورد .

کاشنیکف درحالیکه گیلاسش را به گیلاس مریك میزدگفت:

ــ روح آندری گریگوریویچ شاد و جایش در بهشت باشد . وقتی زنده بود ما معمولاً دراینجا یا در قهوه‌خانهٔ برادران مارتین جمع میشدیم . آه ، خدایا ! راستی چه مردانی بودند ! چه حرفها میزدند ! بسیار جالب بود ! مارتین و فیلیا و استوکویتی و فدور پیر و تمام مردم شریف ودارای عقل سلیم اینجـــا جمع میشدنـــد . آه ، چه روزگار خوشی داشتیم ! چه زمان خوشی ... چه‌زمان خوشی !

لیوبکا از اطاق بیرون رفت اما بزودی با روسری سبز و گردن‌بند مروارید بدل بازگشت و گفت :

ــ مریك ، ببین کاشنیکف امروز برای من چه‌چیزها آورده !

پس درآینه بخود نگاه کرد و سرش را چندبار تکان‌داد تاصدای جرنگ جرنگ مهره‌های گردن‌بند برخیزد . آنگاه صندوقی را گشود و شروع به بیرون کشیدن اشیاء درون آن کرد . نخست یك پیراهن چیت با گلهای قرمز و آبی ، بعد پیراهن سرخ چین دار که مثل کاغذ خش‌خش میکرد و در آخر شال آبی نوی با حاشیه‌ای برنگ قوس قزح از صندوق

درآورد . تمام این اشیاء را بآنها نشان داد و خندید و گوئی از داشتن چنین گنجینه‌ای بشگفتی آمده است دستها را بهم‌زد .
کالاشنیکف که دراین‌میان بالالایکای خود را کوك کرده بود بنواختن آهنگی پرداخت . یرگونف نمیتوانست بفهمد که آیا آهنگی که او مینوازد نشاط انگیز یا محزون است . این آهنگ گاهی چنان حزین و نالان بود که او میخواست بگرید و سپس دوباره وحشی و نشاطانگیز می‌شد . ناگهان مریك شروع برقصیدن کرد . در یك لحظه بهوا جست ، پا ها را بزمین کوفت ، پاشنه ها را بهم زد و دستها را از هم گشود و روی‌پاشنه‌های‌پابسوی بخاری و از بخاری بجانب صندوق دوید . بعد دوباره بهوا جست و پاشنه‌های فلزی چکمه‌اش را در هوا بهم کوفت . روی زمین چمباتمه زد ، نخست یك پا و سپس پای دیگرش را بیرون انداخت، حرکاتش هردم تندتر میشد . لیوبکا درحالیکه دستها را میچرخاند فریاد کوتاهی حاکی از نومیدی کشید و بدنبال او برقص آمد . نخست آهسته و کین‌توزانه ، چنانکه گوئی میخواهد بسوی او بخزد و ضربه‌ای بقفایش بزند ، یك بری میرفت ، پاشنه کفشش را بهمان آهنگی که مریك میرقصید بهم میزد . آنوقت مثل فرفره‌ای بدور خود چرخید و ناگهان روی زمین نشست چنانکه پیراهن سرخش بادافتاد و مثل کاسه زنگی گشوده شد . مریك درحالیکه سبعانه بوی مینگریست و دندانها را بهم میسائید باو نزدیك شد ، همچنان چمباتمه نشسته بود ، گوئی میخواست با پاهای وحشتناك خود اورا منهدم سازد . اما لیوبکا بروی پا جست ، سر را بعقب برد ، دستها را مانند بالهای پرنده بزرگی گشود و باطراف اطاق بپرواز آمد . چنین مینمود که پاهای او با زمین تماس ندارد .
پزشگیار بیمارستان که روی صندلی نشسته بود و رقص را تماشا میکرد با خود اندیشید :
ــ آه ، چه دختر آتشینی ! چه شور و حرارتی ! برای اوقیمتی نمیتوان تعیین کرد . اگر آدم هرچه داشته باشد باو بدهد باز هم کافی نخواهد بود .
تأسف میخورد که چرا پزشگیار بیمارستانست و موژیك ساده‌ای نیست ، چرا بجای پیراهن آبی با کمربند قیطانی نیمتنه پوشیده و ساعت جیبی با زنجیر طلا در جیبش گذاشته ؟ اگر موژیك ساده‌ای بود دیگر بیمی نداشت که مانند مریك آواز بخواند و برقصد و دستها را دور کمر لیوبکا حلقه کند .
هیاهو و فریاد و خنده وحشیانه آنها ظروف بدل چینی را در گنجه بصدا درمیآورد و شعله شمع را میلرزاند . گردن‌بند مروارید بدل لیوبکا پاره شد و مهره‌های آن روی زمین ریخت . روسری سبز او از

سرش پائین افتاد بجای لیوبکا فقط ابری قرمز و یك جفت چشم سیاه و درخشان دیده میشد و بنظر میرسید که با ادامه رقص پاها و دستهای مریك سرانجام از بدن او جدا خواهد شد .

ناگهان مریك برای آخرین مرتبه پا را بزمین کوفت و گوئی بجای خود میخکوب شده باشد بیحرکت ایستاد . لیوبکا خسته و کوفته درحالیکه بزحمت نفس میکشید روی سینه او افتاد و مثل اینکه مریك ستونی باشد باو تکیه کرد . مریك او را درآغوش کشید و همچنانکه بچشم او مینگریست با لحنی عاشقانه و نوازشگر مثل اینکه روی صحنه تآتر بازی میکند گفت :

ـ من میدانم که مادر پیر تو پولهای خود را کجا پنهان میکند. عاقبت روزی او را خواهم کشت و گلوی ترا با چاقوی کوچکی خواهم برید و آنوقت قهوه‌خانه را آتش خواهم‌زد . مردم تصور خواهند کرد که هر دو شما درمیان شعله‌های آتش سوخته‌اید . اما من با پولها به‌کوبان خواهم رفت و گله‌های اسب و رمه‌های گوسفند خواهم خرید.

لیوبکا جواب نداد بلکه نگاه گناه‌آلودی بوی انداخت وپرسید:

ـ مریك ، کوبان جای خوبی است ؟

مریك جواب نداد بلکه بسوی صندوق رفت و روی آن‌نشست . ظاهراً به‌کوبان میاندیشید .

کالاشنیکف گفت :

ـ حالا دیگر من باید بروم . فیلیا منتظر من است . لیوبکا ، خداحافظ !

یرگونف بحیاط رفت تا مراقب باشد که کالاشنیکف اسب اورا نبرد . ازشدت بوران کاسته نشده بود. ابرهای سپید برف که بعلفهای خشك استپ و بوته‌های ساقه بلند گیر میکرد بداخل حیاط رانده میشد . در آنسوی نرده‌ها ، در دشتهای باز ، غولهائی با کفنهای سفید و آستینهای گشاد ، پیوسته دور خود میچرخیدند و بزمین میافتادند و آنگاه دوباره برمیخاستند تا دستهای خود را تکان دهند و با یکدیگر پیکار کنند . باد ... آه ، چه باد شدیدی ! درختان غوشهٔ سپید و آلبالو که یارای مقاومت دربرابر نوازشهای خشونت‌آمیز آنرا نداشتند سربزمین خم میکردند و میگریستند و نالان میگفتند :

« اوه ، خداوندا ! بکیفر چه‌گناهی پای ما را بزمین بسته‌ای و بما آزادی نداده‌ای ؟»

کالاشنیکف هنگام سوار شدن بر اسب میلرزید و دندانهایش بهم میخورد . یك لنگه درحیاط باز بود و تل برف مدخل راهرو را تقریبا مسدود ساخته بود .

کالاشنیکف فریاد کشید :

ــ خوب ، راه بیفت !

اسب اوکرائینی کوتاه پای او راه افتاد اما بزودی تا کفلش در برف فرو رفت . سراپای کالاشنیکف از برف سفید شد و با اسبش در پشت درحیاط میان تاریکی ناپدید گشت .

هنگامیکه یرگونف باطاق برگشت ، لیوبکا روی زمین زانوزده بود و دانه‌های گردن‌بندش را جمع میکرد . مریك در اطاق دیده نمیشد . پزشگیار روی نیمکت دراز کشید و نیمتنهٔ پوستی خود را زیر سر مرتب کرد و با خود اندیشید :

ــ چه دختر قشنگی ! ایکاش مریك اینجا نبود .

لیوبکا هنگامیکه نزدیك نیمکت‌روی‌زمین میخزید او را تحریك میکرد و او با خود میاندیشید که اگر مریك اینجا نبود حتما از جا برمیخاستم و او را در آغوش میکشیدم و میبوسیدم و بعد .... تا چه پیش میآمد .

یرگونف با خود گفت :

« راست است که او دختر است اما یقینا دختر پاك و عفیفی نیست . حتی اگر هم عفیف و پاکدامن باشد کیست که در کمینگاه دزدان و راهزنان رعایت اخلاق و تشریفات را بنماید ».

لیوبکا تمام دانه‌های گردن‌بندش را جمع کرد و از اطاق بیرون رفت . شمع تا ته سوخت و کاغذ داخل شمعدان آتش گرفت . یرگونف طپانچه و کبریت را کنار خود گذاشت و شمع را خاموش کرد . فانوس مقابل شمایل باندازه‌ای سوسو میزد و میلرزید که برای چشم زیان داشت و بنظر میرسید که لکه‌های درخشان دراطراف سقف و کف اطاق و روی گنجه میجهد . درمیان این لکه‌های روشن لیوبکا با عضلات محکم و پستهای بزرگ و خوش ترکیب پدیدار و ناپدید میشد . گاهی مانند فرفره‌ای پیوسته دور خود میچرخید و زمانی خسته و کوفته از رقص بدشواری نفس میکشید .

یرگونف با خود میگفت :

ــ ایکاش این مریك را باد سام ازاینجا میبرد !

فانوس مقابل شمایل برای آخرین بار سوسو زد و پت‌پت کرد و خاموش شد . یکنفر ، ظاهرا مریك ، بداخل اطاق آمد و روی نیمکت نشست . پك محکمی بچپقش زد و لحظه‌ای گونه‌گندم‌گونش با خال سیاه روشن شد .

یرگونف از بوی تند و زننده توتون او خارشی در گلوی خود احساس کرد و گفت :

ــ عجب توتون بدبوئی میکشید ! حالم بهم خورد .

مریك پس‌ازلحظه‌ای گفت :

من توتونم را باآرد جو دو سر مخلوط میکنم . برای سینه ملایمتر است .

مدت کوتاهی چپق کشید ، تف کرد و از اطاق خارج شد . درحدود نیمساعت بعد راهرو روشن شد . مریك با کلاه پوستی خود آنجا ایستاده بود . لیوبکا با شمعی که بدست داشت دنبالش آمد .

لیوبکا با صدای گریان میگفت :

ـ مریك ، نرو ! امشب پیش من بمان !

ـ نه ، لیوبکا ! اصرار نکن !

لیوبکا با صدای ملایم و مهرآمیزی اضافه‌کرد :

ـ مریك ، گوش بده ! من میدانم که تو عاقبت محل پول مادرم را پیدا میکنی و هم او و هم مرا میکشی و به‌کوبان میروی و با دخترهای دیگر عشقبازی میکنی . خدا یار تو باشد ! اما عزیزم ، من فقط یك خواهش از تو دارم . امشب پیش من باش !

مریك درحالیکه کمربندش را محکم میکرد گفت :

ـ نه ، میخواهم سواره بگردش بروم .

ـ اما چطور میتوانی سواره بگردش بروی ؟ تو که اسب‌نداری ؛ پیاده اینجا آمدی .

مریك خم شد و سخنی در گوش لیوبکا گفت . لیوبکا بدرنگاه کرد و از میان گریه خندید .

مریك گفت :

ـ این ابلیس مست حتما بخواب رفته .

مریك‌لیوبکا را درآغوش‌کشید ، بوسه‌ای طولانی‌ازلبانش‌گرفت و از اطاق بیرون رفت .

یرگونف طپانچه‌اش را در جیب گذاشت ، بسرعت از نیمکت پائین جست و در پی او دوید .

به لیونکا که شتابان در راهرو را بست و کلون کرد و مقابل آن ایستاد گفت :

ـ برو کنار ، بگذار خارج شوم ! چرا راه مرا گرفتی ؟

ـ چرا میخواهی بروی ؟

ـ میخواهم باسبم سر بزنم .

لیوبکا با نگاه محیل و شهوت‌انگیز سراپای او را برانداز‌کرد. خم شد و بکلید ساعتش که بزنجیر طلا آویخته بود ، دست‌کشید و گفت:

ـ مراقبت از اسب چه فایده‌ای دارد ؟

یرگونف گفت :

ـ بگذار بروم وگرنه اسبم را خواهد برد .

پس ضربهٔ محکمی بشانه لیوبکا زد و فریاد کشید :

ـ ابلیس ، بگذار بروم !

باتمام نیروی خود کوشید اورا ازمقابل درکنار بزند اما لیوبکا محکم و استوار در مقابل کلون ایستاده بود . بنظر میرسید که یکپارچـه از آهن ریخته است .

یرگونف خسته ازاین کشمکش نفس‌زنان فریاد کشید :

ـ بتو میگویم که اسبم را خواهد برد .

چطور میتواند اسبت راببرد ؟ مگر میتواند با آن فرار کند ؟

لیوبکا نفس نفس میزد و شانه‌اش را که درد گرفته بودمیمالید.

باردیگر نظری بسراپای او افکند ، سرخ شد ، خندید و گفت :

ـ عزیزم ! ازاینجا نرو ! من دلتنگ و تنها هستم .

پزشکیار بچشمهای او نگاه کرد ، لحظه‌ای اندیشید ، او را در آغوش کشید . لیوبکا مقاومت نکرد .

یرگونف از او خواهش کرد :

ـ خوب ، دیوانگی نکن ! بگذار بروم !

لیوبکا خاموش بود .

یرگونف گفت :

ـ من الساعه شنیدم که به مریك اظهار عشق و علاقه میکردی .

ـ این چه‌چیزی را ثابت میکند ؟ قلب من میداند که چه کس را دوست دارم .

دوباره بکلید ساعت دست‌کشید و بسخن افزود :

ـ این کلید را بده بمن !

پزشگیار کلید را از زنجیر جداکرد و باو داد . ناگهان لیوبکا گردن کشید ، صورتش جدی و هیأتش بنظر یرگونف سرد و مکار شد. بیاد اسبش افتاد ، او را آرام از سر راه خود کنار زد و بحیاط دوید . زیر سایبان بچه خوکی تنبلانه خرخر میکرد و گاوی با شاخ خود به‌آخور میزد . پزشگیار کبریتی کشید و بچه خوك و گاو و سگانی را که از هر سو بجانب روشنائی میدویدند مشاهده کرد . اما اثری از اسب نبود و حتی رد پایش را برف تازه محو کرده بود . درحالیکه فریاد میکشید و دستها را تکان میداد تا سگان را از خوددورسازد بخارج دوید ، همچنانکه بسختی گام برمیداشت و نزدیك بود برزمین غلتد بدر حیاط رسید و باطراف نگریست . بچشم خود فشار آورد اما نتوانست جز مه رقیقی که باد درپهنه آسمان میراند و اشکال عجیبی که ذرات برف هنگام فرودآمدن بزمین میساخت چیز دیگری راا ببیند . گاهی بنظرش میرسید که صورت خندان جنازه‌ای از تاریکی بوی مینگرد و زمانی یکی از زنان جنگجوی آمازون را با جامه سواری بدن‌نما سوار بر اسب سپید یا قوئی را که از فراز سرش پرواز میکرد درتاریکی میدید . همچنانکه از خشم و سرما

میلرزید و میدانست که هیچ کاری از دستش ساخته نیست طپانچه‌اش را درمیان پردهٔ مهی که احاطه‌اش کرده بود آتش کرد و شتابان بخانه بازگشت .

چون بدهلیز رسید صدای پای کسی راکه بسرعت داخل یکی از اطاقها رفت و در را پشت سر خود بست آشکارا شنید .

اطاق بکلی تاریك بود . یرگونف بدر کوفت . در قفل بود . درحالیکه پشت سرهم کبریت میکشید ، بسرسرا شتافت و از آشپزخانه گذشت و باطاق کوچکی رسید که بتمام دیوارهای آن پاچینها وزیرجامه های زنانه آویخته بود و بوی گل خشخاش و رازیانه ازآن برمیخاست. درگوشه‌ای نزدیك‌بخاری تختخوابی با تلی‌ازبالش قرار داشت . یرگونف با خود اندیشید که این اطاق باید مال پیرزن ، مادر لیوبکا ، باشد . ازاین اطاق باطاق دیگر رفت که آنهم کوچك بود و لیوبکا را درآنجا یافت . لیوبکا روی صندوقی زیر لحاف چل‌تکه رنگارنگ دراز کشیده و خود را بخواب زده بود . بالای سرش چراغ شمایل با نور ضعیفی میسوخت .

یرگونف با لحنی آمرانه پرسید :

ــ اسب من کجاست ؟

لیوبکا تکان نخورد .

یرگونف با خشم بیشتر فریاد کشید :

ــ از تو میپرسم اسب من کجاست ؟

پس یکباره لحاف را از روی او کشید و نعره زد :

ــ ماده شیطان ! با تو هستم .

لیوبکا از جا پرید ، روی زمین زانو زد ، با یکدست پیراهن خوابش را دور خود نگهداشت و همچنانکه کنار دیوار چمباتمه زده بود کوشید تا با دست دیگر لحاف را بگیرد . با نفرت به پزشگیار نگاه‌میکرد و چشمانش بسان چشمهای حیوان بدام افتاده‌ای مراقب تمام حرکات او بود .

یرگونف فریاد کشید :

بگو اسبم کجاست وگرنه جان ازتنت بیرون میکشم .

لیوبکا با صدای گرفته گفت :

ــ حیوان ! برو بیرون !

پزشگیار یقه پیراهن او را گرفت و آنرا پاره کرد و آنگاه دیگر نتوانست مقاومت کند و باتمام نیروی خود او را درآغوش کشید . لیوبکا خشمناك فریاد برآورد و از آغوش او گریخت . یك دست خود را آزاد کرد (دست دیگرش در پیراهن خواب پاره شده گیر کرده بود) و با مشت ضربه محکمی بر فرق او نواخت .

پزشگیار دردشدیدی درسر احساس کرد ، صدا درگوشش پیچید و پس پس رفت . باز ضربه‌ای بشقیقه‌اش خورد . تلوتلوخوران عقب رفت و چهارچوب در را گرفت تا بر زمین نغلتد . بزحمت خود را باطاقی که اسبابهایش در آنجا بود رساند . اندکی روی نیمکت دراز کشید وسپس برخاست ، قوطی کبریت را ازجیبش درآورد و بدون هیچ قصد ومنظوری کبریتها را یکی پس از دیگری بقوطی کشید . یك کبریت را روشن و خاموش میکرد و بعد کبریت دیگر را تا تمام چوب کبریتها تمام‌شد .

دراین‌میان رفته رفته آسمان روشن و هوا آبی میشد . بانگ خروسها از حیاط برخاست . سرش درد میکرد صدائی شبیه صدائی‌که زیر پل راه‌آهن هنگام عبور قطار از روی آن شنیده میشود در گوشش پیچیده بود . بزحمت پالتوی پوستنش را پوشید و کلاه پوستنش را بسر گذاشت . نه زین اسبش را توانست پیدا کند و نه بسته لوازمی را که خریده بود . خورجینش خالی بود . اینك دریافت که چرا هنگام ورود بخانه صدای پای کسی را که بسرعت از اطاق دور میشد شنیده است .

سیخ بخاری را برداشت تا سگان را از خود دور کند و بحیاط رفت و در را چهارطاق بازگذاشت . بوران برف بندآمده بود . همه‌چیز درحیاط خاموش و آرام بود . وقتی از درحیاط قدم بیرون گذاشت کشتزارهای‌سفید مرده جلوه میکرد ، حتی یك پرنده درآسمان بامدادی دیده نمیشد . در طرفین جاده تا مسافت دوری فقط درختان صنوبر آبی کوتاه و کم‌رشد را میدید که از میان برف سر برآورده بود .

یرگونف باخود میاندیشید که وقتی به‌بیمارستان برسد از وی چگونه پذیرائی خواهند کرد و دکتر بوی چه خواهد گفت . ضرورت داشت درباره اینموضوع نیك بیندیشد و جواب سوالاتی را که دکتر از وی خواهد کرد حاضر و آماده نماید . اما نمیتوانست افکار خود را جمع و متمرکز کند : چنین میپنداشت که افکارش از وی میگریزند .

براه خود ادامه میداد وتنها در باره لیوبکاوموژیکهائی که‌شب را با آنان گذرانده بود میاندیشید.

بخاطر میآوردکه چگونه لیوبکا پس از وارد آوردن دومین ضربت بوی خم شد تا لحاف را بردارد و چگونه گیسوان بافته‌اش که‌باز و پریشان شده‌بود تازمین میرسید. مغزش آشفته بود، ازخود میپرسید:

« چرا در دنیا پزشك وبیمارستان وپزشکیار وتاجر وکارمند اداره وموژیك وجوددارند اما مردم آزاد یافت نمیشود ؟ چرا پرنده‌هاو حیوانات ومریك آزادند وازهیچ چیز نمیترسند وبهیچ‌کس نیازی‌ندارند؟ این ابتکار ازکیست ؟ چه‌کسی دستور داده‌که آدم صبح از خواب برخیزد وظهر ناهار بخورد وشب‌بسترخواب برود ودکتر رئیس‌بیمارستان بشود وپزشکیار ناگزیر باطاعت ازوی باشد وآدم دراطاقها زندگی‌کند

وفقط يك زن رادوست داشته باشد؟ چرا نبایدعکس‌این وضع‌باشد؟ یعنی‌آدم نصف شب‌ناهار بخورد وروزها بخوابد ؟ آه ، ایکاش آدم میتوانست بدون آنکه بپرسد اسب‌مال کیست روی آن بپرد وبسرعت باد مثل شیطان در کشتزارها وجنگلها ودره‌ها بتازد هر دختری رادوست داشته باشد وبتمام دنیا بخندد !

یرگونف سیخ بخاری رامیان برفها پرتاب‌کرد وروی زمین نشست وپیشانیش رابه‌تنه سفید وسرد درخت سپیداری تکیه داد ودرباره زندگی تیره ویکنواخت، دستمزد قلیل، فرمانبرداری، کار خود دربهداری وسروکله زدن دائمی بابیماران اندیشید. تمام اینها در نظرش‌خفت و خواری وتهوع آورجلوه کرد..

بارنجش وآزردگی ازخود پرسید:

«کیست‌که بگوید عیاشی‌گناه است ؟ فقط‌کسانیکه هرگز زندگی آزادی مانند زندگی مریك وکالاشنیکف نداشته‌اند، کسانیکه هرگزعاشق ودلباخته لیوبکا نبوده‌اند عیاشی راگناه میدانند. آنهاتمام عمررا زحمت کشیده ، بدون تفریح وشادی زندگی کرده ومثل وزغها تنها زن خودرا دوست داشته‌اند. »

پس باین اندیشه افتاد که اگـر تاکنون دزد و حقه‌باز یا حتـی راهزن نشده فقط بعلت آنستکه راه دزدی وحقه‌بازی وراهزنی رانمیدانسته یا شاید فرصتی برای انجام این‌اعمال بدست نیاورده است.

***

در حدود یکسال ونیم‌گذشته بودکه شبی درفصل بهاران ، اندکی پس از عید قیامت مسیح یرگونف‌که مدتها پیش ازبیمارستان اخراج شده ونتوانسته بود شغل دیگری برای خود بیابد ازمیخانه رپینو بیرون‌آمد. دیر شب‌بود وبدون هدف دردهکده بهرسوپرسه میزد.

بطرف کشتزارها رفت. بوی بهار ازمزارع برمیخاست ونسیم‌گرمی میوزید . شب آرام وپرستاره‌ای ازآسمان بزمین مینگریست.

یرگونف باخود اندیشید:

«خداوندا، آسمان چه پهناور وتاچه مسافت غیرقابل قیاسی‌برفراز عالم‌گسترده است ! جهان نیکو آفریده شده اما چرا وبچه‌منظور مردم یکدیگررا به‌هشیار ومست، بشاغل کار واخراج شده ازکار ... تقسیـم میکنند ؟ چرا مردمان هشیار وراضی باآرامش درخانه‌های گرم وراحت خود میخوابند ومردمان مست وگرسنه باید دربیابانها پرسه بزنند وپناهگاهی برای خود نیابند؟ چراکسانیکه‌کار ندارند ودستمزد نمیگیرند بایدگرسنه وبدون‌کفش ولباس باشند ؟چه‌کسی این نظم اجتماعی رااختراع‌کرده؟چرا پرندگان هوائی وحیوانات صحرائی بکارکردن ومزدگرفتن احتیاجی

ندارند ؟ وبرای شادی ومسرت خاطر خــود زندگی میکنند؟»

درمسافت ، دوری، درست برفراز افق ، برق سرخی در آسمــان بدرخشیدن آمد.

یرگونف مدتــی ایستاد و بتماشای آن پرداخت وبتفکر خود ادامه داد:

«اگر روز پیش سماور کسی را میدزدیدم ومیفروختم وپول آنرا درمیخانه عرق میخوردم‌مرتکب‌جنایتی‌میشدم. اما چرااین‌عمل‌جنایت‌است؟»

دوارابه ازجاده نزدیك محلی‌که اوایستاده بودمیگذشت. دریکی ازآنها پیرزنی تقریبا بخواب رفته و در دیگری پیــر مردی بی کلاه نشسته بود.

یرگونف پرسید:

ــ عمو جان ! این آتش ازکجاست ؟

پیر مرد روستائی جوابداد:

ــ قهوه‌خانه آندری چریکوف آتش گرفته.

آنگاه پزشکیار حادثه‌ای راکه یکسال ونیم پیش درآن‌قهوه‌خانه برایش اتفاق افتاده بود وخودستائی مریك را درباره کاری‌که قصد انجام آنرا داشت بخاطر آورد ودرعالم خیال مجسم ساخت‌که چگونه اجسادپیرزن ولیوبکای مقتول اینك درمیان آتش میسوزد وبه‌مریك رشك برد.

ترجمه: کاظم انصاری



عصر شنبه

از : فیلیس آلتمان

نویسنده، آفریقای جنوبی

« یاپی گریلینگ» نوزده سال‌داشت و معمولا تمام مدت هفته را بانتظار عصر شنبه بود. نیمروز ازکار بازگشت، بسرعت ناهار را بلعید و تند و نامفهوم از مادر و خواهرش پوزش خواست و بسمت حمام دوید . درآنجا لباسش را که روزهای هفته می‌پوشید ازتن درآورد و با زیرپیراهن و زیرشلواری مقابل دستشوئی ایستاد و بدقت صورتش را شست ، دندانش را مسواك زد ، غرغره کرد و یك قرص نعناع جوید . پس درحالیکه آهسته سوت میزد باطاق خود رفت و پیراهن پاکیزه پوشید . آنروز پیراهن قرمز روشن با راه‌راه سیاه و شلوار سبز تیره بسیار تنگی که‌راه رفتن سریع با آن دشوار بود و جورابهای ارغوانی و کفش زرد انتخاب کرده بود . هنگامیکه موهای انبوه و روشن خود را شانه میکرد— موهای خود را میگذاشت تا گردنش بلند شود و پوماد میزد — مادرش درآستانه اطاق ظاهر شد و گفت :

باز میخواهی به سینما بروی ؟
از صدایش طنین ملامت بگوش میرسید .
یاپی گریلینگ جواب‌داد :
ــ مادر ، آخر تو میدانی که من همیشه روزهای شنبه بسینما میروم .
ــ سینما ؟ آخ ، امان از این سینما ! اختراع شیطان‌است. مردم در روزهای گرم تابستان درسالن تاریك ازدحام میکنند و بتماشای فیلمهائی که زنان لخت را نشان میدهد مشغول میشوند .
پسرش بی‌آنکه جواب او را بدهد بطرف آینه برگشت و با دقت بتماشای دندانهای خود پرداخت . آری ، زنان ! تاریکی خفقان‌آور سالن ، ماجراهای عشقی روی پرده سینما ، کفل نرم و پستانهای ظریف و کوچك و گرد دختری که در صندلی مجاور نشسته است . همچنان پشت به مادرش ایستاده بود . لیکن مادر از اطاق خارج نمیشد .
ــ ایکاش پدر مرحومت زنده بود ... نمیدانی چقدر سعی داشت‌که ترا مؤمن و باتقوی بار بیاورد !
ــ مادرجان ، کدام شیطان ! چه‌چیز سینما بداست ؟
مادرش رنجید و بگریه افتاد .
ــ حالا کفر هم میگوئی ! نمیدانم چه‌کرده‌ام که خدا اینطور مرا مجازات میکند ؟
یاپی گریلینگ ناراضی برگشت ، احساس میکرد که چگونه آتش خشم و کین‌توزی در دلش شعله‌ور میگردد . مادرش سر را به چهارچوب در گذاشته بود و آهسته میگریست و رحم و تأثر جایگزین خشم و کینه او شد . راستی مادرش چقدر لاغر ورنگ‌باخته و بیدفاع بود! پیکرنحیفش را لباس سیاهی‌می‌پوشاند... یاپی بسوی در رفت و ناشیانه شانه او را در آغوش کشید وگفت:
ــ مادرجان ! خوب ، گریه نکن ! سینما رفتن هیچ‌گناهی ندارد . همه دوستان من به سینما میروند !
ــ اما مگر تو مادرت را فراموش‌کردی ؟ پس من چه‌باید بکنم ؟ تنها درخانه بنشینم ؟ «هندرینا» رفته پیش «لتی» . اگر پدرت زنده بود وضع دیگری بود ، اما من بکلی تنها هستم و بچه‌های من بمن توجهی ندارند .
یاپی‌گریلینگ با صدائی که طنین خشم‌آگینی داشت‌گفت:
ــ مادر ، چطور ما بتو توجهی نداریم ؟ آخر چه کاری از ما ساخته است ؟ تو خودت نمیخواهی هیچ‌جا بروی . چرا پیش مادر بزرگ نمیروی ؟

ـ هرروز که نمیتوانم بآنجا بروم .

ـ خوب ، بسیار خوب ! مادر ... چرا هندرینا از خانه بیرون رفته است ؟ میتوانست پیش تو بنشیند . دختر باید تمام اوقات خود را با مادرش بگذراند .

ـ هندرینا باید میان مردم برود . دیگر بیست و پنجسال ازسنش میگذرد و هنوز شوهر نکرده است . اگر هر روز درخانه بنشیند پس در کجا باید با مردم روبرو شود ؟ اما باین ترتیب هیچکس نمیتواند بگوید که من مزاحم او هستم .

ـ خوب ، بسیار خوب ! راست میگوئی ! اما من جوانم . هیچیك از دوستان من کنج خانه نمی‌نشیند .

ـ خوب ، چه میشود کرد ؟ برو ! مرا تنها بگذار ! من به‌تنهائی عادت کرده‌ام ـ اشك چشمانش را پاك کرد و خشمناك چانه‌اش را عقب کشید ـ برو به‌سینما !

یاپی گریلینگ آهسته و بیمیل گفت :

ـ مادر ، گوش کن ! فردا صبح من با تو به کلیسا خواهم آمد .

چشمان مادر بدرخشیدن آمد . پسرش را بسینه خود چسباند و نجوی‌کنان گفت :

ـ پسرکم ، تو بچه خوبی هستی .

یاپی گریلینگ این نوازش را با چهره منجمد پذیرفت . دوباره مادرش او را به‌دام انداخته بود . تقریبا هرروز شنبه این وضع تکرار میشد . مادر شروع به گریستن میکرد و او بیدرنگ بوی قول میداد که با او به کلیسا میرود . لعنت بر شیطان ! رفتن به سینما دیر میشود ! شتابان او را بوسید و از خانه بیرون دوید، بداخل تراموائی که به مرکز یوهانسبورگ میرفت جست .

همینکه روی نیمکت تراموای نشست فوراً صحنه‌ای راکه با مادرش داشت فراموش کرد و شادی عصر شنبه را احساس نمود. او و دوستش ، دانیل بوسهون ، قرار گذاشته بودند که هرگز دختر یا زنی را دوبار دعوت نکنند و باینجهت ناگزیر بودند مردمانی را که برای خریدن بلیط مقابل گیشه سینما صف می‌بستند بدقت معاینه نمایند. ازکنار دخترانی با چشمهای روشن وپیراهنهای تابستانی نازك بالا و پائین میرفتند ، لاینقطع سراپای آنانرا وراندازمیکردند و به آنان چشمك میزدند . پس‌ازآنکه انتخاب انجام میگرفت ، روش آزموده برای بلند کردن دختران انتخاب شده بکار میرفت و تأثیر قاطعی داشت .

یکی از آنان رو به دختران میکرد و میگفت :

ـ بانوی محترم ، ببخشید ـ دختران شروع بخنده میکردند ـ خودتان می‌بینید که ما دیر کرده‌ایم و بدون بلیط خواهیم ماند . آیا میل ندارید برای ما هم بلیط بخرید ؟

دختران همیشه با کمال میل موافقت میکردند . چهار صندلی مجاور یکدیگر ، و همینکه چراغها خاموش میشد همه‌چیز بسیار سهل و ساده میشد . کمی دست دختران را در دست خود نگهمیداشتند ، نوازش میدادند ، آنوقت دستشان گوئی از سر اشتباه روی کفل آنها قرار میگرفت ... یاپی گریلینگ این لحظه را که ناگهان دخترك خود را عقب میکشید دوست داشت. البته اگر سروکارش با دختر ناقلائی مثل آن دختر سبزه‌رو نمیافتاد . او خودش دست وی را گرفت ... اما باچنان دخترانی میتوانستند هرموقع بعیش و نوش بروند و بهیچوجه درصدد نبودند که مقابل سینما آنها را ملاقات کنند . بااینحال هرگز دختران را وادار نمیکردند که بخلاف میل خود تا آخرین مرحله بروند . نه ، آنها مردمی پای‌بند اصول اخلاقی ، بودند ، درست آن‌طور که مادر یاپی و پدر و مادر دانیل میخواستند باشند . آنها بزنان احترام میگذاشتند .

افکارش بازمتوجه مادرش شد و طغیان غروری را احساس کرد . او ، آدم پای‌بند اصول اخلاق ، بامادرش به کلیسا میرفت و نگران و مراقب حال وی بود . اما او مرد بود و میدانست چگونه از حقوق مردانگی خود ، حق آمیزش با دختران دفاع کند ، طفل کوچکی نبود که تمام روز را درخانه بنشیند و بدامن مادرش بچسبد . امواج شادی سراپایش را فرا گرفت ، چنانکه میخواست از فرط شادی روی سینه خود ضرب بگیرد . جوان و سرشار از حیات بود و مردانگی داشت . زندگی درازی را لبریز از شادیها و لذات بی‌پایان دربرابر خود میدید .

درایستگاه معهود دانیل ناشکیبا بانتظارش بود . وقتی از واگن پائین جست مدتی بیکدیگر نگریستند . دانیل شباهت زیادی بوی داشت ، مانند او بلند بالا و شانه پهن بود ، فقط رنگ موهای سر و ابروانش بجای آنکه روشن باشد سیاه بود . پیراهن ارغوانی رنگ باخته بتن و شلوار آبی بپا داشت و جوراب سبز و کفش‌سیاه پوشیده بود . طره دراز و تابداری بر پیشانیش آویخته بود .

دانیل خشمناك باستقبالش شتافت و گفت :

ـ پیرمرد ، دیر کردی !

یاپی ، گوئی بجستجوی تأئید کلمات وی ، گرد خویش نگریست . مانند همیشه در عصر شنبه‌ها یوهانسبورگ خلوت بنظر

میرسید . مرکزشهر بدون انبوه پیاده روان و سیل‌ماشینها منظره‌ای عجیب و غیرعادی داشت . درهای گرانوزن دکانها بسته و قفلهای بزرگی روی آنها آویخته بود . کرکره‌های فلزی مقابل ویترینهای جواهرفروشی فروافتاده بود ، نگهبانان سیاه‌پوست سر پستهای خود ایستاده بودند ، دوسه ماشین از خیابان میگذشت . ازخیابان مارکت تراموای بسرعت حرکت میکرد درایستگاه چند نفر مردم ملول و افسرده ایستاده بودند . در همان نزدیکی یك زوج جوان سفید، پوست بداخل ویترینی نگاه میکردند و در گوشه‌ای چند سیاهپوست مشغول گفتگو بودند .

یاپی گفت :

ــ عصبانی نشو ! بازهم مادرم باعث تأخیر من شد .

بسرعت بطرف سینما رفتند ، در راه از مردان و زنانی که بازو ببازوی یکدیگر انداخته بودند سبقت میگرفتند .

دختر بلند قامت و رعنائی خرامان میرفت . گیسوان سیاهش تابهای زیبا داشت ، کفلهایش بطرز شهوت‌انگیزی میلرزید. اما هر دو دوست یکباره حدس زدند که وضع مردی که با این‌دختر میرفت خوب نیست . گردن و دستهایش قهوه‌ای رنگ بود .

یاپی فریاد کشید :

ــ خدایا ! دانیل ، می‌بینی ؟

دانیل با لحن عبوس گفت :

ــ می‌بینم .

ــ دختر سفید پوست با مرد سیاه ....

یاپی بچشمهای خود اعتماد نمیکرد . درمقابل چشم‌همه‌کس درخیابان ، دراینجا ، در یوهانسبورگ گردش میکنند ... دست بدست هم انداخته میروند ....

دانیل اشاره‌ای به یاپی کرد و مختصر گفت :

ــ شروع کنیم !

شتابان از این زوج پیش افتادند ، تا آخر محله رفتند و بانتظار رسیدن آنها ایستادند . تردیدی نمیتوانست باشد ــ دختر سفید با مرد رنگی ، اینمرد سیاه پوست نبود بلکه سبزه‌روی‌اکبیری بود . رنگ پوستش قهوه‌ای مایل بزرد بود . عاشق و معشوق بازو ببازوی هم انداخته میآمدند .

احساس تنفر ناگهانی و خارق‌العاده‌ای سراپای یاپی را ملتهب ساخت . خشم شدیدی درمقابل این دختر و تمایل فوق‌العاده بدفاع از سایر دختران تمام وجودش را فرا گرفت . مادرش را با پیکر نحیف و لاغر و شکننده در نظر مجسم ساخت و از ترس و

وحشت خون در رگهایش منجمد شد . این پنجه‌های کثیف وسیاه روی‌اندام‌سفید دخترك میلغزد ، او را نوازش میدهد ، باپستانهایش تماس پیدا میکند و با او همانطور که او و دانیل با دختران خود میکنند عشق میورزد ... یاپی دندان قروچه رفت .

هردو دوست میان پیاده‌رو ایستاده و راه آن دو نفر را بسته بودند . مرد و زن توقف‌کردند . هر چهار نفر بیکدیگر مینگریستند .

مرد گفت :

ــ ببخشید !

یاپی گفت :

ــ من ترا اینطور می‌بخشم !

و با حرکت سریعی مشتش را گره کرد و بصورت آنمرد سبزه‌رو فرود آورد . تمام غرور مردانگی جریحه‌دار شده‌اش را در این ضربت متمرکز ساخت . مرد سبزه‌رو با دستها صورتش را پوشاند .

دختر با صدای رسا فریاد کشید :

ــ بس است ! بس است ! چرا او را میزنید ؟

دانیل جواب‌داد :

ــ برای همین .... برای اینکه با دختر سفید پوست آمیزش میکند !

پس گلوی مرد سبزچهره را گرفت و او را تکان داد و با تمام نیرو چنان زیر چانه‌اش زد که آنمرد با صدای خفه‌ای بدیوار سیمانی خانه‌ای خورد .

درخیابان که چند لحظه پیش آنچنان خلوت بود ناگهان، معلوم نشد ازکجا ، انبوه کثیری پیدا شد : رانندگان و بلیطفروش های تراموای ، چند جوان سفید پوست ، زن سالخورده سفیدپوست و چند سیاه‌پوست خاموش گردآنها جمع‌شدند .

دانیل دست مرد سبز چرده را گرفت و پیچاند و یاپی باردیگر ضربت محکمی بصورتش زد ، احساس کردکه صورت او زیر مشتش بماده نرم و لزج خونینی مبدل گشت . هیجان یاپی با هر ضربتی که بصورت آن‌مردوارد میکرد فزونی میگرفت ، صدای نشاط‌بخشی درگوشش می‌پیچید . خویشتن را غولی‌میپنداشت که سر بآسمان میساید باندازه سی‌مرد جنگی نیرو دارد .

یکی از رانندگان تراموای با هیجان مشت خود را بکف دست دیگرش میزد و فریاد میکشید :

ــ جانمی ! یکی دیگر ! حقش را کف دستش بگذار !

دخترك با صدای نافذ و عصبی دائم فریاد میکشید :

ـ بس است ! من خودم رنگی هستم . او را نزنید ! وحشیان ملعون ! آخر بشما میگویم که من خودم رنگی هستم .

بانوی سفیدپوست آستین یکی از تماشاچیان را می‌کشید و با هیجان تکرار میکرد :

ـ باید پاسبان صدا زد ! حتما باید پاسبان صدا زد !

اما تماشاچی آستینش را از دست او رهاساخت. سیاه‌پوستان خاموش باین صحنه نگاه میکردند ، آثار هشیاری و اضطراب در چشمهایشان دیده میشد . ناگهان شیئی سیاهی کنار چشم یاپی‌خورد. دختر سفیدپوست با کیف خود بصورت او زد و گفت :

ـ آخر منهم رنگی هستم !رنگی هستم ! بس‌است !

پس شانه یاپی را گرفت و باصدای نافذی فریاد کشید :

ـ آخر منهم رنگی هستم ، من رنگی هستم ! رنگی !

یاپی دستها را فرو انداخت ، نیرویش بکلی تمام شد . دانیل مرد سبزه‌گون را رها ساخت و او روی پیاده‌رو غلتید . دخترك کنار او زانو زد ، بااحتیاط سرش را روی شانه خودنهاد و بپاك‌کردن خون صورتش پرداخت. شقیقه‌های آنمرد متورم شده و چشمهایش بسته و بینی‌اش شکسته و لبانش شکافته بود . تقریبا بیهوش بود .

جمعیت پراکنده شد . بانوی سفیدپوست هنوز میگفت :

ـ باید حتما پاسبان صدا زد !

اما هیچکس بسخنانش گوش نمیداد . رانندگان و بلیط فروشان خندان سوار تراموا‌های خود شدند . تنها یك نفر که از تماشای این منظره فوق‌العاده بهیجان آمده بود باقیماند . باچشمهای گشوده و قیافه ابلهانه گاهی به یاپی و زمانی به دانیل مینگریست. از تمام جمعیت فقط او و چند سیاهپوست که در فاصله دوری ایستاده بودند باقیماندند .

یاپی ، گوئی ازمیان خواب ، بدختر سفیدپوستی که بحال جنون افتاده و کنار آنمرد سبزچرده زانو زده بود نگاه میکرد . پس بدستهای خون‌آلود خود با لکه‌های کبود و پیراهن خونین خود نگریست . دانیل نفس نفس میزد . او نیز سراپا خون‌آلوده بود . ناگهان خشم و کینه ، خشم و کینه ازخودش سراپای یاپی را فرا گرفت . خشم و کینه‌اش ازاینجهت بود که چرا این صحنه احمقانه را بپا ساخته و چگونه توانسته است یك فاحشه سیاه‌پوست‌را بجای دختر سفیدپوستی بگیرد ؟ راستی که او ودانیل چه دیوانه‌های بیمخی هستند ! آخر از فاصله یك فرسخ معلوم میشود که این‌دختر

رنگی است . لبان کلفت و کفل پهن او نشان میدهد که روسبی کثیف سیاهپوستی است ! باید او را لخت کرد و همینجا روی پیاده‌رو خواباند ....

ناگهان دختر از جا پرید ، شانه‌های او را گرفت ، دهانش را بصورت او نزدیك کرد و فریاد کشید :

ــ وحشیهای سفید پوست ، پست‌فطرتها ! سزای این عمل خود را خواهید دید ! من شما را بزندان میاندازم . شما را بدادگاه میکشم ! از شما ادعای خسارت میکنم .

یاپی دست او را از شانه خود جدا کرد . روسپی سیاه پوست جرات میکند با پنجه‌های کثیف خود بدن او را لمس کند !

دانیل سربزیر انداخته گفت :

ــ برویم !

آهسته براه افتادند . اما دختر به یاپی حمله کرد و باز فریاد کشید :

ــ نمیگذارم بروید ! شما را بزندان میاندازم .

یاپی برگشت ، مشت محکمی بسینه او زد ، او را بسمت دیوار پرتاب کرد و از آنجا دور شد . دانیل دیگر به سرپیچی رسیده و ناپدید شده بود ، وقتی یاپی باو رسید هردو باتمام قوا بنای دویدن گذاشتند. پس‌ازآنکه از دومحله گذشتند وارد مستراح عمومی شدند ، درآنجادستهای خون‌آلود خود را شستند و کوشیدند لکه‌های خون را از روی پیراهن و شلوار خود پاك کنند اما باین کار توفیق نیافتند . تا آن لحظه کلمه‌ای بایکدیگر سخن نگفته بودند . آنگاه یکباره هر دو شروع بسخن کردند :

ــ حالا دیگر رفتن بسینما دیر شده ...

ــ با این قیافه چطور میتوانیم به سینما برویم ؟...

دوباره به پاك کردن پیراهن و شلوار خود پرداختند اما آب فقط لکه‌های خون را گسترش‌داد .

یاپی گفت :

ــ برویم !

صدای او از خشم نومیدانه بخاطر خراب شدن عصر شنبه حکایت میکرد .

دانیل جواب‌داد :

ــ سری به کافه بزنیم !

کافه ، مکان محبوبشان ، که اغلب با معشوقه‌های خود بآنجا میرفتند درهمان نزدیکی بود . کنار ماشین موسیقی‌الکتریکی چند مرد جوان که قیافه آشنائی داشتند ایستاده بودند . وقتی وارد

کافه شدند چراغهای قرمز ماشین موسیقی روشن شد ، آهنگ موسیقی آشفته‌ای که از صدای طبل‌ها و پیانو و ترومپت و آواز ترکیب میشد بگوش رسید . یاپی و دانیل قیافه کاملا بی‌اعتنائی گرفته خواستند بطرف میز کوچکی بروند اما دراینموقع یکی‌از جوانان متوجه ایشان شد و صدای موسیقی را خاموش کرد و فریاد کشید :

ــ آهای ، شما ! چه کار کرده‌اید که باین ریخت و قیافه درآمدید ؟

ناگهان سکوتی برقرار شد ، همه بآنها خیره شدند . کافه‌چی از پشت پیشخوان بیرون آمد . قیافه او نوید خوشی نمیداد . یاپی و دانیل با لباس مرطوب و خونین برگشتند و بسوی درخروجی رفتند . چند دقیقه درحال تردید و بی‌تصمیمی درخیابان ایستادند . رهگذران بآنان مینگریستند و طعنه و کنایه میزدند .

دانیل گفت :

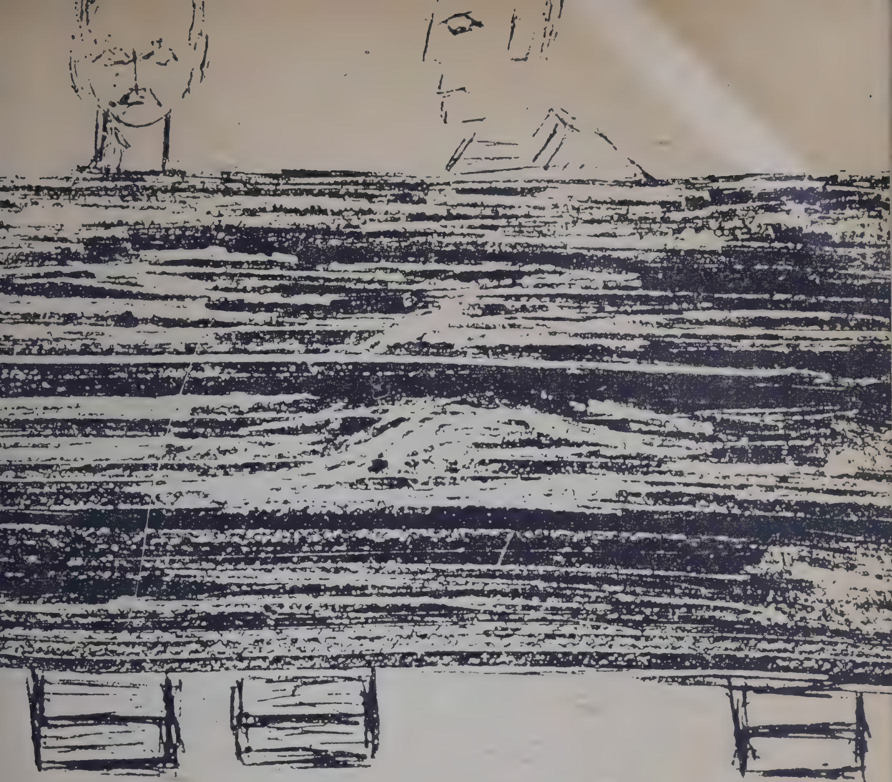
ــ خوب ، بهتر است برویم خانه !

درسکوت محض از بیراهه بایستگاه تراموای رسیدند . یاپی درعالم اندیشه میدید که چگونه دزدانه وارد خانه میشود و میکوشد با مادرش روبرو نشود . درهرحال وضع روشن بود ، او نمیتوانست از صحنه‌ای که در پیش داشت اجتناب نماید. خداوندا ! حتی نمیتوان لکه‌های خون را از روی پیراهن و شلوار پاك کرد. مادرش حتما باطاق او خواهد آمد و از همه قضایا باخبر خواهدشد. آری ، عصر شنبه دیگر بکلی خراب شده بود .

تراموای اوال رسید . هنگام نشستن در واگن با خشم بسوی دانیل فریاد کشید :

ــ خوب ، اگر این زنك سیاه کثیف بدستم بیفتد پوزه‌اش را خرد میکنم !

ترجمه : محسن کمال



مرگ تدریجی

از : ارسکین کالدول

تمام روز را توی صندوق چوبی مخصوص حمل پیانو نشسته و منتظر بودیم باران‌بند بیاید . زیرپای ما تقریبا شش هفت متر پائین‌تر، رود گل‌آلود **ساوانا** عبور میکرد و کاج‌های خشك و مالبندهای کهنه و پوسیده را از نواحی بالاتر با خود بسوی دریا میبرد .

بالای سرما پل جدید خیابان پنجم که ما را از باران محفوظ داشته بود دیده میشد . ما مقدار زیادی خرده آجر زیر صندوق چوبی پیانو گذارده بودیم تا آبی که از پل سرازیر میشد و آب ساحل رود بما کاری نداشته باشد .

دیو گاهگاهی روی چاردست و پا برمیخاست و برگ‌های موز را پشت و رو میکرد . برگ‌های موز که زیرانداز ما بود خیس بود

و بوی بد میداد . درآن صندوق فقط جا برای دو نفر موجود بود واگر برگ‌های موز خوب پخش نمیشد یکجا جمع شده و سخت میشد و بدن ما را درد میآورد .

پشت سر ما یك خانواده چهار نفری در چند صندوق‌مال‌التجاره زندگی میکردند . صندوق‌ها را بهم وصل کرده بودند . آنها با سوراخی بهم راه داشتند ، مانند لانه سگ ، بدینوسیله چهار یا پنج محوطه بدست آمده بود . زن خانه دومرغ داشت و آنها را شب و روز با خود نگاه میداشت و پرشان را نوازش میکرد تا شاید برایش تخم کنند . درقسمت جنوبی پل از این صندوق‌های مسکون بیشتر وجود داشت هرگاه که مرد و یا زنی پیر ، زردنبو و با شکمی گرسنه در یکی از آن صندوق‌ها میمرد ، جسدشان درآب‌گل‌آلود رود انداخته میشد و هروقت طفلی متولد میگشت مردم از بالای نرده‌های پل خم شده و بفریادهای زائو گوش میدادند و پوست بادام‌زمینی را به‌پائین میریختند .

همینکه شب فرا رسید باران بند آمد . از ظاهر آسمان پیدا بود که تا صبح هوا خوب نخواهد شد و تمام شب باران نم‌نمك خواهد بارید . دیو ناراحت بود و دیگر قادر بماندن در صندوق نبود . روبمن کرد و گفت : « مایك بیا بریم بیرون و چیزی گیر بیاوریم وبخوریم.» بدنبالش از میان گل‌های سرخ رنگ ساحل عبور کرده به خیابان‌اسفالته بالا رفتم . همه جا پر از آب بود و هنگام راه رفتن گلی‌که بپاهایمان چسبیده بود ، در آن‌منجلاب‌ها شسته میشد .

دیو نیم دولار داشت و من مصمم بودم نگذارم برایم خوردنی بخرد . دوهفته مشغول حمل و نقل کاغذ بیمصرف کارخانه‌ای بود . روزی نیم دولار میگرفت . روز قبل درهمانجا کارکرده و آن پول را نگاه داشته بود .

همینکه از روی پل عبور کردیم ، من ناگهان بسوی راست پیچیده و شروع کردم بدویدن تا از دیو دور شوم. هنوز پنجاه متر نرفته بودم که دیو بمن رسید ویقه‌ام را گرفت و مرا نگاه داشت سپس دست خود را از جیب بیرون آورد و نیم دولار خود را که در کفش بود بمن نشان‌داد .

دراثنائیکه میکوشیدم دستش را از یقه‌ام دورکنم باو گفتم : « غصهٔ مرا مخور ، تا فردا کاری گیرم میاید ، یکنفر بمن قول داده که نصف روز کاری بمن‌بدهد و یك دولار گیرم خواهد آمد . تو برو و غذای خوبی بخور .

دیو بزور دست را از جیب شلوارش بیرون کشیده و گفت : « نه ! اینرا با هم نصفش میکنیم . » و مرا با خود بسوی شهر کشانید . آسمان بالای‌سرما برنگ پرتقالی سیر درآمده بود و وسایل نقلیه‌خیابانها

شباهت بمردم خشمگین داشت که برای نجات جان خود میجنگند .
باتفاق از توی منجلاب‌هائی که از باران بوجود آمده بود عبور میکردیم . ناگهان **دیو** درمیان چاله‌ای پرازآب ایستاد و یقه لباس مرا گرفته و گفت : « **مایك** تو جوانی . من پیرم ولی تو جوانی . تو میتوانی کاری بیابی‌وآمده بمن بگوئی تا با هم کار کنیم . »
پرسیدم : « مقصودت را نمی‌فهمم . این چیست که میگوئی»
او دست خود را دایره‌وار تکان داد و گفت : « حتما مردمانی وجود دارند که میدانند وقتیکه انسان بیکار باشد چه باید بکند . اگر آنرا از آنها یادگرفتی و آمدی ، ما نیز از روی آن عمل میکنیم . »
من گفتم :
« برای آن کار بیش از ما دو نفر لازم است . ما باید اول عده زیادی را با خودهمراه کنیم . »
گفت : « غصه آنرا مخور . همینکه مردم بدانند چه بایدکرد و چطور باید اقدام نمود ، ما میتوانیم پدر آن گردن‌کلفت‌هائی راکه بما کار نمیدهند درآوریم . »
ـ « **دیو** ، شاید هنوز موقع آن‌کار نرسیده باشد . »
ـ «هنوز وقت آن نرسیده ؟ مگر حالا دوسال نیست که من بیکارم ؟ پس تا کی باید صبر کرد ؟ دیگر وقت آن رسیده ، قبل از اینکه همه ماها ازگرسنگی بمیریم و جسدمان را کشان کشان برودخانه بیندازند ... »
پیش‌ازآن‌که بتوانم جوابی باو بدهم ، دوباره براه‌افتاد . من دویده خود را باو رساندم . راه خود را توی منجلاب ها ادامه میدادیم.
دوسال پیش **دیو** درکارخانه کودسازی شغل وکار خوبی‌داشت. اما یك روز عذرش را خواستند و دیگر بسرکار قبولش نکردند . هفتاد نفر را در آنزمان ازکار برکنار کردند . **دیو** بمن نگفت که بهسر بقیه چه‌آمده ، ولی من میدانستم چه برسر دیو آمده . بعدازاینکه شش هفت ماه کرایه خانه‌اش عقب‌افتاد ، صاحب‌خانه خواست بیرونش کند . ولی **دیو** گفت‌که همانجا میماند تا شغل خود را در کارخانه کودسازی مجددا بدست آورد .
دیو چهار ماه دیگر درآنخانه ماند ولی قبل از پایان این زمان صاحب خانه درها و پنجره‌های خانه را کنده بود . همینکه زمستان سررسید ، باران خانه را خیس کرد . آنگاه باد سرد دیماه مانند دیوانه‌ای که از لای دندان‌های خود نفس نفس میزند توی سوراخ سنبه‌های خانه وزیدن گرفت . هیزم و ذغالی برای گرم کردن وجود نداشت. **دیو** و زن و سه فرزندش فقط دو پتو و یك لحاف داشتند . قبل‌از پایان ماه دو تن از اطفالش تلف‌شدند.دربهمن‌ماه‌زنش فوت کرد . در اسفند ماه

برای کمك به **دیو** و دختر یازده‌ساله‌اش در کلیسا انجمنی برپا شد ، اما فقط یك شلوار با دو سوراخ ببزرگی بشقاب در نشیمن‌گاه عاید **دیو** گشت.

دیو اطلاع نداشت که آیا آن دختر آخری فوت‌کرده است یا از طرف مؤسسه خیریه نگاه‌داری میشود و یا در فاحشه‌خانه‌ای زندگی میکند . آخرین‌بار که ویرا دید هنگامی‌بودکه پاسبان آمد و دختر را برد و **دیو** درگوشه آن خانهٔ بی‌در و پنجره ، در میان پتو و لحاف گزکرده ، ماند .

ما به خیابان هفتمی رسیده بودیم . هتل‌ها و ساختمانهای‌دولتی درمیان مه غلیظی مخفی شده و شباهت تام بسنگ‌های گورهای چند صد ساله داشتند .

دوباره تکرار کردم : « **دیو** برو چیزی‌بخور. من همین‌جا منتظرت خواهم بود ، تا بعد با هم بسوی رودخانه رفته و از سرما رهائی یابیم . »

ــ « من یك قدم هم نمیروم مگر تو با من بیائی . »

ــ « ولی من گرسنه نیستم . من که بتو دروغ نمیگویم. من گرسنه نیستم . »

وی گفت : « پس منهم نمیروم غذا بخورم !»

هوا رفته رفته سردتر و بدتر میشد . آب باران درخیابان مانند مار پیچ و تاب میخورد و معلوم بود که بزودی یخ خواهد بست . باد برخاسته بود و مه را بسوی رود میبرد و از پشت ، طوری میوزید که داشت کمر ما را سوراخ میکرد. لحظه‌ای بعد باد ، جریان خودرا عوض کرده و ما را از روبرو مورد حمله قرارداد .

از او تمناکردم : « **دیو** زودباش ! معنی ندارد که ما اینجا بایستیم و یخ کنیم . نیمساعت دیگر اینجا منتظر تو خواهم بود !»

دیو لبه لباس مرا گرفته با خود میکشید . صدای رفت و آمد اتومبیلها و سایر وسایل نقلیه بقدری زیاد بود که ما مجبور بودیم فریاد بزنیم تا حرف یکدیگر را بفهمیم .

درست درهمان لحظه‌ای که میخواستم شاید وادارش کنم که تنها رفته چیزی بخورد ، روبرگرداندم و اتومبیل سیاه رنگی را دیدم که از پشت سر ما میآمد . بسرعت میآمد ، سرعت آن بیش از چهل کیلومتر درساعت بود و از خیابان دیگر بخیابانی که ما بودیم واردشد.

من **دیو** را کشیدم تا از سر راه اتومبیل که او متوجه آن نبود بیرون بیاورمش .

ولی او بتصور اینکه میخواهم وادارش کنم که تنها برستوران برود خود را عقب کشید و از من دور شد . فرصت اینکه بتوانم بکشمش نبود . باتمام قوت فریاد زدم . حتماً او بازهم فکر میکرد که میخواهم

وادارش کنم تنها برستوران برود ، زیرا قدری هم عقب رفت. اینبار گل‌گیر راست ماشین باو اصابت کرد و بر زمینش زد .
مردم دور ما جمع شدند .
من بالای سر دیو خم شده پرسیدم : « صدمه‌ای بتو واردشده؟ »
رانندهٔ ماشین مردم را عقب زده ، بسوی ما آمد و با خشم بما مینگریست .
دیو رو بمن کرد و گفت : « مایك سکه نیم دولار در جیب راست شلوارم است . »
محکم دست مرا گرفته بود مثل اینکه میترسید بیفتد .
تضرع‌کنان گفتم : « دیو سکه را فراموش کن . بگوببینم آیا مجروح شده‌ای تا فوری پزشك بیاورم . »
دیو چشمان خود را گشود و بدقت بمن نگاه کرد . شانه‌هایش حرکتی آهسته کرد و انگشتانش دست مرا محکم‌تر فشرد .
رانندهٔ اتوموبیل هنگامیکه مردم را با آرنج خود عقب میزد گفت: « چیزیش نیست . چیزی نشده . فقط دروغی ادا درمیاورد! »
آنمرد بالای سر ما راست ایستاده بود و به دیو مینگریست . دهانش نیمه‌باز و لبانش برگشته و بادکرده بود و هنگام صحبت‌حرکتی نمیکرد ، گوئی گوشت زیادی بی‌خونی روی دهانش روئیده و رو به بیرون تا خورده .
دیو گفت : « مایك بگمان من دیگر لازم نیست دنبال بدست آوردن شغل قدیمی‌ام بروم ، موقع آن گذشته است . دیگر وقت اینکار را نخواهم داشت . »
مرد راننده بالای سر ما با چند نفر از مردم که بدور ما جمع شده بودند حرف میزد . هنگام صحبت لبهایش حرکت نمیکرد ، مثل اینکه کرخت شده بود و دراین‌موقع به خمیر نپخته لوله‌شده میمانست.
راننده دوباره تکرار کرد : « او ادا درمیآورد ، گمان میکند میتواند پولی از من دربیاورد . اما من گول این ولگردها را نمیخورم . چیزیش نیست . اگر من مجروحم او هم هست . »
میشنیدم که مردم دور و ور ما حرف میزنند . یك نفر درمیان جمعیت بود که بلند حرف میزد بطوریکه همه بشنوند. من چهره او را نمی‌دیدم ولی تمام کلمات او شنیده میشد :
« بله یك فقیر ولگرد است ، بهمین جهت هم او را به‌بیمارستان نمیبرند . چه علاقه‌ای بیك مرد فقیر دارند ؟ اورا به‌بیمارستان نمیبرند مبادا برایشان خرجی داشته باشد . ممکن است اتوموبیلشان خون‌آلود شود . نمیخواهند خون فقیر توشك اتوموبیل زیبا را آلوده کند . »
دگمه دیو را باز کردم و دست را بزیر پیراهنش بردم تاببینم

استخوانش شکسته است یا نه . دیو چشمان را بسته بود و مچ مرا سخت میفشرد .
راننده گفت : « ادا درمیآورد . اینها بلطائف‌الحیل میکوشند پول بدست بیارند . چیزیش نیست . مجروح نشده ، فقط ادا درمیآورد. »
مرد ناشناس پشت سر ما دوباره بحرف زدن شروع کرد :
ـ « آهای خیکی ، چرا با ماشینت نمیبریش به مریضخانه؟ »
راننده بجمعیت نگریست ولی جواب نداد .
دست را ا ززیر پیراهن دیو بیرون کشیدم ، دیدم خونین شده، خون از کتفش نبود ، طرف چپ سینه‌اش هنگام تصادف با اتومبیل به تیزی پیاده‌رو خورده بود . دستم را دوباره بردم زیر پیراهن تاببینم استخوانی شکسته است یا نه . اینقسمت بدنش نرم و خیس بود و ضربان قلبش بقدری محسوس بودکه‌گوئی در کف دست من قرار گرفته است. رو به راننده کرده و گفتم : « چطور است ما را به بیمارستان ببری. مجروح شده . »
راننده بچهره یك یك ما نگریسته گفت : « آها ، این جوری ادا درمیاورند . چیزیش نیست . اگر مجروح شده بود ، فریادش‌بآسمان میرفت . من که صدای فریاد و ناله‌ای از او نمیشنوم ، آیا کسی‌میشنود؟ او منتظر است که من یك ده‌تائی یا بیست‌تائی برایش بیندازم . اگر این کار را بکنم و بروم ، فوری برخاسته و میزند بچاك . من اینها را میشناسم . اینها فقط بدنبال پولند . او ادا درمیآورد . اگر نه چیزیش نیست . »
زیر بغل دیو را گرفتم و بلندش کردم تا اگر راننده راضی نشود او را حمل‌کند ، به‌بیمارستان ببرمش .
راننده باز رو بجمعیت کرده بود و میکوشید بآنها ثابت کند که دیو فقط ادا درمیآورد تا پولی بدست آورد .
« اینها گمان میکنند با پریدن جلو ماشین و ادا درآوردن که مجروح شده‌اند ، میتوانند پولی بدست آورند . این درس خوبی است که دیگر دست از این کار خود بردارند . من میشناسمشان و میدانم که ادا درمیآورند . »
دیو چشمان را گشود و بمن نگریست و گفت : « نه صبرکن مایك . مرا بگذار زمین ، میخواهم چیزی بتو بگویم . »
من آهسته بر زمینش گذاردم . دراز کشید . بمن مینگریست و محکم مچ دستم را میفشرد .
گفت : « میخواهم مطمئن باشم‌که تو جای نیم‌دلاری رامیدانی. توی جیب راست شلوارم است . »
میخواستم بگویم فکر آن را نکند که ناگهان مچ دستم رهاگشت

و چشمان او تار شد.

درتمام مدتیکه درآنجا زانو زده و دیو را درآغوش گرفته‌بودم، بفکر بودم تا دیر نشده چیزی به او بگویم . قبل ازاینکه چیزی بخاطرم بیاید، راننده اتومبیل بما نزدیك شده وخم گشت گفت : « ادادرمیآورد. مردکه احمق ادا درمیآورد.»

با آرنج خود راه را بازکرد و بسوی ماشین خود رفت. همینکه بماشین رسید فریاد زد :

« چیزیش نیست . نمیتواند مرا تلکه‌کند . من اینها رامیشناسم. تنها چیزی که میخواهند پول است‌و آنوقت فوری حالشان خوب‌میشود. مردکه احمق ادا درمیآورد .

آنمرد پشت‌سر ما با صدای روشن گفت : « آری ، راست‌است. فقیر است و ممکن است توشك زیبای ماشین شما با خون فقیر آلوده شود . »

درهمان موقع سروکله پاسبان پیدا شد . جمعیت را عقب زد . با باتون خود مرا کنار زد و علت ازدحام را پرسید : و قبل ازاینکه بتوانم جوابش را بدهم با باتون مرا زد .

ـ « چرا بیهوده مانع عبور و مرور شده‌اید . »

به او گفتم که دیو مرده است .

خم شد و برای اولین‌بار دیو را دید .

ـ « خوب این چیز دیگر است !»

رفت و تلفون کرد تا آمبولانس بیاورند . همینکه برگشت راننده محل را ترك کرده بود .

پاسبان پرسید چرا او را با ماشینی‌که بر زمینش زده بود ، به‌بیمارستان حمل نکردید .

آنمرد پشت سر من گفت : « نمی‌بینی‌که اوفقیر است. نمیبایست توشك زیبای اتوموبیل با خون فقیر آغشته شود .

پاسبان ایستاد بآن مرد و بمن نگاه کرد ـ قدمی بجلو رفت.

با باتون خود بمن اشاره کرد و گفت : « یا الله راه بیفتید . اگرنه میدانم چکنم !»

باز بسوی دیو آمده و بالای سر او ایستادم . پاسبان ناسزاگویان و درحالی‌که باتون را تکان میداد بسوی من پرید .

ناگهان جلوی چشمم سیاه شد و همینکه قادر بدیدن شدم دیدم که آنمرد که با من مانده بود مرا با خود میکشاند . همینکه بآخرین چراغ خیابان رسیدیم با امتنان بچهره‌اش نگریستم . هیچکدام چیزی نگفتیم .

ترجمه : محمد آسیم



رهگذرهای درون شب

نمایش دریک پرده

نادر ابراهیمی

★ اجرای این نمایشنامه ، منوط به‌اجازهٔ کتبی نویسنده‌است .

بازیگران

- پیرمرد
- مرد جوان (جواد)
- صاحب چهارچرخه
- پسر صاحب چهارچرخه
- دانشجو
- پاسبان
- ماناواس (صاحب مشروب فروشی)
- اکبر آقا (یکی از مست ها)

و چند مست دیگر

صحنه — خیابان جلوی یك مشروب‌فروشی است . **پیاده‌رو** کثیف و پر آشغال است. درهای روی شیشه‌ها گذاشته شده و ازداخل دکان چیزی‌پیدانیست . جلوی دروردی دکان یك چراغ حباب‌دار آویخته شده‌که باوزش بادتکان میخورد.

صحنه‌کاملا خالی است . بادگاهی تند میشود وحرکت مختصری درکاغذخورده‌های‌کف خیابان ایجاد میکند .

زمان ، دیروقت یك‌شب پائیزی است.

از داخل دکان‌صدای درهم یکعده بگوش میرسد. اینطور بنظر میرسدکه آنها باعصبانیت دربارهٔ موضوعی صحبت‌میکنند.

عابری از جانب راست صحنه،کنار پیاده‌رو داخل‌میشود. حالت یك رهگذر بیخیال رادارد. لباس‌کهنهٔ نیم‌کارگری‌بتن دارد ودستهارا درجیب شلوارفروبرده ،زمزمه‌کنان جلومیآید. ازلای در مشروب‌فروشی نگاه میکند وآهسته در رافشارمیدهد. دکان پراز دودسیگار وسروصدا است. درهمان حال که‌رهگذر میخواهد وارد دکان بشود

این چندجمله بطور واضح بگوش میرسد.

ـ من کاری ندارم که پول مال خودش هست یا نیست. ممکن است دزد باشد، شاید مال حرام میخورد، اما نباید با او اینجور رفتار کند، اینکار خیلی نامردی است.

ـ آقا، بهیچکس مربوط نیست که با او چطور رفتار میشود.

ـ اکبر آقا ولش کن. اینها سی سال است با هم خرده حساب دارند. شاید واقعاً پیرمرد تقصیر کار باشد.

رهگذر باکمی تعجب لای درمشروب فروشی ایستاده است.

ـ سرجدت یارو باج بگیره. به دك و پوزش نگاه نکن. باج بگیر ها همه مثل‌آقاها راه میروند. آخر کدام‌آدم بیدینی اینجوری پس گردن یك پیرمرد مافنگی را میگیرد؟

ـ ببین عمو! اگراین بابا زورداشت جواب مشت‌را بامشت میداد. تو درحقش ناکسی میکنی.

ـ اکبر آقا، گفتم کوتاه بیا. ما را توی دردسر نینداز. آهای! یك پنج سیری دیگر.

رهگذر داخل دکان میشود و در را پشت سرمیبندد.اما صدای دادوبیداد آنها هنوزشنیده میشود.

صدای لرزان ومستانهٔ پیرمردی ازداخل مغازه، کاملا نزدیك دربگوش میرسد.

پیرمرد ـ من بالاخره میکشمش. آدم ظالم را باید سر به نیست کرد. او حتماً بایست قبل از من بمیره. با چاقو میکشمش. از پشت سر میزنم. وقتی مست نیستم اینکار را میکنم. شما همه شاهد باشید که بمن پیرمرد زور میگوید.

لای در دکان باز میشود وصدای پیرمرد آشکارا شنیده‌میشود. حرفش را دنبال میکند.

پیرمرد ـ من دیگر از زندگی سیر شده‌ام. (فریاد میکشد) بخدا سیر شده‌ام. برای همین هم میکشمش. (درکاملا باز میشود و یك مرد بلند قامت چهارشانه با لباس مرتب و قیافهٔ خشن و گرفته، درحالیکه پس گردن پیرمرد را چسبیده و بطرف بیرون میکشد درآستانهٔ در ظاهر میشود. پیرمرد مو های ژولیده، ریش درآمده و قیافهٔ رقت انگیزی دارد و هنوز سعی میکند باآنها که داخل دکان هستند صحبت کند.) میکشمش. گفتم شما همه‌تان شاهد باشید. اگر از سرراه من کنار نرود، اول او و بعد خودم‌را میکشم. (بدر میچسبد و داد میکشد.)

آخر یکی از شما بمن بیچاره کمك نمیکند؟ میان شما یك مرد هم پیدا نمیشود؟

مردجوان ، پیرمرد را محکم میکشد وباسر بطرف راست‌صحنه هل میدهد . در میخانه بسته میشود وپیرمرد ، کنار جوی بین خیابان وپیاده‌رو ، باوضع دردناکی زمین میخورد. هنوز از داخل دکان صدای اعتراض بعضی‌ها شنیده میشود.

ــ نباید با او اینجوری رفتار کند .

ــ بیچاره را از زندگی بیزار کرده .

ــ پیرمرد داشت غم و غصه بالا میآورد !

ــ شاید برای همین باجی که به این ناکس میدهد مشروب خور شده باشد .

ــ نه . داستان چیز دیگریست . شما بیخود جوش میزنید.

صداها به زمزمه تبدیل میشود وکم‌کم فروکش میکند . پیرمرد نیم دقیقه درهمان حال میماند . یك دست وقسمتی ازتنه‌اش بداخل جوی‌کشیده شده وچنان بیحرکت است‌که بنظرمیرسد ممکن است مرده باشد . مردجوان ، جلوی دردکان ایستاده و باو نگاه میکند . حس میکندکه ممکن است پیرمرد صدمه‌ای دیده باشد. کمی خم میشود ودستش را بطرف شانهٔ پیرمرد دراز میکند . جوان باز نزدیکتر میشود و دستش را روی شانهٔ پیرمرد میگذارد و اورا برمیگرداند . پیرمرد حرکتی‌خشن وسریع بدست راست خودش میدهد. مثل‌اینکه باتنفر میخواهد دست مرد جوان را پس بزند . مرد جوان‌کنار میکشد وبازنگاه میکند . پیرمرد مینالد وزیرلب چیزهائی‌میگوید .

پیرمرد ــ تو با من بد میکنی . بخدا بد میکنی ، تمام تنم کوبیده شده . آخ ، (درحالی که نیم خیز میشود و سعی میکندکنار جوی بنشیند ، به پهلو و پاهای خود دست میکشد .) آخ ، له‌شدم، عجب دردی ؛ تو بمن ظلم میکنی .

هنوز هیچکس تورا توی جوب پرت نکرده تادردش را بفهمی . تواصلا درد نداری تا ...

جوان ــ دارم ، همهٔ زندگیم درد است . کی هست‌که دردنداشته‌باشد ؛ امامن بارش رامیکشم وبزدلی‌نمیکنم؛ مثل‌تو ...

پیرمرد ــ دروغ میگوئی ، هیچکس تاحالا بتو زورنگفته تا ... تا ... بفهمی ... توباید شعورت برسد آدم باری راکه نمی‌تواند بکشد ، زمین میگذارد . اسب والاغ هم‌همین‌کاررا میکنند . ولم‌کن برو ، برو ولم‌کن دیگر .

جوان ــ خوب بلدی خودت‌را بموش مردگی بزنی . خوب بلدی خودت را جلوی مردم بیگناه نشان بدهی . مرا توی این کثافتخانه‌ها میکشی و...

پیرمرد ـ کی گفته بود بیائی ؟ ها ؟
جوان ـ ودادوبیداد راه میاندازی که بتوظلم میکنم .
پیرمرد ـ بیشتراز ظلم ... خیـــلی بیشتر .
جوان ـ فریاد میزنی که عاقبت مـــرا میکشی . نعره میکشی که نمیخواهی پولت را بکسی بدهی . اماگوش کن عرق خور کثیف ؛ من کار خودم رامیکنم ودلم هم برای تو واین اداهای تـــو نمیسوزد . تو واقعاً نامردی .
پیرمرد ـ واله تونامردتری . توازسگ هم پست تری .
جوان ـ هیچوقت جرئت کردی بآنها (اشاره به داخل دکان) بگوئی که ما باهم چه حسابهائی داریم ؟ هیچوقت بآنهاگفتی که چرا دربدر دنبالت میگردم وازت پول میگیرم ؟
پیرمرد ـ چرا باید بگویم ؟ من دیگـــر نمیخواهم تـــرا بشناسم . هرکی بودی برای خودت بودی . مثل سگ دنبال من میفتی وبو میکشی تادرست بموقع سربرسی . وقتی می بینی یك دسته اسکناس توجیبم هست ، جلوم سبز میشوی و شاخ وشانه میکشی . آخر من که دیگر باتو کاری ندارم . هرچه هم آن بیست ساله دادم حلالت . (صدایش را بلندتر میکند .) نامرد ، تونباید بکار من کار داشته باشی .
مردجوان ـ (بااکراه ، مثل اینکه از حرف زدن متنفـــر است .)ـ آره . وقتی اسکناس ها توی جیب توست با من کاری نداری . ازم فرارمیکنی . حتی توعرق فروشی محله خودت هم نمیروی . این پستو راگیرآوردی وخیال میکنی میتوانی از دست من فرار کنی.
پیرمرد ـ بدبخت ، من ازاین زندگی فرارمیکنم نه ازتو .
مردجوان ـ یك چاقو هم نمی دانم ازکدام گورستان پیدا کردی میگذاری توی جیبت وبعد مست میکنی . هی عرق ، عرق عرق (مکث) یاالله ، آن چاقو وآن پولها رابده بمن . من زن وبچه دارم . نمیتوانم تانصف شب جلوی یك عرق فروشی باتو سروکله بزنم . من زن وبچه ام رادوست دارم .
پیرمرد (وسط حرف جوان ، بالحن کشیده ومستانه)ـ خرج زن وبچه های ترا من باید بدهم ؟
مردجوان (نشنیده میگیرد .) ـ باید برگردم منزل . تازه باید بآن یك مشت منتظر بدبخت هم سربزنم . (باعصبانیت زیاد دستش را دراز میکند وپیرمرد درحالی که بزحمت میخواهد بلند شود ، خودش را عقب میکشد .) زودباش .

پیرمرد ـ نه !

مرد جوان ـ زودباش !

پیرمرد ـ نه ! بی‌خیالش . اگراین پولهارا میخواهی باید توی جیب مرده دست‌کنی . (مکث) آخرتوکی هستی ؟ (کنار دیوار میایستد اما کمرش خوب راست نمیشود .) گمشو برو سراغ زن وبچه‌هایت . گردن‌کلفت . ایندفعه دیگر کار تو نیست . نه چاقو نه پول .

مردجوان (در حالیکه سعی میکند لحن خیرخواهانه‌آی بصحبتش بدهد اما ازشدت عصبانیت نمیتواند .) ـ یادت میآید آندفعه هم که میخواستم پول را بگیرم چه افتضاحی‌راه‌انداختی ؟

پیرمرد ـ دروغ میگوئی .

مردجوان ـ یادت هست چطور خودت را روی زمین کشیدی وروی خاك غلط زدی ؟ گریه کردی ، دادکشیدی ، مثل سگ زوزه کشیدی و پوزه‌ات را روی کفش‌های من مالیدی ؟ یادت میآید چه قشقرقی راه انداختی ؟ (به‌پیرمرد نزدیکتر میشود وتوی صورتش نگاه میکند .) یادت میآید ؟ ها ؟ آخرش چه‌شد ؟ دوروز بعد خجالت کشیدی یانه ؟

پیرمرد ـ خجالت ؟ من‌از تو خجالت بکشم ؟ نه ، من‌از این زندگی لعنتی خجالت میکشم . ازاینکه بزرگت کردم تا یك‌روز اینجور عذابم بدهی خجالت میکشم . میفهمی ؟ من‌از تو بی‌غیرت و آن مفت‌خورها خجالت نمی‌کشم . هیچوقت ! هیچوقت ! من از اینکه حق ندارم باپول خودم یك‌استکان عرق بخورم و بعدش هر کاری دلم میخواهد بکنم خجالت میکشم .

در دکان باز میشود و دونفر مست ، یکی باکلاه مخملی‌سبز، لاغر و باریك و دیگری باسرتراشیده و قدکوتاه درحالی که یقه پیراهنش تا پائین بازاست وارد خیابان میشوند .

کلاه مخملی (کاملا مستانه)ـ به‌با این لامذهب هنوزدست ازسر این مافنگی ورنداشته . (خطاب به‌مرد جوان) باباشمل ! ولش‌کن بگذار برای خودش زندگی کند ، توگردن‌کلفت زورت باین آدم مندرس رسیده ؟

مردجوان ـ آقا گفتم بتو مربوط نیست . من خودم باندازهٔ کافی گرفتاری دارم وحوصلهٔ ...

مرد دوم ـ ولش اکبرآقا ، ماکه مسئول خوب وبد مردم نیستیم . دیدی ماناواس‌چی‌میگفت ؟بازهم میخواهی‌یکی‌بدوکنی ؟

مردجوان (در ضمن اینکه کلاه‌مخملی دارد صحبت‌میکند،

خطاب به‌پیرمرد) ـ خوب آبروی مرا می‌بری . ببین حالا باکی باید سروکله بزنم .

کلاه مخملی ـ ماناواس ؟ ببین !آخرحرف حق‌راکه بازور بخورد کسی نمیدهند .

مرد دوم ـ پس‌تو برای چی گلویت راپاره میکنی ؟

کلاه مخملی ـ آخر ببین چطور این بابا را توی خاك کشانده . دیدی چه‌جور چنگ انداخت وموی سفید پیرمرد را گرفت ؟ دیگر هیچکس توی این دنیا پیدا نمیشودکه پس گردن این ناانسان بزند ؟ فکرمیکنی چقدر ازش طلبکار باشد که حق‌اینهمه قلتشن‌بازی را داشته باشد ؟

مرد دوم ـ به ! اوکه طلبکار نیست بابا . توپاك مخت ازکار افتاده . پای چندنفر دیگر درمیان است .

مردکوتاه قد، کلاه مخملی را میکشد وبطرف چپ صحنه میبرد و همانطور که میخواهند ازصحنه خارج شوند ، کلاه مخملی غرمیزند .

کلاه مخملی (درحالیکه از صحنه خارج میشود خطاب‌به مرد جوان) ـ بیغیرت لش ، آدم‌که مثل عنکبوت نمیتواند بدیوار این خرابشده بچسبد .

پیرمرد ـ دیدی آنها چقدرخوب تراشناختند ؟توبیغیرتی، نیستی ؟ تویك باج‌بگیر نمك‌نشناسی ،نیستی ؟

مردجوان ـ ببین پیرمرد ! این مردیکه عرق فروش هم ازچیز خبردارد . اگر برای آنها نگفته بود حالا کلك مراکنده‌بودند. این پسره مردنی میگفت‌که میداند پول را برای چندنفر دیگر میخواهم . اگرتنها پای خودم درمیان بود ، میگذاشتم میرفتم . میرفتم پی زندگی خودم میگفتم سگ‌خور . بگذار باهمهٔ آن‌پولها عرق بخورد . بگذار مثل گربه‌ای که زیر ماشین رفته باشد نعش تکه‌پاره‌اش را فردا وسط خیابان پیدا کنند ... آخرش‌که چی ؟ امروز نشد فردا ، این ماه نشد ماه‌بعد . اماجواب آنهارا چه‌بدهم ؟ توبگو . تف توی صورت من نمی‌اندازند ؟ لعنتم نمی‌کنند ؟ تازه بعدش یقهٔ مرا میگیرند واز من پول میخواهند . من ازکجا دارم بدهم ؟

پیرمرد ـ عجب گرفتاری شدم . آنها باید برای خودشان یك‌فکری بکنند . تاسی‌سال دیگرکه نمیتوانند دستشان را روی دست بگذارند وچشمشان دنبال این چندرغاز من‌باشد .

مردجوان ـ مجبوری ، تازنده‌ای چشمت کور میشود

میدهی .میخواستی سی‌سال پیش خودت را توی گرفتاری‌نیاندازی.

پیرمرد ــ آره ، امامن دیگر نمی‌خواهم الاغ مردم باشم . سواری‌کنند ، سیخونك بزنند و بعدهم اعتنای سگم نکنند . (از کوره درمیرود) نمیخواهم سواری بدهم . نمیخواهم به‌یك مشت بیکارهٔ بی‌غم وغصه باج بدهم .

مردجوان ــ گفتم‌که باید بدهی .

پیرمرد ــ فقط توآنهارا تحریك میکنی . توتخم حرام بی‌پدرومادر. توشریکشان هستی(دست چپ‌راتوی جیب‌کت‌میکند و میخواهد چیزی بیرون بیاورد و در ضمن فریاد میزند) من آخرش ......

مردجوان فوراً بطرزی که قدرت‌کامل او رانشان میدهددهان پیرمرد رامیگیرد واورا بسینهٔ دیوار میکوبد . پیرمرد تلاشی میکند اما تسلیم میشود . جوان یقهٔ او رامیگیرد .

مردجوان ــ پولهارا بده بمن ، تایك‌شاهی آخرش . آن چاقو را هم‌بده . باید مثل آدم دنبال من بیائی وگرنه زیر لگد لهت میکنم .

پیرمرد ــ بزن . بالگد ، بامشت ، با سنگ ، خیال میکنی من میترسم ؟

جوان باعصبانیت یقهٔ پیرمرد را رها میکند .

مرد جوان ــ دلت میخواد خون فاسدت گردنم را بگیرد ؟ نه ؟

پیرمرد ــ آره ، خیلی . دلم میخواهد زیر خاك سیاه بروی . (مکث) چقدر برایت زحمت کشیدم . رفتم بابچه‌های‌مردم سروکله زدم . هی قلم تراشیدم ، قلم تراشیدم ، هی سرمشق دادم ... نابرده رنج گنج میسر نمیشود .... ز سستی کژی آید و کاستی ... چقدر بچه‌ها اذیتم میکردند . فقط برای اینکه پول توی جیبی ترا بدهم . هاه ! میخواستم آدمت‌کنم . برای اینکه یکروز دست از سرم برداری بروی هردرکی که دلت میخواهد . مردم میگفتند بفرستش شاگرد قصاب بشود ؛ پارکابی بشود ؛ حمال بشود ؛ باباش که بابای تو نبوده اینهمه جوش میزنی . اما حالا ازت خواهش میکنم ولم‌کن (با حالتی نزدیك گریه) تو دردم را صدبرابر میکنی . حیف‌که ازت نمیآید زبانم رابفهمی . دنبال فکر خودت هستی . تودزدی ، دزد سرگردنه‌ای .

همچنان که پیرمرد حرف میزند ازطرف چپ صحنه صدای

چرخهای زنگ زده چهار چرخه‌ای که نزدیك میشود بگوش میرسد وبعد ازلحظهٔ کوتاهی چهارچرخه‌ای که مرد نسبتاً پیر وضعیفی آنرا بطرف جلو هل میدهد بداخل صحنه رانده‌میشود. درکف خالی چارچرخه یك‌چراغ توری نزدیك به خاموش شدن وزوز میکند . کمی عقب‌تر ازاین مرد، پسرهفت‌هشت ساله‌ای با پای برهنه ولباس پاره، خواب آلود وخمار، با قدمهای کشیده وخسته وارد میشود . در همین لحظه‌است‌که بدنبال جملهٔ «تودزدی ، دزدسرگردنه‌ای» مرد جوان عصبانی میشود و دوباره یقهٔ پیرمرد را میگیرد واو را نکان میدهد.

مردجوان ــ بدبخت ، به‌حساب این حرف‌ها هم میرسیم. حالا هرچه داری بده‌بمن معطلم نکن .

مرد صاحب چهارچرخه ــ آقا (خطاب به‌مرد جوان) آقا (مرد جوان متوجه نمیشود واو با صدای بلندتر میگوید) آقا، برای چی داری این بیچاره را لخت میکنی ؟ تو آدم حسابی‌هستی . نباید زورت به بیچاره‌ها برسد . (مکث) آقا ولش‌کن ، بیچاره است . والله گناه دارد .

مردجوان (با عصبانیت خیلی زیاد دندانهایش را بهم فشار میدهد)ــ بروگمشو . بروپی‌کارت تاپس‌گردنت نزدم (پیرمرد چهارچرخه‌ای مبهوت اورا نگاه میکند . جوان از پیاده‌رو داخل خیابان میشود و دستش را بطرف چراغ توری دراز میکند) برو تااین صاحب مرده‌را توی سرت نکوبیدم .

پسرك کت پدرش را میکشد ودرهمان حال بالحن التماس آمیزی حرف میزند .

پسرك ــ بابا ، بابا ، سربسرشان نگذار ،کاری بکارشان نداشته‌باش . چراغ مال‌مردم است ممکن‌است خردش کند . بابا، ترا بخدا سربسرشان نگذار . بیابرویم . بماکه‌کاری ندارند ....بابا...

پیرمرد بدون اختیار چهارچرخه‌اش را بطرف جلو میراند. پسرك هم درحالی که‌کت پدرش را میکشد بآنها نگاه میکند و میترسد .

صاحب چهارچرخه ــ عجب دنیائیست . عجب دنیای خرابی است . خدا ذلیلت‌کند جوان . الهی این پول خرج‌کفن ودفنت شود . (همچنانکه این جمله‌ها را میگوید از طرف مقابل خارج میشود وپس‌از خروج باصدای بلند میگوید) پیرمرد ، من نشانی های این مردیکه را به‌پاسبان سرگذر میدهم . بالاخره گیرمیافتد . مال حرام ازگلویش پائین نمیرود .

پیرمرد ــ همه نفرینت میکنند ، همه میفهمند که تونباید

بمن کار داشته باشی . اما توکله‌خر همه‌اش فکرآن مفت‌خورهائی هستی‌که اجیرت کرده‌اند . برای خاطر آنها دستت را روی من دراز میکنی. روی من !من‌که هیچوقت یك‌پس‌گردنی هم بتو نزدم... حیف آنهمه محبت ، تو فقط بلدی مرا عذاب بدهی. آخر زندگی با عذاب بچه درد من میخورد ؟ها؟ بگو بااین زندگی گندیده چکارکنم؟

مرد جوان (کاملا به‌پیر مرد نزدیك میشود) این حرفها هیچ ربطی بمن ندارد . هروقت بسراغت میایم همین‌ها را داری‌که بگوئی. یکدفعه توی کلانتری، یکدفعه توی زندان، یکدفعه توی آن خرابشدهٔ لعنتی (مکث) قبول دارم. قبول دارم‌که تو خرجم رادادی. بزرگم کردی: بیشتر ازاینها هم کردی. عوضش منهم صدجور تلافی‌کردم. نکردم ؟ آخر توکه صدبار امتحان‌کردی، چرا وقتی پول توی دستت میآید یکراست سراغ من نمیآئی؟چرا اینجا دورش می‌ریزی ؟

پیرمردـ آخر حتماً غمی دارم، که میخواهم با مشروب بشورمش .

مردجوان ـ با پول ؟ با پول بچه‌های‌گرسنهٔ مفلوك ؟ باپولی که بهزار دردبیدرمان میخورد ؟

پیرمرد ـ درست است. من باید هم اینکاررابکنم. چون فقط مشروب دل وجراتش رابمن میدهد. تا قبل ازمستی من فقط فکرش را میکنم . قیافهٔ نحس تو جلوی چشمم میاید وهی مشروب میخورم . میفهمی ؟ فقط وقتی مست هستم میتوانم‌کاری‌کنم‌که از شر تو وآن یك‌مشت مفتخور که همیشه خودشان را طلبکار میدانند خلاص شوم . تو از رنج بردن من لذت میبری. من حق دارم ازپشت سر با چاقو بزنمت . حق‌دارم . (مکث) تو باید بمن رحم‌کنی. من خیلی بیچاره‌ام.

مرد جوان ـ تو لیاقت این حرفها را نداری .

پیرمرد ـ تو لیاقتش رابمن بده. بگذار برای خودم زندگی کنم وبرای خودم بمیرم. (کمی بطرف چپ می‌چرخد، مثل اینکه میخواهد فرارکند) نگذارکاری راکه نباید بشود بکنم. هنوزدستم زور دارد ، همچو داغت رابدل زن وبچه‌هایت میگذارم که فکرش راهم نتوانی‌بکنی.

مردجوان باحرکتی سریع یك دست پیرمرد را میگیرد وپیچ میدهد . پیرمرد نالهٔ خفیفی میکند . مردجوان بادست آزادش جیب‌های پیرمرد را وارسی میکند و درضمن حرف میزند.

مرد جوان ـ دیوانه‌ام‌کردی. پدرم را درآوردی. این آخرین دفعه است‌که دنبالت میایم. این آخرین پولی است‌که میگیرم.

بآنها میگویم که من ازعهده‌اش بر نمیایم · برو بدرك ، برو بجهنم.

مردجوان درضمن حرف زدن ، ازجیب راست پیرمرد چاقو را درمیآورد . چاقو بازاست وبهمین علت توی جیب پیرمرد کمی‌گیر میکند. جوان باهمان دست که چاقو درآنست به وارسی سطحی جیب‌ها میپردازد .

مرد جوان ـ پولها راکجاگذاشته‌ای ؟

پیرمرد ـ آخ ... بی‌غیرت.

ازطرف راست صحنه ، یك جوان باریك بلندوارد صحنه میشود، بظاهر قیافهٔ یك دانشجو رادارد ویك‌کتاب هم زیربغل دارد .

مرد جوان ـ بدبخت مردنی، پولها راکجاگذاشته‌ای ؟

پیرمرد ـ تو .. تو .. تودزدی، بی .. بی‌شرف...

جوان دانشجو آهسته بطرف آن دومیرود وروی شانهٔ مرد جوان میزند .

دانشجو ـ چکارش‌داری ؟ چکارش داری این بدبخت را؟ (جوابی نمیشنود) ولش‌کن ، ولش‌کن آدمکش دزد.

مردجوان مشغول جستجو است . دانشجو ازتقلای مختصرخود نتیجه‌ای نمیگیرد . یقهٔ‌کت مرد جوان راکه چاقوئی دردست دارد ازپشت سرمیکشد و باتمام قدرت اورا تکان میدهد . پیر مرد کاملا احساس ناتوانی میکند وفقط مینالد . مردجوان با خشم زیادپیرمرد را رهامیکند بایك دست‌یقهٔدانشجو رامیچسبد.

دانشجو ـ بیشرف دزد.

مردجوان ـ آخر چی بتو بگویم حیوان احمق ؟

مردجوان ، دانشجو رامحکم هل میدهد . بطوری‌که او در حاشیهٔ جوی میافتد . کتابش روی زمین می‌افتد . مردجوان بطرف پیرمرد برمیگردد . دانشجو باحرکتی دردآلود نیم‌خیز میشود و دستش بیك آجر میخورد آنرا برمیدارد وبطرف مردجوان که پشت باو دارد حرکت میکند . پیرمردکه ناظر برجریان است فقط میتواند بادست اشاره کند ومردجوان را متوجه حرکت دانشجو نماید . اما مردجوان کمی‌دیر متوجه میشود ودانشجو آجررا بسرمرد جوان میکوبد . دستهای مردجوان بطرف سرش میرود . چاقو از دستش مبافتد . خون سرازیر میشود . مردجوان کمی سرپا میماند وبعدخم میشود و کنارجوی میافتد .

پیرمرد مدتی حیرت زده بصحنه . بدانشجو ومرد جوان‌نگاه

میکند . دانشجو بمردجوان نیم‌نگاهی میاندازد . ازداخل میخانه صدای آوازکوچه باغی ودست‌زدن وضرب‌گرفتن با میزبگوش میرسد .

دانشجو ــ پیرمرد ! حالا میتوانی بروی . اما ... توکه زورت باین آدمها نمی‌رسد مجبور نیستی این وقت شب توی خیابانها ولوباشی .

پیرمرد همچنان خاموش بآن دو نگاه میکند .

دانشجو ــ بازکه ایستادی پیرمرد. گفتم حالا میتوانی بروی. او دیگر نمیتواند بتو صدمه‌ای بزند.

پیرمرد آهسته زانو میزند وکنار مردجوان می‌نشیند و بدون اختیار ، روی زمین دستش به‌کتاب دانشجو میخورد وهمانطور غیر ارادی آنرا بطرف دانشجو دراز میکند .

پیرمرد ــ کجا بروم ؟ برادرم است. برادرناتنی من است اما من بزرگش‌کردم . (سر مردجوان را بلندمیکند وروی زانوی‌خودش میگذارد . بعد بدانشجو نگاه میکند.) آره، برادرم است. چرا مثل آدمهای دیوانه بمن نگاه میکنی. برای خاطر من بیچاره شد برای‌من لعنتی . فقط برای من .

دانشجو ــ اما اوداشت‌لختت‌می‌کرد . پی پول میگشت.با چاقو تهدیدت میکرد. تومستی ونمی‌فهمی. بلندشو پیرمرد. من ترا تا منزل میرسانم . توکاملامستی.

پیرمرد ــ نه ! نه! یك‌وقتی مست بودم اما حالا دیگر مستی از سرم پرید . این چاقو مال من بود نه‌مال او. من میخواستم خودم رابکشم .

(بسر مرد جوان دست میمالد ودستش خونی میشود)آره، میخواستم اینکار رابکنم. همیشه فکرش رامیکنم. اززندگیم متنفرم، اما جرئتش را ندارم . فکر میکنم وقتی مست باشم جرئتش راپیدا میکنم. آه ...گندت بگیرند زندگی . (دستمالی ازجیب در میآورد وروی سر مرد جوان میگذارد) جواد ... جواد ... (مرد جوان‌کمی سرش راتکان میدهد وپیرمرد با صدائی کمی بلندتر ازمعمول‌خطاب بدانشجو میگوید) این من بودم که میخواستم خودم را بکشم. ماهی یکدفعه ، وقتی پول گیر میاورم. برای همین مست‌میکنم ... مست میکنم تاشاید ... اما اوهمیشه سر میرسد . بیخود زدیش جوان،این اصلا بتو مربوط نبود .. جواد .. آه . . این‌دفعهٔ.. دفعهٔ.. ششمی بود که نمیگذاشت خودم را سربه‌نیست‌کنم. یکدفعه خواستم خودم را زیر ماشین بیاندازم . یکدفعه تریاك خوردم و.. ایندفعه باچاقو ..

نمیفهمم چطور همیشه بموقع سر میرسد ...

دانشجو (با حیرت وناراحتی زانو میزند وکنار پیرمرد می‌نشیند)ــ برای چی نمیگذارد ؟ این بیشتر به‌قصه شبیه است...

پیرمرد ــ نه ! چه قصه‌ای ؟ باورکن جوان، آخر تنها بخودش مربوط نیست. زن وبچه‌های من اورا میفرستند. آنقدر گریه میکنند تا راضی بشود. اما خودش هم خیلی دوستم دارد... چقدر به‌او بدوبیراه گفتم.گفتم باج بگیر، دزد، بیشرف ... تا ازسرراه من کنار برود . تابگذارد خودم راراحت‌کنم . اماهمه‌اش را تحمل میکند. همیشه تحمل میکند.

توانستم بفهمم.

پیرمرد (با صدای بلند وکشیده) ــ جــواد !

دانشجو ــ من‌بدکتر میرسانمش. خودم تا مطب دکترروی دوش میکشمش . قــول میدهم‌که صدمه‌ای نبیند. بعــدا ازش معذرت‌میخواهم.آخرپیرمرد، من‌که نمیتوانستم.هیچکس‌نمیتوانست چیزی بفهمد .

پیرمرد (با لحنی آرام وزمزمه مانند)ــ آره...آره... حــالا یك‌کاری میکنم . خوب ! یك‌کاری باید کرد ... درست است... درست است ... (با صدای بلند وکشیده)جــواد!

پیرمرد دست مردجوان را میگیرد . باچشمهای او ورمیرود . سرش را بسینهٔ او نزدیك میکند و بعد با تعجب سکوت میکند. بعد ازکمی سکوت سرش را آهسته بالامیاورد و بصورت دانشجو نگاه میکند .

پیر مردــ مرده !

دانشجو ــ (با لحن التماس آمیز) ــ من نمیدانستم. نمی‌ــ

دانشجو (باوحشت) ــ نه ! نمرده.

پیرمرد ــ آره ،مرده . دارد سرد میشود. تواوراکشتی.

دانشجو (باالتماس) نه ! نه! من نکشتم. من نمیخواستم‌کسی رابکشم . نه ! این غیرممکن‌است.

خم میشود ، دست مردجوان را میگیرد ، بصورت اونگاه میکند ودوباره بلند میشود . اما کمرش‌کمی خم میماند و رو بعقب میرود .

دانشجو ــ پیرمرد، من که قصد بدی نداشتم. من فقط میخواستم بتو خدمتی‌کرده باشم. من تنها وظیفه‌ام را انجام‌دادم.این، واقعاً وظیفهٔ من بود ... (باحالت گیجی نزدیك به‌جنون) امانه ... اصلا این قضیه بمن مربوط نبود. نه! نه! ... آدم‌کشی‌که اینقدرساده



نیست . آنهم کشتن یك آدم بیگناه ... نه ...

پیرمرد ـ تو کشتیش ... توکشتیش . (باتمام وجودش نعره میکشد) برادرم راکشت ... برادرم مرد ...

دانشجو ازطرف راست صحنه فرارمیکند . یك لحظه صدای‌پای اوشنیده میشود وبعد ، درمشروب فروشی بازمیشود ویك نفر مست رو ی‌پاشنه درمی‌ایستد. پشت سراو ، مست‌ها سرك‌میکشند.

مست ـ چیست که‌باز دادمیزنی ؟

پیرمرد بی‌اراده آجر را بلند میکند ودستش را بطرف مست دراز میکند .

پیرمرد ـ او برادرم راکشت . کشت وفرارکرد. بااین آجر توی مغزش کوبید (آجر میافتد ودست پیر مرد هم پائین میافتد) من خواستم خبرش‌کنم ، امادیرشد ...

مستـ تواوراکشتی .

پیرمرد ـ نه ! نه ! من نکشتم.

مست ها وارد خیابان‌میشوندویکی‌یکی دور پیرمردحلقه‌میزنند.

مست اولی ـ آره ... توکشتی،آجرتوی‌دستت‌بود.بیشرف، آخرش اوراکشتی ....

پیرمردـ نه ... باورکنید که من‌نکشتم. پسرك زد وفرار کرد. (باحالت‌گریه) بخدا من نکشتم . من دوستش داشتم. من‌بزرگش کرده بودم.

صاحب میخانه که ماناواس نامیده میشود یکی دونفر راپس میزند وبالای سرپیرمرد می‌ایستد .

ماناواس (باسرانگشت ها پس گردن پیرمرد میزند) پیرمرد حقه باز ، بالاخره کشتیش ؟ اوکه باتو بدی نکرده‌بود.

پیرمرد دستش را روی‌صورتش گرفته گریه میکند . ماناواس دست دراز میکند ویقهٔ پیر مردرا میگیرد و باوضع دردناکی بلند میکند .

ماناواس ـ آنقدرگفتی ازپشت سر میزنم تا وقتش رسید. آدم‌کش بیشرف. حالا جایت بالای دار است. برومثل سگ دست وپا بزن (اورا رها میکند) .

صدای پائی بگوش میرسد . ازهمان‌طرف‌که صاحب چهارچرخه رفته بود ، پاسبانی سروکله‌اش پیدامیشود. جمع‌را کنار میزند و بالای سر مرده وپیرمرد میایستد .

پاسبان ـ چی شده ؟کی این آدم را باین روز انداخته ؟

ماناواس ـ آژدان ، این یارو برادرش راکشته.

پیرمرد (درحال گریه) ـ نه ! بخدا من نکشتم. چطور ممکن است من کشته باشم ؟ آخر چطور ممکن است؟

یکی از مست‌هاـ آره ... ماهمه شنیدیم که داد میکشید و میگفت « من اورامی کشم.»

پاسبان ـ اماآن چهار چرخه‌ای میگفت یك مردگردن‌گلفت دارد جیب یك پیرمرد راخالی میکند. آن بچه‌که با اوبود میگفت « نزدیك بود بابام را باچراغ توری بکشد.»

ماناواس ـ نه بابا، اوکه ازهمهٔ جریان خبرنداشت، این مردیکه (اشاره به‌پیرمرد) امشب صددفعه فریادکشیدکه‌اورامیکشد. گفت با چاقو یا باهرچی بدستش برسد! میکشد. همه شنیدند (مست‌ها سرتکان میدهند) اکبرآقا کفاش هم بود. او هم‌شنید.

پیرمرد ـ نــه ! (بالحنی پراز ناامیدی) نه !کتابش ،کتابش را خودم دادم دستش . من هیچوقت نمیتوانستم برادرم رابکشم ...

یکی ازمست‌ها ـ پرت میگوید.بخودمن گفت‌بالاخره‌ازپشت سر میزند. (مکث) اما عجب کلکی سوارکردها!با آجر مخش راداغون کرد. بیچاره جوان !

پیرمرد (درحالی‌که سخت میگرید) نه .. نه .. هیچکس برادرش را نمیکشد ... هیچکس ... هیچکس ...

((پرده))

باور

سیاوش کسرائی

باور نمیکند دل من مرگ خویش را
نه نه من این یقین را باور نمیکنم .
تا همدم منست نفسهای زندگی
من با خیال مرگ دمی سر نمیکنم

آخر چگونه گل خس و خاشاك میشود
آخر چگونه اینهمه رویای نونهال
نگشوده گل هنوز
ننشسته در بهار
می پژمرد بجان من و خاك میشود

در من چه وعده هاست
در من چه هجر هاست
در من چه دستها بدعا مانده روز و شب
اینها چه میشود ؟

آخر چگونه اینهمه عشاق بیشمار
آواره از دیار
یکروز بیصدا
در کوره راه ها همه خاموش میشوند !

باور کنم که دخترکان سفید بخت
بی وصل و نامراد
بالای بامها و کنار دریچه ها
چشم انتظار یار سیه پوش میشوند ؟

باور کنم که عشق نهان میشود بگور
بی آنکه سرکشد گل عصیانیش ز خاك
باور کنم که دل
روزی نمی طپد
نفرین برین دروغ دروغ هراسناك !

پل میکشد بساحل آینده شعر من
تا رهروان سرخوشی از آن گذر کنند
پیغام من ببوسه لبها و دستها
پرواز میکند
باشد که عاشقان بچنین پیك آشتی
یکره نظر کنند

در کاوش پیاپی لبها و دستهاست
کاین نقش آدمی
بر لوحه زمان
جاوید میشود

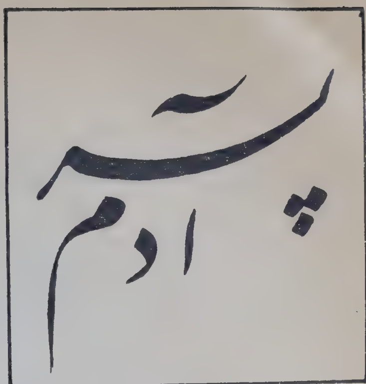
این ذره ذره گرمی خاموش وار ما
یکروز بیگمان
سر میزند ز جائی و خورشید میشود

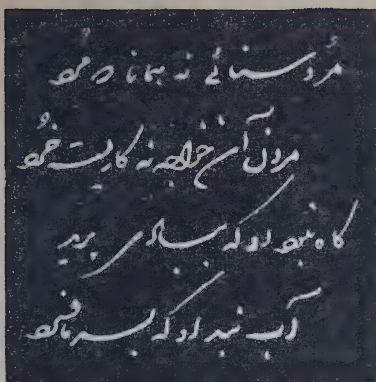
تا دوست داریم
تا دوست دارمت
تا اشك ما بگونه هم میچکد ز مهر
تا هست در زمانه یکی جان دوستدار
کی مرگ میتواند
نام مرا بروبد از یاد روزگار

بسیار گل که از کف من برده است باد
اما من غمین
گلهای یاد کس را پرپر نمیکنم
من مرگ هیچ عزیزی را
باور نمیکنم

میریزد عاقبت
یکروز برگ من
یکروز چشم من هم در خواب میشود .
ـ زین خواب چشم هیچکسی را گریز نیست ـ
اما درون باغ
همواره عطر باور من در هوا پر است .

تهران ــ خرداد ۱۳۴۲





دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

بر جای شهر پر آوازه وبا شکوه قدیم غزنین اکنون جز قریه یی کوچك وویران نمانده است . آن شکوه و عظمت که درکاخ محمودی و باغ فیروزی بود اکنون جای بخاموشی و فراموشی داده است و مسافری که اکنون ، بعد از گذشت قرنهای دراز ، بر آن شهر خاموش نیمه ویران میگذرد بساکه جز سکوت واندوه هیچ نمی‌یابد. نه فقط دولت محمود زاولی در آن غبار اندوه آلود ویرانی و پریشانی افول کرده است بلکه از غوریان جهانسوز نیز که غزنین را در آتش انتقام خویش خاکستر کردند در آن خاموشی ها و دلتنگی‌های غزنه امروز دیگر هیچ اثری نیست .

آن ته ماندهٔ شوق ونشاطی که از بقایای کروفر محمود و مسعود تا مدتها بعد درین شهر باز مانده بود اکنون غبار بیابان شده است و آن سطوت وصولتی که آتش بدین شهر درزد و شکوه بهرامشاه و خسرو شاه را بر باد داد چون رؤیائی‌پریشان‌ناپدید گشته است.

این دگرگونیها و پریشانی‌ها را که گمان میبرد؟ درآن‌روزگاران که آن همه میران‌وچاکران‌سلطان جز خواب زر نمی دیدند آیا هرگز بخاطر کسی می‌گذشت که آنهمه بود و باد هیچ وپوچ است و دیری نخواهد گذشت‌که از آن چندان شور و شغب هیچ برجای نخواهد ماند ؟ البته این اندیشه ، بر خاطر هر کس که شهری چنان عظیم را آنگونه در منجلاب طلا و شراب و گناه می‌-

دید میگذشت اما که بود که از سر این اندیشه زود در نگذرد و از آن پند بگیرد و عبرت بیاموزد؟ نه آن جهانجویان که در میدان ها و راه ها خون بیگناهان رامی‌ـ ریختند از این اندیشهٔ تلخ صفای وقت خویش را تیره میکردند ونه آن شیخان که در مسجد ها و خانقاه ها کالای پوچ قدس و طهارت خویش را به پشیزدغل ارادت و دوستی سفیهان می ـ فروختند از این اندیشه در دل بیمی واندوهی راه می دادند .مگر می‌شد باین خارخاراندوه‌فرصت دادکه در دل جا کند و ریشهٔ شوق و نشاط زندگی رابخشگاند واز بین ببرد ؟ دغدغهٔ مرگ وفنا که همواره ، گاه و بیگاه انگشت به پهلوی انسان میزند خواب غفلت و فراموشی را بدنبال دارد که بی آن زندگی انسان ـ انسانی‌که خود را درکنار ورطهٔ فنا وسقوط می‌بیند ـ بی‌شك همه در تلخی یا س‌خواهد گذشت .

این فراموشی ، مثل‌خواب جوانی است: شیرین و گران، وبی آن چه سختی و بیدادی‌که از دغدغهٔ مرگ و زوال بر جان انسان نخواهد رفت و چه‌ویرانی و پریشانی که جهان را در زیر غبار درد و اندوه نخواهد گرفت. اما آنجاکه دلی از هیبت وهول این دغدغه محنت خیزبیدارمیشد و افیون فراموشی آن را فرا خواب نمی‌برد چه دردها که نمیکشید و چه افسوس ها که برفراموشیان نمی‌داشت. درست است که از چنین دلی‌آسودگی و آرام میگریخت‌ورنگهاوفریبهای جهان ازپیش‌چشم‌اوپرده بیکسوی می‌افکند اما در سراچهٔ آن دردی بی نام ـ آمیخته با ترس و هشیاری ـ جای میگرفت و ماندگار میشد . اگر فراموشی از جان و دل مرد رخت میکشید پریشانی و بیقراری در آن‌قراری میبافت و درهمان حال انسان بشکنجه‌یی عظیم ، تلخ و دردناك، محکوم بود . در چنین دلی‌هرگز نه خواب و کام شیرینی وگرمی داشت نه عشق و شراب مستی ولذت می‌بخشید . اندوه تلخ وبیم مرگ جان را می‌خورد و می‌ـ کاوید و ازآن هیچ باقی‌نمی ـ گذاشت . شاید تنها امید تسلی بخش که درین حال برای مرد باقی‌میماند ایمان بآخرت ویقین به‌بقای ابدی بود . آنجا که این امید رخنه میکرد بیم و دغدغه مرگ و فنا دل را یکسره سرد و خاموش نمیکرد . این امید ، امید گرمی بود ، امید بقاو دوام بود ...

شهر غزنین در آن‌روزگاران که هنوز دولت و شکوه فرزندان محمود از آن رخت بر نبسته بود درشادی وشادکامی غوطه میخورد . دلها ـ دلهای‌خرسند ـ همه غرق رؤیا های زرین بود واز شادیها و خوشی های زندگی جانهامست و لبریز می نمود.

عشق در مذاق جانها شیرینی خویش را داشت و شراب تلخی نوش حرارت خیز خود را در رگها میدوانید . در مسجد ها مردم نمازی میخواندند اما در آن سوزی و نیازی نبود . در خانقاه هاگه گاه‌ترانه‌یی‌و فسانه‌یی از جست وجوی گمشدهٔ روحانی انسان بگوش میخورد لیکن‌شوری و دردی ـ از آنگونه که نشان راستان و راست روان است ـ ازآنجا آشکارا نمی‌شد . زاهدان گوشه‌یی داشتند و در هوای بهشت همه چیز این جهان رادر می‌باختند . صوفیان دمی می ـ جستند و ازآن دم هیچ قدم فراتر نمی‌نهادند . شاعران ، مانند مسخرگان و ندیمان ، درگاه امیران را قبلهٔ امید خویش‌کرده بودند وکام ومرادتن و جان را از محتشمان و توانگران دریوزه می‌کردند . این ها همه از نشاهٔ فراموشی مست بودند و در پرده ریا و هوی خویشتن را آگاه و آزاد فرا می‌نمودند . زندگی نیز، همه جا ، شکوه و جلوهٔ دیرین را داشت و بیم و اندوه مرگ و فنا جان های‌عزیزان‌رانمی‌آزرد. نمی‌آزرد .

***

اما مردی هم بود که این دغدغه در خاطرش راه یافت و تریاك فراموشی دیگر هرگز نتوانست خواب‌غفلت‌رابدیدگانش فراز آورد . چنان وحشت‌آلوده از خواب جست که از آن پس دیگر هیچ قرار و آرام نیافت‌و بی آن که یك‌دم از این بیم و دغدغه بیارمد پیوسته‌بانگ‌خشم‌ـ آلود بر میکشید . اگر ایمان بآخرت و یقین ببقا نبود چه پریشانی ها که در جانش رخنه نمیکرد ؟ اما این شوق لقا وامید بقا باز بیم مرگ و اندیشهٔ فنا را بروی آسان و هموار میکرد و جان نومید بیقرارش را شوق وامید می‌بخشید . با این همه دائم از درد و خشم می‌خروشید و می‌کوشید با فریاد و اعتراض خفتگان دیگر را ازخواب‌برانگیزد. فریاد اعتراض‌وی‌پرازدردوزاری، پراز بیم و نومیدی ، وپراز نیش وسرزنش بود . دنیای روزگار خود را می‌دید و مردم را که‌بدان دل خوش کرده بودندمی‌نگریست. حیرت می‌کرد و با خشم و نفرت بانگ بر میداشت که اینجا هیچ جای امیدنیست . آخرجهانداران و جهانجویان گذشته کجا رفته‌اند و آنها که بدین نقش های‌فریبنده دل بسته بودند اکنون در مغاك خاك با بی زوری و ناتوانی خویش چه میکنند ؟ می‌غرید ومی‌نالید و میگفت که با اینهمه لاف وغرور که شما لاف زنان داریدیك‌طپانچهٔ مرگ همه‌تان راازپای در میآورد. فرداست که این باد و بود شما تمام میشود و این خشم و غرور شما فرومی نشیند . فرداست که این گل های نازنین خوار میشوند و در زیر پای هر حیوانی فرو میریزند و بازهمین فرداست

که آنچه امروز خار های بیقدر بشمارند تاج گل میشوند و در درگاه خداوند درخشندگی‌وجلال می‌یابند:

ای خداوندان مال ، الاعتبار الاعتبار !
ای خدا جویان قال ، الاعتذار الاعتذار !
پیش از آن کاین جان عذرآور فرومیردزنطق
پیش از آن کاین چشم عبرت بین فروماندزکار
پندگیریدای‌سیاهیتان‌گرفته جای پند
عذر آریدای سپیدیتان دمیده برعذار
در فریب آبادگیتی چند باید داشت حرص
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار ...
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملك
تیرشان پروین گسل بود وسنان جوزا شکار
بنگرید اکنون بنات النعش‌وار از دست مرگ
نیزه‌ها شان شاخ شاخ‌وتیرهاشان پارپار
... سر بخاك آورد امروز آن که افسر بوددی
تن بدوزخ برد امسال آن که گردن بودپار
چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ و عبارت کار باید کردکار ...
تا بجان این جهانی زنده چون دیو وستور
گرچه پیری همچوکودك‌خویشتن کودك شمار
حرص و شهوت در تو بیدارند خوش‌خوش تو مخسب
چون پلنگی بر یمین داری وموشی بریسار ...

مکن درجسم و جان منزل که این دونست وآن والا
قدم زین هر دو بیرون نه ، نه اینجا باش ونه آنجا
بهرچ ازراه دورافتی چه‌کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه‌زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که‌خشکش بینی ازدریا
سخن‌کز بهردین‌گویی، چه عبرانی چه‌سریانی
مکان کز بهر حق جویی ، چه جابلقا چه جابلسا
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن‌بهشتی گشته پیش ازما ...

این‌مردکه بودکه چنین تندو بی پروا سخن میگفت واندرز و عبرت را باطعن و سرزنش بهم می‌آمیخت ؟ لابد شناخته‌اید . شاعری بود از چاپلوسان درگاه سلطان که تا این زمان بیشتر عمر را در ستایشگری و دریوزگی

گذرانیده بود . مثل فرخی ،مثل عنصری ، ومثل منوچهری که وی خود را همتا و جانشین آن ها می‌شمرد شعر میگفت و عشق می‌ورزید و عمر در غم و شادی بسر می‌برد ، در وصف زیبائی‌های جهان سخنش لطافتی داشت ، عشق ساده رویان قرار ازدلش می‌ربود ، نشاهٔ شراب جانش را مستی میداد ، اما نشاهٔ زرمستی دیگرش می‌بخشید .سخنش بشیوه فرخی و عنصری می‌مانست و زندگیش نیز بازندگی آنان تفاوت نداشت .

درگاه امیران و محتشمان راکعبهٔ آمال خویش میشمرد و جز بزر وجاه و عشق دل بهیچ چیز نمیبست. اما ناگهان دغدغه‌یی انگشت به پهلویش زد و او رااز خواب بر آورد . آیا خوابی دید که چنین وحشت زده از خواب دیرین جست ؟ که میداند؟ اما آنچه در افسانه ها راجع باین انقلاب درونی شگرف و ناگهانی او نقل کرده‌اند در واقع بیش از خوابی شگفت بنظر نمی‌آید.

این انقلاب درونی ،که غیر از او برای بسیاری از عارفان بزرگ دیگر نیز مثل غزالی، عطار، ومولوی ــ روی داده است بی شك گذشته از یك اندیشه دراز حادثه‌یی ناگهانی نیز که غالبا در جان و دل تاثیری قوی دارد ، درآن موثر بوده است. چنانکه در احوال بودا، در احوال پاسکال، در احوال مولوی نیز ، یك حادثه منشأتحولی شده است . درهر حال ، در سبب توبهٔ بسیاری از مشایخ داستان ها نقل شده‌است که غالب آن ها از رنگ افسانه خالی نمانده است . ازین رواگر در بیان سبب توبه و تحول سنائی نیز ازین‌گونه افسانه‌ها نقل کنند جای عجب نیست . چنانکه نقل نیز کرده‌اند وآن افسانه ها از روح وشعر او رنگ واقعی گرفته است .

از جمله میگویند که مثل بسیاری از گویندگان آن‌روزگاران دل در گرو عشق زیبا پسران داشت. عاشق قصاب پسری شد و آن پسر که از عاشق « بینوا» پانصد گوسفند سر سیاه دنبه سفید خواست و او را بطلب این آرزوی خویش به خوارزم فرستاد کهنه‌کفش پارهٔ پینه دوخته پنج منی عاشق را که چون میخواست بی منت پای افزار تا خوارزم برود نزد معشوق گذاشت از بی مبالاتی نگهداری‌نکرد وکفش‌شاعر یاوه گشت . چندی بعد چون شاعر عاشق پیشه با گوسفندان معشوق از خوارزم باز آمد و کفش خود را نزد وی نیافت از حال بگشت و گفت کسی که یك‌کفش ناچیز را نگه‌نتوانداشت دل را که عرش اعظم است‌چگونه تواند داشت . از آن پس هم بترك کفش گفت و هم بترك معشوق و روی بجهان درون آورد ... حکایت از مجالس العشاق است که مولف آن دربارهٔ همه شاعران

نام آور ازاینگونه قصه هاآورده است . حکایت دیگری نیز درین باب آورده اند که مشهور ترست و ازتذکرهٔ دولتشاه نقل شده است: حکایت دیوانهٔ لای خوار. این لای خوار ، بموجب‌این‌روایت از مجذوبان وآشفتگان غزنین‌بود در شراب خانه ها می‌گشت ، دردِ شراب جمع میکرد و درگلخن‌ها درد می‌نوشید . از قضا یك بار سنائی از نزدیك گلخنی که این دیوانه درآنجا میزیست‌میگذشت. صدائی شنید. بدرون گلخن رفت و گوش فرا داد . شنید که لای خوار با یار خود میگفت قدحی‌ده تا بکوری چشم ابراهیمك غزنوی بنوشم . ساقی گفت این چه‌سخن است ابراهیم پادشاه عادلی‌است مذمت اوبرای چیست ؟گفت‌آری چنین است . اما مردی است ناخشنود و بی انصاف . غزنین رانگه نمیتوانداشت‌آهنگ ولایت دیگر دارد . آن قدح را بستد و بنوشید و باز ساقی را گفت قدح دیگر ده تا بنوشم بکوری چشم سنائیك شاعر.ساقی‌بازگفت سنائی مردیست شاعر و ظریف که قبول خاص و عام دارد ازاو چنین سخن نباید گفت . لای خوار گفت خطا کرده‌یی که مردیست احمق ، لاف و گزاف چند بهم بافته است و شعرش نام نهاده است و هرروز از روی طمع در پیش ابلهی دیگر برپای ایستاده می خواند و خوشامد می‌گوید و این قدر نمی داند که اورابرای‌اینگونه شاعری‌وهرزه ـ گویی‌نیافریده‌اند.این گفتهٔلای‌خوار در شاعر که میخواست قصیده‌یی تازه را به نزد سلطان برد سخت تاثیر کرد. دل از خدمت مخلوق برگرفت وروی فرادرگاه خدای آورد . رفته رفته در عزلت و انقطاع بجائی رسید که در شهر همه جا پا برهنه می گشت . یاران و خویشان برین حال وی گریه میکردند اما اوبی درد خوش می‌خندید و شادی میکرد .گویند یکی از آشنایان کفشی خرید و با صرار بپایش کرد . روز دیگر سنائی‌را که در راه دید سلام‌داد. شاعر کفش از پای بیرون کرد وبدو باز داد . پرسیدند که‌این کفش چرا باز دادی . گفت سلام امروز او نه چون سلام روز های پیش بود[1] ...

اینها افسانه است که نظیر آنها دربارهٔ بعضی شاعران دیگر نیز نقل شده است. داستان پسر قصاب و حکایت پا برهنه گشتن شاعر را ظاهراً از تغزلاتی که در دیوان او درباب یك دلبر قصاب هست واز اینکه به بی سروپائی و محرومی‌از کفش و کلاه در دیوان او مکرر اشارت رفته است‌گرفته‌اند . دیوانه لای خوار را هم بعضی از تذکره نویسان مربوط به عهد سلطان محمود

۱ـ قزوینی ، آثارالبلاد۴۹٤

شمرده‌اند وبرخی به دورهٔ بهرام شاه . اما دورهٔ تحول و انقلاب حال سنائی با عهد بهرامشاه‌نمی‌سازد و درروزگار محمود نیز شاعر هنوز بیش از نیم قرن با دنیائی‌که بعد ها در آن ولادت یافت فاصله داشته است.ازدیوان شاعر برمیآیدکه‌صحبت‌خراباتیان او را از خود بیرون کشیده است. آیا حکایت لای خوار را از روی اینگونه اشعار که در دیوان اوست ساخته‌اند ؟ البته بعید نیست که چیزی شبیه باین حکایت: صحبت‌یك‌مجذوب، یا یك خراباتی او را متوجه‌قباحت کار شاعری خویش کرده باشد و دریك لحظهٔ حساس زشتی ستایشگری و چاپلوسی و مردم پرستی را بدرست دریافته باشد. با این همه این تحول نیز چنان نبوده است که حتی در دورهٔ زهد و تحقیق نیز او را بکلی از جهان و جهانیان معزول دارد و ازستایش و نکوهش خلق برکنار کند . حتی « حدیقه » نیز که یادگار این دورهٔ شور و تحول اوست از اینگونه ستایشگری ها یکسره خالی نیست سهلست از هجو وکنایه و نیش وطعنه هم مشحون است .

مع‌هذا ، تحولی که در فکر شاعر پدید آمده است در شعر اومحسوس است‌ومنشاالهام معانی و افکار تازه‌یی‌است‌که‌پیش ازآن بکلی بی سابقه بوده‌است.

***

این پسر « آدم » که‌بنام مجدود خوانده میشد درحدود سال ٤٧٣ در غزنین بدنیا آمد. پدرش آدم از نژاد بزرگان و آزادگان بود اما از مکنت بهره‌یی نداشت . خاندان او مثل بیشتر خراسانیان آن روزگار مذهب بوحنیفه می‌ورزیدند . با این همه مثل بیشتر سنیان پاك اعتقاد، علاقه بخاندان پیغمبر در آن ها راسخ بود و همین نکته است‌که سخن سنائی راگاه رنگ تشیع میدهد و بعضی را به تشیع وی معتقد میسازد . در این که خاندان او ، بذوق و معرفت‌علاقه داشته‌اند شك نیست و رضی‌الدین لالا از عرفان بزرگ این ادوار نیز چنانکه جامی نقل کرده است باین خاندان منسوب بوده است . باری مجدوددرغزنین که در آن ایام هنوز کانون مهم فضل و ادب بشمار می آمددر خط کسب‌معرفت افتاد. و وقتی جوانی نو خاسته بود ، ازآنچه در آن زمان برای یکشاعر درباری لازم می‌نمود ، بهره داشت . از دیوان او بخوبی بر می‌آید که با معارف مهم عهد آشنائی داشته است و چون از زبانی تند و طبعی جاه طلب نیز بهره‌مند بود در نزد بزرگان‌عصرمیتوانست برای خود جائی پیداکند.

با اینهمه ظاهرا در غزنین

کارش پیش نرفت و هنوز جوان بود که راه بلخ پیش گرفت ، آنچه او را از غزنین ببلخ کشید غیر از عشق که در جوانی رهبردل وی مینمود تا حدی امید احسان وانعام خواجه اصیل‌الملك حسن هروی بود که در آن شهردستگاه وحشمت تمام داشت. این‌خواجه چنانکه از اشعار شاعر بر می‌آید در حق پدر وی آدم نیز نیکیهاکرده‌بود.دربلخ‌سنائی‌ازیاری و نواخت او بی بهره نماند واز او چنانکه چشم میداشت نیکی‌ها دید . با اینهمه عاقبت بین آنها بهم خورد و شاعر که جوانی آتشین خوی و بد زبان‌بودممدوح خویش را ــ با آنهمه نیکی که در حق وی و پدرش کرده‌بود ــ رها کرد . بدشمنان وی پیوست ووی را نکوهش کرد و تهمت‌های بد زد. این کار و بد زبانی ها و تند خوئی های دیگر شاعر رادر بلخ گرفتار آزار و محنت کرد. این محنت و آزار را خود او درکارنامهٔ بلخ باز می‌گوید. سرانجام با آن که درین شهر بی «داد» دوستانی نیز یافت اماز جور و آزار دشمنان و مخصوصا از تحریك و تحقیر خواجه ــ اصیل‌الملك در آنجا بیش جای درنگ ندید . بار سفر بست و بجانب سرخس رفت . درسرخس نیز کژخوئی و بدزبانی و بینوائی خویش را همراه برد. این‌بینوائی، مثل یك درد بیدرمان ، بزندگی او چسبیده بود . او را حساس وزود رنج کرده بود و باگدائی به مشقت بلند همتی نیزگرفتار داشته بود . همین بلند همتی بود که او را با وجود بینوائی گاه بعزلت وبی نیازی می‌کشانید وروح شاعر در کشاکش امواج‌این امیال و عواطف دائم زیر وزبر میشد .

در هرحال شاعر درین شهر های خراسان غریب ، ناآشنا، مجرد، وفقیر بود واینهمه،جوانی او را رنگی از نارضائی وبدبختی میداد . شکایت از فقر دراشعار این دوره از عمر او انعکاس‌دارد و دربعضی ازاین قصاید اوبخوبی میتوان ناله یك فقیر غریب بینوا را شنید. گاه اتفاق می‌افتاد که شلوار درستی نداشت وگاه ناچار میشد عمامه‌یی وازاری از دیگران بعاریه بستاند و از خانه بیرون رود .

داستان پا برهنه راه رفتن او، و هم حکایت کفش فرسودهٔ پینه دوخته پنج منی‌او، ظاهراً انعکاس صدای همین فقر وبینوائی عهد جوانی اوست .این فقر و بینوائی ،خاصه‌درشهرهای غربت او را می‌آزرد ، طبع ناخرسند اورا به بدزبانی وهجوو هزل می‌انگیخت. مسخرگی و مطایبه نقابی بود که او نارضایی وبینوائی خویش را در پس آن می نهفت . حتی گاه بکمك این مسخرگی و هجاگوئی میتوانست فقر خود را ــ مثل یك جور و تعدی ناروائی که جامعه درحق

او کرده باشد ـ بی شرم وبی واهمه برخ توانگران بکشدوصله خود را ـ مانند یك طلب ـ از آن ها بخواهد. درین‌مسافرتها که به شهر های خراسان می‌ـ رفت با آن‌که مجرد می‌زیست تنها نبود. گاه شاگردی که‌برای او خدمت میکرد نیز باوی همراه بود.

در سرخس در کاروانسرائی فرود آمد که بازرگانی با وی همسایه بود. یك چنداین‌بازرگان غایب شد. چون بازآمد مبلغی کالا وزر وجامه از دکان وی برده بودند ـ سنائی هم به‌هرات رفته بود. تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند و بازرگان نامه‌یی بسنائی نوشت و از وی خواست تا درین کار در نگرد. در جواب تندی که شاعر باین بازرگان نوشت بی نیازی وبلند همتی‌خویش را باز نمودوبازرگان را چنان بدین بد گمانی سرزنش کرد که مرد از پس شاعر رفت واز او عذرها خواست[2] سنائی از هرات نیز چندی بعد سفر گزید و یك چند در نشابور و خوارزم و بلخ بسر برد. آنگاه، از بلخ بآهنگ حج بیرون آمد. زیارت مکه ظاهراً اندیشه های دیگر دردل وی پدید آورد. در بازگشت به بلخ آثارتحول‌وانقلاب فکری در وی ظاهر گشت. دلش از ستایشگری واززندگی بی بندو بار گذشته گرفت و ملول شد. به پرهیزگاری وپارسائی گرائید واندیشهٔ زهد دست در دامن جانش زد. بسیاری از زهدیات او، ـ که شعر سنائی را ازگفته دیگر شاعران قدیم ممتاز میکندو بی شك از مزایا و مختصات عمدهٔ شعراوست ـ درین هنگام ودر بلخ سروده شد. از بلخ باز بسرخس رفت و دراین بار ـ که حرص و طمع شاعرانه را در بیابانهای راه مکه گم کرده بود ـ در بلخ وسرخس آسوده‌ترزیست. با اینهمه محتمل است داستان بازرگان و تهمت شاگرد حکیم باین سفر سرخس و دوره بعد از حج او مربوط باشد. درهرحال نامهٔ سنائی یادآورمضامین‌قصاید زهدیات اوست که بعد از سفر حج گفته است و بعضی از آنها بی شك در سرخس ـ و درهمین نوبت دوم‌اقامت‌سرخس ـ سروده شده است. باری درین سال ها که شاعر دیگر بار بسرخس آمده بود، شیخ‌الاسلام جام ـ احمد ژنده پیل ـ نیز یك چند باین شهر آمد و در این جا با امام منصور سرخسی که ازدیری بین آن ها عداوت بود آشتی کرد و این آشتی بین صوفی وفقیه سنائی را ـ که با هردوآشنائی داشت ـ سخت شادمانه کرد و

۲ـ برای متن این نامه ، رجوع‌شود به دیوان سنائی، طبع مدرس رضوی، چاپ دوم ۱۲۵ـ۱۲۳

واداشت تا در یك قصیده هر دوشیخ را بستاید .

درحقیقت شاعر ـ که‌اکنون در قصاید خویش مثل یك حکیم سخن میگفت و حکیم شناخته میشد ـ این بار ، دور ازدلقکی‌ها و ستایشگریهای‌قدیم ،درسرخس حرمت وآسایش بسیار داشت . وزراوائمه وبزرگان سرخس با او مربوط بودندووی را احترام‌می‌کردند . قوام الدین در گزینی و زیر معروف عراق که دردستگاه سلاجقه در آن زمان‌اهمیت‌ونفوذ بسیار داشت درین شهر بجست‌وجوی سنائی برآمد و دیدار او را ـ که درین زمان بعزلت و انزوا گرائیده بود ـبجدخواستار شد .

اما حکیم غزنه ـ که دیگر چندان بصحبت اهل دنیا سر فرود نمی‌آورد ـ نپذیرفت و با دو نامه و یك شعر مؤدبانه این درخواست را رد کرد و ازآشنائی وزیر محتشم عذرخواست ـ خود او نیز در سرخس نماند. بیرون آمد و بشهر های خراسان رفت. سالهای پایان عمرش در غزنین گذشت . شهری‌که زادگاه او بود ودرآنجا سلطان بهرامشاه هنوز بیش و کم با جلال و شکوه‌دیرینه پدران خویش فرمان می‌راند. اما حکیم با آن که نزد پادشاه و درباریان وی حرمت تمام داشت دیگر ستایشگری را ـ آنچنان که رسم شاعران درباریست ـ پیشه نکرد و با آن که خشم و ناخرسندی زیادی نیز جز درشعر نسبت بظالمان نشان نمیداد خود را نیز ـ شاید جز در هنگام ضرورت ـ بآنها نزدیك نمیکرد. گوشه یی گرفته بود و کمتر با همشهریهای خویش معاشرت می کرد . گویی غزنین با همه علماء وفقها، وائمة وقضاة و زهاد وصوفیه‌یی که در آن بودند ، در نظر وی هنوز شانه‌اش از بار گناهان روزگار خون آلود تبهکار محمود و مسعود خالی نمی ـ نمود . و حکیم که در کنج‌عزلت خویش « حدیقهٔ» خود و قصاید زهدآمیز خویش را می‌سرود ، اگر ازین بزرگان شهر نام میبرد ظاهراً برای اجتناب از آزار و گزند آن‌ها بود . گاه نیز ناروائی‌ها وبیدادیها وکژ رویهای آنها را بر میشمرد و در شصت سالگی نیز مثل سی سالگی خویش ،ـ اما این بار نه بقصد دریوزگی وصله جوئی ـ آن ها را نکوهش وستایش میکرد . با این تفاوت که دیگر این بار هزل وی ،چنانکه خودش بدرستی می‌گفت : هزل نبود تعلیم بود و ستایش اونیز صرف تملق و دروغ شاعرانه‌نبود تشویق به خیر و تاحدی درس‌و وعظ وهدایت وارشادبود.

بقیه درشماره‌آینده

مطالعه در داستانهای عامیانه ایرانی

آنچه درباب تکنیك قوی وفصاحت ودقت نظر و قدرت بیان نویسندگان متقدم اینگونه داستان ها گفتیم ، بدبختانه‌روز به روز به انحطاط می گراید. قدیمترین داستان عامیانه فارسی موجود (سمك‌عیار) زیباترین و قویترین آن ها نیز هست، وابومسلم نامه و دارابنامه که ازنظرقدمت پس از سمك قرار دارند ،ازآن‌ضعیف‌ترند.

داستان های عامیانه چاپ‌شده‌هیچیك قدمت زیادی ندارند و تاریـخ تصنیف مهمترین آن ها از دوره صفویـه دورتر نمیرود (البته از داستانهای نظیرتیمورنامه





دکتر محمد جعفر محجوب

که پیش از دوره صفویه نوشته شـده است میگذریم) و بیشتر داستانهای‌قابل ملاحظه و فصیح ومورد اعتنا هنوز به‌طبع نرسیده‌اند (مانند قصهٔ فیروز شاه، داستان قران حبشی ، قصهٔ قهرمان قاتـل‌که آن نیز روایت ابوطاهر طرسی است ، ابومسلم نامه و غیر آن) . در آنچـه ازاین داستانها امروز در دسترس است، ضعف تدریجی فن داستانسرایی با جلو آمدن تاریخ تالیف ، همـواره بیشتر میشود.

ازین گذشته چنانکه قبلا نیزباختصار گفتیم داستانسرایان و نویسندگان جدیدتر، هیچگونه هدف عالی اخلاقی واجتماعی‌و معنوی ندارند .

نقطه ضعف در داستانهای عامیانه

در هر صفحه از سمك عیار هزاران نکته نهفته است و حال آن که پیداست

که رموز حمزه واسکندر نامه صرفاً برای گذرانیدن وقت و« سرگرم شدن» نوشته شده است.

درین داستانها تکرارهای ملال خیز گاهی واقعاً ناراحت کننده است. بیغمی مولف داراب‌نامه هربار پهلوانی را به میدان می‌فرستد ، تمام جزئیات سلاحها ولباسهای اورا با دقت تمام شرح می‌دهد واینکار راحتی واگر یکنفر صدبار به میدان رود ــ تکرار می‌کند . در ابومسلم نامه نیز نظیر این تکرارها وجود دارد به نحوی که اگر صحنه های تکراری داستان و توصیفهای یکنواخت آنرا حذف کنیم ، حجم داستان از ثلث میزان فعلی آن نیز کمتر می‌شود .

این عیب در کتابهای قدیمتر بیشتر وجود دارد ، و هرچه پیشتر می‌آییم کمتر می‌شود .

دیگر از نقاط ضعف ارتکاب خطاهای کودکانه فنی است . هرچه از تاریخ داستانسرایی می‌گذرد ، اینگونه خطا ها بیشتر نظر گیر می‌شود . در داستان سمك عیار هرگز حادثه و واقعه‌ای بی‌جهت و عبارتی بی‌فایده ذکر نمی‌شود . اما در رموز حمزه پهلوانی چند بار کشته می‌شود ودوباره به میدان می‌آید و حتی گاهی اوقات نویسنده خود عالما و عامدا این کار را صورت می‌دهد .

مثلا بختك وزیر فتنه انگیز انوشیروان پس از آنکه تا سرحد امکان در آزارکردن عمروامیه می کوشد سرانجام به چنگ‌او می‌افتدوعمرواز‌گوشت او هریسه میسازد وبه خورد انوشیروان ودرباریان او می‌دهد . اما وجود بختك برای فتنه‌انگیزی لازم بوده‌است . اینست که مولف بی‌درنگ پسری (که هرگز نام ونشانی ازو در میان نبوده‌است) برای وی می‌تراشد و برکرسی خالی وزارت پدر می‌نشاند و انوشیروان نیز اورا بختك می‌نامد واین فرزند خلف بدجنسی های پدر را ادامه می‌دهد ، چنانکه گویی هرگز بختك کشته نشده و یا ازمیان نرفته .

نویسندگان اینگونه داستانها وقتی قصه‌ای خوشمزه یا مکالمه‌ای دلپذیرمی‌یابند دیگر به سهولت دست از آن برنمی‌دارند وگاه وبیگاه چندان آنرا تکرار می‌کنند تا تمام لطف آن از دست برود (مانند مکالمه مهتر نسیم باجالینوس در موقع تراشیدن ریش وی وبحث درباره آب‌سرد یا آب گرم به کرات تکرار می‌شود .)

دروغهای شاخدار ، اغراقهای مضحك وباور نکردنی ، دور شدن فوق‌العاده از محیط واقعیتها از مختصات داستانهای متاخر تر است . در رموز حمزه واسکندر نامه وزن گرز پهلوانان از هفتصد من‌شروع شده به هزار دویست من ودو هزار من وبالاخره هفت هزار من می‌رسد که اگر هر منی را معادل یك مثقال فرض کنیم ، باز کار فرمودن آن در خور قدرت هیچ پهلوانی نیست .

در رموز حمزه به اغراقی عجیب‌تر ازین بر می‌خوریم . پهلوانی تورج نام‌لشکر حمزه را تارومار کرده وتمام پهلوانان اورا زخم زده است . سرانجام شاپور شیر دل تکاوندی برای دفع‌تورج تدبیری‌می‌اندیشد و درمیدان چاهی کنده از باروت پرمیکند وروی آنرا خس وپوش می‌سازد و خود به میدان تورج می‌آید و جنگ وگریز کنان تورج را بر سرچاه انباشته از باروت می‌آورد .

«پای تورج به چاه رفت و تورج از پی درچاه افتاد . شاپور در دم شیشه قاروره

در چاه انداخت که شکست و آتش در باروت گرفت . شاپور خودبدررفت که آن‌دو سپاه دیدندتورج در چاه نرفته آتش اورا در هوا برد وبر سپاه از آن آتش حرارت تاثیر کرد .

«دیگر اثری از تورج ندیدند ودر ایام منصور دوانقی دیدند که تورج پاره پاره از هوا برزمین می‌آمد !!»

یکی دیگر از مختصات اینگـونه داستانها ، خاصه آنها که از نظر تاریخ تالیف جدیدتر هستند ، فشردگی فوق‌العاده مطالب آنهاست . در کتابهایی نظیر اسکندر نامه ورموز حمزه باآن حجم عظیم ،صحنه های بسیار مهم در چند سطر در نوردیده می‌شود وگاه در طی دو سطر پنجاه تن از دلاوران نامی «اسلام» به میدان می‌روند و زخمدار می‌شوند یا طلسمی‌شکسته و جادویی کشته و مملکتی وسیع گشوده می‌شود .

وهمین امر نیز بر ناهمواری و یکدست نبودن انشای داستان می‌افزاید . نویسنده هرگز توجه نکرده‌است که یکی دو صفحه به قطع رحلی را به توصیف زیبایی مهر نگار اختصاص می‌دهد و حسن و جمال اورا می‌ستاید یا از پهلوانی حمزه وعیاری عمروسخن می‌گـوید و در جای دیگر طوماروار صحنـه ها را درهـم می‌نوردد .

در بعض موارد وضع طوری‌است که اصولا مندرجات کتاب ، به صورت‌یادداشت کردن ورؤس مطالب درآمده‌است . پیداست که نویسنده نسخه می‌خواسته است درباب آنهاتوضیح کافی بدهد ومجال نیافته‌است. مثلا قریب یك صفحه از جزء دوم جلد دوم رموز حمزه را عباراتی ازین قبیل تشکیل می‌دهد :

« ... به نزد خواجه مظفر آمد که آقایم را حرامیان کشتند واظهار کمال خود کردن ، تا کلباد آمدن خواجه تعریف غلام کردن ، کلباد عجب غلام ظریف دیدن ، بابا خواندن ونواختن و کلباد واله شدن وبابا را به خانه‌آوردن ، زن کلباد ... بابا را محبت کردن ، بابا در نوا پردازی و ساقی گری هردو را بیهوش کردن وکلباد راریش تراشیدن وبه‌صورت‌زنی‌کردن وزنش را به صورت مرد کردن ... به صورت کلباد به خانه آمدن و زنشرا تعرض کردن وزن را طلاق دادن ... از قضا کلباد آمدن دردکان دلاکی قرار گرفتن ، آمدن پسر پدر را دیدن ودوباره به خانه آمدن و خواهرش را در روی زانوی او نشسته‌دیدن وبه تعجب بیرون رفتن و کلباد از در دکان دلاکی صدا زدن که بیا ببینم ترا چه می‌شود ... الخ»

ظاهرا علت اختصار و فشردگی صحنه نیز اینست که در واقع این گونه کتابها ، باتمام عظمت حجم فقط برای یادآوری صحنه‌ها به نقال نوشته می‌شده است و آنچه را که در آن می‌آمده ، نقال با شاخ و برگهایی که لازمه فن اوست برای مستمعان خویش نقل می‌کرده است ویك داستان را که در یکی دو صفحه کتاب درج شده در مدتی قریب به یکهفته یا بیشتر باز می‌گفته است .

یکی دیگر از مختصات اینگونه کتابها و مخصوصا کتابهایی که برای نقالی ترتیب داده می‌شده‌است ناتمام بودن بلکه پایان ناپذیر بودن غالب‌آنهاست . نسخه خطی قصه سمك عیار درسه مجلد نوشته شده است وچون به طبع برسد قریب ۱۸۰۰ صفحه به قطع وزیری راخواهد گرفت . بااینهمه نه تنها این داستان ناتمام است ، بلکه بین مجلد اول ودوم آن نیز مقداری افتادگی دارد .

این پایان ناپذیری (که گاه مثلا در اسکندرنامه استثنا نیز دارد) از مقتضیات کتاب است زیرا طرز نگارش آن طوریست که به سهولت کش پیدا می‌کند. هریك از قهرمانان فرزندانی دارند ومی‌توان هریك از آن ها را با همان گونه صحنه هایی که برای پدر و جدشان آراسته شده است وارد میدان کردن واین دور وتسلسل تا زمانی که نقال یا نویسنده داستان‌حوصله اش تنگ نشده یا عمرش به سرنرسیده است می‌تواند ادامه داشته باشد.

وقتی خواندن رموز حمزه را آغاز می‌کنند، تا مدتی مطالب مرتب و منظم ومربوط ومضبوط پیش می‌رود. اما ازآن پس (گویا در وقتی که دیگر چنته نویسنده خالی می‌شود یا منابع قدیمی چیزی ندارند و قصه خوان ناچاراست چیزهائی ازخود ببافد) بی‌نظمی درآن راه می‌یابد: قهرمانان به‌هم می‌ریزندوباهم درمی‌آویزند، کشته می‌شوند وباز به میدانی می‌آیند، مفقود می‌شوند ودوباره یکمرتبه از زمین می‌رویند و چنان هرج وهرجی در عرصه داستان پدید می‌آورند که اختیار شناسائی وضبط و ربط قهرمانان نه از دست خواننده کتاب، که از دست نویسنده آن نیز بیرون می‌رود.

در داستانهای متاخر، گاهی تنگی قافیه وافتادن در مضیقه داستان نویس را وادار می‌کند که قهرمانان اضافی به‌میدان بیاورد. مثلا در داستانی که محرك اصلی ماجراهای آن عاشق شدن مردی به زنی است، یکبار قهرمان داستان چنان در دام می‌افتد که خلاص او ممکن نیست. درین گونه موارد داستانسرا، به اجبار دختر پادشاه شهر، یادیگری نظیر اورا عاشق قهرمان می‌کند تا به یاری دخترك از بند نجات یابد وآنگاه در پایان داستان، دو عروسی وگاه سه عروسی (به تناسب تنگنا هایی که برای قهرمان پیش آمده‌است!) برای یك تن به راه می‌افتد. اما از این مضحکتر عکس قضیه است، یعنی قهرمان داستان که به عشق دختری سر در بیابان طلب نهاده است، نیمه راه عاشق دیگری می‌شود وسرانجام اورا نیز به شبستان خود می‌آورد!

درین گونه داستانها بهترست از زمان ومکان هیچ صحبتی نکنیم. زیرا این دو عامل در هیچ داستان ایرانی در نظرگرفته نشده‌است وحتی در حماسه ملی ایران و ستاره درخشان آن شاهنامه فردوسی نیز این امر به رعایت نرسیده است.

اما گاهی خطای نویسنده درین زمینه به قدری فاحش است که نمی‌توان آنرا بدو بخشود: در داستان بدیع‌الملك وبدیع الجمال کیفیت عاشق شدن قهرمان (بدیع‌الملك) مانند بسیاری از داستانهای قدیم و جدید ایران دیدن تصویر معشوق و دل باختن بدوست. بدیع‌الملك در شکار راه گم می‌کند و برسر کوهی می‌رسد و پیری را که سرگرم رازونیاز با تصویر زنی زیباست می‌بیند. پیر مرد بدو می‌گوید که در جوانی این دختر را که دختر پادشاه فلان شهراست دیده و عاشق او شده و چون دست طلب او به دامن وصالش نمی‌رسد با خیالش ساخته و تصویری از اوتهیه کرده وباراز ونیاز کردن بااین تصویر جوانی را به پیری رسانیده است.

بدیع‌الملك نیز عاشق صاحب تصویر می‌شود وروی در راه می‌نهد وجنگها می‌کند و سرگردانیها می‌کشد تا سرانجام دامن معشوقه را به چنگ می‌آورد. اماعجب اینست که معشوق او (بدیع‌الجمال) مانند

دوریان گری از آفت پیری مصون مانده بوده وروزی که شاهزاده بدو برمی‌خورد درست به همان جوانی وشادابی روزگاریست که تصویرش را کشیده بودند (ولااقل پنجاه سال از آن روزگار گذشته بوده‌است)

نتیجه بحث

باآنهمه تفصیلی که درین باب داده شده متاسفانه نتیجه صریح وروشن ازین بحث نمی‌توان گرفت ودر باب هیچ مطلبی جزماً نمی‌توان اظهار عقیده کرد.

اما آنچه می‌توان از همین قلیل‌مقدار داستانی که‌موجود ودسترس یافتن بدان آسان است نتیجه گرفت. اینهاست:

داستانهای عامیانه ایرانی، از هر لحاظ، چه ارزش ادبی وهنری، و چه ارزش اخلاقی و معنوی، چه ازنظر موضوع و تکنیك و سبك نگارش و چه‌از لحاظ حجم با یکدیگر اختلاف فراوان دارند. بعضی از این داستانها زیانبخش و گمراه کننده است. بعضی از آنهاممکن است خواننده را خرافی، منحرف، بدبین، ترسو و متقلب بارآورد. بعضی ازین داستانها قصهٔ دزدی ها، کلاهبرداری هاو مکاریهاست؛ قسمتی دیگر به بیوفائی‌زنان و غدر کردن ایشان با مردان اختصاص دارد. حتی کتابهائی داریم که در آنها شاهکارهای گدایان معروف و تاریخی (مانند عباس‌دوس) شرح داده شده است

گوشه‌گیری و ترك‌دنیا، قلندری و بنگ‌کشیدن و افیون خوردن و اعتقاد به خرافات گوناگون نیز زمینهٔ اصلی‌بسیاری ازین داستانهاست و ناگفته پیداست که اینگونه قصه‌های زیانبخش با ذهن و روح خواننده ساده‌دل (خاصه اگر اندك تمایل باطنی و کششی نیز به سوی اینگونه‌مسائل داشته باشد) چه می‌کند؟

اما قسمتی دیگر ازین داستانها ــ داستانهایی که در روزگار رواج و رونق این فن پدید آمده و از اصالت برخوردارست ــ نه‌تنها مضر و ملال‌خیز و ابلهانه نیست، بلکه مطالعهٔ آنها از جهات عدیده منافعی دربردارد. ازینگونه کتابها هم استفادهٔ دستوری و لغوی و انشایی و زبان‌شناسی می‌توان کرد، هم برای جامعه شناسی تاریخی می‌توان مطالبی از آنها بدست‌آورد، و هم می‌توان آنها را با شوق و رغبت بسیار مطالعه کرد و ازاستادی گوینده و نویسندهٔ آن لذت برد. نمونهٔ چاپ شده و انتشاریافته‌اینگونه داستانها سمك عیار و دارابنامه است.

به‌دست دادن نمونه‌های اشعارشاعران گمنام، یا شاعرانی که دیوانشان از میان رفته‌است، داشتن اطلاعات درباب اجتماع ایرانی و جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی و تاریخ و افکار و اندیشه‌های فلسفی، روشن‌کردن گوشه‌های تاریخ (ابومسلم‌نامه) و خاصه تاریخ زندگانی مردم، توضیح دادن دربارهٔ آداب و رسوم و سنن دسته‌ها و فرقه‌های گوناگون محبوب و منفور اجتماع (مانند عیاران و جوانمردان و دزدان و طراران) جزء سودهایی است که از مطالعهٔ داستانهای عامیانه می‌توان برد.

برای حصول این مقصود اتخاذتدابیر و دست‌زدن به‌اقدامات ذیل ضروری‌است:

۱ــ گردآوردن تمام یا اکثریت‌قریب به‌تمام این داستانها در یك‌مرکز.

درین امر باید دقت کرد که نسخهٔ اصیل و صحیح و تام و تمام تهیه و گرد آوری شود. درمیان نسخه‌های خطی نیز باید حتی‌المقدور قدیمترین و صحیح‌ترین

نسخه را تهیه کرد و اگر چند نسخه مختلف از یك داستان در دست باشد چون غالب نسخه‌های اینگونه داستانها بایکدیگر اختلاف دارند تمام آنها را گرد آورد ؛ زیراگاهی اختلاف این نسخه‌ها از بسیاری مسائل اجتماعی و تاریخی پرده برمیدارد. اگر از داستانهای طبع شده نیز نسخه‌ای خطی و پاکیزه بدست آید بهترست، زیرا ناشران از قدیم باز در هنگام طبع آنچه را که مستقیما مربوط به افسانه نبوده‌است حذف می‌کرده و بدین ترتیب‌راه هرگونه تحقیق و کسب اطلاعی را درباره‌آن‌داستان می‌بسته‌اند . این راه در نسخه‌های خطی نسبة بازتر است و گاهگاه می‌توان از آنها اطلاعات جالبی به‌دست آورد .

درگردآوری داستانهای عامیانه تنها به‌عکس‌برداری از نسخه‌های کتابخانه‌های عمومی نباید اکتفا کرد . بلکه باید تا حد مقدور نسخه‌هائی را هم که در کتابخانه های خصوصی‌اشخاص اینجا و آنجاپراکنده است به‌دست‌آورد و از آنها نسخه‌برداشت.

اگر نسخه‌ای ازین‌داستانها از زبانی دیگر ترجمه شده یا تحریری از آن به‌زبان دیگری در دستست ، (مانند هزار و یکشب که از عربی ترجمه شده و قصهٔ حمزه و هفت‌سیر حاتم که تحریر عربی آنها موجود است) بهتر آنست که آن تحریرهایانسخهٔ اصلی آن نیز تهیه شود . اینکارمجال می‌دهد که محقق از کیفیت دخل و تصرفهایی که درهنگام ترجمه صورت‌گرفته است آگاه شود . نیز اگر چند تحریر به یك زبان از قصه‌ای در دست باشد (مانند چهل طوطی که از آن سه تحریر وجود دارد طوطی‌نامهٔ ضیاء نخشبی : طوطی‌نامهٔ قادری و چهل‌طوطی معمولی و معروف) باید تمام آنها گردآوری شود.

۲ــ پس‌از گردآوردن این نسخه ها باید محتویات آنها را مورد بررسی‌قرارداد و فهرستی از حکایتها یا حوادث‌آنها تهیه کرد . اینکار باید بدان منظور صورت گیردکه‌قدیمترین مأخذ هرحادثه‌یاحکایتی معلوم شود و غث از سمین و داستان‌اصلی از تقلیدی بازشناخته شود .

این کار علاوه‌برآنکه تاریخ ومأخذ بسیاری از قصه‌ها را تعیین می‌کند، سیر و تحول داستان نویسی و بیان حوادث را نیز باز می‌نماید و از مقایسهٔ این‌تحولات با حوادث‌تاریخی و محیط اجتماعی ووضع زندگی مردم آن عصر می‌توان نتیجه‌های گرانبها به‌دست‌آورد .

۳ــ باید تاریخ تألیف دقیق یا نسبی و تخمینی هرداستان معلوم شود . این کار به منزلهٔ مقدمه‌ای برای مقایسه و شناختن اصالت یا تقلیدی بودن قصه‌هاست و جز با تعیین آن (که معمولا بیشتر از روی قرینه‌ها و نشانه‌های تاریخی و فنی‌صورت می‌گیرد) نمی‌توان به‌سیر قصه‌ها ودخالت آنها در یکدیگر و تأثیر داستان قدیمتر در داستان جدیدتر پی‌برد .

٤ــ در ضمن این‌مطالعه بایدکتابهائی راکه طبع و انتشار آنها به جهتی ازجهات لازم و مفید تشخیص داده می‌شود تعیین کرد و لدی‌الاقتضا تصمیم به طبع آن گرفت . انتشاردادن این کتابها خودراهی برای تکامل تحقیق بعدی است ؛ چه‌ممکن است پس از نشر این کتابها اطلاعاتی دربارهٔ آنها از گوشه و کنار گردآوری شود و نسخه‌هایی از آنها به دست‌آید .

درعین‌حال نباید از کتابهایی که شایستهٔ انتشار نیستند یکسره غافل ماند. بعضی کتابها لیاقت آنرا دارند که‌قسمتی از آنها منتشر شود . علاوه‌براین در هر

حال شناختن محتوی آنهاویادداشت‌برداری از نکات مهمشان ضروری و دربایست است .

۵ــ برای تصحیح و گردآوری و انتشار متن این داستانها صالحترین مقام دانشکدهٔ ادبیات است که البته ازین‌کار خویش سود فراوان معنوی نیز خواهد برد و بر وسعت دامنهٔ علومی نظیر سبک شناسی ، دستور زبان ، لغت و اشتقاق ، صنایع بلاغی و غیره خواهد افزود و با واداشتن‌دانشجویان بدین‌گونه کارها قریحه و ذوق ایشان را پرورش خواهد داد و استعداد اظهارنظر و نقادی را در آنان تقویت خواهد کرد .

از جانب دیگر مؤسسهٔ تحقیقات اجتماعی یادداشتهایی را که از جنبه‌های مختلف تهیه شده است طبقه‌بندی خواهد کرد و از معلومات مختلفی که از آنها به‌دست می‌آید برای طرح جامعه‌شناسی تاریخی و مردم شناسی و غیره استفاده خواهد کرد .

امید است که روزی این آرزو صورت عمل به خود بگیرد و دانشکدهٔ ادبیات با فراهم‌آوردن و طبقه‌بندی این داستانها و انتشار کتابهای شایسته وقابل طبع و تحقیق درآنها این قسمت ازفرهنگ توده را از بوتهٔ فراموشی بیرون آورد و فصلی از تاریخ ادبیات ایران ــ فصل مربوط به داستانسرایی و فرهنگ توده ــ را که تاکنون نوشته نشده و جای آن در تمام تاریخهای ادبیات ایران اعم ازآنکه مؤلف آن ایرانی یا غیر ایرانی باشدخالی است ، تدوین کند .

سه نامه از جیمز جویس

درباره کتاب اولیس

جیمزجویس (۱)، نویسنده‌ایرلندی، بیش از هر کسی در هنر داستان نویسی عصر ما موثربوده‌است . جویس‌دوران کودکی را در دوبلین گذراند ، در مدرسه‌هاو دانشکده‌های یسوعیان‌درس خواند ، ودر بیست سالگی از خانواده وکلیسا برید و به‌قاره اروپا رفت تا آزاد به‌کارنوشتن‌بپردازد . در ۱۹۱۷، پس از شکست‌های فراوان ، جویس‌دو کتاب اول خودرا منتشر کرد، که اینها بودند : «دوبلینیها» (۳) و «چهره هنرمند درجوانی» (٤) آنگاه‌به‌نوشتن کتاب عظیم «اولیس» پرداخت ؛ ولی بیماری چشمش که چند عمل جراحی رالازم‌آورد ، اورا همیشه آزارمیداد.

در ماه مارس ۱۹۱۸ ، مجله «لیتل ـ ریویو» (٥) چاپ نیویورك شروع‌به انتشار اولیس کرد ـ به‌طور مسلسل. ازآن هنگام به‌بعد، جویس به‌هریت‌شاو ویور (٦) ، یکی از سردبیران مجله مرتب نامه می‌نوشت .

به هاریت شاو ویور

---

1 - James Joyce
2 - Ulysses
3 - Dubliners
4 - Portrait of the artists as a young man
5 - Little Review
6 - Harriet Shaw Weaver

به‌هریت شاوویور

پاریس ۲٤ ژوئن ۱۹۲۱

خانم ویور عزیز : از افسانه‌هایی که در باره من شایع شده مجموعه قشنگی میتوان فراهم کرد . اینك چندتا ازآن افسانه‌ها . خانواده من در دوبلین عقیده دارند که من در زمان جنگ به نفع یك یا هردو طرف جنگ در سویس جاسوسی میکرده‌ام وازاین راه ثروت سرشاری به‌دست‌آورده‌ام . مردم‌تریست که می‌دیدند من هرروز پس‌از بیست‌دقیقه توقف درمنزل یکی‌ازخویشانم ازآنجا بیرون می‌آیم وبه نقطه معینی‌میروم وبرمیگردم (من درمحیط‌وحشتناکی مشغول‌نوشتن بودم) شایع کردند ـ وحالامعتقدشده‌اند، ـ که‌من‌معتاد به کوکائین‌هستم.دردوبلین‌اینطورشایع‌بود (تااینکه‌خبرانتشار «اولیس» آنرا باطل‌کرد) که من‌دیگرنمیتوانم چیزی‌بنویسم‌وازپا درآمده‌ام‌ودر نیویورك به‌حال احتضار افتاده‌ام . یك‌نفر ازمردم لیورپول به‌من‌گفت که شنیده بود من در سراسر خاك سویس صاحب چندین سینما هستم. درامریکا ظاهراً دو روایت وجود دارد یا وجود داشته است : یکی آنکه من ترکیب خشك مایه‌ای از دالایی‌لاما وسررابیندرانات تاگور هستم . آقای پوند مرا به‌عنوان یك‌کشیش گوشت‌تلخ ابردینی وصف کرده است . آقای لویس به‌من‌گفت که شنیده بود من آدم‌خلی‌هستم که همیشه چهارتا ساعت باخودم دارم وهیچ حرف نمیزنم مگر اینکه بخواهم ازکسی بپرسم که ساعت چند است .گویا آقای ییتس‌به‌آقای پوندگفته است که من یك آدمی ازنوع دیك‌سویولر هستم . حالاعده کثیر ـ وبی‌فایده‌ای ـ که من دراینجا به‌آنها معرفی شده‌ام‌چه فکر میکنند ، نمیدانم . من عادت دارم آدمهائی راکه برای اولین‌بـار ملاقات میکنم ، «مسیو» خطاب‌کنم . این موضوع باعث شده است‌که عده‌ای مرایك «پتی‌بورژوا»ی تمام‌عیار بشناسند ، و از طرف دیگر درنظر عده‌ای ، این کلمه‌که من برای ابراز ادب به‌کار میبرم سخت زننده مینماید . یك زنی دراینجا این شایعه را منتشر کرده است که من آدم بی‌نهایت‌تنبلی هستم و هیچوقت کاری نمیکنم یااگر کردم به‌سرانجام نمیرسانم . (حساب‌کرده‌ام که باید نزدیك ۲٫۰۰۰ ساعت صرف نوشتن «اولیس» کرده باشم.) عده‌ای در زوریخ خودشان را معتقد کرده‌اندکه من بتدریج دارم دیوانه میشوم وجدا کوشیدندمرا

وادار کنند که به آسایشگاهی بروم که شخصی به‌اسم دکتر یونگ (این جناب سویسی است ، باآن جناب وینی ، دکتر فروید ، اِشتباه نشود) درآنجا به‌تمام معنی کلمه به‌خرج خانمها وآقایانی که عقلشان‌پاره‌سنگ میبرد کیف میکند .

همه این مطالب را برای این نقل نکردم که از خودم حرف زده باشم، بلکه خواستم نشان بدهم که چقدر باهم متضادند . شاید حقیقت مطلب این باشد که من یك آدم عادی هستم که استحقاق اینهمه خیال‌پردازی را ندارم . بنابریك عقیده دیگر من یك اولیس مقلد ایز گم‌کن آب‌زیرکاه ، یایك‌یسوعی خرافاتی خواه بدلعاب هستم . خیال میکنم این مطلب پربیراه نباشد ، ولی بهیچوجه نماینده تمام وجود من نیست . (ونماینده وجود اولیس هم نبود) . منتهامن‌عادت کرده‌ام که مخلوقات بیچاره خودم را به‌وسیله این صنعت منتسب حفظ کنم .

این نامه دارد مرا به‌یاد یکی از مقدمه‌های آقای جورج برناردشاو می‌اندازد . اینقدر هست که شباهتی به‌جواب نامه شماندارد. هم‌اکنون شما یك دلیل از حماقت شدید بنده دردست دارید. این خودش نمونه‌ای ازتوخالی بودن من است . چندین سال است که یك کلمه ادبیات نخوانده‌ام . کله‌ام پر از سنگ ریزه و آشغال و چوب کبریت شکسته و شیشه‌خرده است که ازهر جائی که بگوئید جمع کرده‌ام . وظیفه سنگینی که هنگام نوشتن یك کتاب برای خودم تعیین میکنم ، یعنی اینکه کتاب را از هیجده نقطه نظر مختلف بنویسم و با هیجده انشای مختلف ، که همه‌آنها هم برای همکارانم ناشناخته و کشف نشده باشد ، این‌موضوع ونوع داستانی که انتخاب میکنم کافی است که تعادل روانی هرآدمی‌را بهم بزنند. من میخواهم کتاب راتمام کنم وسعی میکنم که وضع مادی درهم‌برهم خودم را هرطوری شده قطعا روشن کنم . (یك‌نفر اینجا درباره من گفته است : «اسمش‌شاعر است؛ اما مثل‌اینکه به‌تشك بیشتر ازچیزهای دیگر علاقمند است.») درحقیقت همینطور هم هست. بعد ازآن میخواهم یك استراحت‌مفصل و حسابی بکنم تا «اولیس» را بکلی ازیاد ببرم .

پاریس ، ۷ اوت ۱۹۲۱

خانم ویور عزیز : پنج‌هفته باچشمهام مرخصی خیلی خوشی را گذراندم . این عجیب‌ترین حمله بود، ولی بهیچوجه بدترین‌حمله نبود ؛ چون به‌جای اینکه بعد از سه‌هفته شروع کند بعد از سه ساعت شروع کرد. کسانی که اصرار دارند که من جوانی هستم که یك پایم لب گور است ، اگرغلتیدن مرا روی فرش میدیدند توی دلشان قند آب میشد . خوبیش دراین بود حمله در مرحله بهبود کوتاه‌تر بود . حالابه‌من میگویند که به‌اکس‌له‌بن بروم ، ولی درعوضش در ایتاکا هستم . روزی گمان میکنم درحدود دوازده ساعت بایك یا دوچشم مینویسم و تجدید و غلط گیری میکنم ووقتی که دیگر چیزی نمی‌بینم پنج‌دقیقه دست از کار میکشم . از خواندنش دود از کله‌ام بلندمیشود، ولی این در مقایسه با دودی که از کله خوانند گان بلند میشودچیزی نیست. هنوز کاملاخوب‌نشده‌ام ، این کاری که‌میکنم بدترین کار ممکن است ، ولی دست خودم نیست . حماقت هم میکنم . چونکه‌این کتاب شاید ذره‌ای ازاین زحمات را جبران نکند .

خیال داشتم چهل‌وهشت ساعت یك‌جائی مرخصی بروم،ولی منصرف شدم . اینقدر خسته‌ام که اگر در یك‌جای دورافتاده‌ای‌دراز بکشم دیگر توانش را نخواهم داشت که ازجا بلند شود.

نصف بیشتر ایتاکا را نوشته‌ام ، ولی باید کاملش کنم، درش تجدیدنظر کنم و مهمتر ازهمه ازجهت نقشه‌داستان ازنو تنظیمش کنم. جمله اول «پنلوپ» راهم نوشته‌ام ، ولی چون ایــن جمله بیش از ۲۵۰۰ کلمه است ، کار بیش ازآنچه به‌نظر میرسد زور برمیدارد . این حکایت از هشت‌یانه جمله تشکیل میشود که همه به‌همین طول و تفصیل‌اند و آخرسر قضیه بایك کلمه یك هجائی ختم میشود . خدارا شکر بلوم وهمهٔ بلوم‌ها بزودی خواهند مرد . همه میگویند که بلوم میبایست مدتها پیش مرده باشد .

به‌خانم ویلیام موری

نیس ، ۲۳ اکتبر ۱۹۲۲

عمه ژوزفین عزیز : چندروز قبل ازاینکه ازپاریس حرکت کنم نامه‌ای ازشما رسید که خیلی به‌نظرم خشم‌آلود آمد . حقیقت‌ازین قرار است . «اولیس» در دوم فوریه منتشر شد . وقتی که نسخه‌ها به‌فروش رفت، ، نوراگفت که میخواهد برای دیدن مادرش به ایرلند برود . من‌خیلی‌سعی کردم منصرفش کنم ، ولی دوستانش چه دراینجا و چه درایرلند گفتند که قضیه خیلی ساده است . بالاخره چون‌پدرم هم میل داشت بچه‌ها را به‌بیند ، گذاشتم بروند . ولی ازشان قول گرفتم که یك‌هفته‌ای درلندن بمانند و تماشاکنند . به‌زور تلگرافها و نامه‌های موکد توانستم ده روز درلندن نگهشان دارم . بعد ناگهان به‌طرف ایرلند حرکت کردند . یك‌شب در دوبلین ماندند و لوسیا از راه مرحمت پیشنهاد کرد به‌پدرم که خودش نشانی‌اش را بیاد داشت سری بزنند . این کارراکردند وبعد به‌گالوی رفتند . در گالوی‌پسرم توی خیابانها ولو شده‌وازقراری که بعدها خودش به‌من میگفت‌شب‌را نخوابیده ازترس اینکه مبادا به‌قول‌خودش زولوهااورا از رختخواب بیرون بکشند و تیرباران کنند. یك افسر مست جلوش را میگیرد و ازش میپرسد : «پسر ، بگو ببینم چطوره آدم پسر ارباب باشد ؟»ودر همین موقع درپاریس من پس از هشت سال زحمت مداوم آنقـدر خسته و فرسوده بودم که چیزی نمانده بود دیوانه بشوم . لازم‌به‌گفتن نیست که آنچه پیش‌بینی میکردم اتفاق افتاد و تلگرافی از لندن‌رسید که میخواهند به‌پاریس برگردند . مغازه روبروی پانسیون آنها در گالوی به دست شورشیان می‌افتد و سربازان دولت آزاد به اتاق های خواب آنها میریزند . وتوی پنجره‌ها مسلسل کار میگذارند . آنهـا هم دوان‌دوان خودشان را به ایستگاه میرسانند وبایك قطارکه توی آن درازکش میخوابند (یعنی دوتازنها) فرار میکنند ، وتوی قطار یك ساعت نظامیها از چپ‌وراست تیراندازی میکنند واطراف‌خط‌آهن هم کمین کرده بوده‌اند . درتاریکی از دوبلین میگذرندوبه‌این ترتیب به‌پاریس برمیگردند . من لوسیا را برای چهارماه به‌یك تفریحگاه تابستانی فرستادم و جورجورا به تیرول اتریش. بعدازآن چشم درد

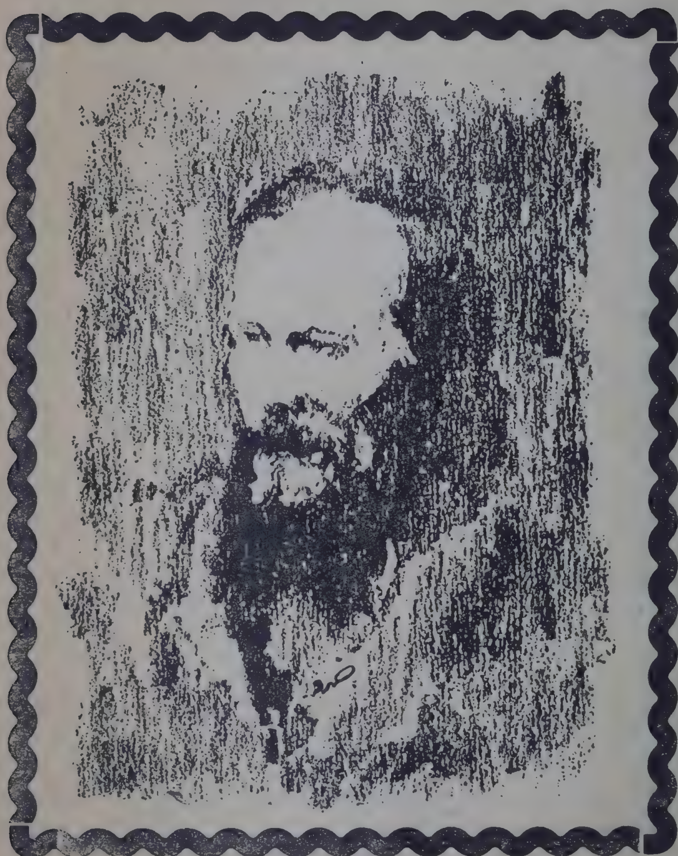
وحشتناکی مرا ازپا انداخت که تاهمین چند هفته پیش ادامه داشت. ظاهرا این موضوع چنگی به‌دل نمیزند.

علت دوم خشم شما ظاهرا کتاب من است ولی من دراین مورد هم مثل آن مورد دیگر گناهی ندارم. من هفت‌ماه پیش آنرا برای شما فرستادم ولی‌هیچ خبری نرسید، نه اعلام وصول آن و نه اشاره‌ای در آخرین نامه‌شما. قیمت بازار کتاب درلندن الان ۴۰لیره است. وقیمت نسخه‌های امضاء شده ازاینهم بیشتر است اینرا ازاین جهت مینویسم که آلیس [دخترخانم‌موری] به‌من‌میگفت که شما کتاب را قرض داده‌اید (یا بخشیده‌اید؟) ومردم دوبلین عادت دارند که کتاب را برنگردانند. چند سال دیگر نسخه های چاپ اول شاید ۱۰۰ لیره ارزش‌داشته‌باشد. کتاب‌شناسان اینطور میگویند، و من به‌این جهت تذکردادم. این موضوع البته ربطی به‌مطالب کتاب که ظاهرا شما نخوانده‌اید ندارد. معهذا من این‌کتاب راهم مثل سایر کتابهایم برحسب درخواست‌نامه سال گذشته شما برایتان فرستادم. هدیه‌ای مثل نیم‌کیلو شیرینی باهدیه‌ای مثل کتاب «اولیس» فرق دارد. آدم میتواند برای نیم‌کیلو شیرینی آدم میتواند به‌علامت‌تشکر سری تکان بدهد، یعنی میتوان فرض‌کرد که دهانش تاآنجاکه گنجایش دارد ازشیرینی پراست؛ امادرمورد یك کتاب قطورنمیتوان به بهانه دشواری جای دادن آن در دهان همین حرکت راکرد.

چاپ دوم «اولیس» در ۱۲ اکتبر منتشر شد. تمام چهار هزار نسخه آن ازقرار نسخه‌ای ۲ر۲ لیره درظرف‌چهارروز به‌فروش‌رسید.

ترجمه نجف دریابندری

ده رمان بزرگ جهان



فیودور داستایفسکی و برادران کارامازوف

اثر : سامرست موام

داستایفسکی از «موفقیت» استفادهٔ خوبی نکرد . خانمی به اسم «مادام پانائف گولوواچف(۱)» وقتی داستایفسکی را بخانهٔ او بردند نقشی (۲) را که نویسنده در ذهن او گذاشت شرح داده است : «درنظر اول ،انسان میتوانست درك کند که تازه وارد یك جوان بی اندازه عصبی مزاج و تأثر پذیر است . او ، لاغر و قدکوتاه بود ، مو های قشنگ ، رنگ روی ناخوش ، چشمهای ریزخاکستری داشت . چشمهای او بااضطراب از چیزی به چیز دیگری میدوید و لبهای بی رنگش بی تاب و بی‌قرار ، تکان می‌خورد . او ، تقریبا خجالت می‌کشید ، ودر گفتگوی دسته جمعی شرکت نمیکرد؛ گرچه تمام حضار را می‌شناخت، باوجود این اعضای مجلس یکی بعداز دیگری سعی کرد اورا به‌جمع مهمانان‌بکشد ، گوشه‌گیری وخاموشی اورا ازمیان ببرد و کاری کند که در محفل ما احساس غربت نکند. معهذا ، پس از آن شب ، غالباً بدیدن ما می آمد ، و خاموشی و خویشتن داری اش رفته رفته از میان میرفت . حتی ... در گفتگو هائی که مطلبی مورد اختلاف بود، شرکت میکرد و آنوقت فقط به علت تناقضی که در گفته های طرفین وجود داشت ، همه را متهم به دروغگوئی میکرد . حقیقت این بود که جوانی و مزاج عصبی او، باعث شده بود که بهیچوجه تسلطی برنفس خود نداشته باشد و وادارش کند تاگستاخی و خودبینی خودرا به عنوان یك نویسنده، بیش‌از اندازه بنمایش درآورد . منظورم اینست : داستایفسکی که‌از ورود ناگهانی و پرشکوه خود به صحنهٔ ادبیات خیره شده بود واز ستایشهای بزرگان دنیای ادب سرآزپا نمیشناخت ، نظیر اکثر کسانی که ارواحشان بیش‌ازاندازه تأثر پذیر است ، نمیتوانست فتح و ظفری را که برادبای جوان یافته بود پنهان‌کند ، برافرادی که با هیمنهٔ کمتری به صحنهٔ ادبیات آمده بودند ... او ، عیبجوئی و لحنی که حاکی ازغرور و خودخواهی بسیار بود ، نشان میداد که خودرا بنحوغیر قابل قیاسی برتر ازرفقایش‌میداند ... مخصوصاً، داستایفسکی به همه سوء ظن داشت و خیال میکرد همه سعی میکنند که استعداد اورا ناچیز بشمرند ؛ وچون درهرکلمهٔ ساده و بی غل و غشی که گوینده برزبان می‌آورد اینطور تشخیص میدادکه طرف خواسته استنوشتهٔ اورا کوچك‌کند و به خود اوتوهین‌نماید، خشم و رنجش سوزانی در دل داشت و دلش میخواست دعوا کند ، تمام دق دل خودرا سربدگویان فرضی خود خالی کند . در

1 - Madame Panaev-Golovachev

2 - Impression

این حال بود که به خانهٔ ما رفت و آمد میکرد *»

داستایفسکی ، نه یك مهمان مطبوع بود و نه یك شخصیت جالب . به زور موفقیت وفیروزی ، قرارداد هائی امضا کرد و بنا شد که یك رمان و چند داستان بنویسد . با پولهائی‌که بابت این قرارداد ها پیشاپیش گرفته بود، یك چنان زندگی مسرفی پیش گرفت که دوستانش اورا سرزنش کردند . داستایفسکی بادوستان خود ، حتی با بلینسکی، که برای او آنهمه کار کرده بود ، دعوا کرد . برای اینکه به «بیغشی تمجید و ستایش بلینسکی» اطمینان نداشت . چون داستایفسکی خود را متقاعد کرده بود که یك نابغه و بزرگترین نویسندهٔ روسیه است .

قرضهایش زیاد شد و بهمین جهت مجبور بود با عجله‌کار کند . از مدت ها پیش دچار اختلال اعصاب مبهمی بود . و حالا که مریض شده بود ،میترسید دیوانه شود یا سل بگیرد . داستانهائی که داستایفسکی دراین اوضاع و احوال نوشت ، خوب از آب درنیامد و رمان هم قابل خواندن نبود . مردمی‌که از او آن همه تعریف وتمجید کرده بودند ، حالا به او حمله میکردند و همه معتقد بودند که دیگر چیزی ندارد بنویسد .

ولی زندگی ادبی داستایفسکی ، ناگهان خاتمه یافته بود . او به گروهی از جوانان که افکار سوسیالیستی داشتند پیوسته‌بود. این افکار، آن روزها دراروپای غربی متداول بود . جوانانی که داستایفسکی به آنها ملحق شده بود ، متمایل به پاره‌ای اقدامات اصلاحی ، مخصوصاً متمایل به آزادی رعایا و الغای سانسور مطبوعات بودند . این جوانها ، خیلی بی‌آزار بودند و جز این کاری نمیکزدند که هفته‌ای یکبار دور هم جمع میشدند و راجع به‌عقائد خودشان بحث میکردند . ولی پلیس ، آنها را تحت نظر داشت و یك روز ، توقیفشان کرد و به «قلعهٔ پتر-پاول» فرستاد . اعضای گروه ، محاکمه و محکوم به تیرباران شدند .

صبح یك روز زمستانی ، آنها را به محل‌اعدام بردند ، ولی وقتی سرباز ها آماده میشدند تاحکم‌را اجرا کنند ، قاصدی رسید و خبر داد که مجازات اعدام به حبس با اعمال شاقه در سیبریه تخفیف پیدا کرده است . داستایفسکی به چهارسال زندان در «اومسك(۱)» محکوم‌شد ، بعدازآن میبایستی مثل یك سربازعادی

---

* مطلبی است که «سولوویف» ــ Soloviev ــ درکتاب خود بنام : «داستایفسکی ، زندگانی و فعالیت ادبی او» نقل کرده است . این کتاب بوسیله C. J. Hogarth ــ به انگلیسی ترجمه شده است .

1 - Omsk

در ارتش خدمت کند. وقتی دومرتبه اورا به قلعهٔ پتر–پاول‌بردند، این نامه را به برادرش میخائیل نوشت:

«امروز، ۲۲ دسامبر، همهٔ مارا به میدان «سمنوفسکی»(۱) بردند. آنجا، حکم اعدام را برای ما خواندند، صلیب آوردند که ببوسیم، بالای سرمان خنجر شکستند و کفن (پیراهنهای سفید) به تنمان کردند. بعد، سه نفر مارا به تیرهای اعدام بستند تاحکم را اجرا کنند. من‌نفر ششم صف بودم؛ مارا به‌دسته های سه‌نفری تقسیم کرده بودند، وبه این ترتیب من جزو دستهٔ دوم بودم وبیش از یك لحظه بپایان زندگیم نمانده بود. برادرم، بتو وبه خانوادهٔ تو فکر کردم؛ درآن لحظهٔ آخر، فقط تو در ذهنم بودی، آنوقت، برای اولین باردانستم‌که چقدر دوستت‌دارم، برادرعزیزوگرامی‌من! آنقدر فرصت یافتم که «پله‌چیف» (۲) و«دوروف»(۳)راکه‌نزدیك من ایستاده بودند، در آغوش بگیرم وباآنها خداحافظی کنم.

«بالاخره، طبل بازگشت زدند؛ آنها را که به تیر های اعدام بسته بودند سر جایشان برگرداندند، وحکمی را برای ما خواندند که اعلیحضرت امپراتور، زندگی مارا به‌ما بخشیده‌اند. بعد، احکام نهائی با صدای بلند قرائت شد. فقط «پالم»کاملا عفو شده‌است. او باهمان درجه به صف منتقل شده‌است».

داستایفسکی در یکی از بهترین کتابهایش هراسهای زندگی خودرا در زندان شرح داده است. یك نکته قابل تذکراست. او مینویسد که یك زندانی تازه وارد پس‌از دو ساعت که وارد زندان شد، با محکومین دیگر انس میگیرد وخودمانی میشود. «ولی، درمورد یك‌آقای محترم، یك‌نجیب‌زاده، مطلب تفاوت میکرد. او، هراندازه هم که فروتن وافتاده وخوش خلق و باشعور بود، تا آخر مورد نفرت وتحقیر همه بود، وهرگز کسی بااو تفاهم پیدا نمیکرد وبالاتر ازآن، هیچوقت به‌او اعتماد نمیکرد. هرگز کسی به او به‌چشم یك دوست یا رفیق نگاه نمیکرد؛ وگرچه، باگذشت سالها ممکن بود به آنجا برسد که دیگر مورد اهانت همه نباشد، ولی باز نمیتوانست آنجور که دلش میخواهد زندگی کند، یا ازاین فکر عذاب آور خلاص شود که آدمی تنها و بیگانه است».

ولی داستایفسکی، بهیچوجه چنین آقای عظیم‌الشانی نبود. تبار او به حقارت زندگانیش بود وبه استثنای دوره کوتاهی که باجلال وشکوه زندگی کرده بود، آدمی فقیر و مفلوك بود.

---

1 - Semenovsky 2 - Plestcheiv
3 - Dourov

دوروف ، دوست وهمزندان اورا تمام زندانیها دوست داشتند . به احتمال قوی ، تنهائی داستایفسکی و رنجی که ازاین بابت‌می‌کشید، دست کم تااندازه‌ای ناشی از نقائص اخلاقی خود او بود : ناشی از خودبینی او ، خود پرستی او ، بدگمانی او ، ستیزه جوئی او . ولی تنهائی او ، در میان صدها رفیق و همراه ، اورا متوجه خود کرد . داستایفسکی مینویسد : «به سبب این انزوای روحی ، فرصتی بدست آوردم تا زندگی گذشتهٔ خود را مرور کنم ، کوچکترین جزء آنرا بشکافم و تشریح کنم ، در وجود و هستی پیشین خود تحقیق کاملی بکنم ، ودربارهٔ خودم دقیقا وبیرحمانه قضاوت نمایم » .

انجیل ، تنها کتابی بود که اجازه داده بودند با خود داشته باشد ، واو دائما آنرا میخواند . تأثیر این کتاب در او عمیق بود . ازاین ببعد ، فروتنی و لزوم سرکوب کردن امیال بشری ، امیال آدمهای طبیعی و معمولی را ، موعظه میکرد و (تا آنجا که طبع خود سراو اجازه میداد) حرفهای خودرا بکار می‌بست . مینویسد : «قبل از هرچیز ، خودرا فروتن کن . ببین که زندگی گذشتهٔ تو چه بوده‌است ، ببین که در آینده چه کار میتوانی بکنی ، ببین که چه پستی و حقارت و فساد عظیمی در عمق روح تو جمع شده وکمین کرده‌است » زندان ، روح خود بین آمر متکبر اورا نرم کرد . وقتی از محبس درآمد ، دیگر یك مرد انقلابی نبود ، بلکه یکی از طرفداران پروپا قرص قدرت تزار و نظم موجود بود . ونیز در حالی که یك مصروع بود از زندان بیرون آمد .

وقتی دوره زندان او تمام شد ، برای تکمیل مدت محکومیت اورا مثل یك سرباز ساده بیکی از شهرهای کوچك سیبریه که محل اقامت پادگان بود فرستادند . زندگی سختی بود، ولی او دردها ورنجهای آنرا پذیرفت ، به‌این عنوان که چون مرتکب جنایت شده است سزاوار مجازات است واین رنجها قسمتی ازآن مجازات محسوب میشود . زیرا به‌این نتیجه رسیده بودکه فعالیتهای ملایم او در راه اصلاحات ، گناه بوده‌است ؛ به برادرش نوشت : «شکایت نمیکنم ؛ این معصیت من است و سزاوار آن هستم » در ۱۸۵۶ با شفاعت یکی از همشاگردیهای قدیمی ، از سربازی به افسری ارتقاء یافت وزندگیش قابل تحمل تر شد . دوستانی پیدا کرد و ، عاشق شد . محبوبهٔ او زنی بود به اسم «ماریادمیتر- یونا ایزا اوا » (۱) . ماریا ، زن یکی از تبعیدیهای سیاسی ومادر یك پسر جوان بود و شوهرش از مرض سل و کثرت عرق خوری در

1 - Maria Dmitrievna Isaeva

حال احتضار بود . تعریف میکنند که ماریا زن بور نسبتاً خوشگلی بود . قد متوسطی داشت ، خیلی لاغر و پرشور و Exaltée بود . دربارهٔ او مطلب زیادی نمیدانیم ، جز اینکه مثــل خود داستایفسکی طبعی بدگمان و حسود و «خود خور» داشت . داستایفسکی معشوق او شد . ولی بعداز مدتی «ایزائف» شوهر ماریا ، از دهی که داستایفسکی در آنجا بود به پست سرحدی دیگری که در حدود چهار صد میل دورتر بود منتقل شد ودرآنجا مرد .

داستایفسکی به ماریا نامه نوشت وبه او پیشنهاد ازدواج کرد . بیوه ، دست بدست مالید ، یك علتش این بود که هردوی آنها تهی دست بودند و علتش دیگر این بود که به معلم جوانی «جذاب و صاحب احساسات بلند» به اسم «ورگونف» دل باخته بود ومترس او شده بود . داستایفسکی که سخت عاشق بود ، از حسادت دیوانه شد ، ولی باشور وشوقی که برای آزردن خود داشت وشایدهم به‌این دلیل که رمان نویس بود ودلش خیلــی میخواست بجای یکی از قهرمانهای رمان باشد. ، کار جالبی کرد . به‌این معنا که اعلام کرد «ورگونف» برای او عزیز تر از یك برادر است وآنوقت به یکی از دوستان خود التماس کرد که برای ورگونف پول بفرستد تا «ماریا ایزا اوا» بتواند با فاسق خــود عروسی کند .

بهرحال داستایفسکی توانست بی‌دردسر نقش مــرد دل شکسته‌ای را بازی کند ، مردی که خودرا فدای سعادت معشوقهٔ بسیار عزیزش کرده‌است . علــت آنکه دراین کار موفق شد این بود که‌بیوه، مراقب‌فرصت‌اصلی‌بود. ورگونف، اگرچه«صاحب‌احساسات بلند و جذاب بود » ، ولی آه در بساط نداشت ، در حالی که داستایفسکی ، حالا افسر بود ، چیزی نمیگذشت که عفو میشد ، ودلیل نداشت که دوباره کتابهای موفقیت آمیزی ننویسد . داستایفسکی وماریا ، در ۱۸۵۷ عروسی کردند . اما پول نداشتند، داستایفسکی آنقدر قرض کرده بود که دیگر نمیتوانست از کسی قرض بکند . دو مرتبه به ادبیات رو آورد ؛ ولی چون ازمحکومین سابق بود ، مجبور بود برای چاپ وانتشار کتابهایش اجازه بگیرد واین کار آسانی نبود . زندگی زناشوئی هم آسان نبود . حقیقتش را بخواهید ، بسیار ناخوشایند بود . داستایفسکی علت این وضع را طبع بدگمان و خیال پردازیهای دردناك زنش میدانست . متوجه نبود که خودش هم در اولین تابش پیروزی ، همینقدر ناشکیبا ، آتشی مزاج ، دچار اختلال اعصاب ، واز خودش نامطمئن بود . داستانهای مختلفی را شروع کرد ، آنها را کنار گذاشت ، داستان های دیگری را شروع کرد و دست آخر ، چیز کمی نوشت وآن چیز کم هم ارزشی نداشت .



مبانی تاریخی و فلسفی نازیسم

نوشته : ویلیام شایرر

- ۵ -

لیکن تعالیم این انگلیسی ، بیش ازهمه در «رایش‌سوم» تأثیر کرد ، در حکومتی که شش سال پس از مرگ او پدید آمد ، ولی وی ظهور آنرا پیشبینی کرده بود . نظرات نژادی چمبرلن و ایمان قاطعی که به سرنوشت آلمان و آلمانیها داشت ، مورد قبول نازیها قرار گرفت وآنان از او چون یکی از پیامبران خویش استقبال کردند . در دوران زمامداری هیتلر ، کتب ورسائل ومقالات بی‌شمار در ستایش «بنیادگذار معنوی» آلمان ناسیونال سوسیالیست نشر شد. روزنبرگ ، یکی از مربیان هیتلر ، غالبا میکوشید شور و شوقی را که دربارهٔ فیلسوف انگلیسی داشت به «پیشوا» سرایت دهد . گمان میرود که هیتلر از نوشته های چمبرلن پیش از ترك وین اطلاع یافت ، زیرا آثار او مورد پسند دسته های «پان ژرمن » وضد یهود بود و همچنانکه میدانیم ، هیتلر در آن ایام نشریات این عناصر را با چه حرص و ولعی میخواند . ونیز محتمل است که هیتلر برخی از مقالات «شووینیستی» چمبرلن را در زمان جنگ خوانده بود . او در «نبردمن» اظهار تأسف میکند که چرا در «رایش دوم» به نظرات چمبرلن توجه بیشتری نشد .

چمبرلن از نخستین روشنفکران آلمان بود که برای هیتلر ، آینده‌ای بزرگ وبرای آلمانیها ، فرصتهای جدید پیشبینی کرد ، بشرط آنکه از هیتلر پیروی کنند . هیتلر ، چمبرلن را سال ۱۹۲۳ در بایروت دید و چمبرلن با آنکه بیمار و نیمه فالج واز شکست آلمان وسقوط امپراتوری هوهنزولرن نومید و سر خورده بود ، ــ

از برباد رفتن همهٔ امیدها وپیشگوئیهای خود ! ـ شیفتهٔ اتریشی جوان سخنور شد . او روز بعد به‌هیتلر نوشت : «تو باید که‌کارهای سترگ صورت دهی .... ایمان من به ژرمانیزم ، حتی یك لحظه نیز متزلزل نگشته بود ، گرچه ـ اعتراف میکنم ـ که امیدم سخت کاهش یافته بود . تو بایك ضربه ، روح مرا دگرگونه ساختی . همین نکته که آلمان در ضرورترین ساعات حیات خویش ، هیتلرها بجهان می‌آورد ، خود دلیل نیروی حیاتی اوست ؛ همچنانکه آثار وجودی هیتلرها ، اثبات کنندهٔ این مدعاست . زیرا ، ایندو : ـ شخصیت و تأثیر ـ ازآن‌یکدیگرند... خداوند حافظ تو باد !» .

این نامه ، زمانی نوشته میشد که آدولف هیتلر ، با سبیل خود که چون سبیل چارلی چاپلین بود ، بارفتار خشن لات‌وار خویش وبا عقاید و نظرات افراطی تند و عجیب خود ، هنوز در دیدهٔ بیشتر آلمانیها موجودی مضحك جلوه میکرد . در آن دوران ، هیتلر پیروان معدودی داشت . لیکن جاذبهٔ مغناطیسی شخصیت او ، در فیلسوف سالخوردهٔ بیمار ، چون افسونی اثر کرد وایمان اورا به ملتی که ستوده بود وبدان پیوسته بود ، دوباره برانگیخت . چمبرلن، عضو حزب نو خاستهٔ نازی شد وتا آنجا که مزاجش اجازه میداد ، دست بکار نوشتن مقالات ورسالات برای نشریات گمنام آن گشت . او در یکی از مقالات خود که بسال ۱۹۲٤ نشر شد ، از هیتلر که آن زمان در زندان بسر میبرد تجلیل کرد و نوشت : خداوند هیتلر را برگزیده‌است تا ملت آلمان را رهبری کند . سرنوشت ، ویلهلم دوم را به‌این کار گماشته بود ، لیکن او نتوانست رسالت خویش را به انجام رساند . اینك ، نوبت آدولف هیتلراست .

هفتادمین جشن تولد این انگلیسی حیرت انگیز ، روز ۵ سپتامبر سال ۱۹۲۵ برگزار شد ودر آن روز «فولکیشربئوباختر» روزنامهٔ حزب نازی در ستایش او پنج ستون مطلب نگاشت واز کتاب «شالوده‌های» او به عنوان «انجیل نهضت نازی» تمجید ها کرد . شانزده ماه بعد ، ـ روز ۱۱ ژانویهٔ۱۹۲۷ ـ چمبرلن درگذشت، در حالی که امید فراوان داشت آنچه موعظه و پیشگوئی کرده‌است تحت رهبری الهی این مسیح‌جدید آلمانی ، به تحقق خواهد پیوست .

در تشییع جنازهٔ چمبرلن ، صرفنظر از شاهزاده ای که بنمایندگی ویلهلم دوم شرکت کرده بود (چون ویلهلم نمیتوانست به خاك آلمان بازگردد) هیتلر تنها شخص سرشناس بود . «فولکیشر بئوباختر » در گزارش مرگ انگلیسی نوشت که ملت آلمان «یکی از بزرگترین اسلحه سازان خودرا ازدست داد . مردی که سلاحهای

او ، هنوز در روزگار ما بنحو اتم واکمل مورد استفاده قرار نگرفته است» . در آن ماه ژانویهٔ سرد وغم‌انگیز سال ۱۹۲۷ ، که ستارهٔ اقبال حزب نازی در محاق بود ، نه‌آن پیر مرد نیم فالج محتضر ، نه حتی هیتلر ، ونه فرد دیگری در آلمان ، میتوانست پیشبینی کند آن سلاحها که انگلیسی «آلمانی شده» ساخته بود ، چه زود ، چه بسیار زود مورد استفادهٔ کامل قرار خواهد گرفت و چه نتایج هولناکی ببار خواهد آورد .



باوجود این ، در آن روزها وحتی پیش از آن ، آدولف هیتلر دربارهٔ رسالت خویش در جهان ، احساسی عارفانه داشت. او در «نبرد من» مینویسد : «از میلیونها مرد .... **یك تن** باید گام پیش نهد ، (حروف درشت متعلق به هیتلر است) مردی که با نیروی فراوان انکار ناپذیر خویش از جهان متزلزل فکری توده‌های بزرگ ، اصولی بصلابت سنگ خارا بسازد و مبارزه را تنها بقصد اصلاح توده‌ها دوام دهد ؛ تا آنکه از امواج ناپایدار جهان آزادی افکار ، صخرهٔ صمای وحدت ایمان و وحدت امیال ، سر برآرد » (۱)

هیتلر ، برای خوانندگان کتاب خود جای تردید باقی نمیگذارد که آن **یك مرد** ، خود را میداند . «نبرد من» پراز مقالات کوچك دربارهٔ نقش نابغه ایست که خداوند اورا برای نجات يك‌ملت بزرگ از چنگ مشقات و بدبختیها ورهبری کردن به عظمت آینده ، برگزیده است ، گرچه این ملت در آغاز کار افکار اورا در نیابد و ارزش اورا تشخیص ندهد . خواننده متوجه میشود که هیتلر به خود ووضع فعلی خویش اشاره میکند . دنیا ، هنوزاورا آن موجودی که خود اطمینان دارد هست ، نشناخته است . اما ، در بدایت‌امر ، سرنوشت نوابغ هماره همین بوده‌است . هیتلر میگوید : «تقریبا همیشه ، به‌انگیزه‌ای نیاز است تا نابغه را به صحنه آورد . آنگاه ، جهان در برابر او به مقاومت بر میخیزد و نمیخواهد باوردارد مردی که بظاهر چون دیگران است ، موجودی سخت دگرگونه‌است . این ، ماجرائیست که در مورد هريك از فرزندان برجستهٔ آدمی تکرار میشود .... » واعلام میکند : « .... بارقهٔ نبوغ ، در مغز انسان داهی واقعی ، از همان ساعت که به جهان پای می‌نهد وجود دارد . نبوغ حقیقی ، هماره ذاتی و فطریست و هرگز پروردنی نیست ، چه‌رسد به آنکه آموختنی باشد » (۲)

هیتلر ، بویژه می‌اندیشید مردان بزرگی که تاریخ را

---

۱ ــ «نبرد من » ص ۳۸۱

۲ ــ همان کتاب ، ص ۲۹۳

ساخته‌اند ، مخلوطی ازیك سیاستمدار عملی ویك‌مرد متفکر بوده‌اند:
«در تاریخ بشر، بافواصل بعید،گاه چنین پیش‌می‌آید که سیاستمدار با عالم علوم نظری (۱) توأم شود . این اختلاط ، هراندازه عمیق‌تر باشد ، مشکلات کار سیاستمدار بیشتر است . او ، دیگر برای برآوردن نیازهائی که نخستین دکاندار خوب ، بدانهاپی خواهد برد کار نمیکند ، بلکه برای‌رسیدن به هدفهائی که فقط گروه انگشت شماری آنرا میفهمند میکوشد . از اینرو ، حیات او آمیخته به‌عشق ونفرت مردم است . مخالفت مردم زمانه که نظرات اورا در نمی‌یابند، با تشخیص آیندگان که بخاطر آنان نیز کار میکند ، در کشمکش و جدال است . زیرا ، اعمال مرد هراندازه برای آیندگان بزرگتر باشد ، مردم زمانه کمتر آنها را ادراك میکنند و بهمین سبب ، مبارزهٔ او سخت‌تر است .... » (۲) .

این سطور ، بسال ۱۹۲٤ نوشته شد ، هنگامی که گروه معدودی میدانستند این مرد که آن زمان در زندان بسر میبرد و به‌سبب شکست درکودتای مضحك خود (۳) بی‌اعتبار شده بود ، چه میخواهد بکند . لیکن هیتلر ، خود هیچ تردیدی نداشت . اینکه او واقعا آثار هگل‌را خوانده بود یانه ، مطلبیست که مورد بحث است. اما از نوشته ها و نطقهای او پیداست که با عقاید وافکار این فیلسوف تااندازه‌ای آشنائی داشت ، گرچه این آشنائی فقط از راه مباحثاتی که با مربیان اولیهٔ خود ، باروزنبرگ واکارت وهس‌میکرد ، حاصل شده بود . بهر طریق ، سخنرانیهای مشهور هگل در دانشگاه برلین ، توجه هیتلر را جلب کرده بود ، همچنانکه بسیاری از گفته های نیچه مورد توجه او بود . به‌اختصاردیدیم (٤) که هگل نظریه‌ای دربارهٔ «قهرمانان» درست کرده بود و نظریهٔ او به مذاق آلمانیها سخت خوش آمده بود . هگل در یکی از سخنرانیهای خود که در دانشگاه برلن ایراد کرد بحث نمود که چگونه «ارادهٔ نفس کل» بوسیلهٔ «افراد جهانی ـ تاریخی» بکار بسته میشود :

> این افراد را میتوان **قهرمانان** نامید . بدلیل آنکه : منظور ها و دعوت خویش را از جریان آرام و منظم امور که به صحهٔ «نظم موجود» رسیده است تحصیل نکرده‌اند ، بلکه از یك چشمهٔ پنهان ، از آن روح باطن که هنوز در زیر سطح نهان است گرفته‌اند ؛

1– theoretician

۲ ـ همان کتاب ، صفحات ۱۳ ـ ۲۱۲

۳ ـ «کودتای آبجو فروشی» در سال ۱۹۲۳ (مترجم)

٤ ـ شمارهٔ ۷۸ «کتاب هفته» صفحات ۹۰ ـ ۸۹ (مترجم)

روحی که برجهان خارج ، که چون قشر وقالبی است ، میکوبد و آنرا متلاشی میسازد . اسکندر، سزار وناپلئون چنین بودند . آنان ، مردان سیاست وعمل ودر عین حال افرادی فکور بودند ؛ مردانی که به‌نیاز های زمان بصیرت داشتند ومیدانستند چه چیز آمادهٔ بروز و ظهور وتکامل است . برای عصر آنها ، برای دنیای‌آنها ، **حقیقت** محض همین بود .... این ، حق آنان بود که آن اصل نو پدیدرا بشناسند . یعنی : از گام لازم آتی که بایستی بسوی پیشرفت وتکامل برداشته شود و جهان ایشان آهنگ آن داشت ، آگاه شوند ، این تکامل را هدف خود قرار دهند ونیروی خویش را در راه صورت پذیرفتن آن صرف کنند . از اینرو ، مردان «جهانی ــ تاریخی» (قهرمانان یك عصر) ، باید به عنوان افراد روشن بین آن عهد شناخته شوند . اعمال **آنها** ، سخنان **آنها** ، بهترین اعمال و گفتار زمان ایشان است (۱)

به شباهتهائی که میان این گفتهٔ هگل و سخن هیتلر وجود دارد ، توجه کنید ؛ سخنی که از «نبرد من» نقل کردیم و پیش از گفتهٔ هگل آوردیم . اختلاط وترکیب سیاستمدار و متفکر ــ همان چیزیست که یك قهرمان ، یك «شخصیت جهانی ــ تاریخی» ، یك اسکندر ، یك سزار ، یك ناپلئون را میسازد . اگر ، همانگونه که هیتلر این زمان معتقد شده بود ، در وجود او نیز آن آمیزش و ترکیب صورت پذیرفته بود ، آیا نمیبایستی به مقام آنان برسد ؟

در بیانات هیتلر ، پیاپی به‌این نکته بر میخوریم که پیشوای عالیجاه ، برتر از مقیاسهای اخلاقی مرد عادیست . هگل ونیچه نیز چنین می‌اندیشیدند . استدلال هگل را دیدیم که «فضائل فردی» و «تقاضاهای نامربوط اخلاقی» ، نباید مخل کارفرمانروایان بزرگ گردد واگر قهرمانان در اجرای سرنوشت خویش ، گلهای معصوم بسیار را لگدمال یا «خرد کنند» ، انسان نبایستی ناراحت شود . نیچه ، با مبالغهٔ شگفت خود ، ازاین نیز بس فراتر میرود و میگوید :

مردان نیرومند ، خواجگان جهان ، واجد وجدان بیغش جانور شکاری‌اند ؛ اینان که غولانی شادکامند ، قادرند از اعمال هراس انگیز پیاپی : از قتل و حرق و هتك ناموس زنان ودختران و شکنجه کردن دیگران ، با همان شادی و نشاط ورضای خاطری بازگردند که

---

۱ ــ هگل «رسائلی دربارهٔ فلسفهٔ تاریخ» صفحات ۳۲ ــ ۳۱

گوئی در شوخی شاگردان مدارس شرکت جسته بودند .... وقتی مردی‌لایق فرماندهیست ، وقتی بالفطره «سرور» است، وقتی دراعمال ورفتار خویش جابر و قاهر است؛ در دیدهٔ او پیمانها چه ارج وبهایی دارد ؟.... برای آنکه دربارهٔ اصول اخلاقی بدرستی داوری کنیم ، باید دو مفهوم را که از جانور شناسی بعاریت گرفته‌ایم جانشین اصول مذکور کنیم . آن دو مفهوم :

رام‌کردن جانورو **تخم‌کشی** نوع‌ویژه‌ای ازجانوران است. (۱)



چنین تعالیمی که نیچه آنرا به نهایت رسانید و گروه متفکران کهتر آلمان از آن ستایشها کردند ، پیداست که در هیتلر سخت‌تأثیر کرد .* بعقیدهٔ‌این‌افراد : نابغهٔ مبعوث ، برتراز قانون‌بود؛ او نمیتوانست به قید وبند های «اخلاق بورژوا» ، پای‌بند باشد . از اینرو ، هنگامی که دوران اعمال هیتلر فرا رسید ، او توانست بیرحمانه ترین وشنیع‌ترین کارهای خودرا : از میان بردن آزادی فردی ، برده ساختن مردم ، استفادهٔ وحشیانه ازکار آنان ، جنایات بازداشتگاههای دسته جمعی ، قتل عام پیروان خویش در ژوئن ۱۹۳٤ ، کشتن اسرای جنگی وکشتار عظیم یهودیان ودیگران را ، درست بحق وبجا بداند .

ترجمهٔ : کاوه دهگان

پایان

---

۱ ــ نقل از دو کتاب نیچه :

Der Wille zur Macht, Zur Genealogie der Moral

* به قطعاتی که از «نبردمن» نقل شده ودر شماره های ۷٦ و ۷۷ «کتاب هفته» آمده است رجوع کنید (مترجم)

موانع اجتماعی

توسعه اقتصادی

دکتر شاپور راسخ



بحث در توسعه اقتصادی ، راه‌ها و موانع‌آن ، پژوهشی بالنسبه تازه‌است وباید گفت از زمانی آغاز شده است که مشکلاتی چون بحرانهای اقتصادی سنوات ۱۸۷۰ و ۱۹۳۰ در مغرب زمین بروز کرد واندیشه اقتصاد شناسان معتبری چون کینز را متوجه حل مسائل پول وبانك واعتبار وچاره جوئی بیکاری نمود . بدنبال جنگ‌بین‌الملل دوم ورهائی بسیاری از ممالك آسیائی ــ آفریقائی وامریکای جنوبی از یوغ اسارت سیاسی واقتصادی غرب ، اهتمام خاص این ممالك نوخیز در طریق افزایش قدرت تولید و عوائد ملی خویش بار دیگر اذهان متفکران را بامر توسعه اقتصادی معطوف نمود . بدیهی است که رشد مطلوب اقتصادی در ممالك کم توسعه که غالبا گرفتار نظام اجتماعی متاخری وقبیله‌ای‌ــ فئودالی) بودند بآسانی صورت نگرفت . ارزش ها واعتقادات کهن در برابر انگیزه های جدید اقتصادی مقاومت نمودند . نهاد ها وتاسیسات قدیم (چون خانواده ــ پدر سالاری ــ مذاهب کهنه ومانند آن) سدهائی سخت فرا راه رشد ونمای اقتصاد صنعتی برپا داشتند . فقدان یا ضعف پاره‌ای از گروه‌ها چون شهر نشینان وطبقات متوسط و مخاطره جویان صنعتی گام های مرکب توسعه را سست کرد انبوهی جمعیت اکثر این ممالك نارسته مشکل دیگری بود . هرچه‌بکار وزحمت‌بدست می‌آمد صرف دهان‌های گشوده و شکم های منتظری می‌شد که شماره آنها براثر کثرت زاد و ولـد و کـاهش مرگ و میـر روبفزونی میرفت ومعذلك اکثریت جمعیت این‌کشور ها در حالت نیمه گرسنگی بسر برده‌اند و می‌برند .

باین ترتیب گفتگو درباره موانع

اجتماعی توسعه اقتصادی پس از جنگ جهانی اخیر رونق گرفت. گزارش سازمان ملل درباره وضع اجتماعی (۱۹۶۱) فصلی در این باره دارد وبآثار متعددی در آن زمینه اشاره کرده‌است. کتاب
Bert F. Hoselitz
هازلیتز تحت عنوان «جنبه های جامعه شناسی رشد اقتصادی» عوامل اجتماعی مساعد تکامل اقتصادی را به تفصیل بیان کرده‌است (۱۹۶۰) جمله کتب راجع به توسعه اقتصادی ممالک کم رشد واز جمله اثر معروف آرتولوس Lewis که شهرت دنیائی حاصل کرده و راهنمای بسیاری از تالیفات جدید است صفحاتی بهمین مطب اختصاص داده است.

براساس این تحقیقات می‌توان گفت که موانع اجتماعی توسعه اقتصادی را به چهار دسته می‌توان تقسیم کرد: موانع جمعیتی ـ موانع گروهی و طبقاتی ـ موانع «نهادی» وبالاخره موانع روحی وفکری.

الف ـ موانع جمعیتی

بیش از دوثلث جمعیت جهان بکشور های فقیر تعلق دارد و بسیاری از این کشورها لبریز از جمعیتی انبوه وروز افزون هستند وارد کردن فنون غربی‌در پیشگیری ودرمان بیماری ها، مانع از تقلیل جمعیت این جامعه ها شده است واز سوی دیگر پافشاری سنن وآداب وعادات قدیم در برابر هرگونه تغییر، میزان زاد و ولد را مانند گذشته در درجات بالا نگاه داشته است هرسال از دو تا سه درصد بر جمعیت این کشورها افزوده می‌شود و حال آن که توسعه‌منابع، منجمله کشاورزی که پایه اقتصاد این کشورها است با چنین سرعت و سهولت تحقق نمی‌پذیرد. اگر در تعریف رشد اقتصادی بگوئیم که مراد از آن افزایش درآمد سرانه یعنی سهمی‌است که نظرا از کل تولیدات ملی بهر فرد از اهالی می‌رسد با ید تصدیق کنیم که ازدیاد سه ربع جمعیت دراین نوع ممالک غالبا کوشش های مصروف در توسعه اقتصادی را خنثی وبی نتیجه می‌کند خصوصا که در پاره‌ای از طبقات این جوامع که از رفاه نسبی بهره‌ورند و با شیوهٔ زندگی مردمان جوامع پیشرفته آشنا شده‌اند ذوق مصرف، شدیداست وبسیاری از درآمد ملی بجای آن که اندوخته وبار دیگر سرمایه گذاری شود بمصارف آنان که بعضی جنبه تجملی دارد خواهد رسید.

رابطه پیچیده‌ای که میان ازدیاد جمعیت‌از سوئی و فقر یا ثروت ازسوی دیگر است. از دیر باز اندیشه علمارا معطوف داشته است شبهه نیست همچنان که ازدیاد جمعیت در صورتی که سریعتر از رشد اقتصادی روی دهد فقر را بیشتر می‌کند هم چنان، افزایش فقر و تغذیه ناقص (خصوصا کمی مواد پروتئین غذائی) ممکن است جمعیت را بارور تر کند (ژ زوئه دو کاسترو درکتاب‌معروف جغرافیای‌گرسنگی خود این عبارت را براستی نقل کرده‌است که فقرا شکمی تهی وبستری انبوه دارند). کثرت‌جمعیت ممکن است درباره‌ای شرائط واحوال ـ چون فراوانی سرمایه و منابع) و وجود تکنیك مناسب و کمبود نیروی انسانی ـ مایه ازدیاد ثروت و فراخی نعمت شود چنان که وسعت معاش در مواردی میل تکثیر نسل وتزیید افراد عائله را تقویت می‌کند ودر موارد دیگر، بعکس، با افزایش درجه علم و فرهنگ، منجر به تحدید موالید می‌گردد.

از حجم وتراکم جمعیت که بگذریم عوامل متعدد دیگر که مربوط بساختمان یا حرکات جمعیت است در رشد اقتصادی تاثیر مثبت یامنفی دارد. از همه این‌عوامل مهمتر نسبت بزرگ سالان فعال به افراد غیر فعال، سالخوردگان یا کودکان است چون کشور های درحال توسعه غالبا «هرم سنی جوانی» دارند وبعبارت روشنتر حدود نیم جمعیت آنهاکمتر از بیست سال دارد★ و چون در این ممالك عمر متوسط بالنسبه کوتاه است و قسمتی از نیروی فعال نیز ممکن است براثر کم کاری یا بیکاری پنهان نقش مهمی در افزایش درآمد ملی نداشته باشد وچون در پاره‌ای از این جامعه ها، زنان در بسیاری از فعالیت های اقتصادی راه ندارند نتیجه این جمله

محدودیت عددی افراد فعال در جوامع مذکور در مقام مقایسه با جامعه های‌صنعتی پیشرفته است که خود مانع اساسی دیگری در راه ترقی اقتصادی محسوب می‌شود تا زمانی که حقوق کار مقتبس از جامعه‌های غربی در ممالك کم رشد استقرار نیافته کودکان نیز در زمره افراد فعال و مولد اجتماع هستند ولی با پیروی از قوانین جامعه های مترقی صنعتی ، قسمت‌مهمی از اطفال ، نقش تولیدی خودرا در جوامع مذکور از دست می‌دهند و بصف مصرف کنندگان می‌پیوندند .

عامل جنس هم در وضع اقتصاد موثر است گرچه بطور مطلق نمی‌توان گفت که نسبت زنان فعال یا شاغل در ممالك توسعه یافته بیش از ممالك کم رشد باشد، اما باید قبول کرد که برروی هم شرائط کار زنان در ممالك نخستین بهتر است . بسیاری از جامعه های کم رشدبزنان آزادی شرکت در قسمتی از فعالیت های اقتصادی را نمی‌دهند وبخشی از نیروی کار بدین سبب عاطل وباطل می‌ماند . در امریکانسبت قابل ملاحظه‌ای از زنان شاغل ، ازدواج کرده‌اند ودر عین زندگی زناشوئی بکار می‌پردازند در حالی که این امر در غالب ممالك کم رشد که باستحکام خانواده پدر سالاری و کدبانوئی وفرزند آوری زن اهمیت خاص می‌دهد بندرت دیده می‌شود

مشخصات جسمانی ونیروی بدنی ملت هاهم بی‌شبهه در فقر وغنای آنها تاثیر دارد: رواج بیماری های بومی و آفاتی چون مالاریا وآبله وتراخم در بسیاری ازممالك فقیر غیر صنعتی ، موجب آن می‌شود که گذشته از تلفات مهم فردی ، هرسال ساعات بی شماری از فرصت های کار براثر «تب نوبه» ، ضعف بینائی یا کوری ، ومانند آن ضایع شود . بد غذائی و کم غذائی عامل دیگر نقصان بازده کار در ممالك کم‌رشد است .

اما از نظر حرکات جمعیت قبلا اشاره کرده‌ایم که میزان زاد وولد در ممالك فقیر و غنی بسیارمتفاوت است در حالی که در قسمتی از ممالك اروپای‌غربی میزان مزبور در برابر هر هزار نفر از جمعیت کل بین ۱۵ تا ۲۰ است ودر اروپای مرکزی و جنوبی این میزان بین ۲۰ و۲۵ تغییر می‌کند در کشور های کم رشد در مقابل هزار نفر ۴۰ تا ۴۵ طفل هر سال متولد می‌شوند . روشن است که کثرت نوزادان در ممالك فقیر ، سدی پیش پای توسعه سریع است .

ب ـ موانع گروهی وطبقاتی

ترکیب جامعه های عقب افتاده از جهت گروه‌ها و طبقات معمولا ساده تر از ساختمان جامعه های مترقی‌است جامعه های نخستین معمولا از دو طبقه متنعم و محروم تشکیل می‌شوند طبقات متوسط در آن جوامع رشد نکرده و روشنفکران ومبتکران که طلایه دار ترقیات اقتصادی بظهور نپیوسته‌اند . وجود نظام کاست که متحجر ترین صورت قشربندی قدیم جامعه است در هندوستان سبب شده است که ذوق‌کوشش و جنبش در انبوه کثیر مردم شکفته نشود چرا که هرکسی محکوم است در کاست خود همه عمر بماند و شغل وپیشه آباء واجدادی را ادامه دهد از این رو میل فعالیت بیشتر در طلب نفع بیشتر و شوق ارتقاء و اعتلاء اجتماعی در هندوستان نمی‌تواند محرك وراهنمای اکثریت خلائق باشد وبتوسعه اقتصادی‌مددی رساند. مبنای نظام‌کاستی برمعتقدات هندوی است که اعتقاد به تناسخ باشد کسی که در زندگی نخستین درطبقه برترزاده شده‌باشد و در آن طبقه بدرفتاری کند در زندگی ثانوی بجسم فردی از طبقات فرومایه در خواهد آمد وسزا خواهد دید . پس هرکس باید در برابر تقدیر سر تسلیم فرود آرد و بکاست خود و شغلی که ملازم آن کاست است گردن نهد .

در جامعه های دیگر کم رشد نیز نظام اجتماعی برپایه منزلت های نسبی که از پیش مقرر شده‌است استوار است و البته آن جا که امید بهروزی فرد نباشد توسعه اقتصادی در جامعه بدشواری تحقق می‌پذیرد . تکامل نظام اجتماعی موجب آن

می‌شود که‌جای منزلت های «موهوبی» را منزلت های اکتسابی بگیرد و در آن‌هنگام است که افراد بآن چه دارند خرسند نمی‌شوند وزیادت می‌طلبند ودر این تلاش، اقتصادرا پیشرفت می‌دهند.

در اقتصاد کم رشد، تقسیم کار بسط وتوسعه‌ای نیافته است وازاین رو تنوع گروه‌ها وتخصص هریك در نوعی کار کمتر بنظر می‌رسد. بسا دیده می‌شود که در مملکتی درحال رشد، تجار که روحیه کسب و سوداگری قدیم را حفظ کرده‌اند بعالم صنعت در می‌آیند و صنایعی بنیان می‌گذارند مبتکران صنایع در مغـرب‌زمین مردمی متفاوت بودند وروحیه‌ای متفاوت داشتند. بقول ماکس وبر پیشروان صنعت کسانی بودند که کار را چون عبادت عزیز می‌داشتندو کسب ثروت را افتخار می‌دانستند ومعذلك آن چه را بدست می‌آوردند بجای آنکه صرف تعیش و راحت نفس کنند صرف توسعه و تحکیم موسسات خویش می‌گردند. تاجری که روحیه سوداگران را دارد و درپی سود بسیار با رنج کم می‌گردد واز مخاطره می‌پرهیزد و جویای انسانیست که بنیادی عظیم بگذارد وپیوسته بزرگتر کند وجماعتی را منتفع بدارد مسلما سرمایه‌گذار خوب و کار گردان شایسته‌ای در صنایع نخواهد بود. غالبا نخبگان ــ چه سیاسی چه اجتماعی وچـه اقتصادی ــ در جامعه های صنعتی جهت گیری اجتماعی دارند

Collectivity Oriented

در حالی‌که نخبگان در ممالك کم رشد دارای «جهت‌گیری‌فردی» Self-Oriented هنستند وزیان کسان از پی سود خویش می‌خواهند و جویای آن نیستند که نفع خودرا در قالب مصلحت وسود جامعه تامین کنند.

میل «کنز کردن» که نزد سوداگران وتجار آشکارا دیده می‌شود مانع دیگری در راه توسعه اقتصادی است توسعه بدون سرمایه گذاری صورت نمی‌بندد گنج بکنار نهادن ونهفتن واحتکار کردن راه مخالف سرمایه‌گذاردن وبارور کردن ثروت‌است.

دنباله در شماره بعد

* در اغلب کشور های صنعتی غرب‌نسبت سالخوردگان ٦٥ ساله ببالا بیش از ٩ در صد کل جمعیت است در حالی که‌در ممالك آسیائی و بعضی از ممالك امریکای لاتین این نسبت کمتر از ٥ درصداست (مقدمه بر علم جمعیت ــ الفرد سووی ــ ترجمه دکتر جمشید بهنام ــ ١٣٤٠ ــ ص ٥٥ ــ ٥٧)

کنفرانس آدیس آبا

ترجمه ازهفته نامهٔ اکسپرس

آیا کنفرانس آدیس آبا چه نتایجی در پی خواهد داشت و ازاین کنفرانس چه بجای خواهد ماند ؟ پیش از هرچیز ، چنانکه همه جاگفته میشد ، مهم آن بود که این کنفرانس بتواند انعقاد یابد و نمایندگان افریقای سیاه و افریقای سفید ، محافظه کارها وتندرو ، بلندگوهای انگلیس و بلندگوهای فرانسه ، اعضای گروههای کازابلانکا ومونرووبا و کشورهای نیرومند و نا توان در یکجا گرد آیند و بالاخره در میان خودشان به توافقهائی برسند. و درمرحله دوم این سخن بمیان آمد که اگر این کنفرانس با هدف جاه طلبانه خود یعنی وحدت افریقا سازگار نیست ، بی شك وشبهه کنفرانس همکاری ملل افریقا وبقول پرزیدنت سنگهور کنفرانس مللی است که خاطرات مشترك و اوضاع مشابه دارند ومحتاج این هستند که برای طرح مسائل خودشان و بحث درآن باره درکنار هم باشند.

اما کاری که در این کنفرانس صورت گرفت ، بیشتر از این حدود بود . مطلبی که پرزیدنت سنگهور عنوان کرده بود ، ازمرحله حرف تجاوز کرد و بمرحله‌ای رسید که میتوان آن را نوعی « اعلان جنگ » شمرد. واکنون میان سی ودومملکت مستقل افریقائی از یکطرف و دول پرتقال واتحادیه افریقای جنوبی ازطرف دیگرکار قطع رابطه تکمیل یافته وخصومتها آغاز شده است واگر مساله (تحریم) بآن شدتی که پیش بینی شده است صورت عمل بخود بگیرد ، ناگزیر « حالت جنگ » تشدید و توسعه خواهد یافت.

پیش از هر چیز موضوع این است که در راه مساعدت به آزادی آنگولا و موزامبیك وگینه پرتقال و تسهیل این امر قدم برداشته شود . باین ترتیب مبارزه مهلکی علیه سالازار براه افتاده است .

چنین بنظر میرسد که در اروپا این حرف را چندان باور نمی‌دارند . اما هنگامیکه هواپیما

های پرتقال نتوانند در فاصله لیسبن و لوآندا درهیچ فرودگاهی بر زمین بنشینندخواهیم دیدکه همه این چیزها خیلی بیشتر از حدی که گفته شد قریب‌الوقوع و جدی است و بیشتر از حدود انتظار به اروپا ارتباط دارد .

البته باین شرط که «تحریم» جنبه همگانی داشته باشد. واما برخی از رهبران کنفرانس آدیس آبابا که مسؤولیت بیشتری بعهده داشتند ، کوشش کردند که حداکثر تضمین را دراین زمینه بدست بیاورند تا اتفاق آرائی که در موقع تصویب مساله «بایکوت» پیدا شده بود ، در اجرای این تصمیم نیز وجود داشته باشد. وکسانی که مخصوصا در این راه گام برداشتند بن‌بلا از الجزیره و «مودیبوکیتا» از جمهوری « مالی » بود.

هنگامی که موضوع مبارزه علیه پرتقال مطرح بود، این دو رهبر کنفرانس با مهارت بیشتری دست بکار زدند و میتوان گفت که وظایف را با برندگی بسیاری بعهده خودشان گرفتند

اما آنچه من بسهم خود میتوانم بگویم این است که غرب روز ۲۴ مه ریشخند واستهزائی نداشت . بگذارید بی پرده حرف بزنیم : غرب روز ۲۳ ماه مه برای ریشخند کردن آماده میشد. موضوع « وحدت افریقا » که ازطرف عده‌ای که از هر لحاظ با هم اختلاف دارند ، عنوان شده بود ـ مساله‌تقبیح‌خرابکاری که ازطرف غنا وجمهوری متحده عرب مورد استقبال قرارگرفت (وحال آنکه پان افریکانیسم یکی وکوشش دیگری در راه «وحدت اعراب » جز « تخریب» راه‌دیگری ندارد) ـ موضوع شورواشتیاق آبه فولبر یولونسبت به دیالکتیک

لجام‌گسیخته سکوتوره وچیزهای دیگر از مسائلی بودکه بوی سوء تفاهم و نخوت میداد.

وقتی که میخواستم بدیدن رئیس جمهور ی مالی بروم ،

سکوتوره وبورقیبه

صبحانه خودشان راباهم‌میخورند نتیجه اینکه بورقیبه که هنوز به معانقه خود با ناصر می‌نازد، در کشمکشی که در جریان قیام آنگولا میان دو نهضت همچشم پدید آمده است حکم خواهد بود.

نکرومه دو حالت دارد : هرگاه به شارل بوایه سیاه‌پوست شباهت داشته باشد ، دلیل این است‌که در دنیای « شعرو لطف » قدم می زند و اگر «آزمسترونگ » ترومپت زن را بیاد انسان بیاورد ، دلیل این است که با آن حضورذهن فارق‌ـ العاده خود در خلسه پان ـ افریکانیسم فرورفته‌است.

نتیجه‌ای که از این کنفرانس بدست آمد ، این بود که‌منشوری بامضاء رسید و تصمیماتی درآن اتخاذ شد . واگر این نکته رادر نظر بگیریم که با وجود اختلاف های بسیار ذیل این تصمیمات را اشخاصی چون تزیرانانا (ماداگاسکار) و سر ابوبکربالوا نماینده پر جمعیت ترین ممالك افریقای سیاه یعنی نیجریه ـ وکازابووو (کنگوـ لئوپلدویل)و اوبوت (اوگاندا) امضاء کرده‌اند باید بگوئیم که نتیجه این‌کنفرانس مایه بی‌آبروئی نبوده است مضافا باینکه در منشور کنفرانس نیز ضمن چیزهای دیگرتدابیری‌برای آزادی مستعمرات پرتقال و رفع سیاست تبعیض نژادی‌دراتحادیه افریقای جنوبی اندیشیده شده است .

رویهمرفته جریان اوضاع کنفرانس بنحوی بود که گوئی برخی از رهبران بسیارباستعداد برای کشاندن قاره افریقا بهـ مواضع نیرومندی در برابر استعمار به‌گذشتهای‌حیرت‌آوری تن در دادند.

اما من ، بر عکس ،اعتقاد دارم که این « گذشت‌ها » رزم آرائی نبوده است. گروه کازابلانکامدتها پیش از آدیس‌آبابا پدید آمده است و اعضای آن (مخصوصا گینه و مراکش) از مدتها پیش تکامل یافته‌اند . در

کمال صداقت و صمیمیت بود که
مودیبو کیتا و سکوتوره خواستار
کمك خارجي شدند و باز ازروی
صمیمیت بود که از پذیرفتن
ناظرین روسی و چینی و کوبائی
در کنفرانس امتناع جستند .
در حقیقت ، تجدید نظر طلبی
افریقا همپایه فاجعه هائی است
که ایده‌ئولوژیهای اروپائی را زیر
و رو میکند ومهم این لستکه این
تجدید نظر طلبی بر عکس ایده-
ئولوژیهای اروپائی وسیله‌ای‌برای
« وصل کردن» استواصل‌مطلب
نیز همین است.

... تهرانی

جمعیت ایران



جمعیت ایران (سیری از گذشته به حال و تا آینده)

دوم ــ زمان حاضر *

بطوریکه درپیش دیدیم :

جمعیت ایــران در سال ۱۳۱۳ شمسی تخمیناً بــرابــر ــ ۱۵٫۰۰۰،۰۰۰ نفر بوده .

درسال ۱۳۱۹ به ۱۶۱۲۲۷۶۵ نفر

درسال ۱۳۳۵ به ۱۸۹۴۴۸۲۱ نفر

ودرسال ۱۳۳۸ به ۱۹۸۶۴۶۶۶ نفر رسیده است

بایك نگاه سطحی به‌ارقام بالا بخوبی درمییابیم که جمعیت ایران رو بافزایش است

اصولا جمعیت جهان رو به‌ازدیاد است وباسرعت وشتابــی فزونی مییابد که ازمدتها پیش باعث نگرانی و اضطراب عده‌ای شده است . آمار زیر فی‌الجمله تصوری ازنحوه افزایش جمعیت دنیابدست میدهد .

تخمین جمعیت جهان برحسب قاره‌ها ازسال ۱۶۵۰تا۱۹۵۰ میلادی به میلیون نفر (۱)

	۱۶۵۰	۱۷۵۰	۱۸۵۰	۱۹۰۰	۱۹۵۰
جمعیت کل :	۴۷۰	۶۹۴	۱۰۹۱	۱۵۵۰	۲۴۰۶
آفریقا :	۱۰۰	۱۰۰	۱۰۰	۱۲۰	۱۹۹
آمریکا :	۸	۱۱	۵۹	۱۴۴	۳۲۸
آسیا (بدون‌آسیای‌شوروی)	۲۵۷	۴۳۷	۶۵۶	۸۵۷	۱۲۷۲
اروپا (باآسیای‌شوروی)	۱۰۳	۱۴۴	۲۷۴	۴۲۳	۵۹۴
اقیانوسیه :	۲	۲	۲	۶	۱۳

آمار زیرین باز اطلاعات دیگری ازوضع وافزایش جمعیت جهان بما میدهد :

جمعیت جهان در سال		۱۹۲۰	۱٫۸۱۰	میلیون نفر	
»	»	»	۱۹۳۰	۲٫۰۱۴	»	»
»	»	»	۱۹۴۰	۲٫۲۴۶	»	»
»	»	»	۱۹۵۰	۲٫۴۰۶	»	»
»	»	»	۱۹۵۷	۲٫۷۹۵	»	»

سرعت افزایش جمعیت جهــان . بنابرآنچه ارقام بالا نشان میدهد برابر ۱٫۶ در صد ودر سال بوده است (۲)

باز آمار پائین سرعت ومیزان افزایش جمعیت را در نقاط

---

* قسمت اول این مقاله در شماره ۷۶ کتاب هفته چاپ شده‌است

۱ ــ صفحه ۱۷ از کتاب **Population, by: I. Bowen**

۲ ــ مجلهٔ اندیشه وهنر ــ شماره ۶ فروردین ۱۳۳۸ صفحه ۴۲۰

وقاره های مختلف دنیا روشن میسازد (۱)

	جمعیت‌درسال ۱۹۵۷ (به‌میلیون‌نفر)	سرعت‌افزایش سالانه(۵۷ـ۱۹۵۰)
جهان	۲ر۷۹۵	۱ر۶٪
آفریقا	۲۳۵	۱ر۸٪
آمریکا (شمالی وجنوبی)	۳۸۱	۱ر۲٪
آسیا (بدون‌شوروی)	۱ر۵۵۶ ـ(=۵۶٪ مردم‌جهان)	۱ر۸٪
اروپا	۴۱۴	۰ر۷٪
اقیانوسیه	۱۵ر۴	۲ر۲٪

بطوریکه دیده‌میشود بزرگترین شتاب افزایش‌را اوقیانوسیه دارد با ۲۲ درهزار و کمترین ازآن اروپاست با ۷ درهزار.

نکته‌ای دراینجا هست وآن اینکه سرعت افزایش جمعیت جهان نیز رو به ازدیاد است وباپیشرفت علوم و پیروزیهای بشر در جهان پزشکی روزبروز فزونی میبابد. آمار نشان میدهدکـه ثبات افزایش جمعیت جهان درسال‌های اوائل سده بیستمین فقط ۹درهزار بوده است. درفاصله سالهای ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۹ بسبب جنگ‌جهانگیر دوم به ۸٪ تنزل یافته است (۲)

پیش‌بینی میشود که سرعت افزایش جمعیت جهان درآینده بازهم زیادتر و زیادتر شود.

دراین میان کشورهای کم‌رشد، که‌گروه معینی ازممالك‌را باخصائص و مشخصات خود تشکیل میدهنـد، جمعیتشان باسرعت زیادتری فزونی میبابد. بطوریکه قبـلا دیده شد جمعیت اقیانوسیه باسرعت سالیانه ۲۲ درهزار. آمریکا (که البته‌کشورهای متحد و کانادای پیشرفته هم جزء آن آمـده است) با ۱ر۲ درصد فزونـی میگیرد. سرعت افـزایش جمعیت در آفریقـا و آسیا ۱ر۸٪ است درحالیکه اروپا حداقل و کمترین سرعت یعنی ۷٪ درصد را دارد.

ازمیان ۱۲۵ کشوری‌که آمارشان، درسالهای پس ازجنگ جهانی دوم تهیه شده (این آمارها بیشتر مربوط بسال ۱۹۵۰میلادی است) ۴۳ کشور میزان افزایش سالیانه جمعیتشان دودرصد (۲٪) یا بیشتر است بیش ازنیمی ازاین ۴۳کشور اخیرعبارتند ازکشورهای آمریکای لاتین که در زمره کشورهای کم‌رشد بشمارند. در ایـن ناحیه ۲۵کشور از ۳۹کشوری که آمار داده‌اند، سرعت افـزایش جمعیتشان بیش از دودرصد و پنج‌کشور بیش از سه درصدبوده‌است. ۷ کشور از ۱۷ مملکت آسیائی میزان افزایش جمعیت را بیش‌ازدو

۱ ـ همان مجله وهمان شماره و همان صفحه

۲ ـ صفحه ۳۵ از کتاب **Population, b: I. Bowen**

در صد نشان میدهد . پنج کشور از ۱۰ کشور سرزمین اقیانوسیه نیز میزان افزایش جمعیت خودرا در همین حدود یافته ومحاسبه کرده‌اند در همین حین ۲۱ کشور از ۳۹ کشور اروپائی میزان سرعت افزایش مردمشان کمتر از یك درصد ۱٪ درسال بوده است (۱) آمار زیرنیز ازسرعت افزایش جمعیت درنواحی کم‌رشد ونیز ازدیاد این سرعت‌در طی سالهای قرن معاصر اطلاعی میدهد (۲)

	جمعیت در ۱۹٤۹	صدچندی افزایت سالانه ۱۹٤۰ـ۵۰	صدچندی افزایش سالانه ۱۹۵۰ـ٦۰
آمریکای لاتن	۱۵۸	۱ر۸۹	۲ر۲۵
افریقا (باستثنای‌مصر)	۱۷۸	۱ر۲۰	۱ر۲۵
خاورمیانه ومصر	۹٤	۱ر۲۵	۱ر۵۰
آسیای‌مرکزی‌وجنوبی	٤۳٦	۱ر۰۲	۱ر۵۰
خاوردور (به‌استثنای‌ژاپن)	٦٦۱	۰ر٤۸	۰ر۷۵

علت افزایش سرعت را درکشورهای کم‌رشد یادرحال رشد باید به‌مقدار زیادی درمسائل زیر جستجو کرد :

۱ ـ بوجود آمدن ثبات‌سیاسی و پیدائی دولتهای ملی .

۲ ـ تقلیل وکاهش قحطی وگرسنگی براثر بهبود وضع حمل ونقل و اصلاحاتی که در امر آبیاری ونحوه کشاورزی‌شده‌است.

۳ ـ بهبود وضع بهداشت وتمایل آن به اشاعه وهمگانی شدن .

درطی سالهای ۱۹۳٦ـ٤۰ و ۱۹٤٦ـ۵۰ ، حداقل میزان متوفیات را درکشورهای کم‌رشد ، گواتمالا داشته با یازده درهزار و حداکثر را پورتوریکو با ٤۰ در هزار (۳)

اما علت کاهش موالید درکشورهای صنعتی و پیشرفته‌بقرار زیر است :

۱ ـ توسعه شهرنشینی ـ بطورکلی ، درشهرها افزایش جمعیت کمتر از دیها است چه سطح زندگی مردم در شهر بالاتر است و همین امر آنان را ازداشتن فرزند زیاد، ازبیم وهراس‌محروم‌شدن از لذائذ زندگی ، باز میدارد. گذشته ازآن محیط شهری ونحوه تفکری که برای انسان ایجاد می‌کند شخص را وامیدارد تا بشتر و

---

۱ ـ صفحه های ۱ تا ۱٦۰ کتاب «راههای پیشرفت اقتصادی» جلداول

۲ ـ صفحه ٤۵ از **Measures for the Economic Development of Under-developed Countries**

۳ ـ صفحه های ۵۵ ـ ۵٤ از کتاب «توسعه اقتصادی کشورهای توسعه نیافته »

عمیقتر به‌عواقب داشتن اولاد زیاد بیندیشد.

۲ ــ بالارفتن وازدیاد درآمد . آمارنشان میدهد که هرچه درآمد سرانه زیادتر باشد موالید کمتر میشود . درسال ۱۹۴۷ میلادی از ۲۸ کشوری که‌کمتر ازیك‌صد دولار درآمــد سرانه داشتند ۲۶ مملکت جزء آنهائی بودندکــه سرعت ومیــزان افزایش جمعیتشان ۵ر۳٪ درسال بود . از ۱۵ کشوری کــه درآمد سرانه‌شان بیش از دویست دولار بود ۱۴ کشوراز زمره آنهائــی بودندکه جمعیتشان با کندی زیاد میشد یعنی با ۵ر۲٪ در سال (۱)

افزایش جمعیت، چنانکه گذشت، در روستاهاتندتر ازشهرها اسب‌به گفته فرانك لوریمر (۲) ازسال ۱۹۲۶ تاسال ۱۹۲۸ ، درکشور شوروی میزان‌موالید در روستاها ۴۵نفر درهزار بود درحالیکه در شهرها ۹ر۳۳ درهزار ، درسال ۱۹۲۶ احتساب شده بود و ۳ر۲۸در سال ۱۹۲۸. در ژاپن بین سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۵۳ افزایش جمعیت شهری از ۱۸ درهزار به ۱۶ درهزار وسرعت ازدیاد جمعیت‌روستاها از ۲۸ درهزار به ۲۶ درهزار رسید.

حتی در شهرهای کوچك هم زاد وولد از شهرهای بزرگ بیشتر است .

بااین ترتیب بخوبی ملاحظه میشودکه درایران ، که‌کشوری است کم‌رشد و مثل همه‌کشورهائی ازاین نوع، اکثریت ساکنان آنرا روستائیان تشکیل میدهند ، سرعت افزایش جمعیت طبعا زیاد است وازسوی دیگر مذهب وعقائد دینی هم ازدیاد توالد وتناسل راترویج وتشویق میکند .

لازم به‌توضیح نیست‌که افزایش جمعیت یك مملکت‌ازتفاوت میان شمارهٔ موالید و متوفیات بدست می‌آید . پس ، اگر مقدارمرگ ومیر ثابت بماند ومقدار متولدان زیاد شود یا بالعکس ، مقدارموالید بلاتغییر مانده میزان مردگان کاهش‌یابــد . جمعیت سرزمین زیاد میشود . معمولا درمراحل ابتدای پیشرفت اقتصادی‌کشورها موالید زیاد میشود و متوفیات‌کم اما ــ بعداکه رشد زیادتر شد نوزادان‌نیز رو بکاهش میروند ولی درهمان حال سرعت‌کاهش متوفیات زیادتر است .

میزان موالید و فوت‌شدگان درکشور انگلستان در سالهای مختلف سده های نوزدهم وبیستم بصورت پائین بوده است (۳)

---

۱ ــ همان کتاب صفحه ۵۷

2-Frank Lorimer

۳ ــ صفحه ۲۷۱ از کتاب **Economic Society, V. Cohen**

سال	میزان موالید در هر یکهزار نفر	میزان متوفیات در هر یکهزار نفر
۱۸۷۰	۳۵ر۵	۲۲ر۳
۱۸۸۰	۳٤ر۱	۱۹ر۷
۱۸۹۰	۳۰ر۸	۱۹ر۷
۱۹۰۰	۲۸ر۷	۱۷ر۲
۱۹۱۰	۲٤ر۳	۱۳ر۸
۱۹۲۰	۲۲ر۸	۱۲ر۸
۱۹۳۰	۱۵ر۸	۱۱ر۹
۱۹٤۰	۱٤ر۹	۱٤ر—

امروزه میزان ولادت درکشورهای کم‌رشد بمراتب از کشور های صنعتی زیادتر است واگر درسوئد ۱٤ر٦ ، درانگلستان ۱۵ر٤، در فرانسه ۱۸ر۵ ودرکشورهای متحدآمریکا ۲٤ر٦ درهزار است، درشیلی ۳٤ر۵ در کستاریگا ۵۱ر٦ درهزار ثبت‌شده‌است (۱)

نشریه شماره یك جمعیت سازمان‌ملل‌متحد ــ دسامبر ۱۹۵۱ــ خاورمیانه را جزء آندسته ازمنــاطق میآوردکه درحالیکه ۵ر۸٪ جمعیت جهان را درخود جای داده‌اند دارای میزان متوفیات بالا و نیز مقدار بسیار زیادبوده‌اند . باین معنی‌که میزان تولد ٤۰ تا ٤۵ درهزار و شماره مردگان ۳۰ تا ۳۵ درهزار بوده است . این‌منطقه‌ها چون میتوانند بااصلاح‌وضع فلاکت‌بار اجتماعی‌ازمیزان مرگ‌ومیرها بکاهند ، قادرند که بسرعت برتعداد نفوس خود بیافزایند .

بطوریکه پیش‌ازاینهم اشارتی رفت ، میزان افزایش جمعیت درجهان روبه ازدیاد است واگر ازسال ۱٦۵۰ تاسال ۱۸۵۰ بـرابر ٤ درهزار وازسال ۱۸۵۰ تا ۱۹۰۰ معادل تقریبا ۷ درهزار بوده از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۵۰ تقریبا به ۹ درهزار یعنی نزدیك به‌یك درصد رسیده است . امروزه این میزان درحدود ۱ر٦ درصد است (۲)

جمعیت ایران ما نیز ، بنا به‌قاعده کلی ، روبه افزایش‌است. اما میزان وسرعت ازدیاد شماره وعدهٔ ایرانیان چقدر است و چنـد در هزار ؟

این پرسشی است‌که در پاسخش اختلاف زیاد است .

نشریه سازمان ملل‌متحد بنام «مطالعات جمعیت شماره۳»ــ دسامبر ۱۹٤۹ ــ برای منطقه خاورمیانه ،که ایران نیز بخشی ازآن محسوب میشود ، سرعت‌افـزایش جمعیت رایك‌درصد تخمین زده و برآورد میکند .

نشریه شورای عالــی اقتصــاد ، شماره ۳ ــ صفحه ۲۱ ــ

---

۱ ــ «نظری به جمعیت ایران» ازدکتر ج .. بهنام ــ ص ۲۱

۲ ــ صفحه ۲۰ از کتاب **Populetion, I. Bowen**

مینویسد : «آمار موالید و متوفیات هرسال کشورما دردست نیست تا معلوم شود که افزایش جمعیت کشور درنتیجه کم‌شدن متوفیاتست یا افزایش موالید . درهرصورت طبق آمار سازمان ملل‌متحد ، جمعیت ایران از ۱۶ میلیون‌در ۱۳۱۶ به ۲۱٫۱۴۶٫۰۰۰ نفر رسیده است . یعنی درعرض ۱۸ سال افزایش جمعیت ۳٫۰۵ درصد است که هرسال ۱٫۶ درصد خواهد بوددرصورتیکه همین نسبت برای سایر ممالك درحدود ۲٫۵ الی ۳ درصد است » . باز نشریه شماره ۶ شورایعالی اقتصاد مورخ خردادماه ۱۳۳۹ در صفحه ۷۴ میگوید که میزان ولادت درایران ٤۵ تا ۵۰ درهزار وفوت شدگان درحدود ۲۱ تا۲٤ درهزار است پس‌سرعت ازدیاد جمعیت را باید درحدود ۲٤ تا ۲٦ درهزار و بطورمتوسط ۲٫۵ درصد دانست (۱)

ازنتیجه مقدماتی آمارگیری نمونه سال۱۳۳۸ نیز میزان‌نمو ورشد طبیعی جمعیت کشور درحدود ۲٫٤ درصد یا۲٤نفر درهرهزار نفر بدست آمده است (۲)

مؤلف‌دیگری ازمقایسه اختلاف بین موالید و اوراق‌صادره ازیك طرف و تعداد مردگان ازطرف دیگر (ازروی دفاتر ثبت احوال) .....» میزان افزایش سالیانه را ۲٫۵۸ درصد بدست‌میدهد و سپس اضافه می‌کند که اگر میزان مرگ‌ومیر درحدود ۲۰درهزار وولادت دراطراف ٤۰ تا ۵۰ درهرهزار نفر باشد میزان افزایش سالیانه میان ۲۰ تا ۳۰ درهزار یا ۲ تا ۳ درصد خواهد بود، به نظر وی ، رقم دقیق ۲٦٫۱ درهزار است که نتیجه ٤۵٫٤ درهزار ولادت و ۱۹٫۱ درهزار مرگ است(۳) . بنابربررسیهای آقای دکترجامعی میزان توالد درایران برابر ۳۵ درهزار ومیزان مرگ ومیردرحدود ۱۱ درهزار و نتیجهٔ جمعیت کشور بامیزان سالیانه ۲٤ درهزار رو به‌افزایش است .

این ارقام که مستند بمطالعات ومستخرج از محاسبات‌دقیقی است بمقدار زیادی ؛ ازآن دیگران تفاوت دارد. لیکن‌نزد همه‌نتیجه، که میزان افزایش سالانه باشد، کمابیش برابر ویکسان‌است . ملاحظه میشود که بین ارقامی که از چند مأخذ نقل‌شده تفاوت وجود دارد . هرچند بسبب نقص آمارها وبررسی‌ها نمیتوان یکی از ارقام مذکور

---

۱ ـ مجله «ایران‌آباد» ـ شماره دوم ـ اردیبهشت ۱۳۳۹ ـ میزان افزایش جمعیت ایران را سه در (۳٪) ذکر کرده‌است

۲ ـ در مجله ثبت احوال شماره ۱ ـ شهریور ۱۳۳۹ ـ آقای‌مهندس علی مدنی نیز ، از راه محاسبه ریاضی ، نرخ ۲٤ در هزار را برای نمو طبیعی جمعیت ایران ثابت کرده‌است .

۳ ـ «نظری به جمعیت ایران» از ج . بهنام ـ ص ۲۲ و ۲۳

را بطور قطع پذیرفت ولی ازآنچه گفته شد میتوان نتیجه گرفت که جمعیت ایران رو به‌افزایش است وآنهم باشتاب ومیزانی به «تقریب» برابر با ۲۰ تا ۲۵ در هزار در سال .

با درنظر گرفتن این معنی که بیشترین سرعت افزایش‌جمعیت ۳٫۵ درصد درسال است که از ٤٥ درهزار تولد و ۱۰ درهزار مرگ بدست میآید (۱) باید دید آیا میزان نمو طبیعی جمعیت ایران در «حدمتناسب» است یاخیر ؟ البته پاسخ باین سوآل باین سادگی نیست وازحوصله بحث ، بیرون است ولی همین‌قدر باید یادآور شد که سرعت افزایش جمعیت وقتی به «حد متناسب» است که کفایت ، امنیت وپیشرفت اجتماع حفظ و نگاهداری شود . بعلاوه «این حد» با دگرگونیها وابداعات فن و پیشرفتهای «تکنولوژیك» هرلحظه درحال جابجا شدن و تغییر است و نمی‌توان آن را دریك‌نقطه برای مدتی دراز ثابت پنداشت .

در مقاله آینده درباره وجوه دیگری ازجمعیت‌ایران گفتگو خواهد شد .

---

۱ ــ صفحه ١٤ از کتاب
Measures for the Economic Development of Under-developed Contries

لوئی دوبروی

Louis de Broglie

منشی دائمی فرهنگستان علوم ودارندهٔ جایزهٔ نوبل

هانری پوانکاره و نظریه‌های فیزیکی

آثار پوانکاره ۱ عظیم‌اند: این آثار به‌تمام شاخه‌های علوم‌فیزیک وریاضیات نظر دارد . هیچیک از علوم تنوع آنالیز عالی ، هندسه‌های غیراقلیدسی حساب ، مکانیك ، اخترشناسی‌وفیزیك ریاضی را نمیتوان یافت که او سهمی اساسی درآن‌ها نداشته و مهر نبوغش برآنها نقش نبسته باشد .او که درپنجاه وهشت‌سالگی چشم ازجهان فرو بست، آثاری ازخود بجای گذارد که وسعت آن شگفت‌انگیز است :

من فقط درباره آثار پوآنکاره در زمینه فیزیك ـ ریاضی که در جوانی آنها را بسیار مطالعه کرده‌ام گفتگو میکنم . تمام جوانان نسل من که به فیزیك ـ ریاضی علاقه داشته‌اند نوشه خودرا از کتابهای هانری پوآنکاره اندوخته‌اند . در آنزمان که آموزش فیزیك ـ ریاضی در سوربن کمی کهنه شده و پل‌لانژون ۲ هنوز آنچه‌راکه‌در «کلژدوفرانس» تدریس میکرد بچاپ نرسانیده بود ، آخرین نظریه های فیزیك را در کتابهای پوآنکاره میتوانستیم بیابیم .

بعضی از نویسندگان وجه تمیزی بین فیزیك تئوری و فیزیك ریاضی قائل شده‌اند : دراینجا تمایزی وجود دارد که خود هانری پوانکاره در کتب مشهورفلسفه علمی‌اش (**علم‌و فرضیه،۳ ارزش علم ، ٤ علم‌وشیوه، ٥ آخرین اندیشه‌ها ٦**) نیز اشاره‌ای بدان‌ننموده

1 - Henri Poincaré
2 - Paul Langevin
3 - La science et l'Hypothèse
4 - Science et la Valeur de la Science
5 - Méthode
6 - Dernières penseés

است . معهذا من برآنم که این‌وجـه تمایز قابل‌توجه و مهم است . فیزیك ریاضی عبارتست از بررسی عمیق و انتقادی نظریه‌های فیزیکی ، یا روحی که با اندیشه‌های ریاضی پرورش یافته است و بخاطر اصلاح این نظریه‌ها و اثبات دقیق آنها و چنانکه معلوم است، اغلب در پژوهش موضوعهای خـاص ریاضی ، فیزیك ریاضی ، ریاضی‌دانان را در اکتشافات خود راهنمائی کرده است .برعکس‌فیزیك تئوریك‌عبارتست از ساختمان تئوریهائی که بتواننـد جوابگوی واقعیات تجربی باشند و کار انسانها را در آزمایشگاه رهبری کنند: بخصوص درحال حاضر ، این علم به دانش وسیع ریاضیات محتاج است،اما این‌کار معمولا کار ریاضی دانان‌صرف نیست و به بصیـرتی پردامنه درباره اعمـال تجـربی و بخصوص مکاشفهٔ فیزیکی ،که همه ریاضی‌دانان از آن برخوردار نیستند نیازمند است.

پوانکاره ریاضی‌دانی ازطراز عالی، باروحی نافذ و انتقادی ، بخصوص به بررسی دستاورد فیزیك ریاضی ، بآن مفهومی که هم اکنون بیان داشتیـم پرداخته است . بعضی از یادداشت های جالب و اغلب کتابهای قابل تحسینش، به تصریح اثبـات نظریه‌های کلاسیك فیزیك و ایجاد پایه‌ای محکم بـرای آنها ، بوسیله‌شیوه‌های جدید استدلال، اختصاص یافته است، دراین باره باید بعضی از شیوه‌های جدید ، بخصوص شیوه مشهور فرش کردن Balayage راکه برای اثبات اصل «دیریخله»۷ درباره «پتانسیل نیوتونی » وهمچنین آنالیزجالبی راکه به‌تئوری فوریـه دربـاره انتشار حـرارت اختصاص داده است یادآوری کـرده . دانش پژوهان دوران جوانی من تنها در کتاب او میتوانستند توضیحی‌کامل از تئوری انتگوالهای فوریه را،که ابزار ضروری برای فیزیکدانهـا است بیابند.

بهمین ترتیب هانری پوانکاره با بررسی انتشار حرارت از راه شیوه های استادانه ، توفیق یافت تاوجود آنچه راکه امروز دریك معادلـهٔ دیفرانسیل برای‌شرایط‌حدودمفروض نام « مقادیر اختصاصی۸» را بخود گرفته‌اند ، وهمچنین صحت‌گسترش «توابع اختصاصی » بصورت سری باثبات برساند . تمام‌این مسائل مانند مسائل مربوط به‌اصل دیریخله ،اندکی پس ازکارهای پوآنکاره، و سپس با وارد شدن فضای مطلق هیلبرت۹، بشکل قابل توجهی پیشرفت‌کرده‌اند. ازیادآوری نقش مهمـی‌که امروز تمام این مسائل در فیزیك کوانتا ایفا میکنند صرفنظرنموده‌تنها بذکر دامنه وسیع تحقیقات پوانکاره در این قلمرواکتفا می‌کنیم.

---

7 - Dirichlet
8 - Valeur, propres
9 - Hilberl

در زمینه ترمودینامیك پوانکاره توضیحات جالبی را به‌فیزیك ریاضی افزوده که جنبه کلاسیك پیدا کرده است . بخصوص اگر منابع توضیح آماری وملکولی بولترمن ۱۰ و ژیبس ۱۱ را خودسرانه بکناری گذاریم، این علم بزرگ بااشکالات زیادی مواجه میگردد . توضیح هانری پوانکاره یکی از قالب های مخصوصی شده است که هنوز هم کسانیکه به‌آموزش ترمودینامیك علاقمندند ، آنرا مورد استفاده قرار میدهند .

پوانکاره که در موقع خود از نقطه نظر دقیق فیزیکی به‌اصول آگاهی داشت ، از ارزش تئوریهای ملکولی وآماری که بکرات جنبه‌های گوناگون آن را مورد بررسی قرار داده است ، نیز بی‌اطلاع نبود: از اینجا است که درکتاب عالی او درباره « فرضیه های کیهان شناسی» توضیح بسیار سودمندی درباره‌تئوری‌سینتیك گازهادیده میشود.

پوانکاره گذشته از سهم درخشانی که درفیزیك ریاضی داشته است، در زمینه فیزیك تئوری نیز آثار مفیدی از خود بجا گذارده‌است. بخصوص در قلمرو وسیع نور و الکترو مغناطیس، که درآن زمان در حال دگرگونی کامل‌بود ، توانست‌با ابداع اندیشه‌ها و تعبیر های جدید پیشاپیش کاروان دانش حرکت کند ونقش یك تئوری دان بزرگ را ایفا نماید .

او همه نظریه های مکانیکی نورراکه پس از فرەنل ۱۲ بوجود آمده بودند میدانست ودرتالیفات خود آن ها را مورد تحلیل قرار داده است . او نظریه‌ماکزوئل ۱۳ راکه در فرانسه آن زمان کمتر مورد بررسی قرار گرفته بودمورد مداقه قرار داد و میدانست که‌این تئوری با اختلاط نور والکتریسیته چگونه تمام کوششهای گذشتگان را یکجا جمع‌کرده و تعمیم میدهد. او قدم بقدم کشف امواج هرتزو خواص آن‌ها را، که برای جالب توجهی از ادراکات ماکزوئل بود دنبال میکرد:

اما در آغاز کار رادیو ـ الکتریسته که اشکالات زیادی وجود داشت ، نتایج تجربی را از نزدیك مورد انتقاد قرار میداد و برگسترش توضیحات تئوریك می‌افزود و در جریان تدریس دانشمندانه خود در مدرسه عالی تلگراف مهندسین را در جریان آخرین پیشرفت ها می ـ گذاشت.

همه جا او در پیشاپیش حرکت میکرد ، میتوانست با کمال وضوح انتقاد کند و حدود کار رامشخص نماید .

اما در عین حال میتوانست با جهشی بجلو زمینه های جدیدی را فتح کند.

درمقالاتی زیبا و همچنین در

---

10 - Boltzmunn
11 - Gibbs
12 - Fresnel
13 - Maxwell

اثر بزرگ خود بنام **الکتریسته ونور**، اشکال مختلف جدید تئوری‌الکترو مغناطیس وبخصوص تئوری‌الکترن‌های لورنتس ۱۴ رامورد بحث‌قرار داده و بشکل همه جانبه‌ای تئوری اخیر را ارزیابی کرده است .درباره مسائل حرکت مطلق ونسبی ،که در **نوشته‌های** فلسفی خود اغلب ازآنها صحبت کرده، بسیار اندیشیده است. به‌این نتیجه رسیده است کـه‌حرکت مطلق هیچ مفهومی ندارد وهیچکس نمیتواند آن را نشان دهد. اومسئله وجود اثیر را زیادجدی‌تلقی‌نمیکرد، زیرا معتقد بودکه ازاینجا باید بتوان حرکت نسبی یك ناظر رانسبت به‌این محیط خیالی نشان داد. همچنین از نتیجه منفی‌تجربیاتی‌ازنوع‌میکلسن۱۵ تعجب نمیکرد و باعلاقه، وبی‌شك باطنا باکمی استهزا، کوشش‌های لورنتس وسایر واضعین تئوری را برای آشتی دادن این نتیجه منفی بااثیر تعقیب مینمود.

در ۱۹۰٤ ، در آستان کارهای قطعی آلبرت انیشتن ، هانری‌پوانکاره تمام عناصر تئوری نسبیت رادراختیار داشت.

او تمام مشکلات‌الکترودینامیك اجرام متحرك را موشکافی کرده بود و به نیرنگ هائی بنام زمان‌محلی لورنتس وانقباض فیتز ۱۷ جرالد، که پی در پی وارد موضوع شده بودند ، تا لایتغیر Invariance معادلات الکترومغناطیس و نتایج تجربی میکلسن‌را توجیه‌کنند، آگاهی داشت . اوبوضوح میدید که این فرضیات تکه پاره که بدلخواه یکی پس ازدیگری معرفی میشوند ، باید جای خود را بیك تئوری عمـومی بدهند که خود این فرضیات نتایج خصوصی آن خواهند بود:

حرکت الکترن که جرم آن با سرعت حرکت تغییر میکند و قبلا بوسیله لورنتس بررسی شده بود، برای اوکاملا روشن بود، او میدانست حداکثر سرعتی که اجرام مادی‌می‌توانند داشته باشند برابر سرعت نور در خلاء است ، هنگامیکه گفتـه زیر رامطالعه میکنیم (علم وشیوه صفحه ۲۵۲)، می‌بینیم بتمام نتایج حاصله ازاین امر واقف بـوده‌است: « ممکن است انسان بااستدلال زیر دچار وسوسه شود : یك ناظرمیتواند سرعتی برابر ۲۰۰٫۰۰۰کیلو متر درثانیه بدست آورد،یکجسم‌درحرکت نسبی خود نسبت بناظر میتواند همین سرعت را داشته باشد ، سرعت جسم در اینصورت ٤۰۰٫۰۰۰ کیلومتر در ثانیه خواهد بود . اما این امر غیر ممکن است زیرا رقم فوق بزرگتراز سرعت نور است. دراینجا وقتـی زمان‌های محلی را ، آنطور کـه لورنتس ارزیابی‌کرده است درنظر بگیریم ، این شکل ظاهری مسئلـه اعتبار خود را ازدست. میدهد.» این قسمت نشان میدهد که پوانکاره قبل ازانیشتن فرمولهای ترکیبی نسبیت

14 - Lorntz
15 - Michelson
16 - Albert Einstein
17- Fitzgerald

سرعت ها رامیدانست ، وبعلاوه او در مقاله ای جالب که قبل از کار های انیشتن در
« endiconti del Circols matematics di Palermo »
بچاپ رسیده است دینامیك الکترن را بشکلی عمیق موردبررسی‌قرارداده و فرمول‌های نسبیت سینماتیك رادر آنجا داده‌است.

تا حدودی میتوان دریافت دومین کسی که تئوری نسبیت را بشکل عمومی خود عرضه داشت هانری پوانکاره بود نه انیشتن .و در واقع اوبا خلاصه کردن تمام تجربیات خود درباره این مسئله در صفحه ۲٤۰ «علم وشیوه» چنین نوشته است: « هرطورکه باشد ،گریز از این فکر ، که یك اصل نسبیت قانون عمومی است ، غیر ممکن‌است، وبهیچ وسیله قابل تصوری، بجز سرعت های نسبی ، سرعت دیگری را نمیتوان ثابت کرد ، ومن بااین گفتار نه‌تنها سرعت اجسام را نسبت به‌اثیر ، بلکه سرعت آنها رانسبت بیکدیگر در نظر میگیرم. بسیاری از تجربیات گوناگون با بوجود آوردن نتایج موافق مارا برآن می‌دارند تامثلا اصل نسبیت را بااصل‌هم ارزشی مقایسه نکنیم، مسلم است که درتمام حالات باید دید که ازاین‌طرز تلقی چه نتایجی حاصل میشود، واین نتایج را باید با محك تجربه‌مورد رسیدگی قرارداد. » غیر ممکن است که بیش ازاین بتوان به اندیشه‌های انیشتن نزدیك‌شد.

معذالك پوانکاره قدم قطعی و نهائی رابرنداشت ، وافتخارمشاهده تمام نتایج اصل نسبیت ، وبخصوص تصریح خصلت واقعی فیزیکی‌بستگی زمان ومکان را دراندازه گیری طولها ومدتهابرای‌انیشتن‌باقی گذارد. چرا پوانکاره اندیشه خود را تاآخر دنبال نکرد ؟ بی شك روح بیش‌ازحد انتقادی او ، که شاید معلول طرز تلقی یك ریاضی‌دان محض باشد ،این وضع رابوجود آورده‌است.

اکنون باید یادآوری کرد که وجود تعداد زیادی نقطه نظرهای مختلف واشکال متنوعی که منطقاً‌هم ارزند، ودانشمند فقط برای سهولت کار یکی از آنها را انتخاب میکند، او را نسبت به تئوریهای فیزیکی اندکی بشك وامیداشته‌است. بنظر میرسد که گاهی این نومینالیسم مانع میشده است تا او این‌واقعیت فیزیکی را بپذیرد که در میان تئوری هائی که منطقا ممکن‌اند ، یك‌تئوری وجوددارد که از همه‌بواقعیت‌فیزیکی نزدیکتر است‌و درتمام حالات بافکر مکاشفه‌ای فیزیك‌دان بهتر تطبیق میکند وبدین‌ترتیب‌برای‌کمك‌بکوشش های او قابلیت بیشتری پیدا میکند. و از اینجا است که آلبرت انیشتن جوان که در آن هنگام فقط بیست و پنجسال داشت واطلاعات ریاضی‌او درمقایسه با دانش عمیق واستادانه ریاضیدان فرانسوی ناپخته وابتدائی بود با استفاده ازتمام کوشش‌های جزئی پیشینیان خود ،قبل‌ازپوآنکاره به نقطه نظر ترکیبی وکلی رسید.

معهذا کامیابی خیره کننده انیشتن سهم اساسی فکر پر فروغ

پوانکاره را درتحلیل عمیق موضوع و حل آینده آن نباید بدست‌فراموشی بسپارد.

بدون لورنتس و بدون‌پوآنکاره، انیشتن نمیتوانست ، به نتیجه‌ای برسد.

از آن گذشته باید بگوئیم که پوانکاره با بررسی پایداری الکترن نشان داد که این پایداری اطمینان بخش نیست مگر آن که به‌نیروهای الکترو مغناطیس شناخته شده ، نیروئی دیگر با ماهیت ناشناخته که‌نام «فشار پوآنکاره» را بخود گرفته است ، اضافه کنیم:

این نیرو تاثیر نیروی‌های‌دافعهٔ متقابل قسمت های مختلف الکترن را خنثی میکند وعلی رغم این‌نیرو-ها ی‌دافعه امکان باقی ماندن ودوام رابرای الکترن فراهم میسازد . این کشفی اساسی بود و امروز نیز، گرچه تئوری وجود ساختمان ذرات اولیه ، بدون آن که در واقع بمرحله رضایت بخشی رسیده باشد، تحول وگسترش زیادی یافته ، مجددا صحبت ازفشار پوآنکاره بمیان آمده است.

اگر بتمام کار هائی که‌پوآنکاره در زمینه الکترو مغناطیس والکترن انجام داده است، بررسی های اورا درباره امواج هرتز و تولید وانتشار وخواص این امواج اضافه کنیم ، می‌بینیم که او در زمان خود ، بمثابه پیشقراول واضعین تئوریهای فیزیکی در سیرفیروزمندانه‌این‌دانش چه نقش اساسی داشته است.

ترجمه مهندس‌ع. کرمان

معما های
قدیم تاریخ
و
فرضیات جدید

جزائر و قاره هائی که بزیر آب رفت

در اسناد و مدارکی که از عهد باستان بجای مانده بیش از شرح مسافرتهای بآن سوی اقیانوس باین نکته بر میخوریم که عبور از دریا در جنوب ستونهای هرکول ناممکن بوده‌است . مثلا پلوتارك نوشته‌است که پیمودن پهنه اقیانوس اطلس با کشتی دشوار است ، زیرا این اقیانوس پرازلجن وگل‌ولای میباشد . بعقیده اوآب‌اقیانوس در آنجا مثل مردابی غلیظ و چسبناك‌است. هرودوت ، مورخ بزرگ عهد باستان ، باستناد بیانات یکی ازهمسفران خشایارشاه پادشاه‌ایران نوشته است که‌عبوراز‌اقیانوس اطلس بعلت آب غلیظ و گرم و چسبناك آن امکان پذیر نیست . ارسطو نیزدراثر خود تحت عنوان « کیفیات جوی » همین نکته را تایید کرده است . بسیاری از اینگونه شواهد و مثال را میتوان ذکر کرد.

جالب توجه است که هیئت اقیانوس شناسان در سال های ۱۹٤۷ و ۱۹٤۸ کشف کردند که بستر اقیانوس اطلس ،بخصوص در ناحیه بین جزائر آزور وترینیداد، بارسوبی از گل ولای چسبناك بارتفاع تقریبا سی متر پوشیده است .

اما چه چیزی ناگهان توانسته اقیانوس اطلس را غیر قابل عبور نماید ؟

افلاطون نوشته است که زمانی در اقیانوس اطلس ، درآن سوی ستون‌های هرکول ، خشکی وجود داشته است.این جزیره عظیم «در اثر زلزله فرو نشسته و بجای خود گل و لای غیر قابل عبور را باقی گذاشته که از نفوذ دریانوردان از آنجا بدریای باز جلوگیری میکرده‌است.» افلاطون برای اثبات گفته خود به سولون، فیلسوف یونانی ، که در مصر میزیسته و این خبر را از زبان کاهنان مصری شنیده است استناد میکند . کرانتور ، فیلسوف یونانی از شهر سولا، که بمصر مسافرت

کرده‌است شهادت میدهد که کاهنان در آن جا ستونی را بوی نشان داده‌اند که بر آن تاریخ جزیره عظیم غرق شده در اقیانوس اطلس نوشته بود.

معمای جزیره آتلانتید که بزیر آب رفته پیدایش فرضیات متنوع بسیار و آثار ادبی بیشماری را موجب گشته ، چنانکه تاکنون بیش از بیست هزار جلد کتاب درباره آتلانتید چاپ و منتشر شده‌است. اکثر کسانیکه توجهشان باین مساله معطوف گشته میکوشند در اسناد و مدارك مختلفی که از عهد باستان بجای مانده اشاراتی در باره جزیره غرق شده آتلانتها بیابند.

بشهادت نویسندگان و مورخان قدیم در اقیانوس اطلس علاوه بر جزیره پهناور آتلانتید جزایر دیگری نیز وجود داشته است . مثلا در اساطیر یونان از جزیره‌ای بنام اریته یاد آوری میشود که «درمسافت زیادی در جنوب ستونهای هرکول» قرار داشته است . بارسلیوس ، مورخ یونانی، باستناد نویسندگان سلف خود مینویسد که در اقیانوس اطلس زمانی ده جزیره وجود داشته که سه‌تای آنها بسیار بزرگ بوده است : یکی از این جزایر به پلوتون، دومی به آمون و سومی که میان آن دو قرار داشت به پوسیدون وقف شده بود. اندازه جزیره سومی از هزار منزل کمتر نبود .

بسیاری از مورخان و جغرافی دانان عهدباستان از جزایر بزرگ اورانوس و کرونوس و جزایر دیگری که پس‌اززلزله های شدید ظاهرا بقعر اقیانوس رفته‌است بحث میکنند .

در کتاب «شگفتیهای تاریخ » که ارسطوبرشته تحریر کشیده چنین می خوانیم :

« میگویند اهالی کارتاژ در دریای پشت ستونهای هرکول جزیره‌ای یافتند که در جنگلهای آن انواع درختان ومیوه های عالی میروئید ،دراین جزیره که بفاصله چند روز راه پیمائی از ستونهای هرکول قرار داشت رودخانه های قابل کشتی رانی جاری بود. وقتی کارتاژیان که بر اقیانوس جنوب تسلط یافته بودند مشاهده کردند که بسیاری از سوداگران ومردمان دیگر شیفته زمین حاصلخیز و آب و هوای مطبوع این جزیره شدندخود اغلب بتماشای آن میرفتند و بعضی‌ازایشان حتی به آن سرزمین کوچ کردند، آنها بیم داشتند که مبادا خبر مربوط به این جزیره بگوش ملل دیگر برسد.و عده کثیری به‌اینجا مهاجرت کنند .اماسنای کارتاژبرای‌جلوگیری از شکست‌ومغلوبیت دولت خود واز دست دادن سلطه بردریاها قانونی بتصویب رسانید که طبق آن‌هرکس بآن جزیره میرفت محکوم بمرگ میشدو تمام کسانی را که به آن جزیره کوچ کرده‌بودند کشتند . »

اینك بذکر گواهی کاملا متفاوتی می پردازیم .این گواهی را خود طبیعت‌می دهد.در پایان قرن گذشته دربستراقیانوس واقع‌در مشرق جزیره آزور موادآتشفشانی متبلوری که فقط در هوا میتواند تشکیل



شرح طوفان جهانی روی الواح گلی سومریها

شود بدست آمد . اگر این مواد آتشفشانی در آب منجمد میگشت حتما دارای ساختمان دیگری بود .

چندی پیش در روزنامه سوئدی بنام «ایمر» مقاله‌ای راجع بکشف د.پ کولب، دانشمند سوئدی ، منتشر شد . این دانشمند ضمن تجزیه نمونه‌ای که از عمق ۳۶۰۰ متری اقیانوس اطلس گرفته بود بقایای گیاهان آبی را که فقط در آب شیرین میتواند نشوونما کند کشف کرد. این کشف شگفت انگیز را بدینطریق میتوان توجیه کرد که شاید در آن مکان زمانی خشکی وجود داشته است .

بعضی از دانشمندان معتقدند که در آینده بستر اقیانوس اطلس دوباره بالا خواهد آمد . تذکر این نکته جالب است که در اوقات اخیر حقیقتا قسمت های مجزای بستر اقیانوس اطلس بسرعت صعود میکند . در سال ۱۹۲۴ ناگهان رابطه تلگرافی میان جزیره سنت هلن و کیپ تون قطع شد . پس از تفحص معلوم گردید که کابل زیر آبی در نقطه‌ای واقع در ۸۰۰ میلی شمال کیپ‌تون گسسته است. عمق اقیانوس دراین محل ۲٫۷۵ میل بود در صورتیکه در سال ۱۸۹۹ هنگام کشیدن کابل به ۳ میل میرسید . بنابراین بستر اقیانوس اطلس در مدت ۲۵ سال باندازه ۲٫۲۵ میل بالا آمده بود .

اخبار مربوط به سرزمین های وسیعی که زمانی بقعر دریاها رفته است در اسناد و مدارك باستانی ساکنان جزایر اقیانوس آرام نیز دیده میشود ــ اساطیر آنان از سرزمینی بنام «کاهواوپه ــ اوکاپه ۱ » که ناگهان بکام دریا فرورفت سخن میگویند. واساطیر پولینزی اغلب بنام «هنوا ــ نوئی ۲» بر میخوریم .

کشفیات باستانشناسان صحت این اسناد باستانی را تایید میکند . در نزدیکی جزیره پوناپا (یکی از بخشهای مجمع‌الجزایر کارولین) بقایای شهر بزرگی که نیمی از آن بزیر آب دریا رفته کشف شده‌است. مجسمه‌های عجیب جزیره پاسهی وساختمان سنگی پیچیده در بسیاری از جزایر کوچك اقیانوس آرام نیز موجب پیدایش این فکر میشود که در گذشته بسیاردوری بایستی سرزمینهای پهناوری دراین مکانها وجود داشته باشد .

فرورفتن خشکیها در آب هم‌دراقیانوس اطلس وهم‌دراقیانوس آرام ظاهرا باید طی زمان بسیار درازی انجام گرفته میشد. یکی از این حقایق که ما از آن اطلاع داریم حتی مربوط به‌قرن هفدهم میلادی است. در سال ۱۸۶۷ کشتی انگلیسی بنام خنده‌آور « لذت مردان مجرد» که‌جون دویس ناخدای آن بود در حوالی جزیره پاسهی جزیره‌ا ی‌ناشناخته را کشف کرد. این جزیره با مختصات ۲۷ درجه‌عرض جنوبی و ۱۰۵ درجه طول غربی در دفتر یادداشت روزانه کشتی به‌ثبت رسید. ناخدای کشتی جزیره مکشوفه را بافتخار خود جزیره دویس نامید . اما کشتی طبق قراردادی متعهد بود که در موعد مقرر خود را به بندر برساند . باین جهت ناخدا وقت‌خود را برای تحقیق و مطالعه سرزمین کشف شده بهدر نداد و انجام این‌کار را به‌هنگام بازگشت موکول کرد . اما وقتی پس‌از چند ماه کشتی مراجعت کرد در آن‌مکان که سابقا جزیره مکشوفه قرار داشت پهنه

۱ ــ پیکر خدای کانه ۲ ــ سرزمین‌بزرگ .

وسیع و هموار اقیانوس گسترده بود. در صحت گفتار جون دویس و شهادت ملوانان وی کوچکترین تردیدی نبود. بااینحال نه خود او ونه هیئتهای اعزامی که پس از وی بآن مکان رفتند اثری از آن جزیره نیافتند.

قرائنی در باره فرورفتن خشکیها در اقیانوس هند نیز دردست است. مثلا تنها باقبول وجود ارتباط از خشکی در گذشته بسیار دور میتوان وجود اشتراك شگفت انگیز زبان (جزیره ماداگسکر) و مالائیها (اندونزی) را توجیه کرده‌در ماداگسکر ده نوع بوزینه نامبرده میشودکه بجز آفریقا فقط درهندوستان وجود دارند اما همه می دانند که بوزینگان شنا کردن نمیدانند و نمیتوانند از پهنه اقیانوس بگذرند. بیست و شش نوع گیاه که در ماداگسکر یافت میشود فقط در یك ناحیه دیگر جهان یعنی در آسیای‌جنوبی‌میروید و ده نوع گیاه دیگر ماداگسکر را فقط میتوان درپولینزی‌یافت که هزاران کیلومتر آب اقیانوس آن را از ماداگسکر جدا میسازد.

در اساطیر تاریخی ملتهای هند جنوبی نیز خاطرات مبهمی در باره قاره‌ای‌واقع در میان اقیانوس هند بنام افسانه‌ای «له‌موریا» دیده میشود. یکی از مورخان هندی مینویسد:

«تامالاهام یا میهن تامیلها در گذشته بسیار دور در ناحیه جنوبی جزیره بزرگ ناوالام قرار داشت و جزیره بزرگ‌ناوالام یکی‌از نخستین‌خشکیهابود که درمجاورت خط استواپدیدآمد. له‌موریا،این قاره منهدم شده ... و گهواره سابق تمدن نیز در همانجا قرار داشت.»

ظاهرا حادثه‌ای که چند هزار سال پیش



تصویر طوفان جهانی دربابل قدیم

بوقوع پیوسته علت اصلی فرورفتن‌خشکیها بدرون آب و شروع فعالیت ناگهانی آتشفشانی هائی بوده است که ماهنوز آثار وبقایای آن را دراین نواحی مشاهده می کنیم.

الواح و نبشته های عهدباستان، کتب مذهبی، اساطیروافسانه های تمام ملتهای کره زمین وقوع چنین حادثه‌ای را یادآوری میکند. دست آوردها وکشفیات دانش معاصر مانند سنگواره شناسی، اقیانوس شناسی، جوشناسی و باستانشناسی نیز وقوع این حادثه را تایید مینماید.

منظور مااز این حادثه یك فاجعه‌کیهانی است که درانجیل بصورت طوفان جهانی روایت شده‌است.

کوهها در زمین ناپدید میشدند.

در جهان ملتی نیست که خاطرات این حادثه را حفظ نکرده‌باشد.

یکی از سنگ نبشته های مایا در باره این حادثه چنین میگوید:

« آسمان بزمین نزدیك شد و درظرف یك روز همه چیز منهدم گشت. حتی کوهها در زمین رفته ناپدید شدند...»

کتاب مقدس هندیان کیچ «گواتمالا» این فاجعه را بشرح زیر توصیف مینماید:

« طوفان بزرگی بود همراه باباراني از قیر مذاب و سنگهای گداخته. مردمان بحال نومیدی و جنون باطراف میدویدند. در حال ترس ووحشت میکوشیدند به بام خانه ها بروند اما سقفها فرو میریخت‌و آنان‌را بزمین پرتاب‌میکرد. میکوشیدند از درختها بالا روند اما درختان آنان را برزمین میافکند. مردم بغارها پناهمی بردند اما غارها آنان را مدفون میساخت. روشنائی بخاموشی گرائید ،روز وشب بارانی سیل آسا میبارید. بدین ترتیب انهدام نژاد بشر که محکوم بنابودی بود تکمیل گردید.»

هندیان پرو حکایت میکنند که طبق روایات باستانی ایشان «چنان طوفانی‌پدید آمد که آب دریاها از سواحل خودبیرون ریخت و تمام خشکیها بزیر آب رفت وهمه مردم نابود شدند ... آب از مرتفعترین قله کوهها بالاتر رفت.»

خاطرات این حادثه وحشتناك در میان هندیان حوزه آمازون نیز حفظ شده‌است.

« زمانی ملت ما صدای غرش سهمگینی را در آسمان و زیر زمین شنید. خورشیدو ماه برنگ سرخ و آبی و زرد درآمدند. حیوانات وحشی بدون احساس ترس به مردمان نزدیك شدند. یك ماه گذشت‌آنگاه غرش و نعره وحشت انگیزی برخاست‌و و همه چیز در تاریکی که از زمین‌بسوی آسمان میرفت غوطه‌ور گشت. همراه‌این تاریکی طوفان غرنده‌ای بود که زمین را شست و روز را بشب مبدل ساخت ... آب بارتفاع زیادی بالا آمد و تمام جهان را فرا گرفت .... »

روایات مایا میگوید که هنگام وقوع فاجعه کوههای ملتهب از زمین سر بر افراشتند. اساطیر سایر ملت ها نیزهمین خبر را میدهد. کشفیات دانشمندان هم این نکته را تایید میکند. مثلا گارسیا پایونا ، محقق مکزیکی ، در کوردیلرزیر قشر ضخیم یخ دو کلبه یافته‌است .صدفهای پراکنده در پیرامون این کلبه ها وآثار فعالیت آدمی گواه بر آنست که زمانی این کلبه ها در ساحل دریا بوده حال‌آنکه اینك در ارتفاع ۵۷۵۰ متری سطح دریا قرار گرفته است.

از قرائن چنین بر میآید که مرکز فاجعه درجائی میان امریکا و افریقا بوده است. اگر در عالم اندیشه از این ناحیه فرضی وقوع فاجعه از راه دریای‌مدیترانه وایران و چین بسوی مشرق حرکت کنیم خواهیم دید که چگونه کیفیت خاطرات بجا مانده از آن تدریجا تغییر مینماید.

در روایات مربوط باین طوفان که میان یونانیان بجای مانده چنین گفته میشود:

«مردم بهرطریقی که میتوانستند خودرا نجات‌می دادند. عده‌ای بالای تپه های بلند میرفتند ، عده‌ای در قایق می‌نشستندو بسوی کشتزارهائی که سابقا شخم‌میزدند میشتافتند ، برخی روی درختان بلندنارون می‌نشستندو بامید ماهی تغذیه میکردند..»

این روایات موید آنست که دراین‌مکان

آب ، گرچه همه جا را فراگرفته بودولی از تارك درختان بالاتر نرفت .

انجیل درباره طوفان چنین میگوید:

«تمام چشمه‌های اعماق بیکران زمین فوران نمود و پنجره‌های آسمان گشوده شد . . »

زند اوستا ، کتاب مقدس پارسیان قدیم اطلاع میدهد که هنگام وقوع طوفان « آب در سراسر زمین تا ارتفاع قامت آدمیان بالا آمد ... »

در شرقی ترین ناحیه آسیا یعنی در چین اساطیر باستانی تاییدمیکند که‌هنگام وقوع این فاجعه آب دریاها ابتدا بروی خشکی جاری شد و سپس بدریا بر گشت‌و تا فاصله زیادی بسوی جنوب شرقی رفت واز ساحل دور شد. ریختن آب دریا به خشکیها و بازگشت ودور شدن آن را از ساحل فقط بدینطریق میتوان توجیه کرد که اگر در ناحیه‌ای از زمین ناگهان طغیان امواج بوجود آمده‌و آب تاارتفاع قله بلندترین کوهها بالارفته باشد دراین صورت در جای دیگری واقع در مقابل آن ناحیه باید سطح آب دریا پائین‌برود.

آسمان رفته رفته بسوی شمال سقوط میکرد

توصیف فاجعه باجزئیاتی که یکی از آن‌ها در نظر اول بسیار عجیب جلوه میکند همراه است . یك سلسله روایات وجود دارد که از تغییر شکل بعضی از صورتهای فلکی پس از وقوع فاجعه‌حکایت میکند . طبق این روایات مسیر حرکت سیاره زهره بشدت تغییر کرده‌است . در قرن هجدهم میلادی مارتین مارتینوس، یکی از مبلغان مذهب مسیح ، بکشور چین رفت و مدت چند سال در آنجا بسر برد و زبان چینی را آموخت و پس‌از مراجعت بمیهن خود اثر عمیقی تحت عنوان «تاریخ چین » برشته تحریر کشید مارتین مارتینوس حادثه‌ای راکه هنگام وقوع طوفان روی داده از زبان مورخان قدیم چین اینطور توصیف میکند:

« ...تکیه گاه آسمان فرو ریخت، زمین تا پایه‌اش به لرزه آمد . آسمان رفته‌رفته‌بسوی شمال سقوط کرد. خورشید وماه و ستارگان مسیر حرکت خود را تغییر دادند .تمام منظومه کائنات نامنظم شد. خورشید در تاریکی فرو رفت و مسیر حرکت سیارات تغییر یافت .»



تصویر طوفان‌جهانی متعلق به‌قوم‌مایاکه در واتیکان محافظت میشود

ترنتسی وارون یکی از خردمندترین‌و مجربترین مورخان روم ، که از سند باستانی که بدست مانرسیده استفاده کرده است در باره دیگر گونی آسمان بهنگام وقوع فاجعه چنین مینویسد :

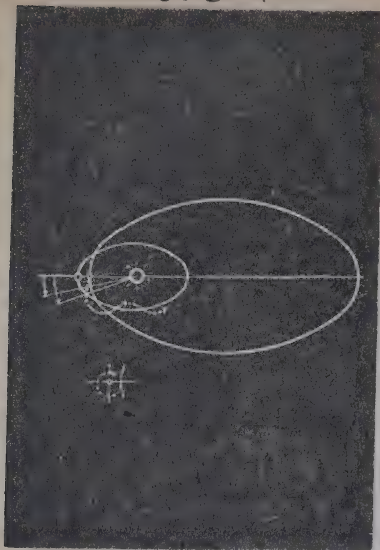
« سیاره زهره رنگ و اندازه و شکل‌و مسیر خود را چنان تغییر داد که نه پیشر از وقوع حادثه و نه پس از آن دیــده شده است .»

درتورات نیز نظیر این شرح و تفسیر دیده میشود . یهودان قدیم معتقد بودند که طوفان «باین جهت بوقوع پیوست که خداوند مکان دوستاره را در یکی از صورتهای فلکی تغییر داد . »

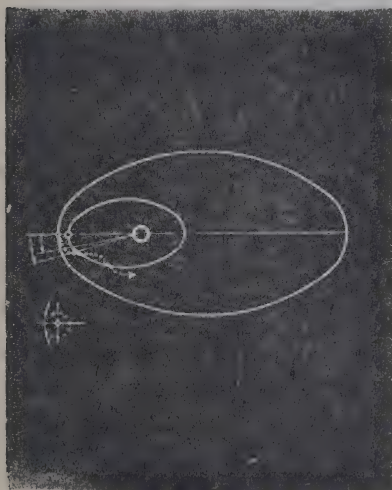
تایید این نکته را میتوان در سنــن مذهبی اسرار آمیز رایج در تبت یافت. لوبسانت راما، لامای تبتی،که بعالی‌ترین درجه تقلس رسیده بود در نوشته های خود شرح میدهد که زمانی مقدس‌مقدسان یعنی مقبره‌ای مدفون در اعماق زمیــن بوی نشان داده شد. در آنجا سه‌تابوت سنگی بزرگ قرار داشت . مربی لاماها گفت :«پسرم !اینها قبل ازبرافراشتــن کوهها خدایان روی زمین مابودند و قبل از آنکه آب دریاها سواحل مارا بشویــد یعنی هنگامیکه ستارگان دیگری در آسمان میدرخشید روی زمین راه میرفتند . »

آنگاه لوبسانت راما تاکید میکنند کــه حقیقتا روی یکی از تابوتهای سنگی‌تصویر ستارگان را دیده که عجیب و ناآشنــا بوده است .

باری طبق روایات واسنادی که بدست‌ما رسیده شکل صورتهای فلکی و مسیــر حرکت سیارات ، بخصوص سیاره زهره، دگرگون گشته است واین تغییر و دیگر گونی با آتشفشانهای وحشت انگیزوزلزله



جسم فلکی ازسمت خارجی مدار سیاره‌ای بحوزه جاذبه آن نزدیك شود در خلاف جهت عقربه ساعت دور آن میچرخد



جسم‌فلکی‌که ازسمت داخلی مدارسیاره‌ای بحوزه جاذبه آن نزدیك میشود در جهت عقربه ساعت دور آن میچرخد .

های‌شدیدو در بعضی نقاط فرورفتن زمین در سیاره مسکونی ما همراه بوده‌است.

لازم بتوضیح نیست که «شکل صورت های فلکی» فقط در نتیجه تغییر زاویه دید میتواند تغییر یابد .آیا از این مطلب چنین استنباط نمیشود که در اثروقوع فاجعه زمین مسیر حرکت و زوایه تمایل محور خود را تغییر داده است ؟ اما چه چیزی موجب وقوع این فاجعه کیهانی‌به مفهوم لغوی آن شده‌است ؟

برخی از دانشمندان این فرضیه راپیش کشیده‌اند که جسم فلکی بزرگی بفضای منظومه شمسی مانفوذ کرده‌است .

شاید این جسم فلکی آستروئید ،یکی از آستروئیدهائی بوده که پیوسته در فضای کیهان سرگردانند تاروزی بحوزه جاذبه سیاره‌ای بیفتد . کاهنان مصری به‌سولون، فیلسوف یونانی ، نوشته‌ای را در بایگانی معبد هلیوپل وسایس نشان دادند که شرح نزدیك شدن ستاره دنباله دار بزرگی بـه زمین‌برآن نوشته بود. شاید این آستروئید که ما هنوز آن را نشناخته‌ایم هنـــگام گردش بدور خورشید درمدار بیضی شکل بسیار طویل در فواصل زمانهای بسیــار طولانی که بهزاران سال میرسد ازنزدیکی زمین میگذرد و هردفعه انهدام وویرانی وحشتناکی را روی سیارما ببار میآورد. سنزوریوس ، مورخ رومی ، درقرن سوم پیش از میلاد ضمن استناد به نوشته های خطی معابد بابل نوشته است که زمین متوالیا دستخوش فاجعه کیهانی مشابهی خواهد شد . اما چنین عقیده تنها دربابل وجود نداشت بلکه در هند و آمریکا نیز رایج بود .

«پولتها» کتابهای مقدس هندیـــان اطلاع میدهد که فاجعات مشابه همراه بـا غرق شدن قاره ها در آب متواتر است و تاریخ‌وقوع‌آنهارا مثل زمان‌کسوف‌وخسوف میتوان پیش گوئی کرد .

کاهنان مصری نیز همین نکته را برای «سولون» تشریح کردند: « شما فقط یك طوفان را بخاطر دارید اما طوفانـــهای زیادی قبل از آن بوجود آمده‌است . » دو هزار و چهار صد سال پیش کاهنان مصری به هرودوت گفته‌اند که طبق نوشته های آنان زمین سه‌بار در معرض فاجعه قرار گرفته است .

فرضیه دیگری نیز وجود دارد که‌طبق آن جسم فلکی که بزمین نزدیك شده و بحوزه جاذبه سیاره ما افتاده ماه‌بوده‌است. روایات مختلفی که موید این فرضیه‌است بین ملتهای مختلف رواج دارد ــ مثلاقبیله چیچاکه‌درفلات مرتفع‌کلمبیازندگی مـی کنند میگویند که همسرزشت‌سیرت‌وموذی خدای نیکی و مهربانی بنام بوچیکا طوفان جهانی را بوجود آورد . آنگاه بوچیکا خشمناك شد وهمسرش را بآسمان پرتاب کرد که تاکنون نیز در اینجا مانده است . از آن پس هر شب میتوان اورا بصورت ماه در آسمان دید .

شاید تصادفی نباشد که در تاریخ باستانی قوم مایا سخنی از ماه به میان نمیآید . آسمان شبانه آنان را زهره بجای ماه روشن میساخته است ! قبایل آفریقای جنوبی در اساطیر خود مربوط به واقعه جهانی خود نیز تائید مینمایند که قبل از وقوع طوفان جهانی ماه در آسمان نبوده است .

آپولونی رودوس ، بازرس کل‌کتابخانه بزرگ اسکندریه ، در قرن سوم بیش از میلاد نوشته است که در زمانهای بسیار دور ماه در آسمان زمین نمیدرخشید . اظهارات

او مبنی بر نوشته‌های قطبی باستانی بوده که بعدها منهدم گشته‌است .

هانس هربیگر ، دانشمند اطریشی ، فرضیه پیدایش دنباله روان سیارات را تدوین کرده‌است . بناباستدلال اوآستروئیدها وسیارات ریز که بدور خورشید میچرخند گاهی بحوزه جاذبه سیارات بزرگ‌می‌افتند وبصورت دنباله رو آنها در میآیند . اگر چنین دنباله روئی از سمت خارجی مدار سیاره بآن نزدیك شود در اینصورت در جهت خلاف گردش عقربه های ساعت بدور آن خواهد چرخید . بعنوان مثال میتوان از ماه زمین ویکی از ماههای‌زحل بنام یاپت وماه هفتم مشتری نام برد . چنانچه جسم فلکی در داخل مدار سیاره‌ای قرار گرفته باشد و بحوزه جاذبه آن نزدیك شود در اینصورت در جهت گردش عقربه های ساعت بدور آن سیاره خواهد چرخید. یکی‌ازماههای زحل بنام فوبوس وماه‌هشتم مشتری جزو این‌دسته ازاجسام فلکی محسوب میشوند .

بلامی ، محقق مشهور که در تکامل فرضیه هربیگر کوشش ومساعی زیادی بعمل آورده این فرضیه را پیش کشیده است که ماه پیش از آنکه دنباله رو سیاره مسکونی ما شود میان زمین ومریخ قرار داشته پس‌از مدتها مقاومت و پایداری سرانجام بحوزه جاذبه زمین ما افتاده است . «اما دنباله‌رو جدید زمین صید خطرناکی بود . ، زیرا یکباره روی سه «ارگانیسم زمین یعنی جو وآب ومواد مذاب درون آن شدیدترین اثرات را بوجود آورد »

قطبهای کره زمین‌درکجابود ؟

سیاره مسکونی ما چند بار دچار یخبندان شده است . معروف است که قشر عظیم‌یخ ناگهان سرزمینهای وسیع قاره‌ها را کـــه جنگل‌های انبوه گرمسیری در آن هـــا گسترده بود پوشانیده است .ما هنوز علل دقیق وقوع این پدیده را نمیدانیم. برخی از زمین شناسان طرفدار این فرضیه‌اند که زمین هر ۹۲ هزار سال یکمرتبه مدار حرکت خود را تغییر میدهد و گاهـی بخورشید نزدیك و زمانی از آن دور میشود و در ملت ٤٠ هزار سال تمایل محور زمین تغییر میکند . از این گذشته بعقیده آنان محور زمین نوسانی را که مدت آن ۲۱ هزار سال طول میکشدانجام میدهد.تغییر انحراف محور زمین وتغییر مدار حرکت آن هربار باید حتما بـــه دگرگونی وضع اقلیمی در نقاط مختلف سیاره مسکونی ما منتهي گردد . اما اینها همه‌تغییراتی است که قرنها و هزاران‌سال طول‌میکشدحال آنکه بحث ما از حادثه‌ای است که ناگهان روی داده است .

آیا علت وقوع این حادثه ماه یـــا آستروئیدی بوده که متناوبا از کنارزمین ما میگذشته است ؟باین سؤال هنوز کسی نمیتواند جواب صریح و معینی بدهد.اما اگر چنین بر خوردی وجود داشته باشد نمیتوانسته بدون آنکه آثاری از خودبرجا گذارد روی دهد . ما در بخشهای اول این مقاله از طوفان عظیمی صحبت کردیم که ممکن است در نتیجه نزدیك شدن‌جسم فلکی دیگری بزمین بوجود آمده باشد. طبق محاسبه دانشمندان محور گردش‌زمین همیشه با محور گشت آور انرسی حداکثر مطابقت دارد و هر تغییری که در جرم زمین روی دهد موجب تغییر محور انرسی حداکثر خواهد شد و زاویه محور زمین باید متناسب بااین انحراف محور انرسـی تغییر نماید یعنی قطبهای کره زمین‌تغییر مکان دهد .

زمین نیز پس از نزدیك شدن بجسم فلکی مانند فرفره‌ای که از حال تعـادل خارج شده باشد ظاهرا یکباره تعادل و پایداری خود را در فضا بدست نیـاورده است و در نتیجه قطبهای سیاره مسکونی

مانیز یکباره آن مکانهائی که ما امروز عادتا روی نقشه های جغرافیائی مشاهده میکنیم اشغال نکرده است . تغییر مکان قطبها باید موجب تغییر ناگهانی وضع اقلیمی نواحی وسیعی از سیاره ماشده‌باشد که بتوالی یکدیگر بنواحی قطبی مبدل گشته‌اند .

تنها بدین طریق میتوان روایات متعدد مربوط به یخبندان شدیدی را که پس‌از فاجعه روی داده توضیح داد. مثلا در پوپول ـ ووخ ، کتاب مقدس هندیان کیچ ، گفته میشود که پس از وقوع‌فاجعه ناگهان سرمای شدیدی فرارسید خورشید دیگر در آسمان دیده نمیشد.» در اساطیر مکزیکیها و ونزوئلائی های عهد باستان حکایت میشود که بزودی پس از فاجعه سرمای وحشت انگیزی فرا رسید وسطح دریا با قشر ضخیم یخ پوشیده‌شد. برخی از هندیان مهاجرتها وراه‌پیمائیهای‌طولانی را از روی سطح یخ بسته و منجمد دریاها یاد آوری میکنند .

این روایات مخصوصا حائز اهمیت‌بسیار است . زیرا سرزمینی که در آنجا این روایات شیوع دارد در نزدیکی خط استوا قرار گرفته و مردمان ساکن آنجا هرگز یخ وبرف را نمی بینند . عجبتر آنست که اجداد آنان میتوانستند دریا و اقیانوسی را در روایات و افسانه های خود مجسم سازند که سطح متلاطم آنها را یخ صاف‌و هموار و محکم و سرد بپوشاند .قبایل جنگلهای گرمسیر سواحل آمازون‌تاکنون خاطرات مربوط به زمستان طولانی و دهشتناك را که بدنبال طوفان جهانی فرا رسید حفظ کرده‌اند .

زنداوستا، کتاب مقدس‌پارسیان قدیم، نیز از سلطان ظلمت سخن میگوید که بقصد غیر مسکون ساختن میهن حاصلخیز آریائیان عهد باستان سرما و یخبندان را بدان سرزمین فرستاد .

خداوند ای ایما ، پیشوای آریائیان، را از فرارسیدن ناگهانی سرما باخبر ساخت : « زمستان های مهلکی روی‌زمین حکمفرما خواهد شد و با خود سرماو یخبندان شدید و ویرانگری را خواهد آورد . زمستانهای مهلکی بر زمین خواهد تاخت و ارتفاع برف حتی‌از قله بلندترین کوهها چهارده انگشت بالاتر خواهد رفت .»

در پی این اخطارها خبرهائی که بنظر مااهمیت‌خاصی‌داردذکر میشود :«خورشید وماه و ستارگان تنها سالی یکبار طلوع‌و غروب میکرد و هرسال بنظر مردمان مانند یك روز و یك شب جلوه میکرد.» ما میدانیم که چنین وضعی فقط در قطبهای زمین میتواند وجود داشته باشد .

ریگ‌ودا ، کتاب سرودهای مقدس ،که قوم آریا با خود بهندوستان بردند نیزاز همین مقوله حکایت میکند . دراین کتاب از صورت فلکی خرس بزرگ که درست بالای سر مردم قرار داشت ،از ستارگانی که در مسیر دورانی در آسمان میچرخید واز خورشیدی که فقط سالی یکبار طلوع و غروب میکرد بحث میشود .

دو هزار و پانصد سال پیش کاهنان مصری به هرودوت اطلاع دادند که در نتیجه وقوع فاجعه‌ای قطبهای زمین وخط استوای آن جابجا شدند .

اگر محور زمین همیشه از آن نقاطی که امروز عبور میکند میگذشت پس چگونه میتوانست در نواحی نزدیك به کلاهکهای قطبی کنونی زمانی جنگلهای گرمسیر غیر قابل عبور روئیده‌باشد ؟

خورشید بزمین نزدیکتر بود

گواهی مردمان عهدباستان را مبنی‌بر اینکه پس از وقوع فاجعه ناگهان منظره آسمان پرستاره تغییر یافت ذکر کردیم. منطقی‌تر از همه اینست که فرض کنیم تغییر منظره آسمان پر ستاره در نتیجه تغییر زاویه دید یعنی وضع خود زمین بوجود آمده‌است . احتمال دارد که علاوه برجا بجا شدن قطبها زمین از مدار سابق خود نیز منحرف شده‌باشد . .

طبق فرضیه هربیگر ماه بسبب آنکه در جهت خلاف گردش عقربه های ساعت‌دور

زمین میچرخد فقط ممکن است از سمت خارجی مدار سیاره مسکونی ما بآن نزدیك شده باشد . بنابراین نفوذ چنین جسم فلکی بزرگی بحوزه جاذبه زمین باید مدارحرکت سیاره ما را درازتر نماید و در ضمن از سرعت گردش آن بدور محورش بکاهد.

تصورات تمام ملتها در باره وضع جهان قبل از طوفان عظیم با اساطیر مربوط به زمانی بستگی دارد که در آن موقع بقدری گرم بود که مردم احتیاجی به لباس نداشتند و زمین حاصلخیز سالی چند مرتبه محصول میداد. هم در روایات و قصه های ساکنان آرکادی افسانه‌ای و هندیان امریکا و هم در زنداوستا، کتاب پارسیان قدیم ،وهم در منابع و مآخذ چینی اینطور گفته می شود . در کتاب مقدس مایاها بنام چیلام بالام نیز همین نکته ذکر شده است .

در جزیرم اقیانوس آرام و دربرنئو نیز افسانه‌ای رواج دارد که میگوید در روزگار کهن خداوند باین نتیجه رسید که خورشید و آسمان فوق العاده بزمین نزدیك است و«بکمك اهرمی آسمان را بالابرد و در ارتفاع کنونی قرارداد.»

احتمال دارد که این خاطرات مربوط به تغییر ناگهانی وضع اقلیمی کره زمین در برخی از مذاهب بصورت اساطیری در باره محو حاصلخیزی حرکت زمین و اخراج آدم از بهشت درآمده باشد. این نوع روایات نه تنها در سنن یهودیان قدیم که از آنجا وارد مسیحیت شده وجـود دارد بلکه در هندوستان و اساطیر آمریکا نیز باآنها مواجه میشویم .

منابع بسیاری از تاریخ باستانی درباره عمر طولانی مردمی که پیش از وقوع فاجعه روی زمین زندگی میکردند بحث میکنند. انجیل نیز از همین مطلب سخن میگوید. از الواح گلی بابلیها چنین استنباط می شود که پادشاهان سومری عمرهای بسیار طولانی و خیال انگیزی داشته‌اند. عربها حکایت میکنند که جد آنان بنام شدادبن عاد چند قرن دراین جهان میزیست.هنوز میان اعراب ضرب المثل : « عمر طولانی عاد » مشهور است .در آمریکا نیزروایاتی در باره طول عمر مردمان عهد باستان شیوع دارد . هندیان گواتمالا آدمی را بنام آتی ــ تیت که طبق افسانه های آنان در حدود چهار صد سال عمر کرده است جداصلي خود میدانند .

در قرون مختــلف دانشمندان ومورخان بانحاء گوناگون کوشیده‌اند عمر طولانی مردم عهد باستان را توجیه و تفسیر نمایند. مثلا یوسف فلاوی با در نظر گرفتن اینکه زندگی آدمیان معمولا در سن ۱۲۰ سالگی بپایان میرسد عمر طولانی مردمان عهـد باستان را معلول غذائی میداند که بشر قبل از وقوع طوفان جهانی مصرف میکرده است .

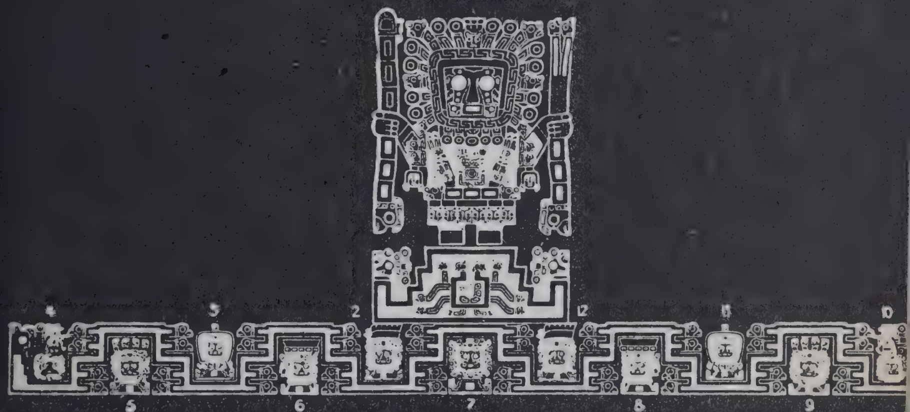
اما شاید در زمان های گذشته بسیار دور سالها را بامقیاس زمان دیگری اندازه میگرفتند ؟ حقیقتا باقبول اینکه کره زمین مدار حرکت خود را تغییر داده است باین نتیجه میرسیم که مدت گردش زمین بدور خورشید نیزباید تغییر کرده باشد.دراین صورت باید قبول کرد که همیشه زمیـن برای پیمودن یك دور مسیر حرکت خود بگرد خورشید به ۳۶۵ روز احتیاج نداشته و بنابراین یکسال ۳۶۵ روز نبوده است. کشفیات شهر ماقبل تاریخی تیاهوناکا و آثار بدست آمده از آنجا دراین زمینه بسیار جالب است . این شهر یا دقیقتـر بگوئیم ویرانه های آن درآند، درارتفاع چهار هزار متری سطح دریا ، قراردارد. لیکن ظاهرا تیاهوناکا همیشه از سطح دریا این ارتفاع را نداشته است. بقایـای بندر و تصاویر ماهیهای پرنده و صدفهاو طبقات زمین نشان میدهد که زمانی این شهر شاید بندری در ساحل دریا بوده ودر نتیجه از سطح دریا ارتفاعی نداشته است. هرچند دانشمندان معرفت الارض صـعود آند را بدوره چهارم که ظاهرا هنوزبشر روی زمین پیدا نشده بود نسبت میدهند.

در تیاهوناکا میان نقوش سمبلیــك متنوعی که بر سنگها حجاری شده تقویم عجیبی را یافته و چندی پیش موفق بکشف

رمز آن شده‌اند. سرهای یك نوع یوز آمریکائی که روسنگ نقش بسته بمفهوم شب بوده است زیرا این حیوان بهنگام شب برای شکار از کنام خود خارج میشود. سرهای کرکس که پرندگان روز میباشند مظهر روز بوده است. علائم مخصوص خورشید واجسام فلکی دیگر را نشان میداده است. حرکت خورشید و مدار زمین در آن روزگاران نیز بطرز قراردادی بیان شده‌است. اما عجب آنست که طبق تقویم یافته شده در تیاهوناکا هر سال ۲۹۰ روز داشته است.

کنونیش کشیده شده‌باشد ۲۹۰ روز بوده است.

گفتیم که در بسیاری از روایات‌باستانی واساطیر تائید میشود که فاجعه جهانی مورد بحث نخستین فاجعه‌ای نبوده که زمین ما دچار آن شده‌است. اگر چنین باشد دراین صورت باید تقویمهای دیگری نیز وجود داشته باشد. مثلا قوم مایاعلاوه بر تقویم معمولی که هرسال آن درست ۳٦٥ روز بوده تقویم دیگری هم بنام تقویم مقلس داشته‌اند. سال این تقویم مقلس که هنوز منشاء پیدایش آن معلوم



تقویم پیدا شده در تیکاهوناکا

بلامی که موفق باین کشف شده معتقد است که مدت گردش زمین بدورخورشید قبل از آنکه سیاره مسکونی ما بمدار

نشده دارای ۲٦۰ روز بوده‌است. میتوان فرض کرد که این تقویم بدوران اولیه تاریخی زمین ما مربوط بوده است. پس‌از

هر «جهش زمین» ظاهرا مدت گردش آن سیاره بدور خورشید تغییر یافته‌است. بنابراین جسم فلکی که بزمین نزدیك شده باید در مدت شبانه روز سیاره ما هم تاثیر داشته باشد.

بدین‌ترتیب باقبول اینکه در روزگاران باستان مدت هرسال بمراتب کمتراز سال کنونی و مدت هرشبانه روز نیز کمتراز شبانه روز کنونی بوده دیگر داستان های عمر دراز قهرمانان اساطیر عهدباستان کمتر تخیلی جلوه میکند.

درچه زمانی فاجعه روی داده است؟

تعیین تاریخ وقوع فاجعه مورد بحث از این لحاظ دشوارتر است که در حافظه ملتها بخاطرات برجای مانده‌از طوفان جهانی تاثرات مربوط به فاجعاتی که پس از آن در نقاط مختلف روی داده افزوده شده‌است. مثلا در حدود سال ۱۵۰۰ قبل از میلاد اقیانوس اطلس به دریای‌مدیترانه که سطح آن بمیزان قابل ملاحظه‌ای پائینتر بود راه یافت. و ناگهان سرزمین‌های وسیعی بزیر آب رفت. در اثر زلزله شدیدی قسمتی از خشکی که زمانی جزائر قبرس‌را بسواحل سوریه‌مربوط‌میساخت‌بزیر آب رفت.

اما باآنکه اخبار مربوط به حوادث محلی با خاطرات فاجعه جهانی در هم آمیخته است معذلك دانشمندان میکوشند تاریخ تقریبی طوفان عظیم جهانی راتعیین نمایند.

الواح گلی سومریهای باستان که از طوفان عظیم جهانی بعنوان حادثه‌ای بسیار قدیمی یاد میکند در سی و چهار قرن‌پیش از میلاد نوشته شده است. بنابراین فاجعه باید مدتها پیش از تاریخ نوشتن الواح گلی روی داده باشد.

کشفیات علوم مختلف بما امکان میدهد که تاریخ وقوع فاجعه عظیم جهانی رابا دقت بیشتر تعیین کنیم.

دانش اقلیم شناسی چنین میگوید:

معماهای قدیم تاریخ وفرضیات جدید

چنانکه تذکر دادیم چندی پیش در روزنامه سوئدی «ایمر» مقاله‌ای درباره کشف«کولب» دانشمند مشهور منتشر شد. این دانشمند از بستر اقیانوس اطلس‌بعمق ۳۶۰۰ متر بقایای گیاهان آبی رابیرون کشید که فقط در آب شیرین میتوانند زندگی کنند. شاید این محل زمانی خشکی بوده‌است؟دراین صورت بایدبه عنوان سدی در مقابل جریان گلف‌استریم به اروپا بکار رفته باشد. تاریخ شکستن ناگهانی این سد دوازده هزار سال پیش بوده که در نتیجه آن جریان گلف استریم بسوی شمال راه یافته و عهد یخبندان در اروپا و گرینلاند پایان‌پذیرفته است.

دانش نقشه برداری و تشریح آب‌های روی زمین چنین میگوید:

طبق مطالعات دانشمندان این رشته‌از علم آبشار نیاگارا در نتیجه فاجعه شدید طبقات الارضی بالا آمده‌است. اگر زمان پیدایش این آبشار را از روی سرعتی که بوسیله آن بستر سنگی خود رامیشوید محاسبه کنیم معلوم میشود که فاجعه‌شدید طبقات‌الارضی در این ناحیه از جهان تقریبا ۸تا ۱۳ هزار سال قبل از میلاد بوقوع پیوسته‌است.

اینك بذکر نظریه زمین شناسان می پردازیم:

در جنوب پایتخت فعلی مکزیك فلات پوشیده شده از مواد آتشفشانی قرار دارد، زیر قشرهای مواد آتشفشانی بقایای‌فرهنك نامعلومی را باهرم چهار طبقه‌ای پله‌پله یافته‌اند. تجزیه مواد آتشفشانی نشان داده است که در حدود ۷تا۱۳ هزار سال پیش از میلاد در جریان آتشفشانی کوتاه و شدیدی این مواد از قعر زمین فوران کرده‌است.

اکتشافات دیگر نیز این مطلب راتایید مینماید. در سال ۱۸۹۸ سرنشینان کشتی فرانسوی که بتعمیر کابل کشیده شده از بستر اقیانوس اطلس اشتغال داشتندتصادفا تکه‌ای‌ازمواد آتشفشانی را بیرون‌کشیدند

و دانشمندان پس از تجزیه آن باین نتیجه رسیدند که ماده آتشفشانی در حدود ۱۳ هزار سال پیش از میلاد از درون زمین خارج شده وبیدرنگ بزیر آب رفته است .

بدین ترتیب کشفیات مختلف علم تاریخ وقوع فاجعه‌ای را که تاثیر عمیقی در سیمای زمین ما بر جای گذاشته تقریبا در حدود سیزده هزار سال پیش تغییر مینماید .

تقویمها چه میگویند ؟

با اینحال ممکن است تاریخ دقیقتر وقوع فاجعه را تعیین کرد : یولیوس اوپرت ، محقق مشهور ،در حدود صدسال پیش ضمن سخنرانی در یکی‌از کنفرانس های علمی منعقده در بروکسل به تطابق عجیب آغاز گاه شماری در تقویمهای مختلف باستانی اشاره کرد .

دوره خورشیدی در مصرباستان ۱٤٦۰ سال بوده و یکی از این دوره ها درسال ۱۳۲۲ پیش از میلاد بپایان رسیده‌است. اگر از آن سال هفت دوره ۱٤٦۰ ساله‌را حساب کنیم به ۱۱٥٤۲ سال پیش ازمیلاد میرسیم .

تقویم عاشوریهای باستان از دوره های قمری ۱۸۰٥ ساله تشکیل میشد. پایان یکی از این دوره ها سال ۷۱۲ پیش‌از میلاد بوده است .اگر از آن سال شش دوره کامل ۱۸۰٥ ساله را حساب کنیم باز بسال ۱۱٥٤۲ قبل از میلاد میرسیم. شاید این تطابق تصادفی نباشد.

این فرضیه که حادثه بزرگی مبنای‌گاه شماری‌این‌ملتها را تشکیل میدهد منطقیتر است . مقایسه تقویم دو ملت باستانی دیگر یعنی مایاها و هندوان باستان نیزاین نکته را تایید مینماید . در هند باستان دوره گاه شماری خورشیدی ۲۸٥۰ سال داشت. عهد کالیوگا از سال ۳۱۰۲ پیش‌از میلاد آغاز میشد . اگر از این تاریخ سه دوره ۲۸٥۰ ساله را حساب کنیم به‌سال۱۱٦٥۲ پیش از میلاد میرسیم .

آغاز گاه شماری قوم مایا سال ۳۳۷۳ پیش از میلاد بوده و دوره گاه شماری آنها از ۳۷٦۰ سا لتشکیل میشده‌است.باز اگر از سال ۳۳۷۳ پیش‌از میلاد سه دوره کامل ۳۷٦۰ساله حساب کنیم به سال ۱۱٦٥۳ پیش از میلاد می رسیم. تفاوت میان شروع تقویم هندیان ومایاهافقطیك سال است و علت این اختلاف را باقبول اینکه مبنای گاه شماری این دو ملت در ماههای مختلف سال واحدی انتخاب شده است بسهولت میتوان توجیه و تفسیر نمود .

بدین ترتیب دو تاریخ قابل ملاحظه‌ای بدست میآوریم که ممکن است فاجعه‌ای که محل وقوع آن را بعدا جستجوخواهیم کرد با آن ها ارتباط داشته باشد..

اختلاف۱۱۰سال میان ۱۱٦٥۳و ۱۱٥٤۲ ظاهرا زمان شروع و پایان فاجعه عظیم بوده است . فترت بوجود آمده پس‌از وقوع فاجعه یکباره قطع نشده‌است .گفتیم که روایات ملل مختلف متضمن خاطرات دوره یخبندان طولانی است . این سرماو یخبندان شدید نه تنها در اثر جابجا شدن قطبهای زمین و تغییر مدار حرکت آن بدور خورشید بلکه بیشك همچنین در نتیجه آتشفشانیهای شدید و متعدد که قشر فوقانی جو زمین را باگاز ها و خاکستر آلوده ساخته و مانع نفوذ اشعه خورشید وتاثیر آن بسطح زمین بوده بوجودآمده است. هم در آمریکا و هم در آسیا روایاتی در باره ناپدید گشتن خورشید پس از طوفان جهانی و خاموش شدن‌اختر تابناك روز شیوع داشته‌است . مادرتاملودا میخوانیم که پس از «رانده شدن آدم‌از بهشت » یابعبارت دیگر پس از وقوع فاجعه خورشید پنهان گشته‌است.

« دل آدم از ترس و وحشت سرد و منجمد شد . »و فریاد بر آورد :

ــوای بر من ! از گناه من‌مشعل‌فروزان آسمانی بخاموشی گرائید و جهان دوباره بفترت و ظلمت‌باز گشت. »

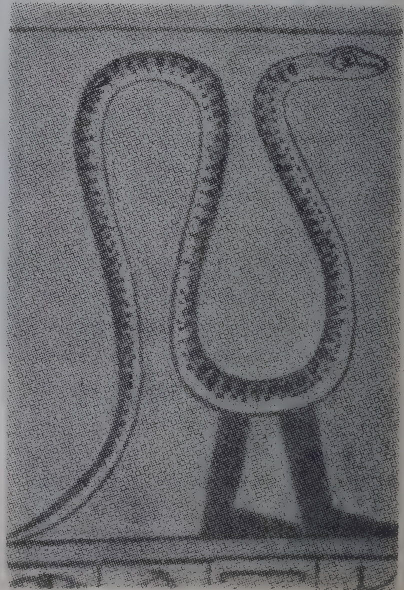
احتمال دارد که در برخی نواحی‌زمین نسلهائی از مردمان بدون دیدن قرص

درخشان خورشید زیستند و مردند.وقتی سرانجام‌پرده تاریکی شکافته شد وخورشید تابناك به آدمیان لبخند زد دوران مصائب طبیعت‌پایان‌یافت. ظاهرا پیدایش خورشید پس از دوره طولانی سرما و تاریکی‌علت اصلی ظهور آئین آفتاب پرستی بوده است .

پیکار مار و پرنده

تعالیم مذهبی اغلب از علائمی استفاده میکند که فقط عده معدودی از مقدسان‌به مفهوم اسرار آمیز آنها واقفند .

در اساطیر مربوط به پیدایش زمین‌که میتوان نزد ملل قاره‌های مختلف یافت گفته میشود که زمانی پیش از پدیدآمدن خشکیها ، سراسر کره زمین را اقیانوس عظیمی فرا گرفته بود و در آن ماری میزیست . ماریا اژدها علامت اقیانوس یاآب زیاد و مظهر فترت کیهانی یاوضع اولیه کائنات تاقبل از پیدایش حیات‌است. بعلاوه مار مظهر بازگشت بوضع اولیه کائنات و نابودی حیات و وقوع فاجعه و طوفان است.



اژدهای کیهانی مصر

مثلا در اساطیر هندی در برابر نیروی معقول و منطقی که تکامل جهان را اداره میکند نیروی شدید و مخالفی را بسیمای مار عظیمی قرار میدهند. این مار دراعماق بیکران عالم کائنات جای گرفته و می کوشد جهان را بصورت فترت اولیه باز گرداند . زمانی این مار که در اقیانوس جهانی میزیست زمین را شکار کرد و باآن بقعر اقیانوس رفت اماخدای ویشنا پس از پیکار بامار زمین را آزاد ساخت و دوباره آن را به سطح آب آورد .

ظاهرا این بیان استعاری خاطرات مربوط‌بغرق‌شدن زمین در اقیانوس‌جهانی انعکاس فاجعه مشهور همراه باجزرو مدها و طغیان های عظیم آب بوده است.

در روایات بابلیهای قدیم از پیکار ماردوك (الهه خورشید) بامارتیامات (مظهر فترت و وضع اولیه کائنات) سخن رانده میشود .

در مصر نیز نیروی مخالف با نظم جهانی مار یا اژدهای کیهانی است که گاهی بصورت آپوپ که مظهر نیروهای ویران کننده و تاریکی است و زمانی بصورت خدای آبها که طغیانها را بوجود میآورد و گاهی بصورت ستها که نماینده نیروهای کور طبیعت است خودنمائی‌می کند . طبق افسانه های مصریان قدیم در موقع بر آمدن و نشستن آفتاب آپوپ‌می کوشد کشتی‌ای را که الهه خورشید بنام «را»با آن درآسمان شنا میکندراقیانوس جهانی غرق نماید .

در روایات قوم یهود نیز از ماری بنام ناکهاش که در اقیانوس اولیه عالم‌کائنات میزیسته یادآوری میشود . این مار مظهر نیروهای مخالف خدای آفتاب یعنی یهوه است .

تصورات مشابهی در اندونزی و چین‌و ژاپن وجود داشته است. در آمریکا نیز نیروئی را که تمام آبهای عالم درتصرف اوست بشکل مار مجسم مینمایند. این‌مار بالدار است و تلالوك نامیده میشود.برای فرونشاندن خشم او و جلوگیری‌ازطغیانها مردم هر سال عده زیادی از کودکان را قربانی میکردند .



مار حافظ آب

باری مار نگهدارنده آب و مظهرفترت اولیه عالم کائنات و همه جا با آفریننده حیات و ایجاد گری یعنی الهه خورشید در جدال و پیکار است . خدای آفریننده در هندوستان بنام ویشنا ودر میان‌قوم یهود بنام یهوه و در مصر بنام راياهور معروف است .

الهه خورشید که مار ، مظهر آبهای طغیان‌گر را ، مغلوب میسازد معمولا به صورت پرنده مجسم میگردد و باعلامت قرص بال داری نشان داده میشود . پیکار خدای خورشید با مارستها بدان جامنتهی میگردد که مار زخمی خود را در اعماق زمین پنهان میسازد . داستان این جدال بطور سمبلیك فرورفتن آب را پس از طوفان جهانی بدرون زمین زنده مینماید.

ستها در موقع پیکار با هور چشم چپ او را از کاسه بیرون کشید و باعماق فضای کیهان پرتاب کرد. آسمان شب را تاریکی فرا گرفت. آن وقت خدای‌توغ قسمت های چشم را از فضای کیهان‌جمع کرده به هور بازداد و آنگاه ماه درآسمان بدرخشیدن آمد. طبق علائم بغرنج مذهبی مصریان باستان ماه چشم چپ هور بوده است . دراین افسانه ها بار دیگر باین نکته بر میخوریم که فاجعه جهانی بطریقی با کره ماه ارتباط داشته‌است.

باری فاجعه کیهانی که زمانی کره زمین در روی آن قرار گرفته در اسرار سمبولیکی که فقط گروه معدودی‌از کائنات قدرت درك آن را داشته‌اند بعنوان‌جدال دو نیرو یعنی مار وپرنده یامار و قرص بالدار مجسم گشته است . آثار این علائم را میتوان در مسیحیت مشاهده کرد. در اینجامار (شیطان) علت‌اخراج آدم‌از بهشت و پرنده بصورت کبوتر(روح مقدس) مجسم میگردد .

تصادفی نیست که قرص بالدار درتمدن های کاملا متفاوت همه جا مفهوم واحدی دارد و مدافع حیات و شکست دهنده‌دشمن زندگی را مجسم میسازد .

تذکر عقیده جالبی که نزد میان اکثر ملل جهان عمومیت دارد بسیار جالب توجه است . تقریبا تمام مردم کره زمین معتقد باین خرافه هستند که اگر مردم ماری را بکشند ماران دیگر با فرستادن باران های سیل آسا و طوفان های ویران کننده‌از آنان انتقام می گیرند.

طبق روایات اندونزی کشتن پیتون، مار عظیم ، مسبب وقوع طوفان بزرگ جهانی بوده‌است . در هندوستان نیز چنین عقیده‌ای وجود دارد . پیدایش این عقیده بروزگاران بسیار دوری میرسد. حتی‌در کتاب مقدس ریك‌ودا میتوان داستان عمل قهرمانانه خدای ایندرا را مطالعه کرد که «باسنگ عظیمی اژدها را کشت وآب را آزاد کرد . »

جون فرزر نمونه جالبی در باره تجسم علائم باستانی مار و پرنده ذکر میکند. نمایندگان قبایل آنوچا در استرالیا که علامت قبیله آنها پرنده است هنگام دیر شدن بارندگی ماری را میگیرند و درآب میکشندوبااین تشریفات مذهبی گوئی‌پیکار مار و پرنده را تکرار میکنند.

در نقاطی که مار کمیاب است‌قورباغه ها نقش آنان را ایفا مینمایند و مردم آن نواحی معتقدند که کشتن قورباغه بیشك‌با طغیان آب را بدنبال دارد . چنین‌عقایدی در آمریکا و استرالیا و هندوستان‌وبرخی از کشورهای اروپا رواج دارد .درسیسیل این عقیده که کشتن قورباغه باید حتما موجب طغیان آب و فاجعه شود باندازه‌ای شدید بود که کشتن قورباغه را با مجازات مرگ ممنوع ساختند .

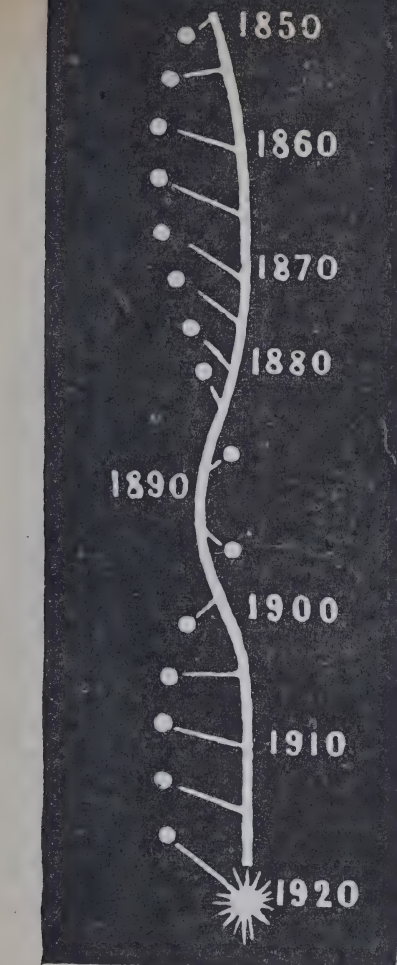
بدین ترتیب از فاجعه‌ای که زمانی برا ی‌سیاره مسکونی ماروی داده رشته نازکی بعقاید خرافی کشتن قورباغه برای ایجاد بارندگی کشیده میشود.





تصویر مار وپرنده‌ای‌که پیکار میکنند درآمریکا نیز مشهور بود . اینك نیز این تصویر برروی بیرق دولت مکزیك دیده‌میشود (سمت چپ)

ترجمه و تنظیم از مهندس کاظم انصاری



حرکت شعرای یمانی با دنباله‌روخود

اطلاعات کوتاه نجومی

«پدر ! من سیاره‌ای را می بینم»

سه سال پیش یعنی در سال ۱۸۶۳ جمله «پدر ! من سیاره‌ای‌را می‌بینم !» کشف یکی از جالبترین اختران ـ سیاره شعرای یمانی ـ را اعلام کرد . حتی ـ «بسل» حدس میزد که شعرای یمانی، درخشانترین‌ستاره آسمان زمین ، دارای دنباله روئی نامرئی است‌که در حرکت آن ستاره تاثیر دارد بسل با مطالعه انحرافات مرموز حرکت شعرای یمانی در سال ۱۸٤٤ این فرضیه را پیش کشید که این انحرافات در نتیجه گردش شعرای‌یمانی ودنباله روی نامرئی آن در حول مرکز ثقل مشترکی بوجود میآید . پس از شش سال دانشمندان توفیق یافتند از لحاظ‌تئوری مدار سیاره نامرئی را محاسبه کنند ودرحوالی

سال ۱۸۶۲ براساس هزاران ترصد نجومی حرکت ستاره شعرای یمانی فرضیه بسل تائید شد و جای بحث وچون و چرا در آن باقی نماند.

فقط رویت جهان نامرئی که (مانند نپتون) بانوك قلم محاسبه کنندکان کشف شد ، باقیمانده بود. این افتخار نصیب دو عینك ساز مشهور قرن گذشته ـ آلوان کلارك و پسرش جورج ـ شد.

آلوان کلارك که در جوانی کارگری مزدور وبعد ها نقاش با استعدادی بود در تاریخ نجوم قبل ازهمه بعنوان ماهرترین عینك سازان مشهور گشته است. او با پسرش جورج نخست آینه‌ها و سپس عدسی های دوربینهای نجومی راکه بسیار دشوار تراست صیقل میداد.

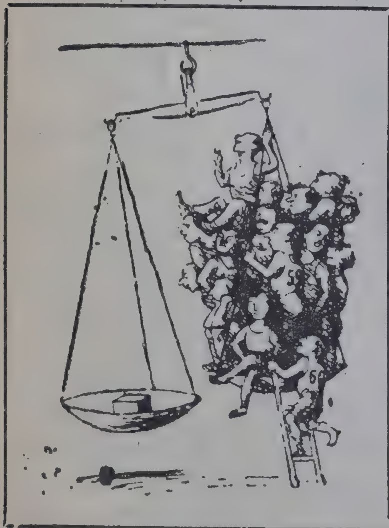
هنر اعجاب انگیز شان تا امروز نیز نظیر وتالی پیدا نکرده است. برای نمونه تذکر این نکته کافیست که آینه چهل اینچی تلسکوپ یورك (در ایالات متحد آمریکا) که بوسیله کارخانه کلارك ساخته شده امروز هم باوجود تمام پیشرفت وتکامل صنعت هنوز قهرمان دوربینهای نجومی خود محسوب میگردد.

.... در اوایل سال ۱۸۶۳ در یکی از شبهای صاف زمستانی دوربین ٤٧ سانتیمتری که بتازگی در جهان ساخته شده بود بجانب ستاره شعرای یمانی متوجه گردید. نخستین آزمایش ، نخستین تجربه انجام گرفت ....

همینکه شعرای یمانی در میدان دید تلسکوپ آمد جورج کلارك فریاد کشید:

ـ پدر ، من سیاره را می‌بینم!»

سرانجام دنیائی که بسل از راه تئوری وجود آنرا خبر داده بود بوسیله تلسکوپ کشف شد. اما اگر لوریه شانزده سال پیش از آن میل نداشت بسیاره نپتون که از راه محاسبه مکان آنرا در آسمان تعیین کرده بودنگاه کند (ظاهرا این تئوریسین بزرگ تحقیقات «تجربی» را بسیار حقیر میشمرد) در عوض بسل بعلت دیگری نتوانست دنیائی را که وجودآنرا پیش گوئی کرده بود تماشا کند او در سال ۱۸٤٦ درست درهمان شب کشف نپتون چشم از جهان



فروبست .

دنباله‌رو شعرای‌یمانی نخستین ستاره کوتوله سفیدی است که بوسیلـه منجمـان کشف شده ، تکاثف ماده آن بقدری زیاد است که وزن یك قوطی کبریت پر شده از ماده این ستاره باندازه وزن بیست وپنج مرداست . امـروز ستارگان سفید کوچکی‌کشف‌شده که تکاثف ماده آنها ازاین مقدار نیز بیشتر است لیکن صدسال پیش خواص دنباله رو شعرای یمانی بکلی استثنائی وخارق‌العاده جلوه میکرد .

باصرار همسرش

سال ۱۸۷۷ یعنی سال‌تقابل بزرگ متوالی مریخ بود . آساف هال نجارسابق‌رصد خانه‌واشنگتن که بدرجه منجمی رسیـده بود اطراف مریخ را رصد میکرد .

هدفش از این کار کشف ماههای مریخ بود که وجود آنها را کپلر برپایه دلائل کاملا نادرستی پیش‌گوئی کرده‌بود . همان ماههائی که نیمقرن پیش‌ازآنزمان سویفت در داستان خیالی خود بنـام «گولیور» توصیف کرده بود .

شانس موفقیت بسیار کم بود . هال‌نجومی میدانست که تمام اخترشناسان بزرگ قرن اخیر ، از جمله هرشل ولاسل با دوربینهای نجومی عظیم خود بجستجوی ماه های مریخ پرداخته بودند . بااین حال آساف‌هال دلیل تازه‌ای برای این تجربه داشت بدینمعنی کـه تلسکوپ آینه‌ای ۲۶ اینچی ساخته شده در کارخانه «آلوان کلارك وپسر» بدستش افتاده بود .

آساف هال قبل از هر کاربدقت ستارگان کوچك را در پیرامون مریخ رصد میکرد . اگر یکی از این ستارگان ناگهان بدنبال مریخ برزمینه آسمان پرستاره تغییـر مکان میداد ، در اینصورت حرکت آن سیاره دلیل و نشانه صحیح کشف ماه مریخ بود . اما تمام ستارگانی که آساف‌هال در میدان تلسکوپ تماشا میکرد کوچکترین تفاوتی با ثوابت نداشت وکمترین تغییر مکانی در آسمان پیـدا نمیکرد .

در این مطالعه بیفایده شبها بدنبال یکدیگر سپری میشد . سرانجام شب یازدهم اوت سال ۱۸۷۷ هال متوجه ستاره بسیار ریزی شد که بدنبال مریخ حرکت میکردولی این‌ستاره بزودی ناپدید شد زیرا مه غلیظی که از رودخانه پاتوماك برمیخاست هوارا مه‌آلوده و مشاهده نجومی را ناممکـن ساخت .

یك روز ، دو روز ، سه روز گذشت و آسمان ابرآلود هنـوز مریخ را از نظر پنهان ساخته بود . آساف‌هال پریشان بود ، تـردید شکنجه‌اش میداد ، آنچه‌درآسمان دیده بود بخاطر میآورد وبنظرش میرسید که شاید مرتکب خطای باصره شده باشد .

در اینجا همسر هال کـه

آموزگار سابق وی بود وزمانی نجار جوان را به آموختن ریاضی واداشته بود بکمکش شتافت وهال را متقاعد ساخت که روز ۱۵ اوت مطالعه مریخ را تجدید نماید.

متاسفانه طوفان روز چنان جو زمین را بتلاطم آورده بود که هال هنگام شب نتوانست ستاره مجهول را پیدا کند.

دوباره تردیدبدلش راه‌یافت ودوباره همسرش اصرارکرد. سرانجام پاداش صبر و شکیبائی را گرفت و شب شانزدهم اوت آن ستاره «مرموز» را یافت و اینمرتبه از روی حرکت آن‌متقاعد شد که ماه مریخ را کشف کرده است.

ستاره دنباله‌دار و ....گل‌ادریسی

بیشك بسیاری از شما گل ادریسی را دوست دارید لیکن عده کمی هستند که میدانند مطالعه و کشف ستاره دنباله‌دار هالی با این گل بستگی دارد.

.... در سال ۱۷۰۵ ادموند هالی، دوست وشاگرد نیوتن بزرگ، نخستین کاتالوگ مدار ستارگان دنباله‌دار را در تاریخ نجوم منتشر ساخت. ادموندهالی در این کاتالوگ وضع مدار ومکان ستارگان دنباله‌داری را که ازسال ۱۳۳۷ تا سال ۱۶۹۸ در آسمان زمین ظاهر شده بود تعیین‌کرد.

هالی متوجه شد که مدار سه ستاره دنباله دار شباهت شگفت انگیزی دارد که نمیتواند تصادفی باشد واین فرضیه را پیش‌کشید که‌درکاتالوگ بجای‌سه ستاره فقط یك ستاره ذکر شده که در اینمدت سه بار بسوی خورشید مراجعت کرده‌است. و فاصله زمان بازگشت آن ۷۶ سال است وآخرین مرتبه‌در سال۱۷۶۳ این‌ستاره دنباله‌دار را دیده‌اند. بنا براین ظهور مجدد آن باید طبیعة در سال ۱۸۳۵ انجام گیرد.

آیا فرضیه هالی صحیح بود؟ آیا ستاره دنباله‌دار هالی بسوی خورشید باز میگشت؟

اگر باز میگشت ودر همان موقعی که هالی حساب کرده بود باز میگشت، در اینصورت قانون جاذبه کیهانی که در آن‌سالها هنوز با تردید بدان مینگریستند پیروز میشد.

محاسبات هالی احتیاج باصلاح داشت. ستاره‌دنباله‌دار میبایست از نزدیك مشتری و زحل بگذرد واین سیارات عظیم میتوانست با نیروی جاذبه خود تغییر خاصی در مدار آن ایجاد نماید.

انجام محاسبات بسیار پیچیده‌ای ضرورت داشت. کلرو، عضو فرهنگستان پاریس، گروه منجمانی را که مشغول این محاسبات بودند رهبری میکرد. لالاند، منجم مشهور فرانسوی و بانو لپوت، همسر یك ساعتساز فرانسوی، دراین گروه شرکت داشتند.

در اواسط قرن هجدهم



شرکت زنان در محاسبات جدی ریاضی حادثه خارق‌العاده‌ای به شمار میرفت .

محاسبات با موفقیت کامل انجام گرفت . ستاره دنباله‌دار هالی باوجود تمام «موانعی» که در راه داشت درست در موقعی که محاسبات نشان داده بود ظاهر گشت .

دانشمندانی که این محاسبه بغرنج را انجام داده بودند پاداش شایسته‌ای گرفتند . پاداش بانو لپوت در سال ۱۷۶۹ شایسته تذکراست .

درست در همانموقع لژانتی منجم فرانسوی ، از هندوستان گل عجیب و زیبائی را که دراروپا وجود نداشت بفرانسه آورد و فرهنگستان علوم فرانسه باتفاق آراء تصمیم گرفت این گل را بنام لپوت بنامد .

رکورد بینائی

چشم آدمی‌در بهترین حالت میتواند شکل اشیائی را که زاویه عرضی آنها کمتر از یك دقیقه نباشد تشخیص دهد . سرسنجاق در فاصله تقریبا سه متر تحت‌این زاویه دیده میشود . اما مردمی هستند که قدرت بینائی فوق العاده‌ای دارند و گاهی آنچه را که اشخاص عادی فقط با تلسکوپ قادر بدیدن آن هستند می‌بینند اینك بذکر چند نمونه میپردازیم .

در بسیاری از افسانه های باستانی مطالبی درباره شاخهای زهره گفته میشود ودر بعضی نوشته های باستانی زهره را بصورت انسانی با دو شاخ مجسم نموده‌اند . احتمال کلی میرود که حتی مردم عهد باستان با وجود نداشتن تلسکوپ از صور زهره اطلاع داشتند .

جای تردید نیست که صور زهره را گاهی میتوان مشاهده کرد . مردمی که کمترین اطلاعی از نجوم نداشته‌اند مانند ستوان



س ، تبعه آمریکای جنوبی ،
ص ر زهره را با چشم دیده‌اند .
(سال ۱۸٤۹) .

در میان کسانیکه صورزهره را دیده‌اند اطفال وسالخوردگان هم بوده‌اند . مشهور است که مادر گوس ریاضی دان بزرگ ، صور زهره را با چشم دیده‌است .

صورت فلکی گربه

معلوم نیست چه کسی برای اولین بار هفت ستاره‌ای را کـه ستاره قطبی یکی از آنهاسـت صورت فلکی دب‌اکبر یا ملاقه نامیده است . فقط ما ملتهائی را میشناسیم که اساطیر و افسانه های آنان در نامگزاری صور فلکی تاثیر داشته است .

اما نامگزاری برقی از صور فلکی در یکی دو قرن‌گذشته انجام گرفته‌است . مثلا در سال ۱۷۹۹ لالاند ، منجم فرانسوی ، گروهی از ستارگان کم‌نور را که بطـور نامنظم درآسمان پراکنده شده بود صورت فلکی گربه نامید . چون‌از او علت این نامگزاری را پرسیدند جواب داد : «من گربه هارا زیاد دوست دارم وآنها را میپرستم . امیدوارم که پس از شصت سال زحمت و کوشش مداوم گناه مرا برای جا دادن گربه کوچکی در آسمان ببخشند !»

اما منجمان معاصر این دلیل را کافی ندانستند و گربه لالاند را بزمین آوردند و در عین حال



آسمان را از نامهای بی‌تناسب که در دو قرن اخیر به صور فلکی گذاشته بودند مـانند «سیگـار فردریك کبیر » و «چنگ جورج» واسامی دیگر پاك کردند . در حال حاضر نام ۸۸ صورت فلکی بطور قطع تعیین ومرزهای آنها مشخص گشته است .

دکتر سیریل پونام‌پروما



موفقیت بزرك

در کشف اسرار ماده زنده

ایجاد شرایط زمین قبل‌از پیدایش حیات

آدنین با مولکولی که از دوحلقه معمولی ازت و کربن تشکیل شده جسم شیمیائی مهمی بنظر نمیرسد ولی از نظر یك بیوشیمیست این ماده یکی از کلیدهای اسرار زندگی است .

آدنین در ساختمان عده زیادی از مواد حیاتی شرکت میکند ویکی از پنج مایه‌ایست که در ساختمان DNA و RNA شرکت دارند * این اسیدهای هسته‌ای سحرانگیز تولید مثل وانتقال صفات ارثی رادر تمام موجودات زنده کنترل مینمایند .

از آنجائیکه پدیده اولیه حیات احتمالا موقعی در زمین بوجود آمد که مواد محلول در آب دریاها تشکیل مولکول بزرگی رادادند که خاصیت تولید اجسامی نظیر خودرا داشت ـ

---

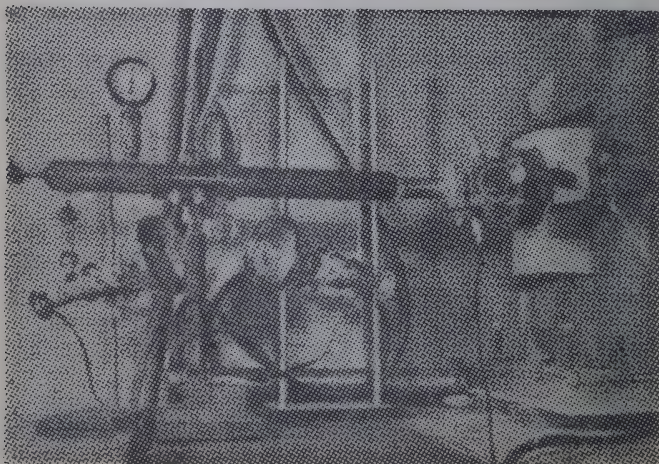
* مخفف «ریبوندکلئیك‌اسید» و «دزاکسی‌ریبوئوکلئیك اسید» که در هسته وپروتوپلاسم کلیه یاخته‌های جانوری وگیاهی وبمقدار زیادتر درسلولهای سرطانی وجود دارند .

واین مولکول که جد ماده زنده است باحتمال زیاد یك اسید هسته‌ای بوده است ، بیوشیمیست سیلانی سیریل پونام پروما
Cyril Ponnamperuma.
نتیجه گرفت که در اوقیانوس‌های اولیه که زادگاه حیات بودند می‌بایستی موادی نظیر آدنین وجود داشته باشد.

برای بررسی این نظریه دکتر پونام پروما مجبور بود ابتدا تحقیق کند که آیا ممکن است آدنین با فعل وانفعالات شیمیائی از مواد غیر زنده ساخته شود .

برای این منظور او وهمکارانش در آزمایشگاه تشعشعات اتمی لورنس در دانشگاه کالیفرنیا نمونهٔ کوچکی از زمین و شرایط و احوال آن قبل از پیدایش زندگی بوجود آوردند . مدل آنها شباهت زیادی بزمین نداشت

لوله‌ای که شرایط اوقیانوس های اولیه یعنی نخستین مهد زندگی درآن بوجود آورده شده بود درآزمایشگاه اتمی لورنس دانشگاه کالیفرنیا ٤٥ دقیقه تحت تاثیر اشعه کاتودیك قرارگرفت.



بلکه فقط لوله شیشه‌ای بود که از دریچه‌ها و حباب‌های متعدد پوشیده شده‌بود وبرای تقلید از جو زمین قبل از پیدایش زندگی آنرا از متان ، آمونیاك و آب پر کرده بودند وآنرا طوری ساخته بودند که بتوانند درمعرض تابش یکدسته اشعه‌پرقدرت الکترونی قرار دهند ، این ذرات الکترونی نقش اشعه کیهانی راکه در آغاز خلقت (واکنون) بر روی جو زمین می‌باریده است به‌عهده داشت .

دکتر پونام پروما ٤٥ دقیقه مدل زمین خودرا در معرض تابش امواج الکترونی قرار داد بعد بکمك کربن رادیو اکتیو ١٤ تجزیه بینهایت دقیقی از محتویات لوله بعمل آورد و مشاهده کردکه یکی از موادی که براثر بمباران الکترونی بوجود آمده بود آدنین است .

موقعی که دکتر پونام پروما هیدرژن به‌مخلوط لوله اضافه کرد مقدار کمتری آدنین تشکیل گردید و دونتیجه گرفت که حیات موقعی در زمین گسترش یافت که هیدرژن‌آزاد در جودنیای قدیم براثر سبکی وزن‌بقسمت‌بالای فضا گریخت و فقط دراین شرایط ممکن بود آدنین و مواد مشابه آن ازمتان آمونیاك و آب ساخته شود .

به‌این ترتیب در اوقیانوس‌هائی که اولین بار درآنها زندگی ظاهر گردید ـ مواد شیمیائی در آب حل شدند و مجموعه آنها (تحت تاثیر کاتالیزری اشعه کیهانی) اسید های هسته‌ای را که کلید حیات می‌باشد بوجود آوردند .

ترجمه رضا جمالیان





شطرنج از نظر قهرمان جدید جهان

محل دقیق شطرنج در رشته های مختلف دانش بشری هنوز کاملا معین نشده است بنابراین بمحض آنکه «تیگران وارتانوویچ پطروسیان» عنوان قهرمانی جهان را بدست آورد از اوسئوال شد :

در لحظاتیکه شما برای کسب عنوان قهرمانی جهان مسابقه میدادید شطرنج صورت یك علم، دانش یا ورزش را داشت ؟

قهرمان جدید جهان گفت :

ـ ممکن است درلحظه شروع مسابقه آنرا یك پدیده علمی یاهنری تصور نمود ولی مسلما در ادامه این دیدار طولانی آنقدر نیروی جسمانی‌پر اهمیت بود که باید آن را یك مسابقه ورزشی وقهرمانی دانست .

جواب پطروسیان اشاره به مسابقات حذفی متعددی است که یـك شطرنجباز برای کسب عناوین قهرمانی باید به پشت سر بگذارد واستقامت فوق‌العاده‌ایست که دراین راه بسیار طولانی باید بخرج دهد .

راه دور ودراز

تیگران فرزند دربان یکی از باشگاه های ورزشی ارمنستان در سن ۱۲ سالگی در باشگاه شطرنج نام نویسی کرد ویکی از ۰۰۰ر۰۰۰ر۳ نفری شد که بعنوان اعضاء رسمی در باشگاه های شطرنج شوروی نام نویسی‌کرده‌اند برای تجسم عظمت این رقم باید آن را با ۶۰۰۰ شطرنجباز آمریکا مقایسه کرد . [نقل از مجله امریکائی تایم ۳۱ مه ۱۹۶۳]او در ۱۹ سالگی استاد بین‌المللی شطرنج ودر۲۳سالگی استاد بزرگ rand mastcr که‌بزرگترین درجه شطرنج است گردید ولی بعلت کثرت تعداد استادبزرگهای

شطرنج در شوروی و جهان او مجبور شد ۱۱ سال تعداد بیشماری مسابقه حذفی را باموفقیت پشت سربگذارد تااز بین ملیونها شطرنجباز جهان برای مقابله باقهرمان مطلق جهان انتخاب گردد ...

قبل‌ازبرخورد نهائی باباتوی نیك ـ اومانند یك فوتبالیست کلیه بازیهای حریف را بدقت تحت نظر گرفت تابنکات ضعف و قوت او آشنائی کامل پیدا نماید و مانند بکسوری که قبل از انجام مسابقه در جنگل‌ها برای کسب قدرت بیشتر هیزم شکنی میکنند ـ بیکی از نقاط دور افتاده ازشهر مسکو مسافرت نمود و سرگرم مطالعه گردید فقط گاهگاهی برای استراحت و آرامش اعصاب بعضی از آهنگهای چایکووسکی را می‌نواخت ...

بالاخره در حضور ۲۰۰۰ تماشاچی و روی سن بلشوی تآتر مسکو که در کنار رودخانه مسکو و کاخ کرملین قرار دارد اولین دور مسابقه باشکست پطروسیان شروع گردید. او دراین باره چنین اظهار نظرکرد :

ـ پس ازشکست در دور اول مسابقه می‌ترسیدم قهرمان جهان از این پیروزی برتری فیزیولژیك و روحی پیدا کند بنابراین خیلی خونسردی خود را حفظ کردم و در لحظاتی که او انتظار پیکارهای شدیدی را داشت ـ باحرکات آرامی از جانب من روبرومی گردید تااینکه در دور پنجم بانتیجه ۵ر۲ـ۵ر۲ برای همیشه برتری حریف من از بین رفت .»

پطروسیان وباتوی‌نیك



آخرین دورمسابقه جهانی

پس از ۲ ماه که از شروع مسابقه گذشته بود ــ در دور بیست ودوم‌در حالیکه نتیجه ۹ــ۱۲ بنفع پطروسیان بود دواستاد بزرگ روبروی هم قرار گرفتند .

پطروسیان دراین مدت ۵ کیلو لاغر شده بود وبات‌وی‌نیک آنقدر خسته و کوفته بنظر میرسید که تصور میشداز ۲ماه قبل تاکنون ۱۰ سال پیر شده است، دراین مدت بعلت سنگینی وفشار مسابقه دواستاد بزرگ ۳ مرتبه بیمار و بستری شدند بطوری که داوران مسابقه باقطع موقتی مسابقه موافقت کردند .

در دور بیست ودوم دوربین تلویزیون مسکو برروی صحنه متمرکز گردید تاملیون ها علاقمند بشطرنج را درجریان این بازی که انتظار میرفت آخرین بازی باشد بگذارد وبازی اینطور انجام گرفت :

بیست ودومین دوره مسابقه جهانی شطرنج
«گامبی وزیر پذیرفته شده»

	سفید: بات‌وی‌نیک	سیاه : پطروسیان
1	d2 — d4	d7 — d5
2	c2 — c4	P × P
3	C — f3	C — f6
4	D — a4 +	C — c6
5	C — c3	C — d5
6	e2 — e4	C — b6
7	D — d1	F — g4
8	d4 — d5	C — e5
9	F — f4	C — g6
10	F — e3	. . . .

دراین لحظه پطروسیان پیشنهاد مساوی کرد ،قبول تساوی از جانب بات‌وی‌نیک باعث میشد که پطروسیان با کسب۵ر۱۲ امتیاز عنوان جهانی را کسب کند بنابراین بات‌وی‌نیک پیشنهاد مساوی را رد کرد واز حریف خود خواهش کرد تا حرکت دهم خود را انجام دهد وپطروسیان هم حرکت زیر را انجام داد :

10	. . . .	e7 — e6

بات‌وی نیک مشغول فکر شد، ۵دقیقه ... ۱۰ دقیقه ... ۱۵ دقیقه‌فکر کرد وقتی‌که متوجه شد پیروزی برای اوممکن نیست‌ــ لبخندی زد وپیشنهاد مساوی را قبول کرد وبه‌این ترتیب پطروسیان صاحب عنوان قهرمانی جهان شدواولین کسی که به‌او تبریک گفت بات‌وی‌نیک‌بود.

بات‌وی‌نیک بآرامی از صحنه خارج شد، دراین لحظه تماشاچیان

بشدت برای قهرمان جدید جهان کف زدند و بافریاد تیگران ...تیگران ... تیگران بروی صحنه دویدند عده زیادی حلقه های متعدد گل بگردن او آویختند و چند نفراز دوشیزگان تماشاچی صورت نهمین قهرمان تاریخ شطرنج جهان را غرق در بوسه کردند در حالیکه این صحنه‌ها بوسیله‌رپرتاژ تلویزیونی ورادیوئی بنقاط دور دست فرستاده میشد.



چند لحظه بعد صدای گریه سه پسربچه سه‌قلو دریکی از زایشگاه‌های ارمنستان سکوت شب را درفضا میشکافت باین وسیله یك پدیده نادر درپایان رپرتاژ وتلویزیونی مسابقه فوق بوقوع پیوست.

پدر نوزادها دریك شب شاهد دو واقعه دلپذیر ملی وخانوادگی بود فورا بچه های خود را نامگذاری کرد .

تیگران ــ وارتان ــ پطروس

محل تمرین وآموزش شطرنج مشترکین کیهان هفته

برحسب موافقتی‌که بین شورای نویسندگان کیهان هفته و مسئولین «کلوب تفریحات مفید» بعمل آمده است ، کلوب فوق موافقت کرده است‌که‌کلیه مشترکین کیهان هفته بتوانند مجانا در این محل ازوسایل مدرن شطرنج استفاده کنند ضمنا ترتیبی داده خواهد شد که هرهفته یك‌جلسه‌آموزش شطرنج برای‌مشترکین‌کیهان هفته توسط بهترین قهرمان شطرنج ایران دراین محل انجام شود .


SHAHPASAND
شاہ پسند

کتاب هفته

شماره ۸۰ یکشنبه ۲ تیرماه ۱۳٤۲

دراین شماره

